

"The most brutally addictive fantasy I've read in a decade!"

—#1 NYT bestselling author TRACY WOLFF



USA TODAY BESTSELLING AUTHOR
REBECCA YARROS

FOURTH WING

USA TODAY BESTSELLING AUTHOR

REBECCA YARROS

فهرست مطالب

کپی رایت
فداکاری
فصل اول
فصل دوم
فصل سه
فصل چهار
فصل پنجم
فصل ششم
فصل هفتم
فصل هشتم
فصل نهم
فصل دهم
فصل یازدهم
فصل دوازدهم
فصل سیزدهم
فصل چهاردهم
فصل پانزدهم
فصل شانزدهم
فصل هفدهم
فصل هجدهم
فصل نوزدهم
فصل بیستم
فصل بیست و یکم
فصل بیست و دوم
فصل بیست و سوم
فصل بیست و چهارم
فصل بیست و پنجم
فصل بیست و ششم
فصل بیست و هفتم
فصل بیست و هشتم
فصل بیست و نهم
فصل سی

[فصل سی و یکم](#)
[فصل سی و دوم](#)
[فصل سی و سوم](#)
[فصل سی و چهارم](#)
[فصل سی و پنجم](#)
[فصل سی و ششم](#)
[فصل سی و هفتم](#)
[فصل سی و هشتم](#)
[فصل سی و نهم](#)
[قدردانی‌ها](#)
[درباره‌نویسنده](#)

این کتاب یک اثر داستانی است. نام ها، شخصیت ها، مکان ها و حوادث حاصل
تخیل نویسنده یا
به صورت ساختگی استفاده می شوند. هرگونه شباهت به وقایع واقعی،
مناطق، یا افراد، زنده یا مرده، تصادفی است.

حق چاپ © 2023 توسط ربکا یاروس. تمامی حقوق محفوظ است، از جمله حق
تکثیر، توزیع، یا انتقال در
به هر شکل و هر وسیله ای برای اطلاعات در مورد
حقوق فرعی، لطفاً با ناشر تماس بگیرید.

Shrewsbury Commons Ave., STE181
Entangled Publishing, LLC644
شروزبری، PA 17361
rights@entangledpublishing.com

است. Entangled Publishing, LLC اثری از Red Tower Books
از وب سایت ما به آدرس www.entangledpublishing.com دیدن کنید

ویرایش شده توسط Liz Pelletier

هنر و طراحی جلد توسط بری آرچر و الیزابت ترنر
استوکس

هنر سهام توسط Peratek/Shutterstock

هنر نقشه داخلی توسط امی آکوستا و الیزابت ترنر استوکس

نقشه نقاشی داخلی توسط ملانی کورته

طراحی داخلی توسط تونی کر

ISBN 978-1-64937-408-0 کتاب

الکترونیکی HC ISBN 978-1-64937-404-2

چاپ شده در چین

چاپ اول می 2023

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10

 RED TOWER BOOKS

اطلاعات بیشتر از ربکا یاروس

چیزهایی که ناتمام می گذاریم

چیزهای بزرگ و گرانها

آخرین نامه

بال چهارم یک فانتزی ماجراجویی بی وقفه و هیجان انگیز است که در دنیای
بی رحمانه و رقابتی یک کالج نظامی برای
اژدهاسواران، که شامل عناصر جنگ، نبرد، نبرد تن به تن، موقعیت های
خطرناک، خون، خشونت شدید، جراحات وحشیانه، مرگ، مسمومیت، زبان
گرافیکی و فعالیت های جنسی است که در صفحه نشان داده شده است.

خوانندگانی که ممکن است به این عناصر حساس باشند، لطفا
توجه داشته باشید و برای ورود به کالج جنگ بسگیات آماده شوید...

به هارون
کاپیتان آمریکای خودم. از طریق استقرارها،
حرکت‌ها، آفتابی‌ترین اوج‌ها، و تاریک‌ترین پست‌ها،

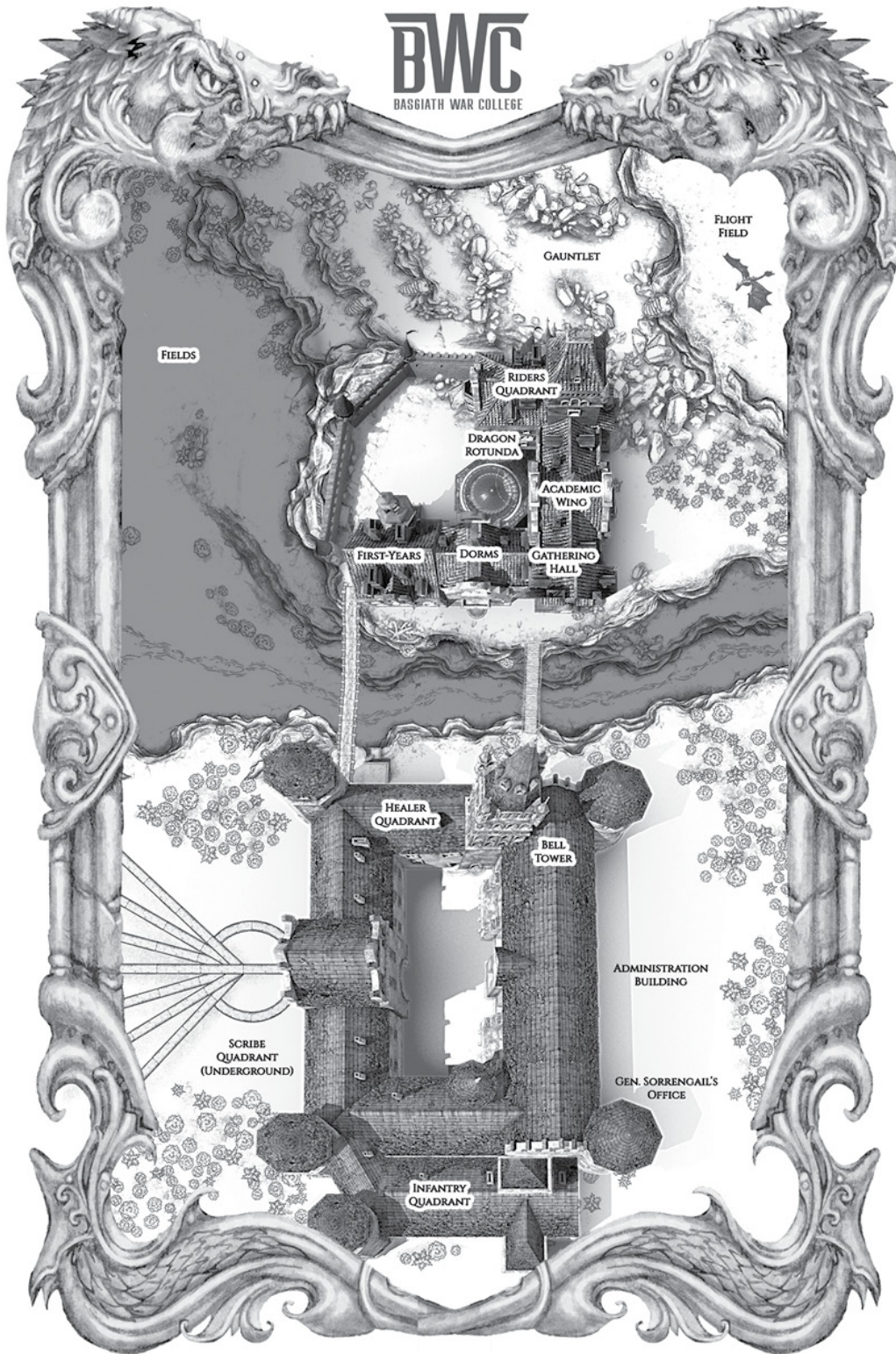
همیشه من و تو بودیم، بچه.
در اینجا به هنرمندان.
شما قدرت شکل دادن به جهان را دارید.



متن زیر به درستی رونویسی شده است
از ناواریان به زبان مدرن توسط جسیپا نیلوارت، متصدی بخش
کاتبان در
کالج جنگ بسگیات. همه وقایع درست است و نام هایی برای قدردانی
از شجاعت آن کشته شدگان حفظ شده است. روحشان قرین تجلیل باد
ملک.

BWC

BASGIATH WAR COLLEGE



اژدها بدون سوارش یک تراژدی است. یک سوار
بدون اژدهای آنها مرده است.

NEOARTICLE، اس NEOECTION
تی او D را گون آرIDER اس سی ODEX



فصل ONE

روز سربازی همیشه مرگبارترین روز است. شاید به همین دلیل است که طلوع خورشید
امروز صبح بسیار زیبا است - زیرا می دانم که ممکن است آخرین روز من باشد.

بندهای کوله پشتی برزنتی سنگینم را سفت می کنم و از پلکان عریض قلعه سنگی
که خانه می نامم بالا می روم. وقتی به راهروی سنگی منتهی به دفتر ژنرال سورنگیل
می رسم، سینه ام از شدت تلاش می سوزد، ریه هایم می سوزد. این چیزی است که
شش ماه تمرین بدنی شدید به من داده است - توانایی بالا رفتن از شش پله با یک
بسته سی پوندی.

من خیلی لعنتی هستم
هزاران جوان بیست ساله ای که بیرون دروازه منتظرند تا وارد ربع انتخابی خود برای
خدمت شوند، باهوش ترین و قوی ترین در ناوارا هستند. صدها نفر از آنها از بدو تولد
برای ربع سواران، شانس تبدیل شدن به یکی از نخبگان، آماده شده اند. من دقیقا
شش ماه وقت دارم

نگهبانان بی ظاهر که در راهروی عریض بالای فرود قرار دارند، هنگام عبور از چشمانم
دوری می کنند، اما این چیز جدیدی نیست. علاوه بر این، نادیده گرفته شدن بهترین
ممکن است

سناریوبرای من
کالچ جنگ بسگیات به دلیل مهربانی با هر کسی شناخته نشده است، حتی آنهایی که
مادرانشان فرمانده هستند.

هرافسر ناواری، چه به عنوان شفا دهنده، چه کاتب، چه پیاده نظام یا سوار آموزش
ببیند، در طول سه سال در این دیوارهای ظالمانه شکل می گیرد و به سلاح تبدیل می
شود تا مرزهای کوهستانی ما را در برابر تلاش های تهاجم خشونت آمیز پادشاهی
پورومیل و آنها حفظ کند. گریفون سواران ضعیف ها در اینجا زنده نمی مانند،
مخصوصاً در ربع راید. اژدهاها از آن مطمئن می شوند.

"تو او را می فرستی تا بمیرد!" صدایی آشنا از در چوبی کلفت ژنرال می پیچد و من
نفس نفس می زنم. تنها یک زن در قاره وجود دارد که آنقدر احمق است که صدایش را
به ژنرال برساند، اما او قرار است در مرز با جناح شرقی باشد. میرا

پاسخ خفه ای از دفتر شنیده می شود و دستم را به دستگیره در می برم.

میرا فریاد می زند: "او شانسی ندارد" در حالی که من در سنگین را به زور باز می کنم
و وزن کوله ام به جلو می رود و تقریباً مرا پایین می آورد. لعنتی

ژنرال از پشت میزش فحش می دهد و من برای حفظ تعادل خود را به پشتی مبل
روکش شده سرمه ای می گیرم.

میرا با عجله به سمت من می رود و می گوید: «لعنتی، مامان، او حتی نمی تواند با
کوله پشتی اش کنار بیاید.

"من خوبم!" گونه هایم از شدت لرزش گرم می شوند و به زور خودم را ایستاده
می کنم. او پنج دقیقه است که برگشته است و در حال تلاش برای نجات من است.
چون به پس انداز نیاز داری، احمق.

من این را نمی خواهم. من نمی خواهم هر بخشی از این سواران

چرت و پرت. اینطور نیست که آرزوی مرگ داشته باشم. بهتر بود در آزمون پذیرش
بسگیث‌مردود می‌شدم و با اکثریت سربازان وظیفه مستقیم به سربازی می‌رفتم. اما
من می‌توان کوله پشتی ام را بگیر و من/را/ده‌خودم را اداره کنم

"اوه، ویولت." چشمان قهوه‌ای نگران از پایین به من نگاه می‌کنند در حالی که
دست‌های قوی شانه‌هایم را محکم می‌کنند.
"سلام میرا." لبخندی گوشه لبم را می‌کشد. او ممکن است اینجا باشد تا
خداحافظی‌کند، اما من فقط خوشحالم که خواهرم را برای اولین بار پس از سال‌ها می
بینم.

چشمانش نرم می‌شوند و انگشتانش روی شانه‌هایم خم می‌شوند، انگار ممکن
است مرا به آغوش بکشد، اما او عقب می‌رود و برمی‌گردد تا کنار من، رو به مادرمان
بایستد. "شما نمی‌توانید این کار را انجام دهید."
"این کار قبلاً انجام شده است." مامان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، خطوط یونیفرم
مشکی پوشیده‌اش با این حرکت بالا و پایین می‌شود.
مسخره می‌کنم خیلی برای امید به مهلت. نه اینکه هرگز نباید انتظار داشته باشم، یا
حتی به آن امید داشته باشم، از زنی که به دلیل فقدان آن شهرت یافته است.

"سپس/غو کردن میرا می‌جوشد. او تمام عمر خود را صرف آموزش برای کاتب شدن
کرده است. او برای سوارکاری تربیت نشده است."
"خب، او مطمئناً شما نیستید، ستوان سورنگیل؟" مامان دست‌هایش را روی
سطح‌بی‌نظیر میزش فشار می‌دهد و همانطور که ایستاده است، کمی به سمت ما
خم می‌شود، با چشم‌های باریک و ارزیابی‌کننده که آینه‌ای از اژدها است که روی پاهای
بزرگ‌مبل‌مان حک شده‌اند. من نیازی به قدرت ممنوعه خواندن ذهن ندارم تا بدانم او
دقیقاً چه می‌بیند.

دربست و شش سالگی، میرا یک نسخه کوچکتر از مادر ما است. او قد بلندی
دارد، ماهیچه‌های قوی و قدرتمندی دارد که به دلیل سال‌ها مبارزه و صدها ساعت
گذراندن پشت سر

ازاردهای او پوست او عملاً با سلامتی می درخشد و موهای طلایی-قهوه ای او برای مبارزه به همان سبک مامان کوتاه شده است. اما بیش از ظاهر، او همان غرور را دارد، این اعتقاد راسخ که به آسمان تعلق دارد. او یک سوارکار است.

او همان چیزی است که من نیستم، و تکان ناپسند سر مامان می گوید که او موافق است. من خیلی کوتاهم خیلی ضعیف منحنی هایی که دارم باید ماهیچه باشد و بدن خائن من به طرز شرم آور آسیب پذیرم می کند.

مامان به سمت ما می رود، چکمه های مشکی صیقلی اش که در چراغ های جادویی که از دیوارکوب ها سوسو می زند، می درخشند. او انتهای قیطان بلند من را برمی دارد، قسمتی را که درست بالای شانه هایم قرار دارد، جایی که رشته های قهوه ای شروع به ازدست دادن گرمای رنگ خود می کنند و به آرامی به رنگ نقره ای فولادی و فلزی در انتهای آن محو می شوند، تمسخر می کند و سپس آن را رها می کند. "پوست رنگ پریده، چشم های رنگ پریده، موهای رنگ پریده." نگاه او ذره ای از اعتماد به نفس را تا مغزاستخوانم فرو می برد. "مثل این است که تب تمام رنگ آمیزی شما را همراه با قدرت شما ربود." غم از چشمانش می گذرد و ابروهایش درهم می رود. من به او گفتم که تو را در آن کتابخانه نگه ندارد.

این اولین باری نیست که می شنوم از او به بیماری که نزدیک بود او را در حالی که من حامله بود یا در کتابخانه ای که من را باردار بود می کشد، نفرین کند، وقتی پدر در بسگیات به عنوان مربی و او به عنوان کاتب در اینجا مستقر شده بود، خانه دوم من بود.

پاسخ می دهم: «من آن کتابخانه را دوست دارم. بیش از یک سال است که سرانجام قلب او از کار افتاده است، و آرشیو هنوز تنها جایی است که در این قلعه غول پیکر احساس خانه می کند، تنها جایی که هنوز حضور پدرم را در آن احساس می کنم.

مامان به آرامی می گوید: «مثل دختر کاتب حرف می زند.

ومن آن را می بینم - زنی که او بود تا زمانی که پدر زنده بود. نرم تر. مهربان تر... حداقل برای خانواده اش.

من دختری یک کاتب هستم. پشتم بر سرم فریاد می زند، بنابراین اجازه دادم کوله ام از روی شانه هایم برود و آن را به سمت زمین هدایت کنم و اولین نفس کاملم را از زمان خروج از اتاقم بکشم.

مامان پلک می زند و آن زن نرم تر از بین می رود و فقط ژنرال باقی می ماند. تو دختری یک سواری هستی، بیست ساله ای و امروز روز سربازی است. من به شما اجازه دادم تدریس خود را تمام کنید، اما همانطور که بهار گذشته به شما گفتم، یکی از آنها را تماشانی کنم من بچه ها وارد ربع کاتب، ویولت می شوند.»

"چون کاتبان بسیار زیر سواران هستند؟" من غر می زنم، به خوبی می دانم که سواران در بالای سلسله مراتب اجتماعی و نظامی هستند. این کمک می کند که اژدهایان پیوند خورده آنها مردم را برای تفریح کباب کنند.

"آره!" خونسردی مرسوم او از بین می رود. و اگر جرأت کردی امروز وارد تونل به سمت ربع کاتبان شوی، من تو را با آن قیطان مسخره درآورم و خودم تو را روی جان پناه خواهم گذاشت.»

شکم می چرخد.
"پدر این را نمی خواهد!" میرا بحث می کند، رنگی که روی گردنش می سوزد.

مامان که انگار گزارش آب و هوا را می دهد، می گوید: «من پدرت را دوست داشتم، اما اومرده است. من شک دارم که او این روزها چیزهای زیادی می خواهد.»
نفسم را می مکم اما دهانم را بسته نگه می دارم. مشاجره من را به جایی نمی رساند. او هرگز به حرف لعنتی ای که قبلاً باید بگویم گوش نداده است و امروز هم فرقی نمی کند.

فرستادن ویولت به ربع رایدر مساوی با حکم اعدام است. حدس بزن بحث میرا تمام نشده است. مال میرا هرگز بحث کردن با مامان تمام شده است، و چیز ناامید کننده در مورد آن این است که مامان همیشه به خاطر آن به او احترام گذاشته است. دو برابر

استاندارد برای برد او به اندازه کافی قوی نیست، ماما! او امسال دستش شکسته است، یک هفته یکبار مقداری مفصل رگ به رگ می شود و آنقدر قد ندارد که بتواند روی اژدهایی سوار شود که بتواند او را در نبرد زنده نگه دارد.»

"جدی میرا؟" چی . . جهنم. در حالی که دستانم را به صورت مشت حلقه می کنم، ناخن هایم به کف دستم می خورد. دانستن اینکه شانس زنده ماندن من حداقل است یک چیز است. اینکه خواهرم نارسایی های من را به صورتم بیاندازد، چیز دیگری است. "به من زنگ میزنی؟ ضعیف؟"

"نه." میرا دستم را می فشارد. "فقط...شکننده." این بهتر نیست. "اژدها به هم نمی پیوندند شکننده زنان. آنها را می سوزانند."

"پس او کوچک است." ماما مرا بالا و پایین اسکن می کند و تناسب سخاوتمندانه تونیک کمر بند کرم و شلواری را که امروز صبح برای اجرای احتمالی ام انتخاب کرده ام، می گیرد.

من خرخر می کنم. "آیا ما اکنون فقط عیوب من را فهرست می کنیم؟" "من هرگز نگفتم که این یک عیب بود." ماما رو به خواهرم می کند. میرا، ویولت قبل از ناهار درد بیشتری نسبت به شما در طول یک هفته دارد. اگر یکی از فرزندان من بتواند از ربع سواران جان سالم به در ببرد، اوست.

ابرو هام بالا میره این خیلی شبیه یک تعریف و تمجید به نظر می رسیده، اما در مورد مادر، من هرگز مطمئن نیستم.

«چندکاندیدای سوارکاری در روز سربازی می میرند، مادر؟ چهل؟ پنجاه؟ آیا آنقدر مشتاق به خاکسپاری فرزند دیگری هستید؟» میرا می جوشد.

وقتی دمای اتاق به شدت پایین می آید، به لطف قدرت طوفان بار ماما که از طریق اژدهایش، ایمسیر، می فرستد، دلم می لرزد.

به یاد برادرم سینه ام سفت می شود. هیچ کس جرأت نکرده است از برنان یا اژدهایش در این پنج نام یاد کند

سال ها از زمانی که آنها در جنگ با شورش Tyrrish در جنوب کشته شدند. مامان من راتحمل می کند و به میرا احترام می گذارد، اما او برنان را دوست داشت.

باباهم همینطور. درد قفسه سینه او درست پس از مرگ برنان شروع شد.

آرواره مامان سفت می شود و چشمانش تهدید به تلافی می کنند که به میرا خیره می شود. خواهرم آب دهانش را قورت می دهد اما در مسابقه خیره شدن خود را نگه می دارد.

"مامان" شروع می کنم. "منظورش نبود..."
"گرفتن. بیرون. ستوان." حرف های مامان بخارهای نرمی است در دفتر سرد. "قبل از اینکه گزارش کنم بدون مرخصی از واحد خود غایب هستید."

میرا حالت خود را صاف می کند، یک بار سر تکان می دهد و با دقت نظامی می چرخد، سپس بدون هیچ حرف دیگری به سمت در قدم می زند و در راه خروج یک کوله پشتی کوچک به دست می گیرد.

این اولین باری است که من و مامان بعد از چند ماه تنها هستیم. چشمان او با چشمان من برخورد می کند و با نفس عمیقی که می کشد دما بالا می رود. "شما در کوارتربالا برای سرعت و چابکی در کنکور امتیاز گرفتید. شما به خوبی انجام خواهید داد. همه سورنگ ها خوب عمل می کنند." او پشت انگشتانش را روی گونه ام می ریزد و به سختی پوستم را می چراند. او قبل از اینکه گلویش را صاف کند و چند قدمی عقب برود زمزمه می کند: «خیلی شبیه پدرت است».

حدس بزنید هیچ جایزه خدمات شایسته ای برای در دسترس بودن احساسی وجود ندارد.

او که پشت میزش نشسته است، می گوید: «تا سه سال آینده نمی توانم شما را تصدیق کنم.» از آنجایی که به عنوان فرمانده ژنرال بسگیات، من افسر بسیار برتر شما خواهم بود.

"میدانم." این کمترین نگرانی من است، با توجه به اینکه او اکنون به سختی مرا تصدیق می کند.

شما فقط به این دلیل که دختر من هستید، هیچ درمان خاصی نخواهید داشت. در غیراین صورت، آنها سخت تر به دنبال شما خواهند آمد تا شما را وادار کنند خودتان را ثابت کنید.» یک ابرویش کم می کند.

"خوب آگاه است." خوب است که من در چند ماه گذشته از زمانی که مامان حکمش را صادر کرده است، با سرگرد گیلستد تمرین کرده ام.

آهی می کشد و مجبور می شود لبخند بزند. «پس حدس می زنم تو را در دره در ترشینگ ببینم، نامزد. با وجود اینکه تا غروب آفتاب، فکر می کنم کادت می شوی.»

یا مرده.

هیچکدوممون نمیگیم

"موفق باشید، نامزد سورنگیل." او پشت میزش برمی گردد و عملاً مرا اخراج می کند.

"ممنون ژنرال." کوله ام را روی شانه هایم می اندازم و از دفتر او بیرون می روم. نگهبانی در را پشت سرم می بندد.

میرا از مرکز راهرو، درست بین جایی که دو نگهبان مستقر هستند، می گوید: «او دیوانه است.

"آنها به او خواهند گفت که تو این را گفتی."

اواز میان دندان های به هم فشرده می گوید: «مثل اینکه از قبل نمی دانند." بیا بریم. ما فقط یک ساعت فرصت داریم تا همه نامزدها گزارش بدهند، و من دیدم که هزاران نفر بیرون دروازه ها منتظر بودند.» او شروع به راه رفتن می کند و من را از پله های سنگی پایین می کشد و از راهروها به سمت اتاقم می رود.

خوب... آن بود اتاق من.

درسی دقیقه ای که من رفته ام، تمام وسایل شخصی من در جعبه هایی بسته بندی شده اند که اکنون در آن انباشته شده اند.

گوشه. شکمم به کف چوب سخت فرو می رود. او تمام زندگی من را بسته بود.

میراقبل از اینکه سمت من را برگرداند، زمزمه می کند: "او لعنتی کارآمد است، من آن را به شما می دهم." "من امیدوار بودم که بتوانم او را از این موضوع کنار بگذارم. شما هرگز برای ربع سواران در نظر گرفته نشده اید.»

"پس شما اشاره کردید." برایش ابرویی برمی دارم. "به طور مکرر."

"متاسف." او خم می شود، روی زمین می افتد و کوله اش را خالی می کند.

"چه کار می کنی؟"

اوبه آرامی می گوید: «کاری که برنان برای من انجام داد،» و اندوه در گلویم نشست. "آیامی توانید از شمشیر استفاده کنید؟"

سرم را تکان می دهم. "بیش از حد سنگین. با این حال، من خیلی سریع با خنجر کار می کنم." واقعا لعنتی سریع رعد و برق سریع. آنچه از نظر قدرت کم دارم، آن را با سرعت جبران می کنم.

"من دریافتم. خوب حالا کوله ات را رها کن و آن چکمه های وحشتناک را در بیاور." او وسایلی را که آورده است مرتب می کند و چکمه های جدید و یک یونیفرم مشکی را به من می دهد. "اینها را بپوش."

"مشکل بسته من چیست؟" می پرسم اما به هر حال کوله پشتی ام را رها می کنم. او فوراً آن را باز می کند و همه چیزهایی را که با دقت بسته بندی کرده بودم از بین می برد. «میرا! تمام شب مرا گرفت!»

"شما بیش از حد حمل می کنید، و چکمه های شما یک تله مرگ است. با آن کفی های صاف درست از جان پناه می لغزید. من یک سری چکمه های سواری با ته لاستیکی برای شما درست کرده ام، و این، ویولت عزیز، بدترین حالت است.» کتاب ها شروع به پرواز می کنند و در مجاورت جعبه فرود می آیند.

"هی، من فقط می توانم چیزی را که می توانم حمل کنم، و من آنها را می خواهم!" من به دنبال کتاب بعدی هستم قبل از اینکه او فرصتی برای پرتاب آن پیدا کند، و به سختی موفق می شود مجموعه مورد علاقه من از تاریکی را نجات دهد.

"آیا حاضری برای آن بمیری؟" او می پرسد، چشمانش به شدت می چرخد.

"من می توانم آن را حمل کنم!" این همه اشتباه است. قرار است زندگی ام را وقف کتاب کنم، نه اینکه آنها را به گوشه ای ببندام تا کوله پشتی ام را سبک کنم.

«نه. شما نمی توانید. شما به سختی سه برابر وزن بسته هستید، پاراپت تقریباً هجده اینچ عرض دارد، دویست فوت بالاتر از سطح زمین است، و آخرین باری که من نگاه کردم، آن ابرهای بارانی بودند که وارد شدند. پل ممکن است کمی نرم شود، خواهر. شما سقوط خواهید کرد. تو میمیری حالا میخوای به حرفام گوش کنی؟ یا قرار است در فراخوان فردا صبح به دیگر نامزدهای مرده پیوندید؟ در سوارکار قبل از من اثری از خواهر بزرگترم نیست. این زن زیرک، حيله گر و ظالم است. این زنی است که تمام این سه سال را تنها با یک زخم زنده ماند، همان زخمی که اژدهای خودش در زمان خرمکوبی به او داد. "چون این تمام چیزی است که خواهی بود. یه سنگ قبر دیگه نام دیگری که در سنگ سوخته است. کتاب ها را رها کن.»

زمزمه می کنم و کتاب را روی سینه ام فشار می دهم: «پدر این یکی را به من داد. شاید بچه گانه باشد، فقط مجموعه ای از داستان ها که ما را از فریب جادو هشدار می دهند و حتی اژدها را شیطانی می سازند، اما این تنها چیزی است که برای من باقی مانده است.

او آه می کشد. «آیا آن کتاب قدیمی فولکلور در مورد حیوانات موزی تاریک گیر و وایورن آنهاست؟ تا حالا هزار بار نخوندیش؟»

اعتراف می کنم "احتمالا بیشتر." "و آنها هستند رگ نه حیوانات موزی." او می گوید: «پدر تو تمثیل هایش. "فقط سعی نکنید بدون سوار شدن به یک سواری متصل، قدرت را هدایت کنید و هیولاهای چشم قرمز زیر تخت شما پنهان نخواهند شد و منتظر بودن شما هستند.

دوربر روی اژدهای دو پا خود برای پیوستن به ارتش تاریک آنها. "او آخرین کتابی را که من بسته بندی کرده بودم از کوله پشتی پس می گیرد و به من می دهد. «کتاب ها را ول کن. بابا نمیتونه نجات بده او سعی کرد. من سعی کردم. تصمیم بگیر، ویولت داری کاتب میمیری؟ یا به عنوان یک سوارکار زندگی کنید؟»

نگاهی به کتاب های در آغوشم انداختم و انتخابم را انجام می دهم. "تو یک دردی در الاغ هستی." افسانه ها را گوشه ای می گذارم، اما وقتی با خواهرم روبرو می شوم، آن را دردستانم نگه می دارم.

"دردی در الاغ که قرار است تو را زنده نگه دارد. اون یکی واسه چیه؟" او به چالش می کشد.

"کشتن مردم." آن را به او پس می دهم.
لبخند آهسته ای روی صورتش پخش می شود. "خوب. میتونی اون یکی رو نگه داری حالا، عوض شو تا من بقیه این آشفتگی را حل کنم." زنگ بالای سرمان به صدا در می آید. چهل و پنج دقیقه وقت داریم.

من به سرعت لباس می پوشم، اما همه چیز به نظر می رسد که متعلق به شخص دیگری است، اگرچه مشخصاً متناسب با اندازه من است. تونیک من با یک پیراهن تنگ مشکی که بازوهایم را پوشانده است جایگزین شده است و شلوارهای وزیک من با شلوارهای چرمی که هر انحنای در آغوش می کشد عوض می شود. سپس او مرا به یک کرسرست جلیقه ای روی پیراهن می بندد.

او توضیح می دهد: "از مالش جلوگیری می کند."
"مانند سواران دنده در جنگ." باید اعتراف کنم که لباس ها خیلی بد هستند، حتی اگر احساس کنم یک شیاد هستم. *خدایا این واقعا دارد اتفاق می افتد.*

دقیقاً، چون این کاری است که شما انجام می دهید. رفتن به نبرد.

ترکیب چرم و پارچه ای که من نمی شناسم از استخوان ترقوه تا زیر کمرم را می پوشاند.

روی سینه هایم و روی شانه هایم. غلاف های مخفی را که به صورت مورب در امتداد قفسه سینه دوخته شده اند انگشت می کنم.

"برای خنجرهایت."

"من فقط چهار تا دارم." آنها را از روی توده روی زمین می گیرم. "درآمد بیشتری خواهید داشت."

اسلحه هایم را داخل غلاف می کشم، انگار که دنده هایم به سلاح تبدیل شده اند. طراحی مبتکرانه است. بین دنده ها و غلاف های ران من، تیغه ها به راحتی قابل دسترسی هستند.

به سختی خودم را در آینه می شناسم. من شبیه سوارکارم هنوز احساس می کنم یک کاتب هستم.

دقایقی بعد، نیمی از آنچه بسته بندی کردم روی جعبه ها انباشته می شود. او کوله پشتی من را دوباره بسته بندی کرده است، هر چیزی را که غیرضروری به نظر می رسد و تقریباً همه چیز احساساتی را دور می اندازد، در حالی که توصیه های استفراغ کننده دوباره نحوه زنده ماندن در ربع است. سپس او با انجام احساساتی ترین کاری که تا به حال انجام داده است مرا غافلگیر می کند - به من می گوید بین زانوهایش بنشینم تا بتواند موهایم را تاج ببافد.

مثل این است که من به جای یک زن کامل، دوباره بچه شده ام، اما این کار را انجام می دهم.

"این چیه؟" مواد را درست بالای قلبم آزمایش می کنم و با ناخنم آن را می خراشم.

او توضیح می دهد: «چیزی که من طراحی کرده ام. "من آن را مخصوص شما با ترازوهای Teine دوخته شده بودم، پس مراقب آن باشید."

"فلس اژدها؟" سرم را به عقب تکان می دهم تا نگاهش کنم. "چطور؟ تین بسیار بزرگ است."

من سوارکاری را می شناسم که قدرتش می تواند چیزهای بزرگ را بسیار کوچک کند. لبخند شیطننت آمیزی روی لب هایش نقش می بندد.

"و چیزهای کوچکت...خیلی خیلی بزرگتر."
چشمانم را می چرخانم. میرا همیشه بیشتر از من درباره مردانش پر سر و صدا
بوده...در مورد هر دو نفر. "یعنی چقدر بزرگتر؟"

اومی خندد، سپس قیطان من را می کشد. «به جلو بروید. باید موهایت را کوتاه می
کردی.» تارها را محکم روی سرم می کشد و بافتن را از سر می گیرد. "این یک
مسئولیت در مبارزه و در جنگ است، نه به ذکر است که یک هدف غول پیکر. هیچ
کس دیگری موهایی که به این شکل نقره ای می شوند، ندارند و از قبل شما را هدف
گرفته اند.»

شما به خوبی می دانید که رنگدانه طبیعی بدون توجه به طول به تدریج آن را رها می
کند. چشمان من به همان اندازه بلاتکلیف هستند، فندقی روشن از رنگ های آبی و
کهربایی متفاوت که به نظر می رسد هرگز به هیچ یک از رنگ های واقعی علاقه ندارد.
علاوه بر این، به غیر از نگرانی دیگران برای سایه، موهای من تنها چیزی است که در
مورد من کاملاً سالم است. بریدن آن باعث می شود که بدنم را به خاطر انجام کاری
خوب تنبیه کنم، و اینطور نیست که احساس کنم نیازی به پنهان کردن شخصیتم
نیست.»

"تو نیستی." میرا قیطان من را می کشد و سرم را عقب می کشد و چشمانمان قفل
می شود. "تو باهوش ترین زنی هستی که من می شناسم. این را فراموش نکنید. مغز
شما بهترین سلاح شماست. از آنها پیشی بگیر، ویولت. صدامو میشنوی؟"

سرم را تکان می دهم، و او دستش را شل می کند، سپس قیطان را تمام می کند و
من را روی پاهایم می کشد، در حالی که به خلاصه کردن سال ها دانش در پانزده دقیقه
سخت ادامه می دهد، و به سختی برای نفس کشیدن مکث می کند.

«مراقب باش. سکوت خوب است، اما مطمئن شوید که همه چیز و همه اطرافیان
را به نفع خود می بینید. شما کدکس را خوانده اید؟

"چند بار." کتاب قوانین ربع سواران کسری از طول تقسیمات دیگر است. احتمالاً به این دلیل که سوارکاران در رعایت قوانین مشکل دارند.

"خوب. سپس می دانید که سواران دیگر می توانند شما را هر زمان که بخواهند بکشند، و کادت های سرگردان/رده تلاش کردن. دانشجویان کمتر به معنای شانس بهتر در Threshing است. هرگز به اندازه کافی اژدها وجود ندارد که بخواهد پیوند بخورد، و هرکسی که آنقدر بی پروا باشد که خود را بکشد، به هر حال شایسته اژدها نیست.

«به جز هنگام خواب. این یک جرم قابل اجرا است که به هر دانشجویی در هنگام خواب حمله کنید. ماده سوم -

"بله، اما این بدان معنا نیست که شما در شب امن هستید. اگر می توانید در این بخواهید.» به شکم کمرست من ضربه می زند.

"قرار است مشکی رايدر به دست بیايد. مطمئنی من امروز نباید تونیکم را بپوشم؟ دست هایم را روی چرم می ریزم.

بادروی جان پناه هر پارچه یدکی را مانند بادبان می گیرد. او بسته من را که اکنون بسیار سبک تر است به من می دهد. هر چه لباس هایتان تنگ تر باشد، آن بالا وضعیت بهتری دارید، و وقتی شروع به اسپارینگ کنید در رینگ هستید. زره را همیشه بپوشید. خنجرهایت را روی سرت نگه دار همیشه " او به غلاف های پایین ران هایش اشاره می کند.

"یکی می خواهد بگوید من آنها را به دست نیاوردم."

او پاسخ می دهد: "شما یک Sorrengail هستید"، گویی این پاسخ کافی است. "

لعنت به آنچه می گویند."

"و شما فکر نمی کنید فلس های اژدها تقلب می کنند؟" وقتی از برجک بالا رفتید چیزی به نام تقلب وجود ندارد. فقط بقا و مرگ وجود دارد. «زنگ فقط سی دقیقه مانده است. آب دهانش را قورت می دهد. «تقریباً زمانش فرا رسیده است. آماده؟"

"نه."

"من هم نبودم." لبخندی کینه توز گوشه ای از لبش را بلند می کند.

"و من زندگی ام را صرف آموزش برای آن کرده بودم."
"من امروز نمی‌میرم." کوله ام را روی شانه هایم می اندازم و کمی راحت تر از امروز
صبح نفس می کشم. بی نهایت قابل مدیریت است.

تالارهای بخش مرکزی و اداری قلعه وقتی از راه پله های مختلف پایین می رویم، به
طرز وحشتناکی ساکت هستند، اما هر چه پایین تر می رویم صدای بیرون بلندتر
می شود. از پشت پنجره ها، هزاران نامزد را می بینم که عزیزانشان را در آغوش می
گیرند و در زمین های چمنزار درست زیر دروازه اصلی خداحافظی می کنند. از آنچه که
من هر سال شاهد آن بوده ام، اکثر خانواده ها تا آخرین زنگ نامزدهای خود را حفظ می
کنند. چهار راه منتهی به قلعه مملو از اسب ها و واگن ها است، مخصوصاً جایی که
جلوی دانشکده به هم می رسند، اما این جاده های خالی لبه ی مزرعه ها هستند که
حالت تهوع را به من می دهند.

آنها برای بدن هستند.
درست قبل از اینکه آخرین گوشه ای را که به حیاط منتهی می شود دور بزنیم، میرا
می ایستد.
"چیست / وف" مرا به سینه اش می کشد و در خلوت نسبی راهرو محکم بغلم
می کند.
"دوستت دارم، ویولت. تمام آنچه را که به شما گفتم به خاطر بسپار نام دیگری در
فهرست مرگ نباشید." صدایش می لرزد و من دستانم را دورش حلقه می کنم و
محکم می فشرم.
قول می دهم: "حالم خوب خواهد شد."
سرتکان می دهد، چانه اش به بالای سرم برخورد می کند. "میدانم. بیا بریم."

این تمام چیزی است که او می گوید قبل از اینکه کنار بکشد و وارد حیاط شلوغی
شود که درست در داخل دروازه اصلی قلعه است. مربیان، فرماندهان و حتی مادر ما
هستند

به‌طور غیررسمی جمع شدند و منتظر بودند تا جنون بیرون از دیوارها به نظم درونی تبدیل‌شود. از بین تمام درهای دانشکده جنگ، دروازه اصلی تنها دری است که امروز هیچ‌دانشجویی وارد نمی‌شود، زیرا هر ربع ورودی و امکانات خاص خود را دارد. جهنم، سواران‌ارگ خود را دارند. پرمدها و خودخواه.

میرارا دنبال می‌کنم و با چند قدم سریع او را می‌گیرم. وقتی از حیاط عبور می‌کنیم و به سمت دروازه باز می‌رویم، میرا به من می‌گوید: "Dain Aetos را پیدا کن."

"دین؟" با فکر دیدن دوباره داین نمی‌توانم لبخند نزنم و ضربان قلبم می‌پرد. یک سال‌گذشت و دلم برای چشمان قهوه‌ای لطیفش و خنده‌هایش تنگ شده بود و هر عضوی از بدنش به هم می‌پیوندد. دلم برای دوستی مان تنگ شده بود، و برای لحظاتی که فکر می‌کردم ممکن است بیشتر تبدیل شود. موقعیت. دلم برای نگاه او به من تنگ شده بود، انگار کسی هستم که ارزش توجه کردن را دارد. فقط دلم برایش تنگ شده بود...

من فقط سه سال است که از ربع خارج شده‌ام، اما با توجه به آنچه که می‌شنوم، او حالش خوب است و شما را ایمن نگه می‌دارد. اینطوری لبخند زن، میرا می‌گوید. "او سال دوم می‌شود." انگشتش را برایم تکان می‌دهد. «با سال دوم قاطی نکنید. اگر می‌خواهید آرمیده شوید، و باید - ابروهایش را بالا می‌آورد - «اغلب، با در نظر گرفتن اینکه هیچ وقت نمی‌دانید آن روز چه می‌آورد، پس در سال خودتان بچرخید. هیچ چیز بدتر از این نیست که دانشجویان دانشگاه در مورد اینکه شما در راه امن خوابیده‌اید، غیبت می‌کنند.»

باپوزخند کوچکی می‌گویم: «پس من آزادم هر سال اولی را که می‌خواهم بخوابم.» فقط نه سال دوم یا سوم. "دقیقا." او چشمک می‌زند.

ازدروازه‌ها عبور می‌کنیم و قلعه را ترک می‌کنیم و به آن می‌پیونديم

هرج و مرج سازمان یافته فراتر

هریک از شش استان ناوار سهم امسال از داوطلبان را برای خدمت سربازی فرستاده‌اند. تعدادی داوطلب برخی به عنوان مجازات محکوم می شوند. اکثراً سرباز وظیفه هستند. تنها وجه مشترک ما اینجا در بسگیث این است که امتحان ورودی را دادیم- هم کتبی و هم یک تست چابکی که هنوز باورم نمی شود قبول شده باشم - که به این معنی است که حداقل به عنوان علوفه برای پیاده نظام در خط مقدم نخواهیم ماند. .

جومتشنج است و میرا من را در مسیر سنگفرش فرسوده به سمت برجک جنوبی هدایت می کند. کالج اصلی در کنار کوه بسگیات ساخته شده است، گویی از خط الراس خود قله جدا شده است. این سازه بزرگ و مهیب بر جمعیت نامزدهای مضطرب و منتظر و خانواده های اشک آلودشان می چرخد، با نبردهای سنگی بلند و طبقه ای- که برای محافظت از بلندی های نگهبان در داخل ساخته شده است - و برجک های دفاعی در هر گوشه آن، که یکی از آنهاست. زنگ ها را در خود جای داده است.

اکثریت جمعیت حرکت می کنند تا در پایه برجک شمالی - ورودی ربع پیاده نظام - صف بکشند. برخی از توده ها به سمت دروازه پشت سر ما حرکت می کنند - ربع شفا دهنده که انتهای جنوبی کالج را مصرف می کند. حسادت سینه ام را می فشارد وقتی می بینم چند نفر از تونل مرکزی به بایگانی زیر قلعه می روند تا به ربع کاتبان بپیوندند.

ورودی ربع سواران چیزی بیش از یک در مستحکم در پایه برج نیست، درست مانند ورودی پیاده نظام به سمت شمال. اما در حالی که نامزدهای پیاده نظام می توانند مستقیماً وارد ربع سطح زمین خود شوند، ما نامزدهای سوارکار این کار را انجام خواهیم داد. بالا رفتن.

من و میرا به صف سواران ملحق می شویم و منتظر ورود هستیم و من

اشتباه‌نگاه کردن به بالا

بالاتراز ما، با عبور از دره ای در کف رودخانه که کالج اصلی را از ارگ بلندتر و رو به جلوی ربع سواران در خط الرأس جنوبی جدا می کند، جان پناه قرار دارد، پل سنگی که قرار است نامزدهای سوارکار را از کادت های بعدی جدا کند. چند ساعت.

من نمی توانم باور کنم که من در حال عبور از آن چیز هستم.
"و فکر کنم، من در تمام این سال ها برای امتحان کتبی کاتب آماده شده ام." صدایم از طعنه می چکد. باید روی تیر تعادل بازی می کردم.»

وقتی خط به جلو می رود و نامزدها از در ناپدید می شوند، میرا مرا نادیده می گیرد. "اجازه‌نده باد قدم هایت را تکان دهد."

دونامزد جلوتر از ما، زنی هق هق می کند که شریک زندگی اش او را از یک مرد جوان جدای می کند، زن و شوهر از خط جدا می شوند و با اشک از دامنه تپه به سمت جمعیت عزیزی که در جاده ها صف کشیده اند عقب نشینی می کنند. هیچ پدر و مادر دیگری جلوتر از ما نیست، فقط چند ده نامزد به سمت نگهبانان حرکت می کنند.

میرادر حالی که خطوط صورتش سفت می شود می گوید: «به سنگ های جلوتر نگاه کن و به پایین نگاه نکن. برای تعادل دست به دست می شود. اگر بسته لیز خورد، آن را رها کنید. بهتر از تو بیفتد.»

به پشت سرمان نگاه می کنم، جایی که به نظر می رسد صدها نفر در عرض چند دقیقه ثبت نام کرده اند. در حالی که وحشت در قلبم مشتش می شود زمزمه می کنم: «شاید باید اول آنها را رها کنم.» لعنتی دارم چیکار میکنم؟

میرا پاسخ می دهد: "نه." "هرچه بیشتر روی آن پله ها صبر کنید" - او به سمت برج حرکت می کند - "ترس شما شانس بیشتری برای رشد دارد. از جان پناه قبل از عبور

ترورمالک توست.»

خط حرکت می کند و زنگ دوباره به صدا در می آید. ساعت هشت است.

مطمئنأً، هزاران نفر پشت سر ما به طور کامل به ربع های انتخابی خود جدا شده اند، همه برای امضای فهرست و شروع خدمات خود به صف شده اند.

میرامی گوید: «تمرکز کن» و من سرم را جلو می برم. «این ممکن است خشن به نظر برسد، اما ویولت، در آنجا به دنبال دوستی نباش. اتحاد ایجاد کنید.»

اکنون فقط دو نفر پیش روی ما هستند - زنی با جثه ای پر که گونه های بلند و صورت بیضی شکلش مرا یاد رنדרهایی از آماری، ملکه خدایان می اندازد. موهای قهوه ای تیره او در چندین ردیف بافته های کوتاه پوشیده شده است که فقط پوست به همان اندازه تیره گردن او را لمس می کند. دومی مرد بور عضلانی است که زن بر سر او گریه می کند. او یک کوله پشتی حتی بزرگتر حمل می کند.

به اطراف جفت به سمت میز رول نگاه می کنم و چشمانم گرد می شوند. "او...؟" زمزمه می کنم.

میرانگاهی می اندازد و نفرین می کند. «بچه یک جدایی طلب؟ بله آن علامت درخشانی که از بالای مچ دستش شروع می شود را می بینید؟ این یادگاری از شورش است.»

باتعجب ابروهایم را بالا می اندازم. تنها یادگاری که تا به حال در مورد آن شنیده ام زمانی است که یک اژدها از جادو استفاده می کند تا روی پوست سواری که به هم پیوند خورده است علامت بزند. اما آن یادگارها نمادی از افتخار و قدرت و به طور کلی به شکل اژدهایی هستند که به آنها هدیه داده است. این نشانه ها چرخش ها و خطوطی هستند که بیشتر شبیه یک هشدار هستند تا ادعا.

"آژدها این کار را کرد؟" زمزمه می کنم.

اوسر تکان می دهد. مامان می گوید اژدهای ژنرال ملگرن وقتی پدر و مادرشان را اعدام کرد با همه آنها این کار را کرد، اما او این کار را نکرد.

دقیقاً برای بحث بیشتر در مورد موضوع باز است. هیچ چیز مثل تنبیه بچه ها نیست تاوالدین بیشتری را از ارتکاب خیانت باز دارد.»

به نظر می رسد ... بی رحمانه است، اما اولین قانون زندگی در Basgiath هرگز سوال از اژدها نیست. آنها تمایل دارند هر کسی را که بی ادب بدانند سوزانده شوند.

"بیشتر بچه های علامت گذاری شده ای که یادگارهای شورش را حمل می کنند، البته از تیرندور هستند، اما تعدادی هستند که والدینشان از استان های دیگر خائن شده اند-" خون از صورتش می ریزد، و او بند های کوله ام را می گیرد و من را می چرخاند. برای روبرو شدن با او «تازه یادم آمد.» صدایش پایین می آید و من به داخل خم می شوم و قلبم از شدت لحن او می پرد. "از گزیدن ریورسون جهنم دور بمان."

هوا از ریه هایم بیرون می آید. آن نام...
"که او تایید می کند، ترس از نگاه او. او سال سوم است و او"، Xaden Riorson/را ده اون لحظه ای که بفهمه کی هستی تو رو بکشه.»

پدرش خیانت بزرگ بود. اورهبری شورش، آرام می گویم. "Xaden اینجا چه کار می کند؟"

میرادر حالی که کنار هم می چرخیم و با خط حرکت می کنیم، زمزمه می کند: «همه فرزندان رهبران به عنوان مجازات برای جنایات والدین خود به خدمت سربازی اعزام شدند." مامان به من گفت که آنها هرگز انتظار نداشتند که ریورسون از جان پناه عبور کند. سپس آنها تصور کردند که یک کادت او را می کشد، اما یک بار اژدها او را انتخاب کرد...» او سرش را تکان می دهد. «خب، در آن زمان کار زیادی نمی توان انجام داد. او به درجه فرماندهی رسیده است.»

"این مزخرف است."

اوبا ناوارا سوگند وفاداری گرفته است، اما فکر نمی کنم این موضوع مانع از آن شود. هنگامی که شما در سراسر

جان‌پناه - چون تو/را ده‌عبور از آن - Dain را پیدا کنید. او شما را در تیم خود قرار خواهد داد و ما فقط امیدواریم که از ریورسون دور باشد. "بند هایم را محکم تر می گیرد. " اقامت کردن. دور. از جانب. به او. "

"اشاره شد. "سر تکان می دهم.

"بعدی" صدایی از پشت میز چوبی که رول های ربع سواران را در خود دارد می گوید. سوار علامت گذاری شده ای که من نمی شناسم، در کنار کاتبی نشسته است، و ابروهای نقره ای کاپیتان فیتزگیبونز روی صورت فرسوده اش بالا می رود. سورنگیل بنفش؟

سرم را تکان می دهم و دم را برمی دارم و روی خط خالی بعدی رول اسمم را امضا می کنم. کاپیتان فیتزگیبونز به آرامی می گوید: «اما من فکر می کردم که شما برای ربع کاتبان در نظر گرفته شده اید.

من به لباس کرم رنگش حسادت می کنم، نمی توانم کلمات را پیدا کنم. میرا می گوید: «ژنرال سورنگیل چیز دیگری را انتخاب کرد. غم چشمان پیرمرد را پر می کند.» حیف. تو خیلی قول دادی.»

سواری که در کنار کاپیتان فیتزگیبونز قرار دارد، می گوید: «سوگند به خدا.» "تو میرا سورنگیل هستی؟" آرواره اش می افتد و من از اینجا بوی پرستش قهرمانش را حس می کنم.

"من هستم." او سر تکان می دهد. «این خواهر من، ویولت است. او سال اول خواهد شد.»

"اگر او از جان پناه جان سالم به در برد." یکی پشت سرم نیشخند میزنه "باد ممکن است او را مستقیماً منفجر کند."

سوار پشت میز با ترس می گوید: «شما در استریثمور جنگیدید. "آنها به شما نشان تالون را دادند که آن باتری را از پشت خطوط دشمن بیرون آوردی."

نیشخند متوقف می شود.

"همانطور که می گفتم." میرا دستی به کوچک من می زند

بازگشت. "این خواهر من است، ویولت."
"تو راه را بلدی." کاپیتان سر تکان می دهد و به در باز داخل برجک اشاره می کند.
آنجا به طرز شومی تاریک به نظر می رسد، و من با میل به دویدن مثل جهنم مبارزه می کنم.
اوبه او اطمینان می دهد: «من راه را بلدم.

دم در مکث می کنیم و به سمت هم می چرخیم. "نمیر، ویولت. من از تک فرزند
بودن متنفرم." پوزخندی می زند و می رود و از کنار صف نامزدهای بداخلاق می
گذرد که دقیقاً او کیست و چه کار کرده است.

زن جلوتر از من درست از داخل برج می گوید: «اجرای آن سخت است».

موافقم، بند های کوله پشتی ام را گرفته و به سمت تاریکی می روم: «همین است».
چشمانم به سرعت با نور کم نوری که از پنجره های مساوی در امتداد راه پله های
منحنی وارد می شود، تطبیق می یابد.

"گل سرخ مانند در...؟" زن می پرسد و از روی شانه اش نگاه می کند در حالی که ما
شروع به بالا رفتن از صدها پله می کنیم که منجر به مرگ احتمالی ما می شود.

"بله." هیچ نرده ای وجود ندارد، بنابراین دستم را روی دیوار سنگی نگه می دارم که
بالاترو بالاتر می رویم.

"به طور کلی؟" مرد بلوند جلوتر از ما می پرسد.
بالبختی سریع به او پاسخ می دهم: همان. هرکسی که مادرش آن را محکم ببندد
نمی تواند باشد که بد، درست است؟

"وای. چرم های خوبی هم دارند." او با لبخند پاسخ می دهد.
"با تشکر. آنها به لطف خواهرم هستند."
"من تعجب می کنم که چند نامزد از لبه پله ها افتاده اند و قبل از اینکه حتی به جان
پناه ببرند مرده اند."

زن می گوید و همانطور که بالاتر می رویم به مرکز پلکان نگاه می کند.

"دو سال گذشته." وقتی به عقب نگاه می کند سرم را کج می کنم. "خب، اگر دختری راکه یکی از پسرها روی آن فرود آمد، سه بشمار." چشمان قهوه ای زن می درخشد، اما او برمی گردد و به بالا رفتن ادامه می دهد. "چند مرحله وجود دارد؟" او می پرسد. جواب می دهم: «دویست و پنجاه» و پنج دقیقه دیگر در سکوت بالا می رویم.

اوبا لبخندی روشن می گوید: «خیلی بد نیست» در حالی که به بالا نزدیک می شویم وصف متوقف می شود. اتفاقاً من ریانون ماتياس هستم.

مردبلوند با موجی مشتاق پاسخ می دهد: «دیلان».

"بنفشه." لبخند تنش آمیزی به آن ها می زنم، و آشکارا پیشنهاد قبلی میرا مبنی بر اجتناب از دوستی و ایجاد اتحاد را نادیده می گیرم.

«احساس می کنم تمام زندگی ام را منتظر این روز بودم.» دیلن کوله اش را روی پشتش جابجا می کند. «می توانی باور کنی که ما واقعاً می توانیم این کار را انجام دهیم؟ این رویایی است که به حقیقت پیوسته است.» درست. طبیعتاً، هر نامزد دیگری غیر از من از حضور در اینجا هیجان زده است. این تنهاربع در Basgiath است که سربازان وظیفه را نمی پذیرد - فقط داوطلبان.

"من نمی توانم لعنتی صبر کنم." لبخند ریانون گسترده تر می شود. منظورم این است که چه کسی نمی خواهد سوار A/ژدها؟"

من نه اینکه در تیئوری جالب به نظر نمی رسد. این کار را انجام می دهد. فقط شانس شنیع زنده ماندن تا فارغ التحصیلی است که معده ام را ترش می کند.

"آیا پدر و مادرت تایید می کنند؟" دیلن می پرسد. "چون مادرم از من التماس می کرد که نظرم را تغییر دهم ماه ها. من مدام به او می گویم که شانس بیشتری برای این کارخواهم داشت

به‌عنوان یک سوارکار پیشرفت کرد، اما او می‌خواست که من وارد ربع شفا دهنده شوم.»

"مالک من همیشه می‌دانست که من این را می‌خواهم، بنابراین آنها بسیار حمایت کردند. علاوه بر این، آنها دوقلوهای من را برای دلبستگی دارند. ریگان در حال حاضر رویای خود را زندگی می‌کند، ازدواج کرده و در انتظار یک بچه است. ریانون دوباره به من نگاه می‌کند. "تو چطور؟ بگذار حدس بزنم. با نامی مانند Sorrengail، شرط می‌بندم که شما اولین نفری بودید که امسال داوطلب شد.

"من بیشتر شبیه به داوطلبانه گفته بودم." پاسخ من به مراتب کمتر از پاسخ او مشتاقانه‌است.

"گوچا."

درحالی که خط دوباره به سمت بالا حرکت می‌کند به دیلن می‌گویم: «و سوارکاران امتیازات بهتری نسبت به سایر افسران دریافت می‌کنند. کاندیدای پوزخندی که پشت سرمن است، عرق کرده و قرمز می‌شود. ببین کی الان نیش‌خند نمیزنه ادامه می‌دهم: «پرداخت بهتر، ملایمت بیشتر با سیاست یکنواخت». تا زمانی که مشکلی است، هیچ کس چیزی را که سوارکاران می‌پوشند، نمی‌شناسد. تنها قوانینی که برای سوارکاران اعمال می‌شود، قوانینی است که من از Codex حفظ کرده‌ام.

ریانون می‌افزاید: «و این حق را دارید که خود را یک شرور عالی بنامید».

"این هم" موافقم. «مطمئن‌آنها با چرم‌های پروازتان به شما روحیه می‌دهند.»

دیلن می‌افزاید: «به علاوه، شنیده‌ام که سوارکاران اجازه دارند زودتر از ربع‌های دیگر ازدواج‌کنند.

"درست است، واقعی. درست بعد از فارغ‌التحصیلی.» اگر زنده بمانیم. من فکر می‌کنم که این رابطه با تمایل به ادامه خطوط خونی مرتبط است.» اکثر سوارکاران موفق میراث هستند.

ریانون می‌گوید: "یا به این دلیل که ما زودتر از سایر ربع‌ها می‌میریم."

دیلن با اعتماد به نفس بیشتری می‌گوید: "من نمی‌میرم."

احساس می کنم وقتی او یک گردنبند را از زیر تونیکش بیرون می کشد تا حلقه ای را که از زنجیر آویزان است نشان دهد. او گفت که بدشانشی خواهد بود که قبل از رفتن من خواستگاری کنم، بنابراین ما تا فارغ التحصیلی منتظریم. حلقه را می بوسد و زنجیر را دوباره زیر یقه اش می گذارد. سه سال آینده سال های طولانی خواهد بود، اما ارزشش را خواهند داشت.»

آه‌هایم را برای خودم نگه می دارم، اگرچه این ممکن است عاشقانه ترین چیزی باشد که تا به حال شنیده ام. مردپشت سر ما به تمسخر می گوید: «شاید از جان پناه عبور کنید. "این اینجا یک نسیم دور از ته دره است."

چشمانم را می چرخانم. ریانون در حالی که پاهایش روی سنگ کلیک می کند، می زند: «خفه شو و روی خودت تمرکز کن.» بالابه چشم می آید، درگاه پر از نور درهم. حق با میرا بود. آن ابرها قرار است ما را ویران کنند، و ما باید قبل از آنها در آن سوی جان پناه باشیم.

یک قدم دیگر، یک ضربه دیگر به پای ریانون. به آرامی می گویم: "بگذار چکمه هایت را ببینم."

ابروهایش تکان می خورد و گیجی چشمان قهوه ای اش را پر می کند، اما او کف پا را به من نشان می دهد. صاف هستند، درست مثل آنهایی که قبلا می پوشیدم. شکمم مثل سنگ فرو می رود. خط دوباره شروع به حرکت می کند، زمانی که فقط چند فوت از دهانه فاصله داریم، مکث می کند. "اندازه پاهای شما چقدر است؟" من می پرسم. "چی؟" ریانون به من پلک می زند. «پاهای تو اندازه آنها چقدر است؟» او پاسخ می دهد: «هشت»، دو خط بین ابروهایش شکل می گیرد.

سریع می گویم: «من هفت ساله هستم. "مثل جهنم درد می کند، اما من می خواهم که چکمه چپ من را بردارید. با من معامله کن.» من یک خنجر در سمت راست دارم.

"متاسفم؟" او به من نگاه می کند که انگار عقم را از دست داده ام و شاید هم چنین کرده باشم.

این ها چکمه های سوارکار هستند. سنگ را بهتر می گیرند. انگشتان پاهایتان خراشیده و به طور کلی بدبخت خواهند شد، اما حداقل اگر آن باران بیفتد، می توانید از زمین نیفتید.»

ریانون به در باز - و آسمان تاریک - نگاه می کند و سپس به من برمی گردد. "آیا حاضری چکمه ای معامله کنی؟"

"فقط تا زمانی که به طرف دیگر برسیم." از در باز نگاه می کنم. سه کاندیدا در حال گذراندن روی جان پناه هستند و دستانشان را دراز کرده اند. اما ما باید سریع باشیم. تقریباً توبت ماست.»

ریانون برای لحظه ای لب هایش را در بحث جمع می کند، سپس موافقت می کند و ماچکمه های چپ را عوض می کنیم. قبل از اینکه خط دوباره حرکت کند، به سختی بندکشی را تمام می کنم، و مردی که پشت سر من است، کمرم را تکان می دهد و مرا به تلوتلو روی سکو و به هوای آزاد می فرستد.

"بیا بریم. برخی از ما در طرف دیگر کارهایی برای انجام دادن داریم." صدایش روی آخرین اعصاب من خرد می شود.

زمزمه می کنم: «تو فعلاً ارزش تلاش را نداری»، وقتی باد به پوستم می تابد، تعادلم رابه دست می آورم، صبح وسط تابستان غلیظ از رطوبت. تماس خوبی در مورد قیطان، میرا.

بالای برجک برهنه است، تاج های سنگ در امتداد ساختار دایره ای در ارتفاع سینه ام بالا و پایین می آیند و کاری نمی کنند که منظره را مبهم کند. دره و رودخانه آن در زیر ناگهان احساس می شود بسیار بسیار دور است. چند واگن در آنجا انتظار دارند؟ پنج؟ شش؟ میدانم

آمارجان پناه تقریباً پانزده درصد از نامزدهای سوارکار را تشکیل می دهد. هر آزمایشی در ربع - از جمله این آزمایش - برای آزمایش توانایی یک کادت در سواری طراحی شده است. اگر کسی نتواند طول بادی پل سنگی باریک را طی کند، مطمئناً نمی تواند تعادل خود را حفظ کند و بر پشت یک اردها بجنگد.

واما در مورد میزان مرگ و میر؟ من حدس می زنم که هر سوارکار دیگری فکر می کند که این ریسک ارزش شکوه دارد - یا این غرور را دارد که فکر کند سقوط نخواهد کرد.

من در هیچ کدام از اردوگاه ها نیستم.

حالت تهوع باعث می شود شکمم را نگه دارم، و وقتی از لبه پشت ریانون و دیلن می روم، از طریق بینی نفس می کشم و از طریق دهان بیرون می آورم، انگشتانم در حالی که به سمت جان پناه می پیچیم، روی سنگ تراشی می چرخند.

سه سوار در ورودی انتظار می کشند که چیزی جز سوراخی در دیواره برجک نیست. یکی با آستین های پاره شده اسامی را در حین خروج نامزدها به گذرگاه خائنه ثابت می کند. دیگری که تمام موهایش را تراشیده است، به استثنای یک نوار در مرکز بالا، به دیلن دستور می دهد که او در موقعیت خود حرکت کند، ضربه زدن به سینه او مانند حلقه ای که در آنجا پنهان شده است برای او شانس می آورد. امیدوارم انجام شود.

سومی در جهت من می چرخد و قلبم به سادگی... می ایستد.

او قد بلندی دارد، با موهای سیاه و ابروهای تیره. خط فک او قوی است و با پوست گرم قهوه ای و ته ریش تیره پوشیده شده است و وقتی دست هایش را روی تنه اش جمع می کند، ماهیچه های سینه و بازوهایش موج می زند و به گونه ای حرکت می کند که من را قورت می دهد. و چشمانش... چشمانش سایه عقیق طلایی است. کنتراست شگفت انگیز است، حتی حیرت انگیز - همه چیز در مورد او است. ویژگی های او چنین است

خشن به نظر می رسند که حکاکی شده اند، و با این حال به طرز شگفت انگیزی کامل هستند، مانند یک هنرمند که یک عمر برای مجسمه سازی او کار کرده است، و حداقل یک سال از آن صرف دهان او شده است.

اونفیس ترین مردی است که تا به حال دیده ام. وزندگی در کالج جنگ به این معنی است که من یک مقدّر زیادی از مردان حتی جای زخم مورب که ابروی چپ او را به دو نیم می کند و گوشه بالای گونه اش را مشخص می کند، فقط او را داغ تر می کند. شعله ور داغ. گرمای سوزان. شما را وارد مشکل می کند و آن را دوست دارید. ناگهان، دقیقاً به یاد نمی آورم که چرا میرا به من گفت که خارج از گروه سالی ام جک نزنم.

"شما دو نفر را از طرف دیگر می بینم!" دیلن روی شانه اش با پوزخندی هیجان زده می گوید قبل از اینکه پا به جان پناه بگذارد، بازوهایش گسترده است.

"آماده ای برای بعدی، ریورسون؟" سواری با آستین های پاره می گوید.

Xaden Riorson?

"آماده ای برای این، سورنگیل؟" رایانون می پرسد و به جلو می رود.

سوارمو مشکی نگاهش را به من می دود و کاملاً به سمت من می چرخد و قلبم به دلایل نادرست رعد و برق می کند. یادگاری از شورش، با انحنای و چرخش، از میچ دست چپ او شروع می شود، سپس در زیر یونیفرم مشکی اش ناپدید می شود تا دوباره در یقه اش ظاهر شود، جایی که کشیده می شود و تا گردنش می چرخد و در خط فکش متوقف می شود.

زمزمه می کنم: «اوه لعنتی،» و چشمانش باریک می شود، گویی می تواند صدای من را از صدای زوزه باد که قیطان محکم شده ام را پاره می کند، بشنود. "گل سرخ رنگ؟" او به سمت من قدم می گذارد و من به بالا و بالا نگاه می کنم. خدایا به ترقوه اش هم نمی رسم. او عظیم است. او باید بیش از چهار اینچ بیش از شش فوت قد داشته باشد.

من دقیقاً همان چیزی را که میرا به من صدا زد احساس می‌کنم-شکننده- اما من یک‌بار سر تکان می‌دهم و عقیق درخشنده چشمانش به نفرتی سرد و بی‌آلایش تبدیل می‌شود. من تقریباً می‌توانم انزجاری را که مانند یک ادکلن تلخ از او می‌پرد، بچشم.

"بنفشه؟" رایانون می‌پرسد و به جلو می‌رود.
"شما جوانترین ژنرال سورنگیل هستید." صدایش عمیق و متهم‌کننده است.

پاسخ می‌دهم: «تو پسر فن ریورسون هستی»، قطعیت این مکاشفه در استخوان‌های من نشسته است. چانه‌ام را بالا می‌آورم و تمام تلاشم را می‌کنم تا تمام ماهیچه‌های بدنم قفل شود تا شروع به لرزیدن نکنم.
/او اراده‌اون لحظه‌ای که بفهمه کی هستی تو رو بکشه حرف‌های میرا دور جمجمه‌ام می‌پیچد و ترس در گلویم گره می‌زند. او مرا از لبه پرت می‌کند. او مرا می‌برد و من را از این برجک‌رها می‌کند. من هرگز این فرصت را پیدا نمی‌کنم که حتی روی جان پناه راه‌بروم. من دقیقاً همان چیزی خواهم بود که مادرم همیشه در اطرافم می‌رقصید و مرا صدا می‌زد

-ضعیف.

«نفس عمیقی می‌مکد و ماهیچه فک او یک بار خم می‌شود. دو برابر. مادرش پدرم را دستگیر کرد و بر اعدام او نظارت کرد Xaden

صبرکن. پسندیدن/وآیا تنها حق نفرت اینجاست؟ خشم در رگ‌هایم می‌چرخد.
پدرت برادر بزرگترم را کشت. به نظر می‌رسد که ما یکسان هستیم.»

"به ندرت." نگاه خیره‌کننده‌اش به من می‌خورد که انگار دارد تمام جزئیات را به خاطر می‌سپارد یا به دنبال نقطه ضعفی می‌گردد. «خواهرت سوار است. حدس بزنید که این چرم‌ها را توضیح می‌دهد.»

"حدس بزن." نگاه خیره‌کننده‌اش را نگه می‌دارم، انگار که برنده شدن در این رقابت خیره‌کننده، به جای عبور از جان پناه پشت سر او، وارد ربع می‌شود. در هر صورت، من در حال عبور هستم. میرا قرار نیست هر دو خواهر و برادرش را از دست بدهد.

دست‌هایش مشت می شود و تنش می کند.
من برای اعتصاب آماده می شوم. او ممکن است مرا از این برج پرتاب کند، اما من
کار را برای او آسان نمی کنم.
"خوبی؟" ریانون می پرسد و نگاهی بین من و گردن می پرد.

نگاهی به او می اندازد. "شما دوست هستید؟"
او در حالی که شانه‌هایش را جمع می کند، می گوید: «ما روی پله‌ها همدیگر را ملاقات کردیم.
اوبه پایین نگاه می کند، به کفش‌های نامتناسب ما توجه می کند و ابرویی را کم می کند.
دست‌هایش شل می شود. "جالب هست."
"می‌خواهی منو بکشی؟" یک اینچ دیگر چانه‌ام را بلند می کنم. نگاه او با نگاه من در
تضاد است که آسمان باز می شود و باران در طوفانی می بارد و موهایم، چرم‌هایم و
سنگ‌های اطرافمان را در چند ثانیه خیس می کند.

صدای جیغی هوا را می شکند و من و ریانون هر دو به موقع برای دیدن لغزش دیلن
توجه خود را به جان پناه جلب می کنیم.
نفس‌نفس می زنم، قلبم در گلویم می تپد.
او خودش را می گیرد و دستانش را روی پل سنگی قلاب می کند، در حالی که
پاهایش به زیرش لگد می زنند و برای خریدی که آنجا نیست، تقلا می کند.

"خودت را بالا بکش، دیلن!" ریانون فریاد می زند.
"وای خدایا!" دستم پرواز می کند تا دهانم را بپوشاند، اما او دستش را روی سنگ
لغزنده آب از دست می دهد و می افتد و از دید ناپدید می شود. باد و باران هر صدایی
را که بدنش در دره پایین تولید کند می دزدد. صدای گریه خفه‌ام را هم می دزدند.

زادن هرگز چشمانش را از من نمی گیرد، در سکوت با نگاهی که نمی توانم آن را
تعبیر کنم نگاه می کند و نگاه وحشت زده‌ام را به او باز می گردم.

"چرا باید انرژی‌م را برای کشتن تو هدر دهم در حالی که جان پناه این کار را برای من
انجام می دهد؟" لبخند شیطانی لب‌هایش را خم می کند.

"نوبت توست."

این تصور غلط وجود دارد که در ربع سواران کشته یا کشته می شود.
سواران، به طور کلی، بیرون نیستند
برای ترور دانشجویان دیگر... مگر اینکه در آن سال کمبود اژدها
وجود داشته باشد یا یک دانشجوی دانشجو مسئول بال آنها
باشد. آن وقت ممکن است همه چیز پیش بیاید...
جالب هست.

م- FENDRAIAJOR اس جی UIDE TO THE آR IDERS س UADRANT
U (غير مجاز EDITION)



فصل دو

من امروز نمیروم.
این کلمات تبدیل به مانترای من می شوند و در ذهن من تکرار می شوند، همانطور
که ریانون نام خود را به سوارکار می دهد که در دهانه جان پناه نام خود را حفظ می کند.
نفرت در نگاه خیره ژادن، کنار صورتم را مانند شعله ای قابل لمس می سوزاند، و حتی
بارانی که با هر وزش باد پوستم را می باراند، گرما را کاهش نمی دهد - یا لرزی از ترس
که ستون فقراتم را تکان می دهد.

دیلن مرده او فقط یک نام است، سنگ دیگری که به زودی در قبرستان های
بی پایانی که جاده های بسگیات را می سازند، هشدار دیگری به نامزدهای جاه طلبی که
ترجیح می دهند زندگی خود را با سواران شانس دهند تا امنیت هر ربع دیگری را
انتخاب کنند. الان متوجه شدم - چرا میرا به من هشدار داد که دوست نشوم.

ریانون دو طرف دهانه برجک را می گیرد، سپس از بالای شانه اش به من نگاه می
کند. او بر فراز طوفان فریاد می زند: «آن طرف منتظرت می مانم». ترس در چشمانش

آینه من

"من تو را در طرف دیگر خواهم دید." سرم را تکان می دهم و حتی لبخندی شبیه به خنده را مدیریت می کنم.

اوبر روی جان پناه می رود و شروع به راه رفتن می کند، و با وجود اینکه مطمئن هستم امروز دستان او پر است، من دعایی بی صدا برای زیهنال، خدای شانس می فرستم.

"نام؟" سوار در لبه می پرسد در حالی که شریک او شل را روی طومار نگه می دارد تا کاغذ را خشک نگه دارد.

درحالی که صدای رعد و برق بالای سرم می شکند، جواب می دهم: «سورنگیل بنفش». من همیشه عاشق شب هایی بوده ام که طوفان ها به پنجره ی قلعه می پیوندند، هم نورانی می کردند و هم سایه هایی را روی کتاب هایی که با آن ها حلقه می کردم، پرتاب می کردند، اگرچه این باران ممکن است به قیمت جانم تمام شود. با یک نگاه گذرا، نام دیلن و ریانون را می بینم که در انتهای جایی که آب به جوهر برخورد کرده است، تار شده است. این آخرین باری است که نام دیلن در جایی غیر از سنگ او نوشته می شود. یک رول دیگر در انتهای جان پناه وجود خواهد داشت تا کاتبان آمار موردعلاقه خود را برای تلفات داشته باشند. در زندگی دیگر، این من هستم که داده ها را برای تحلیل تاریخی می خوانم و ثبت می کنم.

"گل سرخرنگ؟" سوار به بالا نگاه می کند، ابروهایش از تعجب بالا می رود. "مثل ژنرال سورنگیل؟"

"همین." لعنتی، این دیگر قدیمی شده است، و من می دانم که فقط بدتر خواهد شد. از مقایسه با مادرم، نه زمانی که او فرمانده اینجاست، اجتنابی نیست. حتی بدتر از آن، آنها احتمالاً فکر می کنند که من یک سوارکار با استعداد طبیعی مانند میرا یا یک استراتژیست درخشان مانند برنان هستم. یا یک نگاه به من می اندازند، متوجه می شوند که من هیچ شباهتی به آنها ندارم و فصل باز را اعلام می کنند.

دستانم را در دو طرف برجک می گذارم و نوک انگشتانم را روی سنگ می کشم. هنوز از آفتاب صبح گرم است، اما به سرعت در اثر باران خنک می شود، نرم است اما از رویش خزه یا هر چیز دیگری لغزنده نیست.

جلوتر از من، ریانون در حال عبور است و دستانش را برای تعادل دراز کرده است. او احتمالاً یک چهارم راه است و هر چه جلوتر زیر باران می رود، چهره اش تارتر می شود.

"فکر کردم او فقط یک دختر دارد؟" سوار دیگر می پرسد، در حالی که باد دیگری به درون ما می وزد، شل را به صورت زاویه می زند. اگر اینجا اینقدر باد باشد، نیمه پایینی من در پناه برجک باشد، پس من در آستانه یک دنیا صدمه در جان پناه خواهم بود.

"من این را خیلی درک می کنم." از طریق بینی ام، از طریق دهانم بیرون می آید، نفسم را مجبور می کنم تا آرام شود، ضربان قلبم از تاخت و تازش کند می شود. اگر وحشت کنم، میمیرم. اگر لغزش کنم، میمیرم. اگر من.../اوه لعنت بهش دیگر کاری نمی توانم انجام دهم تا برای این آماده شوم. پله‌ی تنها را روی جان پناه می گیرم و دیوار سنگی را می گیرم در حالی که وزش تندباد دیگری می زند و من را از طرفی به دهانه ی برجک می کوبد.

"و فکر می کنی بتونی سوار بشی؟" نامزد احمق پشت سر من مسخره می کند. «یک سورنگیل، با این نوع تعادل. من متاسفم به هر جناحی که در آن قرار گرفتی.»

تعادل مرا به دست می آورم و بند های کوله ام را محکم تر می کنم.

"نام؟" سوار دوباره می پرسد، اما می دانم که با من صحبت نمی کند.

یکی از پشت سرم پاسخ می دهد: «جک بارلو». «اسم را به خاطر بسپار. من یک روز می خواهم سردار شوم.» حتی صدایش هم بوی غرور می دهد.

صدای عمیق Xaden دستور می دهد: "تو بهتر است برو، سورنگیل."

از بالای شانه ام نگاه می کنم و می بینم که با خیره ای به من می چسبد.

"مگر اینکه به کمی انگیزه نیاز داشته باشید؟" جک به سمت جلو پرت می شود،
دستانش را بالا آورده است. لعنتی، او مرا اخراج می کند.
ترس در رگ هایم فرو می رود، و من حرکت می کنم و ایمنی بر جک را در حالی که به
جان پناه می پیچم، رها می کنم. الان دیگه راه برگشتی نیست

قلبم آنقدر می تپد که مثل طبل صدایش را در گوشم می شنوم.

به سنگ های پیش روی خود نگاه کنید و به پایین نگاه نکنید. پندهای میرا در ذهن
من تکرار می شود، اما وقتی هر قدم می تواند آخرین قدم باشد، توجه به آن سخت
است. دست هایم را برای حفظ تعادل بیرون می اندازم، سپس گام های کوچکی را که
باسرگرد گیلستد در حیاط تمرین کردم، برمی دارم. اما با باد، باران و قطره دویست پا،
این چیزی شبیه تمرین نیست. سنگ های زیر پایم در جاهایی ناهموار هستند و با ملات
در مفاصل به هم چسبیده اند که باعث می شود به راحتی زمین بخورم، و من روی
مسیر پیش رویم تمرکز می کنم تا نگاهم را از چکمه هایم دور نگه دارم. وقتی مرکز ثقل
را قفل می کنم، ماهیچه هایم سفت می شوند و حالم را صاف نگه می دارم.

سرم شنا می کند که نبضم بالا می رود. آرام من باید آرام
بمانم.

من نمی توانم یک آهنگ را حمل کنم، یا حتی نمی توانم زمزمه ی خوبی داشته باشم،
بنابراین خواندن برای حواس پرتی ممنوع است، اما من یک دانشمند هستم. هیچ جایی به
اندازه آرشيو آرامش وجود ندارد، بنابراین این چیزی است که من به آن فکر می کنم. حقایق
منطق. تاریخ.

ذهن شما از قبل پاسخ را می داند، پس فقط آرام باشید و بگذارید به یاد بیاورد. این
چیزی است که بابا همیشه به من می گفت. من نیاز دارم

چیزی که مانع از چرخش منطقی مغز من و راه رفتن مستقیم به سمت برجک شود.

من با استفاده از داده های اولیه و ساده ای که برای یادآوری آسان در آمادگی برای آزمون کاتبان در درون من گنجانده شده است، می گویم: «قاره خانه دو پادشاهی است - و ما چهارصد سال است که در جنگ بوده ایم». قدم به قدم، راه خود را از طریق جان پناه طی می کنم. ناوار، خانه من، پادشاهی بزرگتر است، با شش استان منحصر به فرد. تیرندور، جنوبی ترین و بزرگ ترین استان ما، با استان کرولا در قلمرو پادشاهی پورومیل مرز مشترک دارد. هر کلمه نفسم را آرام می کند و ضربان قلبم را ثابت می کند و سرگیجه را کاهش می دهد.

در شرق ما، دو استان پورومیل باقی مانده برای ئویک و سیگنیسن قرار دارند که کوه های اسبن مرز طبیعی دارند. از خط نقاشی شده ای می گذرم که نیمه راه را مشخص می کند. الان از بالاترین نقطه عبور کرده ام، اما نمی توانم به آن فکر کنم. به پایین نگاه نکن» آنسوی کرولا، فراتر از دشمن ما، بیابان های دوردست، یک صحرا قرار دارند.

رعد می ترکد، باد به من کوبیده می شود و من بازوهایم را تکان می دهم. "لعنتی!"

بدنم همراه با باد به سمت چپ می چرخد، و به سمت جان پناه می افتم، لبه ها را می چسبم و خم می شوم تا پایم را گم نکنم، تا جایی که ممکن است باد در اطرافم زوزه می کشد. معده به هم می خورد، احساس می کنم ریه هایم تهدید به تهویه بیش از حد می شوند، زیرا وحشت با ضربه چاقو مرا فرا می گیرد.

دروزش باد فریاد زد: «در ناوار، تیرندور آخرین استان مرزی بود که به اتحاد پیوست و به پادشاه رجینالد سوگند وفاداری داد.

اضطراب‌همچنین تنها استانی بود که ششصد و بیست و هفت سال بعد اقدام به جدایی‌کرد، که در نهایت اگر موفق می شدند پادشاهی ما را بی دفاع می کرد.»

رایان‌هنوز جلوتر از من است، در نقطه سه چهارم. خوب او سزاوار آن است.

پادشاهی‌پورومیل عمدتاً از دشت های قابل کشت و باتلاق ها تشکیل شده است و به خاطر منسوجات استثنایی، مزارع بی پایان غلات، و جواهرات کریستالی منحصر به فرد که قادر به تقویت جادوهای جزئی هستند، شناخته شده است.» من فقط یک نگاه سریع به ابرهای تیره بالای سرم می اندازم قبل از اینکه به جلو بیفتم، یک پارا با احتیاط جلوی پای دیگر قرار داده ام. در مقابل، نواحی کوهستانی ناوار دارای فراوانی سنگ معدن، الوار مقاوم از استان های شرقی ما، و گوزن و گوزن بی حد و حصر است.

قدم بعدی من چند تکه خمپاره را شل می کند، و در حالی که بازوهایم تکان می خورند مکث می کنم تا تعادلم را به دست بیاورم. قبل از حرکت دوباره به جلو، قورت می دهم و وزنم را آزمایش می کنم.

«توافقنامه تجاری رسون که بیش از دویست سال پیش امضا شد، مبادله گوشت و الوار ناوارا را با پارچه و کشاورزی در پورومیل چهار بار در سال در پاسگاه آتیین در مرز کرولاو تیرندور تضمین می کند.»

من می توانم ربع سواران را از اینجا ببینم. پایه های سنگی عظیم ارگ از کوه بالا می آیند تا پایه سازه، جایی که می دانم اگر بتوانم به آنجا برسم، این مسیر به پایان می رسد. با خراشیدن باران از روی صورتم با چرم روی شانه ام، نگاهی به عقب انداختم تا ببینم جک کجاست.

او درست پس از پایان ربع متوقف شده است، شکل تنومندش ثابت مانده است...
انگار منتظر چیزی است. دستان او هستند

درکنار او به نظر می رسد باد هیچ تأثیری در تعادل او ندارد، حرامزاده خوش شانس. قسم می خورم که او از فاصله دور پوزخند می زند، اما فقط می تواند باران در چشمان من باشد.

من نمیتونم اینجا بمونم زندگی برای دیدن طلوع خورشید یعنی من باید به حرکت ادامه دهم. ترس نمی تواند بر بدن من حکومت کند. با فشردن ماهیچه های پاهایم برای تعادل، سنگ زیر را به آرامی رها کردم و ایستادم.

اسلحه بیرون. راه رفتن.

من باید تا آنجا که ممکن است قبل از وزش باد بعدی بروم.

از بالای شانه ام به عقب نگاه می کنم تا ببینم جک کجاست و خونم به حالت یخ در آمده است.

اوبه من پشت کرده است و با نامزد بعدی روبرو است که با نزدیک شدن به طرز خطرناکی تکان می خورد. جک پسرک گنگ را از بند کوله پشتی اش می گیرد و من با شوک به ماهیچه هایم نگاه می کنم که جک کاندیدای لاغر را مانند یک گونی غلات از روی جان پناه می اندازد.

فریادی برای لحظه ای به گوشم می رسد قبل از اینکه محو شود وقتی او از جلوی چشمم می افتد.
لعنت مقدس

"تو نفر بعدی هستی، سورنگیل!" جک دم می زند، و من نگاهم را از دره بیرون می برم تا ببینم او به من اشاره می کند، لبخندی شیطانی روی دهانش خمیده است. سپس او به دنبال من می آید، قدم هایش فاصله بین ما را با سرعت وحشتناکی می خورد.

حرکت. اکنون.

می گویم: «تیرندر جنوب غربی قاره را در بر می گیرد.» قدم هایم را یکنواخت می خوانم، اما در مسیر صاف و باریک وحشت داشتم، پای چپم در ابتدای هر قدم کمی می لغزد. «از زمین های متخاصم، کوهستانی و مرزی تشکیل شده است

درکنار دریای زمرد در غرب و اقیانوس آرکتیل در جنوب، Tyrendor تقریباً غیر قابل نفوذ است. اگرچه از نظر جغرافیایی توسط صخره های درالور، یک مانع محافظ طبیعی جدا شده است -

تندبادی دیگری به من می خورد و پایم از جان پناه می لغزد. قلبم تند می زند جان پناه با عجله بالا می آید تا با من برخورد کند و من زمین بخورم. زانویم به سنگ می خورد واز نیش تند درد فریاد می زنم. دستانم برای خرید به تکاپو می افتند زیرا پای چپم از لبه این پل از جهنم آویزان است، جک اکنون خیلی عقب نیست. سپس من خطای guttwisting را انجام می دهم که به پایین نگاه می کنم.

آب از بینی و چانه ام می ریزد، قبل از سقوط به سنگ می پاشد تا به رودخانه ای که بیش از دویست فوت زیر دره فوران می کند بپیوندد. گره در حال رشد گلویم را قورت می دهم و پلک می زنم و برای تثبیت ضربان قلبم می جنگم.

من امروز نمیرم.
باگرفتن دو طرف سنگ، به اندازه ای که می توانم وزنم را روی سنگ های صاف نگه دارم تا پای چپم را نگه دارم و به سمت بالا بچرخانم. گوی پای من راهرو پیدا می کند. از اینجا، حقایق کافی در جهان وجود ندارد که افکار من را ثابت کند. باید پای راستم را زیر پایم بگذارم، پایی که کشش بهتری دارد، اما یک حرکت اشتباه و متوجه خواهم شد که رودخانه زیر من چقدر سرد است.

شمادر اثر ضربه مرده خواهید بود.
"من به دنبال تو می آیم، سورنگیل!" از پشت سرم می شنوم سنگ را پرت می کنم و دعا می کنم که چکمه هایم مسیر را پیدا کنند که پاهایم می ترکد. اگر زمین بخورم، خوب، این اشتباه من است. اما من اجازه نمی دهم این احمق مرا بکشد. بهتر است به سمت دیگر بروید، جایی که بقیه قاتلان منتظر هستند. نه

که همه در ربع سعی خواهند کرد من را بکشند، فقط دانشجویانی که فکر می کنند من درمقابل جناح مسئول خواهم بود. دلیلی وجود دارد که قدرت در بین سوارکاران محترم است. یک تیم، یک بخش، یک بال فقط به اندازه ضعیف ترین حلقه اش موثر است و اگر آن پیوند شکسته شود، همه را در معرض خطر قرار می دهد.

جکیا فکر می کند من آن پیوند هستم یا او یک احمق بی ثبات است که از کشتن لذت می برد. احتمالا هر دو. در هر صورت، من باید سریعتر حرکت کنم.

درحالی که دستانم را به کناری می اندازم، روی انتهای مسیر، حیاط ارگ، جایی که ریانون به سمت امن قدم می گذارد، تمرکز می کنم و با وجود باران، هیاهو می کنم. بدنم را سفت نگه می دارم، مرکز قفل است، و برای یک بار هم که شده سپاسگزارم که کوتاهتر از بقیه هستم.

"آیا تمام راه را فریاد خواهی کشید؟" جک مسخره می کند، همچنان فریاد می زند، اما صدایش نزدیک تر است. او به من سود می برد. جایی برای ترس وجود ندارد، بنابراین من جلوی آن را می گیرم و تصور می کنم که احساسات را پشت میله های آهنی قفل شده در ذهنم جابجا می کنم. اکنون می توانم انتهای جان پناه را ببینم، سوارانی که در ورودی ارگ منتظرند.

هیچ راهی وجود ندارد که کسی که حتی نتواند یک کوله پشتی کامل حمل کند، امتحان ورودی را قبول کند. تو اشتباه می کنی، سورنگیل، جک صدا می زند، صدایش واضح تر، اما من شانس ندارم که سرعتم را از دست بدهم تا ببینم چقدر از من عقب مانده است. "این واقعاً برای بهترین کار است که اکنون شما را بیرون می برم، فکر نمی کنید؟ این بسیار مهربان تر از این است که اجازه دهید اژدها به شما حمله کند. آنها شروع به خوردن پا به پای شما خواهند کرد تا زمانی که شما هنوز زنده هستید. بیا،" او با صدای بلند گفت. "این مال من خواهد بود لذت برای کمک به شما."

زمزمه می کنم: "لعنتی که خواهی کرد." تنها ده پا تا بیرون از دیوارهای عظیم ارگ باقی مانده است. سمت چپ من

پامی لغزد، و من تکان می خورم، اما قبل از اینکه دوباره به جلو بروم، فقط یک ضربان قلب از دست می دهم. این قلعه در پشت آن نبردهای ضخیم ظاهر می شود که به دلایل واضح در کوه به شکل L شکل از ساختمان های سنگی بلند حک شده است. دیوارهایی که حیاط ارگ را احاطه کرده اند ده فوت ضخامت و هشت فوت ارتفاع دارند و یک دهانه دارند - و من فقط هستم. در باره. آنجا.

وقتی سنگ از دو طرفم بالا می آید، حق آسودگی را پس می زنم.

"فکر می کنی اونجا در امان باشی؟" صدای جک خشن است... و نزدیک.

از دو طرف کنار دیوارها محکم می روم، ده فوت آخر را می دوانم، قلبم در حالی که آدرنالین بدنم را به حداکثر می رساند، می تپد و قدم های او پشت سرم می چرخند. او به دنبال کوله من می رود و از دست می دهد، وقتی به لبه می رسیم، دستش به باسنم برخورد می کند. با سرعت به جلو می روم و از ارتفاع 12 اینچی از روی جان پناه به سمت حیاط می پریم، جایی که دو سوار منتظرند.

جک از ناامیدی غرش می کند، و صدا مثل خرطومی سینه ام را می گیرد.

در حال چرخش، خنجر را از غلافش در دنده هایم جدا می کنم، درست زمانی که جک روی جان پناه می لغزد تا بالای سرم متوقف شود، نفس هایش تکان خورده و صورتش گلگون. قتل در چشمان باریک و آبی یخبندان او نقش بسته است که به من خیره می شود... و جایی که نوک خنجر من اکنون پارچه کتانی او را روی توپ هایش فرو می کند.

"من فکر می کنم. من در امان خواهم بود. برای حق حالا،" بین نفس های تند، ماهیچه هایم می لرزد، اما دستم بیش از حد ثابت است.

"میخواهی؟" جک از عصبانیت می لرزد، ابروهای بلوندش

برروی چشمان آبی قطب شمال، هر خط از کادر هیولایی او به سمت من خم می شود. اما او قدم دیگری بر نمی دارد.

«این که سوارکار ضرر دیگری وارد کند حرام است. در حالی که در یک تشکیل ربع یا در نظارت. حضور یک کادت عالی رتبه،» از کدکس می خوانم، ضربان قلبم هنوز در گلویم است. همانطور که کارایی بال را کاهش می دهد. و با توجه به ازدحام پشت سر ما، فکر می کنم واضح است که استدلال کنیم که این یک فرماسیون است. ماده سوم، بخش-»

"من هیچی نمیکنم!" او حرکت می کند، اما من زمینم را نگه می دارم و خنجرم از لایه اول شلوارش می گذرد.
"پیشنهاد می کنم تجدید نظر کنید." من موضعم را تنظیم می کنم فقط در صورتی که او این کار را نکند. "ممکن است بلغزم."
"نام؟" سواری که در کنار من است می کشد، انگار ما کمترین جذابیتی هستیم که او امروز دیده است. برای یک میلی ثانیه به سمت او نگاه می کنم. او با یک دست تارهای موهایش را که به طول چانه و قرمز آتشین پشت گوشش فشار می دهد و با دست دیگر رول را نگه می دارد و صحنه را تماشا می کند. سه ستاره نقره ای چهار نقطه ای که روی شانه شل او گلدوزی شده است به من می گوید که او سال سوم است.. "شما برای یک سوارکار بسیار کوچک هستید، اما به نظر می رسد که شما موفق شده اید."

جواب می دهم: «ویولت سورنگیل»، اما صد درصد تمرکز دوباره روی جک است. باران از برآمدگی پایین پیشانی اش می چکد. و قبل از اینکه بپرسید، بله، من هستم که خاکشیر.
زن می گوید: «با این مانور تعجب نمی کنم.

شاید این زیباترین تعریف و تمجیدی باشد که از من شده است. "و اسم شما چی است؟" او دوباره می پرسد مطمئناً او از جک می پرسد، اما من آنقدر مشغول مطالعه حریفم هستم که نمی توانم به راه او نگاه کنم.

"جک. بارلو." هیچ لبخند کوچولوی شیطان روی لبانش نیست یا طعنه های بازیگوشانه ای در مورد اینکه او اکنون از کشتن من لذت خواهد برد. چیزی جز کینه توزی خالص در ویژگی های او وجود ندارد که نویدبخش مجازات است.

لرزه ای از دلهره موهای گردنم را بلند می کند. مرد سوار سمت راست من به آرامی می گوید: «خب جک». او شنل نپوشیده است، و باران در انبوه تکه های دوخته شده به یک کت چرمی کهنه خیس می شود. کادت سورنگیل شما را با توپ های واقعی در اینجا، به روش های بیش تری، همراهی می کند. حق با آن خانم است. Regs بیان می کند که چیزی جز احترام در بین سوارکاران در زمان تشکیل وجود ندارد. شما می خواهید اورا بکشید، باید این کار را در رینگ اسپارینگ یا به وقت خود انجام دهید. یعنی اگر تصمیم بگیرد شما را از جان پناه ببرد. از آنجا که از نظر فنی، شما هنوز در زمین نیستید، بنابراین شما کادت نیستند/و است."

"و اگر تصمیم بگیرم در همان لحظه ای که از زمین کنار می روم، گردن او را بکوبم؟" جک غرغری کند و نگاه در چشمانش می گوید که این کار را انجام خواهد داد. موقرمز با لحن ملایمش پاسخ می دهد: «پس زودتر اژدهاها را ملاقات می کنی». ما در اینجا منتظر محاکمه نیستیم. ما فقط اعدام می کنیم.»

"چه خواهد شد، سورنگیل؟" سوار مرد می پرسد. "میخواهی جک رو اینجا به عنوان خواجه شروع کنی؟"

لعنتی چی/ست می شود؟ من نمی توانم او را بکشم، نه با این زاویه، و بریدن توپ هایش فقط باعث می شود که او در صورت امکان بیشتر از من متنفر شود.

"آیا می خواهید قوانین را رعایت کنید؟" از جک می پرسم. سرم وزوز می کند، و بازویم خیلی سنگین است، اما چاقویم را روی هدف نگه می دارم.

"حدس بزن من چاره ای ندارم." گوشه ای از دهانش کج می شود

به تمسخر می آید، و حالت او آرام می شود، همانطور که دستانش را بالا می برد و کف دستش را بیرون می آورد.

خنجرم را پایین می آورم، اما در حالی که به سمت رول نگهدارنده مو قرمز حرکت می کنم، آن را در کف دست و آماده نگه می دارم.

جک به داخل حیاط پائین می آید، در حالی که رد می شود شانه هایش به من می کوبد، و مکث می کند تا نزدیک شود. "تو مرده ای، سورنگیل، و من کسی خواهم بود که تو را بکشم."

اژدهای آبی از خط خارق العاده Gormfaileas فرود می آیند. آنها که به
خاطر اندازه هولناک خود شناخته می شوند، بی رحم ترین هستند، به
خصوص در مورد دم خنجر آبی کمیاب، که میخ های چاقویی آن هستند.

درنوک دم آنها می تواند دشمن را دفع کند
بایک تلنگر

-سی اولونلک AORI اس اف IELD جی DUIDE TO را گونکیند



فصل سه

اگرچک بخواهد من را بکشد، باید در صف قرار بگیرد. علاوه بر این، من احساس می
کنم که Xaden Riorson قرار است او را شکست دهد.
به جک پاسخ می دهم: «امروز نه»، در حالی که دسته خنجرم محکم در دستم است،
و به نوعی می توانم لرزش را در حالی که او خم می شود و نفس می کشد سرکوب کنم.
اومرا مثل سگی لعنتی عطر می دهد. سپس مسخره می کند و به میان جمعیت
کادت ها و سوارکاران جشن می رود که در حیاط بزرگ ارگ جمع شده اند.

هنوز زود است، احتمالاً حدود 9، اما در حال حاضر می بینم که تعداد دانش آموزان
به اندازه نامزدهای پیش از من در صف وجود ندارد. بر اساس حضور بسیار زیاد چرم،
هر دو سال دوم و سوم نیز اینجا هستند و از دانشجویان جدید به حساب می آیند.

باران در یک نم نم نم نم می آورد، گویی فقط آمده بود تا سخت ترین امتحان
زندگی ام را سخت تر کند... اما من آن را انجام دادم.
من زنده ام.
من انجامش دادم.

بدنم شروع به لرزیدن می کند و دردی ضربان دار در زانوی چپم فوران می کند - همان چیزی که به جان پناه کوبیده بودم. من یک قدم برمیدارم و آن را تهدید به تسلیم شدن می کند. قبل از اینکه کسی متوجه شود باید آن را ببندم.

سرخ پوش می گوید: «فکر می کنم تو در آنجا دشمنی ایجاد کردی. او با نگاهی زیرکانه در چشمان فندقی خود در حالی که مرا بالا و پایین نگاه می کند، از روی طومار به من نگاه می کند. "اگر جای تو بودم با آن یکی از پشتت مراقبت می کردم."

سرتکان می دهم. من باید مراقب پشتم و هر قسمت دیگر بدنم باشم.

نامزد بعدی از روی جان پناه نزدیک می شود در حالی که یکی از پشت شانه هایم را گرفته و به من می چرخد.

خنجر من نیمه راه است که می فهمم رایانون است. "ما ساختیمش!" پوزخند می زند و شانه هایم را فشار می دهد. با لبخندی اجباری تکرار می کنم: «ما موفق شدیم. الان ران هایم می لرزد، اما می توانم خنجرم را روی دنده هایم غلاف کنم. حالا که هر دودانشجوییم اینجا هستیم، آیا می توانم به او اعتماد کنم؟

من نمی توانم به اندازه کافی از شما تشکر کنم. حداقل سه بار بود که اگر به من کمک نمی کردی زمین می خوردم. حق با شما بود - آن کفی ها مثل چرند نرم بودند. آیا مردم این اطراف را دیده اید؟ قسم می خورم که تازه یک سال دوم را دیدم که رگه های صورتی روی موهایش داشت و یک مرد فلس های اژدها را روی تمام عضله دوسرش خالکوبی کرده است.

در حالی که او بازوی خود را از میان بازوی من حلقه می کند و مرا به سمت جمعیت می کشد، می گویم: «تطابق برای پیاده نظام است. زانویم جیغ می زند، درد تا باسنم و تاپایم می رسد، و من می لنگم و وزنم به پهلوی رایانون می افتد.

لعنتی.

این حالت تهوع از کجا آمده است؟ چرا نمی توانم متوقف شوم

تکان دادن؟ الان هر ثانيه سقوط مي كنم - هيچ راهي وجود ندارد كه بدنم با اين زلزله در پاهايم يا چرخيدن در سرم صاف بماند.

اوبا نگاهی به پايين مي گويد: «در اين مورد. ما بايد چكمه ها را معامله كنيم. يك نيمكت وجود دارد-»

يك چهره بلند قد با يونيفرم مشكي بكر از ميان جمعيت بيرون مي آيد و به سمت ما حركت مي كند، و اگرچه ريانون موفق مي شود طفره برود، من به سينه اش برخورد مي كنم.

"بنفشه؟" دست هاي قوي آرنج هايما را مي گيرند تا من را ثابت نگه دارند، و من به يك جفت چشم قهوه اي آشنا و خيره كننده نگاه مي كنم كه از شوک آشكار به طور گسترده درخشیده بودند.

تسكين وجودم را فرا مي گيرد، و سعي مي كنم لبخند بزنم، اما احتمالاً مانند يك اخم تحريف شده ظاهر مي شود. او از تابستان گذشته بلندتر به نظر مي رسد، ريشي كه روي فك هایش مي ريزد جديد است، و طوري پر شده است كه پلك مي زنم... يا شايد فقط ديد من از لبه ها تار مي شود. لبخند زيبا و آرامي كه در بسياري از فانتزي هاي من نقش بسته است، به دور از اخم هايي است كه دهانش را جمع مي كند، و همه چيز درباره او كمی سخت تر به نظر مي رسد، اما براي او كار مي كند. وقتي سعي مي كنم تعادل را پيدا كنم، خط چانه، مجموعه ابرویش، حتي ماهيچه هاي دوسر بازویش زیر انگشتانم سفت هستند. در سال گذشته، داین آیتوس از جذابیت و بامزه شدن به مرحله ای تبدیل شد جذاب.

ومن در حال مريض شدن تمام چكمه هاي او هستم. "لعنتی اینجا چيكار ميكنی؟" او پارس مي كند، شوک در چشمانش به چيزي خارجي، چيزي مرگبار تبديل مي شود. اين همان پسري نيست كه من با او بزرگ شدم. او اکنون سواركار سال دوم است.

«دين. خوشحالم كه شما را مي بينم.» اين يك دست كم گرفتن است، اما لرزش به لرزش كامل تبديل مي شود و صفرا مي خزد

گلوی من، سرگیجه فقط حالت تهوع را بدتر می کند. زانو هام بیرون میاد

اوزمزمه می کند: «لعنت، بنفشه،» و من را روی پاهایم می کشاند. با یک دست به پشت و دست دیگر زیر آرنج من را به سرعت از جمعیت دور کرده و به داخل طاقچه ای در دیوار نزدیک به اولین برجک دفاعی ارگ هدایت می کند. این یک نقطه سایه دار و پنهان با یک نیمکت چوبی سخت است که من را روی آن می نشیند، سپس به من کمک می کند تا از کوله پشتم بیرون بیایم.

تفدر دهانم جاری می شود. "من مریض خواهم شد."
داین با لحن خشنی که عادت ندارم از او دستور می دهد: «سر بین زانوهایت باشد»، اما این کار را انجام می دهم. او دایره هایی را روی کمرم می مالد در حالی که من از بینی نفس می کشم و از دهان بیرون می آورم. این آدرنالین است. یک دقیقه به آن فرصت دهید و می گذرد. «صدای نزدیک شدن قدم های روی شن را می شنوم. "تو دیگه چه خری هستی؟"

من ریانون هستم. من دوست ویولت هستم.»
به سنگریزه های زیر چکمه های نامتناسبم خیره می شوم و می خواهم محتویات ناچیز شکمم سر جایم بماند.
"به من گوش کن، ریانون. ویولت خوب است، او دستور می دهد. و اگر کسی بپرسد، شما دقیقاً همان چیزی را که من گفتم به آنها بگویید، که فقط آدرنالین از سیستم بدن او خارج می شود. فهمیدن؟"

اوبا لحن تند او پاسخ می دهد: «به کسی ربطی ندارد که چه اتفاقی با ویولت می افتد.» "پس من نمی گویم چرند. به خصوص نه وقتی که او دلیلی برای عبور من از جان پناه بود.»

اوهشدار می دهد: «بهتر است منظورتان این باشد.

من می توانم از شما بپرسم که جهنم کیست؟ شما هستند، او پاسخ می دهد.

"او یکی از قدیمی ترین دوستان من است." لرزش به آرامی فروکش می کند و حالت تهوع کم می شود، اما مطمئن نیستم که این لرزش از زمان بندی یا موقعیت من است، بنابراین سرم را بین زانوهایم نگه می دارم در حالی که می توانم بند چکمه چپم را باز کنم.

ریانون پاسخ می دهد: "اوه."

ویک سوارکار سال دوم، کادت"، غرغر می کند. کرانچ های شن، مانند ریانون، یک قدم را پشتیبان کرده است. داین به آرامی می گوید: «هیچ کس نمی تواند شما را اینجایی، وی، پس وقت خود را صرف کنید.

"زیرا پس از زنده ماندن از جان پناه و احمقی که می خواست مرا از روی آن پرتاب کند، شکم را بالا بیاورم، ضعیف تلقی می شود." به آرامی بلند می شوم، صاف می نشینم.

او پاسخ می دهد: «دقیقاً. "آسیب دیدی؟" نگاهش با لبه ای ناامید بر من می دود، انگار که باید هر اینچ را خودش ببیند.

بازمزمه اعتراف می کنم: «زانویم درد می کند، چون داین است. داین، که من او را از پنج و شش سالگی می شناسم. داین که پدرش یکی از قابل اعتمادترین مشاوران مادرم است. داین، که وقتی میرا به کوادرانت رایدرفت و دوباره وقتی برنان مرد، مرا کنار هم نگه داشت.

او چانه ام را بین انگشت شست و سبابه اش می گیرد و صورتم را برای معاینه به چپ و راست می چرخاند. "همین؟ مطمئنی؟" دست هایش از کناره هایم می گذرد و روی دنده هایم مکث می کند. "تو پوشیده ای؟ خنجرها؟"

ریانون چکمه ام را در می آورد و آهی تسکین می دهد و انگشتان پاهایش را تکان می دهد.

سرتکان می دهم. "سه در دنده های من و یکی در چکمه من." خدا را شکر، وگرنه مطمئن نیستم که الان اینجا بنشینم.

"متعجب." او دست هایش را رها می کند و به من نگاه می کند که انگار قبلاً مرا ندیده است، انگار یک غریبه کامل هستم، اما بعد او

چشمک می زند و از بین می رود. چکمه هایت را عوض کن. شما دوتا مسخره به نظر میرسیدوی، آیا به این یکی اعتماد داری؟» سرش را به سمت ریانون تکان می دهد.

اومی توانست در محل نگهبانی دیوارهای قلعه منتظر من بماند و همان طور که جک تلاش کرد مرا به بیرون پرت کند، اما این کار را نکرد.

سرتکان می دهم. من به او اعتماد دارم به همان اندازه که هر کسی می تواند به یک سال اول دیگر در اینجا اعتماد کند.

"خیلی خوب." می ایستد و به سمت او می چرخد. لابه لای چرم هایش هم غلاف است، اما در هر کدام خنجرهایی هست که مال من هنوز خالی است. "من Aetos Dain هستم، و من رهبر تیم دوم، بخش شعله، بال دوم هستم."

رهبر تیم؟ ابرو هام میپره بالاترین رتبه ها در بین دانشجویان در ربع، رهبر و رهبر بخش است. هر دو سمت توسط نخبگان سال سوم در اختیار دارند. سال دوم می تواند به رهبران تیم برسد، اما به شرطی که استثنایی باشند. هر کس دیگری قبل از خرمنکوبی فقط یک کادت است - وقتی اژدها انتخاب می کنند که بعد از چه کسی سواری را ببندند. مردم اغلب در این اطراف می میرند تا رتبه های پیش از موعد را تقسیم کنند.

بسته به سرعت عبور یا سقوط کاندیداها، پاراپت باید در چند ساعت آینده تمام شود. برو مو قرمز را با رول پیدا کن - او معمولاً یک کمان پولادی حمل می کند

-و به او بگویند که Dain Aetos شما و Violet Sorrengail را در تیم خود قرار داده است. اگر او از شما سؤال کرد، به او بگویند که سال گذشته از ذخیره الاغش در ترشینگ به من مدیون است. من ویولت را به زودی به حیاط باز می گردانم.»

ریانون نگاهی به من انداخت و من سر تکان دادم. داین پارس می کند: "برو قبل از اینکه کسی ما را ببیند."

او پاسخ می دهد: «رفته»، پایش را داخل چکمه اش فرو می کند و به سرعت آن را می بندد، همانطور که من همین کار را با کفشم انجام می دهم.
"شما با یک چکمه اسب سواری خیلی بزرگ برای شما از جان پناه عبور کردید؟"
داین می پرسد و با ناباوری به من خیره می شود.
اوبدون معامله با من می مرد. من می ایستم و در حالی که زانویم بهم برخورد می کند و سعی می کنم خود را خم کنم، خم می شوم.
"و اگر ما راهی برای خروج از اینجا پیدا نکنیم، خواهی مرد." او بازوی خود را ارائه می دهد. «بگیر. باید ببرمت تو اتاقم شما باید آن زانو را بپیچید.» ابروهایش بالا میره "
مگر اینکه در سال گذشته یک درمان معجزه آسا پیدا کردید که من از آن بی اطلاعم؟"

سرم را تکان می دهم و بازویش را می گیرم.
"لعتنی، ویولت، لعتنی" او کوله ام را با احتیاط به پهلویش می چسباند، با دست خالیش کوله پشتی ام را می گیرد، سپس مرا به داخل تونلی در انتهای طاقچه در دیوار بیرونی که حتی ندیده بودم، هدایت می کند. چراغ های ماژ در هنگام عبور از دیوارکوب ها روشن می شوند و پس از عبور خاموش می شوند. "تو قرار نیست اینجا باشی."

"خوب آگاه است." به خودم اجازه دادم کمی لنگ بزنم، چون الان کسی نمی تواند ما را ببیند.

اومی جوشد و من را از داخل تونل در دیوار هدایت می کند: "قرار است تو در ربع کاتبان باشی." "چه اتفاقی افتاد؟ لطفاً به من بگوئید که نکردید/وطلب برای ربع سواران."

"فکر میکنی چه اتفاقی افتاده؟" وقتی به دروازه ای آهنی می رسیم که به نظر می رسد برای جلوگیری از ورود یک ترول یا اژدها ساخته شده است، به چالش می کشم.

اوفحش می دهد. "مادرت."
"مادرم." سر تکان می دهم. «هر سورنگیل یک سوار است، نمی دانی؟»

مابه مجموعه ای از پله های دایره ای می رسیم، و داین من را از طبقه اول و دوم می گذرانند، ما را در طبقه سوم متوقف می کند و دروازه دیگری را باز می کند که با صدای فلزروی فلز می شکند.

اوبه آرامی توضیح می دهد: «این طبقه دوم است. "یعنی -"

"معلوم است که قرار نیست اینجا باشم." کمی نزدیک تر می شوم. "نگران نباش، اگر کسی ما را دید، فقط می گویم که در نگاه اول هوس بر من غلبه کرد و نمی توانستم یک ثانیه دیگر صبر کنم تا تو را از شلوارت بیورم."

"همیشه الاغ هوشمند." در حالی که از راهرو شروع می کنیم، لبخندی بر لبانش نقش می بندد.

"من می توانم چند تا را وارد کنم/آه، داین زمانی که ما در اتاق شما هستیم فقط برای باورپذیری گریه می کند.

درحالی که کوله ام را جلوی در چوبی می اندازد، خرخر می کند، سپس با دستش جلوی دستگیره، یک حرکت چرخشی انجام می دهد. یک قفل به طور شنیدنی کلیک می کند.

من می گویم: "شما قدرت دارید."

البته خبری نیست او یک سوارکار سال دوم است، و همه سوارکاران می توانند جادوهای کمتری را زمانی انجام دهند که اژدهایان آنها قدرت خود را هدایت کنند ... اما این ... داین است.

"اینقدر متعجب نگاه نکن." چشمانش را گرد می کند و در را باز می کند و کوله ام را حمل می کند و به من کمک می کند داخل شوم.

اتاق او ساده است، با تخت، کمد، میز و کمد. هیچ چیز شخصی در مورد آن به جز چند کتاب روی میز او وجود ندارد. من با یک انفجار کوچک از رضایت خاطر نشان می کنم که یکی از آن ها نشانه ای از زبان کرولان است که قبل از رفتنش تابستان گذشته به او دادم. او همیشه برای زبان استعداد داشته است. حتی پتو روی تختش ساده است، مشکی سواری، انگار ممکن است هنگام خواب فراموش کند که چرا اینجا است.

پنجره قوسی است و من به سمت آن حرکت می‌کنم. من می‌توانم بقیه بسگیث را در سراسر دره از طریق شیشه شفاف ببینم.

این همان کالج جنگ است و در عین حال یک دنیا دورتر است. دو نامزد دیگر روی جان‌پناه وجود دارد، اما من قبل از اینکه احساس کنم سرمایه گذاری شده ام فقط برای تماشای سقوط آنها نگاه می‌کنم. فقط یک نفر در روز می‌تواند مرگ زیادی را تحمل کند، و من در حداکثر توانم هستم.

"اینجا روکش داری؟" او کوله پشتی را به من می‌دهد. با تکان دادن سر جواب می‌دهم: «همه آنها را از سرگرد گیلستد گرفتم.» روی لبه تختی که ماهرانه ساخته شده بود فرو رفتم و شروع کردم به کندن کوله من. خوشبختانه برای من، میرا یک بسته بندی بی نهایت بهتر از من است، و به راحتی می‌توان آن را پیدا کرد.

"خودت را در خانه بساز." پوزخندی می‌زند و به در بسته تکیه می‌دهد و یکی از مچ پارا روی دیگری می‌چسباند. "به همان اندازه که از اینجا بودن متنفرم، باید بگویم که دیدن چهره تو بسیار لذت بخش است، وی."

به بالا نگاه می‌کنم و چشمانمان به هم می‌رسند. تنشی که در هفته گذشته در قفسه سینه من بود - جهنم، شش ماه گذشته - کاهش می‌یابد، و برای یک ثانیه، فقط ما هستیم. "دلم برات تنگ شده بود." شاید این یک نقطه ضعف را آشکار می‌کند، اما من اهمیتی نمی‌دهم. به هر حال داین تقریباً همه چیزهایی را که در مورد من باید بدانید می‌داند.

"آره. منم دلم برات تنگ شده بود، آهسته در حالی که چشمانش نرم شده بود، می‌گوید.

سینه ام فشرده می‌شود، و یک آگاهی بین ما وجود دارد، یک حس تقریباً ملموس از... انتظار وقتی او به من نگاه می‌کند. شاید بعد از این همه سال، در مورد خواستن همدیگر، بالاخره در یک نقطه هستیم. یا شاید از دیدن یک دوست قدیمی راحت شده است.

"بهتر است آن پا را ببندی." برمی‌گردد به سمت

روبروی در "من نگاه نمی کنم."

"این چیزی نیست که قبلاً ندیده باشید." باسنم را قوس می دهم و شلوار چرمی ام را از جلوی ران ها و روی زانوهایم می چرخانم. لعنتی سمت چپ ورم کرده است. اگر کس دیگری این تلو تلو خوردن را انجام می داد، در نهایت با یک کبودی، شاید حتی یک خراش مواجه می شد. اما من؟ باید آن را درست کنم تا کاسه زانویم همان جایی که باید بماند بماند. فقط عضلات من ضعیف نیستند. رباط های من که مفاصلم را روی هم نگه می دارند، به درد هم نمی خورند.

"آره، خوب، ما مخفیانه برای شنا در رودخانه فرار نمی کنیم، نه؟" او مسخره می کند. ما از طریق هر پستی که پدر و مادرمان در آن مستقر شده بودند، با هم بزرگ شدیم، و مهم نیست که کجا بودیم، همیشه می توانستیم مکانی برای شنا و درختان برای بالا رفتن پیدا کنیم.

من پوشش را در بالای زانویم می بندم، سپس به همان روشی که از زمانی که به اندازه کافی بزرگ شده بودم، مفصل را می پیچم و محکم می کنم تا شفا دهنده ها به من یاد بدهند. این یک حرکت تمرین شده است که می توانستم در خواب انجام دهم، و آشنایی با آن تقریباً آرامش بخش است، اگر به این معنی نبود که از ربع زخمی شروع می کردم.

به محض اینکه آن را با بند فلزی کوچک محکم می کنم، می ایستم و چرم هایم را پشت سرم می کشم و دکمه هایشان را می کشم. "همه پوشیده شده است."

برمی گردد و به من نگاه می کند. "تو ... متفاوت به نظر میرسی." "این چرم است." شانه بالا می اندازم. "چرا؟ فرقش بد است؟" یک ثانیه طول می کشد تا کوله پشتی ام را ببندم و آن را بالا و روی شانه هایم بکشم. خدایا سپاسگزارم، درد زانوی من با این شکل قابل کنترل است.

"فقط..." او به آرامی سرش را تکان می دهد و با دندان هایش لب پائینش را اذیت می کند. "ناهمسان."

"چرا، داین آیتوس." پوزخند می زنم و به سمتش می روم، سپس دستگیره در را در کنارش می گیرم. شما مرا با لباس شنا، تونیک و حتی لباس مجلسی دیده اید. آیا به من می گوئید که این چرم است که این کار را برای شما انجام می دهد؟

اومسخره می کند، اما در حالی که دستش روی گونه هایم را می پوشاند تا در را باز کند، سرخی خفیفی در گونه هایش دیده می شود. "خوشحالم که می بینم سال ما از هم جدا شده زبانت را خسته نکرده است، وی." وقتی وارد راهرو می شویم، «اوه» روی شانه ام می اندازم، «من می توانم چند کار را بازبانم انجام دهم. تحت تاثیر قرار خواهید گرفت.» لبخند من آنقدر گشاد است که تقریباً درد می کند، و فقط برای یک ثانیه، فراموش می کنم که ما در ربع رایدِر هستیم یا اینکه من به تازگی از جان پناه نجات یافته ام.

چشمانش گرم می شود. حدس بزنید او هم فراموش شده است. پس از آن، میرا همیشه به وضوح نشان می دهد که سواران یک دسته مهار شده در پشت این دیوارها نیستند. دلیل زیادی برای انکار خودت وجود ندارد وقتی که ممکن است فردا زندگی نکنی. اومی گوید: «ما باید تو را از اینجا بیرون کنیم. سپس او دوباره کار دست را انجام می دهد و من می شنوم که قفل در جای خود می لغزد. هیچ کس در راهرو نیست و ما سریع خود را به راه پله رساندیم.

درحالی که شروع به پایین آمدن می کنیم، می گویم: متشکرم. "حالا زانوی من خیلی بهتر شده است."

"هنوز نمی توانم باور کنم که مادرت فکر می کرد که شما را در ربع رایدِر ایده خوبی بود." وقتی از پله ها پایین می رویم، عملاً می توانم عصبانیت او را در کنارم احساس کنم. حصار کنارش وجود ندارد، اما به نظر می رسد که برایش مهم نیست، حتی اگر یک گام اشتباه پایان کار او باشد.

"من هم نه. او حکم خود را در مورد اینکه کدام ربع را انتخاب می کنم، بهار گذشته، پس از گذراندن مرحله اولیه، اعلام کرد

امتحان ورودی، و من بلافاصله با سرگرد گیلستد شروع به کار کردم.» او وقتی فردا رول هارا بخواند و ببیند که من در آنها نیستم بسیار مغرور خواهد شد.

وقتی به طبقه اول نزدیک می شویم، او می گوید: «دری در پایین این راه پله، زیر سطح اصلی، وجود دارد که به گذرگاهی به ربع شفا‌دهنده های دورتر از دره منتهی می شود.» ما شما را از طریق آن و وارد ربع کاتبان خواهیم کرد.

"چی؟" وقتی پاهایم به سنگ صیقلی که در طبقه اصلی فرود آمد، می ایستم، اما او به سمت پایین ادامه می دهد.
او در حال حاضر سه قدم پایین تر از من است که می فهمد من با او نیستم. او به آرامی می گوید: «ربع کاتب» و رو به من می چرخد.

این زاویه مرا از او بلندتر می کند و به او خیره می شوم. "من نمی توانم به ربع کاتبان بروم، داین."

"متاسفم؟" ابروهایش بالا می رود. "او برای آن ایستادگی نخواهد کرد." سرم را تکان می دهم.

دهانش باز می شود، سپس بسته می شود و مشتش هایش در کناره هایش گره می کنند. «این مکان تو را خواهد کشت، ویولت. نمیتونی اینجا بمونی همه متوجه خواهند شد. تو داوطلب نشدی - نه واقعاً.»

خشمستون فقراتم را بالا می برد و نگاهم روی او تنگ می شود. با نادیده گرفتن اینکه چه کسی به من داوطلب شده یا نه، فوراً می گویم: "یک، من به خوبی می دانم که شانس من در اینجا چقدر است. داین و دو، معمولاً پانزده درصد از کاندیداها از کناره عبور نمی کنند، و من هنوز ایستاده ام، بنابراین حدس می زنم که از قبل این شانس ها راشکست داده ام.»

اواز یک قدم دیگر حمایت می کند. "من نمی گویم که شما با رسیدن به اینجا فقط یک لگد کوبیدید، وی. اما باید ترک کنی. اولین باری که تو را در رینگ اسپارینگ قرار دادند، بریک می شوی، و همین قبل از آنکه زانها را احساس می کنند که تو هستی..." او

سرش را تکان می دهد و به دور نگاه می کند، آرواره اش به هم فشرده می شود.
"من هستم چی؟" هک های من بلند می شوند. برو و بگو. وقتی احساس کنند من هستم کمتر/زدیگران؟ منظورت همینه؟"

"لعنتی." او دستش را روی فرهای قهوه ای روشنش می کشد. «از قرار دادن کلمات در دهان من دست بردارید. شما می دانید منظورم چیست. حتی اگر تا Threshing زنده بمانید، هیچ تضمینی وجود ندارد که اژدها شما را پیوند دهد. همانطور که بود، سال گذشته ما سی و چهار دانشجوی بدون پیوند داشتیم که همین حالا دور هم نشسته بودند و منتظر بودند تا سال را با این کلاس دوباره شروع کنند تا فرصتی برای پیوند دوباره پیدا کنند، و همه آنها کاملاً سالم هستند.

_-

"احمق نباش." شکمم می افتد. فقط به این دلیل که ممکن است حق با او باشد به این معنی نیست که من می خواهم آن را بشنوم ... یا می خواهم با من تماس بگیرند
ناسالم.

"من سعی می کنم تو را زنده نگه دارم!" فریاد می زند و صدایش از روی سنگ راه پله می پیچد. «اگر همین الان شما را به ربع کاتبان برسانیم، هنوز هم می توانید آزمایش آن ها را انجام دهید و زمانی که مشروب می خورید، داستانی خارق العاده برای گفتن داشته باشید. من تو را بیرون می برم» - به دری که به حیاط منتهی می شود اشاره می کند - «دست من نیست. من نمیتونم اینجا ازت محافظت کنم نه به طور کامل.»

"من از شما نمی خواهم!" صبر کن... نمیخواستم؟ این چیزی نبود که میرا پیشنهاد داد؟" چرا به ریانون می گوئید که من را در تیم شما قرار دهد، اگر فقط می خواهید مرا مخفیانه از در پشتی بیرون بیاورید؟"

گیره دور سینه ام محکم تر می فشرد. در کنار میرا، داین کسی است که من را در کل قاره لعنتی بهتر می شناسد، و حتی او فکر می کند من نمی توانم اینجا را هک کنم.

"برای اینکه او را ترک کنم تا بتوانم شما را بیرون بیاورم!" او دو صعود می کند

قدم‌ها، فاصله بین ما را کوتاه می‌کند، اما هیچ تسلیم در مجموعه شانه‌های او وجود ندارد. اگر قاطعیت شکل فیزیکی داشت، همین الان داین آئی‌توس بود. "فکر می‌کنی من می‌خواهم مرگ بهترین دوستم را ببینم؟ آیا فکر می‌کنی با دانستن اینکه تو دختر ژنرال سورنگیل هستی، دیدن آنها با تو چه خواهند کرد؟ چرم پوشیدن تو را سوار نمی‌کند، وی. آنها شما را تکه تکه خواهند کرد و اگر این کار را نکنند، اژدهاها این کار را خواهند کرد. در ربع سواران یا فارغ التحصیل می‌شوید یا می‌میرید و این را می‌دانید. بگذار نجات بدهم." تمام حالت او فرو می‌ریزد، و التماس در چشمانش مقداری از عصبانیت من را از بین می‌برد. "لطفا اجازه دهید من شما را نجات دهم."

زمزمه می‌کنم: «تو نمی‌توانی». او گفت که من را همان موقع برمی‌گرداند. یا به عنوان سوار اینجا را ترک می‌کنم یا به عنوان نامی بر سنگ.»
"او منظورش این نبود." سرش را تکان می‌دهد. "او نمی‌تواند این منظور را داشته باشد."

"منظورش هست. حتی میرا هم نمی‌توانست با او صحبت کند." چشمانم را جستجو می‌کند و تنش می‌کند، انگار حقیقت آن را آنجا می‌بیند. "لعنتی."

"آره. لعنتی." شانه‌هایم را بالا می‌اندازم، انگار اینجا درباره زندگی من صحبت نمی‌کنیم.

"خیلی خوب." می‌توانم او را ببینم که از نظر ذهنی دنده خود را تغییر می‌دهد و با اطلاعات سازگار می‌شود. "ما راه دیگری پیدا خواهیم کرد. فعلا بیا بریم." دستم را می‌گیرد و به سمت طاقچه‌ای که از آن ناپدید شده بودیم می‌برد. «بیرون بروید و با دیگر سال‌های اول آشنا شوید. برمی‌گردم و از در برجک وارد می‌شوم. آنها به زودی متوجه می‌شوند که ما یکدیگر را می‌شناسیم، اما به کسی مهمات ندهید.» دستم را می‌فشارد و رها می‌کند، بدون حرف دیگری دور می‌شود و در تونل ناپدید می‌شود.

بندهای کوله پشتی ام را می‌گیرم و به داخل کوله پشتی می‌روم

نورخورشید حیاط ابرها در حال شکستن هستند و نم نم نم نم نم نم نم نم نم نم نم باران در حال سوختن است، زیرا شن های زیر پایم در حال حرکت به سمت سواران و کادتها هستند.

حیاط عظیمی که به راحتی می تواند هزار سوار را در خود جای دهد، درست مانند نقشه ای است که در آرشیو ثبت شده است. به شکل یک قطره اشک زاویه دار، انتهای گردتوسط یک دیوار بیرونی غول پیکر با حداقل 10 فوت ضخامت تشکیل شده است. درکناره ها تالارهای سنگی قرار دارد. می دانم ساختمان چهار طبقه ای که در کوه حک شده با انتهای گرد برای دانشگاهیان است، و ساختمان سمت راست که بر فراز صخره قرار دارد، خوابگاه است، جایی که داین مرا برد. روتوندای باشکوهی که این دو ساختمان را به هم پیوند می دهد، به عنوان ورودی سالن اجتماعات، مشاعات و کتابخانه پشت آن نیز عمل می کند. اخم کردن را کنار گذاشتم و در حیاط چرخیدم تا رو به دیوار بیرونی باشم. یک گلدان سنگی در سمت راست جان پناه وجود دارد که توسط دومرد یونیفورم پوش اشغال شده است که من آنها را به عنوان فرمانده و فرمانده اجرایی می شناسم، هر دو با لباس کامل نظامی، مدال هایشان در زیر نور خورشید چشمک می زند.

چند دقیقه طول می کشد تا ریانون را در میان جمعیت رو به رشد پیدا کنم که با دختر دیگری صحبت می کند که موهایش به اندازه موهای داین کوتاه شده است.

"اینجا هستی!" لبخند ریانون واقعی و سرشار از آرامش است. "من نگران بودم. همه چیز است..." ابروهایش را بالا می اندازد.

"من خوب هستم که بروم." در حالی که ریانون ما را معرفی می کند، سری تکان می دهم و به سمت زن دیگر برمی گردم. نام او تارا است و اهل استان مورن در شمال، در امتداد ساحل دریای زمرد است. او همان اعتماد به نفسی دارد که میرا دارد، و چشمانش از هیجان می رقصند در حالی که او و ریانون در مورد اینکه چگونه هر دو از آن زمان به اژدها وسواس داشته اند، می رقصند.

دوران کودکی. من توجه می کنم، اما فقط به اندازه ای است که در صورت نیاز به تشکیل یک اتحاد، جزئیات را به خاطر بیاورم.

ساعتی می گذرد، سپس ساعتی دیگر، طبق زنگ های بسگیات که از اینجا می شنویم. سپس آخرین کادت وارد حیاط می شود و به دنبال آن سه سوار از برجک دیگر وارد حیاط می شوند.

-از جمله آنهاست. این فقط قد او نیست که او را در این جمعیت متمایز می کند، بلکه به نظر می رسد که سایر سواران در اطراف او حرکت می کنند، مثل اینکه او یک کوسه است و همه آنها ماهی هایی هستند که به او اسکله وسیعی می دهند. برای لحظه ای، نمی توانم از خود پرسم که نشانه او چیست، قدرت منحصر به فرد ناشی از پیوند با اژدهایش، و اگر به همین دلیل است که حتی سال های سوم به نظر می رسد که از راه او بیرون می آیند که با گام های بلند به سوی اژدها می رود. فیض کشنده در حال حاضر در مجموع ده نفر از آنها وجود دارد، و از مسیری که فرمانده پانچک به سمت جلو حرکت می کند، روبروی ما Xaden

به رینون و تارا می گویم: «فکر می کنم داریم شروع می کنیم. همه انجام می دهند.

فرمانده پانچک با لبخند سیاستمداری شروع می کند و به ما اشاره می کند: «سیصد و یک نفر از شما جان سالم به در برده اید تا امروز دانشجو شوید». مرد همیشه با دستانش صحبت کرده است. "آفرین. شصت و هفت نشد.»

درحالی که مغزم به سرعت محاسبه را انجام می دهد، سینه ام منقبض می شود. تقریباً بیست درصد باران بود؟ باد؟ این بیشتر از حد متوسط است. شصت و هفت مردم در تلاش برای رسیدن به اینجا مردند.

تارازمزمه می کند: "شنیده ام که این موقعیت برای او فقط یک پله است." او شغل سورنگیل را می خواهد، سپس ژنرال ملگرن.

فرمانده کل نیروهای ناوار. ملگرن

چشم های مهره ای همیشه باعث می شود که هر بار که در طول دوران حرفه ای مادرم باهم آشنا شده ایم چروک شوم.
"ژنرال ملگرن؟" ریانون از طرف دیگر زمزمه می کند.

درحالی که فرمانده از ما در ربع سواران استقبال می کند، به آرامی می گویم: "او هرگز آن را دریافت نمی کند." اژدهای ملگرن به او این توانایی را می دهد که پیش از وقوع نبرد، نتیجه نبرد را ببیند. هیچ ضرب و شتمی وجود ندارد، و اگر بدانید که در راه است، نمی توانید ترور شوید.»

همانطور که Codex می گوید، اکنون شما بوته واقعی را شروع می کنید! پانچک فریادی زند، صدای او پانصد نفر از ما را که تخمین می زنم در این حیاط هستیم، می برد. شما توسط مافوق خود آزمایش خواهید شد، توسط همتایان خود شکار خواهید شد و توسط غرایز خود هدایت خواهید شد. اگر تا Threshing زنده بمانید، و اگر انتخاب شوید، سوار خواهید شد. سپس خواهیم دید که چند نفر از شما به فارغ التحصیلی می رسند.»

آمارهای گویند حدود یک چهارم از ما برای فارغ التحصیل شدن، دادن یا گرفتن چند سال در هر سال زندگی می کنیم، و با این حال، Riders Quadrant هرگز داوطلب کوتاهی نیست. هر کادتی در این حیاط فکر می کند که برای یکی از نخبگان، بهترین چیزی که ناوارا ارائه می کند، چیزهایی را دارند که لازم است... یک اژدها سوار. نمی توانم برای کوچک ترین ثانیه ها فکر کنم که آیا من هم این کار را می کنم. شاید بتوانم بیشتر از زنده ماندن انجام دهم.

پانچک، در حالی که دستش به سمت صف اساتیدی که جلوی درهای جناح آکادمیک ایستاده اند، می رود، قول می دهد: «مربیان شما به شما آموزش خواهند داد. "این به شما بستگی دارد که چقدر خوب یاد می گیرید." انگشت اشاره اش را به سمت ما تکان می دهد. «انضباط به یگان های شما می رسد و فرمانده شما حرف آخر را می زند. اگر باید درگیر شوم...» لبخندی آهسته و شوم روی صورتش پخش می شود. «تو نمی خواهی من درگیر باشم.

"با این گفته، من شما را به رهبران خود می سپارم. بهترین توصیه من؟ نمرد." او با فرمانده اجرایی از دیس خارج می شود و فقط سواران را روی صحنه سنگ می گذارد.

زنی سبزه با شانه های پهن و پوزخندی زخم دار به جلو می آید، میخ های نقره ای روی شانه های یونیفرمش زیر نور خورشید چشمک می زند. من نیرا هستم، رهبر ارشد ربع و رئیس جناح اول. رهبران بخش و رهبران گروه، اکنون در موقعیت های خود قرار بگیرید."

شانه امتکان می خورد وقتی کسی از کنار من رد می شود و بین من و ریانون فشار می آورد. دیگران هم همین کار را می کنند تا اینکه حدود پنجاه نفر جلوی ما قرار می گیرند که در ترکیب با هم فاصله دارند. برای ریانون زمزمه می کنم: «بخش ها و جوخه ها»، در صورتی که او در خانواده ای نظامی بزرگ نشود. "سه تیم در هر بخش و سه بخش در هر یک از چهار بال."

ریانون پاسخ می دهد: «متشکرم. داین در قسمت دوم بال ایستاده، رو به من است اما چشمانش را برمی گرداند.

«گروه اول! بخش پنجه! بال اول!» نیرا صدا می زند. مردی که نزدیکتر به گلخانه است دستش را بلند می کند. نیرا دستور می دهد: "وقتی نام شما به زبان می آید، کادت ها، پشت سر گروه خود ترکیب شوند."

موقرمز با کمان پولادی و رول جلو می رود و شروع به صدا زدن می کند. یکی یکی، کادت ها از جمعیت به سمت آرایشگاه حرکت می کنند، و من به شمارش ادامه می دهم و بر اساس لباس و غرور قضاوت های فوری می کنم. به نظر می رسد که هر تیم حدود پانزده یا شانزده نفر در خود داشته باشد.

جک به بخش Flame of First Wing فراخوانده می شود. تارابه بخش دم فراخوانده می شود و به زودی آنها در دومین وینگ شروع می کنند.

وقتی رهبر وینگر جلو می رود و گزادن نیست، یک آه شکرگزار را از دست می دهم.

من و ریانون هر دو به گروه دوم، بخش شعله، بال دوم فراخوانده شدیم. ما به سرعت وارد فرم می شویم و در یک مربع قرار می گیریم. یک نگاه سریع به من می گوید که ما یک رهبر تیم داریم - داین، که به من نگاه نمی کند - یک رهبر تیم اجرایی زن، چهار سوار که به نظر می رسد ممکن است سال دوم یا سوم باشند، و نه سال اول. یکی از سواران بادو ستاره روی لباسش و موهای نیمه تراشیده و نیمه صورتی، یادگاری شورش دارد که دور ساعدش می پیچد، از مچ تا بالای آرنجش، جایی که زیر یونیفرمش ناپدید می شود، اما من به دور نگاه می کنم تا او بخواهد. نگاهم را خیره نگیر

همانطور که بقیه بال ها نامیده می شوند، سکوت می کنیم. خورشید در حال حاضر به طور کامل خاموش است، به چرم های من می زند و پوستم را می سوزاند. به /و گفتم تو را در آن کتابخانه نگذار. حرف های مامان از امروز صبح مرا آزار می دهد، اما اینطور نیست که بتوانم برای این کار آماده باشم. من دقیقاً دو سایه دارم وقتی صحبت از خورشید می شود، رنگ پریده و سوخته.

وقتی دستور به صدا در می آید، همه ما روی می کنیم تا با دیس روبرو شویم. سعی می کنم نگاهم را به نگهبان رول نگاه کنم، اما چشمانم مانند خائنانی که هستند تکان می خورد و نبضم می پرد. بانگاهی سرد و حسابگر به من نگاه می کند که احساس می کند از جایی که به عنوان رهبر جناح چهارم ایستاده است نقشه مرگ من را می کشد Xaden

چانه ام را بلند می کنم.

ابروی زخمی اش را خم می کند. سپس او چیزی به رهبر جناح دوم می گوید، و سپس همه رهبران به بحثی می پیوندند که آشکارا یک بحث داغ است.

"فکر می کنی آنها در مورد چه چیزی صحبت می کنند؟" رایانون

زمزمه می کند.

داین زمزمه می کند: «ساکت.

ستون فقراتم سفت میشه من نمی توانم انتظار داشته باشم که او باشدمن در اینجا،
نه در این شرایط، اما هنوز، لحن ناخوشایند است.

در نهایت، رهبران وحشی به سمت ما چرخیدند، و خم شدن جزئی لب های ژادن
من را فوراً مضطرب می کند.

نیرادستور می دهد: "دین آئتوس، شما و تیمتان با Aura Beinhaven عوض
خواهید شد."

صبرکن. چی؟ آئورا بینهاون کیست؟

داین سر تکان می دهد، سپس به سمت ما برمی گردد. "بیا دنبالم." او آن را یک بار
می گوید، سپس با گام های بلند در شکل گیری قدم برمی دارد و ما را رها می کند که
دنبال او بگردیم. از یک تیم دیگر در راه از ...

نفس در ریه هایم یخ می زند. ما به سمت بال چهارم حرکت می
کنیم. بال Xaden.

یک دقیقه، شاید دو دقیقه طول می کشد و ما جای خود را در ترکیب جدید می
گیریم. خودم را مجبور می کنم نفس بکشم. یک پوزخند لعنتی روی صورت متکبر و
خوش تیپ ژادن می نشیند.

من اکنون کاملاً تحت رحمت او هستم، یک زیردست در زنجیره فرماندهی او. او می
تواند من را هر طور که دوست دارد برای کوچکترین تخلف، حتی تخیلی مجازات کند.

نیرادر حالی که تکالیفش را تمام می کند به زدن نگاه می کند، و او سر تکان می
دهد، جلوتر می رود و در نهایت مسابقه خیره شدن ما را شکست. من کاملاً مطمئن
هستم که او برنده شد، با توجه به اینکه قلب من مانند یک اسب فراری می تازد.

"شما الان همه دانشجویی هستید." صدای Xaden در حیاط، قوی تر از دیگران
است. "به تیم خود نگاهی بیندازید. اینها تنها افرادی هستند که کدکس تضمین کرده
است که شما را نکشند. اما فقط به این دلیل که آنها نمی توانند به زندگی شما پایان
دهند، به این معنی نیست که دیگران این کار را نخواهند کرد. شما یک ارژدها می
خواهید؟ یکی به دست بیاور.»

اکثر بقیه تشویق می کنند، اما من دهانم را بسته نگه می دارم.

امروز شصت و هفت نفر به شکل دیگری سقوط کردند یا جان باختند. شصت و هفت درست مثل دیلن که والدینش یا اجسادشان را جمع می کردند یا دفن شدنشان را در پای کوه زیر یک سنگ ساده تماشا می کردند. من نمی توانم خودم را مجبور کنم برای از دست دادن آنها تشویق کنم.

چشم های زادن چشمان من را پیدا می کند و شکمم قبل از اینکه نگاهی کند به هم می بندد. "و شرط می بندم که تو الان خیلی احساس بدی می کنی، اینطور نیست، سال اولی؟"

به سلامتی بیشتر

"شما بعد از جان پناه احساس شکست ناپذیری می کنید، اینطور نیست؟" Xaden فریادمی زند. «فکر می کنی دست نیافتنی هستی! شما در راه تبدیل شدن به نخبه هستید! آن چند نفر! انتخاب شده!»
باهر اعلامیه، دور دیگری از تشویق ها بلندتر و بلندتر می شود.

خیر این فقط تشویق نیست، صدای بال هایی است که هوا را به تسلیم می کوبند.

رایان در کنار من زمزمه می کند: "اوه خدایا، آنها زیبا هستند" - شورش اژدهاها.

من زندگی ام را در اطراف اژدها گذرانده ام، اما همیشه از راه دور. آنها انسان هایی را که انتخاب نکرده اند تحمل نمی کنند. اما این هشت؟ آنها مستقیماً برای ما پرواز می کنند- با سرعت.

درست زمانی که فکر می کنم می خواهند بالای سرشان پرواز کنند، به صورت عمودی زمین می گیرند، با بال های نیمه شفاف عظیم شان به هوا ضربه می زنند و می ایستند، وزش بادهای بال ساز آن قدر قدرتمند است که وقتی روی دیوار نیم دایره ای بیرونی فرود می آیند، تقریباً به عقب تکان می خورم. . فلس های سینه شان از حرکت موج می زند و چنگال های تیغ دارشان در لبه های دیوار در دو طرف فرو می روند. حالا می فهمم چرا دیوارها ده فوت ضخامت دارند. این یک مانع نیست. لبه قلعه لعنتی است نشستن.

دهنم باز میشه در پنج سالی که در اینجا زندگی می کنم، هرگز این را ندیده ام، اما باز هم هرگز اجازه تماشای اتفاقات روز سربازی اجباری را به من ندادند.

چند دانشجو فریاد می زنند.

حدس بزنید همه می خواهند اژدها سوار شوند تا زمانی که در واقع بیست فوت از یکی فاصله داشته باشند.

بخار صورتم را در حالی که آبی-سرمه ای که دقیقاً جلوی من است از سوراخ های بینی پهنش بازدم می کند. شاخ های آبی درخشان آن در یک حرکت کشنده و زیبا از بالای سرش بالا می آیند و بال هایش قبل از اینکه به داخل برود، لحظه ای می شورند، نوک مفصل بالایی آن ها توسط یک چنگال خشن تاج می گیرد. دم آنها به همان اندازه کشنده است، اما من نمی توانم آنها را در این زاویه ببینم یا حتی نمی توانم بگویم که هر کدام از نژادهای اژدها بدون آن سرخ هستند.

همه کشنده هستند

داین در حالی که تکه های سنگ زیر چنگال اژدها فرو می ریزد و در صخره هایی به اندازه تنه ام به حیاط می خورد، زمزمه می کند: «ما باید دوباره سنگ تراش ها را بیاوریم».

سه اژدها در سایه های مختلف قرمز، دو سایه سبز-مثل تین، اژدهای میرا- یکی قهوه ای مثل مامان، یکی نارنجی، و یک اژدهای دریایی عظیم جلوتر از من هستند. همه آنها عظیم هستند و ساختار ارگ را تحت الشعاع قرار می دهند و در قضاوت مطلق چشمان طلایی خود را به سوی ما تنگ می کنند.

اگر آن ها به ما انسان های ضعیف نیاز نداشتند تا توانایی های مهره ای را از پیوند دادن و بافتن بخش های محافظی که در اطراف ناوارا بر عهده دارند، بیافند، مطمئنم که همه ما را می خوردند و تمام می شدند. اما آنها دوست دارند از Vale - دره ای که در پشت Basgiath اژدهاها آن را خانه می نامند - از گریفون های بی رحم محافظت کنند و ما دوست داریم زندگی کنیم، بنابراین در اینجا ما در بعید ترین شراکت هستیم.

قلبم تهدید می کند که از سینه ام می زند و کاملاً با آن موافقم، زیرا من هم دوست دارم بدونم. فقط به این فکر می کنم که قرار است سوار شدن یکی از اینها مسخره است

یک کادت از جناح سوم بیرون می آید و فریاد می کشد که به دنبال سنگ پشت سر مامی دوید. همه ما برمی گردیم تا به دنبال دری غول پیکر قوسی در مرکز بگردیم. من تقریباً می توانم کلمات حک شده در طاق را از اینجا ببینم، اما آنها را از قبل می دانم. *اژدها بدون سوارش یک تراژدی است. سواری بدون اژدهایشان مرده است.*

زمانی که سوارها به یکدیگر متصل شوند، نمی توانند بدون اژدهای خود زندگی کنند، اما اکثر اژدهاها می توانند پس از ما به خوبی زندگی کنند. به همین دلیل است که آنها بادقت انتخاب می کنند، بنابراین با انتخاب یک ترسو تحقیر نمی شوند، نه اینکه یک اژدها هرگز اشتباه خود را اعتراف کند.

اژدهای قرمز سمت چپ دهان وسیع خود را باز می کند و دندان هایی به اندازه من نمایان می شود. آن فک اگر می خواست می توانست مثل انگور مرا خرد کند. آتش در امتداد زبانش فوران می کند، سپس با شعله ای وحشتناک به سمت دانشجوی فراری شلیک می کند.

اوقبل از اینکه حتی بتواند به سایه نگهبان برسد، تلی از خاکستر روی شن است.

شصت و هشت کشته

گرمای شعله های آتش از کناره های صورتم منفجر می شود و توجهم را به جلو می کشانم. اگر شخص دیگری اجرا شود و به همین ترتیب اعدام شود، من نمی خواهم آن را ببینم. صدای جیغ های بیشتری در اطرافم شنیده می شود. فکم را تا جایی که می توانم قفل می کنم تا ساکت بمانم.

دووزش گرمای دیگر وجود دارد، یکی در سمت چپ من و سپس دیگری در سمت راست من.

آن هفتاد را بساز.

به نظر می رسد اژدهای نیروی دریایی سرش را به سمت من کج می کند، گویی چشمان باریک طلایی اش می توانند مستقیماً از طریق من به سمت من بینند.

ترس از مشتش زدن به شکمم و شک به طرز موزیانه ای دور قلبم پیچید. شرط می بندم که حتی می تواند لفاف را ببیند که زانوی من را بسته است. می داند که من در یک نقطه ضعف هستم، که برای بالا رفتن از پای جلویی و کوه آن بسیار کوچک هستم، برای سوار شدن خیلی ضعیف هستم. اژدها همیشه می داند.

امامن کاندید نمی شوم. اگر هر بار که غلبه بر چیزی غیرممکن به نظر می رسد، این کار را ترک می کردم، اینجا نمی ایستم. من / امروز نمیروم. کلمات مثل قبل از جان پناه و روی آن در ذهن من تکرار می شوند.

شانه هایم را به زور عقب می کشم و چانه ام را بلند می کنم. اژدها چشمک می زند که ممکن است نشانه تایید یا بی حوصلگی باشد و به سمتش نگاه می کند.

"کسی دیگر دوست دارد نظر خود را تغییر دهد؟" ژادن فریاد می زند و با همان نگاه زیرکانه اژدهای آبی-دریایی پشت سرش، ردیف های باقی مانده از کادت ها را اسکن می کند. "نه؟ عالی تقریباً نیمی از شما تا این زمان تابستان آینده مرده اند." سازند به جز چند گریه نابهنگام از سمت چپ من ساکت است. "یک سوم از شما دوباره سال بعد از آن، و همان سال گذشته شما. برای کسی مهم نیست که مامان یا بابای شما اینجا کیست. حتی پسر دوم پادشاه تائیوری در زمان خرمنکوبی او مرد. پس دوباره به من بگو: آیا اکنون که وارد ربع سواران شده اید، احساس شکست ناپذیری می کنید؟ غیرقابل لمس؟ نخبه؟"

هیچ کس تشویق نمی کند.

انفجار دیگری از گرما - این بار مستقیماً به صورت من می آید و هر ماهیچه در بدن من منقبض می شود و برای سوزاندن آماده می شود. اما شعله های آتش نیست... فقط بخار می شود، و در حالی که اژدها بازدم همزمان خود را به پایان می رساند، بافته های ریانون را پس می زند. شلوارهای سال اول پیش روی من تیره می شوند و رنگ روی پاهایش پخش می شود.

آنها می خواهند ما ترسیده باشیم. ماموریت انجام شد. "چون شما برای آنها دست
نخورده یا خاص نیستید." Xaden به سمت ازدهای نیروی دریایی اشاره می کند و
کمی به جلو خم می شود، مثل اینکه در حالی که چشمانمان را قفل می کنیم، به ما
اجازه ورود به یک راز می دهد. برای آنها، شما فقط یک طعمه هستید.

رینگ اسپارینگ جایی است که سواران ساخته یا شکسته می شوند. از این گذشته، هیچ ارادهای محترمی سواری را انتخاب نمی کند که نتواند از خود دفاع کند و هیچ دانش آموز محترمی اجازه چنین تهدیدی را نمی دهد.

بال برای ادامه تمرین

UADRANT اس جی اس IDEAS TO THE FENDRAAJOR-
(DITIONE مجاز)U



فصل چهار

الناسوسا، برآیدن بلکبرن. کاپیتان فیتزگیبونز از روی فهرست مرگ می خواند، در حالی که ما در کنار دو کاتبان دیگر روی حیاط ایستاده ایم و به آفتاب اولیه خیره می شویم.

امروز صبح، همه ما سیاه پوش هستیم و یک ستاره چهار پر نقره ای روی استخوان ترقوه ام وجود دارد که نشان سال اولی است و یک تکه بال چهارم روی شانه ام. دیروز یونیفرم های استاندارد، تونیک های تنگ تابستانی، شلوار و لوازم جانبی پس از پایان پاراپت برای ما صادر شد، اما چرم های پروازی نه. وقتی نیمی از ما در ماه اکتبر در Threshing حضور نداشته باشیم، هیچ فایده ای ندارد که یونیفرم های رزمی ضخیم ترو محافظ تر را به دست بدهیم. کرسست زرهی که میرا از من ساخته است، قانونمند نیست، اما من دقیقاً در میان صدها لباس اصلاح شده در اطرافم قرار می گیرم.

بعد از بیست و چهار ساعت گذشته و یک شب در پادگان طبقه اول، دارم متوجه می شوم که این ربع آمیزه ای عجیب از لذت جویی و وحشیانه است.

بهره‌وری به نام همان دلیل.
"جیس ساترلند." کاپیتان فیتزگیبون به خواندن ادامه می دهد و کاتبان کنار او وزن خود را تغییر می دهند. "دوگال لوپرکو."

فکرمی کنم به دهه ی پنجاه رسیده ایم، اما وقتی چند دقیقه پیش نام دیلن را خواند حسابم از دست رفت. این تنها یادبودی است که نام ها به دست می آیند، تنها زمانی که در ارگ از آن ها صحبت می شود، بنابراین سعی می کنم تمرکز کنم، تا هر نام را به خاطر بسپارم، اما تعداد آنها خیلی زیاد است.

پوستم از پوشیدن زره در تمام شب مانند پیشنهاد میرا آشفته است و زانویم درد می کند، اما در برابر اصرار خم شدن و تنظیم پوششی که در خلوتی که وجود نداشت در پادگان سال اول قبل از آن تختخوابم را در خلوتی که وجود نداشت بپوشم مقاومت می کنم. هر کس دیگری بیدار شد

ماصد و پنجاه و شش نفر در طبقه اول ساختمان خوابگاه هستیم و تخت هایمان در چهار ردیف مرتب در فضای باز قرار گرفته اند. حتی با وجود اینکه جک بارلو در خوابگاه طبقه سوم قرار گرفت، من نمی خواهم اجازه دهم هیچ یک از آنها نقاط ضعف من را ببینند. تا زمانی که ندانم به چه کسی می توانم اعتماد کنم. اتاق های خصوصی مانند چرم های پرواز هستند—تا زمانی که از Threshing جان سالم به در نبرید، نمی توانید آن ها را دریافت کنید.

"سیمون کاستندا." کاپیتان فیتزگیبونز طومار را می بندد. روح آنها را به ملک تسلیم می کنیم. خدای مرگ

پلک می زنم. حدس می زنم از آنچه فکر می کردم به پایان نزدیکتر بودیم. هیچ نتیجه گیری رسمی برای شکل گیری وجود ندارد، هیچ لحظه آخر سکوت. نام های روی طومار، دایس را نزد کاتبان رها می کنند، و وقتی رهبران گروه ها همگی برمی گردند شروع به صحبت کردن با جوخه هایشان می کنند، سکوت از بین می رود.

داین با چشمانش می گوید: "امیدوارم همه شما صبحانه خورده باشید، زیرا قبل از ناهار فرصت دیگری نخواهید داشت."

قبل از اینکه نگاهی به او بیندازد و وانمود به بی تفاوتی کند، به مدت یک ضربان قلب بامن ملاقات کرد.

ریانون در کنار من زمزمه می کند: «او در تظاهر به اینکه شما را نمی شناسد خوب است.

به همین آرامی پاسخ می دهم: «او هست». لبخندی گوشه های لبم را می کشد، اما تاجایی که می توانم در مقابل او غوطه ور می شوم، قیافه ام را آرام نگه می دارم. خورشید در موهای قهوه ای ماسه ای او بازی می کند، و وقتی سرش را برمی گرداند، می بینم که زخمی از ریشش در امتداد چانه اش نمایان می شود که دیروز به نوعی از دستش رفته بودم.

داین ادامه می دهد: «سال دوم و سوم، فکر می کنم شما می دانید کجا بروید. به صدای کوچکی که در درونم اعتراض می کرد که قرار بود چنین باشد، توجه نمی کنم. ربع معطل ماندن در آنچه می توانست باشد به من کمک نمی کند تا طلوع فردا را ببینم.

زمزمه موافقت دانشجویان ارشد پیش روی ما وجود دارد. مانند سال های اول، ما دردو ردیف پشتی مربع کوچکی هستیم که گروه دوم را تشکیل می دهد.

"سال اول، حداقل یکی از شما باید برنامه تحصیلی خود را که دیروز ارائه شد حفظ می کرد." صدای داین بر سر ما بلند می شود، و آشتی دادن این رهبر با چهره ای خشن وجدی با مرد بامزه و پوزخندی که همیشه می شناسم، دشوار است. "به هم چسبیدن. انتظار دارم وقتی امروز بعد از ظهر در ورزشگاه اسپارینگ همدیگر را ملاقات کنیم، همه شما زنده باشید.

لعنتی، تقریباً فراموش کرده بودم که امروز در حال مسابقه دادن هستیم. ما فقط دو بار در هفته ورزشگاه داریم، بنابراین تا زمانی که بتوانم جلسه امروز را سالم پشت سر بگذارم، تا چند روز دیگر در فضای آزاد هستم. حداقل زمانی دارم که پاهایم را زیر پا بگذارم قبل از اینکه مجبور شویم دستکش را کنترل کنیم

مسیر وحشتناک مانع عمودی، آنها به ما گفتند که باید در دو ماه دیگر زمانی که برگها رنگ می گیرند، تسلط پیدا کنیم.

اگر بتوانیم دستکش نهایی را کامل کنیم، از میان دره باکس طبیعی بالای آن عبور خواهیم کرد که به میدان پرواز برای ارائه منتهی می شود، جایی که اژدهایان امسال که مایل به پیوند هستند، اولین نگاه خود را به کادت های باقی مانده خواهند دید. دو روز پس از آن، خرمن کوبی در دره زیر ارگ رخ می دهد.

نگاهی به هم تیمی های جدیدم می اندازم و نمی توانم فکر کنم که کدام یک از ما، در صورت وجود، به آن میدان پرواز می رسد، چه رسد به آن دره.

در دسرفردا را قرض نگیرید.
"و اگر ما نباشیم؟" الاغ هوشمند سال اول پشت سر من می پرسد.

من حوصله نگاه کردن را ندارم، اما ریانون این کار را انجام می دهد و در حالی که به جلو برمی گردد، چشمانش را گرد می کند.
داین با شانه های بالا انداختن پاسخ می دهد: «پس لازم نیست نگران یاد گرفتن نام تو باشم، چون فردا صبح خوانده می شود».

سال دومی که جلوتر از من است خنده ای می کند، این حرکت دو گوشواره حلقه ای کوچک را در لوب چپش به هم می زند، اما آن مو صورتی ساکت می ماند.

"سویر؟" داین به سال اول سمت چپ من نگاه می کند.
"من آنها را آنجا خواهم برد." کادت بلند قد و کثیف که رنگ روشنش با انبوهی از کک و مک پوشیده شده است با تکان دادن سر محکم پاسخ می دهد. فک کک و مکش تیک می زند و سینه ام از همدردی می سوزد. او یکی از افرادی است که تکرار می کند - یک کادتی که در طول خرمنکوبی با هم پیوند نداشت و اکنون باید کل سال را از نو شروع کند.

داین دستور می دهد: «برو،» و تیم ما از هم می شکند

تقریباً در همان زمان دیگران این کار را انجام می دهند و حیاط را از یک آرایش منظم به انبوهی از کادت های گفتگو تبدیل می کنند. سال دوم و سوم به سمت دیگری می روند، از جمله داین.

ساویربر سر ما هشت نفری که سال اولی بودیم فریاد می زند: «حدود بیست دقیقه فرصت داریم تا به کلاس برسیم. طبقه چهارم، اتاق دوم در سمت چپ در جناح دانشگاهی. چیزهای را بگیر و دیر نکن.» او حوصله نمی کند قبل از اینکه به سمت خوابگاه برود تا تأیید کند که ما او را شنیده ایم.

ریانون در حالی که جمعیت را به سمت خوابگاه دنبال می کنیم، می گوید: «این باید سخت باشد. "عقب افتادن و مجبور به انجام دوباره این کار."

الاغباهوش در حالی که از سمت راست از کنار ما رد می شود، می گوید: «بهتر از مرده بودن»، موهای قهوه ای تیره اش روی پوست قهوه ای پیشانی اش با هر قدمی که دانشجوی کوتاه قد برمی دارد، می چرخد. اسمش ریدوک است، اگر درست یادم باشد از معرفی مختصری که دیشب قبل از شام با هم مرور کردیم.

وقتی وارد گلوگاهی می شویم که در در ایجاد شده است، پاسخ می دهم: «این درست است.

ریانون می افزاید: «من شنیدم سال سومی که می گوید وقتی یک سال اول بدون پیونداز Threshing جان سالم به در می برد، ربع به آنها اجازه می دهد سال را تکرار کنند و اگر بخواهند دوباره تلاش کنند،» و من نمی توانم از خود فکر کنم که چقدر عزم راسخ می طلبد. از سال اول خود زنده بمانید و سپس مایل باشید آن را تکرار کنید، فقط برای این شانس که ممکن است روزی یک سوارکار شوید. شما می توانید به همین راحتی برای بار دوم بمیرید.

پرنده ای به سمت چپ سوت می زند، و من به جمعیت نگاه می کنم، قلبم می پرد زیرا فوراً لحن را تشخیص می دهم. داین.

تماس دوباره به صدا در می آید و من آن را به جایی محدود می کنم

نزدیک‌درب روتوندا او بالای پله های عریض ایستاده است، و در ثانیه ای که چشمانمان قفل می شود، با تکان ظریفی به سمت در حرکت می کند.

به‌ریانون شروع می کنم به گفتن: "من خواهم بود"، اما او قبلاً خط دید من را دنبال کرده‌است.

من وسایلت را می گیرم و آنجا با تو ملاقات می کنم. زیر تخت شماس، درست است؟» او می پرسد.
"اشکالی نداری؟"

ویولت، تختخواب تو کنار تخت من است. در دسر نیست برو!» او لبخندی توطئه آمیز به من می زند و شانه ام به هم می خورد.

"متشکرم!" به سرعت لبخند می زنم، سپس در میان جمعیت قدم می زنم تا اینکه در لبه آزاد شوم. برای من خوش شانس است، تعداد کادت های زیادی وجود ندارد که به سمت عوام می روند، به این معنی که وقتی داخل یکی از چهار در غول پیکر روتوندا می روم، هیچ چشمی به من نمی شود.

ریه‌هایم نفس تند می کشد. به نظر می رسد که رندرهایی که در آرشیو دیده ام، اما هیچ طراحی، هیچ رسانه هنری وجود ندارد که بتواند چقدر فضا را فراگیر کند، چقدر جزئیات نفیس را نشان دهد. روتوندا ممکن است زیباترین قطعه معماری نه تنها در ارگ، بلکه در کل بسگیات باشد. ارتفاع اتاق سه طبقه است، از کف سنگ مرمر صیقلی تا سقف شیشه ای گنبدی شکل که در نور ملایم صبح فیلتر می شود. در سمت چپ دو در بزرگ قوسی شکل به سمت بال دانشگاهی وجود دارد که در سمت راست بازتاب می شود و به خوابگاه منتهی می شود، و تا نیم دوجین پله، چهار در در جلوی من وجود دارد که به سالن اجتماعات باز می شود.

به‌طور مساوی در اطراف روتوندا قرار گرفته اند و در رنگ های مختلف قرمز، سبز، قهوه‌ای، نارنجی، آبی و سیاه می درخشند.

شش‌ستون مرمرین دلهره آور که به صورت اژدها حکاکی شده اند، ایستاده اند، انگار که از سقف بالا به پایین فرو می ریزند. فضای کافی بین دهانه های خرخره در پایه هر کدام وجود دارد تا حداقل چهار تیم در مرکز قرار بگیرند، اما در حال حاضر خالی است.

از کنار اولین اژدها می گذرم که از سنگ مرمر قرمز تیره تراشیده شده است، و دستی آرنجم را می گیرد و مرا پشت ستونی که شکافی بین پنجه و دیوار وجود دارد، می کشد.

"فقط منم." صدای داین آهسته و آرام است که مرا برمی گرداند تا با او روبرو شوم. تنش از هر خط کادر او ساطع می شود.

"فکر کردم، چون تو بودی که مرا صدا می زد." پوزخندی می زنم و سرم را تکان می دهم. او از زمانی که ما بچه بودیم در نزدیکی مرز کرولان زندگی می کردیم، از آن سیگنال استفاده می کرد، در حالی که والدین ما با بال جنوبی در آنجا مستقر بودند.

ابرویش در حالی که نگاهش روی من می چرخد، بدون شک به دنبال جراحات جدید است. ما فقط چند دقیقه فرصت داریم تا این مکان پر شود. زانوتون چگونه؟

"درد است، اما من زندگی خواهم کرد." من مصدومیت های بدتری داشته ام و هر دوی ما این را می دانیم، اما فایده ای ندارد که به او بگوییم که آرام بگیرد، وقتی که مشخصاً قصد ندارد.

"دیشب هیچ کس سعی نکرد با شما ایراد بگیرد؟" نگرانی پیشانی اش را چین می دهد و من دست هایم را جمع می کنم تا خطوط را با انگشتانم صاف نکنم. نگرانی او مثل سنگ روی سینه ام می نشیند.

"اگر آنها این کار را می کردند خیلی بد بود؟" اذیت می کنم و به زور لبخندم را پهن می کنم.

بازوهایش را به پهلوهایش می اندازد و آه سختی می کشد که صدا در روتوندا می پیچد. "میدونی منظور من این نیست، ویولت."

"دیشب کسی سعی نکرد مرا بکشد، داین، یا حتی به من صدمه بزند."

پشتمرا به دیوار تکیه می دهم و مقداری وزن از روی زانویم برمی دارم. "مطمئنأ همه مااز زنده بودن خیلی خسته و آسوده بودیم که شروع به کشتار یکدیگر نکردیم." پادگان به سرعت پس از خاموش شدن چراغ ها ساکت شد. برای فرسودگی عاطفی آن روز حرفی برای گفتن بود.

"و خوردی، درست است؟ می دانم وقتی زنگ ها برای شش به صدا در می آیند، تو راسریع از خوابگاه بیرون می آورند." «من با بقیه سالهای اول غذا می خوردم و قبل از اینکه حتی به سخنرانی من فکر کنید، زانویم را دوباره زیر پوششم پیچیدم و قبل از به صدا درآمدن زنگ، موهایم را بافته کردم. من ساعت ها برای کاتبان نگه داشته ام سال ها، داین. یک ساعت زودتر بیدار هستند این باعث می شود که در واقع برای صبحانه داوطلب شوم.»

نگاهی به قیطان تنگ و با نوک نقره ای می اندازد که به موهای تیره تر نزدیک تاج سرم چسبانده ام. "باید قطعش کنی."

"از من شروع نکن." سرم را تکان می دهم. وی گفت: «دلیلی وجود دارد که زنان آن را در اینجا کوتاه می کنند، وی. دومین نفری که موهای شما را در رینگ اسپارینگ نگه می دارد» -

"موهای من است کمترین از نگرانی های من در رینگ اسپارینگ"، من پاسخ می دهم.

چشمانش گشاد می شوند. "من فقط سعی می کنم تو را ایمن نگه دارم. تو خوش شانسی که امروز صبح تو را در دستان کاپیتان فیتزگیبونز هل ندادم و از او التماس نکردم که تو را از اینجا بیرون کند." «من غم یک تهدید را نادیده می گیرم. ما در حال تلف کردن زمان هستیم، و من به یک اطلاعات از داین نیاز دارم. چرا تیم ما دیروز از بال دوم به چهارم منتقل شد؟

سفت می شود و به دور نگاه می کند.
"به من بگو." من باید بدانم که آیا در حال مطالعه در یک موقعیت هستم

که وجود ندارد

اوزمزمه می کند: "لعنتی" و دستش را روی موهایش می کند. «گزادن ریورسون می خواهد تو بمیری. پس از دیروز این امر در میان کادر رهبری امری رایج است.»

جواب منفی. بیش از حد واکنش نشان نمی دهد.

او تیم را جابجا کرد تا یک خط مستقیم با من داشته باشد. بنابراین او می تواند هر کاری را که می خواهد انجام دهد و هیچ کس چیزی را زیر سوال نبرد. من انتقام او از مادرم هستم. «قلب من حتی با تایید آنچه قبلاً می دانستم نمی پرید. "این چیزی است که من فکر کردم. فقط باید مطمئن می شدم که تخيلم با من فرار نمی کند.»

"من اجازه نمی دهم هیچ اتفاقی برای شما بیفتد." داین جلو می رود و صورتم را می کشد، انگشت شستش با حرکتی آرامش بخش روی استخوان گونه ام می کشد.

"کار زیادی نمی توانید انجام دهید." از دیوار بیرون می آورم و از دسترس او خارج می شوم. "من باید به کلاس برسم." در حال حاضر، چند صدا در روتوندا طنین انداز شده است که دانشجویان از آنجا عبور می کنند.

فک او برای یک ثانیه کار می کند و خطوط بین ابروهایش برگشته است. «فقط تمام تلاش خود را بکنید تا در سطح پایینی قرار بگیرید، به خصوص زمانی که در Brief Battle هستیم. نه مانند رنگ های موجود در موهای شما، اما این همان کلاسی است که کل ربع از آن استفاده می کند. می بینم که آیا یکی از سال های دوم می تواند نگهبانی کند یا نه."

در طول تاریخ هیچ کس قرار نیست مرا ترور کند. «چشمانم را می چرخانم. دانشگاهیان تنها جایی هستند که لازم نیست نگران باشم. Xaden قرار است چه کار کند؟ من را از کلاس بیرون بکشید و با شمشیر وسط راهرو مرا از بین ببرید؟ یا صادقانه فکرمی کنید که او در وسط Brief Battle به من چاقو می زند؟

"من آن را از کنار او نمی گذارم. داره لعنتی میشه بی رحم، بنفش. فکر می کنی چرا اژدهاها را انتخاب کرد؟"

"آبی-سرمه ای که دیروز پشت گلدان فرود آمد؟" شکم میپیچد جوری که اون چشمای طلایی منو ارزیابی کرد...

داین سر تکان می دهد. "Sgaeyl یک دم خنجر آبی است و او ... شرور است." آب دهانش را قورت می دهد. "من را اشتباه نگیرید. کات وقتی عصبانی می شود کار بدی است- همه دم شمشیری های قرمز هستند، اما حتی اکثر اژدهاها از Sgaeyl دور می شوند."

به داین خیره می شوم، به جای زخمی که فک هایش را مشخص می کند و مجموعه سخت چشم هایش را که آشنا هستند اما نه. "چی؟" او می پرسد. صداهای اطرافمان بلندتر می شود و قدم های بیشتری می آیند و می روند.

«شمایک اژدها را به بند انداختید. تو قدرت هایی داری که من حتی از آنها خبر ندارم. شمدارها را با جادو باز می کنید. شما یک رهبر تیم هستید.» جملات را آهسته می گویم، به این امید که در آن غرق شوند، تا واقعاً بفهمم چقدر تغییر کرده است. "فقط سخت است که سرم را دور تو بیچم که هنوز... دین هستی."

"من هنوز من هستم." حالت او نرم می شود و آستین کوتاه تونیک خود را بلند می کند و یادگاری از اژدهای قرمز را روی شانه اش نمایان می کند. "من الان این را دارم. و درمورد قدرت ها، Cath مقدار قابل توجهی از جادو را در مقایسه با برخی از اژدهایان دیگرپخش می کند، اما من هنوز در آن مهارت ندارم. من زیاد تغییر نکردم در مورد جادوی کمتری که از طریق پیوند یادگارم ایجاد می شود، می توانم کارهای معمولی مانند درهای باز، سرعتم را بالا ببرم و خودکارهای جوهر را به جای استفاده از آن قلاب های نامناسب انجام دهم."

قدرت امضای شما چیست؟ هر سوارکاری می تواند جادوی کمتری انجام دهد، زمانی که اژدهایش شروع به انتقال قدرت به او کرد، اما نشانه توانایی منحصر به فردی است که برجسته می شود،

قوی‌ترین مهارتی که از هر پیوند منحصر به فرد بین اژدها و سوارکار ناشی می‌شود.

برخی از سواران دارای علایم مشابه هستند. استفاده از آتش، استفاده از یخ و استفاده از آب تنها تعدادی از رایج‌ترین قدرت‌های نشانه‌گذاری هستند که همگی در جنگ مفید هستند.

سپس نشانه‌هایی وجود دارد که یک سوارکار را خارق‌العاده می‌کند. مادرم می‌تواند از قدرت طوفان استفاده کند.

ملگرن می‌تواند نتیجه نبردها را ببیند.

نمی‌توانم از خود فکر کنم که علامت زادن چیست و آیا او از آن برای کشتن من در زمانی که من اصلاً انتظارش را ندارم استفاده می‌کند.

داین به آرامی اعتراف می‌کند: «من می‌توانم خاطرات اخیر یک فرد را بخوانم. نه مثل اینکه یک متخصص ذهنی یا هر چیز دیگری را بخواند، من باید داستانم را روی شخص بگذارم، بنابراین خطر امنیتی ندارم. اما امضای من دانش عمومی نیست. فکر می‌کنم از من در هوش استفاده کنند.» او به وصله قطب نما در زیر بال چهارم خود بر روی شانه‌اش اشاره می‌کند. پوشیدن آن علامت نشان می‌دهد که یک علامت بیش از حد طبقه بندی شده است. فقط دیروز متوجه نشدم

"به هیچ وجه." لبخندی می‌زنم و نفس آرامی می‌کشم چون یادم می‌آید لباس زادن هیچ‌تکه‌ای روی آن نبود.

سرش را تکان می‌دهد، لبخندی هیجان زده به دهانش شکل می‌دهد. من هنوز در حال یادگیری هستم، و البته هر چه به کت نزدیکتر باشم، در آن بهتر هستم، اما بله. من فقط داستانم را روی شقیقه‌های کسی می‌گذارم و می‌توانم آنچه را که دیدند ببینم. باورنکردنی.

این مهر بیش از آن که داین را متمایز کند. این او را به یکی از باارزش‌ترین ابزار بازجویی ما تبدیل خواهد کرد. نیمه اذیت می‌کنم: "و تو می‌گویی که تغییر نکرده‌ای."

"این مکان می‌تواند تقریباً همه چیز را در مورد یک شخص منحرف کند، این مزخرفات و زیبایی‌ها را از بین می‌برد و هر کسی که در هسته خود هستید را آشکار می‌کند. اینطوری می‌خواهند. آنها. Vi.

می‌خواهید که پیوندهای قبلی شما را قطع کند تا وفاداری شما به بال شما باشد. این یکی از دلایل متعددی است که سال اول اجازه مکاتبه با خانواده و دوستان خود را ندارند، در غیر این صورت می‌دانید که من برای شما نامه می‌نوشتم. اما یک سال تغییر نمی‌کند که من هنوز به تو به عنوان بهترین دوستم فکر می‌کنم. من هنوز داین هستم و این بار سال بعد، تو همچنان ویولت خواهی بود. ما همچنان خودمان خواهیم بود.»

وقتی زنگ‌ها به صدا در می‌آیند به شوخی می‌گویم: "اگر هنوز زنده باشم." "من باید به کلاس برسم."

"آره، و من دیر به میدان پرواز خواهم رسید." به سمت لبه ستون حرکت می‌کند. "بین، ریورسون هنوز هم یک رهبر است. او به دنبال شما خواهد بود، اما راهی برای انجام این کار در چارچوب قوانین Codex، حداقل زمانی که مردم تماشا می‌کنند، پیدا خواهد کرد. من بودم..." گونه‌هایش سرخ شد. "دوستان بسیار خوبی با امبر ماویس - رهبر فعلی برای سومین سال وینگلاس، و من به شما می‌گویم، Codex برای آنها مقدس است. حالا اول تو برو من تو را در ورزشگاه اسپارینگ خواهم دید." لبخند اطمینان‌بخشی می‌زند.

"بعدا میبینمت." لبخندی برمی‌گردانم و روی پاشنه‌ام می‌چرخم و در اطراف پایه ستون عظیم به داخل روتوندای نیمه شلوغ قدم می‌زنم. اینجا دوجین دانشجوی دانشجو هستند که از ساختمانی به ساختمان دیگر راه می‌روند، و یک ثانیه طول می‌کشد تا بتوانم شرایطم را پیدا کنم.

درهای آکادمیک را بین ستون‌های نارنجی و مشکی می‌بینم و از آن طرف شروع می‌کنم و در میان جمعیت قرار می‌گیرم. موهای پشت گردنم می‌ایستند و وقتی از مرکز روتوندا می‌گذرم، سرما به ستون فقراتم می‌رسد، سپس قدم‌هایم متوقف می‌شود. کادت‌ها دور من حرکت می‌کنند، اما چشمانم به سمت بالا، به سمت بالای پله‌هایی که به سالن اجتماعات منتهی می‌شود، کشیده شده است.

اهل‌عنتی.

باچشمانی ریز شده مرا تماشا می کند، آستین های یونیفورم او دست های عظیمش را که روی سینه اش جمع شده اند بالا زده است، هشداری که در بازوی یادگاری اش به نمایش گذاشته شده است، زمانی که یک سال سوم در کنار او چیزی می گوید که او آشکارا نادیده می گیرد Xaden Riorson

قلبم می پرد و در گلویم جا می گیرد. شاید بین ما بیست پا فاصله باشد. انگشتانم تکان می خورند، آماده گرفتن یکی از تیغه های غلاف دنده ام. اینجا جایی است که او این کار را انجام می دهد؟ وسط روتوندا؟ کف سنگ مرمر خاکستری است، بنابراین بیرون آوردن خون برای کارکنان نباید آنقدر سخت باشد.

سرش کج می شود، و با آن چشم های تاریک غیرممکن مرا مطالعه می کند، مثل اینکه دارد تصمیم می گیرد من در کجا آسیب پذیرتر هستم. من باید بدوم، درسته؟ اما حداقل اگر این سمت را داشته باشم می توانم او را ببینم که می آید. حواسش جابه جا می شود، نگاهی به سمت راستم می اندازد و یک ابروی من را بالا می اندازد. وقتی داین از پشت ستون بیرون می آید، شکمم تکان می خورد.

"تو چی هستی..." داین در حالی که به من می رسد شروع می کند، در حالی که پیشانی اش از گیج در هم رفته است.

«بالای مراحل. در چهارم،» هیس می کنم و حرفش را قطع می کنم. نگاه داین در حالی که جمعیت اطراف ما نازک می شوند، خیره می شود و او فحشی می گوید، نه چندان ظریف به من نزدیک تر می شود. تعداد افراد کمتر به معنای شاهد کمتر است، اما من آنقدر احمق نیستم که فکر کنم گزادن اگر بخواهد من را جلوی چشم کل ربع نمی کشد.

زیدن با لبخندی بی رحمانه که لب هایش را کج می کند، فریاد می زند: «از قبل می دانستم والدینت تنگ هستند.» اما آیا شما دو نفر باید اینقدر واضح باشید؟

چند دانشجویی که هنوز در روتوندا هستند به سمت ما نگاه می کنند.

زیدن ادامه می دهد: «اجازه بده حدس بزنم» و نگاهی بین من و داین انداخت. "دوستان دوران کودکی؟ حتی عشق های اول؟»
اونمی تواند بدون دلیل به شما صدمه بزند، درست است؟ زمزمه می کنم. «بدون دلیل و دعوت به حد نصاب رهبران چون شما یک رهبر گروه هستید. ماده چهارم، بخش سوم.»
داین جواب می دهد: "درست است." "اما تو نیستی."

"انتظار داشتم که تو کار بهتری برای پنهان کردن عشقت انجام دهی، آیتوس." Xaden حرکت می کند و از پله ها پایین می رود.

لعنتی لعنتی/لعنتی.

داین به من دستور می دهد: «بدو، ویولت.» "اکنون." پیچ می کنم.

می‌دانم که من با ژنرال مخالفم
دستورات ملگرن، من رسماً به آن اعتراض دارم
طرح‌ارائه شده در جلسه توجیهی امروز این نیست
نظر ژنرال مبنی بر اینکه فرزندان رهبران شورش باید مجبور شوند
شاهد اعدام والدین خود باشند. هیچ کودکی نباید تماشا کند

پدرو مادرشان به قتل رسید

-تی‌اوتی‌یریش آر EBELLION، خلاصه ای رسمی برای
ک‌ینگ تی‌توسط AURI جی ILITH LENERAL اس‌اورنگیل



فصل پنج

پروفسور دورا بعد از ظهر بعد از ظهر از طبقه فرورفته سالن سخنرانی بزرگ می‌گوید: "به اولین خلاصه نبرد خود خوش آمدید." این تنها کلاسی است که در اتاق دایره ای و طبقاتی برگزار می‌شود که تمام انتهای سالن دانشگاهی را منحنی می‌کند و یکی از تنها دو اتاق در ارگ است که می‌تواند برای هر دانشجویی مناسب باشد. همه صندلی‌های چوبی پر است و سال‌های سوم پشت سر ما به دیوار ایستاده اند، اما همه ما جا افتاده ایم.

این یک ساعت گذشته با تاریخ فاصله زیادی دارد، جایی که فقط سه تیم از سال‌های اول وجود داشت، اما حداقل سال‌های اول در تیم ما همه با هم نشسته اند. حالا اگر فقط می‌توانستم نام همه آنها را به خاطر بسپارم.

به خاطر سپردن ریدوک آسان است - او در طول تاریخ کامنت‌های عاقلانه را شکست. انشالله او بهتر می‌داند

باین حال، سعی کنید همان را در اینجا امتحان کنید. پروفیسور دورا اهل شوخی نیست.

پروفیسور دورا ادامه می دهد: "در گذشته، سوارکاران به ندرت قبل از فارغ التحصیلی به خدمت فراخوانده می شدند." پایگاه های دفاعی در امتداد مرزهای ما ده ها چراغ جادویی فضا را روشن می کند، بیش از جبران کمبود پنجره و انعکاس شمشیر بلندی که اوبه پشت خود بسته است.

واگر اینطور بودند، همیشه سال سومی بودند که زمان خود را صرف سایه افکندن بال های رو به جلو می کردند، اما ما از شما انتظار داریم که با آگاهی کامل از آنچه در مقابل ما قرار داریم فارغ التحصیل شوید. موضوع فقط این نیست که بدانیم هر بال در کجاست مستقر است." او وقت خود را صرف می کند و با هر سال اولی که می بیند تماس چشمی برقرار می کند. رتبه روی شانه اش نشان می دهد کاپیتان، اما می داند که با توجه به مدال هایی که روی سینه اش چسبانده اند، قبل از اینکه تدریس چرخشی اش را در اینجا ترک کند، سرگرد خواهد بود. "شما باید سیاست دشمنان ما، استراتژی های دفاع از پایگاه های ما در برابر حملات مداوم را درک کنید و از نبردهای اخیر و کنونی اطلاعات کامل داشته باشید. اگر نمی توانید این موضوعات اساسی را درک کنید، پس هیچ کاری در پشت یک اژدها ندارید." او یک ابروی سیاه چند درجه تیره تر از پوست قهوه ای تیره اش کمان می کند.

ریانون در کنار من زمزمه می کند و با عصبانیت یادداشت برداری می کند.

بازمزمه به او قول می دهم: "خوب خواهیم شد." "سال سوم فقط به عنوان نیروی کمکی به پست های میانی فرستاده شده اند، نه به جبهه." آنقدر گوش هایم را در اطراف مادرم باز نگه داشتم تا اینقدر بدانم.

"این تنها کلاسی است که هر روز خواهید داشت، زیرا تنها کلاسی است که اگر زودتر به خدمت فراخوانده شوید، مهم است." نگاه پروفیسور دورا از چپ به راست می چرخد و روی من مکث می کند. چشم هایش برای ضربان قلبش می درخشد، اما قبل از حرکت، لبخندی تأیید می زند و سرش را تکان می دهد. "از آنجایی که این کلاس هر روز تدریس می شود و بر جدیدترین اطلاعات تکیه دارد، شما همچنین به پروفیسور مارکهام پاسخ خواهید داد، که چیزی جز احترام شما را ندارد."

کاتب را به جلو تکان می دهد، و او حرکت می کند تا در کنار او بایستد، رنگ کرم یونیفرم او با لباس مشکی کاملاً متضاد اوست. وقتی او چیزی را با او زمزمه می کند، خم می شود و ابروهای پرپشتش در حالی که سرش را به سمت من می زند، بالا می رود.

وقتی چشمان خسته سرهنگ چشمان من را پیدا می کند، لبخند تأییدکننده ای وجود ندارد، فقط آهی است که با شنیدن آن، سینه ام را پر از اندوه سنگین می کند. قرار بود من شاگرد ستاره او در ربع کاتب باشم، دستاورد او قبل از بازنشستگی. چقدر طعنه آمیز است که من اکنون کمترین شانس را برای موفقیت در این یکی دارم.

اومی گوید: «وظیفه کاتبان نه تنها مطالعه و تسلط بر گذشته، بلکه انتقال و ثبت حال است. بدون تصویرسازی دقیق از خطوط مقدم، اطلاعات قابل اعتمادی که با آن می توان تصمیمات استراتژیک گرفت، و مهم تر از همه جزئیات دقیق برای مستندسازی تاریخ خود به نفع نسل های آینده، ما نه تنها به عنوان یک پادشاهی بلکه به عنوان یک جامعه محکوم به فنا هستیم.»

دقیقاً به همین دلیل است که من همیشه می خواستم یک کاتب باشم. نه اینکه الان مهم باشه

"اولین موضوع روز." پروفیسور دورا به سمت نقشه حرکت می کند و دست خود را تکان می دهد و نور ماژیک را مستقیماً بر فراز مرز شرقی با استان پورومیل براویک می آورد. بال شرقی شب گذشته در نزدیکی روستای چاکر توسط رانش گریفون های برائیوی و سواران حمله کرد.

/ه/لعتنی. زمزمه ای در سالن می پیچد، و من قیطان خود را در دیگ جوهر روی میز روبروی خود فرو می کنم تا بتوانم یادداشت برداری کنم. من نمی توانم منتظر کانال شوم تا بتوانم از نوع خودکارهایی که مامان روی میزش نگه می دارد استفاده کنم. لبخندی لب هایم را خم می کند. قطعاً سوارکاری می تواند مزایایی داشته باشد. آنجا /را/ده بودن.

طبیعتاً برخی از اطلاعات برای اهداف امنیتی ویرایش می شوند، اما چیزی که می توانیم به شما بگوییم این است که بخش ها در امتداد بالای کوه های اسبن متزلزل شده اند. پروفیسور دورا دستانش را از هم جدا می کند و نور گسترش می یابد و کوه هایی را که مرز ما با براویک را تشکیل می دهند روشن می کند. "اجازه دادن به دریافت نه تنها برای ورود به قلمرو ناواری، بلکه برای سواران آنها در حوالی نیمه شب کانال کشی و استفاده می شود."

شکم غرق می شود که زمزمه دانشجویان، مخصوصاً سال های اول، بلند می شود. اژدهاتنها حیواناتی نیستند که قادر به انتقال قدرت به سواران خود هستند. گریفون های پورومیل نیز توانایی مشترک دارند، اما اژدهاهستند تنها کسانی که قادر به نیرو بخشیدن به بخش هایی هستند که همه جادوهای دیگر را غیر از خودشان در مرزهای ما غیرممکن می کنند. آنها دلیلی هستند که مرزهای ناوار تا حدودی دایره ای هستند - قدرت آنها از Vale تابش می کند و فقط می تواند تا آنجا گسترش یابد، حتی با وجود جوخه هایی که در هر پست مستقر هستند. بدون اون بخشها، ما لعنتی شدیم. این فصل باز در روستاهای ناواری خواهد بود، زمانی که احزاب حمله از Poromiel به ناچار

فرود آمدن. آن احمق های حریص هرگز به منابعی که دارند راضی نیستند. آنها همیشه مال ما را نیز می خواهند و تا زمانی که یاد نگیرند به توافقات تجاری ما قانع شوند، شانس برای پایان دادن به خدمت اجباری در ناوار نداریم. هیچ شانس برای تجربه صلح وجود ندارد.

اما اگر ما در حالت آماده باش بالا نباشیم، پس آنها باید بخش ها را دوباره بافته شده باشند، یا حداقل تثبیت شده باشند.

پروفسور دورا در حالی که دستانش را روی سینه اش جمع کرده است، به پایان می رساند: «سی و هفت غیرنظامی در این حمله یک ساعت قبل از رسیدن یک جوخه از جناح شرقی کشته شدند، اما سواران و اژدهاها موفق شدند دریافت را دفع کنند.» "براساس این اطلاعات، چه سوالاتی می پرسید؟" انگشتش را بالا می گیرد. "من فقط از سال اول برای شروع جواب می خواهم."

سوال اولیه من این است که چرا بخش ها لنگ می زنند، اما اینطور نیست که در اتاقی پر از دانشجویان با مجوز امنیتی صفر به چنین سوالی پاسخ دهند.

من نقشه را مطالعه می کنم. رشته کوه Esben در امتداد مرز شرقی ما با Braevick مرتفع ترین مکان است، به ویژه که گریفون ها ارتفاع را به اندازه اژدها تحمل نمی کنند، احتمالاً به این دلیل که نیمه شیر هستند. ، نیمه عقاب است و نمی تواند هوای رقیق تر را در ارتفاعات بالاتر تحمل کند.

دلیلی وجود دارد که ما توانسته ایم از هر حمله بزرگی به قلمرو خود در ششصد سال گذشته جلوگیری کنیم، و با موفقیت از سرزمین خود در این جنگ بی پایان چهارصد ساله دفاع کرده ایم. توانایی های ما، هم کمتر و هم توانایی های ما، برتر هستند زیرا اژدهایان ما می توانند قدرت بیشتری نسبت به گریفون ها ارسال کنند. پس چرا در آن رشته کوه حمله کنیم؟ چه چیزی باعث شد بخش ها در آنجا لنگ بزنند؟

«بیا، بچه های سال اول، به من نشان بده که چیزی بیش از تعادل خوب داری. پروفیسوردورا می گوید: به من نشان دهید که مهارت های تفکر انتقادی برای حضور در اینجارا دارید. این مهمتر از همیشه است که شما برای آنچه فراتر از مرزهای ما است آماده باشید.

"آیا این اولین باری است که بخش ها متزلزل می شوند؟" یک سال اول چند ردیف جلوتر می پرسد.
پروفیسوردورا و مارکهام قبل از اینکه به سمت کادت بچرخد، نگاهی به هم می اندازند. "نه."
قلبدر گلویم تکان می خورد و اتاق ساکت می شود.

این اولین بار نیست.

دخترگلویش را صاف می کند. "و چقدر ... اغلب آنها لنگ می زنند؟"

چشمان زیرکانه پروفیسور مارکهام بر او تنگ می شود. "این بالاتر از نمره حقوق شما است، دانشجو." او توجه خود را به بخش ما معطوف می کند. "سوال بعدی مرتبط با حمله مورد بحث ما؟"

بال چند تلفات داشت؟ یک سال اول در ردیف سمت راست من می پرسد.

«یک اژدهای زخمی. یک سوار مرده.»

زمزمه دیگری از سالن بلند می شود. زنده ماندن از فارغ التحصیلی به این معنا نیست که ما از خدمت جان سالم به در خواهیم برد. از نظر آماری، بیشتر سوارکاران قبل از سن بازنشستگی جان خود را از دست می دهند، به خصوص به میزانی که سوارکاران طی دو سال گذشته سقوط کرده اند.
"چرا آن سوال خاص را می پرسید؟" پروفیسور دورا از کادت می پرسد.

او پاسخ می دهد: «برای اینکه بدانند به چند نیروی تقویتی نیاز دارند».

پروفیسوردورا سرش را تکان می دهد و به سمت پرایور می چرخد

سال اول در تیم ما، که دستش را بالا گرفته است، اما به سرعت آن را پایین می آورد و ابروهای تیره اش را به هم می ریزد. "میخواستی یه سوال بپرسی؟"

"آره." سری تکان می دهد و چند دسته موی سیاه را به چشمانش می فرستد و سپس سرش را تکان می دهد. «نه. بیخیال.

"خیلی تعیین کننده" لوکا - گربه سال اول در تیم ما که تقریباً انجام خواهم داد هر چیزی برای اجتناب - از کنارش تمسخر می کند، سرش را کج می کند در حالی که دانشجویان دور آنها می خندند. گوشه ای از دهانش به صورت پوزخندی به سمت بالا خم می شود، و موهای بلند قهوه ای اش را با حرکتی غیر عادی روی شانه هایش می چرخاند. او هم مثل من یکی از محدود زنانی است که موهایش را کوتاه نکرده است. من به اعتماد او که علیه او استفاده نمی شود، حسادت می کنم، اما نه به رفتار او، و کمتر از یک روز است که او را می شناسم.

اورلی-حداقل فکر می کنم اسمش این است- تنبیه می کند: "او در تیم ماست." " کمی وفاداری نشان دهید."

"لطفا. هیچ ازدهایی با مردی که حتی نمی تواند تصمیم بگیرد که می خواهد سوالی بپرسد پیوند برقرار نمی کند. و آیا او را در صبحانه امروز صبح دیدید؟ او تمام صف را نگه داشت زیرا نمی توانست بین بیکن یا سوسیس یکی را انتخاب کند. لوکا چشم های سرمه ای اش را می چرخاند.

"اگر چهارمین بال با هم چیدن تمام شود؟" پروفیسور دورا می پرسد و ابروی را بالا می اندازد.

باریانون زمزمه می کنم: «بپرسید روستا در چه ارتفاعی است. "چی؟" شیارهای ابرویش

"فقط پرس"، من در جواب می گویم و سعی می کنم توصیه های داین را در ذهن داشته باشم. قسم می خورم که می توانم او را از هفت ردیف پشت سرم حس کنم که به پشت گردنم خیره شده است، اما قرار نیست برگردم و نگاه کنم، نه وقتی که بدانم Xaden هم آنجاست.

"این روستا در چه ارتفاعی است؟" رایانون می پرسد. ابروهای پروفیسور دورا با چرخش به رایانون بالا می رود. "مارخام؟"

اوپاسخ می دهد: «کمی کمتر از ده هزار پا. "چرا؟" رایانون مقداری چشم کناری به سمت من می زند و گلویش را صاف می کند. "فقط برای حمله برنامه ریزی شده با گریفون کمی بالا به نظر می رسد."

زمزمه می کنم: "کار خوب است."
"آی تی/است برای یک حمله برنامه ریزی شده کمی بالاست." دورا می گوید. «چرا به من نمی گویی چرا این آزاردهنده است، کادت سورنگیل؟ و شاید بخواهید از اینجا به بعد سوالات خود را بپرسید.» او یک نگاه خیره به من می دواند که باعث می شود من روی صندلی خود بچرخم.

هرسر در اتاق به سمت من می چرخد. اگر کسی در مورد اینکه من چه کسی هستم شک داشت، اکنون مدتهاست که از بین رفته است. عالی.

من می گویم: «گریفون ها در آن ارتفاع به قدری قوی نیستند، و همچنین توانایی آن ها برای کانال گیری نیز قوی نیست. این یک مکان غیرمنطقی برای آنها است که حمله کنند، مگر اینکه آنها حمله کنندمی دانست بخش ها شکست می خورند، به ویژه که به نظر می رسد دهکده حدوداً چند... یک ساعت پرواز از نزدیک ترین پاسگاه است؟» من به نقشه نگاه می کنم تا مطمئن شوم که خودم را گول نمی زنم. "این چاکر همان جاست، اینطور نیست؟" تمرین کاتب برای برد.

"این است." گوشه ای از دهان پروفیسور دورا به حالت پوزخندی بلند می شود. "با این خط فکری ادامه دهید."

یک لحظه صبر کن. مگه نگفتی یک ساعت طول کشید تیم سواران برای رسیدن؟» نگاهم تنگ می شود.

"من کردم." او با انتظار به من نگاه می کند.

"پس آنها قبلاً در راه بودند"، بلافاصله متوجه شدم که چقدر احمقانه به نظر می رسد. گونه های من

گرمایمانطور که صدای خنده در اطراف من به گوش می رسد.
"بله، زیرا این منطقی است." جک روی صندلی خود از ردیف جلو برمی گردد و
آشکارا به من می خندد. ژنرال ملگرن نتیجه یک نبرد را قبل از وقوع می داند، اما حتی
خودش هم نمی داند چه زمانی این اتفاق خواهد افتاد، احمق.»

حس می کنم قهقهه های همکلاسی هایم در استخوان هایم طنین انداز می شود. دلم
می خواهد زیر این میز مسخره بخزم و ناپدید شوم.

ریانون می گوید: «لعنت کن، بارلو.
اوبا تمسخر پاسخ می دهد: "من کسی نیستم که فکر می کنم پیش آگاهی یک چیز
است." "اگر آن یکی بر پشت اژدها قرار گیرد، خدا به ما کمک کند." یک دور خنده دیگر
گردنم را هم شعله ور می کند.

پروفسور مارکهام می گوید: «چرا اینطور فکر می کنی، ویولت؟» "کادت سورنگیل؟"

من استدلال می کنم: «چون هیچ راهی منطقی وجود ندارد که آنها ظرف یک ساعت
پس از حمله به آنجا برسند، مگر اینکه قبلاً در راه بوده باشند.» لعنت به اون و خنده
هاش من ممکن است ضعیف تر از او باشم، اما من بسیار باهوش تر هستم. روشن
کردن چراغ ها در محدوده و فراخوانی برای کمک حداقل نیمی از این زمان طول
می کشد، و هیچ تیم کاملی در آنجا نشسته نیست و منتظر است که نیاز باشد. بیش از
نیمی از آن سواران خواب بودند، به این معنی که آنها قبلاً در راه بودند.

"و چرا آنها قبلاً در راه هستند؟" پروفسور دورا تکان می خورد و نور چشمانش به من
می گوید حق با من است و به من اعتماد به نفس می دهد تا رشته افکارم را یک قدم
جلوتر ببرم.

"چون آنها به نوعی می دانستند که بخش ها در حال شکستن هستند." من

چانهام را بلند کن، همزمان به این امید که حق با من باشد و به دون - الهه جنگ - دعا می‌کنم که اشتباه می‌کنم.

جک شروع می‌کند: «این بیشتر است.»

پروفسور دورا حرفش را قطع می‌کند: «درست می‌گویند» و سکوتی روی اتاق فرو می‌رود. «یکی از اژدهایان در بال، بخش متزلزل را حس کرد و بال پرواز کرد. اگر آنها نبودند، تلفات به مراتب بیشتر و ویرانی روستا بسیار بدتر بود.»

حباب کوچکی از اعتماد به نفس در سینه ام بلند می‌شود، که فوراً با تابش خیره‌کننده جک بیرون می‌آید و به من می‌گوید که قولش برای کشتن من را فراموش نکرده است.

پروفسور دورا دستور می‌دهد: "سال دوم و سوم، مسئولیت را بر عهده بگیرید." بیایید ببینیم که آیا می‌توانید کمی بیشتر به دانشجویان دانشگاهی خود احترام بگذارید. در حالی که سؤالات از سواران پشت سر ما شروع به شلیک می‌کنند، او ابرویی به سمت جک می‌کشد.

چه تعداد سوار در سایت مستقر شدند؟ چه چیزی مرگبار تنها را کشت؟

پاکسازی روستا از گریفون‌ها چقدر طول کشید؟ آیا کسی برای بازجویی زنده ماند؟

من هر پرسش و پاسخی را یادداشت می‌کنم، ذهنم حقایق را به گونه‌ای سازماندهی می‌کند که اگر در ربع کاتبان بودم، چه نوع گزارشی را ثبت می‌کردم، چه اطلاعاتی به اندازه کافی مهم بود که گنجانده شود، و چه چیزهای اضافی.

"وضعیت روستا چگونه بود؟" صدای عمیقی از پشت سالن سخنرانی می‌پرسد.

موهای گردنم بلند می‌شوند، بدنم تهدید قریب الوقوع پشت سرم را تشخیص می‌دهد.

"ریورسون؟" مارکام می‌پرسد و در حالی که به بالای سالن نگاه می‌کند چشمانش را از نورهای ماژ محافظت می‌کند.

می‌گویند: "روستا." پروفسور دورا گفت Xaden

خسارت بدتر بود، اما شرایط واقعی چگونه بود؟ سوخته بود؟ نابود؟ اگر می خواستند جای پای خود را محکم کنند، آن را خراب نمی کردند، بنابراین وضعیت روستا هنگام تلاش برای تعیین انگیزه حمله مهم است.»

پروفسور دورا به تایید لبخند می زند. ساختمان هایی که قبلاً از آن ها عبور کرده بودند، سوزانده شدند و بقیه با ورود بال غارت شدند.»

«با اطمینان کامل می گوید: "آنها به دنبال چیزی بودند." و این ثروت نبود. این منطقه استخراج جواهرات نیست. این سؤال پیش می آید که ما چه داریم که آنها اینقدر می خواهند؟ Xaden

"دقیقا. سوال این است." پروفسور دورا نگاهی به اطراف اتاق می اندازد. و به همین دلیل ریورسون یک رهبر است. برای اینکه یک سوارکار خوب باشید به چیزی بیش از قدرت و شجاعت نیاز دارید."

"پس جواب چیه؟" یک سال اول سمت چپ می پرسد. پروفسور دورا با بالا انداختن شانه پاسخ می دهد: «ما نمی دانیم. "این فقط یک قطعه دیگر در پازل است که چرا درخواست های دایمی ما برای صلح توسط پادشاهی پورومیل رد می شود. آنها به دنبال چه بودند؟ چرا که دهکده؟ آیا آنها مسئول فروپاشی بند بودند یا از قبل تزلزل داشت؟ فردا، هفته آینده، ماه آینده، حمله دیگری رخ خواهد داد و شاید سرنخ دیگری به دست آوریم. اگر به دنبال پاسخ هستید به تاریخ بروید. آن جنگ ها قبلاً تشریح و بررسی شده اند. Battle Brief برای موقعیت های روان است. در این کلاس می خواهیم یاد بگیریم که چه سوالاتی را پرسیده‌ام از شما این شانس را دارید که زنده به خانه بازگردید."

چیزی در لحن او به من می گوید که این فقط سال سوم نیستند

ممکن است امسال به خدمت فراخوانده شود و لرزی در استخوان هایم بنشیند.

...

ریانون می گوید: «شما به طور جدی تمام پاسخ های تاریخ و ظاهراً هر سؤال درستی را می دانستید که باید در خلاصه نبرد بپرسید.» . اندازه آنها به طور مساوی مطابقت دارد. Ridoc در سمت کوچکتر است و Aurelie درست مانند Mira ساخته شده است که من را شگفت زده نمی کند زیرا او میراثی از طرف پدرش است. "حتی مجبور نیستی برای آزمون درس بخوانی، درست است؟"

بقیه سال های اول در کنار ما ایستاده اند، اما سال های دوم و سوم در کنار بقیه هستند. آنها قطعاً در اینجا در یک مزیت هستند، با توجه به اینکه آنها قبلاً حداقل یک سال آموزش رزمی داشته اند.

"من برای کاتب بودن آموزش دیدم." شانه بالا می اندازم و جلیقه میرا باعث شد با حرکت کمی برق بزنم. به غیر از مواقعی که ترازو زیر توری استتار نور را می گیرد، دقیقاً باتاپ هایی که دیروز از شماره مرکزی به ما داده بودیم، همخوانی دارد. اکنون همه خانم هالباس های مشابهی می پوشند، اگرچه برش های چرم هایشان بر اساس اولویت انتخاب می شود.

بچه ها اکثراً بدون پیراهن هستند، زیرا فکر می کنند پیراهن ها چیزی را به حریف شان می دهد تا به آن چنگ بزنند. من شخصاً با منطق آنها بحث نمی کنم، فقط از منظره لذت می برم ... البته با احترام، یعنی چشمم به تشک تیم خودم و بیست تشک دیگر در سالن ورزشی عظیمی که طبقه اول دانشگاه را می خورد.

بال.یک دیوار به طور کامل از پنجره ها و درها ساخته شده است، همه آنها برای ورود نسیم باز هستند، اما هنوز به طرز خفه کننده ای گرم است. عرق از زیر جلیقه ام روی ستون فقراتم می چکد.

امروز بعد از ظهر سه تیم از هر بال در اینجا حضور دارند، و خوشبختانه من، فرست وینگ تیم سوم خود را فرستاده است که شامل جک بارلو است، که از زمانی که وارد شدم از دو تشک به من خیره شده است.

ریانون در حالی که ابروهایش به سمت من بالا می رود، می گوید: «حدس بزنید این بدان معناست که شما نگران تحصیلات دانشگاهی نیستید. او یک جلیقه چرمی نیز انتخاب کرده است، اما جلیقه اش در بالای استخوان ترقوه قرار می گیرد و روی گردنش محکم می شود و شانه هایش را برای حرکت خالی می گذارد.

از دور همدیگر دوری کنید انگار که شریک رقص هستید و حمله کنید! پروفیسور امتریو از آن طرف تشک دستور می دهد، جایی که داین مسابقه اورلی و ریدوک را با رهبر اجرایی تیم ما، سیانا، تماشا می کند. خدا را شکر پیراهن داین بر تن است، زیرا وقتی نوبت من می شود، نیازی به حواس پرتی دیگری ندارم.

به ریانون می گویم: «من نگران این هستم.

"واقعا؟" نگاهی مشکوک به من می اندازد. قیطان های او به شکل یک موی کوچک در پشت گردنش پیچ خورده است. "من به عنوان یک Sorrengail فکر کردم، شما یک تهدید دست به دست خواهید بود." "نه دقیقا." در سن من، میرا دوازده سال بود که به صورت دستی تمرین می کرد. من یک شش ماه بزرگ زیر کمر بند دارم، که اگر به اندازه یک فنجان چای چینی شکستنی نبودم اهمیتی نداشت، اما اینجا هستیم.

ریدوک به سمت اورلی حرکت می کند، اما او اردک می اندازد، پایش را بیرون می کشد و او را زمین می زند. تلو تلو می خورد اما پایین نمی آید. او به سرعت می چرخد و خنجر را در دست می گیرد.

"امروز بدون تیغه!" پروفیسور امتریو از کنار تشک دم می زند. او تنها چهارمین استادی است که من ملاقات کرده ام، اما قطعاً او کسی است که من را بیشتر می ترساند. یا شاید فقط موضوعی است که او آموزش می دهد که باعث می شود کادر جمع و جور او را غول پیکر تصور کنم. "ما فقط در حال ارزیابی هستیم!"

ریدوک غر می زند و چاقوی خود را به موقع غلاف می کند تا قلاب سمت راست را از اورلی منحرف کند. ریانون قبل از اینکه نگاهی به راه من بیندازد، با لبخندی قدردانی می گوید: «سبه ها مشتی می زنند. "تو چطور؟" وقتی ریدوک به دنده های اورلی ضربه می زند، می پرسم.

"لغت!" سرش را تکان می دهد و یک پله برمی گردد. "من نمی خواهم به شما صدمه بزنم." اورلی دنده هایش را می گیرد اما چانه اش را بالا می آورد. "کی گفته به من صدمه زدی؟"

داین در حالی که دستانش را جمع می کند، می گوید: «کشیدن مشتی هایت به او ضررمی رساند. سیگنی ها در مرز شمال شرقی قصد ندارند به او ربع بدهند، زیرا اگر از اژدهای خود در پشت خطوط دشمن بیفتد، زن است. همان طور او را خواهند کشت.»

"بیا بریم!" اورلی فریاد می زند و با حلقه کردن انگشتان ریدوک به او اشاره می کند. بدیهی است که اکثر کادت ها تمام زندگی خود را برای ورود به ربع آموزش دیده اند، به خصوص اورلی، که از ریدوک ضربه می زند و می پیچد تا یک ضربه سریع به کلیه هایش بیاید.

آخ.

ریانون زمزمه می کند: «منظورم... لعنتی است. من روی تشک خیلی خوب هستم. روستای من در مرز Cygnisen است، بنابراین همه ما یاد گرفتیم که نسبتاً جوان از خود دفاع کنیم. فیزیک و ریاضی

مشکلی هم نیست اما تاریخ؟» سرش را تکان می دهد. "آن کلاس ممکن است مرگ من باشد."

درحالی که ریدوک اورلی را متهم می کند، می گویم: "آنها تو را به خاطر شکست در تاریخ نمی کشند." من احتمالاً روی این تشک ها خواهم مرد.»

اوپاهایش را به دور پاهای پاهایش می چسباند و به نوعی او را تحت فشار قرار می دهد تا زمانی که در بالا قرار می گیرد و مشتش به مشتش به کنار صورتش می رسد. خون تشک را می پاشد. ساویراز طرف دیگر ریانون می گوید: «من احتمالاً می توانم نکاتی را برای زنده ماندن در تمرینات رزمی ارائه دهم. اگرچه تاریخ قوی ترین موضوع من نیست.»

دندانی می پرد و صفرا در گلویم بالا می آید. "کافی!" پروفیسور امتریوفریاد می زند. اورلی از ریدوک غلت می زند و می ایستد، انگشتانش را روی لب شکافته اش لمس می کند و خون را بررسی می کند، سپس دستش را برای کمک به او پیشنهاد می کند تا بلند شود.

اوآن را می گیرد. سیانا، اورلی را نزد شفا دهندگان ببرید. هیچ دلیلی برای از دست دادن دندان در حین ارزیابی وجود ندارد.» امتریو دستور می دهد. ریانون در حالی که چشمان قهوه ای خود را با چشمان من قفل می کند، می گوید: «باتو قرارداد می بندم.» "بیایید به یکدیگر کمک کنیم. اگر در مورد تاریخچه به ما کمک کنید، دست به دست به شما کمک خواهیم کرد. به نظر یک معامله است، سایر؟»

"کاملاً."

"معامله." من آب دهانم را قورت می دهم که یکی از سال سوم با حوله حصیر را پاک می کند. اما من فکر می کنم که در حال رسیدن به پایان بهتری هستم.

ریانون: "شما ندیدید که من سعی کنم تاریخ ها را حفظ کنم."

شوخی‌ها

یکی‌دو تشک را پشت سر می‌گذاریم، یک نفر فریاد می‌زند و ما همه برمی‌گردیم تا نگاه‌کنیم. جک بارلو یک سال اول دیگر در یک هدلاک دارد. پسر دیگر کوچکتر و لاغرتر از جک‌است، اما هنوز پنجاه پوند روی من است.

جک بازوهایش را تکان می‌دهد، دستانش هنوز دور سر مرد دیگر محکم است.

ریانون شروع می‌کند: «آن پسر خیلی الاغ است. صدای شکستن استخوان‌ها در سالن بدنسازی به گوش می‌رسد و سال اول در آغوش جک سست می‌شود.

وقتی جک مرد را روی زمین می‌اندازد زمزمه می‌کنم: "مالک شیرین". من شروع به تعجب‌کردم که آیا خدای مرگ در اینجا زندگی می‌کند که چند بار باید نام او را صدا کرد؟ ناهار من تهدید می‌کند که دوباره ظاهر می‌شود، اما از طریق بینی نفس می‌کشم و از دهان بیرون می‌آورم، زیرا اینطور نیست که بتوانم سرم را بین زانوهایم فرو کنم.

"چی گفتم؟" مربی آنها در حالی که او روی تشک سوار می‌شود فریاد می‌زند. "گردن لعنتی‌اش را شکستی!"
"از کجا باید بفهمم گردنش اینقدر ضعیف است؟" جک بحث می‌کند.

تومرده ای، سورنگیل، و من کسی خواهم بود که تو را بکشم. وعده دیروز او در حافظه من نقش می‌بندد.

امتریودستور می‌دهد: «به جلو نگاه کن،» اما لحن او مهربان‌تر از آن چیزی است که سال اول همه ما از مردگان دور می‌شویم. او به ما می‌گوید: «لازم نیست به آن عادت کنید. اما شما باید از طریق آن عمل کنید. تو و تو." او به ریانون و یکی دیگر از اولین سال‌های تیم ما اشاره می‌کند، مردی با هیکل تنومند، موهای آبی مایل به مشکی و ویژگی‌های زاویه دار. لعنتی اسمش یادم نمی‌آید ترور؟ توماس، شاید؟ آنجا

افراد جدید زیادی هستند که در این مرحله نمی توانند به یاد بیاورند که کیست.

من به داین نگاه می کنم، اما او دارد جفت را در حالی که تشک می گیرند تماشا می کند.

ریانون در سال اول به سرعت کار می کند و هر بار که از یک مشت طفره می رود و یکی از مشت های خودش را می زند، من را شگفت زده می کند. او سریع است و ضرباتش قدرتمند است، نوعی ترکیب مرگبار که او را متمایز می کند، درست مانند میرا.

"تسلیم میشی؟" او از پسر سال اولی می پرسد که وقتی او را به پشت می برد، دستش در اواسط گلویش ایستاد.

تنر؟ من تقریباً مطمئن هستم که این چیزی است که با یک T شروع می شود. "نه!" او فریاد می زند و پاهایش را دور پاهای ریانون می بندد و او را به پشتش می زند. اما او غلت می زند و به سرعت پاهایش را به دست می آورد قبل از اینکه دوباره او را در همان موقعیت قرار دهد، این بار با چکمه اش به گردنش.

داین با پوزخند می گوید: «نمی دانم، تینان، شاید بخواهی تسلیم شوی. "او الاغت را به تو می دهد."

آه، درست است. تینان.

"لعنت بر، آیتوس!" تینان می کوبد، اما ریانون چکمه اش را در گلویش می فشارد و آخرین کلمه را به هم می زند. او یک سایه خالدار قرمز می شود.

آره، تینان منیت بیشتری نسبت به عقل سلیم دارد.

امتریو صدا می زند: «تسلیم می شود» و ریانون عقب می نشیند و دست او را دراز می کند.

تینان آن را می گیرد.

امتریو به سال دوم مو صورتی با یادگار شورش اشاره می کند. "و شما." انگشتش به سمت من می چرخد.

او حداقل یک سر از من بلندتر است، و اگر بقیه بدنش به اندازه بازوهایش تنیده باشد، پس من خیلی لعنتی هستم.

من نمی توانم اجازه دهم او دستش را روی من بیاورد.
قلبم تهدید می کند که از سینه ام می زند، اما سرم را تکان می دهم و روی تشک می روم. ریانون در حالی که از کنارم می گذرد به شانه ام ضربه می زند، می گوید: «تو این را داری.»

"گل سرخ‌رنگ." دختر مو صورتی به من نگاه می کند که انگار چیزی هستم که کنار چکمه‌اش را خراشیده و چشمان سبز کم رنگش را باریک کرده است. اگر نمی خواهید همه بدانند مادر شما کیست، واقعاً باید موهایتان را رنگ کنید. تو تنها عجایب مو نقره ای در این ربع هستی.»

"هرگز نگفتم برایم مهم است که همه بدانند مادر من کیست." سال دوم را روی تشک دور می زنم. من به خدمات او برای محافظت از پادشاهی ما افتخار می کنم - از دشمنان هر دو خارج و در داخل."

باسفت شدن آرواره اش در حفاری، حباب امیدی در سینه ام بلند می شود.
مشخص شده ها، همانطور که امروز صبح شنیده بودم که برخی از مردم به کسانی اشاره می کنند که آثار شورش را بر روی بازوهای خود حمل می کنند، مادرم را به خاطر اعدام والدینشان مقصر می دانند. خوب. از من متنفر باش مامان اغلب می گوید لحظه ای که اجازه دادی احساسات وارد دعوا شوند، قبلاً شکست خورده ای. من هرگز به این سختی دعا نکرده ام که مادرم که یخ در رگ من است درست می گوید.

اومی جوید: «عزیه. "مادر شما به قتل رسیده است خانواده ی من."

اوبه جلو پرت می شود و به شدت تاب می خورد، و من به سرعت کنار می روم و با دستانم بالا می چرخم. ما این کار را برای چند دور دیگر انجام می دهیم، و من چند ضربه را انجام می دهم، به این فکر می کنم که برنامه من ممکن است کار کند.

وقتی دوباره دلش برایم تنگ می شود، در گلویش غرغر می کند و پایش به سمت سرم پرواز می کند. من به راحتی اردک می اندازم، اما بعد او روی زمین می افتد و با پای دیگرش بیرون می زند که به صورت مربعی در سینه ام قرار می گیرد و مرا به عقب می برد. با تشک زدم

آصربت و او در حال حاضر بالای من است، لعنتی سریع.
"شما نمی توانید از قدرت خود در اینجا استفاده کنید، ایموجن!" داین فریاد می زند.
ایموژن تمام تلاشش را می کند تا من را بکشد.
چشمان او بالای چشمان من است و وقتی به من لبخند می زند، لغزش سریع چیزی
سخت را روی دنده هایم احساس می کنم. اما وقتی هر دو به پایین نگاه می کنیم،
لبخندش محو می شود و من نمی توانم از پوشاندن دوباره خنجر خودداری کنم.

زره فقط زندگی من را نجات داد. ممنون میرا گنجی فقط برای یک ثانیه صورت
ایموجن را خدشه دار می کند، آنقدر طولانی که بتوانم مشتم را به گونه اش بفرستم و
از زیرش بیرون بیاورم.

دستم از درد جیغ می زند، حتی اگر مطمئن هستم که مشتم را درست شکل
داده ام، اما وقتی هر دو پاهایمان را به دست می آوریم جلوی آن را می گیرم.
"این چه نوع زرهی است؟" او می پرسد و به دنده های من خیره می شود که دور هم
می چرخیم.

"مال خودم." وقتی او دوباره به سمت من آید، رد می شوم و طفره می روم، اما
حرکاتش تاری است.

"ایموژن!" امتریو فریاد می زند. "دوباره این کار را انجام بده، و من..."
من این بار از راه اشتباه منحرف شدم و او مرا گرفت و من را روی زمین برد. تشک به
صورت من خورد و زانویش در پشت من فرو رود و بازوی راستم را پشت سرم می کشد.

"بازده!" او فریاد می زند
من نمی توانم. اگر در روز اول تسلیم شوم، روز دوم چه خواهد آورد؟ "نه!" اکنون من
کسی هستم که مانند تینان فاقد عقل سلیم است و به مراتب شکستنی تر هستم.

او بازویم را دورتر می کشد و درد هر فکری را از بین می برد و لبه های دیدم را سیاه
می کند. وقتی رباط ها کشیده می شوند، تکه تکه می شوند و سپس می ترکند، فریاد
می زنم.
"تسلیم، بنفشه!" داین فریاد می زند.

"بازده!" ایموژن می خواهد.

بانفس نفس زدن در برابر وزن او روی پشتم، صورتم را به طرفین می چرخانم در حالی که او شانه ام را باز می کند و درد مرا می کشد.

امتریومی گوید: «او تسلیم می شود. "این کافی است."

من دوباره آن را می شنوم - صدای وحشتناک شکستن استخوان - اما این بار مال من است.

به نظر من از تمام قدرت هایی که سوارکاران ارائه می دهند،
تعمیر یا ارزش ترین آنهاست.
اما ما نمی توانیم به خودمان اجازه دهیم وقتی با چنین نشانه ای
همراه هستیم، از خود راضی باشیم. برای مرندرها نادر هستند و
زخمی ها
نیستند.

-مAJOR افREDERICK'اسمMODERN جی برایUIDEچEALERS



فصل شش

شعله های عذاب بالای بازو و سینه ام را فرا می گیرد، زیرا داین مرا از گذرگاه تحتانی و
سرپوشیده از ربع سواران، بر فراز دره، و به داخل ربع شفا بخش می برد. این اساساً یک
پل سنگی است که با سنگ های بیشتری پوشیده شده و طرف آن قرار گرفته است، که
تقریباً آن را به یک تونل معلق با چند پنجره تبدیل می کند، اما من به اندازه کافی
شفاف فکر نمی کنم که با عجله از آن عبور کنم، قدم های او فاصله را می خورد.

در حالی که بازوی بی فایده ام روی سینه ام قرار می گیرد، او به من اطمینان می
دهد: "تقریباً آنجا است."

زمزمه می کنم: «همه دیدند که تو آن را از دست دادی» و تمام تلاشم را می کنم تا از
نظر ذهنی دردی را که قبلاً چندین بار تجربه کرده ام مهار کنم. معمولاً به آسانی ساختن
یک دیوار ذهنی در اطراف عذابی که در بدنم تپش دارد، است، سپس به خودم بگویم که
درد فقط در آن جعبه وجود دارد، بنابراین من نمی توانم آن را احساس کنم، اما این بار
آنقدرها خوب کار نمی کند.

"من آن را از دست ندادم." به در که می رسیم سه بار لگد می زند.

"تو فریاد زدی و مرا از آنجا بیرون کردی انگار که من برای تو مهم هستم." روی جای زخم روی آرواره اش، کلش روی پوست برنزه اش، و هر چیزی که از احساس تخریب کامل در شانه ام جلوگیری کنم، تمرکز می کنم.

"تو برای من معنایی داری." او دوباره لگد می زند. و حالا همه می دانند.

درباز می شود و وینیفرد، شفا دهنده ای که بارها در کنار من بوده است، عقب می ایستد تا داین بتواند مرا به داخل ببرد. «یک آسیب دیگر؟ شما سوارکاران مطمئناً سعی می کنید تخت ما را پر کنید - اوه نه، ویولت؟ چشمانش در حال پرواز هستند.

«سلام، وینیفرد،» درد را کنترل می کنم.

"بدین ترتیب." او ما را به تیمارستان هدایت می کند، سالنی طولانی از تخت ها، که نیمی از آن پر از افراد سیاهپوش است. شفا دهنده ها جادو ندارند و با تکیه بر تنتورهای سنتی و آموزش پزشکی به بهترین شکل ممکن التیام می یابند، اما درمانگرها این کار را دارند. امیدوارم نولون امشب نزدیک باشه، چون او در پنج سال گذشته مرا اصلاح کرده است.

علامت ترمیم در بین سوارکاران بسیار نادر است. آنها قدرت تعمیر، بازیابی، بازگرداندن هر چیزی را به حالت اولیه خود دارند - از پارچه پاره شده تا پل های پودر شده، از جمله استخوان های شکسته انسان. برادر من، برنان، یک درمانگر بود - و اگر زندگی می کرد به یکی از بزرگ ترین ها تبدیل می شد.

داین به آرامی مرا روی تختی که وینیفرد ما را به آن می آورد می گذارد، سپس به لبه تشک، نزدیک باسن من خم می شود. هر خط چین شده در صورتش مایه آرامش است وقتی دستی را که هوا زده روی پیشانی ام می کشد. هلن برو نولون رو بیار

وینیفرد به یک شفا دهنده چهل ساله دستور می دهد که از آنجا عبور کند.

"نه!" داین پارس می کند و هراس به تنش می خورد.

بیخشید؟

شفا دهنده میانسال به وضوح پاره شده بین داین و وینیفرد نگاه می کند.

هلن، این ویولت سورنگیل است، و اگر نولون بفهمد او اینجا بوده و شمانکرد به او زنگ بزن، خب... این به تو مربوط است،» وینیفرد با حالتی فریبنده آرام می گوید.

"گل سرخرنگ؟" شفا دهنده با صدای بلندش تکرار می کند.

سعی می کنم از طریق ضربان در شانه ام روی داین تمرکز کنم، اما اتاق شروع به چرخیدن می کند. می خواهم از او بپرسم که چرا نمی خواهد شانه ام درست شود، اما موج دیگری از درد مرا به بیهوشی می کشاند و تنها کاری که می توانم انجام دهم این است که ناله کنم.

"نولون را بگیر وگرنه او اجازه می دهد اژدهایش تو را زنده با صورت ترش و همه چیز بخورد هلن." وینیفرد ابروی نقره ای خود را کم کم می کند و داین را نادیده می گیرد و دوباره اصرار می کند که با مندر تماس نگیرد.

زن سفید می کند و ناپدید می شود.

داین یک صندلی چوبی را به رختخوابم نزدیک می کند و با صدای وحشتناکی زمین را می خراشد. ویولت، می دانم که داری اذیت می شوی، اما شاید...

«شایدچی، داین آیتوس؟ آیا می خواهی رنج او را ببینی؟» سخنرانی های وینیفرد در

حالی که روی من خم می شود، با چشمان خاکستری اش پر از نگرانی در حالی که مرا ارزیابی می کند، زمزمه می کند: «به او گفتم که تو را خواهند شکست. وینیفرد بهترین شفا دهنده ای است که بسگیات دارد، و هر تونیکی را که برای خودش تجویز می کند آماده می کند - و من را در طول سال ها بیشتر از آنچه که فکر می کنم بشمارم دیده است." آیا او به من گوش می دهد؟ قطعاً نه. مادرت لعنتی خیلی لجباز است.»

اودستش را به سمت بازوی زخمی من می برد، و من وقتی او را بالا می آورد، خم می شوم

چنداینچ، شانه ام را بالا می برد.
"خب، مطمئناً خراب است." وینیفرد با دیدن بازوی من ابروهایش را بالا می آورد.
و به نظر می رسد که برای آن شانه به یک جراح نیاز داریم. چی شد؟" از داین می پرسد.

من در یک کلمه توضیح می دهم: "Sparring".
"تو ساکت شو. انرژی خود را ذخیره کنید." وینیفرد به داین نگاه می کند. «خودت را مفیدکن پسر، و پرده را دور ما بکش. هرچه افراد کمتری مجروح او را ببینند، بهتر است.»
او از جای خود می پرد و به سرعت عمل می کند و پارچه آبی را در اطراف ما می کشد تا یک اتاق کوچک اما موثر ایجاد کند و ما را از سایر سوارانی که آورده شده اند جدا می کند.

"این را بنوش." وینیفرد یک شیشه مایع کهربایی را از کمر بندش بیرون می آورد. "تا زمانی که شما را مرتب کنیم، درد را کنترل می کند."
داین در حالی که شیشه را باز می کند اعتراض می کند: «نمی توانید از او بخواهید که او را تعمیر کند».

اوسخترانی می کند و ویال را نزدیک تر می کند: «جفت ما در پنج سال گذشته او را ترمیم می کردیم». شروع نکن به من بگویی چه کاری می توانم و چه کاری نمی توانم انجام دهم.

داین یک دستش را زیر پشتم می لغزد، دست دیگر را زیر سرم می لغزد و به من کمک می کند کمی در حالت ایستاده باشم تا بتوانم مایع را پایین بیاورم. مثل همیشه تلخ است همانطور که قورت می دهم، اما می دانم که این کار را انجام می دهد. او دوباره مرا روی تخت می نشاند و به سمت وینیفرد می چرخد. من نمی خواهم او درد داشته باشد - به همین دلیل است که ما اینجا هستیم. اما اگر او به این شدت آسیب دیده باشد، مطمئناً می توانیم ببینیم که آیا کاتبان او را به عنوان یک پذیرش دیر هنگام در نظر خواهند گرفت یا خیر. فقط یک روز گذشته.»

از آنجایی که استدلال او برای نخواستن معالج غرق می شود، خشم من می تواند آنقدر درد را در خود بگذراند تا بتوانم گاز بگیرم: «من پیش کاتبان نمی روم».

سپس آهی می کشم و چشمانم را می بندم و صدایی دلپذیر در رگ هایم می چرخد. به زودی بین من و درد آنقدر فاصله می شود که با زور چشمانم را دوباره باز می کنم تا کمی واضح فکر کنم.

حداقل، من فکر می کنم به زودی است، اما یک گفتگو در حال انجام است که من به وضوح به آن توجه نکرده ام، بنابراین واضح است که چند دقیقه گذشته است.

پرده به عقب برمی گردد و نولون با تکیه دادن به عصایش وارد می شود. او به همسرش لبخند می زند، دندان های سفید درخشانش با پوست قهوه ای اش متضاد است. "تو به دنبال من فرستادی، من..." لبخندش با دیدن من از بین می رود. "بنفشه؟"

"سلام، نولون." به زور دهانم را به سمت بالا خم می کنم. «من دست تکان می دادم، اما یکی از حیاط ها کار نمی کند و دیگری واقعاً سنگین است.» خدایا، آیا من حرف هایم را ابهام می کنم؟
"سرم Leigheas." وینیفرد به شوهرش لبخندی کج نشان می دهد.

"او با تو است، داین؟" نولون نگاهی متهم به داین می کند، و من دوباره احساس می کنم پانزده ساله شده ام، چون زمانی که در حال بالا رفتن از جایی بودیم که نباید می بودیم، مچ پایم شکست.

داین پاسخ می دهد: "من رهبر تیم او هستم." قرار دادن او تحت فرمان من تنها چیزی بود که می توانستم برای حفظ امنیت او به آن فکر کنم.

"این کار را خوب انجام نمی دهید، آیا؟" چشمان نولون باریک می شود.

داین توضیح می دهد: «روز ارزیابی برای دست به دست بود. ایموجن - او سال دوم است - شانه ویولت را در رفت و بازوی او شکست.

"در روز ارزیابی؟" نولون غرغر می کند و آن را از بین می برد

پارچه پیراهن آستین کوتاه من با خنجرش. مرد اگر یک روز باشد هشتاد و چهار سال دارد و هنوز هم لباس مشکی سواری می پوشد و با تمام سلاح هایش غلاف دارد.

«هر مادر و اسسس. به آرامی توضیح می دهم، سعی می کنم بیان کنم و شکست می خورم.» و منمم سورنگیل هستم، پس متوجه شدم.

نولون غرغر می کند: «من نمی کنم. من هرگز با روشی که آن ها آن بچه ها را به عنوان مجازات گناهان والدینشان به ربع رایدر فرستادند، موافق نبودم. ما هرگز سربازان وظیفه را به این ربع مجبور نکرده ایم. همیشه. و به یک دلیل بسیار خوب. اکثر کادتها زنده نمی مانند - من گمان می کنم که به احتمال زیاد موضوع همین بود. صرف نظر از این، شما مطمئناً نباید برای افتخار مادرتان رنج بکشید. ژنرال سورنگیل بادستگیری خائن بزرگ ناوار را نجات داد.

"پس تو او را اصلاح نمی کنی، درست است؟" داین به آرامی می پرسد تا صدای او بیرون از پرده شنیده نشود. من فقط از شفا دهنده ها می خواهم که کار خود را انجام دهند و اجازه دهند طبیعت زمان لازم را صرف کند. بدون جادو. اگر با گچ بری به آنجا برودیا مجبور شود تا زمانی که شانه اش از جراحی بازسازی بهبود می یابد، از خود دفاع کند، شانس ندارد. آخرش چهار ماه طول کشید. این فرصتی است که او را از ربع رایدر درحالی که هنوز نفس می کشد بیرون بیاوریم."

"من به اینها نمی روم." اینقدر زیاده که لجبازی نکنیم. "سیبز" دوباره امتحان می کنم. "SIBES". اوه لعنت بهش "Mendme".
نولون قول می دهد: "من همیشه تو را اصلاح خواهم کرد."
"فقط این. یک بار." من روی هر کلمه ای تمرکز می کنم. "اگر. دیگران. بین نیاز دارم اصلاح در همه حال، آنها خواهند شد. فکر. من ضعیفم."

"به همین دلیل است که ما باید از این فرصت برای جذب شما استفاده کنیم"

بیرون!« وحشت در صدای داین بلند می شود و قلبم فرو می ریزد. او نمی تواند از من در برابر همه چیز محافظت کند، و تماشای شکستن من، تماشای مرگ من او را خراب می کند. "بیرون رفتن از اینجا و رفتن مستقیم به ربع کاتبان بهترین شانس شما برای بقا است."

به داین خیره می شوم و کلماتم را با دقت انتخاب می کنم. "من نیستم. ترک نشینان. همینطور مامان Canthrowmeback. من هستم. ماندن." سرم را برمی گردانم و در حالی که دنبال نولون می گردم اتاق می چرخد. "من را اصلاح کن ... اما فقط همین یکبار." "میدونی که مثل جهنم درد می کنه و تا چند هفته هنوز درد می کنه، درسته؟" نولون می پرسد، روی صندلی کنار تختم می نشیند و به شانه ام خیره می شود.

سرتکان می دهم. این اولین ترمیم من نیست وقتی شما به اندازه من شکننده هستید، درد ترمیم بعد از درد آسیب اصلی دوم است. اساسا یک سه شنبه دیگر.

داین به آرامی التماس می کند: "لطفا، وی". "لطفا ربع ها را تغییر دهید. اگر برای شما نیست، پس برای من - چون به اندازه کافی سریع وارد عمل نشدم. باید جلوی او را می گرفتم. من نمی توانم از شما محافظت کنم." ای کاش قبل از مصرف معجون وینیفرد نقشه او را می فهمیدم تا بهتر توضیح بدهم. هیچ کدام از اینها تقصیر او نیست، اما او هم مثل همیشه مقصر است. در عوض، نفس عمیقی می کشم و می گویم: «انتخاب خودم را انجام دادم».

نولون بدون اینکه به بالا نگاه کند دستور می دهد: «به ربع برگرد، داین». "اگر او سال اول دیگری بود، شما قبلا رفته بودید."

نگاه غمگین داین نگاهم را نگه می دارد و اصرار می کنم: «برو. من تشکیل شما را در صبح پیدا خواهم کرد.» من نمی خواهم او به هر حال این را ببیند.

شکست را قورت می دهد و یک بار سرتکان می دهد، سپس برمی گردد و

بدون حرف دیگری از جدایی در پرده عبور می کند. من صمیمانه امیدوارم انتخاب امروز من بعداً بهترین دوستم را نابود نکند.

"آماده؟" نولون می پرسد، دستانش بالای شانه من معلق است.

"گازش کن." وینیفرد بند چرمی را جلوی دهانم می گیرد و من آن را بین دندان هایم می گیرم.

نولون زمزمه می کند و دستانش را روی شانه من بلند می کند. قبل از اینکه یک حرکت پیچشی انجام دهد، ابروهایش به شدت در هم می روند.

عذاب داغ سفید در شانه ام فوران می کند. وقتی جیغ می کشم، دندان هایم روی چرم تکه می شوند، یک ضربان قلب پایین می آیند، سپس دو تا قبل از سیاه شدن.

...

پادگان تقریباً پر شده است تا زمانی که بعد از آن شب به عقب برگردم، بازوی راست تپنده ام در یک زنجیر آبی روشن قرار گرفته است که اگر ممکن باشد، من را به هدف بزرگتری تبدیل می کند.

زنجیر می گویند ضعیف. میگویند شکستنی. میگویند مسئولیت در قبال جناح اگر این رابه راحتی روی تشک بشکنم، اگر روی پشت یک اژدها قرار بگیرم چه اتفاقی می افتد؟

خورشید خیلی وقت است که غروب کرده است، اما در حالی که سایر زنان سال اولی برای خواب آماده می شوند، سالن با درخشش ملایم چراغ های جادویی روشن می شود. لبخندی به دختری می زنم که پارچه ای لکه دار را روی لب ورم کرده اش گرفته است و او آن را با گیجی برمی گرداند.

من سه تخت خالی را در ردیف خود می شمارم، اما این به این معنی نیست که آن دانشجو هامرده اند، درست است؟ آنها می توانند مانند من در ربع شفا دهنده باشند، یا شاید در آن باشند

اتاق‌های حمام

"شما اینجا هستید!" ریانون از روی تختش می‌پرد، در حالی که شورت و تاپ خوابش‌را پوشیده است، در چشمانش تسکین می‌دهد و با دیدن من لبخند می‌زند.

من به او اطمینان می‌دهم: "من اینجا هستم." من در حال حاضر یک پیراهن پوشیده‌ام، اما اینجا هستم.

فردا می‌توانید شماره دیگری را در مرکز خرید دریافت کنید. به نظر می‌رسد که ممکن است مرا در آغوش بگیرد، اما نگاهی به بند من انداخته و یک پله برمی‌گردد و روی لبه تخت خوابش می‌نشیند، همانطور که من با تخته همین کار را می‌کنم، روبه روی او. "چقدر بد است؟"

تا چند روز آینده دردناک خواهد بود، اما تا زمانی که آن را بی حرکت نگه دارم خوب خواهیم بود. قبل از اینکه چالش‌های روی تشک را شروع کنیم، حالم خوب خواهد شد.

من دو هفته فرصت دارم تا بفهمم چگونه از تکرار این اتفاق جلوگیری کنم.

او قول می‌دهد: "من به شما کمک می‌کنم آماده شوید." "تو تنها دوستی هستی که من اینجا دارم، پس ترجیح می‌دهم وقتی واقعی شد نمردی." گوشه‌ای از دهانش با لبخندی زمخت بلند می‌شود.

"من تمام تلاشم را می‌کنم که این کار را نکنم." از میان درد تپنده شانه و بازویم پوزخندی زخمی می‌آید. تونیک مدت‌هاست که از بین رفته است و مثل جهنم شروع به درد می‌کند. "و من در مورد تاریخ به شما کمک خواهم کرد." وزنم را روی دست چپم می‌گیرم و درست زیر بالش می‌لغزد.

یه چیزی اونجا هست

ریانون می‌گوید: «ما غیرقابل توقف خواهیم بود.

من یک کتاب کوچک بیرون می‌آورم - نه، این یک مجله است - با یک یادداشت تا شده بالای آن که می‌گوید بنفشه خط میرا یک دست، یادداشت را باز می‌کنم.

بنفش،

امروز صبح به قدری ماندم که رول ها را بخوانم، و خدا را شکر تو روی آنها نیستی.
من نمی توانم بمانم. به من با بال نیاز دارم و حتی اگر می توانستم بمانم، به هر حال
نمی گذارند تو را ببینم. من به یک کاتب رشوه دادم تا این را دزدکی در تخت خواب
شما بگذارد. امیدوارم بدونی چقدر به خواهرت افتخار میکنم. برنان این را تابستان قبل
از ورود به ربع برای من نوشت. من را نجات داد، و می تواند شما را نیز نجات دهد. من
خرده های خرد خودم را که به سختی به دست آورده ام اینجا و آنجا اضافه کردم، اما
بیشتر مال اوست، و می دانم که او دوست دارد شما آن را داشته باشید. او می خواهد
توزندگی کنی

عشق،

میرا

گره گلویم را قورت می دهم و یادداشت را کنار می گذارم.

"چیه؟" رایانون می پرسد.

"این مال برادر من است." وقتی جلد را باز می کنم کلمات به سختی از کنار لبم عبور
می کنند. مادر پس از مرگش همه چیز او را سوزاند، همانطور که سنت حکم می کند.
قرن هاست که ضربات جسورانه دستخط او را دیده ام، و با این حال وجود دارند. سینه
ام سفت می شود و موج تازه ای از اندوه وجودم را فرا می گیرد. "کتاب برنان" را همراه
با صفحه اول خواندم و سپس به صفحه دوم ورق زدم.

میرا،

شما یک Sorrengail هستید، پس زنده خواهید ماند. شاید به اندازه من خیره کننده
نباشد، اما همه ما نمی توانیم استانداردهای من را رعایت کنیم، می توانیم؟ همه
شوخی به کنار، این تمام چیزی است که من دارم

یادگرفت. مراقبش باش. آن را پنهان نگه دارید. شما باید زندگی کنید، زیرا ویولت در حال تماشا است. شما نمی توانید اجازه دهید او سقوط شما را ببیند.
برنان.

اشک چشمانم را تیز می کند، اما دوباره پلک می زنم. به دروغ می گویم: "این فقط دفتر خاطرات اوست." می توانم لحن کنایه آمیز و شوخ آمیز او را بشنوم که از روی کلماتش می گذرم، انگار اینجا ایستاده است و با چشمک و پوزخندی هر خطری را روشن می کند. لعنتی دلم برایش تنگ شده او پنج سال پیش درگذشت.

ریانون با چشمانش از همدردی سنگین شده است: «اوه، همین...» ما همیشه همه چیز را نمی سوزانیم. گاهی اوقات داشتن چیزی خوب است، می دانی؟»

"آره" زمزمه می کنم. این است همه چیز برای داشتن این، و با این حال می دانم که ماما اگر آن را پیدا کند، آن را در آتش می اندازد.
ریانون روی تختش می نشیند و کتاب تاریخش را باز می کند و من دوباره به تاریخ برنان می افتم و از صفحه سوم شروع می کنم.

از پاپارت جان سالم به در بردی. خوب چند روز آینده مراقب باشید و کاری برای جلب توجه خود انجام ندهید. من نقشه ای را ترسیم کرده ام که نه تنها محل کلاس ها، بلکه محل ملاقات مربیان را نیز به شما نشان می دهد. من می دانم که شما در مورد چالش ها عصبی هستید، اما نباید اینطور باشید، نه با آن قلاب درست خود. مسابقات ممکن است تصادفی به نظر برسند، اما اینطور نیست. چیزی که مربیان به شما نمی گویند این است که آنها هفته قبل در مورد چالش ها تصمیم می گیرند، میرا. هر کادتی می تواند درخواست چالش کند، بله، اما مربیان مسابقات شما را بر اساس حذف ضعیف ترین ها تعیین می کنند. یعنی زمانی که دست به دست شدن واقعی شروع می شود،

مربیان از قبل می دانند که در آن روز با چه کسی روبرو خواهید شد. راز اینجاست - اگر می دانید به کجا نگاه کنید و می توانید بدون دیده شدن بیرون بروید، می دانید با چه کسی می جنگید تا بتوانید آماده شوید.

نفسم را می مکم و بقیه ورودی را می بلعم، امیدی که در سینه ام شکوفا می شود. اگر بدانم با چه کسی می جنگم، می توانم قبل از اینکه روی تشک قدم بگذاریم، نبرد را شروع کنم. ذهنم می چرخد، نقشه ای شکل می گیرد.

دو هفته، این مدت است که باید همه چیزهایی را که نیاز دارم قبل از شروع چالش هاب دست بیاورم، و هیچ کس مانند من از زمین های Basgiath خبر ندارد. همه چیز اینجاست.

لبخند آهسته ای روی صورتم پخش می شود. من می دانم چگونه زنده بمانم.

به منظور حفظ صلح در ناوارا، نمی توان بیش از سه دانشجوی دانش
آموخته که یادگارهای شورش را حمل می کنند، به هیچ گروهی
اختصاص داد.

هرربع

ONDUCTسی قصیده ازسی COLLEGEسی ARGIATH5.2، BDDENDUMĀ-

علاوه بر تغییرات سال گذشته، موارد مشخص شده که در گروه های
سه نفره یا بیشتر جمع می شوند، اکنون خواهند بود
یک عمل توطئه فتنه انگیز محسوب می شود و می باشد
بدین وسیله یک جرم بزرگ

ONDUCTسی قصیده ازسی COLLEGEسی ARGIATH5.3، BDDENDUMĀ-



فصل هفت

"لعتی،" در حالی که انگشت پام به صخره ای می خورد زمزمه می کنم، و در علف
های تا کمر که در کنار رودخانه در زیر ارگ می روید، تلو تلو می خورم. ماه خوب و کامل
است، راه من را روشن می کند، اما این بدان معناست که من در این شنل تا حد مرگ
عرق می ریزم تا پنهان شوم، فقط برای اینکه کسی دیگر اینجا باشد و بعد از منع آمد و
شد سرگردان باشد.

رودخانه ایاکوبوس با رواناب تابستانی از قله های بالا سرازیر می شود و جریان ها در
این زمان از سال سریع و کشنده هستند، به ویژه از شیب تند دره بیرون می آیند. جای
تعجب نیست که سال اولی که دیروز در زمان تعطیلی ما به زمین افتاد، مرد. از زمان
پاراپت، تیم ما تنها تیمی است که هیچ کس را از دست نمی دهد، اما من می دانم که
بعید است در این مدرسه بی رحم بیشتر دوام بیاورد.

کیف سنگینم را روی زنجیرم سفت می کنم، به رودخانه نزدیک تر می شوم، در امتداد خط باستانی بلوط ها، جایی که می دانم به زودی یک تاک از توت های فونیلی به فصل می رسد. توت های بنفش رسیده، ترش هستند و به سختی قابل خوردن هستند، اما اگر زودتر از موعد چیده شوند و خشک شوند، یک سلاح عالی در زرادخانه ای در حال رشد خواهند بود که نه شب بیرون رفتن مخفیانه به من داده است. دقیقاً به همین دلیل بود که کتاب سموم را با خودم آوردم.

چالش ها از هفته آینده شروع می شوند و من به هر مزیت ممکن نیاز دارم.

بادیدن تخته سنگی که در پنج سال گذشته از آن به عنوان نقطه عطفی استفاده کرده ام، درختان ساحل رودخانه را می شمارم. "یک، دو، سه" زمزمه می کنم و دقیقاً بلوط مورد نیازم را می بینم. شاخه های آن گسترده و بلند شده اند، برخی حتی جرأت می کنند خود را بر فراز رودخانه دراز کنند. برای من خوش شانس است، پایین ترین آن به راحتی قابل بالا رفتن است، حتی بیشتر از آن با چمن هایی که به طور عجیبی زیر پا گذاشته شده اند.

درحالی که بازوی راستم را از بند بیرون می ارم و با نور مهتاب و خاطره شروع به بالا رفتن می کنم، درد از شانه ام می گذرد. درد به سرعت به یک درد محو می شود، درست مثل هر عصر که ریانون با لگد من روی تشک می زند. امیدوارم فردا نولون من را برای همیشه از بند آزار دهنده رها کند.

تاک fonilee به طرز فریبنده ای شبیه پیچک به نظر می رسد که تنه را می پیچد، اما من این درخت خاص را به اندازه کافی بزرگ کرده ام تا بدانم این یکی است. من قبلاً هرگز مجبور نبودم از آن لعنتی با شئل بالا بروم. این یک درد در من است. وقتی به سمت بالا حرکت می کنم، آهسته و پیوسته، از کنار شاخه های پهنی که در آن ساعت ها وقت می خواندم، بالا می روم، پارچه تقریباً به هر شاخه ای می خورد.

"لعنت!" پای من روی پوست می لغزد و قلبم برای ضربان قلب لکنت دارد در حالی که پاهایم جای بهتری پیدا می کنند. این کار در طول روز بسیار آسان تر خواهد بود، اما نمی توانم خطر دستگیری را بپذیرم.

وقتی بالاتر می روم، پوست کف دستم را می خراشد. نوک برگ های انگور در این ارتفاع سفید است، به سختی در نور خالدار مهتاب از طریق سایه بان دیده می شود، اما وقتی دقیقاً همان چیزی را پیدا می کنم که دنبالش بودم، پوزخند می زنم.

"اینجا هستی." توت های بنفش یک اسطوخودوس زیبا و نارس هستند. کامل. با فروکردن ناخن هایم در شاخه بالای سرم، موفق می شوم آنقدر تکان نخورم که یک شیشه خالی را در کیفم بیاورم و با دندان هایم آن را باز کنم. سپس به اندازه کافی توت از درخت انگور می چینم تا لیوان را پر کنم و درپوش را دوباره داخل آن فرو می کنم. چالش های ماه آینده

من تقریباً پایین درخت هستم، فقط تعداد انگشت شماری شاخه باقی مانده است، وقتی حرکت را در زیر خود می بینم و مکث می کنم. امیدوارم فقط یک آهو باشد.

اما اینطور نیست.

دوچهره با شل مشکی - ظاهراً لباس مبدل انتخابی امشب - زیر حفاظت درخت راه می روند. کوچک تر به پایین ترین اندام تکیه می دهد و کاپوتش را برمی دارد تا موهای صورتی نیمه تراشیده اش را که من خیلی خوب می شناسم نمایان کند.

ایموجن، هم تیمی که ده روز پیش نزدیک بود دستم را کنده بود.

شکم سفت می شود، سپس گره می زند که سوار دوم از روی کاپوت خود لیز می خورد.

Xaden Riorson.

اه لعنتی.

شاید پانزده فوت بین ما باشد و هیچ چیز - و هیچ کس - در اینجا نباشد که او را از کشتن من باز دارد. ترس گلویم را می فشرد و محکم می گیرد در حالی که شاخه های اطرافم را با بند انگشت سفید می کوبم و در مورد مزیت حبس نفسم بحث می کنم تا نتواند صدایم را در مقابل افتادن از درخت اگر به دلیل کمبود اکسیژن بیهوش کنم، بشنود.

آنها شروع به صحبت می کنند، اما من نمی شنوم چه می گویند، نه با رودخانه ای که با سرعت از کنارش می گذرد. تسکین ریه هایم را پر می کند. اگر من آنها را نمی شنوم، آنها هم نمی توانند صدای من را بشنوند، تا زمانی که من محکم بنشینم. اما تمام چیزی که لازم است این است که او به بالا نگاه کند، و اگر او تصمیم بگیرد به من بخورد به آن دم خنجر آبی خود، من نان تست خواهم کرد. مهتابی که چند دقیقه پیش از آن سپاسگزار بودم، اکنون بزرگترین مسئولیت من شده است.

آهسته، با احتیاط، بی سر و صدا، از نور مهتابی تکه تکه به شاخه بعدی می روم و خودم را در سایه می پوشانم. او اینجا با ایموجن چه کار می کند؟ آیا آنها عاشق هستند؟ دوستان؟ این کاملاً به من مربوط نیست، و با این حال نمی توانم از خود فکر کنم که آیا آواز آن زنی است که او به سراغش می رود یا نه - زنی که زیبایی اش فقط با بی رحمی اش بیشتر می شود. اونا لیاقت همدیگره رو دارن

از رودخانه دور می شود، انگار به دنبال کسی است، و مطمئناً سواران بیشتری از راه می رسند و زیر درخت جمع می شوند. همه آنها در حالی که دست می دهند شل سیاه پوشیده اند. و همه آنها یادگارهای شورشی دارند Xaden

باشمردن چشمانم گشاد می شوند. تقریباً دو دوجین از آنها وجود دارد، چند سال سومو چند ثانیه، اما بقیه همه اولین هستند. من قوانین را می دانم. آنهایی که علامت گذاری شده اند نمی توانند در گروه های بزرگ تر از سه جمع شوند. آنها صرفاً با باهم بودن مرتکب جرم بزرگی می شوند. واضح است که این یک نوع جلسه است، و من احساس می کنم گربه ای است که به نوک برگ چسبیده است

اندام‌های این درخت در حالی که برگ‌ها زیر آن حلقه می‌زنند.
تجمع‌آنها می‌تواند کاملاً بی‌ضرر باشد، درست است؟ شاید آنها دلتنگ هستند،
مانند زمانی که دانشجویان از استان مورین، همه یک شنبه را در دریاچه نزدیک می‌
گذرانند، فقط به این دلیل که آنها را به یاد اقیانوسی می‌اندازد که دلشان برایشان تنگ
شده‌است.

یاشاید افرادی که علامت‌گذاری شده‌اند نقشه می‌کشند تا بسگیث را با خاک
یکسان‌کنند و کاری را که والدینشان شروع کرده‌اند به پایان برسانند.
من می‌توانم اینجا بنشینم و آنها را نادیده بگیرم، اما ترس از خود راضی بودن من -
ممکن‌است مردم را بکشند، اگر آنها در آنجا در حال نقشه‌کشی باشند. گفتن داین کار
درستی‌است، اما من حتی نمی‌شنوم چه می‌گویند.

لعنتی لعنتی لعنتی حالت تهوع در شکمم می‌پیچد. من باید نزدیکتر شوم.

بانگه داشتن خودم در طرف مقابل تنه و چسبیدن به سایه‌هایی که دور سرم
می‌پیچند، از شاخه دیگری با سرعتی شبیه به تنبلی پایین می‌روم و نفسم را حبس
می‌کنم و هر شاخه را با کسری از وزنم قبل از پایین آوردن خودم آزمایش می‌کنم.
صدای آنها هنوز در کنار رودخانه خفه‌است، اما من می‌توانم بلندترین آنها را بشنوم،
مردی قد بلند و با موهای تیره با پوستی رنگ‌پریده، که شانه‌هایش دو برابر هر سال
اول فضایی را اشغال می‌کند، در مقابل موقعیت‌گزادن ایستاده و درجه بندی می‌کند.
سال سوم

اومی گوید: «ما قبلاً ساترلند و لوپرکو را از دست داده‌ایم، اما نمی‌توانم پاسخ را
تشخیص‌دهم.

دوپله دیگر از شاخه‌ها طول می‌کشد تا حرف‌هایشان روشن شود. قلبم طوری می‌
تپد که انگار می‌خواهد از دنده‌هایم فرار کند. من به اندازه کافی نزدیکم تا هر یک از آنها
بینم آیا به اندازه کافی سخت نگاه می‌کنند یا نه - خوب، همه به جز زادن، زیرا پشتش
به سمت من چرخیده‌است.

ایموجن می گوید: «دوست داشته باشید یا نه، اگر می خواهید تا فارغ التحصیلی زنده بمانید، باید کنار هم بمانیم». یک پرش کوچک به سمت راست و من می توانستم آن مانور بی رحمانه شانه را که او روی من کشید با یک ضربه سریع به سرش جبران کنم.

من اتفاقاً برای زندگی خودم بیشتر از اینکه در حال حاضر انتقام بگیرم ارزش قائل هستم، بنابراین پاهایم را برای خودم نگه می دارم.

"و اگر آنها متوجه شوند که ما در حال ملاقات هستیم؟" دختر سال اولی با رنگ زیتونی می پرسد و چشمانش دور دایره می چرخد.

«پاسخ می دهد: "ما این کار را برای دو سال انجام داده ایم و آنها هرگز متوجه نشده اند." آنها نمی خواهند مگر اینکه یکی از شما بگوید. و اگر بگویید، من می دانم.» تهدید در لحن او آشکار است. همانطور که گاریک گفت، ما در حال حاضر دو سال اول را به دلیل سهل انگاری آنها از دست داده ایم. فقط چهل نفر از ما در ربع سواران هستیم و نمی خواهیم هیچ یک از شما را از دست بدهیم، اما اگر به خودتان کمک نکنید، این کار را خواهیم کرد. شانس ها همیشه بر علیه ما هستند، و به من اعتماد کنید، هر ناواری دیگری در ربع به دنبال دلایلی خواهد بود تا شما را خائن خطاب کند یا شما را مجبور به شکست کند Xaden

یک تایید زمزمه وجود دارد، و نفسم با شدت صدایش بند می آید. لعنتی، من نمی خواهم چیزی در مورد Xaden Riorson قابل تحسین بیابم، با این حال او اینجاست که به طرز آزاردهنده ای قابل تحسین است. احمق.

باید اعتراف کنم، چه خوب است که یک سوارکار بلندپایه از استان من، اگر بقیه اهل استان زنده بمانند یا بمیرند، بدشانسی می دهد.

"چند نفر از شما الاغ های خود را دست به دست می کنید؟" Xaden می پرسد.

چهار دست به هوا شلیک می کنند، که هیچ کدام متعلق به سال اولی با موهای بلوند سیخ سی نیست که با دست هایش روی هم ایستاده است.

یک سر بلندتر از بقیه لیام مایری. او در تیم دوم، بخش دم بال ما و در حال حاضر بهترین کادت سال ما است. او عملاً روی جان پناه دوید و هر حریفی را در روز ارزیابی نابود کرد.

ژادن قسم می خورد: «لعنت،» و من هر کاری می کنم تا حالت او را در حالی که دستش را روی صورتش می برد ببینم.
بزرگ- گاریک - آه می کشد. "من به آنها آموزش خواهم داد." من الان او را می شناسم. او رهبر بخش شعله در بال چهارم است. مافوق مستقیم من بالاتر از داین.

ژادن سرش را تکان می دهد. "تو بهترین مبارز ما هستی..."
"شما هستید بهترین جنگنده ما،" یک سال دوم در نزدیکی Xaden با پوزخندی سریع می گوید. او خوش تیپ است، با پوست قهوه ای مایل به قهوه ای که با ابری از فرهای سیاه و انبوهی از تکه هایی که از یونیفرم اش زیر عبایش می بینم تاج گذاری شده است. ویژگی های او به اندازه کافی به Xaden نزدیک است که ممکن است مرتبط باشند. پسر عموها، شاید؟ اگر درست یادم باشد، فن ریورسون یک خواهر داشت. لعنتی اسم اون پسر چی بود سال ها از خواندن رکوردها می گذرد، اما فکر می کنم با B شروع شد.

ایموجن می گوید: «شاید کثیف ترین جنگنده.
بیشتر همه می خندند و حتی سال های اول هم لبخند می زنند.

گاریک می افزاید: "بی رحمی لعنتی بیشتر شبیه آن است." یک اجماع کلی در مورد اشاره وجود دارد، از جمله یکی از لیام مایری.

خاطر نشان می کند: "گاریک بهترین مبارز ما است، اما ایموجن در کنار او است، و او بسیار صبورتر است." «بنابراین شما چهار نفر خود را برای آموزش بین آن دو تقسیم کنید. یک گروه Xaden

از سه مورد توجه ناخواسته ای را جلب نمی کند. چه چیز دیگری شما را به دردسر می اندازد؟»

یک سال اول باندی می گوید: «من نمی توانم این کار را انجام دهم.

"منظورت چیه؟" Xaden می پرسد، صدایش سخت تر می شود.

"من نمی توانم این کار را انجام دهم!" کوچکتر سرش را تکان می دهد. "مرگ. جنگ. هرکدام از آن!" زیر و بمی صدایش با هر جمله ای بلند می شود. «در روز ارزیابی، گردن پسری درست جلوی من قفل شد! می خواهم به خانه بروم! میشه کمک کنید؟»

هر سر به سمت Xaden می چرخد.

"نه." زادن شانه بالا می اندازد. "شما موفق نمی شوید. بهتر است اکنون آن را

بپذیرید و بیشتر از وقت من را نگیرید.»

این تنها کاری است که می توانم انجام دهم تا نفسم را خفه کنم، و برخی از افراد دیگر

در گروه تلاش نمی کنند. چی. الف. دیک.

مرد کوچکتر به نظر می رسد زده و من نمی توانم از او ناراحت باشم.

سال دوم که کمی شبیه زادن است و ابروهایش را بالا می برد، می گوید: «کمی

خشن بود، پسرعمو».

«بودی، چه می خواهی بگویم؟» زادن سرش را به پهلوی می گیرد، صدایش آرام و

یکدست. "من نمی توانم همه را نجات دهم، به خصوص نه کسی که حاضر نیست

برای نجات خود کار کند."

"لغنتی، زادن." گاریک پل بینی اش را می مالد. "روشی برای ارائه یک سخنرانی

عمومی."

"اگر آنها نیاز به یک سخنرانی جدی دارند، پس ما هر دو می دانیم که آنها در روز فارغ

التحصیلی از ربع خارج نمی شوند. بیایید واقعی شویم. من می توانم دست آنها را بگیرم

و به آنها یک سری وعده های پوچ مزخرف در مورد هر کسی که آن را انجام می دهد

بدهم

اگر این به خواب آنها کمک کند، اما در تجربه من، حقیقت بسیار ارزشمندتر است.» او سرش را برگرداند، و من فقط می توانم حدس بزنم که او به سال اول وحشت زده نگاه می کند. «در جنگ، مردم می میرند. این با شکوه نیست که بارها در مورد آن آواز می خوانند. گردنش شکسته و دویست فوتی سقوط کرده است. هیچ چیز عاشقانه ای در مورد زمین سوخته یا بوی گوگرد وجود ندارد. این - او به سمت ارگ برمی گردد - افسانه ای نیست که همه آن را زنده بیرون بیاورند. این واقعیت سخت، سرد و بی توجه است. قرار نیست همه اینجا به خانه برگردند... به هر آنچه از خانه های ما باقی مانده است. و اشتباه نکنید، هر بار که پا به ربع می گذاریم، در حال جنگ هستیم.» کمی به جلو خم می شود. "پس اگر نخواهید چیزهایتان را جمع کنید و برای زندگی کردن مبارزه نکنید، پس نه. تو قرار نیست از پشش بر بیای.»

فقط جیرجیرک ها جرات شکستن سکوت را دارند.
"دستور می دهد: "حالا، یکی به من مشکلی می دهد که واقعاً می توانم حل کنم
Xaden

یک سال اولی که من می شناسم به آرامی می گوید: «خلاصه نبرد». تختخواب او فقط یک ردیف با من و ریانون فاصله دارد. لعنتی... اسمش چیه؟ زنان زیادی در سالن هستند که نمی توان همه را بشناسد، اما مطمئن هستم که او در بال سوم است. او شانه هایش را بالا می اندازد: «این نیست که نمی توانم ادامه دهم، بلکه اطلاعات...»

ایموجن پاسخ می دهد: «این کار سختی است. مشخصات او در زیر نور مهتاب تقریباً به عنوان همان کسی که شانه من را تکه تکه کرد قابل تشخیص نیست. که ایموجن ظالم است، حتی شرور. اما نحوه نگاه کردن او به ژادن، چشمانش، دهانش، و کل وضعیت بدنش را نرم می کند و تار کوتاهی از موهای صورتی را پشت گوشش می کشد.

به سال اول می گوید: "شما یاد می گیرید که آنها به شما یاد می دهند." "آنچه را که می دانی حفظ کن اما Xaden

هرچه به تو می گویند بخوان.»

ابروی من درهم می رود. منظورش از چه لعنتی است که یکی از کلاس هایی است که توسط کاتبان آموزش داده می شود تا ربع را در تمام حرکات غیر طبقه بندی شده سربازان و خطوط نبرد به روز نگه دارد. تنها چیزهایی که از ما خواسته می شود، وقایع اخیر و آگاهی کلی از آنچه در نزدیکی خط مقدم می گذرد است Battle Brief ?

"کس دیگری؟" Xaden می پرسد. «بهتر است الان بپرسی. ما تمام شب را نداریم.»

آن وقت به من ضربه می زند - به جز اینکه در یک گروه بیش از سه نفر جمع شده ام، هیچ چیز دیگری وجود ندارد/شتباه با کاری که اینجا انجام می دهند نه توطئه ای وجود دارد، نه کودتا، نه خطری. این فقط یک گروه از سوارکاران مسن تر است که در سال اول از استان خود مشاوره می دهند. اما اگر داین می دانست، افتخار می کرد که

"چه زمانی باید ویولت سورنگیل را بکشیم؟" مردی که به پشت است می پرسد.

خون من تبدیل به یخ می شود.

زمزمه رضایت در میان گروه، لرزه ای از وحشت را بر ستون فقراتم می فرستد.

ایموجن به آرامی می گوید: «آره، زادن» و چشمان سبز کم رنگش را به سمت او بلند می کند. "چه زمانی/انجام دادن بالاخره داریم/انتقام؟"

اوبه اندازه ای برمی گردد که من نمایه اش و زخمی را که روی صورتش می گذرد در حالی که چشمانش را روی ایموجن تنگ می کند، ببینم. «قبلاً به شما گفتم، جوان ترین سورنگیل است مال خودم و وقتی زمان مناسب باشد، او را اداره خواهم کرد.»

او ... من را اداره می کند؟ ماهیچه هایم از گرمای خشم آب می شوند. من ناراحت کننده نیستم رسیدگی می شود. تحسین کوتاه مدت من از Xaden به پایان رسیده است.

"آیا شما قبلاً آن درس را یاد نگرفته اید، ایموجن؟" Xaden شبیه از نیمه راه به پایین دایره chids. «آنچه من

بشنوید، Aetos شما را به شستشوی ظروف شام برای یک ماه آینده برای استفاده از قدرت خود روی تشک دعوت می کند.

سرایموجن به سمت او می چزد. مادر او مسئول اعدام مادر و خواهر من است. من باید بیشتر از فشار دادن به شانه او انجام می دادم.»

"او مادر مسئول گرفتن نزدیک به همه گاریک می گوید و دستانش را روی سینه پهنش جمع می کند. «نه دخترش. تنبیه فرزندان به خاطر گناهان والدینشان روش ناواری است نه تیریش.»

«بنابراین ما به خاطر کاری که والدینمان انجام دادند، سرباز می گیریم سال هاپیش و به این حکم اعدام یک کالج فشار آورد

- "ایموژن شروع می کند.

گاریک پاسخ می دهد: "اگر متوجه نشدید، او در همان حکم اعدام یک کالج است." " به نظر می رسد او در حال حاضر به همان سرنوشت دچار شده است."

آیامن به طور جدی بحث آنها را در مورد اینکه آیا من باید به خاطر دختر لیلیت سورنگیل بودن مجازات شوم را تماشا می کنم؟

می افزاید: «فراموش نکنید که برادرش برنان سورنگیل بود. او به همان اندازه که ما از او دلیلی برای نفرت از ما دارد. او با اشاره به ایموجن و سال اولی که این سوال را مطرح کرد نگاه می کند. و من دیگر به شما نمی گویم. او Xaden مال خودم انجام دادن. کسی دوست دارد دعوا کند؟»

سکوت حاکم است.

"خوب. سپس به رختخواب برگرد و سه تایی برو." او با سر حرکت می کند و آنها به آرامی پراکنده می شوند و همانطور که او دستور داده بود در گروه های سه نفره دور می شوند. Xaden آخرین نفری است که می رود.

نفس آهسته ای می کشم. لعنتی، من فقط ممکن است از این طریق زندگی کنم.

امامن باید مطمئن باشم که آنها رفته اند. من یک ماهیچه را تکان نمی دهم،

حتی وقتی که ران هایم گرفتگی می کنند و انگشتانم در سرم تا پانصد می شمارم قفل می شوند، تا جایی که ممکن است یکنواخت نفس می کشم تا ضربان های قلب تند تندم را نرم کنم.

فقط وقتی مطمئن شوم که تنها هستم، وقتی سنجاب ها روی زمین می روند، بالا رفتن از درخت را تمام می کنم و چهار فوت آخر را به زمین چمن می پریم. Zihnal باید برای من یک نقطه نرم باشد، زیرا من خوش شانس ترین زن در قاره هستم-

سایه ای پشت سرم پرت می شود و دهانم را باز می کنم تا فریاد بزنم، اما هوای من با آرنج دور گردنم قطع می شود چون به سینه ای سفت چسبیده ام.

زمزمه می کند: «فریاد بزن و می میری» و شکمم به شدت پایین می آید که آرنج با نیش تیز خنجر در گلویم جایگزین می شود.

یخ میزنم من می توانم زیر و بمی صدای Xaden را در هر جایی تشخیص دهم.

"گل سرخ لعنتی." دستش روپوش شل من را عقب می کشد.

"چگونه می دانستید؟" لحن من کاملاً خشمگین است، اما هر چه باشد. اگر قرار است مرا بکشد، من به عنوان یک گدای کوچولوی بد اخلاق پایین نمی آیم. "بگذار حدس بزنم، تو می توانستی عطر من را استشمام کنی. آیا این چیزی نیست که همیشه در کتاب ها قهرمان را از دست می دهد؟"

او مسخره می کند. «من به سایه ها فرمان می دهم، اما مطمئناً، این شما بود عطر که تو را از دست داد.» چاقو را پایین می آورد و دور می شود.

نفس میکشم "مخامت شما یک سایه بان است؟" جای تعجب نیست که او از نظر رتبه اینقدر بالا رفته است. سایه بان ها به طور باورنکردنی کمیاب هستند و در نبرد بسیار مورد علاقه هستند، می توانند کل دریافت های گریفون را منحرف کنند، اگر نه، بسته به

قدرت‌امضا

"چی، Aetos هنوز به شما هشدار نداده است که با من تنها در تاریکی گرفتار نشوید؟"

صدای او مانند مخملی خشن در امتداد پوستم است و من می لرزم، سپس تیغه خود را از غلاف روی رانم می کشم و در حالی که به سمت او می چرخم، آن را بالا می برم آماده دفاع از خودم تا حد مرگ هستم. "این طوری برنامه ریزی می کنی؟ رسیدگی من؟"

"استراق سمع می کردیم، آیا ما؟" او پیشانی سیاهش را کمان می کند و خنجرش را غلاف می کند، طوری که من نمی توانم تهدیدی برایش باشم، که فقط باعث عصبانیت بیشتر من می شود. "حالا من ممکن است در واقع د/رند برای کشتن تو." در آن چشمان تمسخرآمیز ته رنگ حقیقت نهفته است.

این فقط ... مزخرف است.

"پس ادامه بده و تمامش کن." خنجر دیگری را بیرون می آورم، این خنجر را از زیر شنل ام، جایی که در دنده هایم بسته شده بود، و چند قدمی عقب می روم تا به من فاصله بدهم تا آنها را پرتاب کنم - اگر او به من عجله نکند.

اوبا اشاره به یک خنجر نگاه می کند، سپس به خنجر دیگر، و آهی می کشد و دستانش را روی سینه اش جمع کرده است. "این موضع واقعا بهترین دفاعی است که می توانید به کار بگیرید؟ جای تعجب نیست که ایموجن نزدیک بود دستت را کنده باشد."

"من خطرناک تر از آن چیزی هستم که شما فکر می کنید." "پس می بینم. من در چکمه هایم می لرزم." گوشه ی لبش به یک پوزخند تمسخرآمیز بالا می رود.

لعنتی احمق.

خنجرهای دستم را تکان می دهم، نوک آن ها را نیشگون می زنم، سپس مچ دستم را تکان می دهم و از هر طرف، یکی از طرفین، از کنار سرش شلیک می کنم. آنها محکم در تنه درخت پشت سر او فرود می آیند.

"تو از دست دادی." او حتی تکان نمی خورد.

"من؟" به دو تیغ آخرم دست می گیرم. "چرا از چند مرحله پشتیبان نمی گیرید و آن نظریه را آزمایش نمی کنید؟"

کنجکاوی در چشمانش شعله ور می شود، اما در ثانیه بعد، با بی تفاوتی سرد و تمسخر آمیز پوشانده شده است.

تمام حواس من در حالت آماده باش هستند، اما سایه های اطرافم وقتی به سمت عقب حرکت می کند، به داخل نمی لغزند و چشمانش با من قفل می شوند. پشتش به درخت برخورد می کند و دسته خنجرهایم گوش هایش را می کشد.

تهدید می کنم: «دوباره بگو که یادم رفته است.

"شگفت انگیز. شما کاملاً ضعیف و شکستنی به نظر می رسید، اما واقعاً یک چیز کوچک خشن هستید، اینطور نیست؟ لبخند قدردانی لب های بی نقص او را منحنی می کند در حالی که سایه ها روی تنه بلوط می رقصند و به شکل انگشتان می روند. خنجرها را از درخت می چینند و به دستان منتظر خادن می آورند.

نفسم با یک بازدم تند مرا رها می کند. او از قدرتی برخوردار است که می تواند به من پایان دهد، بدون اینکه مجبور باشد انگشتی را بلند کند - سایه در دستانش. بیهودگی حتی تلاش برای دفاع از خودم در برابر او خنده دار است.

من از زیبایی او متنفرم، توانایی های کشنده اش او را در حالی که قدم به سمت من می کشد، سایه هایی که دور قدم هایش حلقه می زند، او را وادار می کند. او مانند یکی از آن گل های سمی است که در مورد آن از جنگل های سیگنیس به شرق خوانده ام. جذابیت او هشدار است برای نزدیک نشدن، و من هستم قطعاً خیلی نزدیک.

باتغییر چنگال به دسته خنجرهایم، برای حمله آماده می شوم.

زیدن می گوید: «تو باید آن حقه کوچک را به جک بارلو نشان دهی.

"متأسفم؟" این یک ترفند است. باید یک ترفند باشد.

اونزدیک تر می شود و من تیغه ام را بلند می کنم. قلبم تلو تلو می خورد، ضربانش نامنظم است زیرا ترس به سیستم سرازیر می شود.

درحالی که تیغه من به شنل او در سطح شکمش فشار می آورد، ژادن توضیح می دهد: «سال اولی که گردن شکن است و علناً قول داده است تو را سلاخی کند. دستش را زیر شنل خودم می برد و یک تیغه را داخل غلاف رانم می کشد، سپس کنار مانتورا عقب می کشد و مکث می کند. نگاهش روی طول قیطان من قفل می شود، جایی که روی شانه ام می افتد، و می توانم قسم بخورم که قبل از اینکه خنجر باقی مانده را داخل یکی از غلاف های دنده هایم ببرد، نفسش را برای ضربان قلب متوقف می کند. "اگر شما چند خنجر به سرش بیاندازید احتمالاً دو بار به نقشه قتل شما فکر می کند."

این ... این ... عجیب است. این باید نوعی بازی باشد که مرا گیج کند، درست است؟
واگر چنین است، او واقعاً خوب بازی می کند.

"چون افتخار قتل من متعلق به توست؟" من چالش می کنم. "تو خیلی قبل از اینکه باشگاه کوچک درخت من را برای ملاقات در زیر انتخاب کند می خواستی من بمیرم، بنابراین تصور می کنم که تا به حال من را در ذهن خود دفن کرده اید."

نگاهی به خنجر می اندازد که روی شکمش قرار گرفته است. آیا قصد دارید در مورد کوچک من به کسی بگویید؟
"باشگاه؟" چشم های او به چشمان من می رسند و چیزی جز سردی و مرگ محاسبه شده در آنجا وجود ندارد.

من صادقانه جواب می دهم: «نه» و لرزش را فرو می ریزم.
"چرا که نه؟" سرش را به یک طرف خم می کند و صورتم را طوری بررسی می کند که انگار یک آدم عجیب و غریب هستم. تجمع فرزندان افسران جدایی طلب غیرقانونی است ...

"گروه های بزرگتر از سه. من به خوبی آگاهم. من بیشتر از تو در بسگیات زندگی کرده ام." چانه ام را بلند می کنم.

و تو قرار نیست پیش مامان یا داین کوچولوی گرانبهایت فرار کنی و به آنها بگویی که مابوده ایم. مونتاز کردن؟" نگاهش روی نگاه من تنگ می شود.

معه ام درست مثل قبل از اینکه روی جان پناه بروم می پیچد، مثل اینکه بدنم می داند که هر اقدامی که بعد انجام دهم طول عمر من را تعیین می کند. "تو به آنها کمک می کردی. من نمی دانم چرا باید مجازات شود." این برای او یا دیگران عادلانه نخواهد بود. آیا ملاقات کوچک آنها غیرقانونی بود؟ کاملاً. آیا باید برای آن بمیرند؟ کاملاً نه. و این دقیقاً همان چیزی است که اگر بگویم اتفاق می افتد. آن سال های اول فقط به خاطر اینکه کمک کرده اند، اعدام می شوند. "من نمی خواهم بگویم."

طوری به من نگاه می کند که می خواهد ببیند/از طریق من، و یخ پوست سرم را خار می کند.

دستم ثابت است، اما اعصابم از چیزی که سی ثانیه آینده ممکن است بیاورد می لرزد. او می تواند من را همین جا بکشد، جسمم را به رودخانه بیندازد، و تا زمانی که من رادر پایین دست پیدا نکند، هیچ کس نمی داند که رفته ام.

امامن نمی گذارم بدون اینکه اول خونس را بکشد من را تمام کند، این مطمئناً لعنتی است.

به آرامی می گوید: جالب است. "ما خواهیم دید که آیا به قول خود عمل می کنید، و اگر انجام دهید، متأسفانه، به نظر می رسد که من به شما لطفی بدهکارم." سپس دور می شود، برمی گردد، و راه می رود و به سمت پلکانی در صخره ای که به سمت ارگ منتهی می شود، می رود.

صبرکن. چی؟

"تو قرار نیست رسیدگی من؟" با شوک ابروهایم را بالا می برم دنبالش صدا می زنم.

"امشب نه!" روی شانه اش می اندازد.

مسخره می کنم "منتظر چی هستی؟"
او پاسخ می دهد: "اگر انتظارش را داشته باشی جالب نیست." "حالا، قبل از اینکه
رهبر جناح شما بفهمد بعد از منع آمد و شد بیرون آمده اید، به رختخواب برگردید."

"چی؟" به دنبالش خیره شدم "شما هستید سرکرده من!" اما او قبلاً در سایه ها
ناپدید شده است و من را رها کرده است که مثل یک احمق با خودم صحبت کنم.

حتی نپرسید توی کیفم چیه.
لبخند آهسته ای روی صورتم پخش می شود در حالی که بازویم را در بندم می گیرم و
بابرداشتن وزن از روی شانه ام آهی می کشم. یک احمق با انواع توت های فونی.

هنری برای مسموم کردن وجود دارد که اغلب مورد بحث قرار نمی گیرد، و
که زمان بندی است. فقط یک استاد می تواند به درستی دوز و برای
شروع موثر تجویز کند. باید توده افراد را نیز در نظر گرفت

روشن تحویل

E - موثر USES OF دبل یو و ILDSی توسعه یافته اچ ERBS
توسط لسی LAPTAIN اورنس م ادینا



فصل هشت

تالار زنانه آرام است که من برای صبح لباس می پوشم، خورشید به سختی در بالای
افق در پنجره های دور دیده می شود. جلیقه اژدها را از جایی که گذاشتم روی چوب
لباسی انتهای تختم خشک کرد برمی دارم و روی پیراهن مشکی آستین کوتاه می
کشم. این خوب است که من در سفت کردن بند های پشت کمرم بسیار ماهر شده ام،
زیرا ریانون در تختش نیست.

حداقل یکی از ما چند ارگاسم بسیار مورد نیاز را تجربه می کنیم. مطمئناً یک یا دو
نفر نیز با شرکای خود در میان دو طبقه پراکنده هستند. رهبران تیم بازی خوبی در مورد
اجرای مقررات منع آمد و شد صحبت می کنند، اما هیچ کس واقعاً اهمیتی نمی دهد.
خوب، به جز داین. او به هر قانون اهمیت می دهد.

داین. سینه ام سفت می شود، و در حالی که بافتن موهایم را تاج می کشم، لبخند
می زنم. دیدن او بهترین بخش روز من است، حتی لحظاتی که او در انظار عمومی هر
چیزی جز با شخصیت است. حتی در لحظاتی که او در حال مصرف است

تلاش برای نجات من از این مکان
در راه خروج، کیفم را برمی دارم و از کنار ردیف هایی از تخت های خالی می گذرم که
متعلق به ده ها زنی بود که برای دیدن آگوست زنده نمانده اند، و در را با فشار باز
می کنم.
او آنجاست.
چشمان داین در حالی که از دیوار راهروی که مشخصا منتظر من بوده پر می کند. "
صبح."

نمی توانم جلوی لبخندی که لب هایم را خمیده است بگیرم. «لازم نیست هر روز
صبح مرا تا انجام وظیفه همراهی کنی، می دانی.»
در حالی که از راهرو خالی عبور می کنیم و از سالن هایی می گذریم که اگر از
Threshing جان سالم به در ببریم به اتاق های ما منتهی می شویم، این تنها زمانی
است که می توانم شما را ببینم، زمانی که من رهبر گروه شما نیستم. "به من اعتماد
کنید، ارزش این را دارد که یک ساعت زودتر از خواب بیدار شوید، اگرچه هنوز نمی
توانم بفهمم که چرا صبحانه را به جای هر کار دیگری انتخاب می کنید."

شانه بالا می اندازم. "من دلایل خودم را دارم." واقعا واقعا، واقعا دلایل خوب اگرچه
من ساعت خواب اضافی را که قبل از انتخاب تکالیف خود در هفته گذشته داشتم، از
دست می دهم.
در سمت راست مگس باز می شود، و داین در مقابل من تیر می اندازد و با بازویش
مرا پشت سرش می کشد تا به پشتش بروم. او بوی چرم و صابون می دهد و...

"ریانون؟" او می زند.
"متاسف!" چشمان ریانون گشاد شد.
از آغوش داین خارج می شوم و به سمت او حرکت می کنم تا بتوانم او را ببینم. "من
تعجب کردم که امروز صبح کجا بودی." وقتی تارا در کنارش ظاهر شد، پوزخندی روی
صورتش پخش شد. "هی، تارا."

"هی، ویولت." او به من دست تکان می دهد، سپس به راهرو می رود و پیراهنش
را داخل شلوارش می کند.

داین سخنرانی می کند: «ما به دلایلی منع آمد و شد داریم، کادت،» و من با اصرار برای گرد کردن چشمانم مبارزه می کنم. و می دانید که قرار نیست کسی تا بعد از خرمکوبی در خوابگاه خصوصی باشد. ریانون می گوید: «شاید ما زود بیدار بودیم. "میدونی، مثل الان که هستی." با پوزخندی شیطنت آمیز به بین ما دو نفر نگاه می کند.

داین پل بینی اش را می مالد. "فقط... برگرد به خوابگاه و وانمود کن که آنجا خوابیده ای، درست است؟" "کاملاً!" وقتی از کنارم می گذرد دستم را می فشارد. سریع زمزمه می کنم: "خیلی خوبه." از زمانی که ما به اینجا رسیدیم، او یک چیز برای تارا دارد.

"می دانم، درست است؟" او با لبخند عقب می نشیند، سپس برمی گردد تا از درهای سالن عبور کند. داین زمزمه می کند: «نظارت بر زندگی جنسی سال های اول آن چیزی نبود که در زمان درخواست رهبری گروه در ذهنم بود.» و ما به سمت آشپزخانه ادامه می دهیم.

"اوه، بیا. مثل اینکه سال گذشته خودت سال اولی نبودی.»

بافکر ابروهایش را بالا می اندازد و در نهایت شانه هایش را بالا می اندازد. «نکته عادلانه. و تو الان سال اولی هستی...» وقتی نزدیک درهای قوسی شکلی که به روتوندا منتهی می شویم، چشم هایش به سمت من می لغزد، و لب هایش طوری از هم جدا می شوند که انگار می خواهد ادامه دهد، اما نگاهش را به سمت دیگری می گیرد و می چرخد تا در را برای من باز کند. .
"چرا، Dain Aetos! آیا از من در مورد زندگی جنسی من می پرسی؟" اجازه می دهم انگشتانم در امتداد نیش های آشکار ستون اژدهای سبز حرکت کنند و در حالی که از کنار آن رد می شویم، لبخندی را پس می زنم.
"نه!" سرش را تکان می دهد، سپس در فکر مکث می کند. منظورم این است که آیا زندگی جنسی برای پرسیدن وجود دارد؟
ازپله هایی که به عوام منتهی می شود بالا می رویم و من درست جلوی در می چرخم تا با او روبرو شوم. او دو پله پایین تر از من است،

قراردادن ما در سطح چشم "از وقتی اینجا آمدم؟" با انگشتم ضربه ای به چانه ام می زنم و لبخند می زنم. "به تو ربطی ندارد. قبل از اینکه به اینجا برسم؟ هنوز به تو مربوط نیست."

"یک نکته عادلانه دیگر." با این حال، دهانش به صورت پوزخندی خم می شود که مرا وادار می کند ای کاش کار او بود.

قبل از اینکه کاری کاملاً احمقانه انجام دهم، برمی گردم ساختن کار اوست از کنار میزهای خالی مطالعه و ورودی کتابخانه عبور می کنیم و به سمت محل های مشترک می رویم. هیچ چیز به اندازه آرشیو کاتبان الهام بخش نیست، اما تمام مطالبی را که برای مطالعه در اینجا به آن نیاز دارم، دارد.

"آیا برای امروز آماده ای؟" وقتی به سالن اجتماع نزدیک می شویم، داین می پرسد. "برای چالش هایی که امروز بعد از ظهر شروع می شود؟" شکمم گره می زند

به او اطمینان می دهم: «حالم خوب می شود»، اما او جلوی من حرکت می کند و قدم هایم را متوقف می کند.

«می دانم که با رایانون تمرین می کردی، اما...» نگرانی روی پیشانی اش نشست.

قول می دهم: «دارمش»، به چشم هایش نگاه می کنم تا بفهمد منظورم این است. "تو نباید نگران من باشی." دیشب، نام اورن سیفرت، درست در جایی که برنان گفته بود، کنار اسم من گذاشته شده بود. او یک بلوند قدبلند در First Wing با مهارت های قابل تحمل چاقو، اما مشت جهنمی است.

"من همیشه نگران تو هستم." دست های داین به صورت مشت می شوند. "نکن." سرم را تکان می دهم. "من می توانم خودم را اداره کنم." فقط نمی خواهم ببینم که شما دوباره صدمه دیده اید. "دنده هایم قلبم را مانند گیره می فشارد.

"پس نگاه نکن." دست پینه بسته اش را در دستانم می گیرم. «تو نمی توانی مرا از این موضوع نجات دهی، داین. من هم مثل هر کادت دیگری هفته ای یک بار به چالش کشیده می شوم، و قرار نیست به همین جا متوقف شود. شما نمی توانید از من محافظت کنید

خرمنکوبی، یا دستکش، یا جک بارلو-»
"شما باید با آن یکی دراز بکشید." گریمس های شیطون. «هر وقت می توانید از آن
الاغیر زرق و برق خودداری کنید، وی. بهانه ای به او نده که دنبالت بیاید. او قبلاً
مسئول نام های زیادی در فهرست مرگ است.»

"پس اژدهاها او را دوست خواهند داشت." آنها همیشه به دنبال شرورها هستند.

داین دستم را به آرامی می فشارد. "فقط از او دور شوید." پلک می زنم. توصیه
بسیار متفاوت از رویکرد Xaden با خنجر زدن به سر است.

Xaden. گره گناهی که از هفته گذشته در شکم من ایجاد شده است، کسری بزرگتر
می شود. با رمز، باید به داین بگویم که زیر درخت بلوط علامت گذاری شده اند، اما
نمی کنم، نه به این دلیل که به Xaden گفتم این کار را نمی کنم، بلکه به این دلیل که
حفظ راز کار درستی است.

من هرگز در زندگی ام رازی از داین پنهان نکرده ام.
"بنفشه؟ صدایم را شنیدی؟" داین می پرسد و دستی را بلند می کند تا صورتم را
گهواره کند.
نگاهم را به سمت نگاهش تکان می دهم، سر تکان می دهم و تکرار می کنم: «از بارلو
دوری کن.»
دستش را می اندازد و در جیب شلوارش فرو می کند. "امیدوارم که او همه انتقام
کوچک خود را از شما فراموش کند."

"آیا اکثر مردان فراموش می کنند که یک زن چاقو را به توپ های خود می گیرد؟"
ابرویی به سمتش می کشم.
"نه." او آه می کشد. «می دانی، هنوز دیر نیست که تو را پنهانی نزد کاتبان ببرم.
فیتزگیون شما را خواهد برد-"
زنگ هابه صدا در می آیند، پنج و ربع نشان می دهد و مرا از جلسه دیگری از داین
نجات می دهد که از من التماس می کرد که به سمت ربع کاتبان فرار کنم.

"حالم خوب خواهد شد. من شما را در زمان تشکیل می بینم." دستش را فشار می دهم، سپس راه می روم و در حالی که به سمت آشپزخانه می روم، او را رها می کنم. من همیشه اولین نفر اینجا هستم و امروز هم از این قاعده مستثنی نیست.

ویال توت های خشک و پودر شده فونیلی را از کیفم بیرون می آورم و در حالی که کارگران دیگر وارد می شوند، با چشم های خواب آلود و عبوس شروع به کار می کنم. پودر تقریباً سفید است، تقریباً نامرئی است زیرا یک ساعت بعد جای خود را در خط سرو می گیرم، و کاملاً غیرقابل تشخیص است زیرا وقتی او نزدیک می شود روی تخم مرغ های همزده اورن سیفرت می پاشم.

...

پروفسور کائیوری در حالی که چشمان جدی و تیره اش به سمت بینی اش می چرخد، می گوید: «وقتی تصمیم می گیرید به کدام ازدها نزدیک شوید و از کدام ازدها فرار کنید، خلق و خوی هر نژاد خاصی را در ذهن داشته باشید. او طرحی را که به ذهنش خطور کرده بود از دم خنجر سبز به دم عقرب قرمز تغییر می دهد. او یک توهم گرا و تنها پروفسور در ربع است که توانایی نشان دادن آنچه را در ذهن خود می بیند دارد، که این کلاس را به یکی از کلاس های مورد علاقه من تبدیل می کند. او همچنین دلیلی بود که من می دانستم اورن سیفرت دقیقاً چه شکلی است.

آیامن در مورد گمراه کردن آشکار یک استاد در مورد اینکه چرا باید یک دانشجوی دیگر پیدا کنم احساس گناه می کنم؟ نه. فکر می کنم تقلب است؟ باز هم نه. دقیقاً همان کاری را که میرا پیشنهاد کرده بود انجام می دادم و از مغزم استفاده می کردم.

دم عقرب قرمز در مرکز میزهای دایره ای ما کسری از اندازه واقعی اش است، حداکثرش فوت قد دارد، اما کپی دقیقی از آتش نفس واقعی است که در Vale for Threshing منتظر می ماند.

پروفسور کائیوری ادامه می دهد: «دم عقرب های قرمز، مانند گریان، سریع ترین حالت را دارند. همه ما یادداشت برداری می کنیم. "پس اگر به او توهین کنی، تو..."»

ریدوک از سمت چپ من می گوید: «ناهار» و کلاس می خندند. حتی جک بارلو، که از نیم ساعت پیش که تیمش ربع اتاق آنها را تصاحب کرده است، از نگاه کردن به من دست برداشته است، خرخر می کند.

پروفسور کائیوری پاسخ می دهد: «دقیقاً. "پس بهترین راه برای نزدیک شدن به دم عقرب قرمز چیست؟" نگاهی به اطراف اتاق می اندازد.

من جواب را می دانم، اما دستم را روی خودم نگه می دارم و به توصیه داین برای درازکشیدن گوش می دهم.
ریانون در کنارم غرغر می کند: «تو نمی کنی،» و من زیر لب خنده ام می گیرد.

زنی از یکی از جوخه های دیگر پاسخ می دهد: «آنها ترجیح می دهند در صورت امکان از سمت چپ و از جلو نزدیک شوید.»

"عالی." پروفسور کائیوری سر تکان می دهد. "برای این خرمنکوبی، سه دم عقرب قرمز مایل به پیوند هستند." تصویر در مقابل ما به یک اژدهای متفاوت تغییر می کند.

"در کل چند اژدها وجود دارد؟" ریانون می پرسد. پروفسور کائیوری با تغییر دوباره تصویر پاسخ می دهد: "صد برای امسال." "اما برخی ممکن است در طی دو ماه آینده نظر خود را در طول ارائه تغییر دهند، بسته به آنچه که می بینند."

شکمم به زمین می خورد. "این سی و هفت کمتر از سال گذشته است." شاید کمتر از آن هم اگر نگاه ما را پس از دو روز رژه رفتن در کنارشان دوست نداشته باشند.

قبل از خرمکوبی به هر حال، معمولاً بعد از آن رویداد خاص تعداد دانشجویان کمتری وجود دارد.

ابروهای تیره پروفیسور کائوری بالا می رود. "بله، کادت سورنگیل، اینطور است، و بیست و شش نفر کمتر از سال قبل از آن."

تعداد کمتری اژدها برای پیوند انتخاب می کنند، اما تعداد سوارکارانی که وارد ربع می شوند ثابت مانده است. ذهنم می چرخد حملات در مرزهای شرقی، بر اساس هر خلاصه نبرد، در حال افزایش است، و با این حال وجود دارد کمتر اژدهاهایی که حاضرند برای دفاع از ناوارا پیوند برقرار کنند.

"آیا آنها به شما خواهند گفت که چرا پیوند نمی خورند؟" یک سال دیگر می پرسد.

جک به تمسخر می آید و نگاه آبی مایل به یخی اش به دانش آموز تنگ می شود. اژدهاها فقط با سواران خود صحبت می کنند، همانطور که فقط نام کامل خود را به سوارکار خود می دهند. باید تا الان این را بدانید.

پروفیسور کائوری نگاهی به جک می فرستد که دهان دانش آموز سال اول را می بندد، اما او را از تمسخر به کادت دیگر باز نمی دارد. مربی ما می گوید: «آنها دلایل خود را به اشتراک نمی گذارند. و هرکسی که به زندگی خود احترام بگذارد، سوالی نخواهد پرسید که حاضر به پاسخگویی نباشند.

«آیا اعداد روی بخش ها تأثیر می گذارند؟» اورلی از جایی که پشت سر من نشسته می پرسد و به لبه میزش ضربه می زند. او هرگز از نشستن راضی نیست.

فک پروفیسور کائوری دو بار تیک می زند. ما مطمئن نیستیم. تعداد اژدهای پیوند خورده قبلاً هیچ وقت بر سلامت بخش های ناوارا تأثیری نداشته است، اما من قصد ندارم به شما دروغ بگویم و بگویم که وقتی از بتل بریف می دانید که ما چنین هستیم، شاهد افزایش نقض ها نیستیم.»

بخش ها با سرعتی می لنگند که معده ام را می گیرد

هربار که پروفیسور دورا Battle Brief روزانه ما را شروع می کند، تنش داریم. یا در حال ضعیف شدن هستیم یا دشمنانمان قوی تر می شوند. هر دو احتمال به این معنی است که دانشجویان این اتاق بیش از هر زمان دیگری مورد نیاز هستند.

حتی من.

تصویر به Sgaeyl تغییر می کند، اژدهای آبی-سرمه ای که با Xaden پیوند خورده است.

وقتی به یاد می آورم که او در همان روز اول از درون من قیافه اش را به یاد می آورد، شکم تکان می خورد.

پروفیسور کایوری می گوید: «نباید نگران نحوه نزدیک شدن به اژدهای آبی باشید، زیرا هیچ کس حاضر نیست این خرمنکوب را ببندد، اما اگر اسگیل را ببینید باید بتوانید او را بشناسید».

ریدوک می کشد: «پس می توانید بدوید. سر تکان می دهد در حالی که دیگران می خندند.

اویک دم خنجر آبی است، کمیاب ترین بلوز، و بله، اگر او را بدون سوارکار خود ببینید، حتماً باید جای دیگری را پیدا کنید. بی رحمانه شروع به توصیف او می کند و نه از آنچه ما فرض می کنیم همان چیزی است که اژدهاها قانون می دانند. او حتی یکی از بستگان یکی از سواران قبلی خود را پیوند زده است، که همه شما می دانید که معمولاً ممنوع است، اما Sgaeyl هر کاری که بخواهد، هر زمان که بخواهد انجام می دهد. در واقع، اگر یکی از بلوزها را دیدید، به آنها نزدیک نشوید. فقط...»

ریدوک با فرو بردن دستش در موهای قهوه ای شلخته اش تکرار می کند: «دور کن».

پروفیسور کایوری با لبخند موافقت می کند، سبیل بالای لب بالایش کمی می لرزد. تعداد انگشت شماری بلوز دیگر در خدمت هستند، اما شما آنها را در سراسر کوه های اسبن در شرق خواهید یافت، جایی که بیشترین جنگ در آن جریان دارد.

شدید، قوی. همه آنها ترسناک هستند، اما Sgaeyl از همه آنها قدرتمندتر است.

نفسم بند میاد جای تعجب نیست که Xaden می تواند سایه هایی را به کار گیرد که می توانند خنجرها را از درختان بیرون بیاورند، سایه هایی که احتمالاً می توانند همان خنجرها را پرتاب کنند. و با این حال... او به من اجازه زندگی داد. هسته گرمایی را که فکر به من می دهد را به دور، دور می اندازم.

احتمالاً فقط به خاطر این است که یک هیولا قبل از حمله با طعمه خود بازی می کند.

"در مورد اژدهای سیاه چطور؟" سال اول در کنار جک می پرسد. "یکی اینجا هست، درست؟"

صورت جک روشن می شود. "من اون یکی رو میخوام."
"نه این که مهم باشد." پروفیسور کائوری مچ دست خود را تکان می دهد و Sgaeyl ناپدید می شود و یک اژدهای سیاه عظیم جای او را می گیرد. حتی این توهم بزرگتر است و باعث می شود که گردنم را کمی جرثقیل کنم تا سر آن را ببینم. اما فقط برای رفع کنجکاوای شما، از آنجایی که این تنها باری است که او را می بینید، اینجا تنها سیاه پوست دیگر به جز سیاهپوست ژنرال ملگرن است.

ریانون می گوید: «او بزرگ است. "و آیا این دم باشگاهی است؟" «نه. یک ستاره دم صبحگاهی. او همان قدرت دم چاقویی را دارد، اما این میخ ها به همان اندازه که دم خنجر انسان را بیرون می کشد، او را بیرون می کشد.»

جک می گوید: «بهترین از هر دو دنیا». "او شبیه یک ماشین قتل به نظر می رسد."

پروفیسور کائوری پاسخ می دهد: "او هست." و صادقانه بگویم، من او را در پنج سال گذشته ندیده ام، بنابراین این تصویر بیش از کمی قدیمی است. اما از آنجایی که ما او را اینجا داریم، در مورد اژدهای سیاه چه چیزی می توانید به من بگویید؟»

اورلی می گوید: "آنها باهوش ترین و باهوش ترین هستند."

اضافه می کنم: «آن ها نادرترین هستند.» «هیچ یک در قرن گذشته متولد نشده است.»

"درست." پروفیسور کائوری دوباره این توهم را می چرخاند و من با یک جفت چشم زرد درخشان روبرو شدم. آنها همچنین حيله گرتريه هستند. چیزی به نام پیشی گرفتن از اژدهای سیاه وجود ندارد. این یکی کمی بیش از صد است، که او را حدوداً میانسال می کند. او به عنوان یک اژدهای جنگی در میان هم نوعانشان مورد احترام است، و اگر اونی بود، احتمالاً در جریان شورش تیریش شکست می خوردیم. به آن اضافه کنید که او یک ستاره دم صبح است و او یکی از مرگبارترین اژدها در ناوارا است.

شرط می بندم که او یک مهره جهنمی را به کار می گیرد. چگونه به او نزدیک می شوی؟ «جک می پرسد و در صندلی خود به جلو خم شده است. در چشمانش بخل خالصی وجود دارد که دوستش در کنارش منعکس شده است.

این آخرین چیزی است که این پادشاهی به آن نیاز دارد، کسی که به ظلم جک با اژدهای سیاه پیوند می خورد. نه ممنون

پروفیسور کائوری پاسخ می دهد: «نمی کنی. از زمانی که سوار قبلی و تنها سوارش در جریان قیام کشته شد، حاضر به پیوند نشد، و تنها راهی که می توانید در نزدیکی او باشید این است که در واله باشید، که نخواهید بود، زیرا قبل از اینکه از تنگه عبور کنی، سوزانده شوی.»

موقرمز رنگ پریده در اطراف دایره از من در صندلی خود جابجا می شود و آستین خود را پایین می کشد تا یادگار عصیان خود را بپوشاند.

جک اصرار می کند: "یکی باید دوباره از او بپرسد."

بارلوا اینطوری کار نمی کند. اکنون، تنها یک اژدهای سیاه دیگر وجود دارد که در خدمت است."

ساویرمی گوید: «ژنرال ملگرن». کتابش در مقابلش بسته است، اما نمی توانم او را سرزنش کنم. اگر این دومین باری بود که این کار را می کردم، به سختی یادداشت برداری می کردم

این کلاس. «کوداغ، درسته؟»
"آره." پروفیسور کائیوری سر تکان می دهد. "بزرگترین لانه آنها و دم شمشیر."

"اما فقط به خاطر کنجکاوی." نگاه آبی یخبندان جک از توهم اژدهای سیاه
بی پیوندی که هنوز در حال بیرون تابیدن است دور نمی ماند. "این مرد چه قابلیت را
به سوارکارش هدیه می دهد؟"

پروفیسور کائیوری مشت خود را می بندد و این توهم ناپدید می شود. گفتنی نیست.
نشانه‌ها نتیجه شیمی منحصر به فرد بین سوار و اژدها هستند و معمولاً بیشتر در
مورد سوارکار می گویند تا اژدها. هرچه پیوند قوی تر و اژدها قوی تر باشد، مهر
محکم تر است.

"خوب. سوارکار قبلی او چه بود؟" جک می پرسد. امضای نائولین در حال سیفون
کردن بود. شانه های پروفیسور کائیوری می افتد. او می توانست قدرت را از منابع
مختلف، اژدهایان دیگر، سواران دیگر جذب کند و سپس از آن استفاده کند یا دوباره
توزیع کند.

"بدبخت." لحن ریدوک بیش از یک قهرمان پرستی کوچک دارد. پروفیسور کائیوری
موافق است: «او بود.
"چه چیزی کسی را با این نوع مهر می کشد؟" جک می پرسد و دست هایش را روی
سینه ضخیمش می زند.
پروفیسور کائیوری قبل از اینکه به دور نگاه کند، برای ضربان قلب به من نگاه می کند.
اوسعی کرد از این قدرت برای احیای یک سوار سقوط کرده استفاده کند - که کار نکرد،
زیرا هیچ علامتی برای رستاخیز وجود ندارد - و خود را در این فرآیند تحلیل برد. برای
استفاده از عبارتی که بعد از خرمنکوبی به آن عادت خواهید کرد، او در کنار آن سوار
سوخته و مرد.

چیزی در سینه ام جابجا می شود، احساسی که نمی توانم توضیح دهم و در عین حال
نمی توانم آن را تکان دهم.
زنگ هابه صدا در می آیند و نشان می دهند که ساعت تمام شده است، و همه ما شروع می کنیم

وسایلمان را جمع کنیم جوخه ها به راهرو می روند و اتاق را خالی می کنند و من از پشت میز بلند می شوم و کیفم را بر دوش می گیرم در حالی که ریانون کنار در منتظر من است، حالتی متحیر در چهره اش. "این برنان بود، نه؟" از پروفسور کائوری می پرسم.

غم نگاهش را پر می کند وقتی با نگاه من روبرو می شود. "آره. او در تلاش برای نجات برادرت مرد، اما برنان خیلی دور شده بود." "چرا او باید این کار را بکند؟" وزن کیفم را جابجا می کنم. رستاخیز ممکن نیست. چرا وقتی برنان قبلاً رفته بود، اساساً باید خود را بکشد؟» ازدحام غم قلبم را زیر پا می گذارد و نفسم را می دزدد. برنان هرگز نمی خواست کسی برای او بمیرد. این در ذات او نبود.

پروفسور کائوری پشت میزش می نشیند و در حالی که به من خیره می شود موهای کوتاه و تیره سبیلش را می کشد. "سورنگیل بودن هیچ لطفی به شما نمی کند، اینطور نیست؟"

سرم را تکان می دهم. "بیش از چند دانشجو هستند که دوست دارند من - و نام خانوادگی من - را به پایین بیاورند."

سرتکان می دهد. "وقتی ترک کنی اینطور نخواهد بود. پس از فارغ التحصیلی، متوجه خواهید شد که دختر ژنرال سورنگیل بودن به این معنی است که دیگران برای زنده نگه داشتن شما، حتی راضی، تقریباً هر کاری انجام می دهند، نه به این دلیل که مادران را دوست دارند، بلکه به این دلیل که یا از او می ترسند یا خواهان لطف او هستند.»

"نایولین کدام بود؟"

"یه ذره از هر دو. و گاهی اوقات برای سوارکاری با مهره ای آنقدر قدرتمند است که محدودیت های خود را بپذیرد. به هر حال، پیوند شما را سوار می کند، اما کسی را از مردگان زنده می کنید؟ حالا این شما را خدا می کند. من به نوعی فکر نمی کنم که مالک بامهربانی به یک انسان فانی در قلمرو خود قدم بگذارد.»

"ممنون که پاسخ دادید." برمی گردم و به سمت در شروع می کنم.

پروفسور کایوری صدا می زند: «بنفش» و من به عقب نگاه می کنم. من به هر دو خواهر و برادرت آموزش دادم. علامتی مانند من در اینجا در کلاس درس بسیار مفید است و به من اجازه نمی دهد برای مدت طولانی با بال مستقر شوم. برنان سوارکار تماشایی و مرد خوبی بود. میرا در هنگام سوار شدن روی صندلی زیرک و با استعداد است.

سرکان می دهم.

"اما تو از هر دوی آنها باهوش تر هستی."

پلک می زنم. خیلی وقت ها پیش نمی آید که با برادر و خواهرم مقایسه می شوم و به نوعی بالاتر می آیم.

«از آنچه که من از شما دیدم که هر شب به دوستان کمک می کنید تا در رشته های مشترک مطالعه کند، به نظر می رسد که شما هم دلسوزتر باشید. این را فراموش نکنید.»

"متشکرم، اما باهوش بودن و دلسوز بودن به من در مورد خرمکوبی کمکی نمی کند." خنده ای که خود را تحقیر می کند فرار می کند. «شما بیشتر از هر کس دیگری در ربع، احتمالاً هر کس دیگری در قاره، در مورد اژدهاها می دانید. آنها قدرت و زیرکی را انتخاب می کنند.»

آنها به دلایلی که صلاح نمی دانند با ما در میان بگذارند، انتخاب می کنند.» میزش را هل می دهد. "و تمام قدرت بدنی نیست، ویولت."

سرم را تکان می دهم، زیرا هیچ کلمه مناسبی برای چاپلوسی خوش نیت او پیدا نمی کنم، و به سمت در می روم تا ریانون را در درب ملاقات کنم. تنها چیزی که در حال حاضر به طور قطع می دانم این است که شفقت بعد از ناهار روی تشک به من کمک نمی کند.

...

من آنقدر عصبی هستم که می توانم در کنار تشک مشکی پهن ایستاده ام و تماشای ریانون در حال شکست دادن این چیزهای همیشه دوست داشتنی باشم.

از حریفش این مردی از دومین وینگ است، و تقریباً زمان زیادی طول نمی کشد تا او را به یک هدلاک بکشاند و جریان هوای او را قطع کند. این حرکتی است که او در چند هفته گذشته تمام تلاش خود را به کار گرفته تا به من کمک کند.

به داین می گویم: "او این کار را خیلی آسان می کند."

"او قصد دارد شما را بکشد."

"چی؟" نگاهی به بالا انداختم، سپس از دو تشک جلوتر، خط دید او را دنبال کردم.

خنجرهای خیره کننده داین به سمت Xaden در سراسر تشک، ظاهری از ملال محض در چهره او در حالی که ریانون گردن دوم وینگ سال اول را محکم تر می فشارد.

داین به آرامی می گوید: حریف تو. من او و چند نفر را شنیدم *دوستان*. آنها فکر می کنند که شما به لطف آن بچه بارلو در مقابل بال ها مسئول هستید. "نگاهش به اورن می چرخد، که مرا مانند بازیچه لعنتی بزرگ می کند که قصد شکستن آن را دارد.

امادر رنگ صورتش رنگ سبزی وجود دارد که باعث می شود پوزخند بزنم.

می گویم: «حالم خوب می شود»، چون این شعار لعنتی من است. من به جلیقه ای درمقیاس اژدها که شبیه پوست دوم است و چرم های جنگی من برهنه شده ام. هر چهار خنجر من غلاف هستند و اگر نقشه ام درست پیش برود، به زودی یک خنجر دیگر به مجموعه ام اضافه خواهم کرد.

دومین وینگ سال اول تمام می شود و ریانون با دست زدن ما پیروز می شود. سپس به طرف حریف خم می شود و خنجری را که در کنار او قرار دارد برمی دارد. "به نظرمی رسد این الان مال من است. از چرتت لذت ببر." دستی به سرش می زند که باعث خنده ام می شود.

صدای تمسخر آمیزی از پشت سرم می گوید: "نمی دانم چرا می خندی، سورنگیل."

برمی گردم و جک را می بینم که پاهایش را از هم باز کرده و روی دیواری با تخته های چوبی حدود ده فوت دورتر ایستاده و لبخندی بر لب دارد که فقط می توان آن را شیطان توصیف کرد.

"لغت بر، بارلو." انگشت وسط را به او هدیه می دهم.
"من صادقانه امیدوارم که شما برنده چالش امروز باشید." چشمانش با شادی سادیستی می رقصد که من را مضطرب می کند. "این شرم آور است که شخص دیگری قبل از اینکه من فرصتی پیدا کنم شما را بکشد. اما من تعجب نمی کنم. بنفشه ها چیزهای ظریفی هستند... می دانی."

ظریف، الاغ من
اگر شما چند خنجر به سرش بیاندازید احتمالاً دوبار به نقشه قتل شما فکر می کند.

هر دو خنجر را از دنده هایم بیرون می کشم و با یک حرکت آرام به سمت او تکان می دهم. آنها دقیقاً همان جایی که من قصد داشتم فرود می آیند - یکی تقریباً گوشش را بیرون می آورد و دیگری یک اینچ زیر توپ هایش.

ترس چشمانش را گشاد می کند.
بی شرمانه پوزخند می زنم و انگشتانم را تکان می دهم. وقتی جک دور تیغه های من مانور می دهد و از دیوار فاصله می گیرد، داین خش خش می زند: «ویولت».

"شما برای آن هزینه خواهید کرد." جک به من اشاره می کند و می رود، اما بالا و پایین رفتن شانه هایش کمی متلاطم است.
من عقب نشینی پشتش را تماشا می کنم، سپس خنجرهایم را پس می گیرم و قبل از بازگشت به کنار داین، آن ها را روی دنده هایم می پوشانم.
"اون چه کوفتی بود؟" او می جوشد. "من به تو گفتم که وقتی به او می رسد، دراز بکش، و تو..." او سرش را به طرف من تکان می دهد. "تو فقط او را بیشتر عصبانی می کنی؟"

درحالی که حریف ریانون از تشک بیرون می رود، با بالا انداختن شانه ها می گویم:
«دراز کشیدن پایین مرا به جایی نمی برد. او باید متوجه شود که من مسئول نیستم.» و کشتن من سخت تر خواهد بود

از آنچه او فکر می کند

جای نادیده گرفتن خراش سرم نیست، و اجازه دادم نگاهم به سمت گزادن تغییر کند.

قلبم دوباره آن لکنت لعنتی را انجام می دهد، گویی سایه ها را مستقیماً از میان دنده هایم فرستاده تا اندام را فشار دهد. او ابروی زخمی خود را بالا می آورد، و من قسم می خورم که هنگام رفتن، رگه ای از لبخند روی لب هایش دیده می شود.

ریانون در حالی که به سمت دیگر من حرکت می کند، می گوید: «ای بدبخت. "من فکر می کردم جک قرار است خودش را خراب کند."

لبخندی را خفه می کنم

داین تنبیه می کند: «از تشویق او دست بردارید.

"گل سرخ رنگ." پروفیسور امتریو نگاهی به دفترچه یادداشت خود می اندازد و قبل از ادامه، یک ابروی سیاه پرپشت را بالا می اندازد. "سیفرت."

باقورت دادن وحشتی که می خواهد گلویم را بالا ببرد، روی تشک مقابل اورن قدم می گذارم، که قطعاً اکنون سبز به نظر می رسد.

درست در زمان.

من بهترین چیزی را که می توانم آماده کرده ام، مچ پا و زانوهایم را می پیچم تا اگر به سمت پاها برود.

اومی گوید: «این را شخصاً نگیرید. "اما تو فقط برای بال خود خطر خواهی بود."

اوبه سمت من شلیک می کند، اما حرکت پاهایش کند است و من دور می شوم، با مشت به کلیه اش می کوبم قبل از اینکه به پاشنه هایم برگردم و خنجر را در دست بگذارم.

من متهم می کنم: «من خطرناک تر از تو نیستم».

سینه اش یک بار تکان می خورد و عرق روی پیشانی اش می نشیند، اما او آن را تکان می دهد و به سرعت پلک می زند که دستش را به سمت خود می برد.

چاقو"خواهرم شفا دهنده است. شنیده ام که استخوان هایت مثل شاخه ها می شکنند.»

"چرا نمیای بفهمی؟" به زور لبخند می زنم و منتظر می مانم تا دوباره شارژ شود، چون این کار را می کند. من سه جلسه برای تماشای او از چند تشک پشت سر گذاشته ام. او یک گاو نر است، تمام قدرت و بدون لطف.

تمام بدنش طوری می چرخد که انگار قرار است استفراغ کند، و دهانش را با دست خالیش می پوشاند و قبل از اینکه دوباره صاف بایستد نفس عمیقی می کشد. من باید حمله کنم، اما در عوض صبر می کنم. و سپس او را شارژ می کند، تیغه اش را در موقعیت ضربه ای بالا نگه داشته است.

درحالی که منتظر ضربان های عذاب آور قلبم می مانم تا او به من برسد، مغزم به نوعی بدنم را متقاعد می کند که تا آخرین ثانیه ممکن زمینم را حفظ کند. او چاقوی خود را به سمت پایین می چرخاند، و من به سمت چپ طفره می روم، با تیغه ام به پهلویش می زنم، سپس برمی گردم و ضربه ای به پشتش می زنم، و او را به سمت چپ می فرستم.

اکنون.

او روی تشک می افتد و من فوراً از آن استفاده می کنم و زانویی را در ستون فقراتش فرو می کنم، درست مانند آنچه ایموجن با من داشت و تیغه ام را روی گلویش می گذارم. "بازده." وقتی سرعت و فولاد دارید چه کسی به قدرت نیاز دارد؟

"نه!" او فریاد می زند، اما بدنش در زیر بدن من موج می زند، و او به عقب می نشیند، هر چیزی که از صبحانه خورده است را بالا می آورد و آن را روی تشک به سمت مامی پاشد.

خیلی زشته لعنتی

ریانون با صدای انزجاری که از لحن او می چکید، فریاد می زند: «اوه خدای من».

دوباره تقاضا می کنم: «تسلیم شوید»، اما او اکنون با جدیت در حال حرکت است و من باید چاقویم را بیرون بیاورم تا تصادفاً شکاف ندهم.

گلوی او

پروفسورامتریو، در حالی که صورتش از شدت تنفر در هم می پیچد، می گوید: «او تسلیم می شود.

تیغه ام را غلاف می کنم و از روی او بالا می روم و از گودال های مریض طفره می روم. سپس خنجر را که او را به استفراغش ادامه می دهد چند فوت عقب انداخته است. چاقو سنگین تر و بلندتر از چاقوهای من است، اما اکنون مال من است و من آن را به دست آورده ام. آن را در جای خالی ران چپم غلاف می کنم.

"تو بردی!" ریانون می گوید و در حالی که از تشک بیرون می روم، مرا در آغوش می گیرد.

باشانه بالا انداختن می گویم: «او مریض است.
ریانون می گوید: «هر روز خوش شانس خواهم بود.»

داین در حالی که رنگ چهره اش به اوج می رسد، می گوید: «من باید کسی را پیدا کنم که این را تمیز کند.
من بردم.

...

زمان بندی سخت ترین چیز در مورد برنامه من است.
من هفته بعد را برنده می شوم که یک دختر تنومند از First Wing به لطف چند قارچ لیغورل و خواص توهم زایی آن ها که به نحوی در ناهار او به پایان می رسد، نمی تواند به اندازه کافی تمرکز کند تا مشیت مناسبی را پرتاب کند. او یک ضربه خوب به زنانی من وارد می کند، اما این چیزی نیست که چند روز درگیرش خوب نشود.

من یک هفته بعد از آن برنده می شوم وقتی یک مرد بلندقد از بال سوم زمین می خورد زیرا پاهای بزرگ او به طور موقت تمام احساس را از دست می دهد، به لطف ریشه زینا که در یک برونزد نزدیک دره رشد می کند. با این حال، زمان من کمی خاموش است، و او چند مشیت خوب به صورتم می زند و من را با یک ضربه ترک می کند

لب شکافته و کبودی که تا یازده روز آینده گونه ام را رنگ می کند، اما حداقل فکم را نمی شکند.

هفته بعد، وقتی دید یک دانشجوی کثیف در اواسط مسابقه تار شد، دوباره برنده می شوم، به خاطر برگ های تارسیلا که به چای او راه پیدا کردند. او سریع است، مرا روی تشک می اندازد و چند ضربه بسیار دردناک به شکم می زند که کوفتگی های رنگارنگ و یک اثر چکمه مشخص روی دنده هایم می گذارد. تقریباً شکستم و بعد از آن یکی به دیدن نولون رفتم، اما دندان هایم را به هم فشار دادم و دنده هایم را پیچیدم، تصمیم گرفتم به دیگران دلیلی ندهم که مانند جک یا هر علامت مشخصی که می خواهد، مرا از بین ببرند.

من پنجمین خنجرم را به دست می آورم، این خنجر با یک یاقوت زیبا در دسته، آخرین چالش در ماه اوت، زمانی که یک مرد عرق ریزه را با فاصله بین دندان های جلوی من به روی تشک می برم. پوست درخت کارمین که به داخل پوست آب او راه پیدا می کند، او را تنبل و بیمار می کند. افکت ها کمی بیش از حد شبیه به توت های فونيله هستند، و فقط شرم آور است که کل تیم سوم، بخش پنجه بال سوم از همان ناراحتی معده رنج می برند. باید یک چیز ویروسی باشد، حداقل این چیزی است که من می گویم وقتی که او سرانجام پس از دررفتگی انگشت شستم و تقریباً شکستن بینی من به قفل سر من تسلیم شد.

اوایل سپتامبر بیایید، وقتی روی تشک می روم، یک بهار در گام من است. من پنج نفر از حریفان را بدون کشتن هیچ کدام از آنها حذف کرده ام، چیزی که یک چهارم سال مانمی توان گفت پس از اینکه تقریباً بیست نام دیگر به فهرست مرگ در ماه گذشته تنه برای سال های اول اضافه شد.

شانه های دردناکم را می چرخانم و منتظر حریفم هستم. اما رایما کوری از بال سوم پا به جلو نمی گذارد

این هفته انگار قراره

پروفسور امتریو در حالی که ریش کوتاه سیاه خود را می خاراند، می گوید: «ببخشید، ویولت». "قرار بود تو رایما را به چالش بکشی، اما او را نزد شفا دهندگان برده اند، زیرا به نظر نمی رسد در یک خط مستقیم راه برود."

پوست میوه والوین زمانی که خام خورده شود این کار را انجام می دهد... مثلاً زمانی که در کیک شیرینی صبحگاهی شما مخلوط می شود.

"یعنی" / "لعتنی" - "خیلی بد." خم می شوم خیلی زود بهش سرویس د/دی. "آیا باید..."
من شروع می کنم، در حال حاضر پشتیبان گیری برای پیاده شدن از تشک.

"من خوشحالم که وارد عمل شدم." آن صدا. اون لحن آن خار یخ روی سرم...

وای نه. ابد. نه نه. خیر.

"مطمئنی؟" پروفسور امتریو می پرسد و به شانه اش نگاه می کند.

"کاملاً."

شکم به زمین می خورد. و Xaden روی تشک می رود.

من امروز نمیرم.

IOLET- V اس اورنگیل'ضمیمه شخصی

به بOOK OF برنان



فصل نه

من خیلی بهم ریخته ام
ژادن جلو می رود - تمام لباس های او با چرم های رزمی نیمه شب و پیراهن آستین
کوتاه تنگ که فقط به نظر می رسد آثار شورش درخشان و تیره روی پوست او را
هشدار بزرگ تر به نظر می آورد. مضحک اما به نوعی درست است

ضربان قلب من تا حد زیادی بالا می رود، گویی بدنم حقیقتی را می داند که ذهنم
هنوز کاملاً نپذیرفته است. من در حال لگد زدن به الاغم هستم ... یا بدتر.

پروفسور امتریو در حالی که دستانش را کف می زند، می گوید: «همه شما در حال
لذت بردن هستید. "Xaden یکی از بهترین مبارزانی است که ما داریم. ببین و یاد بگیر."

زمزمه می کنم: «البته که هستی»، شکمم می پیچد، انگار همانی هستم که
پوست های میوه های ولوین می خوردم.
گوشه ای از دهان Xaden با پوزخند بلند می شود و لکه های طلا در چشمان او به
نظر می رسد که می رقصند. الاغ سادیست از این لذت می برد.

زانوها، مچ پا، و مچ دستم پیچیده شده اند، پارچه سفیدی که از شست شستم
محافظت می کند، تضادی شگفت انگیز در برابر چرم های مشکی من.

«فکر نمی کنی کمی خارج از لیگ او باشد؟» داین بحث می کند

از کنار تشک، تنش از هر کلمه ساطع می شود.
"آرام باش، آیتوس." Xaden از بالای شانه من نگاه می کند، نگاهی به سمت جایی که می دانم داین ایستاده است، سخت می شود، جایی که او همیشه وقتی من روی تشک می ایستم. نگاهی که Xaden به او می کند باعث می شود متوجه شوم که او با من در بخش خیره کننده کار را راحت کرده است. وقتی کارم تمام شد، او یک تکه خواهد بود در دهن او."

صدای داین بلند شد: «به سختی فکر می کنم عادلانه باشد.
هیچ کس از شما نخواست که فکر کنید، رهبر تیم. در حالی که به طرفین حرکت می کند شلیک می کند و هر سلاحی را که روی بدنش وجود دارد - و تعداد زیادی از آنها وجود دارد - را دور می اندازد و آنها را به ایموجن می دهد Xaden"

طعم تلخ و غیر منطقی حسادت دهانم را پر می کند، اما زمانی برای بررسی آن عجیب و غریب خاص وجود ندارد، نه زمانی که فقط چند ثانیه باقی مانده است تا دوباره مقابلم قرار بگیرد.
"فکر نمی کنی به آنها نیاز داشته باشی؟" می پرسم و تیغه های خودم را در دست می کنم. قفسه سینه او حجیم است، با شانه های پهن و بازوهای عضلانی در کنار هم. هدفی به این بزرگی باید آسان باشد.

"جواب منفی. نه زمانی که به اندازه کافی برای هر دوی ما آوردی." در حالی که دستش را دراز می کند و انگشتانش را در حرکتی به اینجا حلقه می کند، لبخند شیطانی دهانش را خم می کند. "بیا بریم."

ضربان قلبم تندتر از بال های مرغ مگس خوار است در حالی که موضع جنگی گرفته و منتظر ضربه زدن او هستم. این تشک در هر دو جهت فقط بیست فوت است، و با این حال تمام دنیای من به محدودیت های خود و خطر درون محدود می شود.

او در تیم من نیست. او می تواند من را بدون مجازات بکشد. خنجر را مستقیم به سینه اش پرتاب می کنم که به طرز مسخره ای خوش تراش شده است.

اون لعنتی صید می کند و زبانش را به هم می زند. "قبلاً آن حرکت را دیده بودم."

خداایش سریعه

باید سریعتر باشم این تنها مزیتی است که من دارم - این تنها فکر من است که با حرکت رو به جلو در یک ترکیب تند و تیز و ضربه زدن که ریانون در شش هفته گذشته درون من حفر کرده است، همین است. او هنرمندانه از تیغه ام طفره می رود و سپس پایم را می گیرد. زمین می چرخد و من به پشتم می کوبم، ضربه ناگهانی هوا را از ریه هایم بیرون می کند.

اما او به دنبال کشتن نمی رود. در عوض، خنجری را که گرفتار کرده است رها می کند و از روی تشک پرت می کند و یک ثانیه بعد، وقتی هوا به ریه هایم می پیچد، با تیغه بعدی به سمت ران او می روم.

اوبا ساعدش جلوی ضربه ام را می گیرد، سپس با دست مخالفش مچ دستم را می گیرد و چاقو را از دستم بیرون می آورد و به پایین خم می شود تا صورتش تنها چند اینچ از صورت من فاصله داشته باشد. "امروز به دنبال خون هستیم، آیا ما خوشونت هستیم؟" او زمزمه می کند. متال دوباره به تشک برخورد می کند و با لگد از کنار سرم عبور می کند و از دسترس من خارج می شود.

او خنجرهای من را نمی گیرد تا علیه من استفاده کند. او من را خلع سلاح می کند تا ثابت کند می تواند. خونم به جوش می آید.
"اسم من هست بنفش" من می جوشم.

"فکر می کنم نسخه من برای شما بهتر است." مچ دستم را رها می کند و می ایستد و به من دست می دهد. "ما هنوز تمام نشده ایم."

سینه ام بالا می رود، هنوز در حال بهبودی از روشی است که او باد را از من بیرون زد، و من پیشکش را می گیرم. او مرا روی پاهایم می کشد، سپس بازویم را پشت سرم می چرخاند و من را به سینه سختش می فشارد و قبل از اینکه فرصتی برای تعادل پیدا کنم، دست های به هم پیوسته ما را به هم چسباند.

"لعنتی!" من ضربه می زنم.

یک‌کشش در ران من وجود دارد و یکی دیگر از خنجرهایم به گلویم فشار داده می‌شود، در حالی که سینه‌اش در پشت سرم قرار می‌گیرد. ساعد او روی دنده‌های من قفل‌شده است، و او ممکن است مجسمه‌ای باشد برای همه چیزهایی که در قاب او وجود دارد. فایده‌ای ندارد که سرم را به عقب بکوبم - او آنقدر بلند است که من فقط او را اذیت می‌کنم.

اوبا صدای خش خش هشدار می‌دهد: «به یک نفر که روی این تشک با شما روبه‌رو می‌شود اعتماد نکنید. این درس فقط برای من است.

"حتی کسی که به من لطفی بدهکار است؟" مخالفت می‌کنم، صدایم به همان اندازه پایین است. شانه‌ام شروع به اعتراض به زاویه غیر طبیعی می‌کند، اما تکان نمی‌خورم. من رضایت او را نمی‌دهم. اوسومین خنجر را که از من گرفته رها می‌کند و با لگد به جلو می‌اندازد - به جایی که داین‌ایستاده است، دو خنجر دیگر در دست اوست. در چشمانش قتل وجود دارد که خیره‌به‌زادن نگاه می‌کند. «من کسی هستم که تصمیم می‌گیرد چه زمانی این لطف را اعطا کنم. تو نه." زادن دستم را رها می‌کند و عقب می‌رود. می‌چرخم و برای گلویش مشت می‌زنم و او دستم را کنار می‌زند.

اوبا لب‌خندی می‌گوید: «خوب،» و ضربه‌ی بعدی من را بدون آن که نفسش گیر کند، منحرف‌کرد. "رفتن به گلو بهترین گزینه شما است، تا زمانی که در معرض دید باشد."

فیوری باعث می‌شود دوباره با همان الگوی بیرون بیاورم، حافظه ماهیچه‌ای تسخیر می‌شود، و او دوباره آن پا را می‌گیرد، این بار خنجر را که در آنجا غلاف کرده بود می‌رباید و قبل از اینکه من را رها کند، آن را روی تشک می‌اندازد، و ابرویی ناامید به من خم می‌کند. "من از شما انتظار دارم از اشتباهات خود درس بگیرید." او آن را دور می‌کند.

فقط پنج تا مونده که همشون رو دنده هام غلاف دارن.

یکی را گرفته و دستانم را به صورت دفاعی بالا می آورم، شروع به دور زدنش می کنم، و در کمال آزارم، او حتی حوصله اش را به من نمی دهد. او فقط همانجا در وسط تشک می ایستد، چکمه هایش را گذاشته و بازوانش را در حالی که من در اطرافش حرکت می کنم باز شده است.

«می خوای شوخی کنی یا اعتصاب می کنی؟» لعنت بهش

من مشت به جلو می زنم، اما او فرو می رود و چاقوی من روی شانه اش می چرخد و شش اینچ او را از دست می دهد. وقتی بازویم را می گیرد، شکمم می افتد، مرا به جلومی برد و دور بدنش می چرخاند. قبل از ضربه زدن به تشک، ضربان قلبم در هوا وجود دارد و دنده هایم ضربه می خورند.

او بازوی من را در یک نگهدارنده تسلیم می چرخاند و در حالی که من فریاد می زنم، درد داغ به سمت اندام فرو می رود و خنجر را رها می کند، اما کارش تمام نشده است. نه، زانوی او در دنده های من است و با اینکه با یک دست بازویم را اسیر می کند، دست دیگر خنجری را از غلافش بیرون می آورد و به سمت پای داین پرتاب می کند قبل از اینکه دیگری را بردارد و به ناحیه حساسی که فک من به گردنم می رسد می برد.

بعدخم می شود نزدیک تر. بیرون بردن دشمن قبل از نبرد واقعا هوشمندانه است. من آن را به تو می دهم.» او زمزمه می کند که نفس گرمش پوسته گوشم را می کشد.

خد/یا او می داند که من چه کار کرده ام. درد بازوی من در مقایسه با حالت تهوعی که در شکمم به وجود می آید، چیزی نیست که فکر کنم او با این دانش چه می کند.

"مشکل این است که اگر خودت را اینجا امتحان نکنی" - او خنجر را روی گردنم می خراشد، اما خون گرمی در آن جریان ندارد، بنابراین می دانم که او من را بریده است - "پس نمی خواهی گرفتار شوی. هر چی باشه بهتر است."

"شما ترجیح می دهید من بمیرم، بدون شک،" من جواب می دهم، سمت صورتم درتشک فشرده شده است. این فقط دردناک نیست، تحقیرآمیز است.

"و از لذت شرکت خود محروم شوید؟" او مسخره می کند. "لعنتی ازت متنفرم." قبل از اینکه بتوانم دهانم را ببندم کلمات از لبانم گذشته اند.

"این شما را خاص نمی کند."

فشاراز قفسه سینه و بازوی من خارج می شود که او روی پاهایش قرار می گیرد و هردو خنجر را به سمت داین می زند. دوتا بیشتر. من فقط دو تا دیگر دارم و حالا عصبانیت و عصبانیت من خیلی بیشتر از ترسم است.

بانادیده گرفتن دست دراز شده ژادن، پاهایم و لب هایش را به لبخندی تأییدکننده تبدیل می کنم. "به او می توان آموزش داد." پاسخ می دهم: «او سریع یاد می گیرد. "این مسئله بعدا بررسی خواهد شد." او دو پله برگشت و کمی فاصله بین ما گذاشت و دوباره انگشتانش را به سمت من کج کرد.

به اندازه ای بلند صدا می زنم که صدای نفس کشیدن ایموگن را می شنوم: «تو به حرفت اشاره کردی. "به من اعتماد کن، من به سختی شروع کرده ام." دست هایش را جمع می کند و به پاشنه هایش تکیه می دهد و واضح است که منتظر حرکت من است. من فکر نمی کنم. من فقط عمل می کنم، پایین می روم و پشت زانوهایم را بیرون می زنم.

او مثل درخت پایین می رود، صدایش بیشتر از رضایت بخش است، و من می پرسم و سعی می کنم یک سر قفل کنم. مهم نیست که یک نفر چقدر بزرگ است - آنها هنوز به هوا نیاز دارند. گلویم را در قوز آرنجم گرفتم، فشار می دهم.

به جای اینکه به سمت بازوهای من برود، می پیچد و پشت ران هایم را می گیرد، بنابراین من قدرتم را از دست می دهم و بدن هایمان به شکل یک غلت در می آیند. او در اوج می آید.

البته که انجام می دهد.

ساعداو روی گلوی من قرار گرفته است، هوا را قطع نمی کند، اما قطعاً می تواند آن را انجام دهد، و باسن او به من چسبیده است، پاهای من در دو طرف او بی فایده است، زیرا او به شدت بین ران هایم خوابیده است. او حرکت ناپذیر است

همه چیز در اطراف ما محو می شود زیرا دنیای من به درخشش متکبرانه در نگاه او تنگ می شود. او تنها چیزی است که می توانم ببینم، تمام چیزی که می توانم احساس کنم.

و من نمی توانم اجازه دهم او برنده شود.

یکی از آخرین خنجرهایم را آزاد می کنم و به سمت شانه اش می روم. میچ دستم را می گیرد و بالای سرم می سوزاند.

لعنتی لعنتی لعنتی

گرمابه سمت گردنم می آید و شعله های آتش گونه هایم را می لیسد که صورتش را پایین می آورد، بنابراین لب هایش تنها چند سانتی متر از لب های من فاصله دارند. من می توانم هر ذره طلا را در چشمان عقیق، تک تک برآمدگی ها و برجستگی های زخمش را تشخیص دهم.

زیبا. لعنتی احمق.

نفسم بند میاد و بدنم گرم میشه عوضی خیانتکار. شما جذب مردان سمی نمی شوید من به خودم یادآوری می کنم، و با این حال، اینجا هستم که همه جذب می شوم. من از اولین ثانیه ای که او را دیدم بوده ام، اگر دوست داشته باشم صادق باشم.

او انگشتانش را به مشتم من فشار می دهد و به زور آن را باز می کند، سپس تیغه را قبل از رها کردن مچم روی تشک می فرستد.

او دستور می دهد: "خنجرت را بگیر."

"چی؟" چشمانم به سرعت پرواز می کنند. او مرا بی دفاع و در موقعیت کشتن دارد.

"گرفتن. شما خنجر،" او تکرار می کند، دستم را در دستش می گیرد و آخرین تیغه ای را که دارم باز می گرداند. انگشتان او روی انگشتان من حلقه می زند و دسته را به هم می بندد.

با احساس بند انداختن انگشتانش، آتش روی پوستم می دود

بامال من

سمی خطرناک. می خواهد شما را بکشد. نه مهم نیست نبضم هنوز مثل یک نوجوان می تپد.

"تو کوچک هستی." مثل توهین می گوید. "خوب آگاه است." چشمم تنگ میشه

"پس دست از حرکت های بزرگ تری بردارید که شما را لو می دهد." نوک خنجر را به پهلوی می کشد. "یک شات دنده به خوبی کار می کرد." سپس دست های ما را دورپشتش هدایت می کند و خود را آسیب پذیر می کند. "کلیه ها از این زاویه نیز مناسب هستند."

آب دهانم را قورت می دهم و از فکر کردن به چیزهای دیگری که در این زاویه مناسب هستند، امتناع می کنم.

دستان ما را به کمرش می برد، نگاهش از نگاه من دور نمی شود. به احتمال زیاد، اگر حریف شما زره پوش باشد، اینجا ضعیف است. اینها سه مکان آسانی هستند که می توانستید قبل از اینکه حریف شما را متوقف کند، به آن ضربه بزنید."

آنها همچنین زخم های کشنده ای هستند، و من به هر قیمتی از آنها اجتناب کرده ام.

"صدامو میشنوی؟" سر تکان

می دهم.

"خوب. چون نمی توانی هر دشمنی را که می بینی مسموم کنی." وقتی به تعدادی سوارگرایفون Braevi که به سمت شما می آیند، وقت نخواهید داشت که چای بدهید".

"چگونه می دانستید؟" بالاخره می پرسم ماهیچه هایم قفل می شوند، از جمله ران هایم، که اتفاقاً هنوز باسن او را براکت می کنند.

چشمانش تیره می شود. اوه، ویولنس، تو خوبی، اما من استادان مسموم سازی بهتری را می شناختم. ترفند این است که آن را کاملاً آشکار نکنید.»

لب هایم از هم جدا می شوند و جوابی را که مواظب بودم، پس می زنم نه واضح بودن

داین پارس می کند و به من یادآوری می کند که ما از تنهایی فاصله زیادی داریم. نه،
مایک نمایش لعنتی هستیم.

او همیشه آنقدر محافظه کار است؟ زادن غر می زند و چند اینچ از تشک بالا می آید.

"او به من اهمیت می دهد." به او خیره می شوم.

اوشما را عقب نگه می دارد. نگران نباشید. راز کوچک مسمومیت شما نزد من
محفوظ است.» زادن یک ابرویش را کمان می کند، انگار که به من یادآوری کند که من
نگهبان یکی از آنها هستم خود رازها نیز سپس دست های ما را به سمت دنده های من
هدایت می کند و تیغه یاقوت پوش شده را به غلافش می لغزد.

این حرکت به طرز عصبی... داغ است.

"تو نمی خواهی من را خلع سلاح کنی؟" در حالی که چنگش را رها می کند و بیشتر
به سمت بالا فشار می آورد، به چالش می کشم و وزنش را از بدنم خارج می کند. وقتی
اولین نفس کامل را می کشم، دنده هایم منبسط می شوند.
"جواب منفی. زنان بی دفاع هرگز از نوع من نبوده اند. ما برای امروز تمام کردیم.» او
می ایستد، سپس بدون حرف دیگری دور می شود و در حالی که من روی زانوهایم می
غلتم، اسلحه اش را از ایموجن می گیرد. تمام اعضای بدنم درد می کند، اما می توانم
بایستم.

وقتی به کنارش می رسم تا خنجرهایی را که Xaden از من گرفته بود، پس بگیرم، در
چشمان داین آرامش کاملی احساس می شود. "خوبی؟"

سرم را تکان می دهم، انگشتانم می لرزید وقتی خودم را دوباره مسلح می کنم. او
همه فرصت ها و هر دلیلی را برای کشتن من داشته است و حالا اجازه داده است که
بروم برو بر/بر. او چه نوع بازی ای انجام می دهد؟

سرداین به هم می خورد و آرواره اش قفل می شود "Aetos." از:

آن طرف تشک صدا می کند Xaden

اومی توانست از محافظت کمتر و کمی بیشتر استفاده کند

دستورالعمل.» زیدن به داین خیره می شود تا اینکه سرش را تکان دهد.
پروفسورامتریو چالش بعدی را فرا می خواند.

...

دین بعد از آن شب در اتاقش در حالی که انگشتان شستش در عضله بین گردن و شانه
من فرو می رود، می گوید: «تعجب می کنم که اجازه داد زندگی کنی.

خیلی لذت درد می کند، ارزش این را داشت که مخفیانه به اینجا برسم.

به سختی فکر می کنم که او با کوبیدن گردن من روی تشک احترام قائل شود.»
پتوهایش روی شکم و سینه ام نرم است، وقتی روی تختش دراز کشیدم، از کمر به بالا
برهنه به جز نواری که دور سینه ها و دنده هایم منقبض شده بود. "علاوه بر این، این راه
اونیست."

دستان داین روی پوستم مکث می کنند. "چون می دانی راه او چیست؟"

گناه حفظ راز گزاردن باعث می شود شکمم بیفتد. صادقانه پاسخ می دهم: «او به من
گفت که وقتی جان پناه این کار را می کند، دلیلی برای کشتن من نمی بیند.» و اجازه
دهید با آن روبرو شویم، اگر واقعاً می خواست، فرصت های زیادی برای بیرون بردن
من داشت.»

"هوم." داین با آن لحن متفکرانه اش زمزمه می کند و همچنان که از کنار تختش خم
می شود به تمرین عضلات سفت و دردناک من ادامه می دهد. ریانون بعد از شام دو
ساعت دیگر مرا سوراخ کرد و تا پایان آن به سختی توانستم حرکت کنم.

حدس بزن من تنها کسی نبودم که زادن امروز بعد از ظهر ترسیده بود. آیا فکر می کنید
اومی تواند علیه ناوار توطئه کند و هنوز هم اسگیل را به هم پیوند زده است؟» می
پرسم، گونه ام به پتویش می رسد.

"در ابتدا انجام دادم." دست های او به سمت ستون فقرات من حرکت می کند و به گره هایی فشار می آورد که بلند کردن دست هایم را در آن نیم ساعت تمرین امشب تقریباً غیرممکن می کرد. "اما بعد من کات را بستم و متوجه شدم که اژدهاها برای محافظت از واله و مکان مقدس آنها هر کاری انجام می دهند. هیچ راهی وجود ندارد که اژدهاریورسون یا هر یک از جدایی طلبان را به هم پیوند دهد، اگر آنها در مورد حفاظت ازناوارا صادق نبودند.

اما آیا یک اژدها می داند که دروغ می گوئید؟ سرم را برمیگردانم تا بتوانم صورتش را ببینم.
"آره." او پوزخند می زند. کت می دانست زیرا او در ذهن من است. غیرممکن است که چنین چیزی را از اژدهای خود پنهان کنید.»

"آیا او همیشه در ذهن شماست؟" من می دانم که پرسیدن بر خلاف قوانین است - باتوجه به مخفی بودن اژدها، تقریباً همه چیز در مورد اوراق قرضه برای بحث ممنوع است، اما داین است.

اودر حالی که لبخندش نرم می شود، پاسخ می دهد: «آره». «اگر لازم باشد می توانم جلوی او را بگیرم، و آن ها این را پس از خرمنکوبی به شما یاد می دهند—» بیان او می افتد.

"چیه؟" می نشینم، یکی از بالش هایش را روی سینه ام می کشم و به پشت سرش تکیه می دهم.

"امروز عصر با سرهنگ مارکهام صحبت کردم." می رود و صندلی اش را از روی میزش بیرون می آورد و می نشیند و سپس سرش را بین دستانش می گذارد.

"اتفاقی افتاد؟" ترس بر ستون فقراتم می چرخد. "این بال میرا است؟"

"نه!" سر داین بالا می رود و آنقدر بدبختی در چشمانش است که پاهایم را از روی تخت تکان می دهم. "این چیزی شبیه به آن نیست. من به او گفتم که فکر می کنم ریورسون می خواهد تو را بکشد.

پلک می زنم و کاملاً روی تخت می نشینم. اوه خوب، این نیست

واقعاً خبری است، این است؟ همه کسانی که تاریخ شورش را خوانده اند، می توانند دوو دو را کنار هم بگذارند، داین.»

"آره، خوب، من در مورد بارلو و سیفرت هم به او گفتم." دستش را روی موهایش می کشد. "فکر نکنید من امروز صبح متوجه نحوه هل دادن سیفرت به دیوار قبل از تشکیل نشدم." ابروهایش را به سمت بالا می کشد.

"او فقط از اینکه در اولین چالش خنجرش را برداشتم عصبانی است." بالش را محکم تر می فشارم.
"و ریانون به من گفت هفته گذشته گلهای له شده را روی تخت خود پیدا کردی؟" او به من خیره می شود.

شانه بالا می اندازم. آنها فقط گلهای مرده بودند.
«آنها مثله شدند بنفشه ها» دهانش سفت می شود و در حالی که دستانم را روی سرش می گذارم به سمتش می روم.
بانوازش موهای قهوه ای رنگش اذیت می کنم: «اینطور نیست که با یادداشت فوت یا هر چیز دیگری آمده باشند».
اوبه من نگاه می کند، نورهای مازیک چشمانش را کمی در بالای ریش کوتاهش روشن تر می کند. "آنها تهدید هستند."
شانه بالا می اندازم. "هر کادت تهدید می شود."
او پاسخ می دهد: «هر دانشجویی مجبور نیست هر روز زانوهای خود را بیچد».

"مصدومان انجام می دهند." ابروهایم درهم می رود، آزاری در سینه ام ریشه می کند. به هر حال چرا به مارکام در مورد آن بگویید؟ او یک کاتب است و حتی اگر بتواند کاری انجام نمی دهد».

«او گفت که هنوز هم تو را خواهد برد. من از او پرسیدم که آیا به خاطر امنیت خود به شما اجازه می دهد وارد ربع کاتبان شوید، و او پاسخ داد بله. آنها شما را با سال های اول قرار می دهند. اینطور نیست که باید تا روز سربازی بعدی یا هر چیز دیگری صبر کنید.»

"شما چی؟" می پیچم، دستم را می شکند و از بهترین دوستم دور می شوم.

"من راهی دیدم که شما را از خطر خارج کنم، و آن را انجام دادم." او می ایستد.

تو پشت سر من رفتی چون فکر می کنی من آن را قطع نمی کنم. صدق کلمات مثل خرطوم می دور سینه ام محکم می شود و به جای اینکه مرا به هم نگه دارد، هوای مرا قطع می کند و من را ضعیف و بی نفس می کند. داین من را بهتر می شناسد هر کسی، و اگر او هنوز فکر می کند نمی توانم این کار را بعد از اینکه تا این حد پیش رفتم انجام دهم...

اشک در چشمانم حلقه زده است، اما اجازه نمی دهم که بریزند. در عوض، چانه ام را جمع می کنم و جلیقه ی اژدهام را می گیرم، آن را روی سرم می کشم، سپس توری ها را در قسمت کوچک پشتم به هم می چرخانم و می بندم.

داین آه می کشد. "من هرگز نگفتم که فکر نمی کنم بتوانید آن را قطع کنید، ویولت."

"شما هر روز می گوئید!" من ضربه می زنم. وقتی من را از کلاس به کلاس پیاده می کنید، این را می گوئید، که می دانم باعث می شود برای خط پرواز دیر کنید. این را زمانی می گوئید که وقتی رهبر وینگرتان مرا به تشک می برد، فریاد می زنید...

او حق نداشت...

او مال من است سرکرده!« تونیکم را بالای سرم می اندازم. «او حق دارد این کار را بکندهر چه او می خواهد - از جمله اعدام من.

"و به همین دلیل است که شما باید جهنم را از اینجا بیرون بیاورید!" داین انگشتانش را پشت گردنش می بندد و شروع به قدم زدن می کند. "من تماشا کرده ام، وی. او فقط با شما بازی می کند، مثل گربه ای که قبل از کشتن با موش بازی می کند.

"من تا به حال خودم را نگه داشته ام." کیف من پر از کتاب است که روی شانه ام می نشینم. "من در همه چالش ها برنده شده ام -"

"به جز امروز که او بارها و بارها با شما زمین را پاک کرد." شانه هایم را می گیرد. "یا قسمتی را که او هر سلاحی را در دست گرفت از دست دادی تا بدانی که شکست دادن تو چقدر آسان است؟"

چانه ام را بالا می آورم و به او خیره می شوم. "من آنجا بودم و تقریباً دو ماه در این مکان زنده مانده ام، که بیش از آن چیزی است که بتوانم بگویم برای یک چهارم سال زندگی ام!"

"آیا می دانید در Threshing چه اتفاقی می افتد؟" می پرسد، لحنش پایین می آید.

"آیا مرا نادان خطاب می کنی؟" حباب های خشم در رگ های من او ادامه می دهد:

«این فقط مربوط به پیوند نیست. آنها هر سال اول را به زمین های تمرین می اندازند، همان هایی که شما دارید هرگز بوده است، و سپس سال دوم و سوم قرار است شما تصمیم بگیرید که به کدام اژدها نزدیک شوید و از کدامیک فرار کنید."

"من می دانم که چگونه کار می کند." فکم منقبض میشه

"آره، خوب، در حالی که سواران در حال تماشا هستند، سال های اول انتقام گیری های خود را انجام می دهند و هر گونه مسئولیتی را در قبال بال حذف می کنند."

"من یک مسئولیت لعنتی نیستم." قفسه سینه ام دوباره سفت می شود، زیرا در اعماق وجودم، در سطح فیزیکی، می دانم که هستم.

اوزمزمه می کند: «نه برای من،» دستی که روی گونه ام بلند می شود. "اما آنها شما را آنطور که من می شناسم نمی شناسند، وی. و در حالی که سال های اول مانند بارلو و سیفرت شما را شکار می کنند، ما مجبوریم تماشا کردن. مجبورم تماشا کردن ویولت.»

شکستن صدایش عصبانیت را از وجودم بیرون می کند. "ما نیستیم مجاز برای کمک به شما برای نجات."»

"دین-"

«و وقتی اجساد را برای رول جمع می کنند، هیچ کس قرار نیست سندی ارائه دهد چگونه اون کادت فوت کرد شما به همان اندازه احتمال دارید

به عنوان چنگال اژدها زیر چاقوی بارلو افتاد.»
از تکان ترس نفس می کشم.

«مارخام می گوید که تو را بدون اینکه به مادرت بگویم، سال اول را پشت سر می گذارد. تا زمانی که او متوجه شود، شما قبلاً به عنوان یک کاتب معرفی خواهید شد. بعد از آن هیچ کاری نمی تواند بکند.» دست دیگرش را بلند می کند تا صورتم را بین هر دو کف دستش گرفته و به سمت دستش خم کند. "لطفاً. اگر این کار را برای خودت انجام نمی دهی، پس آن را برای من انجام بده.»

قلبم لکنت می زند، و من تکان می خورم، استدلال او مرا دقیقاً به سمت آنچه پیشنهاد می کند می کشاند. *اما تو تا اینجا پیش رفتی*، بخشی از وجودم زمزمه می کند.

اوزمزمه می کند: «نمی توانم تو را از دست بدهم، ویولت،» و پیشانی اش را روی پیشانی من قرار می دهد. "من فقط... نمی توانم."

چشمانم را فشار می دهم. این راه من است، و با این حال، من نمی خواهم آن را انتخاب کنم.

او التماس می کند: "فقط به من قول بده که در مورد آن فکر می کنی." "ما هنوز چهار هفته تا Threshing فرصت داریم. فقط در مورد آن فکر کن." امیدی که در لحن او وجود دارد و روشی که من را در آغوش می گیرد، دفاعم را قطع می کند.

"من در مورد آن فکر خواهم کرد."

چالش Gauntlet را دست کم نگیرید، میرا. این برای آزمایش تعادل، قدرت
شما طراحی شده است.

و چابکی روزگار مهم نیست، فقط اینکه به اوج برسی. زمانی که مجبور
هستید به طناب ها برسید. آخر آمدن بهتر از

مرده وارد می شود

-پچهل سالگی-شش، THE BOOK OF رنان



فصل TEN

من به بالا نگاه می کنم، و بالا، و بالاتر مثل مار آماده ضربه زدن در شکمم می پیچد.

«خب، همین...» ریانون آب دهانش را قورت می دهد، سرش به اندازه سر من به عقب خم شده است، در حالی که ما به مسیر خطرناکی که در جلوی خط الراس آنقدر شیب دارد حرکت کرده خیره می شویم، ممکن است صخره ای هم باشد. تله مرگ زیگزاگی یک مسیر از بالای سر ما بالا می رود و در پنج چرخش متمایز 180 درجه بالا می رود که هرکدام در مسیر رسیدن به بالای بلوف که ارگ را از میدان پرواز و Vale جدا می کند، دشواری بیشتری پیدا می کند.

"حیرت آور." اورلی آه می کشد.

من و رینون برمی گردیم، هر دو به او خیره شده اند، طوری که باید سرش را زده باشد.

«شما فکر می کنید که منظره جهنمی به نظر می رسد حیرت آور؟» ریانون می پرسد.

من منتظر بوده ام سال ها برای این!" اورلی پوزخند می زند، چشم های سیاه رنگ معمولی اش زیر آفتاب صبح می رقصند، درحالی که دست هایش را به هم می مالد، از یک پای پررنگ به

دیگری در شادی «پدر من - او تا سال گذشته که بازنشسته شد، یک سوارکار بود - همیشه مسیرهای مانع مانند این راه اندازی می کرد تا بتوانیم تمرین کنیم، و چیس، برادرم، گفت که این بهترین قسمت حضور در اینجا قبل از ترشینگ است. این یک هجوم آدرنالین واقعی است.»

اوبا جناح جنوبی است، درست است؟ می پرسم، با تمرکز روی مسیری که در حال حرکت است کنار یک صخره لعنتی. بیشتر شبیه تله مرگ به نظر می رسد تا هجوم آدرنالین، اما مطمئناً، ما می توانیم با آن پیش برویم. تفکر مثبت برای پیروزی، درست است؟

"بله. برای تمام اقداماتی که در نزدیکی مرز کرولان می بینند، وظیفه میز تقریباً زیادی دارند." شانه هایش را بالا می اندازد و حدود دو سوم مسیر را نشان می دهد. او گفت که مراقب آن پست های غول پیکری باشید که از کنار صخره بیرون آمده اند. آنها می چرخند، و اگر به اندازه کافی سریع نباشید، می توانید بین آنها له شوید."

ریانون زمزمه می کند: «اوه، خوب، فکر می کردم چه زمانی ممکن است سخت شود.

"متشکرم، اورلی." من مجموعه ای از کنده های تقریباً لمس کننده و به عرض سه فوت را پیدا می کنم که از زمین های صخره ای مانند مجموعه ای از پله های گرد که از زمین به سمت سوئیچ بک بالا می آیند بیرون می آیند و سر تکان می دهند. سریع برو. فهمیدم. می توانستی آن نکته را هم درج کنی، برنان.

مسیر مانع تجسم بدترین کابوس من است. برای اولین بار از زمانی که داین هفته گذشته به من التماس کرد که بروم، به پیشنهاد مارکهام فکر می کنم. هیچ دوره مرگ در ربع کاتبان وجود ندارد، این مسلم است.

اما شما قبلاً تا اینجا رسیده اید. آه، او اینجاست، صدای کوچکی که اخیراً بر شانه من سوار شده است و جرأت می کند به من امید بدهد که واقعاً ممکن است از Presentation جان سالم به در ببرم. ریدوک می گوید: «هنوز نمی دانم چرا آن را دستکش می نامند

از سمت راست من، در دستان او دمید تا سرمای صبحگاهی را از بین ببرد. خورشید این شکاف کوچک را لمس نکرده است، اما بالای ربع آخر مسیر می درخشد.

"برای اطمینان از اینکه اژدهاها با از بین بردن افراد ضعیف به Threshing می آیند".
"تینان از طرف دیگر ریدوک پوزخندی می زند و بازوهایش را روی سینه اش جمع کرده و نگاهی نوک تیز به من می اندازد.

یک تابش خیره کننده به او شلیک می کنم و سپس آن را تکان می دهم. او از زمانی که ریانون الاغ خود را در هنگام ارزیابی روی تشک به او داد، عصبانی بود.

رایدوک می گوید: «لعنتی کن،» و توجه کل تیم را به خود جلب می کند.

ابروهام بالا میره من هرگز ندیده بودم که ریدوک عصبانی شود یا از چیزی جز شوخ طبعی برای خنثی کردن یک موقعیت استفاده کند.
"مشکلت چیه؟" تینان یک تار موی ضخیم و تیره را از چشمانش بیرون می کشد و گویی می خواهد ترسی را به سمت ریدوک خیره کند، اما واقعاً کار نمی کند، چون می بیند که ریدوک دو برابر پهن تر و نیم فوت بلندتر است.

"مشکل من؟ فکر می کنی چون با بارلو و سیفرت دوست شدی، حق داری که برای هم تیمی خودت بدبخت بشی؟» چالش های Ridoc

"دقیقا. هم تیمی" تینان به سمت مسیر مانع اشاره می کند. Ridoc، "زمان ما فقط به صورت جداگانه رتبه بندی نمی شود. ما به عنوان یک تیم نیز گلزنی می کنیم، که ترتیب آرائه به این ترتیب تعیین می شود. آیا واقعاً فکر می کنید که هر اژدهایی می خواهد یک کادتی را که بعد از هر گروه دیگری در مراسم راه می رود، ببندد؟»

خوب، او یک نکته دارد. این یک مزخرف است، اما وجود دارد. "آنها زمان ما را برای آرائه امروز تعیین نمی کنند، احمق." ریدوک یک قدم به جلو برمی دارد.

"متوقف کردن." ساویر بین آن دو قاطی می شود و قفسه سینه تینان را به قدری محکم تکان می دهد که او را به سمت دختر پشت سرش برگرداند. «آن را از کسی بگیرد که سال گذشته از طریق Presentation موفق به انجام آن شد: زمان شما هیچ معنایی ندارد. آخرین کادتی که سال گذشته وارد زمین شد، به خوبی به هم چسبید و برخی از دانشجویان تیم اول وارد زمین شدند.

"در مورد آن کمی تلخ است، نه؟" تینان پوزخند می زند. ساویر این بارب را نادیده می گیرد. "علاوه بر این، به آن دستکش نمی گویند زیرا کادت ها را از بین می برد."

پروفسور امتریو، در حالی که سر تراشیده اش زیر نور فزاینده خورشید می درخشد، می گوید: «به آن دستکش می گویند، زیرا این صخره ای است که از دره محافظت می کند.» به علاوه، دستکش های واقعی - دستکش های زره دار ساخته شده از فلز - لغزنده هستند و نام آن حدود بیست سال پیش باقی مانده است. «تینان و ساویر را به هم می زند. «آیا بحث شما دو نفر تمام شده است؟ زیرا هر 9 نفر شما دقیقاً یک ساعت فرصت دارید تا قبل از اینکه فرصت تیم دیگری برای تمرین باشد، به اوج برسید و با توجه به آنچه که من از چابکی شما روی تشک دیدم، به هر ثانیه نیاز خواهید داشت."

در گروه کوچک ما یک غرغر از رضایت وجود دارد.

همانطور که می دانید، چالش های دست به دست تا دو هفته و نیم آینده قبل از ارائه متوقف می شوند، بنابراین می توانید در اینجا تمرکز کنید. پروفسور امتریو برگه ای از دفترچه کوچکی که همراه دارد ورق می زند. "سویر، شما به آنها نشان خواهید داد که چگونه این کار انجام می شود، زیرا شما قبلاً زمین را در اختیار دارید. سپس پرایور، ترینا، تینان، ریانون، ریدوک، ویولت، اورلی و لوکا." در حالی که تمام نام های تیم ما را به صدا در می آورد، یک لبخند خط خشن دهانش را خم می کند، و ما ترتیب را تنظیم می کنیم. شما تنها تیمی هستید که از آن زمان دست نخورده باقی مانده اید

جان‌پناه. این باور نکردنی است. رهبر تیم شما باید بسیار مغرور باشد. یک لحظه اینجا صبرکن.» از کنار ما می‌گذرد و برای کسی در بالای صخره دست تکان می‌دهد.

بدون شک کسی ساعت دارد.

آتوس به ویژه به Sorrengail افتخار می‌کند. زمانی که مربی ما از محدوده شنوایی خارج شد، تینان به من یک تمسخر تمسخر آمیز هدیه می‌دهد.

من قرمز می‌بینم «ببین، اگر می‌خواهی در مورد من حرف‌های بد بزنی، این یک چیز است، اما داین را کنار بگذار.»

ساویردر حالی که سرش را تکان می‌دهد هشدار می‌دهد: «تینان».

"مثل اینکه برای هیچ یک از شما ناراحت نیست که رهبر تیم ما یکی از ما را لعنت می‌کند؟" تینان دست‌هایش را بیرون می‌اندازد.

"من نیستم..." شروع می‌کنم، عصبانیت قبل از اینکه بتوانم نفس عمیقی بکشم بهترین حالت را به من می‌دهد. "راستش، تینان، من با کی بخوابم، به تو مربوط نیست. اگرچه اگر قرار باشد متهم شوم، آیا نمی‌توانم برخی از امتیازات را داشته باشم؟ اگر من داین را بشناسم، او تلفن را به کل برادری-در-سلسله-فرمان-چیزی مثل این احمق قطع کرده است. اما مطمئناً داین اگر واقعاً بخواهد واقعاً حرکتی انجام می‌دهد، درست است؟"

"این به این معنی است که شما از درمان ترجیحی برخوردار هستید!" لوکا اضافه می‌کند.

ریانون زمزمه می‌کند: «به خاطر لعنتی،» پل بینی اش را می‌مالد. «لوکا، تینان، ساکت شو. با هم نمی‌خواهیم آنها از کودکی با هم دوست بوده‌اند، یا آنقدر درباره رهبری خودمان نمی‌دانی که بدانی پدرش دستیار مادرش است؟

چشم‌های تینان گشاد می‌شود، انگار واقعاً متعجب شده است. "واقعاً؟" "واقعاً." سرم را تکان می‌دهم و درس را مطالعه می‌کنم. لعنتی متأسفم. بارلو گفت-

ریدوک مداخله می کند: «و این اولین اشتباه شماست. "گوش دادن به آن الاغ سادیستی باعث کشته شدن شما خواهد شد. و شما خوش شانس هستید که Aetos اینجا نیست.

درست است، واقعی. داین بیشتر از فرضیات تینان مستثنی است و احتمالاً یک ماه وظیفه پاکسازی را به او محول می کند. چه خوب که او این وقت روز در میدان پرواز است.

فقط او را شکست می داد Xaden.

پلک می زنم و آن مقایسه و هر فکر دیگری در مورد Xaden Riorson را از ذهنم دور می کنم.

"اینجا ما رفتیم!" پروفیسور امتریو به سمت رئیس خط ما می رود. اگر موفق شوید، وقت خود را در بالای دوره دریافت خواهید کرد، اما به یاد داشته باشید، هنوز 9 جلسه تمرینی دارید تا اینکه در عرض دو هفته و نیم شما را برای ارائه رتبه بندی کنیم، که مشخص می کند آیا اژدها پیدا می شود یا خیر. تو شایسته خرمنکوبی.»

آیا منطقی تر نیست که اجازه دهیم سال های اول این کار را بلافاصله بعد از پاراپت شروع کنند؟» رایانون می پرسد. "میدونی یه کم بیشتر بهمون فرصت بده تا نمیریم؟"

پروفیسور امتریو پاسخ می دهد: "نه." "زمان بخشی از چالش است. آیا سخنی حکیمانه، سایر؟»

ساویرنفس آهسته ای بیرون می زند و نگاهش به مسیر خیانت آمیز می رود. او می گوید: «هر شش فوت طناب هایی وجود دارد که از بالای صخره محض به پایین کشیده می شوند. بنابراین اگر شروع به زمین خوردن کردید، دست خود را دراز کنید و یک طناب بگیرید. برای شما سی ثانیه هزینه خواهد داشت، اما مرگ بیشتر برای شما هزینه دارد.»

عالی.

"منظورم این است که مجموعه ای از مراحل کاملاً خوب در آنجا وجود دارد." ریدوک به پلکان شیب دار حک شده در صخره در کنار کلیدهای عریض دستکش اشاره می کند.

پله ها برای رسیدن به میدان پرواز در بالای پله هستند

خطالراس بعد /زپروفسور امتریو می گوید، سپس دستانش را به سمت مسیر بلند می کند و مچ دست خود را تکان می دهد و به موانع مختلف اشاره می کند.

چوب پانزده فوتی در شروع صعود سربالایی شروع به چرخیدن می کند. ستون های سومین صعود می لرزند. چرخ غول پیکر در اولین سوئیچ بک چرخش خود را در خلاف جهت عقربه های ساعت شروع می کند، و آن پست های کوچکی که اورلی به آنها اشاره کرد؟ همه آنها در جهت مخالف می پیچند.

"هر یک از پنج صعود در این مسیر برای تقلید از چالش هایی طراحی شده است که درنبرد با آن روبرو خواهید شد." پروفسور امتریو برمی گردد و به ما نگاه می کند، چهره اش همان قدر که در تمرینات رزمی معمول ما خشن است. "از تعادلی که باید در پشت اژدهای خود نگه دارید، تا قدرتی که برای نگه داشتن صندلی خود در حین مانورها نیاز دارید." استقامتی که برای مبارزه روی زمین به آن نیاز دارید، سپس بتوانید در لحظه ای اژدهای خود را سوار کنید."

تیرها تکه ای از گرانیت را شل می کنند، و صخره در مسیر فرو می رود و هر مانعی را در مسیر خود می کوبد تا اینکه بیست فوتی جلوی ما سقوط می کند. اگر تا به حال استعاره ای از زندگی من وجود داشته باشد، خوب ... همین است.

ترینا با چشمان قهوه ای گشاد در حالی که به سنگ پودر شده خیره می شود، زمزمه می کند: "اوه." من کوچکترین تیم ما هستم، اما ترینا ساکت ترین، محتاط ترین است. من می توانم تعداد دفعاتی که او از زمان پاراپت با من صحبت کرده است، روی هر دو دست حساب کنم. اگر او دوستانی در بال اول نداشت، نگران می شدم، اما او مجبور نیست برای زنده ماندن از ربع به روی ما باز شود.

"خوبی؟" با زمزمه از او می پرسم.

آب‌دهانش را قورت می دهد و سر تکان می دهد، یکی از حلقه های قرمز رنگش روی پیشانی اش می چرخد.
"اگر نتوانیم جبران کنیم چه؟" لوکا از سمت راست من می پرسد و موهای بلندش را باقیطان گشاد محکم می کند. "مسیر جایگزین چیست؟"

"هیچ جایگزینی وجود ندارد. اگر موفق نشوید، نمی توانید به Presentation برسید، می توانید؟ سمت خودت را بگیر، ساویر،» پروفیسور امتریو دستور می دهد، و ساویر به ابتدای دوره حرکت می کند. "بعد از اینکه او از مانع نهایی عبور کرد، بنابراین همه می توانند از این کادتی که دوره را به پایان می رساند یاد بگیرند، بقیه شما هر شصت ثانیه یک بار شروع خواهید کرد. و برو!"

ساویر مثل یک شوت خاموش است. او به راحتی پانزده فوتی را روی چوب تکی می دود که موازی با صخره و سپس ستون های برآمده می چرخد، اما قبل از اینکه از دهانه تنهاپرد، سه چرخش در داخل چرخ طول می کشد، اما به غیر از آن، من چیزی نمی بینم. تک پله اشتباه در اولین صعود نه. یکی

اومی چرخد و به سمت یک سری توپ های غول پیکر آویزان می شتابد که دومین صعود را تشکیل می دهند و یکی پس از دیگری می پرند و در آغوش می گیرند. پاهایش رابه زمین برمی گرداند، دوباره می چرخد و سومین صعود را بالا می برد که به دو بخش تقسیم می شود. قسمت اول دارای میله های فلزی غول پیکری است که به موازات دیوار صخره آویزان شده است، و او به راحتی دست روی بازو می چرخد و با استفاده از وزن و حرکت بدنش میله را به جلو بچرخاند و در حین بالا رفتن از میله به میله بعدی برسد که نیم پا بالاتر از قبلی آویزان است. کنار صخره از آخرین میله، او به یک سری از ستون های لرزان می پرد که نیمه دوم این صعود را تشکیل می دهند و در نهایت به عقب می پرند.

مسیرشن

زمانی که او به چهارمین صعود می رسد، کنده های چرخشی که برادر اورلی به ما هشدار داده بود، ساویر همه چیز را شبیه بازی کودکانه کرد، و من شروع به احساس حباب امید می کنم که شاید مسیر آنقدرها هم که به نظر می رسد دشوار نباشد. زمین

اماسپس با یک سازند دودکش غول پیکر روبرو می شود که با زاویه بیست درجه از بالای سرش بالا می رود و مکث می کند.
"تو متوجهش شدی!" ریانون از طرف من فریاد می زند.
انگار شنیده بود، به سرعت به سمت دودکش کج شده می دوید و خود را به سمت بالا پرت می کند، با بدنش یک X تشکیل می دهد، سپس شروع به پریدن از کانال می کند تا به انتها برسد و در مقابل آخرین مانع، سطح شیب دار عظیمی که در یک صعود تقریباً عمودی به بالای لبه صخره می رسد.

نفسم در گلویم حبس می شود وقتی سایر به سرعت به سمت سطح شیب دار می دود و با استفاده از سرعت و شتاب خود او را به دو سوم راه از سطح شیب دار بالا می برد. درست قبل از اینکه شروع به سقوط کند، با یک دستش بلند می شود و لبه شیب دار را می گیرد و خود را از لبه می کشد.

من و ریانون برای او فریاد می زنیم و تشویق می کنیم. او آن را ساخت. در یک رویکرد تقریباً بی عیب و نقص.
"تکنیک عالی!" پروفیسور امتریو صدا می زند. "این دقیقاً همان کاری است که همه شما باید انجام دهید."
لوکامی گوید: «عالی است، و با این حال او هنوز در ترشینگ رد شده بود. "حدس بزنی دژدهاها کمی حس چشایی دارند."
ری می گوید: «به آن استراحت بده، لوکا.
چطور ممکن است فردی به باهوش و ورزشکار مانند سایر، با هم ارتباط برقرار نکند؟
واگرا/ونه، چه امیدی برای بقیه وجود دارد؟

باری زمزمه می کنم: "من برای سطح شیب دار خیلی کوتاه هستم."
نگاهی به من می اندازد و سپس به سمت مانع برمی گردد. "شما به سرعت شرور
هستید. اگر سرعت خود را افزایش دهید، شرط می بندم که شتاب شما را به اوج می
برد."

پرایور-کادت خجالتی از منطقه مرزی کرولان در سومین صعود به دلیل تردید نسبتاً
قابل پیش بینی از سوی خود، روی میله های فولادی متحرک مبارزه می کند، اما
درست زمانی که ترینا نزدیک بود روی ستون های لرزان می افتد، دستش را به طناب
می برد. وقتی پله های چرخان پله ها را شروع می کند، می توانم برق قرمز را از
موهایش تشخیص دهم، اما صدای جیغ او را تا انگشتان پایم می شنوم که آن طناب
خاص نزدیک زمین تاب می خورد.

"تو میتونی انجامش بدی!" ساویر از بالا فریاد می زند. "آنها در جهت مخالف می
روند!" اورلی زنگ می زند. پروفیسور امتریو دستور می دهد: «تینان، شروع کن» و به
ساعت جیبی خود نگاه می کند و نه دوره.

وقتی Trina از پله ها می گذرد، قلبم در گوش هایم می تپد، و وقتی ریانون برای
شروع فراخوانده می شود، نواختن درام از بین نمی رود. او اولین صعود را با لطفی که
من از او انتظار داشتم قبل از توقف می گذراند.

تینان در دومین صعود، درست در جایی که زمین بیرون می افتد، از دومین توپ از
پنج توپ شناور آویزان می شود. اگر زمین بخورد، شانس بسیار کمی برای برخورد با
چوب چرخان از اولین صعود و احتمال زیاد سقوط سی فوت به زمین دارد.

"تو باید حرکت کنی، تینان!" فریاد می زنم، هر چند که بعید است از اینجا صدایم را
بشنود. او ممکن است الاغ ساده لوحی باشد، اما هنوز هم تیم من است.

او فریاد می زند، دستانش را دور توپ در حال چرخش حلقه می کند. برای او
غیرممکن است که دستانش را کاملاً به اطراف برساند

-این نکته است و او در حال لغزش است.
اورلی در حالی که آهی بی حوصله می کشد، می گوید: «او وقتش را خراب می کند.

ریدوک می گوید: «خوب است، پس این فقط تمرین است. «چی شده، تینان؟ ترس از ارتفاع؟ حالا چه کسی مسئول است؟»

"متوقف کردن." آرنج رایدوک را به پهلوی می زنم. او الان کاملاً لاغر نیست. هفت هفته گذشته مقداری عضله بر او تحمیل کرده است. "فقط به این دلیل که او دیک است به این معنی نیست که شما باید باشید."
ریدوک در حالی که گوشه ای از دهانش به حالت پوزخند بلند می شود و به سمت موقعیت شروع حرکت می کند، پاسخ می دهد: «اما او به من مواد زیادی می دهد تا با آن کار کنم».
"به سمت بعدی حرکت کن!" ترینا از بالای دوره پیشنهاد می کند.

"نمیتونم!" فریاد تینان می تواند شیشه را در حالی که از کوه طنین انداز می کند بشکند و سینه ام را سفت کند.
"ریدوک، شروع کن!" پروفیسور امتریو دستور می دهد. هزینه های Ridoc بیش از ورود به سیستم.
"ری!" فریاد می زنم "طناب بین اول و دوم است!"

سرش را به سمت من تکان می دهد، سپس به دنبال اولین توپ شناور می پرد، آن را به بالا می بندد، نزدیک جایی که زنجیر آن را به ریل آهنی بالا نگه می دارد، و وزنش را دورپهلوی می چرخاند.
این یک رویکرد کاملاً الهام گرفته است، رویکردی که ممکن است برای من کارساز باشد.
وقتی به سمت موقعیت شروع حرکت می کنم، شن زیر چکمه هایم خرد می شود. اوه، نگاه کن/است ممکنه قلبم تندتر بزنه این لعنتی عملاً بال می زند وقتی که کف دست های لخته ام را روی شلوار چرمی ام پاک می کنم.

ریانون طناب را به دست تینان می گیرد، اما به جای آن

با استفاده از آن به سمت توپ بعدی حرکت می کند، او بالا می رود... پایین.
با پایین آمدن او عملاً فک من باز می شود. قطعاً ندیدم که یکی می آید

"ویولت، شروع کن!" سفارشات امتریو
بامن باش زهنال. من تقریباً زمان کافی را در معبد سپری نکرده ام تا خدای شانس
به آنچه در حال حاضر برای من می افتد اهمیت دهد، اما ارزش یک بار دیدن را دارد.

قسمت اول صعود را پیچ و مهره می کنم و در عرض چند ثانیه به سیاهه در حال
چرخش می رسم. احساس می کنم معده ام با این پرتو تعادل از جهنم به هم می خورد.
«این فقط تعادل است. تو می توانی تعادل برقرار کنی.» زیر لب زیر لب شروع می کنم.
«پاهای سریع. پاهای سریع پاهای سریع،» تمام مسیر را تکرار می کنم، از انتها می پریم تا
روی اولین ستون از چهار ستون گرانیتهی فرود بیایم، هر کدام بالاتر از آخرین.

بین آنها حدود سه فوت فاصله وجود دارد، اما من موفق می شوم از یک ستون به
ستون دیگر پریم بدون اینکه از انتهای آن سر بخورم. و این بخش آسان است. گرهی از
ترس به گلویم می رسد.

به چرخ چرخان می پریم و می دوم، در حالی که یک بار در حال پرواز است از روی تنها
دهانه می پریم، سپس بار دوم دور زندش را تماشا می کنم. زمان سنجی. این یکی همه
چیز در مورد زمان بندی است.

فرصت فرا می رسد و من از آن استفاده می کنم و از دهانه می گذرم و دوباره به
مسیر سنگ ریزه صعود دوم برمی گردم. گلوله های شناور درست جلوتر هستند، اما اگر
آرام نشوم و کف دست هایم عرق نکند، می افتم روی الاغم.

ازدهای دم پر نژادی هستند که ما کمتر از آن می شناسیم من در ذهنم تلاوت می کنم
و به هر اونس ظرفیت ریه ام نیاز دارم وقتی از لبه مسیر به سمت اولین توپ می پریم و
ماند ریانون آن را بالا می گیرم. فوری

فشارروی شانه هایم باعث می شود تا هر ماهیچه ای را منقبض کنم تا از دررفتگی مفاصل جلوگیری کنم.

آرام بمان. آرام بمان.

با پرتاب وزنم، توپ را مجبور به چرخش می کنم و مرا به سمت توپ بعدی می چرخانم. این به این دلیل است که طبق گزارش ها، دم پر از خشونت متنفر است و برای چسباندن مناسب نیست.

من حرکات را تکرار می کنم، از یک توپ به توپ دیگر می گیرم، چشمانم را روی زنجیرنگه می دارم و نه چیز دیگری.

اگرچه این محقق نمی تواند مطمئن باشد، زیرا کسی در طول عمر من هرگز وله را ترک نکرده است. با رسیدن به توپ پنجم و آخر به تلاوت از حفظ ادامه می دهم. با آخرین تکان، خودم را به پهلوی پرت می کنم، توپ را رها می کنم و بدون غلت زدن مچ پا، روی مسیر سنگریزه ای به عرض شانه فرود می آیم.

این همه شتاب برای صعود بعدی است.

زیر لب زمزمه می کنم: «اژدهای سبز» که به خاطر هوش تیزشان شناخته می شوند، از نسل شریف Uaineloidsig سرچشمه می گیرند، و همچنان منطقی ترین اژدها هستند، و آنها را به سلاح های محاصره ای عالی تبدیل می کنند، مخصوصاً در مورد دم های کلابی. در حالی که بدنم را با اولین میله فلزی ردیف می کنم تمام می کنم و برای دویدن به جلو آماده می شوم.

"شما هستید... در حال مطالعه؟" اورلی از جایی که به اولین توپ زیر می پرد صدا می زند.

با توضیح سریع پاسخ می دهم: «آرامم می کند». در اینجا زمانی برای خجالت وجود ندارد- که می تواند بعداً صبر کند.

سهریل آهنی جلوی من است که هر کدام مثل قوچ کتک خورده به سمت دیگری ردیف شده اند. زیر لب غرغر می کنم، «ربع کاتب در حال حاضر خیلی خوب به نظر می رسد. حداقل بافتش

چیزی به من می دهد که در حالی که دست به دست می شوم، آن را نگه دارم. درد
شانه هایم وقتی به انتهای ریل اول می رسم و پاهایم را تکان می دهم تا حرکت بعدی
را بالا ببرم، به یک درد تپنده تبدیل می شود.

اولین صدای تیز آهن هنگام برخورد ریل ها باعث می شود انگشتانم لیز بخورند و
نفس نفس می زنم وقتی وحشت از شکم بیرون می آید. *اژدهای نارنجی*، که در
رنگ های مختلف زردآلو تا هویج هستند، از همه بیشتر هستند. خودم را به ریل بعدی
می اندازم- غیر قابل پیش بینی از نوع اژدها و بنابراین همیشه یک خطر است. من با
همان حرکت دست به دست از روی ریل حرکت می کنم، بدون توجه به اعتراضات
آشکارشانه هایم. *فرود آمدن از خط فایکوراین*-

دست راستم خرید را از دست می دهد و وزنم مرا به سمت دامنه کوه شیب دار می
کشاند و گونه ام به صخره می خورد. صدای زنگ بلندی در گوشم فوران می کند و دیدم
در لبه ها تیره می شود.

"بنفشه!" ریانون از بالا فریاد می زند.
"کنار تو! طناب کنار توست!" اورلی زنگ می زند. وقتی دست چپم لیز می خورد،
آهن نوک انگشتانم را می خراشد، اما طناب را می بینم و محکم می گیرم، پاهایم را
روی گره زیرم محکم می کنم و محکم می چسبم تا زنگ در سرم محو شود. باید تاب
بخورم یا پایین بیایم.

من هفت هفته در این ربع لعنتی دوام آورده ام و این دوره قرار نیست امروز مرا
شکست دهد.

بافشار دادن از لبه، به سمت ریل چرخانده می شوم و آن را درست می کنم، فوراً
دست را از روی دست شروع می کنم تا به ستون بعدی و بعد بعدی برسم، تا اینکه
سرانجام رها کردم و روی اولین ستون آهنی لرزان فرود آمدم. وقتی چیزی به شدت می
لرزد، مغزم می لرزد، و به طرف بعدی می پریم، قبل از پریدن به مسیر شنی در انتهای
مسیر، به سختی جای پای پیدا می کنم.

صعود

اورلی درست پشت سر من است و با پوزخند فرود می آید. "این بهترین است!"

"شما به وضوح نیاز دارید که شفا دهنده ها را ببینید. آگه فکر میکنی حتما سرت زده / این سرگرم کننده است." نفس هایم تند تند است، اما نمی توانم از شادی آشکار او لبخندزنم.

اومی گوید: «فقط مستقیم از روی این یکی بدوید،» وقتی به ستون های پیچ در پیچ راهپله می رسیم که مستقیماً از کنار صخره بیرون می آیند.

هرالوار با عرض سه فوت از پایه خود در یکی از شیب دارترین بخش های مسیر می چرخد. من به سرعت محاسبه می کنم اگر از یکی از پست ها بیفتید، احتمالاً حداقل سی یا چهل فوت روی زمین صخره ای زیر سقوط خواهید کرد. وحشتی را که می خواهم در گلویم خزیده شوم قورت می دهم و روی این احتمال تمرکز می کنم که چابکی و سبکی ام به من در مقابل این مانع خاص برتری می دهد.

او ادامه می دهد. "به من اعتماد کن. اگر مکث کنید، فوراً شما را رها می کند.»

سرم را تکان می دهم و روی پاهایم می پریم و هر جسارتی را که برایم باقی مانده است را لایروبی می کنم. بعد می دوم. پاهای من سریع هستند، با هر پست فقط آنقدر تماس برقرار می کنم که برای پست بعدی فشار بیاورم، و در عرض چند ضربه قلب، در طرف دیگر هستم.

"آره!" فریاد می زنم و مشتم را به نشانه شادی بالا می اندازم که از سر راه برای اورلی خارج می شوم.

"برو ویولت!" او فریاد می زند "اینجا من اومدم!" حرکت پای او از من چابک تر است زیرا از پستی به پست دیگر می چرخد.

صدای غرشی از بالای سر به گوش می رسد، و من به موقع نگاهم را بالا می برم تا زیرشکم دم خنجر سبز را ببینم که مستقیماً بر فراز ما پرواز می کند و به سمت دره برمی گردد.

من هرگز به آن عادت نمی کنم.

اورلی فریاد می زند و سر من به موقع به سمت سر او می چرخد تا ببینم او روی پست پنجم تکان می خورد و می لغزد. هوا در ریه های من یخ می زند، همانطور که او به جلو حرکت می کند، شکمش مثل حرکت آهسته به کنده های چرخان بعدی برخورد می کند.

"اورلی!" من فریاد می زنم، به دنبال او می شوم، نوک انگشتانم از پست هفتم می گذرد.

چشم های ما به هم می رسند، شوکه و وحشت چشم های سیاه و گشادش را پر می کند، وقتی که پست او را از من دور می کند و می افتد. در نیمه راه از صخره.

...

وقتی در شکل گیری صبحگاهی ایستاده ایم، خورشید چشمانم را می سوزاند. کاپیتان فیتزگیبونز می خواند: «کالوین آتواتر»، صدایش مثل همیشه.

جوخه اول، بخش پنجه، بال چهارم. در بتل بریف دو ردیف پشت سرم می نشیند. او نشسته.

هیچ چیز خاصی در مورد امروز صبح وجود ندارد. اولین آزمایش ما بر روی Gauntlet زمان را طولانی تر کرده است، اما این فقط یک لیست دیگر در یک روز دیگر است... به جز اینکه اینطور نیست. ظلم استثنایی این آیین تا به حال اینقدر به من ضربه نزده بود. دیگه مثل روز اول نیست من بیش از نیمی از نام ها را می شناسم. دیدم تار میشه او ادامه می دهد: "Newland Jahvon".

جوخه دوم، بخش شعله، بال چهارم. او با من وظیفه صبحانه داشت.

تا الان باید دهه بیست باشیم. چگونه می تواند این همه چیز باشد؟ ما یک بار نام آنها را می گوییم و سپس طوری ادامه می دهیم که انگار هرگز وجود نداشته اند؟

ریانون وزنش را به سمت من جابه جا می کند و ناگهان

بومی کشد، حرکت یک بار شانه هایش را تکان می دهد.
"اورلی دونانس."

یک قطره اشک می ریزد و من آن را از بین می برم و یکی از دلمه های روی گونه ام را می شکافم. قطره ای از خون به عنوان نام بعدی دنبال می شود، اما اجازه دادم آن یکی مرالکه دار کند.

...

"در این مورد مطمئنی؟" داین شب بعد می پرسد، دو خط نگران بین ابروهایش در حالی که شانه هایم را می بندد.
"اگر پدر و مادر او برای دفن جسد او نمی آیند، پس من باید به امور او رسیدگی کنم. من آخرین کسی هستم که او دید."

هرپدر و مادر Basgiath وقتی کادت آنها کشته می شود گزینه مشابهی دارند. آنها می توانند جسد و وسایل شخصی را برای دفن یا سوزاندن پس بگیرند یا مدرسه بدن آنها را زیر سنگ بگذارد و آثار آنها را خودشان بسوزانند. والدین اورلی درب شماره دو را انتخاب کرده اند.

"و نمی خواهی من با تو بروم؟" او می پرسد، دست به گردن من.

سرم را تکان می دهم. "من می دانم که گودال سوختگی کجاست." او فحش می دهد. "من باید آنجا می بودم."
آهسته می گویم: "تو نمی توانستی کاری بکنی، داین"، دست او را با دستم پوشاندم تا انگشتانمان به آرامی توری شوند. هیچ کدام از ما نمی توانستیم داشته باشیم. او حتی وقت نداشت که دستش را به طناب بزند. «زمزمه می کنم. من آن لحظه را بارها و بارها در ذهنم تکرار کردم و هر بار به یک نتیجه رسیدم.

اومی گوید: «هیچ وقت این فرصت را پیدا نکردم که از شما بپرسم که آیا این کار را تا آخر انجام دادید یا نه.

سرم را تکان می دهم. من در سازند دودکش گرفتار شدم

و مجبور به استفاده از طناب برای بازگشت به پایین شد. من خیلی کوتاهتر از آن هستم که بتوانم این فاصله را طی کنم، اما امشب به آن فکر نمی‌کنم. قبل از زمان بندی رسمی Gauntlet در روز ارائه، چیزی را متوجه خواهم شد.

مجبورم آنها به کادت‌ها اجازه نمی‌دهند در روز آخر به پایین بروند. یا دستکش را کامل می‌کنی، یا می‌میری.

"خیلی خوب. اگر به من نیاز داری به من بگو." او مرا رها می‌کند. سر تکان می‌دهم و هر بهانه‌ای می‌کنم تا از راهروی خوابگاه بیرون بیایم. وزن بسته اورلی سرسام‌آور است. او به اندازه کافی قوی بود که بتواند چیزهای زیادی را روی جان پناه حمل کند، اما باین حال سقوط کرد.

و من به نوعی هنوز ایستاده‌ام. وقتی از پله‌های برجک دانشگاهی بالا می‌روم، از اتاق بتل بریف می‌گذرم و تا سقف سنگی بالا می‌روم، نمی‌توانم از این احساس که او را با خودم حمل می‌کنم، چند دانشجوی دیگر در راه پایین می‌روم. گودال سوخته چیزی نیست جز یک بشکه آهنی بسیار عریض که تنها هدفش سوزاندن است، و شعله‌های آتش در آسمان شب می‌سوزند، همانطور که من به پشت بام می‌روم، ریه‌هایم برای اکسیژن فشار می‌آورند.

یکی دو ماه پیش، نمی‌توانستم کوله‌ای به این سنگینی را حمل کنم.

وقتی کیف را از روی شانه‌ام می‌ریزم، هیچ‌کس دیگری اینجا نیست.

زمزمه می‌کنم: «بسیار متأسفم»، انگشت‌هایم در بند پهن بسته فرو می‌روند که آن را بالا و روی لبه فلزی سطل می‌اندازم.

شعله‌ها می‌گیرند و/وش همانطور که سوخت بیشتر برای آتش می‌شود، فقط ادای احترام دیگری به ملک، خدای مرگ است.

به جای اینکه از پله ها پایین بروم، به لبه برجک می روم. این یک شب ابری است، اما من می توانم سایه های سه اژدها را هنگام نزدیک شدن از غرب تشخیص دهم و حتی خط الراس را ببینم که Gauntlet در آن قرار دارد و منتظر قربانی بعدی خود است.

من نخواهم بود.

اما چرا؟ چون من آن را فتح خواهم کرد؟ یا چون به درخواست داین تسلیم می شوم و در ربع کاتب پنهان می شوم؟ تمام وجودم با گزینه دوم مخالفت می کند، که باعث می شود وقتی اینجا ایستاده ام همه چیز را زیر سوال ببرم، و اجازه می دهم دقایقی پیش از به صدا درآمدن زنگ ها برای منع آمد و شد بگذرد. از پله ها پایین می روم بدون اینکه پاسخ محکمی به دلیل آن بدهم.

از حیاط می گذرم، خالی اما برای زن و شوهری که نمی توانند تصمیم بگیرند ترجیح می دهند بیوسند یا نزدیک گلخانه راه بروند، و نگاهم را برگردانم و به سمت طاقچه ای می روم که من و داین برای اولین بار بعد از پاراپت نشستیم.

تقریباً دو ماه گذشته و من هنوز اینجا هستم. هنوز هر روز صبح با طلوع آفتاب بیدار می شوم. آیا این به معنای چیزی نیست؟ آیا شانسی وجود ندارد، هر چقدر هم که کوچک باشد، که بتوانم آن را از طریق Threshing بگذرانم؟ که شاید من فقط به اینجا تعلق داشته باشم؟

دری که به تونلی منتهی می شود تا امروز صبح از خط الراس به سمت گانتلت عبور کنیم، در امتداد دیوار حیاط، درست سمت چپ ساختمان آکادمیک باز می شود، و پیشانی من درهم می رود. چه کسی اینقدر دیر برمی گردد؟

پشت به دیوار نشسته ام و اجازه می دهم تاریکی مرا پنهان کند، زیرا گزادن، گاریک و بودی- پسر عموی گزدن - از زیر نوری جادویی عبور می کنند و به سمت من می روند.

سه/اژدها. آنها بیرون بودند ... چه کار می کردند؟ هیچ عملیات آموزشی وجود نداشت که من امشب از آن اطلاع داشته باشم، نه اینکه در جریان آن باشم

هرکاری که سال سوم انجام می دهد
بودی می گوید: «ما باید کار بیشتری انجام دهیم.

گاریک خش خش می کند: «ما هر کاری از دستان بر می آید انجام می دهیم.
پوست سرم خار می کند و ژادن در وسط قدم ده فوتی می ایستد و شانه هایش
سفت است.

لعنتی

اومی داند که من اینجا هستم.
به جای ترس همیشگی که در حضور او می پیچد، فقط عصبانیت در سینه ام بالا می
رود. اگه بخواد منو بکشه خوبه من بیش از حد منتظرم تا اتفاق بیفتد بیش از قدم زدن
درسالن ها با ترس.

"مشکل چیه؟" گاریک می پرسد، فوراً از روی شانه خود در جهت مخالف نگاه می
کند، به زوجی که قطعاً تصمیم گرفتند که جدایی از ورود به خوابگاه با مقررات منع رفت
وآمد مهم تر است.

"ادامه دادن. من شما را در داخل ملاقات خواهم کرد، "Xaden می گوید.
"مطمئنی؟" پیشانی بودی تکان می خورد و نگاهی به حیاط می پیچد.

ژادن دستور می دهد: «برو»، کاملاً ثابت می ایستد تا دو نفر دیگر وارد پادگان شوند
و به سمت چپ به سمت راه پله بیچند که آنها را به طبقات سال دوم و سوم می برد.
فقط زمانی که آنها رفته اند، می چرخد و دقیقاً به همان نقطه ای که من نشسته ام رو
به رو می شود.

"می دانم که می دانی که من اینجا هستم." خودم را مجبور می کنم بایستم و به
سمت او حرکت کنم تا فکر نکند که از او پنهان شده ام یا از او می ترسم. «و لطفاً در
مورد فرمان دادن به تاریکی زیاده روی نکنید. امشب حال و حوصله ندارم.»

"در مورد اینکه کجا بوده ام سوالی نیست؟" دست هایش را جمع می کند

روی سینه اش می گذرد و در مهتاب مرا مطالعه می کند. زخم او در این نور حتی خطرناک تر به نظر می رسد، اما به نظر نمی رسد که من انرژی لازم برای ترسیدن را پیدا کنم.

"راستش من اهمیتی نمی دهم." شانه هایم را بالا می اندازم، حرکتی که ضربان شانه هایم را تشدید می کند. عالی، درست به موقع برای تمرین فردا در Gauntlet.

سرش را به پهلو خم می کند. "تو واقعا اینطور نیستی؟" "جواب منفی. اینطور نیست که من خودم بعد از منع رفت و آمد بیرون نباشم." آه سنگینی بر لبانم می پیچد.

"چی هستند بعد از منع رفت و آمد، سال اول، بیرون می روی؟" پاسخ می دهم: «در حال بحث برای فرار کردن». "در مورد شما چطور؟ دوست دارید به اشتراک بگذارید؟" با تمسخر می پرسم چون می دانم قرار نیست جوابم را بدهد.

"همین."

الاغ طعنه آمیز

"بین، میخوای منو بکشی یا نه؟ انتظار شروع به آزار من کرده است." دستی را روی شانه ام بلند می کنم و غلت می زنم، روی عضلات دردناک فشار می آورم، اما کمکی به درد نمی کند.

او جواب می دهد: «هنوز تصمیم نگرفته ام»، مثل اینکه من فقط در مورد ترجیحات شامش پرسیدم، اما نگاهش روی گونه ام تنگ می شود.

"خب، می توانید؟" غر می زنم. این قطعا به من کمک می کند تا برنامه های هفته خود را انجام دهم. مارکهام یا امتریو کاتب یا سوار.

"آیا من بر برنامه شما تأثیر می گذارم، خشونت؟" پوزخندی مشخص روی آن لب هاست.

فقط باید بدانم شانس من در اینجا چقدر است. دست هایم به صورت مشت در می آیند.

الاغ اعصاب لبخند زدن دارد. "این عجیب ترین راه است

من همیشه مورد اصابت قرار گرفته ام."

شانس من باشما تو خار گنده! لعنت به این لعنتی همه از این. از کنارش رد می شوم، اما او مچ دستم را می گیرد، چنگش سبک است اما محکم نگهش می دارد.

نوکانگشتانش روی نبضم باعث می شود که به لرزه بیفتد.

"شانس در چه چیزی؟" او می پرسد و من را به اندازه ای نزدیک می کند که شانه ام عضله دوسر او را مسواک بزند.

"هیچ چی." او نمی فهمید. او لعنتی است سرکرده، که به این معنی است که او در همه چیز در ربع عالی است، حتی به نوعی توانسته است نام خانوادگی خود را پشت سر بگذارد.

"شانس درچی؟" او تکرار می کند. مرا مجبور نکن سه بار بپرسم. لحن شوم او با درک ملایم او در تضاد است و لعنتی، آیا او باید اینقدر بوی خوبی بدهد؟ مانند نعنای و چرم و چیزی که نمی توانم کاملاً تشخیص دهم، چیزی که بین مرکبات و گل ها مرز است.

"در زندگی کردن از طریق همه اینها! من نمی توانم آن دستکش لعنتی را بسازم." با نیمه جان مچ دستم را می کشم اما او رهایش نمی کند.

"می بینم." او به طرز خشمگینی آرام است و من حتی نمی توانم آن را کنترل کنم یکی از احساسات من

"نه، شما این کار را نمی کنید. شما احتمالاً جشن می گیرید زیرا من به جانم می افتم و شما مجبور نیستید به زحمت بکشید."

"کشتن تو هیچ مشکلی نخواهد داشت، خشونت. به نظر می رسد این زنده ماندن شما باعث بیشتر مشکلات من شده است."

نگاه من به سمت بالا می چرخد تا با نگاه او برخورد کند، اما چهره او ناخوانا است، در سایه پوشیده است، برو شکل.

"ببخشید که مزاحم شدم." طعنه از صدایم می چکد. "مشکل این مکان را می دانید؟" دستم را به عقب می کشم

دوباره، اما او محکم نگه می دارد. "علاوه بر اینکه چیزهایی را لمس می کنید که به شما تعلق ندارند؟" چشمانم به او تنگ می شود.

"مطمئنم که به من خواهی گفت." شکم تکان می خورد که انگشت شستش

نبضم را فشار می دهد و مچ دستم را رها می کند.

قبل از اینکه بهتر فکر کنم جواب می دهم. "امید." "امید؟" سرش را به من نزدیک

می کند، انگار مطمئن نبود حرفم را درست شنیده است.

"امید." سر تکان می دهم. "کسی مثل شما هرگز آن را دریافت نمی کند، اما من

می دانستم که آمدن به اینجا حکم اعدام است. مهم نبود که من در تمام زندگی ام برای

ورود به ربع کاتبان آموزش دیده ام. وقتی ژنرال سورنگیل دستوری می دهد، نمی توانید

دقیقاً آن را نادیده بگیرید.» خدایا چرا من از دهان این مرد فرار می کنم؟ بدترین کاری که

اوانجام خواهد داد چیست؟ میکشمت؟

"مطمئناً می توانید." شانه بالا می اندازد. "شاید شما عواقب آن را دوست نداشته

باشید."

چشمانم را می چرخانم و در کمال شرمندگی، به جای اینکه حالا که آزاد شده ام، خود

را کنار بکشم، فقط کمی به آن تکیه می دهم، انگار می توانم مقداری از قدرت او را

بیرون بیاورم. او مطمئناً به اندازه کافی در اختیار دارد.

من می دانستم که چه شانس وجود دارد، و به هر حال آمدم و روی آن درصد ناچیزی

از شانس زندگی ام تمرکز کردم. و بعد تقریباً دو ماه درست می کنم و می گیرم...» سرم

راتکان می دهم و فکم را فک می کنم. "امیدوارانه." این کلمه مزه ترش می دهد.

"آه. و سپس شما یک هم تیمی را از دست می دهید، و نمی توانید کاملاً از دودکش

بلند شوید، و تسلیم می شوید. دارم شروع به دیدن می کنم این تصویر چاپلوس کننده ای

نیست، اما اگر می خواهید به ربع کاتبان فرار کنید."

نفس نفس می زنم، از ترس سوراخ کردن شکم. "از کجا در مورد آن می دانید؟" اگر

بداند...اگر بگوید، داین در خطر است.

یک‌لبخند شیطانی لب‌های بی‌نقص Xaden را خم می‌کند. "من همه چیزهایی را که اینجا می‌گذرد می‌دانم." تاریکی در اطراف ما می‌چرخد. "سایه‌ها، یادت هست؟ آنها همه چیز را می‌شنوند، همه چیز را می‌بینند، پنهان کردن، پوشاندن همه چیز." بقیه جهان ناپدید می‌شود. او می‌تواند در اینجا هر کاری با من انجام دهد و هیچ کس عاقل تر از آن نخواهد بود.

آهسته می‌گویم: «اگر نقشه داین را به او بگویید، مادرم قطعاً به شما پاداش می‌دهد.

او قطعاً پاداش خواهد داد شما برای اینکه به او در مورد کوچولوی من گفتی... اسمش راجه گذاشتی؟ باشگاه"

"من به او نمی‌گویم." کلمات دفاعی به نظر می‌رسند. "میدانم. به همین دلیل است که تو هنوز زنده ای." نگاهم را با نگاهی قفل می‌کند. «اینجاست، سورنگیل. امیدیک چیز بی‌ثبات و خطرناک است. تمرکز شما را می‌دزد و به جای نگه داشتن آن درجایی که به آن تعلق دارد - روی احتمالات، آن را به سمت احتمالات می‌برد.

"پس من باید چیکار کنم؟ امیدوار نیستم که زنده باشم؟ فقط برای مرگ برنامه ریزی کن؟»

"شما باید روی چیزهایی تمرکز کنید که می‌توانند شما را بکشند تا راه‌هایی برای آن پیداکنیدنه بمیر." سرش را تکان می‌دهد. من به سختی می‌توانم تعداد افرادی را در این ربع بشمارم که می‌خواهند شما بمیرید، یا به عنوان انتقام از مادرتان یا به این دلیل که شما واقعاً در عصبانی کردن مردم مهارت دارید، اما هنوز اینجا هستید و از شانس هاسرپیچی می‌کنید.» سایه‌ها دور سرم می‌پیچند و قسم می‌خورم که در کنار گونه‌زخمی ام نوازشی را حس می‌کنم. "در واقع تماشای آن بسیار غافلگیر کننده بود."

خوشحالم که سرگرمی شما هستم. من می‌رم بخوابم." در حالی که روی پاشنه ام می‌چرخم، به سمت ورودی پادگان می‌روم، اما او درست پشت سر من است، آنقدر نزدیک که

اگر به طور غیرطبیعی در گرفتن آن سریع نبود، در به صورتش کوبید.

«شاید اگر از دلتنگی خود دست بکشید، می بینید که داریدهمه چیز تو باید دستکش رابالا ببری،» او به دنبال من صدا می زند که صدایش در راهرو می پیچد.

"خودم-چی؟" می چرخم، فکم می افتد. او به آرامی می گوید: «مردم می میرند. "این بارها و بارها اتفاق خواهد افتاد. این طبیعت چیزی است که اینجا اتفاق می افتد. آنچه شما را سوارکار می کند کاری است که انجام می دهید بعد / از مردم می میرند. میخوای بدونی چرا هنوز زنده ای؟ چون تو همان مقیاسی هستی که من در حال حاضر هرشب خودم را بر اساس آن قضاوت می کنم. هر روز که به تو اجازه می دهم زندگی کنی، خودم را متقاعد می کنم که هنوز بخشی از وجود من وجود دارد که انسان شایسته ای است. پس اگر می خواهید ترک کنید، لطفاً از وسوسه و لعنتی دریغ کنید ترک کردن. اما اگر می خواهید کاری را انجام دهید، آن را انجام دهید.»

"من خیلی کوتاه هستم که نمی توانم فاصله را طی کنم!" هیس می کنم، بی خیال اینکه کسی صدای ما را بشنود.

«راه درست تنها راه نیست. آن را دریابید.» سپس برمی گردد و دور می شود.

لعنتی به او.

نگهداری از اموال یکی از عزیزان مرده در حق مالک جرم بزرگی است.
آنها متعلق به
فراتر با خدای مرگ و رفتگان. در غیاب معبد مناسب، هر آتشی
جواب می دهد. کسی که برای ملک نسوزد، اراده کند

سوخته شود توسط ملک.

م-ORILEE آراس جی اس جی UIDE TO آراضی کردن جی ODS،
اس دوم DITIONE



فصل یازده

جلسات تمرینی بعدی Gauntlet موفقیت آمیزتر از اولین جلسات من نیست، اما
حداقل ما یک تیم دیگر را از دست نمی دهیم. تینان از دهان خود دست کشیده است،
زیرابه نظر می رسد که نمی تواند آن را به طور کامل جبران کند.

توپ های شناور سقوط او هستند. دودکش
مال منه

تا جلسه نهم و بعدی تا آخر، من آماده هستم تا کل مسیر مانع را به آتش بکشم.
بخشی از دوره که سقوط من است برای شبیه سازی قدرت و چابکی لازم برای سوار
شدن به یک اژدها است، و مشخص شده است که اندازه من قرار است مرا خراب کند.

"شاید بتوانی از روی شانه های من بالا بروی و سپس..." رایانون سرش را تکان می
دهد در حالی که ما شکافی را که تبدیل به دشمن من شده است را بررسی می کنیم.

در حالی که عرق پیشانی ام را پاک می کنم، پاسخ می دهم: «پس من هنوز تا نیمه
گیر کرده ام.

"مهم نیست. در مسیر نمی توانی به یک کادت دیگر دست بزنی." ساویر دستانش را در کنار من جمع می کند، نوک بینی اش اکنون از آفتاب بلند قرمز روشن است.

"آیا شما اینجا هستید تا امیدها و رویاها را از بین ببرید یا پیشنهادی دارید؟" ریانون پاسخ می دهد. "از آنجا که ارئه فردا است، بنابراین اگر ایده های روشنی دارید، اکنون زمان آن است."

اگر قرار است به ربع کاتبان بدوم، پس امشب همان شب است. قلبم در برابر این فکر منقبض می شود. این انتخاب منطقی است. انتخاب مطمئن

فقط دو فکر مانع من می شود.

یکی، هیچ تضمینی وجود ندارد که مادرم متوجه نشود. فقط به این دلیل که مارکام ساکت می ماند به این معنی نیست که مریبان آنجا ساکت خواهند ماند.

امامهم تر از همه، اگر بروم، اگر پنهان شوم... هرگز نمی دانم آن قدر خوب هستم که به اینجا برسم یا نه. و در حالی که اگر بمانم ممکن است زنده نمانم، مطمئن نیستم که اگر ترک کنم بتوانم با خودم زندگی کنم.

...

کاپیتان فیتزگیبونز از اتاقک می گوید: «دوریا مریل». هر یک از ویژگی های او شفاف است، نه تنها به این دلیل که خورشید در پشت سایه ابرها قرار دارد، بلکه به این دلیل که من نزدیکتر هستم. با هر کادتی که سقوط می کند، ترکیب ما فشرده تر می شود.

طبق آمار و برنان، امروز یکی از مرگبارترین روزهای سال اول خواهد بود.

روزارائه است و برای اینکه به میدان پرواز برسیم، ابتدا باید از Gauntlet بالا برویم. همه چیز در مورد Riders Quadrant برای از بین بردن افراد ضعیف طراحی شده است و امروز نیز از این قاعده مستثنی نیست.

"کامرین دیر." کاپیتان فیتزگیبون به خواندن ادامه می دهد

ازرول

من پرت می شوم. صندلی او روبروی صندلی من در Dragonkind بود. " آرول پلیپا."

ایموجن و کوین - هر دو سال دوم - پیش از من نفس می کشند. سال اول تنها کسانی نیستند که در معرض خطر هستند. ما به احتمال زیاد بمیریم

"میشل ایورم." کاپیتان فیتزگیبونز رول را می بندد. روح آنها را به ملک تسلیم می کنیم. و با این کلمه پایانی، شکل گیری می شکند.

«سال دوم و سوم، مگر اینکه در وظیفه Gauntlet هستید، به کلاس بروید. سال های اول، وقت آن رسیده است که آنچه را که دارید به ما نشان دهید.» داین به زور لبخندی می زند و همان طور که به تیم ما نگاه می کند از روی من می پرد.

"امروز موفق باشید." ایموجن یک تار موی صورتی اشتباه را پشت گوشش می گذارد و لبخندی مریض آمیز و شیرین را به سمت من می گیرد. "امیدوارم که ... کوتاه نیایید."

درحالی که چانه ام را بلند می کنم، پاسخ می دهم: «بعد می بینمت».

اوبرای یک ثانیه با نفرت کامل به من خیره شد، سپس با کویئین و سیانا، افسر اجرایی ما، در حالی که فرهای بلوندش تا سرشانه هایش می چرخد، از آنجا خارج می شود.

"بهترین شانس." هیتون - ضخیم ترین سال سوم تیم ما، با شعله های قرمز بریده و رنگ شده روی موهایشان - به قلب آنها ضربه می زند، درست روی دو تا از تکه هایشان، و قبل از رفتن به کلاس، لبخندی واقعی اما صاف به همه ما ارایه می کند.

همانطور که به عقب عقب نشینی آنها خیره می شوم، نمی دانم که لکه دایره ای روی بازوی راست بالای آنها با آب و کره های شناور چه معنایی دارد. من می دانم که وصله مثلثی سمت چپ آن یکی، با شمشیر بلند، به این معنی است که آنها روی تشک نباید با آنها آشفته شوند. از آنجایی که داین به من در مورد وصله ای که نشان دهنده امضای فوق محرمانه او است، به من گفت، من به شدت پرداخت کرده ام

توجه به وصله هایی که سایر دانشجویان به یونیفرم خود دوخته اند. اکثراً آنها را مانند نشان افتخار می پوشند، اما من آنها را برای آنچه واقعاً هستند تشخیص می دهم - هوشی که ممکن است روزی لازم باشد آنها را شکست دهم.

"من متوجه نشدم که هیتون واقعاً می داند چگونه صحبت کند." دو خط بین ابروهای ریدوک ظاهر می شود.
ریانون می گوید: «شاید آن ها تصور کنند که حداقل باید قبل از اینکه امروز برشته شویم، سلام کنند.
داین دستور می دهد: «به شکل گیری بازگردیم."
آیا با ما می روی؟" من می پرسم.
سرتکان می دهد، هنوز به من نگاه نمی کند.
ماهشت نفر در دو خط چهارتایی قرار می گیریم، مانند سایر جوخه های اطرافمان.

ریانون از کنار من زمزمه می کند: "بی دست و پا". "به نظر می رسد او به نوعی از شماعصبانی است."
نگاهی به شانه های باریک ترین می اندازم که نسیم به قیطانی که مانند تاج بافته ام تازیانه می زند. چند تا از حلقه های حلقه ای Trina هم که شل می شوند کار می کند. او چیزی می خواهد که من نمی توانم به او بدهم.

ابروهایش بالا میره
چشمانم را می چرخانم. "اینطور نیست..."
"برای من مهم نیست اگر آن را بود اینطوری،" زیر لب پاسخ می دهد. "او جذاب است. او تمام حال و هوای پسر همسایه ای را دارد که می تواند به شما لگد بزند."

من با لبخند می جنگم چون حق با اوست. او همین کار را می کند.
ریدوک در پشت سرمان خاطرنشان می کند: «ما بزرگترین تیم هستیم.

"ما درگیر چه هستیم؟" تینان می پرسد. "صد و هشتاد؟"

داین پاسخ می دهد: «صد و هفتاد و یک». جوخه ها از دومین وینگ شروع به حرکت می کنند، به رهبری وینگ لیدرشان، که به این معنی است که Xaden جایی جلوتر از ما است.

اعصاب من برای مسیر مانع محفوظ است، اما نمی توانم فکر نکنم ترازو امروز به کدام سمت خم می شود. برای صد ازدها؟ اما ما چه خواهیم کرد...» ترینا می پرسد، اعصاب او را قطع می کند.

لوکا از پشت ریانون می گوید: «به ترس اجازه ندهید در صدای شما نفوذ کند. "اگر ازدهاها فکر کنند تو یک ترسو هستی، فردا چیزی جز یک نام نخواهی بود."

ریدوک روایت می کند: «او می گوید که ترس بیشتری ایجاد می کند.»
لوکا جواب داد: «خفه شو. "شما می دانید که این درست است."
"فقط اعتماد به نفس را به تصویر بکشید، و من مطمئن هستم که شما خوب خواهید شد."
"من به جلو خم می شوم تا هم تیمی های ما در پشت سر ما نتوانند صدای من را بشنوند که بال سوم شروع به حرکت به سمت دروازه می کند.

ترینادر پاسخ زمزمه می کند: «متشکرم.
نگاه تنگ داین بالاخره در نگاه من قفل می شود، اما حداقل او مرا دروغگو خطاب نمی کند. به اندازه کافی در چشمان او اتهام وجود دارد که ممکن است من نیز به خاطر آن محاکمه و محکوم شوم.
"عصبی، ری؟" می پرسم، چون می دانم قرار است بعداً با ما تماس بگیرند.

"برای شما؟" او می پرسد. "اصلاً. ما این را داریم."
اذیت می کنم: «اوه، منظورم آزمون تاریخ فردا بود. "امروز هیچ چیز برای هراس وجود ندارد."

اکنون که شما به آن اشاره کردید، کل معاهده عارف ممکن است فقط مرگ من باشد. او پوزخند می زند.

باتکان دادن سر به یاد می آورم: «آه، توافق بین ناوارا و کرولا برای فضای مشترک مشترک برای ازدها و گریفون ها بر روی نوار باریکی از کوه های اسبن، بین سومرتون و درایتوس.

"حافظه شما وحشتناک است." او به من لبخند می زند. اما حافظه ام نمی تواند مرا از دستکش بلند کند. "بال چهارم!" Xaden از جایی دور صدا می کند. من حتی نیازی به دیدن ندارم تا بدانم این او است که دستور داده است و نه مسئول اجرایی او. "حرکت کن!"

مافایل را خاموش می کنیم، بخش Flame، سپس Claw، و در نهایت Tail. کمی گلوگاه در دروازه وجود دارد، اما بعد از آن، وارد تاریکی نور تونل می شویم که هر روز صبح برای رسیدن به Gauntlet از آن عبور می کنیم. سایه ها لبه های کف سنگی را در امتداد مسیر ما پوشانده اند.

به هر حال محدودیت های قدرت Xaden چیست؟ آیا او می تواند از سایه ها برای خفه کردن همه تیم های اینجا استفاده کند؟ آیا بعد از آن نیاز به استراحت یا شارژ مجدد دارد؟ آیا چنین قدرت گسترده ای با هر نوع کنترل یا تعادلی همراه است؟

داین به عقب برمی گردد و بین من و ریانون راه می رود. "نظرت را عوض کن." این به سختی یک زمزمه است.

"نه." من خیلی بیشتر از چیزی که احساس می کنم اعتماد به نفس دارم. "تغییر دادن. شما ذهن." «هنگامی که از گذرگاه پایین می آییم، دست او دست من را پیدا می کند، که توسط فرم فشرده ما پنهان شده است. "لطفاً."

"من نمی توانم." سرم را تکان می دهم. «بیش از این که کت را رها کنی و خودت نزدکاتبان بدویی.»

"این متفاوت است." دستش دستم را می فشارد و من می توانم تنش را در انگشتانش، بازویش احساس کنم. "من یک سوارکار هستم." درحالی که نور جلوتر ظاهر می شود، زمزمه می کنم: "خب، شاید من هم هستم." قبلاً باور نمی کردم، نه زمانی که نمی توانستم بروم چون مادرم اجازه نمی داد، اما اکنون یک انتخاب دارم. و من ماندن را انتخاب می کنم.

"نباش... خودش را قطع می کند و دستم را می اندازد. "من نمی خواهم تو را دفن کنم، وی."

"این اجتناب ناپذیر است که یکی از ما مجبور شود دیگری را دفن کند." ترسناک نیست، فقط یک واقعیت است.

"شما می دانید منظورم چیست."

نوربه یک راهروی قوسی به ارتفاع ده فوت تبدیل می شود و ما را به سمت پایه Gauntlet هدایت می کند.

"لطفا این کار را نکنید" داین التماس می کند و این بار به خود زحمت نمی دهد صدایش را پایین بیاورد که ما زیر نور خالدار خورشید بیرون می آییم.

منظره مثل همیشه دیدنی است. ما هنوز در بلندی کوه هستیم، هزاران پا بالاتر از دره، و به نظر می رسد فضای سبز بی انتها به سمت جنوب کشیده شده است، با خوشه های تصادفی درختان چمباتمه زده در میان دامنه های رنگارنگ گل های وحشی. نگاهم به دستکش حک شده روی صخره می چرخد، و نمی توانم جلوی هر مانع را بالاتر و بالاتر ببرم تا زمانی که به بالای خط الراس خیره شوم که نقشه هایی که مطالعه کرده ام نشان می دهند که به جعبه ای منتهی می شود. میدان پرواز دره لبم را گاز می گیرم در حالی که به شکاف خط درخت خیره می شوم.

به طور معمول، فقط سوارکاران مجاز به حضور در میدان پرواز هستند، به جز برای ارایه.

داین می گوید: «نمی دانم می توانم تماشا کنم یا نه» و توجه من را به چهره قوی اش جلب کرد. ریش های کاملاً کوتاه شده اش، لب های پر را محکم می کشد و اخم می کند.

"پس چشمانت را ببند." من یک برنامه دارم - یک برنامه مزخرف، اما ارزش امتحان کردن را دارد.

"چه چیزی بین Parapet و اکنون تغییر کرد؟" داین دوباره می پرسد، انبوهی از احساسات در چشمانش است که نمی توانم شروع به تفسیر کنم. خب به جز ترس که نیازه تفسیر ندارد

"من."

...

ساعتی بعد پاهایم از روی تیرهای چرخان راه پله پرواز می کنند و به سمت امن مسیر سنگریزه می پریم. سومین صعود تکمیل شد. دو تا دیگه مونده و من به یک طناب دست نزده ام.

قسم می خورم که می توانم داین را از پایین مسیر، جایی که تینان و لوکا هنوز صعود خود را آغاز نکرده اند، احساس کنم، اما به پایین نگاه نمی کنم. زمانی برای آنچه او فکر می کند آخرین نگاه خواهد بود وجود ندارد، و من نمی توانم تأخیر آرامش او را در زمانی که هنوز دو مانع پیش روی من است تحمل کنم.

این بدان معناست که یکی از آنها وجود دارد که من حتی فرصت تمرین کردن را نداشته ام - سطح شیب دار تقریباً عمودی در پایان. "تو میتونی انجامش بدی!" با رسیدن به سازه دودکش ریانون از بالا فریاد می زند.

"یا می توانید به همه ما لطف کنید و سقوط کنید!" صدای دیگری فریاد می زند جک، بدون شک حداقل تیم ما فقط در جلسات تمرین بوده است، اما هر سال اول می تواند اکنون چه از پایه کورس یا از لبه های صخره بالا تماشا کند.

به ستون تو خالی که قرار است از آن بالا بروم نگاه می کنم، سپس در طول مسیر چند فوتی به عقب می روم.

"چه کار می کنی؟" ریانون فریاد می زند که یکی از طناب ها را می گیرم و آن را به صورت افقی روی سطح صخره می کشم و سنگریزه ها را به سقوط آزاد می فرستم.

این جهنم سنگین است و به کشش اعتراض دارد، اما من موفق می شوم قسمت پایینی را به ساختار دودکش برسانم. طناب را تا جایی که می توانم محکم می کشم، یک پارا کنار میل می کارم و طناب را می کشم، سپس برای زهنال دعا می کنم که این کار درست می شود.

اومی تواند/نجام دادن آن؟" کسی می زند /لان دارم
انجامش میدم

سپس پای دیگرم را بلند می کنم و شروع به بالا رفتن از دودکش می کنم، فقط از سمت راست استفاده می کنم، از سنگ بالا می روم و وزنم را با طناب به دست می آورم. با خراشیدن طناب روی تخته سنگی بزرگ، خط تقریباً تا نیمه بالا می لغزد، اما من به سرعت سستی را برمی دارم و به بالا رفتن ادامه می دهم. قلبم در گوشم رعد و برق می کند، اما این دستانم هستند که مرا می کشند. احساس می کنم شعله های آتش کف دستم را می خورد و دندان هایم را به هم فشار می دهم تا فریاد نزّم.

اینهاش. بالاترین.

طناب در حال حاضر به سختی گوشه سازه را قطع می کند، و من از آنچه که از قدرت بالاتنه ام باقی مانده است استفاده می کنم تا خودم را به سمت بالا بکشم و تا روی دست ها و زانوهایم در مسیر حرکت کنم.

"معلومه که آره!" ریدوک فریاد می زند و از بالا می پرد. "این دختر ماست!"

"بلند شو!" ریانون فریاد می زند. "یکی بیشتر!"

سینه ام تکان می خورد و ریه هایم درد می کند، اما می توانم سرپا باشم. من در آخرین صعود هستم، مسیر نهایی به سمت میدان پرواز، و روبه روی من یک سطح شیب دار ساخته شده از چوب ایستاده است که ده فوت از دیواره صخره بیرون می آید، سپس مانند داخل یک کاسه، بالاترین انحنا به سمت بالا است. نقطه هم سطح با بالای صخره ده فوت بالاتر.

این مانع برای آزمایش توانایی یک کادت برای بالا رفتن از پای جلویی اژدها و رسیدن به زین آن است. و من خیلی کوتاهم

اما سخنان Xaden مبنی بر اینکه راه درست تنها راه نیست، در تمام طول شب بارها و بارها در ذهن من نقش بسته است. زمانی که خورشید طلوع کرد و تاریکی را از بین برد، برنامه ای داشتم.

من فقط امیدوارم که بتوانم واقعاً آن را از بین ببرم.

غلاف بزرگ ترین خنجرم را از خانه بیرون می آورم و عرق روی پیشانی ام را با پشت کف دستم پاک می کنم.

سپس عذابی را که در دستانم بود، ضربان شانه هایم و پیچ خوردگی زانوانم از فرود آمدن اشتباه پشت ستون ها را فراموش می کنم. من جلوی همه دردها را می گیرم، آن ها را مانند تمام زندگی ام پشت دیوار حبس می کنم، و طوری روی سطح شیب دار تمرکزی کنم که انگار زندگی ام به ساختن آن بستگی دارد.

اینجا طناب نیست تنها یک راه وجود دارد که از پس این موضوع بر بیایم.

اراده لعنتی محض

و بنابراین من شارژ می کنم و از سرعتم به نفع خودم استفاده می کنم. وقتی پاهایم به سطح شیب دار می کوبند و شیب تندتر می شود، صدایی شبیه طبل به گوش می رسد. فقط به این دلیل که من شخصاً این مانع را غلبه نکرده ام به این معنی نیست که من بارها و بارها هم تیمی هایم آن را تماشا نکرده ام. بدنم را به جلو پرتاب می کنم و تکانه مرا به سمت بالا می برد و از کنار شیب دار می دوید.

منتظر می مانم تا جابجایی گرانبها را احساس کنم، لحظه ای که گرانش بدنم را تقریباً دوفوت از بالا باز می گرداند، و من بازویم را بالا می اندازم و خنجرم را به چوب نرم و نرم شیب دار می کوبیم - و از آن برای آخرین بار پرت کردن خودم استفاده می کنم. پا به سمت بالا

درحالی که شانه ام در اعتراض گریه می کند، همان طور که انگشتانم لبه لبه را می چرند، یک فریاد اولیه از گلویم بیرون می زند. آرنجم را روی بالا می اندازم تا اهرم بیشتری به دست بیاورم و خودم را به سمت بالا و بارها می کشم و از دسته خنجرم به عنوان آخرین مرحله قبل از خم شدن به بالای صخره استفاده می کنم.

هنوز انجام نشده است.

روی شکمم، به سمت سطح شیب دار برمی گردم، سپس به پهلوی من و خنجرم را آزادمی کنم و قبل از اینکه تلو تلو بخورم روی پاهایم بنشینم، آن را به دنده هایم می پوشانم. من انجامش دادم. تسکین آدرنالین را مستقیماً از بدنم می مکد.

بازوهای ریانون دورم را می چرخاند و وزنم را مثل من می گیرد

نفس کشیدن برای هوا ریدوک پشتم را در آغوش می گیرد، طوری که از خوشحالی زوزه می کشد، مثل ساندویچم می فشرد. اعتراض می کردم، اما در حال حاضر همه آنها هستند که مرا سرپا نگه می دارند.
"او نمی تواند این کار را انجام دهد!" کسی فریاد می زند
"آره، خوب، او همین کار را کرد!" ریدوک روی شانه اش پرت می شود و چنگش را روی من شل می کند.
زانوهایم می لرزند، اما در حالی که بعد از نفس نفس می مکم، نگه می دارند.

"تو موفق شدی!" ریانون صورتم را در دستانش می گیرد و اشک چشمان قهوه ای اش را پر می کند. "تو موفق شدی!"
"شانس." نفس دیگری می کشم و به قلب تند تند التماس می کنم که آهسته شود.
"و. آدرنالین."
"قلب کردن!"

به سمت صدا برمیگردم. این آمبر ماویس، رهبر وحشی بلوند توت فرنگی از Wing Third است که داین بود. دوست صمیمی سال گذشته، و چیزی جز خشم در چهره اش دیده نمی شود که او به سمت Xaden، که تنها چند قدم با رول فاصله دارد، زمان ها را باکرونومتر ضبط می کند و نسبتاً از همه چیز خسته به نظر می رسد، می رود.

گاریک تهدید می کند: «به جهنم، ماویس،»، خورشید از روی دو شمشیر می تابد.
رهبر بخش موهای مجعد در حالی که بدنش را بین آمبر و گزدن قرار می دهد به پشتش بسته است.

«فریبکار آشکارا از مواد خارجی نه یک بار بلکه یک بار استفاده کرده است دو بر/برامبر فریادمی زند. «این را نباید تحمل کرد! ما بر اساس قوانین زندگی می کنیم یا بر اساس آنها می میریم!»

جای تعجب نیست که او و داین تا این حد به هم نزدیک هستند - هر دو عاشق کدکس هستند.

گاریک در حالی که شانه های بزرگش مانع او می شود، هشدار می دهد: "من با مهربانی نمی توانم کسی را در بخش خود متقلب خطاب کنم."

ازدید که او می چرخد. "و من سرکرده با هر قانون شکنی در جناح خودش مقابله خواهد کرد." او به کناری حرکت می کند و من با چشمان آبی خیره کننده امبر روبرو می شوم.

"گل سرخ‌رنگ؟" Xaden می پرسد، در حالی که ابروی خود را در چالشی آشکار قوس می دهد، قلمی روی کتاب قرار گرفته است. من متوجه شدم که برای اولین بار نیست که به غیر از نشان های بال چهارم و وینگلیدر او، وصله هایی را که دیگران آنقدر دوست دارند به نمایش بگذارند، نمی پوشد.

درحالی که نفس هایم ثابت می شود پاسخ می دهم: «من برای استفاده از طناب انتظاری و دومین مجازات را دارم.

"و چاقو؟" کهربا ^{خیره شدن} باریک می کند. "او است ردصلاحیت شد." وقتی Xaden جواب نمی دهد، نگاه خیره کننده را به سمت او می گرداند. «مطمئنأ او بیرون است! شما نمی توانید بی قانونی را در جناح خود تحمل کنید، ریورسون!

امانگاه Xaden هرگز نگاه من را رها نمی کند زیرا او بی صدا منتظر پاسخ من است.

شروع می کنم: «یک سوارکار ممکن است فقط وسایلی را که می تواند حمل کند به ربع بیاورد.

«آیا شما از Codex به استناد می کنید؟من؟" کهربا فریاد می زند. ادامه می دهم: «- و آنها از آن اقلام جدا نمی شوند، مهم نیست که چه هستند». "برای یک بار حمل بر روی جان پناه، آنها بخشی از شخصیت خود در نظر گرفته می شوند. ماده سه، بخش شش، الحاقیه ب.

وقتی به او نگاه می کنم چشمان آبی اش می درخشد. "این ضمیمه برای تبدیل دزدی به جرم اعدام نوشته شده است."

"درست." سرم را تکان می دهم و بین او و چشم های عقیق که مستقیماً از من می بینند نگاه می کنم. اما با انجام این کار، به هر وسیله ای که روی جان پناه حمل می شد، وضعیت بخشی از سوارکار را می داد. تیغه خرد شده و ضربه خورده را با غلاف بر می دارم

نیش‌شدید درد در کف دستم "این یک تیغه چالش نیست. این چیزی است که من با آن روبرو شدم و بنابراین بخشی از خودم به حساب می‌آمدم.»

چشمانش برق می‌زند، و من اشاره پوزخندی را در آن دهان به طرز خشمگینانه‌ای منحنی‌از دست نمی‌دهم. باید در مقابل Codex به نظر برسد که خوب و خیلی بی‌رحم باش

"راه درست تنها راه نیست." من از حرف‌های خودش علیه او استفاده می‌کنم.

زادن‌نگاهم را نگه می‌دارد. "او تو را دارد، امیر." "در مورد فنی!"

اوه‌نوز تو را دارد. او کمی برمی‌گردد و نگاهی را نشان می‌دهد که من هرگز نمی‌خواهم به من باشد.

اوبه من پارس می‌کند: "تو مثل یک کاتب فکر می‌کنی." این به عنوان توهین در

نظرگرفته شده است، اما من فقط سر تکان می‌دهم. "میدانم."

اوراه می‌رود، و من دوباره خنجر را غلاف می‌کنم، اجازه می‌دهم دست‌هایم به پهلوی‌من بیفتد و چشمانم را ببندم، زیرا تسکین وزن را از روی شانه‌هایم بیرون می‌زند. من انجام دادم. امتحان دیگری را قبول کردم.

زادن می‌گوید: «Sorrenghail» و چشمانم باز می‌شوند. "شما نشت می‌کنید." نگاهش با اشاره به دستانم می‌افتد.

جایی که خون از نوک انگشتانم می‌چکد.

درد فوران می‌کند و مانند رودخانه‌ای خروشان از سد ذهنی‌ام می‌گذرد با دیدن آشفستگی‌هایی که با کف دست‌هایم ایجاد کرده‌ام. من آنها را خرد کرده‌ام.

اودستور می‌دهد: "دوباره آن کاری انجام دهید."

سرتکان می‌دهم و عقب می‌روم و به تیمم می‌پیوندم. ریانون به من کمک می‌کند آستین‌های پیراهنم را ببندم تا دست‌هایم را پانسمان کنم، و من دو تیم آخر خود را از صخره تشویق می‌کنم.

همه‌ما آن را درست می‌کنیم.

روزارائه متفاوت است. هوا سرشار از احتمالات است و احتمالاً بوی بد
گوگرد از جانب اژدهایی که آزرده شده است. هرگز به چشم قرمز نگاه نکنید.
هرگز از رنگ سبز عقب ننشینید. اگر به یک قهوه ای دلهره دارید... خوب،
این کار را نکنید.

-سی اولونل ک AORI اس اف IELD جی DUIDE TO را گونکنید



فصل دوازده

تا صبح 169 نفر هستیم و، حتی با وجود جریمه من برای طناب، یازدهم را از بین سی و
شش تیم برای Presentation قرار داده ایم - رژه هیجان انگیز دانشجویان قبل از
اژدهایان امسال که مایل به پیوند هستند.

اضطراب پاهایم را به خاطر راه رفتن بسیار نزدیک به اژدهاهایی که مصمم هستند
قبل از خرمنکوبی ضعیفان را از بین ببرند، فرا می گیرد، و ناگهان آرزو می کنم که ای
کاش آخری می شدیم.

سریع ترین کسی که دستکش را به دست آورد، لیام مایری بود، البته که پچ
Gauntlet را برای او به ارمغان آورد. کاملاً مطمئن هستم که آن مرد نمی داند چگونه
مقام دوم را بگیرد، اما من کندترین نبودم و این برای من به اندازه کافی خوب است.

دره باکسی که میدان تمرین را تشکیل می دهد، در آفتاب بعد از ظهر تماشایی است،
با مایل ها مراتع رنگارنگ پاییزی و قله هایی که در باریک ترین قسمت، ورودی دره، از
سه طرف ما بالا می آیند. در پایان، می توانم خط آبشاری را تشخیص دهم که ممکن
است اکنون فقط قطره ای از یک نهر باشد، اما به سمت روان آب می شتابد.

فصل

برگ های درختان همه طلایی می شوند، انگار که شخصی یک قلم مو با یک رنگ آورده و آن را در سراسر منظره رگه هایی کشیده است.

وسپس ازدهاها هستند.

آنها با قد متوسط بیست و پنج فوتی، در یک آرایش مخصوص به خود قرار دارند که چندین فوت از مسیر عقب تر ردیف شده اند - به اندازه ای نزدیک که در حین عبور از کنار ما قضاوت کنند. گاریک می گوید: «بریم، گروه دوم، شما نفر بعدی هستید.

داینو و دیگر رهبران تیم پشت سر ماندند. مطمئن نیستم که او از ساختن دستکش هیجان زده شود یا از اینکه قوانین را تغییر داده ام ناامید شود. ولی من داشتم هرگز بیشتر از این احساس هیجان نداشتم

گاریک دستور می دهد: «در شکل گیری»، لحن او تماماً در کار است، که من را شگفت زده نمی کند، زیرا سبک رهبری او بیشتر در ابتدا ماموریت است و در آخر کارهای خوب. برو ببین به نظر میرسه خیلی به Xaden نزدیکه. با این حال، برخلاف Xaden، سمت راست یونیفرم او دارای یک خط منظم از تکه هایی است که او را رهبر بخش Flame معرفی می کند و همچنین بیش از پنج وصله که مهارت او را با سلاح های زیادی تبلیغ می کند.

مارعایت می کنیم، و من و ریانون این بار به پشت سر رسیدیم.

صدایی شبیه باد تند در دوردست می آید که به همان سرعتی که شروع می شود متوقف می شود، و من می دانم که شخص دیگری فاقد آن است.

چشمان فندقی گاریک روی ما می چرخد. "امیدوارم Aetos کار خود را انجام داده باشد، بنابراین شما می دانید که این یک پیاده روی مستقیم در علفزار است. من توصیه می کنم حداقل هفت فوت از هم فاصله داشته باشید."

ریدوک از جلو زمزمه می کند: «در صورتی که یکی از ما به آتش کشیده شود».

«درسته، رایدوک. اگر می خواهید خوشه شوید، فقط بدانید که اگر اژدهایی با یکی از شما نارضایتی پیدا کند، احتمالاً کل قسمت را می سوزاند تا یکی از آنها را از بین ببرد. همچنین، به یاد داشته باشید که برای نزدیک شدن به آنها اینجا نیستید، و اگر این کار را کردید، امشب به خوابگاه نخواهید رسید.

"می توانم یک سوال بپرسم؟" لوکا از ردیف جلو می گوید. گاریک سر تکان می دهد، اما تیک تیک فک او می گوید که او اذیت شده است. من نمی توانم او را سرزنش کنم. لوکا هم از من ناراحت است. این نیاز همیشگی او به از بین بردن همه است که باعث می شود بیشتر ما فاصله خود را حفظ کنیم.

"جوخه سوم، بخش دم از جناح چهارم قبلاً انجام شده بود، و من با برخی از کادت ها صحبت کردم..."

"این یک سوال نیست." ابروهایش را بلند می کند. بله، او اذیت شده است.

"درست. فقط گفتند دم پر هست؟" صدایش به سمت بالا می رود.

"یک دم پر؟" تینان درست از جلوی من پاش می کند. "چه کسی دوست دارد دم پر را ببندد؟"

چشمانم را گرد می کنم و ریانون سرش را تکان می دهد. ساویر می گوید: «پروفسور کائوری هرگز به ما نگفت که دم پر وجود خواهد داشت. می دانم چون تک تک اژدهایی را که به ما نشان می داد حفظ کردم. همه صدها شون.»

گاریک پاسخ می دهد: «خب، حدس بزن الان صد و یک نفر هستند. "آروم باش. دم پر به هم نمی چسبد. من حتی نمی توانم آخرین باری را که یکی در خارج از واله دیده شده است به یاد بیاورم.

احتمالاً فقط کنجکاو است. تو بلند شدی در مسیر بمان. بالا می روی، منتظر کل تیم می مانی، دوباره پایین می روی. واقعاً از اینجا به بعد آسان تر از این نمی شود، بچه ها، بنابراین اگر نمی توانید این دستورالعمل های ساده را دنبال کنید، پس سزاوار هر اتفاقی هستید که در آنجا اتفاق می افتد.» او می چرخد و به مسیری قبل از دیواره دره می رود که اژدهاها در آنجا نشسته اند.

مادنبال می کنیم و از جمعیت سال های اول جدا می شویم. نسیم به شانه های برهنه ام می خورد از جایی که آستین هایم را برای پانسمان پاره کردیم، اما جریان خون در دستانم متوقف شد.

گاریک به رهبر ارشد ربع، زنی که چند بار در Battle Brief دیده ام در حال زمزمه کردن برای Xaden می گوید: «همه آنها مال تو هستند. یونیفرم او هنوز بر روی شانه هایش میخ های امضا دارد، اما این بار آنها طلایی هستند و مانند جهنمی تیز به نظر می رسند - مثل اینکه امروز می خواست کمی بد اخلاق اضافه کند.

سرتکان می دهد و او را اخراج می کند. "تک فایل." همه در یک خط به هم می ریزیم. ریانون پشت من است و تینان درست جلوتر از من، که به این معنی است که من در تمام مدت با تفسیر او رفتار خواهم کرد، بدون شک. عالی.

رهبر ارشد، دستانش را روی سینه اش جمع کرده است، می گوید: «صحبت کن».

به شوخی می گوید: «روز خوبی برای ارائه Ridoc "به من نه." رهبر ارشد، نگاهش را به ریدوک می بندد، سپس به صف دانشجویان پیش از او اشاره می کند. «در حالی که در مسیر هستید با هم تیمی های نزدیک خود صحبت کنید، زیرا به اژدها کمک می کند تا بفهمند شما چه کسی هستید و چقدر خوب بادیگران بازی می کنید. ارتباطی بین دانشجویهای وابسته و سطح پیچ وجود دارد.»

واکنون می خواهم جای خود را عوض کنم.
«به راحتی به اژدهاها نگاه کنید، به خصوص اگر آنها دم خود را نشان می دهند، اما اگر برای زندگی خود ارزش قائل هستید، از تماس چشمی خودداری می کنم. اگر با علامت سوختگی مواجه شدید، قبل از ادامه مسیر مطمئن شوید که در حال حاضر چیزی در آتش نیست.» او به اندازه ای مکث می کند تا این نصیحت در ذهنش فرو رود، سپس می افزاید: «بعد از قدم زدن شما را می بینم».

باجارو کردن دستش، فرمانده ارشد به کناره می رود و مسیر خاکی را که از مرکز دره می گذرد و به سمت بالا می رود، آشکار می کند، آنقدر بی حرکت نشسته که ممکن است غرغره باشند، صد و یک اژدها هستند که دارند. تصمیم گرفت امسال وصل شود.

خط شروع می شود، و قبل از دنبال کردن، هفت فوت پیشنهادی را به یکدیگر می دهیم.
من از هر قدمی که در مسیر قدم می زنم بسیار آگاه هستم. مسیر زیر چکمه های من سخت است و بوی گوگرد مشخصی به مشام می رسد.

ابتدا از سه اژدهای قرمز عبور می کنیم. چنگال آنها تقریباً نصف اندازه من است.
"من حتی نمی توانم دم آنها را ببینم!" تینان از جلوی من فریاد می زند. "از کجا باید بدانیم آنها چه نژادی هستند؟"
وقتی از کنارشان می گذریم، چشمانم را روی شانه های عظیم و عضلانی آنها قفل می کنم. من پاسخ می دهم: «ما نباید بدانیم آنها چه نژادی هستند».

روی شانه اش می گوید: «لعنت به این.» من باید بفهمم که در طول خرمنکوبی به کدام یک نزدیک خواهم شد."
«مطمئنم این پیاده روی کوچک چنین است آنها می تواند تصمیم بگیرد.» پاسخ می دهم. ریانون در حالی که صدایش آرام است و به سختی به من می رسد، می گوید:
«امیدوارم یکی از آنها تصمیم بگیرد که نتوانید به Threshing برسید».

وقتی به مجموعه ای از رنگ های قهوه ای نزدیک می شویم، می خندم، هر دو کمی کوچکتر از ایمسیر مادرم، اما نه چندان.

ریانون در حالی که صدایش بلند می شود، می گوید: «آنها کمی بزرگتر از چیزی هستند که من فکر می کردم. نه اینکه آن هایی را که در Parapet ندیدم، اما...

از بالای شانه ام نگاه می کنم تا نگاه گسترده اش را ببینم که بین مسیر و ازدها سوسومی زند. او عصبی است.

"پس آیا می دانید که خواهرزاده یا برادرزاده دارید؟" می پرسم و به جلو رفتن از کنار یک مشت پرتقال ادامه می دهم.
"چی؟" او پاسخ می دهد.

من شنیده ام که برخی از شفا دهنده ها زمانی که یک زن در دوران بارداری خود پیش می رود، می توانند حدس های بسیار خوبی بزنند.
اوه نه،» او می گوید. هیچ سرنخی. هر چند من به نوعی امیدوار هستم که او یک دختر داشته باشد. حدس می زنم وقتی سال را تمام کنیم متوجه می شوم و می توانم خانواده هایمان را بنویسم.»

روی شانه ام می گویم: «این یک قانون مزخرف است. به طور معمول نفس بکشید. ترس را قورت بده ترس و ضعف باعث مرگ من می شود، و از آنجایی که من در حال حاضر خونریزی دارم، در اینجا شانس دقیقاً به نفع من نیست.

«فکر نمی کنید وفاداری به جناح را تشویق می کند؟» رایانون می پرسد.

پاسخ می دهم: «فکر می کنم به همان اندازه به خواهرم وفادارم، چه نامه ای از او داشته باشم یا نه.» "پیوندهایی وجود دارد که نمی توان آنها را شکست."

تینان می گوید: «من هم به خواهرت وفادار خواهم بود. او یک سوارکار جهنمی است و این/لاغ. من او را درست قبل از پاراپت و لعنتی، ویولت دیدم. اود/غ"

از کنار یک سری قرمز دیگر می گذریم، سپس یک قهوه ای تک و الف

یک جفت سبزی

"بچرخ." حرکت چرخشی را با انگشتم انجام می دهم. "میرا تو را برای صبحانه می خورد، تینان."

"من فقط تعجب می کنم که چگونه یکی از شما تمام ویژگی های خوب را به دست آورده و دیگری به نظر می رسد که او باقی مانده ها را داشته است." نگاهش روی بدنم می چرخد.

تمام بدن-لرزش درشت.

"تو یک احمق هستی." انگشت وسطش را تکان می دهم.

"فقط می گویم، شاید وقتی امتیازات را گرفتیم، نامه ای از خودم بنویسم." برمی گردد و به راه رفتن ادامه می دهد.

ریانون می گوید: «یک برادرزاده خوب است، مثل اینکه مکالمه هرگز قطع نشده است." پسرا خیلی بد نیستند."

برادرم فوق العاده بود، اما او و داین تنها تجربه من از بزرگ شدن در کنار پسران کوچک هستند.» از کنار اژدهاهای بیشتری می گذریم و نفس هایم آرام می شود. بوی گوگردناپدید می شود، یا شاید من به تازگی به آن عادت کرده ام. آنها به اندازه کافی نزدیک هستند که ما را به آتش بکشند، نیم دوجین علامت آواز گواه آن است، اما من نمی توانم نفس آنها را بشنوم یا آن را احساس کنم. اگرچه من فکر می کنم داین احتمالاً کمی بیشتر از بسیاری از بچه ها از قوانین پیروی می کرد. او نظم را دوست دارد و تقریباً از هر چیزی که به طور منظم در برنامه او قرار نمی گیرد متنفر است. او احتمالاً درمورد اینکه چگونه دستکش را بلند کردم، درست مثل آمبر ماویس به من بد خواهد گفت.»

از نیمه راه می گذریم و ادامه می دهیم.

آیانحوه خیره شدن اژدهاها به ما ترسناک است؟ کاملاً، اما آنها می خواهند مانند ما اینجاباشند، بنابراین حداقل امیدوارم با قدرت شلیک خود عاقلانه رفتار کنند.

«چرا در مورد طرح طناب به من نگفتی؟ یا خنجر؟» ریانون با ناراحتی از لحن او می پرسد. "می تونی به من اعتماد کنی، می دونی."

جواب می دهم: «تا دیروز بهش فکر نمی کردم» و وقت می گذارم بالای شانه ام نگاه کنم تا بتوانم او را ببینم. «و اگر کار نکرد، نمی خواستم همدست باشی. تو اینجا آینده ای واقعی داری، و اگر نتوانم تو را با خودم پایین بیاورم.»

"من نیازی به محافظت از من ندارم."
"میدانم. اما این فقط کاری است که دوستان انجام می دهند، ری." در حالی که از کنار سه قهوه ای رد می شویم، شانه هایم را بالا می اندازم، صدای ترش نرم چکمه هایمان در مسیر شنی تاریک برای چند دقیقه تنها صدا بود.
آیاراز دیگری در آنجا نگه می داری؟ رایانون در نهایت می پرسد.

وقتی به Xaden و ملاقات او با دیگر افراد علامت گذاری شده فکر می کنم، احساس گناه در شکمم می نشیند. "من فکر می کنم غیرممکن است که همه چیز را در مورد کسی بدانیم." من احساس می کنم که چرند اما حداقل از دروغ گفتن خودداری کن.

او خرخر می خندد. "اگر این سوال را دور نمی زد، در مورد این چطور؟ به من قول بده که اگر به کمک نیاز داری، اجازه می دهی آن را به تو بدهم." «

باوجود سبزه های وحشتناکی که از کنار آن رد می شویم، لبخندی روی صورتم پخش می شود. روی شانه ام می اندازم: «چطور؟» «قول می دهم که اگر به کمک نیاز داشته باشم، می توانی کمک کنی، می خواهم، اما فقط اگر همان قول را بدهی» - انگشت اشاره ام را بالا می گیرم.

"معامله." او لبخند گسترده ای می زند.
"بچه ها، شما با هم پیوند را تمام کردید؟" تینان به تمسخر می آید. "چون ما تقریباً به پایان خط رسیده ایم، اگر شما متوجه نشده اید." در وسط راه مکث می کند و نگاهش به سمت راست می چرخد. "و من هنوز نمی توانم بفهمم که کدام یک را انتخاب می کنم."

"با چنین تکبر، مطمئنم هر اژدهایی احساس خواهد کرد

خوش‌شانس هستم که تا آخر عمر ذهن خود را به اشتراک می‌گذاریم.» من متاسفم هر
اژدهایی- اگر وجود داشته باشد - او را انتخاب کند.
بقیه تیم جلوتر از ما جمع شده اند و در انتهای مسیر رو به سمت ما هستند، اما تمام
تمرکز آنها به سمت راست است.

از آخرین اژدهای قهوه ای رد می‌شویم و من نفس تند می‌کنم. "چه لعنتی؟
" تینان خیره می‌شود.

دستور می‌دهم: «به راه رفتن ادامه بده»، اما نگاهم مبهوت است. ایستادن در
انتهای صف کمی است‌طلایی‌اژدها نور خورشید از فلس‌ها و شاخ‌های آن منعکس
می‌شود که در تمام قد خود می‌ایستد و دم‌پرداز را به اطراف بدنش می‌چرخاند. دم‌پر.

درحالی که دندان‌های تیز و حرکات سریع و پرتاب سرش را در حالی که ما را مطالعه
می‌کند، می‌گیرم، فکم می‌افتد. در تمام قدش، احتمالاً فقط چند فوت از من بلندتر
است، مثل مینیاتوری کامل از رنگ قهوه ای کنارش.

مستقیم به پشت تینان می‌روم و مبهوت می‌شوم. به انتهای مسیر رسیدیم، جایی
که بقیه تیم منتظر بودند.

تینان زمزمه می‌کند و مرا به عقب هل می‌دهد: «از من برو، سورنگیل». "چه کسی
آن چیز را به جهنم پیوند می‌دهد؟"
سینه‌ام سفت می‌شود. به او یادآوری می‌کنم: «آنها می‌توانند صدایت را بشنوند. "
این لعنتی است رنگ زرد" لوکا درست به اژدها اشاره می‌کند و انزجار لب‌هایش را
حلقه می‌کند. بنابراین نه تنها آشکارا برای حمل سوارکار در نبرد بسیار کوچک است،
بلکه حتی به اندازه کافی قدرتمند نیست که یک رنگ واقعی باشد.

ساویربه آرامی می‌گوید: «شاید این یک اشتباه باشد. "شاید این یک بچه پرتقال
باشد."

ریانون استدلال می‌کند: "این کاملاً رشد کرده است." «هیچ راهی وجود ندارد که
اژدهایان دیگر به نوزاد اجازه پیوند بدهند. هیچ انسان زنده ای ندارد

همیشه مشاهده گردیدنوزادی."

"این یک اشتباه است." تینان به طلایی نگاه می کند و مسخره می کند. "تو باید کاملاً آن را ببندی، سورنگیل. شما هر دو به طرز عجیبی ضعیف هستید این مسابقه ساخته شده در بهشت است."

درحالی که گرما گونه هایم را می سوزاند پاسخ می دهم: «به نظر می رسد آنقدر قدرتمند است که تو را تا سر حد مرگ بسوزاند». او مرا صدا زد ضعیف و نه فقط در مقابل تیم ما بلکه در مقابل آنها را ساویرین ما پرت می شود و یقه تینان را می گیرد. "هرگز این را در مورد یک تیم جوخه نگوئید، به خصوص نه در مقابل ارژدهایان بی پیوند."

لوکازمزه می کند: «بگذارید برود - او فقط همان چیزی را می گوید که همه ما به آن فکر می کنیم.

به آرامی می چرخم تا به او خیره شوم، دهانم کمی باز شده است. آیا این همان چیزی است که برای ما اتفاق می افتد در ثانیه ای که از محدوده شنوایی هر کادت برتر خارج می شویم؟ روی همدیگر می چرخیم.

"چی؟" به موهایم اشاره می کند. او با لبخندی ساختگی تمام می کند: "نیمی از موهایت نقره ای است و تو... ریزه اندام". طلایی و... کوچک. شما مطابقت دارید."

ترینادستش را روی بازوی ساویر می گذارد. "در مقابل آنها اشتباه نکنید. ما نمی دانیم آنها چه خواهند کرد." او زمزمه می کند. و اکنون ما گروه بندی شده ایم.

درحالی که سایر یقه تینان را پایین می اندازد، کمی به سمت عقب حرکت می کنم. تینان می گوید: «یکی باید قبل از اینکه بچسبد بکشدش،» و برای اولین بار در زندگیم، در واقع می خواهم به کسی لگد بزنم در حالی که او پایین است... و به لگد زدن ادامه دهم تا زمانی که پایین بماند. این فقط سوارکارش را می کشد و اینطور نیست که اگر بخواهد ما را به هم پیوند دهد، انتخابی داریم.»

"شما همین الان دارید آن را انتخاب می کنید، درست است؟" ریدوک سرش را تکان می دهد.

پرایوردر حالی که نگاهش به اطراف می چرخد، می گوید: «باید برگردیم

گروه.» منظورم این است که اگر فکر می کنید ما باید. البته لازم نیست.»

تینان می گوید: «برای یک بار در زندگیت، پرایور را کنار می زند تا مسیر را شروع کند،
«یک تصمیم لعنتی بگیر، پرایور».

یکی یکی بلند می شویم و فضای پیشنهادی را بین خود باقی می گذاریم. ریانون این
بار جلوتر از من می رود و ریدوک پشت سرش می آید و لوکا عقب را بالا می آورد.

"آنها بسیار باورنکردنی هستند، اینطور نیست؟" ریدوک می گوید و شگفتی در
صدایش باعث می شود لبخند بزنم.
من موافقم "آنها هستند."

"آنها صادقانه بعد از دیدن آن آبی در Parapet کمی ضعیف هستند." صدای لوکا
تمام راه را به ریانون می رساند که با نگاهی ناباور به اطراف می چرخد.

"مثل اینکه این بدون توهین به آنها به اندازه کافی استرس زا نیست؟" ری می پرسد.

من باید سریع این را خنثی کنم. "منظورم این است که می تواند بدتر باشد.
می توانیم از کنار یک صف وایورن رد شویم، درست است؟"
لوکا با کنایه می گوید: "اوه لطفا، ویولت، یکی از داستان های عصبی ات را به ما بده
". "بگذار حدس بزنم. وایورن گروهی نخبه از گرایفون سواران هستند که به دلیل کاری
که ما در یک نبرد انجام دادیم ایجاد شده اند، فقط شما می توانید با مغز کاتبی خود به
خاطر بسپارید.

"تو نمیدونی وایورن چیه؟" ری می پرسد، سپس دوباره شروع به راه رفتن می کند. "
آیا پدر و مادرت برای داستان های قبل از خواب نگفته اند، لوکا؟"

لوکامی کشد: «من را روشن کن.

چشمانم را گرد می کنم و مسیر را ادامه می دهم. روی شانه ام می گویم: «آنها
فولکلور هستند. شبیه اژدها اما بزرگتر، با دو پا به جای چهار پا، یال از پره های تیغی که
روی گردنشان خط کشیده است، و طعم

انسان. برخلاف اژدهاها که فکر می کنند ما کمی بازیگوش هستیم.»
مامانم دوست داشت به من و خواهرم ریگان بگوید که اگر با هم صحبت کنیم، یکی از ایوان جلویی ما را می کشند، و سواران با چشم های وهم آور آنها ما را اسیر می کنند، اگر خوراکی هایی می خوریم که اجازه نداشتیم. ری می گوید و به من پوزخند می زند، و من نمی توانم متوجه شوم که قدم او سبک تر است.

مال من هم همینطور وقتی عبور می کنیم متوجه هر اژدها می شوم، اما ضربان قلبم ثابت می ماند. به او می گویم: «پدرم هر شب آن افسانه ها را برایم می خواند. "و من یک بار به طور جدی از او پرسیدم که آیا مامان می خواهد تبدیل به رگ شود زیرا می تواند کانال کشی کند."»

ریانون در حالی که از کنار مجموعه ای از قرمزهای درخشان عبور می کنیم، می خندد. "آیا او به شما گفته است که افراد ظاهراً تنها در صورتی به ونین تبدیل می شوند که مستقیماً از منبع کانال عبور کنند؟"

او این کار را کرد، اما بعد از آن بود که مادرم در حالی که ما در نزدیکی مرز شرقی مستقر بودیم، یک شب واقعا طولانی را پشت سر گذاشت و چشمانش قرمز شده بود، بنابراین من ترسیدم و شروع به فریاد زدن کردم. نمی توانم از این خاطره لبخند نزدم. «او کتاب افسانه های من را برای مدتی از من گرفت ماه چون نگهبانان پاسگاه همه دوان دوان آمدند و من پشت برادرم پنهان شده بودم که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد و خب... اوضاع به هم ریخته بود.» چشمانم را جلو و وسط نگه می دارم، همانطور که پرتقال بزرگی هنگام عبور هوا را بو می کند.

شانه های ریانون از خنده می لرزد. "کاش چنین کتابی داشتیم. من به طور جدی فکر می کنم که مامان فقط داستان ها را تغییر می دهد تا ما را هر زمان که از خط خارج می شدیم بترساند.

"این به نظر یک مزخرف در روستای مرزی است." لوکا مسخره می کند. "ونین؟ وایورن؟ هر کسی که تحصیلات کمی داشته باشد می داند که بخش های ما جلوی همه جادوهایی را می گیرند که اینطور نیست

مستقیماً از اژدهاها هدایت می شود.

آنها هستند/ستان هاری روی شانه اش می گوید، لوکا، و من نمی توانم توجه نکنم که چقدر زمین را پوشانده ایم. "پرایور، اگر بخواهی آن بالا می توانی کمی سریع تر راه بروی."

"شاید باید سرعت خود را کم کنیم و وقت بگذاریم؟" پرایور از جلوی ریانون پیشنهاد می کند که کف دست هایش را در کناره های یونیفرمش بمالد. "یا من حدس می زنم اگر بخواهیم از اینجا برویم، می توانیم سریع تر برویم."

یک رنگ قرمز از خط خارج می شود، یک پنجه را به سمت ما جلو می برد و شکمم از سنگینی ترسی که تمام بدنم را پر کرده است، به زمین می افتد. "نه، نه، نه"، در جای خودیخ زده زمزمه می کنم، اما دیگر دیر شده است.

قرمزدهانش را باز می کند و دندان های نیش تیز و درخشان را آشکار می کند و آتش درکناره های زبانش فوران می کند و در هوا جریان می یابد و به مسیر جلوتر از ریانون می رود.

اودر شوک فریاد می زند.

گرماجلوی صورتم را می کوبید. بعد تمام شد.

بوی گوگرد و علف سوخته... سوخته... چیزی ریه هایم را پر می کند، و تکه ای از زمین سوخته شده را جلوی ریانون می بینم که قبلاً آنجا نبوده است.

"حالت خوبه ری؟" من به جلو زنگ می زنم.

سرتکان می دهد، اما حرکت شتابزده و تند است. «پرایور است... او...»

پریورمرده دهانم آب می زند که انگار قرار است استفراغ کنم، اما از بینی نفس می کشم و از دهانم بیرون می آورم تا زمانی که این احساس از بین برود.

"به راه رفتن ادامه بده!" ساویر از دورتر در مسیر فریاد می زند.

"همه چیز درست است، ری. تو فقط باید... " او فقط بایدچی؟

برروی جنازه او راه برویم؟ جسد هست؟
ریانون روی شانه اش می گوید: «آتش خاموش است.
سرتکان می دهم، چون چیزی نمی توانم بگویم که به او اطمینان دهم. لعنتی ما
بی اهمیت هستیم
اوجلو می رود و من هم دنبالش می روم و در اطراف توده خاکستری که قبلاً پرایور
بودمانور می دهم.
"اوه خدای من، بولوکا شاکی است.
"میشه لطفاً سطحی از نجابت داشته باشید؟" تکان می خورم و برمی گردم تا نگاه
خیره ای به او برگردانم، اما چهره ریدوک باعث می شود مکث کنم.

چشمانش به اندازه نعلبکی گشاد است و دهانش باز مانده است. "بنفشه."

این یک زمزمه است، و من به طور خلاصه تعجب می کنم که آیا او را به اندازه ای که
کلمه تشکیل شده روی لبانش را دیدم، شنیدم یا نه.
"Vi-"

بخارگرمی به پشت گردنم می زند. قلبم رعد می زند، ضربان به طور نامنظم افزایش
می یابد، همانطور که آخرین نفسم را می کشم و به سمت خط اژدها می چرخم.

چشمان طلایی نه یک بلکه دو سبزه با چشمانم برخورد می کند و میدان دیدم را می
بلعد.

اوه لعنتی

برای نزدیک شدن به اژدهای سبز، چشمان خود را به حالت تضرع پایین بیاورید و
منتظر تایید آنها باشید. این چیزی است که من خواندم، درست است؟

نگاهم را رها می کنم در حالی که یکی نفس دیگری به من می زند. گرم است و به طرز
وحشتناکی مرطوب است، اما من هنوز نمرده ام، پس این یک مزیت است.
یکی از سمت راست در گلوی من می چرخد. صبر کن این صدای تاییدیه که من
دنبالش هستم؟ لعنتی، کاش از میرا می پرسیدم.

میرا. وقتی رول ها را می خواند، ویران می شود.

سرم را بلند می کنم و نفس تند می مکم. آنها حتی نزدیک تر هستند. سمت چپ با بینی غول پیکرش دست هایم را تکان می دهد، اما من به نوعی روی پایم می ایستم و روی پاشنه هایم تکان می خورم تا از افتادن خودداری کنم.

سبزه ها معقول ترین هستند.

"دستهایم را در هنگام بالا رفتن از مسیر مانع بریدم." کف دستهایم را بالا می آورم، انگار که می توانند از میان پارچه سیاه زخم هایم را ببینند.

اونی که سمت راسته دماغش رو درست روی سینه هام می ذاره و دوباره آه می کنه.

چی. جهنم.

نفس می کشد و آن صدا را در گلویش ایجاد می کند، و دیگری بینی خود را به دنده های من می زند و من را مجبور می کند دست هایم را بالا بیاورم تا در صورت تمایل کمی نیش بزنند.

"بنفشه!" ریانون زمزمه می کند.

"من حالم خوبه!" من تماس می گیرم، سپس اخم می کنم، به این امید که سرنوشتم را بافریاد زدن در گوش هایشان مهر و موم نکرده باشم. چف دیگه یکی دیگر از این ها، مثل اینکه دارند با هم صحبت می کنند که مرا بو می کشند.

زیربغلم سوراخ های بینی اش را به پشتم می برد و دوباره بو می کشد.

متوجه شدن اتفاق می افتد و من خنده ای فشرده و سورئال را خفه می کنم. "بوی

Teine را حس می کنی، نه؟" آرام می پرسم

هر دو به عقب برمی گردند، به اندازه ای که بتوانم در چشمان طلایی شان نگاه کنم، اما آرواره هایشان را بسته نگه می دارند و به من جرات ادامه صحبت کردن را می دهند.

ویولت، خواهر میرا هستم. به آرامی بازوهایم را پایین می آورم، دست هایم را روی جلیقه ی پوشیده شده و زره ام می گذارم.

بادقت در آن دوخته شده است. او سال گذشته فلس های تین را پس از ریختن آنها جمع کرد و آن ها را کوچک کرد تا بتواند آنها را به جلیقه بدوزد تا به من کمک کند ایمن باشم.

سمت راست چشمک می زند.

یکی از سمت چپ دوباره بینی خود را به داخل می برد و با صدای بلند بو می کشد. زمزمه می کنم: ترازو چند بار مرا نجات داده است. اما هیچ کس دیگری نمی داند که آنها آنجا هستند. فقط میرا و تین."

هر دو به من پلک می زنند، و من نگاهم را پایین می اندازم و سرم را خم می کنم، زیرا احساس می کنم کاری که باید انجام شود. پروفیسور کائوری به ما هر راه را برای نزدیک شدن به یک اژدها و دقیقاً به صفر راه برای جدا کردن اژدها یاد داد.

گام به گام عقب نشینی می کنند تا جایی که می بینم در صف لوازم جانبی من جایشان را گرفته اند و در نهایت سرم را بلند می کنم.

چندین نفس عمیق می کشم، سعی می کنم ماهیچه هایم را قفل کنم تا از لرزش جلوگیری کنم.

"بنفشه." ریانون فقط چند قدم با او فاصله دارد و در چشمانش ترسناک است. او باید درست پشت سر آنها بوده است.

"من خوبم." به زور لبخندی می زنم و سر تکان می دهم. زمزمه می کنم: «زیر جلیقه زره در مقیاس اژدها دارم. آنها بوی اژدهای خواهرم را می دهند. اگر او اعتماد می خواهد، آنجاست. "لطفاً به کسی نگو."

اوزمزمه می کند: "نخواهم کرد." "حالت خوبه؟"

"به غیر از اینکه چند سال از زندگی ام پاک شود." من می خندم. صدا لرزان است و در حد هیستری است.

"بیا از اینجا برویم." آب دهانش را قورت می دهد و نگاهش به سمت خط اژدها می رود.

"ایده خوبی است."

او برمی گردد و به سمت جایش برمی گردد، و وقتی پانزده فوت بین ما فاصله شد، من به دنبالش می روم.

ریدوک می گوید: «فکر می کنم فقط خودم را به هم زدم،» و خنده ام

فقط وقتی در زمین حرکت می کنیم زمین ها بالاتر می رود.
لوکا گفت: «راستش، فکر می کردم می خواهند تو را بخورند.

اعتراف می کنم: «من هم».
او ادامه می دهد: "من آنها را سرزنش نمی کردم." ریدوک پاسخ می
دهد: "تو تحمل ناپذیری".

روی مسیر تمرکز می کنم و به راه رفتن ادامه می دهم.
"چی؟ او بدیهی است که ضعیف ترین حلقه ما بعد از پرایور است، و من آنها را برای
خفه کردن او سرزنش نمی کنم. او هرگز نمی توانست تصمیمی بگیرد و هیچ کس
نمی خواهد چنین کسی را سوار خود کند.

انفجارگرما پشتم را صدا می کند و می ایستم. ریدوک
نباش نباش -

ریدوک زمزمه می کند: "حدس بزنی اژدهاها فکر می کنند او هم تحمل ناپذیر است."

تیم ما به شش سال اول کاهش یافته است.

هیچ چیز به اندازه شهادت خرمnkوبی فروتنانه یا مهیب کننده نیست...
برای کسانی که

به هر حال از طریق آن زندگی کنید

-سی اولونل کAORI'اس افIELDجیDUIDE TOراگونکیند



فصل سیزده

اول اکتبر همیشه خرمnkوب است.
دوشنبه، چهارشنبه یا یکشنبه، فرقی نمی کند که در کدام سال قرار می گیرد. در اول
اکتبر، کادت های سال اول ربع سوار وارد دره جنگلی کاسه ای شکل در جنوب غربی
ارگ می شوند و دعا می کنند که زنده بیرون بیایند.

من امروز نمیرم.
امروز صبح حوصله غذا خوردن را نداشتم و متاسفم برای ریدوک، که در حال حاضر
محتویات معده اش را روی درختی در سمت راست من بالا می برد.

یک شمشیر به پشت ریانون بسته شده است، دسته به ستون فقرات او تکان می
خورد که او می پرد و دستانش را یکی یکی روی سینه اش دراز می کند.

پروفسور کائیوری از جلوی 147 نفری که اینجا هستیم، می گوید: «به یاد داشته
باشید که اینجا گوش کنید. "اگر یک اژدها قبلا شما را انتخاب کرده باشد، آنها تماس
خواهند گرفت." دوباره به سینه اش می کوبد. بنابراین نه تنها به اطراف خود بلکه به
احساسات خود توجه کنید و با آنها همراه باشید. گریم می زند. "و اگر احساسات شما
به شما می گویند که به سمت دیگری بروید، به آن هم گوش دهید."

"برای کدام یک می روی؟" رایانون به آرامی می پرسد. "من نمی دانم." سرم را تکان می دهم اما نمی توانم احساس شکست مطلق را در سینه ام از بین ببرم. در این مرحله، میرا می دانست که می خواهد به دنبال Teine باشد.

"شما کارت ها را حفظ کردید، درست است؟" او می پرسد و ابروهایش را بالا می گیرد. "پس میدونی اون بیرون چیه؟"
"آره. من فقط احساس نمی کنم متصل به هر یک از آنها." که بهتر از احساس ارتباط باژدهایی است که سوار دیگری به آن توجه دارد. امروز هیچ تمایلی به مبارزه تا سر حد مرگ ندارم. "دین سعی کرد با من قهوه ای صحبت کند."

زمانی که دن سعی کرد با شما صحبت کند، رای خود را از دست داد ترک او پاسخ می دهد.

حقیقت زیادی در آن وجود دارد. من در دو روز گذشته از زمان ارائه فقط یک بار با او صحبت کردم و او سعی کرد در پنج دقیقه اول من را وادار کند که بدوم. ما فقط امروز صبح اساتید را دیده ایم، اما می دانم که سوارکاران سال دوم و سوم برای مشاهده در سراسر این دره پراکنده شده اند. "تو چطور؟"

اوپوزخند می زند. "من به آن سبز فکر می کنم. زمانی که آنها از نزدیک با شما ارتباط برقرار کردند، به من نزدیک تر است."
"خب، شما را نخورد، پس این یک شروع امیدوارکننده است." با وجود ترسی که در رگ هایم می چرخد لبخند می زنم.
"من هم همینطور فکر می کنم." او بازوی خود را به بازوی من وصل می کند، و من بر آنچه که پروفیسور کائوری به ما می گوید تمرکز می کنم.
پروفیسور کائوری با شخصی در نزدیکی مرکز دره بحث می کند: «اگر دسته جمعی بروید، احتمال سوزاندن شما بیشتر است تا گیر دادن. «کاتبان آمار را اجرا کرده اند. تو خودت بهتری.»

"و اگر با شام انتخاب نشدیم چه؟" مردی با ریش کوتاه در سمت چپ من می پرسد.

بانگاه کردن به او، جک بارلو را می بینم که انگشتش را روی گردنش به سمت من می کشد. خیلی اصلی سپس اورن و تینان طرفین او را تشکیل می دهند.

خیلی برای وفاداری تیم. امروز هر کس برای خودش است.

پروفسور کائیوری در حالی که سبیل های کلفتش در انتها رو به پایین است، پاسخ می دهد: "اگر تا شب انتخاب نشدی، مشکلی وجود دارد." شما توسط یک استاد یا رهبری ارشد بیرون خواهید آمد، پس تسلیم نشوید و فکر نکنید که ما شما را فراموش کرده ایم. ساعت جیبی اش را چک می کند. «به یاد داشته باشید که از هر قدمی این دره به نفع خود استفاده کنید. ساعت نه است، یعنی آنها باید در هر دقیقه پرواز کنند. تنها کلمه دیگری که برای شما دارم «موفق باشید» است.» او سر تکان می دهد و با چنان شدتی نگاهش را روی انبوه جمعیت ما فرو می برد که می دانم او می تواند این لحظه را در یک فرافکنی دوباره خلق کند.

سپس او را ترک می کند، از تپه سمت راست ما بالا می رود و در درختان ناپدید می شود.

ذهنم می چرخد و قتشه. من یا به عنوان یک سوار این جنگل را ترک خواهم کرد ... یا احتمالاً هرگز آن را ترک نمی کنم. "مراقب باش." ریانون من را در آغوش می کشد، قیطان هایش روی شانه ام می چرخد در حالی که دست هایش را دور من محکم می کند.

"تو هم همینطور." پشتش را می فشارم و فوراً در یک جفت بازوی دیگر قرار می گیرم.

ریدوک دستور می دهد: «نمرد».

این تنها هدف ماست زیرا آنچه از تیم ما باقی مانده است جدا می شود، هر کدام به سمت خود حرکت می کنند، مانند حرکت گریز از مرکز، به لطف یک چرخ در حال چرخش.

...

باحدس زدن موقعیت خورشید، حداقل چند ساعتی می گذرد که اژدهاها بر فراز سرشان پرواز می کنند و پشت سر هم در دره فرود می آیند که مانند رعد و برق بود و زمین را به لرزه درآورد.

من با دو سبز، قهوه ای، چهار پرتقال روبرو شده ام و - قلبم تلو تلو خورد و پاهایم به کف جنگل یخ می زنند، همانطور که یک قدم قرمز به میدان دید من می رود، سرش درست زیر سایه بان درختان عظیم.

این اژدهای من نیست من مطمئن نیستم که چگونه می دانم، اما می دانم. نفسم را حبس می کنم و سعی می کنم صدایی در نیایم که سرش به سمت راست و سپس چپ می رود و وقتی سرم را خم می کنم، نگاهم به زمین می خورد.

در حدود یک ساعت گذشته، من اژدهاهایی را دیده ام که با یک کادت - اکنون یک سوار- بر پشت خود به هوا پرتاب می شوند، اما بیش از دو دود نیز دیده ام، و هیچ تمایلی به بودن ندارم. یکی از آنها.

اژدها نفسی می کشد، سپس به مسیر خود ادامه می دهد، دم چاقویش به سمت بالامی چرخد و یکی از شاخه های آویزان پایین را می گیرد. اندام با برخوردی هیولایی به زمین می افتد و تنها پس از عقب نشینی گام ها بالاخره سرم را بلند می کنم.

من اکنون با هر رنگی از اژدها روبرو شده ام، و هیچ یک از آنها با من صحبت نکرده اند یا حس ارتباطی که طبق گزارش ها باید احساس کنیم به من نداده اند.

شکمم غرق می شود. اگر من یکی از دانش آموزانی باشم که قرار است هرگز سوارکار نشوند چه کسی که بارها و بارها به عقب پرتاب می شود تا سال اول را دوباره شروع کند تا اینکه در نهایت چیزی مرا در فهرست مرگ قرار دهد؟ آیا این همه بیهوده بوده است؟

این فکر خیلی سنگین است که نمی توان آن را حمل کرد.
شاید اگر می توانستم دره را ببینم، آنوقت احساسی مثل پروفیسور کائوری داشتم.

نزدیک ترین درخت قابل بالا رفتن را می بینم و به سر کار می روم، شاخه ای به شاخه می چرخانم. درد از دستانم ساطع می شود، اما نمی گذارم حواسم را پرت کند. پوست درحال گرفتن پوشش هایی است که هنوز کف دست هایم را می پوشانند... حالا این یک آزار است که باعث می شود هر چند فوت مکث کنم و پارچه را از پوست جدا کنم.

مطمئنم شاخه های بالاتر وزن من را تحمل نمی کنند، بنابراین حدود سه چهارم به سمت بالا می ایستم و ناحیه نزدیک را بررسی می کنم.

چند سبزی در دید ساده در سمت چپ من وجود دارد که در برابر شاخ و برگ های پاییزی خودنمایی می کنند. به اندازه کافی عجیب، این زمانی از سال است که رنگ های نارنجی، قهوه ای و قرمز بیشترین شانس را دارند که با هم ترکیب شوند. من درختان را برای حرکت نگاه می کنم و یکی دو نفر را مستقیم تر به سمت جنوب می بینم، اما هیچ کششی وجود ندارد، نیازی به سر زدن به آن نیست. آن جهت، که احتمالاً به این معنی است که آنها نیز مال من نیستند.

وقتی حداقل نیم دوجین سال اول را می شمارم که بی هدف سرگردان می شوند، تسکین به شدت به من ضربه می زند. من هم نباید آنقدر خوشحال باشم که آنها ازدهایشان را پیدا نکرده اند، اما حداقل من تنها نیستم که به من امید می دهد.

در شمال، یک خلوت وجود دارد، و چشمانم مانند یک نور، مانند آینه، خورشید را باریک می کند.

یامثل ازدهای طلایی

حدس بزنید دم پر کوچک هنوز اینجاست و کنجکاوی خود را برطرف می کند. اما ظاهراً نمی خواهم ازدهایم را بالای درخت بیابم، بنابراین با احتیاط و تا حد امکان آرام پایین می روم. درست قبل از نزدیک شدن صداها پاهایم به زمین می خورد و خودم را به تنه می چسبانم تا از دیده شدن پنهان شوم.

قرار نیست در گروه باشیم

"من به شما می گویم، فکر می کنم دیدم که به این سمت می رود." این یک صدای مغرور است که من بلافاصله به عنوان Tynan تشخیص می دهم.
"بهتر است حق با تو باشد، زیرا اگر ما فقط برای اینکه چیزی پیدا نکنیم تمام راه را به اینجا طی کنیم، من شما را از بین می برم." شکمم میپیچد جک است. صدای هیچ کس دیگری آن تاثیر فیزیکی روی من ندارد، حتی صدای Xaden.

"مطمئن هستی که ما نباید وقت خود را به دنبال اژدهایان خودمان بگذرانیم به جای شکار دیوانه؟" شناخت لبه های ذهنم را قلقلک می دهد، اما برای اطمینان از مخفیگاهم خم می شوم. بله، اورن است.

باگذر سه نفره که هر کدام با شمشیری مرگبار بسته شده بودند، پشت جلد درخت به عقب برمی گردم. 9 خنجر در جاهای مختلف به بدنم چسبانده شده است، بنابراین اینطور نیست که من غیرمسلح باشم، اما به دلیل ناتوانی در به کار بردن مؤثر شمشیر به طرز غم انگیزی احساس ضعف می کنم. آنها خیلی سنگین هستند.

صبر کن... آنها گفتند که چه کار می کنند؟ شکار؟ جک می گوید: «اینطور نیست که اژدهایان ما سواران دیگر را به هم پیوند دهند." آنها منتظر ما خواهند بود. این باید انجام شود. اون لاغر یه نفر رو میکشه ما باید آن را بیرون بیاوریم.»

حالت تهوع در شکمم می چرخد و ناخن هایم به کف دستم می خورد. آنها سعی می کنند طلایی کوچولو را بکشند.
اورن می گوید: "اگر گرفتار شویم، لعنتی شده ایم." این یک دست کم گرفتن است. من نمی توانم تصور کنم که اژدهاها برای کشتن یکی از خودشان مهربان باشند، اما به نظر می رسد آنها بر روی حذف افراد ضعیف از گله در گونه ما متمرکز هستند، بنابراین تصور اینکه آنها نیز همین کار را با خودشان انجام می دهند طولانی نیست.

پس بهتر است دهانت را ببندی تا کسی صدای ما را نشنود.

تینان مخالفت می کند، صدایش با آن لحن تمسخر آمیز بلند می شود که باعث می شود بخواهم با مشت به صورتش بکوبم.
جک، در حالی که لحن او پایین می آید، استدلال می کند: "این برای بهترین است." "این غیرقابل سوار شدن است، یک عجایب تایید شده، و می دانید که دم پر در جنگ بی فایده است. آنها از جنگیدن خودداری می کنند." وقتی دورتر می شوند و به سمت شمال می روند، صدایش محو می شود.
به سمت پاکسازی

زیر لب زمزمه می کنم: «لعنتی»، با وجود اینکه ابله ها تا به حال از محدوده شنوایی خارج شده اند. هیچ کس چیزی در مورد دم پر نمی داند، بنابراین من نمی دانم جک اطلاعات خود را از کجا می گیرد، اما در حال حاضر وقت ندارم روی فرضیات او تمرکز کنم.

من هیچ راهی برای تماس با پروفیسور کائوری ندارم، و حتی اشاره ای مبنی بر اینکه سوارکاران ارشد ما را تماشا می کنند وجود ندارد، بنابراین نمی توانم روی آنها برای جلوگیری از این جنون حساب کنم. اژدهای طلایی باید بتواند آتش نفس بکشد، اما اگر نتواند چه؟

این احتمال وجود دارد که آن را پیدا نکنند، اما... لعنتی، من حتی نمی توانم خودم را در مورد آن یکی متقاعد کنم. آنها به راه درستی می روند و آن اژدها تقریباً یک فانوس دریایی درخشان است. آنها آن را پیدا خواهند کرد.

شانه هایم آویزان می شود و به آسمان آه می کشم و نفسی ناامید می زنم.

من نمی توانم اینجا بایستم و کاری انجام دهم. می توانید ابتدا به آنجا بروید و به آن هشدار دهید.
طرح محکم، و بسیار بهتر از گزینه دو، که در آن من مجبور می شوم با سه مرد مسلح با حداقل دو بیست پوند روی من وارد شوم.

قدم هایم را ساکت نگه می دارم و در کف جنگل با زاویه ای کمی متفاوت از توپ کوچک جک می دویدم.

بامخفی کاری با داین در جنگل بزرگ شدم. این یکی از زمینه های تخصصی است که می توانم با اطمینان ادعا کنم.

آن ها به من حمله کرده اند، و پاکسازی نزدیک تر از چیزی است که می دانستم، بنابراین سرعتم را بالا می برم و نگاهم بین مسیر پوشیده از برگ هایی که انتخاب کرده امو جایی که فکر می کنم می چرخد. آن را خراش دهید، جایی که می دانم آنها به سمت چپ هستند. من می توانم اشکال چوبی آنها را از دور تشخیص دهم.

من می شنوم اترکیدن، و زمین از زیر من می ریزد، سپس به سمت صورتم می تازد. دستانم به سمت بیرون پرواز می کنند تا یک ثانیه قبل از اینکه به کف جنگل برخورد کنم، خودم را نگه دارم. لب پایینم را گاز می گیرم تا وقتی مچ پایم فریاد می زند گریه نکنم. پاپ زدن خوب نیست هیچ وقت خوب نیست

بانگاهی به عقب، به شاخه افتاده، که توسط شاخ و برگ های پاییزی پنهان شده بود، نفرین می کنم، که فقط مچ پایم را خراب کرد. لعنتی در دراز مسدود کنید. آن را مسدود کنید. اما هیچ ترفند ذهنی وجود ندارد که عذاب تیراندازی را از چرخاندن شکمم در حالی که خودم را به سمت زانوهایم می کشم و با احتیاط بلند می شوم و وزنم را روی مچ پای چپم نگه می دارم، وجود ندارد.

کاری برای انجام دادن وجود ندارد جز اینکه ده فوتی آخر را به سمت خلف لنگان لنگان بزنم و در تمام طول مسیر دندان هایم را به هم فشار دهم. رنگ رضایت از اینکه من اینجا جک را شکست دادم تقریباً برای لبخند زدن من کافی است.

این چمنزار به اندازه کافی بزرگ است که ده اژدها را در بر بگیرد که توسط چندین درخت بزرگ حلقه شده است، اما درخت طلایی به تنهایی در مرکز ایستاده است، مثل اینکه سعی دارد برنزه شود. به همان اندازه که من به یاد دارم زیباست، اما مگر اینکه بتواند از آتش نفس بکشد، اردک نشسته است.

"تو باید از اینجا بروی!" من از روی پوشش درختان هیس می کنم، می دانم که باید صدایم را بشنود. "اگر نروی تو را می کشند!"

سرش به سمت من می چرخد، سپس با زاویه ای متمایل می شود که باعث می شود گردن خودم درد بگیرد.

"آره!" با صدای بلند زمزمه می کنم. "شما! گلدی!"
چشم های طلایی اش را پلک می زند و دمش را می چرخاند. تو
باید با من شوخی کنی.

«برو! اجرا کن! پرواز!» به آن شلیک می کنم، سپس به یاد می آورم که این یک اژدهای
لعنتی است که می تواند تنها با پنجه هایش مرا خرد کند و دست هایم را رها کند. این
خوب پیش نمی رود. داره میره مقابل از چاه

درختان از جنوب خش خش می کنند و جک در حالی که شمشیرش در دست
راستش تاب می خورد، وارد محوطه می شود. یک قدم بعد، اورن و تینان در کنار او
قرار می گیرند که هر دو اسلحه شان را کشیده اند.
زمزمه می کنم و سینه ام فشرده می شود: «لعنتی. این در حال حاضر به طور رسمی انجام می شود
به طرز وحشتناکی

سراژدهای طلایی در جهت آن ها می چزد، غرغر آرامی در سینه اش می پیچد.

جک قول می دهد: «ما آن را بدون درد انجام می دهیم».

زمزمه می کنم: «سوزانشان»، در حالی که نزدیک تر می شوند قلبم می تپد. اما اژدها
این کار را نمی کند، و به نوعی، من در مغز استخوانم مطمئن هستم که نمی تواند. به
غیر از دندان هایش، در برابر سه جنگجوی آموزش دیده بی دفاع است.

قرار است بمیرد فقط به این دلیل که کوچکتر و ضعیفتر از سایر اژدهاها است...
درست مثل من. گلویم بسته می شود.

اژدها عقب می نشیند، وقتی دندان هایش را در می آورد، غرش بلندتر می شود.

نواختن معده، من دوباره آن احساس پاراپت را دارم.

وبا این حال، من همچنان می خواهم این کار را انجام دهم زیرا اینطور است/ شتابان.

"شما نمی توانید این کار را انجام دهید!" اولین قدم را به سمت چمن های بلند برمیدارم و توجه جک به سمت من می چرخد. مچ پایم ضربان قلب خودش را دارد، و عذاب ستون فقراتم را رگه ها می کشد، دندان هایم به هم می خورد و وزنم را روی مفصل خرابم فشار می دهم تا لنگیدن من را نبینند. آنها نمی توانند بدانند که من آسیب دیده ام، یا فقط سریعتر حمله می کنند.

یکی یکی این شانس را دارم که آنها را به اندازه کافی نگه دارم تا اژدها فرار کند، اما با هم...

بهش فکر نکن

"اوه نگاه کن!" جک پوزخند می زند و شمشیر خود را به سمت من نشان می دهد. "مامی توانیم هر دو ضعیف ترین حلقه ها را همزمان حذف کنیم!" او به دوستانش نگاه می کند و می خندد و پیشرفت آنها را متوقف می کند. هر قدم بدتر از مرحله قبل درد می کند، اما من به مرکز پاکسازی می رسم و خودم را بین گروه جک و اژدهای طلایی قرار می دهم.

"خیلی وقته منتظر این بودم، سورنگیل." آهسته جلو می رود.

روی اژدهای کوچک فریاد زدم: «اگر می توانی پرواز کنی، اکنون زمان خوبی است.

اژدها چف می کند. خیلی مفیده

"شما نمی توانید یک اژدها را بکشید"، من سعی می کنم استدلال کنم، سرم را به طرف سه نفر تکان می دهم، و می ترسم رگ هایم را با آدرنالین بیندم. "مطمئن می توانیم." جک شانه هایش را بالا می اندازد، اما اورن کمی نامطمئن به نظر می رسد، بنابراین من نگاهم را به او می بندم در حالی که آنها کمی در حدود یک دوجین فوت دورتر از هم پخش می شوند و آرایش عالی را برای حمله ایجاد می کنند.

مستقیم به اورن می گویم: «نمی توانی». "این خلاف هر چیزی است که ما به آن اعتقاد داریم!"

او تکان می خورد. جک نمی کند.

«اجازه دادن به چیزی ضعیف‌انقدر ناتوان از جنگیدن، زنده بودن بر خلاف عقاید ماست!» جک فریاد می زند و من می دانم که او فقط در مورد اژدها صحبت نمی کند.

"پس باید از من بگذری." وقتی خنجرهایم را بالا می برم، قلبم در برابر دنده هایم رعد می زند، یکی را تکان می دهم تا نوک آن را نیشگون بگیرم تا آماده پرتاب شوم و بیست یاچند فوتی را که مرا از مهاجمانم جدا می کند اندازه گیری کنم.

جک غرغر می کند: «من واقعاً آن را یک مشکل نمی دانم. همه شمشیرهایشان را بلند می کنند و من نفس عمیقی می کشم و خودم را برای مبارزه آماده می کنم. این تشک نیست هیچ مربی وجود ندارد. بدون تسلیم هیچ چیز مانع سلاخی من نیست... سلاخی ما.

اکیداً توصیه می کنم در اعمال خود تجدید نظر کنید. خودصدا - از سراسر میدان به سمت راست من می خواهد.
وقتی سر هر کدام از ما در جهت خودش می چرخد، پوست سرم خار می کند.

دم‌خنجر آبی مایل به آبی وحشتناک او را تماشا می کند، Sgaeyl، به درخت تکیه داده است، دستانش را روی سینه اش جمع کرده است، و پشت سر او، با چشم های طلایی باریک شده، نیش هایش آشکار شده است Xaden

درشش قرن تاریخ ثبت شده اژدها
وسوار، صدها مورد شناخته شده وجود داشته است که در آن یک
اژدهابه سادگی نمی تواند از نظر احساسی از دست دادن سوار متصل
خودبهبود یابد. این زمانی اتفاق می افتد که پیوند به خصوص قوی
باشدو
درسه مورد مستند حتی باعث شده است
مرگ نابهنگام اژدها

-ن- UAN، AVARRE اصلاح شده اچ تاریخ توسط سی اولونل EWISL مآرخام



فصل چهارده

ایکس/دن برای اولین بار با دیدن او سینه ام پر از امید می شود. او نمی گذارد این اتفاق
بیفتد. او ممکن است از من متنفر باشد، اما او یک رهبر است. او نمی تواند فقط
تماشای کشتن یک اژدها را تماشا کند.
امامن قوانین را احتمالا بهتر از هر کس دیگری در این ربع می دانم.

اوباید. صفرا در گلویم بالا می رود و چانه ام را کج می کنم تا سوزش را خاموش کنم.
آنچه Xaden می خواهد، که همیشه قابل بحث است، اینجا مهم نیست. او فقط می
تواند مشاهده کند، نه اینکه دخالت کند.
من برای مرگم مخاطبی خواهم داشت. خارق العاده. خیلی برای امید.

"و اگر ما نخواهیم در اعمال خود تجدید نظر کنیم؟" جک فریاد می زند. زادن به
سمت من نگاه می کند، و قسم می خورم که می توانم فک او را حتی از این فاصله
دور ببینم.

امیدیک چیز بی ثبات و خطرناک است. تمرکز شما را می دزد و به جای نگه داشتن
آن در جایی که به آن تعلق دارد، آن را به سمت احتمالات هدف می گیرد.. صحبت
های Xaden برمی گردد به

من با وضوحی نگران کننده، نگاهم را از او جدا می کنم و روی آن سه تمرکز می کنم
احتمالات جلوی من.

هیچ کاری نمی توانید انجام دهید، درست است؟ ونگلدر؟ جک بیلوز.

حدس بزنید او هم قوانین را می داند.

"پاسخ می دهد: "این من نیستم که شما باید نگران امروز باشید Xaden

"واقعا این کار را می کنی؟" از تینان می پرسم. "به هم تیمی حمله کنیم؟"

اوبا تهدید لب هایش را به شکل یک لبخند شوم حلقه می کند: "جوخه ها امروز به
معنای چرند نیستند."

"پس حدس می زنم که در پرواز نه؟" دوباره از روی شانه ام پرتاب می کنم و اژدهای
طلایی در پاسخ به گلویش می خندد. "عالی. خوب، اگر بتوانید با آن پنجه ها از من
حمایت کنید، واقعا از آن متشکرم."

دوبارصدا می زند، و من نگاهی به چنگال هایش نمی اندازم. یا باید بگویم...
پنجه ها.

"اوه، لعنتی جهنم، تو هیچ پنجه ای نداری؟"

درست زمانی که جک فریاد جنگی بلند می کند و به سمت من می دود، به سمت آن
سه مرد برمی گردم. من دریغ نمی کنم. تیغه ام را در فضایی که به سرعت در حال بسته
شدن بین ماست می کوبم و خنجر نشان خود را در شانه بازوی شمشیرش پیدا می
کند. شمشیر او با برخورد به زانوهایش می افتد و این بار از درد گریه می کند.

خوب

اما اورن و تینان به طور همزمان شارژ کرده اند و تقریباً به من می پردازند. خنجر
دوم مرا به سمت تینان پرتاب می کنم و از ران او می گیرم، آهسته می کنم اما مانعش
نمی شوم.

اورن برای گردنم تاب می خورد و من اردک می کشم، تیغه ای دیگر را بیرون می آورم
و او را در امتداد دنده ها برش می دهم، درست مثل دوران ما.

چالش‌مچ پایم به من اجازه نمی دهد لگد بزنم، یا حتی مشت مناسبی را به زمین بزنم، بنابراین این به تیغه های من بستگی دارد.

اوبه سرعت بهبود می یابد و با شمشیر می چرخد و من را در شکمم در یک تکه تمیز می گیرد که اگر زره میرا نبود، مرا بیرون می آورد. در عوض، تیغه از روی فلس می زند و درست از روی من می لغزد.

"چه لعنتی؟" چشمان اورن در حال باز شدن است.
"او شانه من را از بین برد!" جک گریه می کند، از پاهایش تلو تلو خورد و حواس دیگران را پرت می کند. "من نمی توانم آن را حرکت دهم!" او مفصل را چنگال می کند و من پوزخند می زنم.

در حالی که تیغه دیگری را در دست می گیرم، می گویم: «این مسئله مربوط به داشتن مفاصل ضعیف است. "میدونی دقیقاً کجا بزنیم.»
"کشش کن!" جک دستور می دهد، در حالی که چند قدمی عقب می نشیند، همچنان شانه اش را گرفته است، سپس می چرخد و در جهت مخالف می دود و در کمترین زمان در ردیف درخت ناپدید می شود.

ترسولعنتی

تینان با شمشیر خود ضربه می زند و من دور می چرخم، درد داغ سفید چشمانم را برای ضربان قلب ربوده است، قبل از اینکه تند به عقب بکشم، خنجرم را در پهلویم فروکنم، سپس بچرخم، آرنجم را در چانه اورن در حالی که حمله می کند فرو می کنم و سرش را تکان می دهم.
"تو لعنتی عوضی!" تینان فریاد می زند و کف دستش را به طرف تراوش می کند.

"این اصیل" - از حالت گیج اورن استفاده می کنم و باسنش را برش می زنم - "توهین!"

این حرکت برایم گران تمام شد، و وقتی شمشیر تینان در امتداد جهت استخوان، بالای بازوی راستم را برید، جیغی از گلویم بیرون می آید.

زره مانع از نفوذ آن به دنده هایم می شود، اما می دانم که فردا وقتی خودم را با آچار جدامی کنم، کبودی جهنمی خواهم داشت، خون آزادانه در جریان است که خودم را از روی شمشیر جدا می کنم.

"پشت سرت!" Xaden فریاد می زند.

می چرخم تا شمشیر اورن را ببینم که بالا گرفته، آماده است تا سرم را از شانه هایم جدا کند، اما اژدهای طلایی آرواره اش را می شکند و اورن با چشم های پر از وحشت به پهلومی خورد، انگار همین الان فهمیده است که دندان دارد.

کنار می روم و دسته تیغم را به پایه جمجمه اش می کوبم.

اومچاله می شود، بیهوش می شود و من منتظر نمی مانم تا سقوطش را ببینم تا به سمت تینان برگردم، کسی که شمشیر خون آلودش را آماده کرده است.

"شما نمی توانید دخالت کنید!" تینان بر سر Xaden فریاد می زند، اما من جرات نمی کنم آنقدر از حریفم نگاه کنم تا ببینم رهبر وینگر چه واکنشی نشان می دهد.

"پاسخ می دهد: "نه، اما من می توانم روایت کنم Xaden

او آشکارا در اینجا طرف من است، که من را گیج می کند، زیرا بیش از هر چیز مطمئن هستم که او می خواهد من را بمیرد. اما شاید او از زندگی من محافظت نمی کند بلکه اژدهای طلایی است.

من شانس یک نگاه سریع دارم آره، Sgaeyl عصبانی به نظر می رسد. سرش در حرکتی مارپیچ موج می زند - نشانه واضحی از آشفتگی - و آن چشمان باریک طلایی او روی تینان متمرکز شده است، که اکنون سعی می کند مثل ما روی تشک دور من بچرخد، اما من نمی گذارم او بین این دو قرار بگیرد. من و اژدهای طلایی کوچولو

تینان در حالی که صورتش رنگ پریده و عرق کرده خش خش می کند: «بازویت تیر خورده است، سوزنگیل.

"من عادت دارم در درد کار کنم، احمق. شما هستید؟" خنجر را در دست راستم بالا می برم تا ثابت کنم علی رغم خونی که روی بازویم می ریزد و از نوک تیغم می چکد و پوشش کف دستم را اشباع می کند، می توانم. نگاه من

به‌طور معنی داری به سمت او می افتد. «من دقیقاً می دانم که کجا به تو رسیدم. اگر به‌زودی به شفا دهنده نرسید، خونریزی داخلی خواهید داشت.»

خشم‌ویژگی‌های او را به هم می ریزد و او برای ضربه زدن حرکت می کند. سعی می کنم چاقویم را به سمت او بزنم، اما از دست غرقه ام در خون می لغزد و با صدای تپش در چند قدمی علف‌ها فرود می آید.

ومن می دانم که شجاعت من برای نجات من در حال حاضر کافی نخواهد بود. بازویم تیر خورده است. پایم تیر خورده است. اما حداقل من جک بارلو را قبل از مرگم فراری دادم.

به‌عنوان آخرین فکر، این یک فکر بد نیست. درست‌زمانی که تینان شمشیر خود را تا دو دست می برد و برای ضربه ای مهلک آماده می شود، نگاهی اجمالی به حرکت در سمت راستم می بینم. این Xaden است. ولعنت بر قوانین، او طوری جلو می رود که انگار قصد دارد تاینان را از کشتن من باز دارد.

من به سختی یک لحظه فرصت دارم تعجب کنم که Xaden هرگز مرا نجات خواهد داده‌ریه همین دلیل، وقتی تند باد به پشتم می خورد، و من به جلو روی مچ پای از بین رفته‌ام تلو تلو خوران می کنم، دستانم را برای حفظ تعادل به بیرون پرت می کنم و در مقابل درد تیراندازی بداخلاق می کنم.

دهان تینان باز می ماند و به سمت عقب تکان می خورد، سرش آنقدر به سمت عقب متمایل می شود که تقریباً عمود بر تنه اش است. سایه در حالی که به عقب نشینی ادامه می دهد، هر دوی ما را در بر می گیرد. قفسه‌سینه تکان می خورد، ریه‌هایم مستاصل هوا هستند، می توانم نگاهی به شانه‌ام بیندازم تا ببینم چرا تینان عقب نشینی می کند. و قلبم در گلویم فرو می رود.

ایستادن با اژدهای طلایی که زیر یک بال سیاه بزرگ و زخمی قرار گرفته است، بزرگترین اژدهایی است که در زندگی‌ام دیده‌ام - اژدهای سیاه بی پیوندی که پروفیسور کائوری در کلاس به ما نشان داد. من حتی به آن نزدیک نمی شوم مچ‌پا.

غرغراز سینه اش طنین انداز می شود و زمین اطراف من را به لرزه در می آورد، همانطور که سر غول پیکرش را پایین می آورد و دندان هایی که می چکد.

ترس در تمام سلول های بدنم موج می زند و نفس گرمش بر سرم می وزد.

"کنار برو، نقره یک،" صدای عمیق، خشن و قطعاً مردانه دستور می دهد.

پلک می زنم. صبر کن. چی؟ آیا او فقط با من صحبت کرد؟
"آره. شما. حرکت." در لحن او جایی برای بحث وجود ندارد، و من لنگان لنگان به پهلومی روم و تقریباً روی بدن بی هوش اورن تلو تلو می خورم در حالی که تینان به دنبال درخت ها فرار می کند.

چشمان اژدهای سیاه برای خیره شدن به تینان تنگ می شود و یک ثانیه قبل از شلیک آتش در زمین، دهانش را کاملاً باز می کند، گرما را به کناره های صورتم می افکند و هر چیزی را که در مسیرش است سوزانده می شود... از جمله تینان.

شعله های آتش در لبه های مسیر سیاه شده می ترکد، و من به آرامی می چرخم تا با اژدهاروبرو شوم و به این فکر می کنم که آیا قرار است نفر بعدی باشم یا نه.

چشمان غول پیکر طلایی او مرا مطالعه می کند، اما من زمینم را نگه می دارم و چانه ام رابه سمت بالا کج می کنم.

"شما باید دشمن را به پای خود خاتمه دهید."

ابروهایم به سمت بالا تکان می خورند. دهانش تکان نمی خورد. او با من صحبت کرد، اما ... دهانش تکان نمی خورد. اه لعنتی. چون او در سر من است. من نمی توانم یک مرد بیهوش را بکشم. سرم را تکان می دهم، هر چند که این اعتراض به پیشنهاد او باشد یا در نتیجه سردرگمی من، جای بحث دارد.

"اگر همین فرصت به او داده شود، تو را می کشد."

نگاهی به اورن می اندازم که هنوز در چمن های کنار پاهایم بیهوش است. اینطور نیست که بتوانم آنقدر زیرکانه استدلال کنم

ارزیابی "خب، این بیانیه ای در مورد شخصیت او است. مال من نیست."

اژدهادر پاسخ فقط پلک می زند، و من نمی توانم کاملاً تشخیص دهم که آیا این چیز خوبی است یا نه.

یک برق آبی از گوشه چشمم می آید، سپس با بلند شدن Xaden و Sgaeyl صدایی از هوا می آید و من را با اژدهای سیاه غول پیکر و اژدهای طلایی کوچک اینجا رها می کند. حدس بزنید نگرانی لحظه ای زادن برای زندگی من به پایان رسیده است.

سوراخ های بینی غول پیکر اژدها شعله ور می شود. "تو داری خونریزی می کنی. بس کن." بازوی من.

زمانی که شما با یک مورد مواجه شده اید، به این سادگی نیست دوباره سرم را تکان می دهم. آیا من جدی با یک اژدها بحث می کنم؟ این خیلی سورئال است لعنتی "میدونی چیه؟ ایده خیلی خوبی است." من موفق می شوم آنچه از آستین پیراهن سمت راستم باقی مانده را برش بزنم و آن را به دور زخم بپیچم و یک سرپارچه را با دندان هایم نگه دارم در حالی که آن را محکم می بندم تا فشار وارد کنم و خونریزی را کاهش دهم. "آنجا. بهتر؟"

"کارساز خواهد بود." سرش را به سمت من خم می کند. «دستانت هم بسته است. آیا اغلب خونریزی دارید؟»
"سعی می کنم نکنم."

او مسخره می کند. "بیا برویم، ویولت سورنگیل." سرش را بلند می کند و اژدهای طلایی از زیر بالش بیرون می زند.

"شما چطور اسم مرا میدانید؟" من به او خیره شدم
"واگر فکر کنم، تقریباً فراموش کرده بودم که انسان ها چقدر خوش حرف هستند." آهی می کشد، تند نفسش درختان را می لرزاند. "بر پشت من بنشین."

او لعنتی داره انتخاب میکنه... من.
"رو پشتت بگیری؟" مثل یک طوطی لعنتی تکرار می کنم. «تو را دیده ای؟ آیا می دانی چقدر بزرگ هستی؟» من به یک نردبان لعنتی نیاز دارم تا به آنجا بروم.

نگاهی که به من می کند را فقط می توان به عنوان دلخوری توصیف کرد. "کسی یک قرن زندگی نمی کند بدون اینکه به خوبی از فضایی که اشغال می کند آگاه باشد. حالا سوار شو."

طلایی از زیر پناه بال بزرگ بیرون می رود. در مقایسه با هیولایی قبل از من کوچک است و ظاهراً به استثنای آن دندان ها کاملاً بی دفاع است، مانند یک توله سگ بازیگوش. من می گویم: "من نمی توانم آن را ترک کنم." "اگر اورن بیدار شود یا جک برگردد چه؟"

اژدهای سیاه چوپ می کند. طلایی خم می شود، پاهایش را خم می کند و سپس به آسمان پرتاب می شود، بال های طلایی اش خورشید را در حین پرواز می گیرند و بالای درختان می چرخند.

بنابراین آن رامی توان پرواز. خوب بود که بیست دقیقه پیش بدانیم.

"گرفتن. بر،" اژدهای سیاه غرغر می کند و زمین و درختان لبه مزرعه را تکان می دهد.

من استدلال می کنم: "تو من را نمی خواهی." "من هستم-" "من دیگر به شما نمی گویم." نکته گرفته شده است.

ترس مثل مشت گلویم را می گیرد و به سمت پایش می روم. این مثل بالا رفتن از درخت نیست. هیچ دستگیره ای وجود ندارد، هیچ مسیر آسانی وجود ندارد، فقط یک سری ترازو سخت مانند سنگ است که دقیقاً به من جای پایی نمی دهد. مچ پا و بازوی من هم هیچ لطفی به من نمی کنند. لعنتی چطوری میخوام برم اون بالا؟ دست چپم را بالامی آورم و قبل از اینکه دستم را روی پای جلویش بگذارم نفسم را می مکم.

ترازواز دست من بزرگتر و ضخیم تر است و به طرز شگفت انگیزی در لمس گرم است. آنها با الگوی پیچیده ای که هیچ فضایی برای آن باقی نمی گذارد، در قسمت بعدی بالای خود لایه بندی می کنند

چنگ‌زدن

"تو یک سواری هستی، نه؟"

"به نظر می‌رسد در حال حاضر مورد بحث است." قلبم رعد می‌زند. آیا او به خاطر کذب‌بودن من را زنده زنده می‌پزد؟

صدای ناله ای ضعیف و ناامید در سینه اش شنیده می‌شود، و سپس در حالی که به سمت جلو دراز می‌کند، به من شوک می‌دهد و پای جلویی اش تبدیل به یک سطح شبیدار می‌شود. اژدها هرگز دعا نمی‌کنند هر کسی، و با این حال او اینجاست که تعظیم می‌کند تا صعود را برای من آسان تر کند. شیب دار است اما قابل کنترل است.

دریغ نمی‌کنم، پای جلویی را روی دست‌ها و زانوهایم بالا می‌کشم تا وزنم را متعادل‌کنم و مچ پایم را حفظ‌کنم، اما فشار روی بازویم باعث می‌شود تا وقتی از روی شانه اش بالا می‌روم و به پشتش می‌روم و از نوک تیز طفره می‌روم، نفس می‌کشم. خوشه‌هایی که مانند یال در قسمت اعظم گردنش موج می‌زند.

لعنت مقدس من پشت یک اژدها هستم. "بنشین."

من صندلی را می‌بینم - حلقه صاف و پوسته پوسته، درست جلوی بال‌های او - و می‌نشینم و زانوهایم را خم می‌کنم، همانطور که پروفیسور کائوری به ما آموخت. سپس از برجستگی‌های ضخیم فلس‌هایی که به آن پومل می‌گوییم، می‌گیرم، جایی که گردنش به شانه‌هایش می‌رسد. همه چیز در مورد او بزرگتر از هر مدلی است که ما روی آن تمرین کردیم. بدن من برای ماندن ساخته نشده است هر اژدها چه برسد به اندازه‌او. هیچ راهی وجود ندارد که بتوانم بنشینم. این اولین و آخرین سفر زندگی من است.

"اسم من *Tairneanach*، پسر *Murtcuideam* و *Fiaclanfuil* است، از نسل حيله گره *Dubhmadinn*." تمام قدش می‌ایستد و با تاج درختان اطراف پاکت چشمم را هم سطح می‌کند و من با رانم کمی محکم تر فشار می‌دهم. "اما من فکر نمی‌کنم که شما بتوانید به خاطر بیاورید که وقتی به میدان رسیدیم، بنابراین

تایرن این کار را می کند تا زمانی که ناگزیر به یادآوری شما باشم.»
من به سرعت نفس می کشم، اما زمانی برای پردازش تاریخچه نام او وجود ندارد -
قبل از اینکه کمی خم شود و ما را به آسمان پرتاب کند.

انگار تصور می کنم یک سنگ بعد از پرت شدن از منجنیق این کار را می کند، با این
تفاوت که برای ماندن روی این سنگ خاص، تمام اونس قدرتی که من دارم می طلبد.

"لعنت مقدس!" هنگامی که ما اوج می گیریم، زمین از بین می رود، بال های عظیم
تایرن هوا را تسلیم می کنند و به سمت بالا می روند.

بدنم از پشتش بلند می شود، و با دست هایم به داخل می روم و سعی می کنم لنگر
بمانم، اما باد، زاویه، همه چیز بیش از حد است و چنگ زدنم از بین می رود.

دست هایم می لغزد.

"لعنتی!" در حال تقلا برای خرید، دستانم از پشت تایرن پایین می آیند و از کنار
بال هایم می گذرم و به سرعت به فلس های تیز دم ستاره صبحگاهی اش نزدیک
می شوم. "نه نه نه!"

اوبه سمت چپ حرکت می کند و هر امیدی که من برای گرفتن یک دستی داشتم،
بامن می افتد.

من در سقوط آزاد هستم.

فقط به این دلیل که از Threshing جان سالم به در می برید به این معنی نیست که از سوار شدن به میدان پرواز جان سالم به در خواهید برد. انتخاب شدن تنها آزمون نیست، و اگر نتوانید صندلی خود را نگه دارید، مستقیماً به داخل پرواز خواهید کرد. زمین.

-پنجاه سالگی، THE BOOK OF رنن



فصل پانزده

وحشت گلویم را می بندد و قلبم را به لکنت می اندازد. هوا با عجله از کنارم می گذرد، همانطور که به سمت زمین کوهستانی زیر زمین می افتم، و خورشید فلس های طلایی رادر زیر من می گیرد.

دارم می میرم. این تنها نتیجه ممکن است. گیره ها دور دنده ها و شانه هایم می چسبند و جلوی فرود را می گیرند، و وقتی دوباره به سمت بالا خم می شوم، بدنم با شلاق تکان می خورد.

"شما ما را بد جلوه می دهید. بس کن."

من در چنگال های تایرن گیر کرده ام. او در واقع به جای اینکه مرا نالایق بیابد و بگذارد به جانم بیفتم، مرا گرفتار کرده است. وقتی در حال انجام حرکات آکروباتیک هستید، اینطور نیست که به راحتی روی پشت بمانید! فریاد می زنم

نگاهی به من انداخت و من برجستگی بالای قوس چشمش را قسم می دهم. "پرواز ساده به سختی آکروباتیک است."

"به طور مطلق وجود دارد هیچ چی ساده در مورد تو!" دستانم را دور بند انگشتان پنجه هایش حلقه می کنم و توجه می کنم که چنگال های تیزش به طور بی ضرری دور دو طرف بدنم پیچیده شده اند.

اوبزرگ است، اما مراقب است که ما را در امتداد کوه پرواز دهد.

او یکی از مرگبارترین اژدها در ناوارا است. درس پروفیسور کائوری. دیگه چی گفته بودتھا اژدهای سیاه بدون پیوند امسال موافقت نکرده بود که پیوند بخورد. او حتی در پنج سال گذشته ندیده بود. سوار او در شورش تیریس جان باخت.

تایرن مرا به سمت بالا می چرخاند و سپس رها می کند و مرا به بالای سرش می فرستد و من می لرزم. در اوج پرتابش شکم می افتد و بعد دو ضربه قلب می افتم قبل از اینکه تایرن با عجله بالا بیاید و مرا به پشتش بین بال هایش می گیرد.

حالا روی صندلی بنشین و در واقع این زمان را نگه دار، وگرنه هیچکس باور نخواهد کرد که من واقعا تو را انتخاب کرده ام. او غرغر می کند.

"من هنوز باورم نمیشه که منو انتخاب کردی!" من نیمی از ذهنم را دارم که به او بگویم که بازگشت به صندلی آنطور که او می گوید آسان نیست، اما او از زمین خارج می شود و بال هایش در یک سر خوردن آرام هوا را می گیرند و مقاومت باد را کاهش می دهند. سانت به اینچ پشتش را می خزیم تا به صندلی برسیم و دوباره مستقر شوم. آنقدر محکم به برجستگی هایش چسبیده ام که دستانم گرفتگی می کند.

"شما باید پاهای خود را تقویت کنید. تمرین نکردی؟"

خشم در ستون فقراتم موج می زند. "البته که تمرین کردم!" «نیازی به فریاد زدن نیست. من صدایت را خوب می شنوم احتمالا کل کوه می تواند صدای شما را بشنود.»

آیا اژدهای همه یک آدمک بود؟ یا فقط مال من؟ چشمانم گشاد می شوند. من... یک اژدها دارم. و نه هر اژدهایی. من Tairneanach دارم.

«بازانوهایت محکم تر بگیر. من به سختی می توانم بازگشتت را احساس کنم»

آنجا."

"دارم سعی می کنم." زانوهایم را به داخل فشار می دهم و عضلات ران هایم می لرزند که او به سمت چپ حرکت می کند، این بار نرم تر از گذشته، زاویه اش آنقدر تند نیست که مسیرش را در یک قوس پهن تغییر می دهد و ما را به سمت بسگیات برمی گرداند. "من فقط... به اندازه سایر سوارکاران قوی نیستم."

ویولت سورنگیل، من دقیقاً می دانم که تو کی و چستی. پاهایم می لرزند تا زمانی که قفل شوند، ماهیچه ها در جای خود یخ می زنند، انگار نوارهایی به دور آنها پیچیده شده است، اما هیچ دردی وجود ندارد. نگاهی به شانه ام می اندازم و دم ستاره ی صبحش را می بینم، چیزی که مایل ها پشت سر ما به نظر می رسد.

داره این کارو میکنه او مرا در جای خود نگه می دارد. احساس گناه در شکمم می نشیند. باید بیشتر روی تمرینات قدرتی برای پاهایم تمرکز می کردم. باید زمان بیشتری را صرف آماده کردن خودم برای این کار می کردم. او نباید انرژی خود را صرف نشستن سوارش کند. "متاسفم. فقط فکر نمی کردم تا این حد پیش بروم."

آهی بلند در ذهنم طنین انداز می شود. من هم فکر نمی کردم این کار را بکنم، بنابراین وجه اشتراک داریم.»

روی صندلی بالاتر می نشینم و به منظره نگاه می کنم، باد اشک از گوشه چشمانم بیرون می زند. جای تعجب نیست که اکثر سوارکاران استفاده از عینک را انتخاب می کنند. حداقل ده ها اژدها در هوا هستند که هر کدام سوار خود را در آزمایشی از شیب هاو چرخش ها قرار می دهند. قرمز، نارنجی، سبز، قهوه ای، آسمان پر از رنگ است.

وقتی می بینم سواری از پشت دم شمشیری قرمز سقوط می کند، قلبم به لرزه می افتد و برخلاف تایرن، اژدها برای گرفتن سال اول فرو نمی رود. قبل از اینکه جسد به زمین بخورد، نگاهم را به دور می اندازم.

این کسی نیست که شما بشناسید. این چیزی است که من به خودم می گویم.

ریانون، ریدوک، ترینا، سایر... همه آنها احتمالاً به سلامت پیوند خورده اند و در حال حاضر در میدان منتظر هستند.

ما باید نمایشی را برگزار کنیم.» "عالی." ایده چیزی جز این نیست.

"شما سقوط نمی کنید. اجازه نمی دهم." نوارهای دور پاهایم تا دستانم کشیده می شوند و نبض انرژی نامرئی را احساس می کنم. "تو به من اعتماد خواهی کرد."

سوالی نیست یک سفارش.

"بیا کار را تمام کنیم." من نمی توانم پاها، انگشتانم، دست هایم را تکان دهم، بنابراین کاری نمی توانم بکنم جز اینکه بنشینم و امیدوارم از هر جهنمی که او می خواهد من را در آن بیاورد لذت ببرم.

بال های او ضربان قوی ای می دهند، و ما به سمت بالا می رویم که شبیه یک صعودنود درجه است، و شکمم را در ارتفاع پایین تر برمی گردانیم. او بالای قله های غبارآلود برف می چرخد، و قبل از اینکه بیچد، یک ثانیه در آنجا آویزان می شویم و در همان زاویه وحشتناک به پایین شیرجه می زنیم.

این وحشتناک ترین و در عین حال هیجان انگیزترین لحظه زندگی من است.

تازمانی که دوباره بیچد و ما را به یک ماریچ بفرستد. بدنم به این طرف آچار می شود و وقتی دور بعد از چرخش کامل می شود، ما را به شدت از شیرجه بیرون می کشد، قسم می خورم که زمین تبدیل به آسمان می شود، سپس همه را تکرار می کنم تا زمانی که صورتم به پوزخند تبدیل شود.

وجود دارد هیچ چی مثل این.

"من فکر می کنم ما به نقطه نظر خود اشاره کردیم." او ما را به سطح می کشد، سپس به سمت راست می رود، دره ای را شروع می کند که به دره باکس زمین های آموزشی منتهی می شود. خورشید در پشت قله ها نزدیک به غروب است، اما نور زیادی برای دیدن ازدهای طلایی در جلو وجود دارد که انگار منتظر است. شاید اینطور نبود

یک سوارکار را انتخاب کنید، اما سال آینده دوباره تصمیم می گیرد و این تمام چیزی است که اهمیت دارد.

یاشاید ببیند که ما انسان ها در نهایت آنقدرها هم بزرگ نیستیم.

"چرا من را انتخاب کردی؟" من باید بدانم، زیرا به محض فرود آمدن، سؤالاتی وجود دارد.

"چون تو او را نجات دادی." با نزدیک شدن ما سر تایرن به سمت طلایی متمایل می شود و او به دنبال ما می آید. سرعت ما کم می شود.

"اما..." سرم را تکان می دهم. اژدها برای سواران خود به قدرت و حيله گری و... وحشیانه اهمیت می دهد. هیچ کدام منو تعریف نمیکنن

"لطفاً در مورد آنچه باید ارزش قائل شوم بیشتر به من بگویید." وقتی از روی دستکش رد می شویم و در ورودی باریک زمین های تمرینی را می کشیم، طعنه از لحن اومی چکد.

بادیدن این همه اژدها نفس تند میکشم. صدها نفر در امتداد لبه های صخره ای دامنه های کوه پشت سفیدکننده هایی که یک شبه برپا شده بودند، جمع شده اند. تماشاگران و در پایین دره، در همان مزرعه ای که فقط چند روز پیش قدم می زدم، دو ردیف اژدها روبروی هم قرار دارند.

"آنها بین کسانی که هنوز در ربع هستند که در سال های گذشته انتخاب می کنند و کسانی که امروز انتخاب می کنند تقسیم می شوند." تایرن به من می گوید. ما هفتاد و یکمین پیوندی هستیم که وارد میدان می شویم.

مامان اینجا خواهد بود، روی جلگه جلوی سفید کننده ها، و شاید من بیشتر از یک نگاه گذرا ببینم، اما توجه او بیشتر به حدود هفتاد جفت تازه چسبیده شده خواهد بود.

هنگامی که ما به داخل پرواز می کنیم، غرش وحشیانه جشن در میان اژدهاها بلند می شود، هر سر به سمت ما می چرخد، و می دانم که این به احترام تایرن است. فراق اژدهاها هم همینطور است

در مرکز میدان، فضا را برای فرود تایرن باز می کند. او باندهایی را که من را روی صندلی‌ام نگه داشته اند رها می کند، سپس روی چمن ها برای چند ضربه بال شناور می شود و من اژدهای طلایی را می بینم که با عصبانیت پرواز می کند تا به عقب برسد.

چقدر طعنه آمیز تایرن مشهورترین اژدها در واله است و من بعیدترین سوارکار در ربع هستم.

"شما باهوش ترین سال خود هستید. حيله گر ترین." تعارف را قورت می دهم و آن راپاک می کنم. من به عنوان یک کاتب آموزش دیدم، نه یک سوار.

"شما از کوچکترین ها با وحشیانه دفاع کردید. و قدرت شجاعت مهمتر از قدرت بدنی است. از آنجا که ظاهراً قبل از فرود آمدن باید بدانید."

گلویم از حرف هایش سفت می شود، احساسات گره ای را تشکیل می دهد که باید آن را بلعم.

اوه لعنتی من این کلمات را نگفته بودم من فکر می کردم آنها او می تواند افکار من را بخواند.

"دیدن؟ باهوش ترین سال شما." خیلی برای حفظ حریم خصوصی. "تو دیگر هرگز تنها خواهی بود."

"این بیشتر شبیه یک تهدید به نظر می رسد تا یک آسایش" من فکر می کنم. البته می دانستم که اژدها پیوند ذهنی با سواران خود را حفظ می کند، اما گستردگی آن بیشتر از کمی دلهره آور است.

در پاسخ به تمسخر Tairn

اژدهای طلایی به ما می رسد، بال هایش دو برابر بال های تایرن می تپد و ما در مرکز مرده میدان فرود می آییم. ضربه کمی مرا آزار می دهد، اما من بلند روی صندلی می نشینم و حتی برآمدگی های پوم را رها می کنم.

"ببینید، وقتی شما حرکت نمی کنید، می توانم به خوبی صبر کنم." تایرن بال هایش را بالا می گیرد و از بالای شانه اش به من نگاه می کند

باحالتی که نزدیکترین چیزی است که من تا به حال دیده ام به اژدهایی که چشمانش را می‌چرخاند. "شما باید قبل از اینکه در انتخابم تجدید نظر کنم، پیاده شوید، سپس به نگهبان رول بگویید."

"من می‌دونم باید چیکار کنم." نفسی لرزان می‌کشم. "فقط فکر نمی‌کردم زنده باشم تا این کار را انجام دهم." با بررسی هر دو گزینه برای پیاده سازی، به سمت راست حرکت می‌کنم تا مچ پایم را تا حد امکان در پناه خود نگه دارم. هیچ شفا دهنده ای در میدان پرواز مجاز نیست، فقط سوارکاران هستند، اما امیدوارم کسی به فکر بسته بندی یک کیت پزشکی باشد، زیرا من به بخیه و آتل نیاز خواهم داشت.

از روی پولک های شانه تایرن می‌پریم و قبل از اینکه بتوانم از مسافتی که قرار است روی خرابه های مچ پایم بپریم، زاری کنم، تایرن کمی جابجا می‌شود و پای جلوی من را خم می‌کند.

صدایی از سرایشی ها می‌آید که مرا به یاد غر زدن می‌اندازد... اگر اژدها غر بزند.

"آنها انجام می‌دهند و هستند. بیخیالش." باز هم در لحن او جایی برای بحث وجود ندارد.

زمزمه می‌کنم: «متشکرم»، سپس روی باسنم می‌لزم، مثل این که او یک قطعه ناهموار از وسایل کشنده زمین بازی است و وقتی به زمین برخورد می‌کنم، ضربه را با پای چپم تحمل می‌کند.

"این یکی از راه های انجام آن است."

نمی‌توانم جلوی لبخند روی صورتم را بگیرم یا خوشحالی را که با دیدن سایر بچه های سال اولی که در مقابل اژدهایانشان ایستاده اند به چشمانم می‌سوزد. من زنده ام و دیگر کادت نیستم. من یک سوارکار هستم

اولین قدم مثل جهنم درد می‌کند، اما من به سمت طلایی می‌چرخم که در کنار تایرن قرار گرفته است و در حالی که دم پرش را تکان می‌دهد با چشمانی درخشان مرا بررسی می‌کند.

"خوشحالم که موفق شدی." "خوشحال" حتی کلمه درستی نیست. هیجان زده، آسوده، سپاسگزار. "اما شاید شما باید از آن پرواز کنید

دفعه بعد که کسی به شما پیشنهاد می کند خود را نجات دهید، نه؟
اوپلک می زند. "شاید داشتم تو را نجات می دادم." صدایش بالاتر است، در ذهن من شیرین تر است.

لب‌هایم از هم جدا می شوند و ماهیچه های صورتم از شوک سست می شوند. "آیا کسی به شما نگفته است که قرار نیست با انسان هایی که سوار شما نیستند صحبت کنید؟ گلدی، خودت را به دردسر نینداز." زمزمه می کنم. "از آنچه من می شنوم، اژدهاها در مورد شکستن این قانون بسیار سختگیر هستند."

اوبه سادگی می نشیند، بال هایش را به داخل فرو می کند و سرش را به سمت من در آن زاویه غیرممکن که تقریباً باعث خنده ام می شود، خم می کند.

"جهنم مقدس!" سوار اژدهای قرمز سمت راست من فریاد می زند و من به سمت او برمی گردم. او یک سال اول از بخش پنجه، بال چهارم است، اما نامش را به خاطر ندارم. "آیا این...؟" او آشکارا با چشمان ترسناکی به تایرن خیره شده است.

من می گویم: "آره،" با لبخند گسترده تر. "او هست."
مچ پایم ضربان دارد، درد می کند، و به طور کلی احساس می کنم که هر لحظه از هم جدایی شود، وقتی که در عرض میدان وسیع لنگ می زنم، و به سمت سازند کوچکی که مستقیماً جلوی من است، حرکت می کنم. در پشت سر من، باد به طور پراکنده می وزد، زیرا اژدهاهای بیشتری فرود می آیند و سوارانشان برای ثبت نامشان از اسب پیاده می شوند، اما وقتی خط در زمین دورتر می شود، باد ملایم تر و ملایم تر می شود.

غروب می بارد، و یک سری چراغ های جادوگر جمعیت را در سفیدکننده ها و روی جلگه ها روشن می کنند. در مرکز، درست بالای جایی که مو قرمزی از پاراپت در حال ضبط رول است، مادرم نشسته است، با لباس های نظامی، مدال ها و همه چیز، مبادا کسی دقیقاً فراموش کند که او کیست. اگرچه مجموعه ای از ژنرال ها در میدان وجود دارد که هر کدام نماینده جناح خود هستند، اما تنها یک ژنرال دیگر وجود دارد.

تزیین شده از لیلیت سورنگیل.

وملگرن، ژنرال فرمانده همه نیروهای ناواری، در ارزیابی آشکار چشمان مهره ای خود رابه تایرن دوخته است. تمرکز او به سمت من است، و من یک لرزش را سرکوب می کنم. در این چشم ها چیزی جز محاسبات سرد وجود ندارد.

مامان از جا برمی خیزد که من به نگهبان رول در پایه دایس نزدیک می شوم، که در حال ضبط جفت های به هم چسبیده قبل از حرکت سوارکار بعدی به سمت جلو برای مخفی نگه داشتن نام کامل یک اژدها است.

پروفسور کائیوری از روی سکوی شش فوتی سمت چپ من می پرد و با دهان باز به تایرن خیره می شود، نگاهش بر روی اژدهای سیاه عظیم الجثه می چرخد و تک تک جزئیات را به خاطر می سپارد. "آیا واقعا؟" فرمانده پانچک شروع می کند و در لبه میز با بیش از ده ها افسر بلندپایه یونیفرم پوش دیگر که همگی در حال باز شدن هستند، شروع می کند.

مامان خش خش می کند و چشمش به تایرن است نه من. "تا زمانی که او این کار را نکند."

زیرافقط یک سوارکار و نگهبان غلتک نام کامل یک اژدها را می دانند و او مطمئن نیست که من واقعا او هستم. یعنی *دقیقا* آنچه او به آن اشاره می کند *مثل اینکه بتوانم تایرن را ربایش کنم*. خشم در رگ هایم فرو می نشیند و وقتی در خط به جلو می روم، بر دردی که در بدنم می پیچد، غلبه می کند، بنابراین فقط یک سوارکار دیگر جلوتر از من است.

مامان مرا به زور وارد ربع رایدر کرد. وقتی از جان پناه می گذشتم برایش اهمیتی نداشت که زنده بمانم یا بمیرم. تنها چیزی که او اکنون به آن اهمیت می دهد این است که چگونه معایب من ممکن است شهرت عالی او را خدشه دار کند یا چگونه پیوند من ممکن است برنامه کاری او را پیش ببرد.

و حالا او به اژدهای من خیره شده است بدون اینکه حوصله نگاه کردن به پایین را داشته باشد و ببیند آیا حالم خوب است یا نه.

لعنتی‌او

این‌همه چیزی است که انتظار داشتم و در عین حال بسیار ناامید کننده است. سوار جلویی‌کار را تمام می‌کند و از مسیر خارج می‌شود و نگهبان رول به بالا نگاه می‌کند و با چشمان گشاد شده به تایرن نگاه می‌کند قبل از اینکه نگاه شوکه خود را به سمت من‌پایین بیاورد و به من اشاره کند.

او همان‌طور که در کتاب سواران می‌نویسد، می‌گوید: "ویولت سورنگیل". "خوشحالم‌که دیدی موفق شدی." او یک لب‌خند سریع و لرزان به من پیشنهاد می‌کند. "برای‌ثبت، لطفاً نام اژدهایی را که شما را انتخاب کرد، به من بگویید."

چانه‌ام را بلند می‌کنم. "Tairneanach".
"تلفظ می‌تواند از برخی کارها استفاده کند." صدای تایرن توی سرم می‌پیچید.

"هی، حداقل من یادم بود" به مسیر کلی او فکر می‌کنم و نمی‌دانم که آیا او صدای من را در سراسر میدان خواهد شنید.
"حداقل من اجازه ندادم که به جان خود بیفتی." او کاملاً خسته به نظر می‌رسد، اما اوقطعا صدای من را شنید.
زن‌پوزخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد و نام او را می‌نویسد. من نمی‌توانم باور کنم‌که او پیوند خورده است. ویولت، او یک افسانه است.»
من لب باز می‌کنم تا موافقت کنم -
«آندرن‌اورم». صدای شیرین و بلند طلایی ذهنم را پر می‌کند. "به طور خلاصه آندارنا."

احساس می‌کنم خون از صورتم جاری می‌شود، و لبه‌های دیدم در حالی که روی میچ پای‌خوبم می‌چرخم، به جایی خیره می‌شوم که اژدهای طلایی - آندارنا - اکنون بین پاهای جلویی تایرن ایستاده است. "ببخشید؟"

"ویولت، حالت خوبه؟" مو قرمز می‌پرسد و همه اطرافیانم، بالای سرم، به داخل خم می‌شوند.

"به او بگو،" طلایی اصرار دارد
«تایرن. من باید چیکار کنم» من به او فکر می‌کنم

"اسمش را به نگهبان رول بگو" طنین پژواک. "بنفشه؟" نگهبان رول تکرار می کند. "آیا به مرمت کننده نیاز دارید؟"

به طرف زن برمی گردم و گلویم را صاف می کنم. زمزمه می کنم: «و اندرناورم».

چشمانش در حال پرواز هستند. "هر دواژدها؟" او squaws. سر تکان می دهد.

و تمام جهنم شکسته می شود.

اگرچه این افسر خود را متخصص در همه مسائلی مربوط به جنس
اژدهای داند، اما چیزهای زیادی در مورد نحوه اداره اژدهاها وجود دارد که
مانمی دانیم. سلسله مراتب واضحی در میان قدرتمندترین ها وجود دارد،
و احترام به بزرگان داده می شود، اما من نتوانستم تشخیص دهم که آنها
چگونه هستند.

قوانینی برای خودشان یا اینکه در چه نقطه ای یک اژدها تصمیم گرفت
به جای اینکه دنبالش برود، فقط یک سوار را ببندد
شانس بهتر با دو

-سی اولونل ک AORI اس اف IELD جی DUIDE TO را گویند



فصل شانزده

"قطعا نه!" یک ژنرال آنقدر بلند فریاد می زند که از ایستگاه پزشکی کوچکی که در
انتهای سفیدکننده ها برای سوارکاران برپا شده است، می توانم صدای او را در تمام
مسیر بشنوم. این چیزی نیست جز یک ردیف از دوازده میز و مقداری وسایل حمل
شده که ما را تا زمانی که بتوانیم به ربع شفاعش برسیم، سرازیرمان می کنند، اما
حداقل داروی مسکن اثر می کند.

دوازدها من دارم... دوازدها
ژنرال هادر نیم ساعت گذشته بر سر یکدیگر فریاد می کشند، آن قدر طولانی که
سرمادر هوای شب جا بیفتد و مربی ای که من هرگز ندیده ام دو طرف بازویم را بدوزد.

برای من خوش شانس بود، تاینان بیشتر عضله را برش داد اما آن را قطع نکرد.

برای من بدشانس است، جک در حال معاینه شانه اش است

حدوده فوت دورتر او از پشت یک عقرب دم نارنجی دوید تا پیوند خود را با نگهبانی که بدون در نظر گرفتن ژنرال هایی که پشت سرش دعوا می کردند به کارش ادامه می داد، ثبت کند.

جک از خیره شدن به تایرن در سراسر میدان دست برداشته است.
"چگونه است؟" پروفیسور کائوری به آرامی می پرسد و تسمه های دور قوزک آتل شده ام را محکم می کند. حدود یک میلیون سوال دیگر در چشمان تیره و بریده او وجود دارد، اما او آنها را برای خودش نگه می دارد.

"مثل جهنم درد می کند." ورم باعث می شد که بازگرداندن چکمه ام بدون باز کردن تک تک بند ها به پهن ترین حالت تقریباً غیرممکن باشد، اما حداقل مجبور نبودم مانند دختری از دومین وینگ که پایش را در حین پیاده شدن شکسته بود، در زمین بخزید. او هفت میز عقب است و در حالی که پزشکان صحرایی سوارکار سعی می کنند پای او را بگذارند آرام آرام گریه می کند.

"در چند ماه آینده روی تقویت پیوندهای خود و سوار شدن تمرکز خواهید کرد، تا زمانی که برای سوار کردن یا پیاده کردن مشکل نداشته باشید" - سرش در حالی که تسمه های آتل من را می بندد کج می شود - "که، بعد از چیزی که من دیدم، فکر نمی کنم این کار را انجام دهید - این پیچ خوردگی باید قبل از دور بعدی چالش های شما بهبود یابد. دو خط بین ابرویش عمیق می شود. "یا می توانم با نولون تماس بگیرم ..."

"نه." سرم را تکان می دهم. "من شفا خواهم داد."
"اگر مطمئنی؟" او بدیهی است که نیست.
«هرچشمی در این وادی به من و اردهای من است. / اردها"، خودم را اصلاح می کنم.
"من نمی توانم ضعیف به نظر برسم."

اخم می کند اما سری تکان می دهد.
"آیا می دانید چه کسی از تیم من موفق شد؟" می پرسم، می ترسم گلویم گره بخورد.
لطفاً اجازه دهید رایانون زنده بماند. و ترینا. و رایدوک. و سویی. همه آنها.

پروفسور کائیوری به آهستگی پاسخ می دهد: «من نه ترینا یا تینان را ندیده ام.
اینطور نیست.
زمزمه می کنم: «تینان نمی آید.

"این قتل شما نیست که اعتبارش را بپذیرید". ذهنی غرغر می کند Tairn

پروفسور کائیوری زمزمه می کند: «می بینم.
"منظورت چیه که فکر میکنی نیاز به جراحی داره؟" جک از سمت چپ من دم می
زند.
مربی دیگر با صدای بی نهایت صبور در حالی که بند جک را محکم می کند، می گوید:
«منظورم این است که به نظر می رسد که سلاح چند رباط را قطع کرده است، اما برای
اطمینان باید شما را به شفا دهنده ها ببریم.

من مستقیماً در آن چشمان شیطانی به جک نگاه می کنم و لبخند می زنم. من از
ترس او تمام شده ام او دوید برگشت در آن چمنزار
خشم گونه هایش را در نور ماژیک لک می کند و پاهایش را روی انتهای میزش می
چرخاند و به سمت من می رود. "شما!"

"من چی؟" از انتهای میزم بیرون می روم و دست هایم را کنار غلاف رانم رها می کنم.

ابروهای پروفسور کائیوری در حالی که بین ما نگاه می کند می پرند. "شما؟" او زمزمه
می کند

با حفظ تمرکز روی جک، پاسخ می دهم: «من».
اما پروفسور کائیوری بین ما حرکت می کند و کف دستش را به سمت جک می
اندازد. "من بیشتر به او نزدیک نمی شوم."
"در حال حاضر پشت مربیان ما پنهان شده ای، سورنگیل؟" مشت صدمه نخورده
جک پیچ می خورد.
"من آنجا پنهان نشدم و اینجا پنهان نمی شوم." چانه ام را بالا می آورم. "من کسی
نیستم که دویدم."
اونیازی به پنهان شدن در پشت من ندارد وقتی که او به هم پیوند خورده است

پروفسور کائیوری به جک که چشمانش به من تنگ شده است هشدار می دهد. "پرتقال شما انتخاب خوبی است، بارلو. باید، درسته؟ او قبل از شما چهار سوار دیگر هم داشته است.»

جک سر تکان می دهد.

پروفسور کائیوری از بالای شانه خود به خط اژدها نگاه می کند. «باید هر چقدر هم که ممکن است تهاجمی باشد، از نگاهی که تایرن به شما نگاه می کند، اگر یک قدم دیگر به سمت سوارکارش بردارید، مشکلی برای سوزاندن استخوان های شما در زمین نخواهد داشت.»

جک با ناباوری به من خیره شد. "شما؟"
"من." ضربان در مچ پای من به درد قابل کنترل و کسل کننده ای منجر می شود، حتی در حالت ایستادن روی آن.
سرش را تکان می دهد و وقتی به سمت استاد می چرخد، نگاه در چشمانش از شوک، به حسادت و ترس تبدیل می شود. "من نمی دانم او در مورد آنچه در آنجا اتفاق افتاده شما چه گفت..."

"هیچ چی." مربی دستانش را روی سینه اش جمع می کند. "آیا چیزی هست که باید بدانم؟"
جک رنگ پریده می شود و در نور جادو مانند یک ملحفه سفید می شود، در حالی که یکی دیگر از مجروحان سال اول هول می کند و خون از ران و تنه اش جاری می شود.

"همه کسانی که نیاز به دانستن دارند از قبل می دانند." چشمامو با جک قفل میکنم

کائیوری می گوید: «حدس بزنید که ما برای شب تمام شده ایم. "سواران ارشد برگشته اند. شما دو نفر باید به اژدهایان خود بازگردید.»

جک هوف می کند و در سراسر میدان حرکت می کند.
نگاهی به ژنرال هایی می اندازم که هنوز در بحث داغ جمع شده اند

برروی دیس "پروفسور کائوری، آیا کسی تا به حال دو اژدها را به هم پیوند داده است؟
" اگر کسی می داند، آن پروفسور Dragonkind است.

اوبا من می چرخد تا با رهبری مشاجره روبرو شود. "شما اولین نفر خواهید بود. با این حال، مطمئن نیستم که چرا آنها در مورد آن دعوا می کنند. تصمیم به آنها نخواهد بود.»

"نمی شود؟" باد می وزد و ده ها اژدها در طرف مقابل سال های اول فرود می آیند
وردیف هایی از چراغ های جادویی بین آنها آویزان است.

کائوری به من اطمینان می دهد: «هیچ چیزی در مورد اینکه اژدها چه کسی را
انتخاب می کند به انسان بستگی ندارد. ما فقط دوست داریم این توهم را حفظ کنیم
که کنترل خود را در دست داریم. چیزی به من می گوید که آنها فقط منتظر بوده اند تا
دیگران قبل از ملاقات با هم برگردند.»

"رهبری؟" ابروی من درهم می رود. کائوری سرش را
تکان می دهد. "اژدهاها."

اژدهاها قماره ملاقات کنند؟ "از اینکه به مچ پایم رسیدگی کردی متشکرم. بهتره
برگردم اونجا." لبخندی محتاطانه به او تقدیم می کنم و به سمت تاین و آندرا می روم
وسنگینی هر نگاه خیره ای را در دره احساس می کنم که می ایستم و بین دو اژدها
می ایستم.

"شما دو نفر دارید یک غوغا ایجاد می کنید، می دانید." به آندرا نگاه می کنم،
سپس نگاهی به تاین می اندازم، قبل از اینکه بچرخم تا مانند سایر سال های اول به
میدان بروم. "آنها به ما اجازه این کار را نمی دهند." اوه لعنتی، اگر آنها مرا وادار به
انتخاب کنند چه؟

شکمم به شدت پایین میاد

"این به امپایران بستگی دارد که تصمیم بگیرد." تاین می گوید، اما لبه تنش در لحن
او وجود دارد. «میدان را ترک نکنید. این ممکن است مدتی طول بکشد."

"چه چیزی ممکن است -" سوالم بر زبانه می رود چون بزرگ ترین اژدهایی که تا به
حال دیده ام، حتی بزرگ تر از تاین، از دهانه تا دره به سمت ما می چرخد. هر اژدها آن
را

پاس به مرکز زمین می رود و پس از آن، ده ها نفر را در حین راه رفتن جمع می کند.
«آیا این...»

«کود/غ» تایرن پاسخ می دهد. اژدهای
ژنرال ملگرن.

وقتی نزدیک تر می شود، سوراخ های تکه تکه ای را در بال های زخمی اش از نبرد
مشخص می کنم. او غرغر می کند، در گلویش، آن چشمان شوم را به سمت من می
چرخاند.

تایرن غرغر می کند و جلوتر می رود تا من بین پنجه های عظیم او باشم.

شکی وجود ندارد که من موضوع هر دو غرغر ناراضی هستم.

"بله! ما در مورد شما صحبت می کنیم!" اندارنا می گوید که صف می گذرد و ملحق
می شود.

"تا زمانی که ما برگردیم نزدیک رهبر بمانید". سفارش می دهد Tairn

حتماً می خواست بگوید رهبر تیم. "تو شنیدی که چی
گفتم." یا نه.

نگاهی به اطراف انداختم و Xaden را دیدم که در سراسر میدان ایستاده است،
دستانش را روی هم قرار داده و پاهایش را باز کرده و به تایرن خیره شده است.
وقتی اژدهاها علفزار را خالی می کنند، سواران به طرز وحشتناکی سکوت می کنند،
دریک جریان ثابت نزدیک به انتهای آن پرواز می کنند و در نیمه راه به سمت جنوبی
ترین قله در یک گروه سایه ای فرود می آیند که به سختی می توانم در نور ماه تعریف
کنم.

دومی که آخرین اژدها پرواز می کند، هرج و مرج فوران می کند. سال های اول در
مرکز میدان ازدحام می کنند، جایی که من اتفاقاً ایستاده ام، فریاد می زنم و به دنبال
دوستانشان می گردم. چشمان من جمعیت را اسکن می کند، به امید اینکه نگاهی
اجمالی به آن داشته باشم

"ری!" فریاد می زنم، ریانون را در میان جمعیت می بینم و راهش را لنگ می زند.

"بنفشه!" او مرا در آغوش می گیرد و وقتی از درد تازه ای که در بازویم احساس می کنم، خود را کنار می کشد. "چی شد؟"

"شمشیر تینان." من به سختی جواب را از دهانم بیرون می آورم قبل از اینکه توسط Ridoc از پاهایم ربوده شوم، که من را به اطراف می چرخاند و پاهایم از جلوی من به بیرون پرواز می کنند.

"بین چه کسی سوار بدترین مادر لعنتی اطراف شد!" "او را زمین بگذار!" ریانون چیدز. "او در حال خونریزی است!"

ریدوک می گوید: «اوه لعنت، ببخشید» و پاهایم زمین را پیدا می کنند. "خوبه." خون تازه روی باند است، اما فکر نمی کنم بخیه هایم را پاره کرده باشم. و مسکن ها عالی هستند. "حال شما خوب است؟ بچه ها با کی وصل شدید؟"

"دم خنجر سبز!" ریانون پوزخند می زند. «فرج. و این فقط... آسان بود." او آه می کشد. "من او را دیدم و تازه می دانستم."

ریدوک با غرور می گوید: «آئوتروم». "دم شمشیری قهوه ای." "اسلیسیگ!" ساویر دست هایش را دور شانه های ریانون و ریدوک می اندازد. "دم شمشیری قرمز!" ما همه تشویق می کنیم و بعد من در آغوش او می افتم. از بین همه ما، من برای او خوشحالم، برای همه چیزهایی که او برای رسیدن به اینجا باید تحمل می کرد.

"ترینا؟" در حالی که اجازه می دهد بروم می پرسم.

یکی یکی سرشان را تکان می دهند و به دنبال جواب دیگران می گردند. سنگینی غیرممکنی در دلم می نشیند و دنبال هر دلیل دیگری می گردم. "منظورم این است که... این احتمال وجود دارد که او فقط بدون پیوند باشد، درست است؟"

ساویر سرش را تکان می دهد و غم شانه هایش را سست می کند. "من او را دیدم که از پشت یک کلاب دم نارنجی افتاد."

قلبم غرق می شود.

"تینان؟" ریدوک می پرسد، نگاهش بین ما می پرد. آهسته می گویم: «تایرن او را کشت. تینان در دفاع از خود این کار را داشت

قبلاً یک بار من را از بین ببرید.» به زخم دستم اشاره می کنم. "و او سعی می کرد ..."

"او سعی کرد چی؟"

به دور شانه هایم می چرخند و به سینه ای می پیچم. د/ین. دستانم دور کمرش می پیچند و در حالی که نفس عمیق می کشم محکم نگه می دارم.

"لعنتی. بنفش. فقط... لعنتی." او مرا محکم می فشارد، سپس مرا تا امتداد بازو هل می دهد. "تو صدمه دیده ای."

به او اطمینان می دهم: «خوبم»، اما این نگرانی چشمانش را برطرف نمی کند. من مطمئن نیستم که هرگز چیزی انجام شود. اما ما تنها چیزی که از اولین سال های تیممان باقی مانده است.

نگاه داین بالا می رود تا به بقیه نگاه کند و سر تکان می دهد. «چهار از نه. این قابل انتظار است - که فک او یک بار تیک می زند. اژدهاها در حال حاضر جلسه امپراتوری - رهبری آنها را برگزار می کنند. قبل از اینکه به من نگاه کند به بقیه می گوید تا آنها برگردند اینجا بمان. "تو با من بیا."

احتمالاً این مادر من است که از طریق او به من اشاره می کند. مطمئناً او می خواهد من را با همه چیزهایی که در حال وقوع است ببیند. نگاهی به زمین می اندازم، امامی بینم که مامان نیست که من را تماشا می کند، بلکه زادن است، حالت او قابل خواندن نیست.

وقتی داین دستم را می گیرد و می کشد، از گزدن دور می شوم و داین را دنبال می کنم تا لبه مخالف زمین، جایی که در سایه پنهان شده ایم. حدس بزن / این مربوط به مامان نیست.

"واقعاً چه اتفاقی افتاده است؟ چون من کت را به من می گویم که نه تنها تایرن تو را انتخاب کرد، بلکه آن کوچک را هم انتخاب کرد - آدارن؟ انگشتانش با انگشتان من گره خورده و وحشت در چشمان قهوه ای اش می چرخد.

اورا تصحیح می کنم: «آدارنا»، لبخندی که با فکر اژدهای طلایی کوچک روی لب هایم نقش می بندد.

"آنها شما را وادار به انتخاب خواهند کرد." قیافه اش سخت تر می شود، و اطمینان وجود دارد من را پس می کشد.

"من انتخاب نمی کنم." سرم را تکان می دهم و دست هایمان را از هم جدا می کنم.
«هیچ انسانی تا کنون نداشته است/انتخاب شده است و من قرار نیست اولین نفر باشم".
و لعنتی داین کیست که این را به من بگوید؟
"شما هستید." دستش را روی موهایش می کند و آرامشش از بین می رود. "تو باید به من اعتماد کنی. تو به من اعتماد داری، درسته؟»

"البته که دارم."

"پس باید آندارنا را انتخاب کنی." او سر تکان می دهد که گویی حکم او برابر با تصمیمی است که گرفته شده است. "یک طلایی امن ترین انتخاب از این دو است."

چرا، چون تایرن ... تایرن است؟ آیا داین فکر می کند من برای اژدهایی به قدرت تایرن خیلی ضعیف هستم؟
دهان من باز می شود، سپس مانند ماهی بیرون از آب بسته می شود، در حالی که به دنبال پاسخی هستم که پاسخی نیست. لعنت به هیچ راهی در جهنم وجود ندارد که من Tairn را رد کنم. اما دلم نمی گذارد آندارنا را هم رد کنم.

"آیا آنها مرا وادار به انتخاب می کنند؟" من در جهت آنها فکر می کنم.

هیچ پاسخی وجود ندارد، و از زمانی که تایرن برای اولین بار در آن زمینه با من صحبت کرد، در ذهنم... گسترشی را احساس کردم، چیزی که هستم.

من قطع شده ام. وحشت نکنید.

این بار نرم تر، تکرار می کنم: "من انتخاب نمی کنم." اگر نتوانم هر کدام از آنها را داشته باشم چه؟ اگر آنها برخی از قوانین مقدس را شکستند و اکنون همه ما مجازات خواهیم شد، چه می شود؟
"شما هستید. و باید آندارنا باشد." شانه هایم را می گیرد و خم می شود، در حالی که لحن او یک اضطراب است. "من می دانم که او است

کوچکتر از آن است که بتوان سواری را تحمل کرد."

من به صورت تدافعی می گویم: "این مورد آزمایش نشده است." فیزیک فقط با هم مطابقت ندارد.

"و این مهم نیست. این بدان معناست که شما نمی توانید با بال سوار شوید، اما احتمالاً آنها شما را به یک مربی دایمی اینجا مانند کائوری تبدیل خواهند کرد.

"این به این دلیل است که امضای او قدرت باعث می شود به او به عنوان یک معلم ضروری است، نه به این دلیل که اراده‌های او نمی تواند پرواز کند. و حتی او قبل از اینکه پشت میز بگذارد، چهار سال برای یک شاخه رزمی لازم بود.»

داین به دور نگاه می کند، و من تقریباً می توانم چرخنده ها را در ذهنش ببینم که وقتی محاسبه می کند... چی؟ ریسک من؟ انتخاب من؟ آزادی من؟ «حتی اگر آندارنا را وارد نبرد کنید، فقط یک مورد وجود دارد *شانس*. فرصت شما کشته خواهید شد شما Tairn را می گیرید و Xaden خواهد گرفت گرفتن تو کشتی. به نظر شما ملگرن وحشتناک است؟ من یک سال بیشتر از تو اینجا هستم، وی. حداقل می دانید وقتی صحبت از Melgren به میان می آید، چه چیزی به دست می آورید. Xaden نه تنها دو برابری رحم است، بلکه به طور خطرناکی غیرقابل پیش بینی است.

پلک می زنم. "صبر کن. چی میگی؟"
آنها یک جفت جفت هستند، تایرن و اسگیل. قوی ترین جفت پیوند در قرن ها.»

ذهنم می پیچد جفت های جفت شده را نمی توان برای مدت طولانی از هم جدا کرد یا سلامت آنها کاهش می یابد، بنابراین آنها همیشه در کنار هم قرار می گیرند. همیشه. یعنی خدایا.

"فقط... به من بگو چطور شد." او باید ببیند که من در حال لنگ زدن هستم زیرا صدایش نرم می شود.

پس من انجام میدم. من به او در مورد جک و گروه دوستان قاتلش در حال شکار آندارنامی گویم. من به او در مورد سقوط، و میدان، و Xaden در حال تماشا می گویم، Xaden... به طرز تکان دهنده ای با هشدارش از من محافظت می کند وقتی اورن پشتم بود. او داشت

فرصتی عالی برای پایان دادن به من بدون اینکه ترازوهایش به هم بخورد، و او کمک کرد. لعنتی باید با آن چه کنم؟

داین به آرامی می گوید: "Xaden آنجا بود."

"آره." سر تکان می دهم. اما او پس از حضور تایرن رفت. وقتی از آندارنا دفاع کردی، گزادن آنجا بود، و بعد تایرن... ظاهر شد؟ آهسته می پرسد

"آره. این چیزی است که من فقط گفتم." آیا جدول زمانی او را گیج می کرد؟ "می خوای به چی بررسی؟"

«نمی بینی چه اتفاقی افتاده؟ Xaden چه کار کرده است؟» دستش سفت میشه خدارا شکر برای زره در مقیاس اژدها، وگرنه ممکن است فردا کبودی داشته باشم.

"لطفا، به من بگو این چه کاری است که فکر می کنی من انجام داده ام." شکلی از سایه های برون می آید، و نبض من تند می شود وقتی گردن به نور مهتاب قدم می گذارد، تاریکی مانند حجابی دور ریخته از روی او فرو می افتد.

گرما از هر رگ عبور می کند، هر انتهای عصبی را بیدار می کند. از واکنش بدنم به دیدن او متنفرم، اما نمی توانم آن را انکار کنم. درخواست او بسیار ناخوشایند است.

"شما ترشینگ را دستکاری کردید." دست های داین از روی شانه هایم پایین می آیند، و او به سمت رهبر ما برمی گردد، دسته ای از شانه هایش که خودش را بین مامی گذارد.

اوه لعنتی، این یک ادعای بزرگ برای پرتاب است.

«دین، همین...» پارانوئید. پشت داین را کنار می گذارم. اگر Xaden قرار بود من را بکشد، او برای انجام این کار اینقدر صبر نمی کرد. او تمام فرصت های ممکن را داشته است، و با این حال من هنوز اینجا ایستاده ام. پیوند خورده است. به خودجفت اژدها

قرار نیست من را بکشد Xaden این درک سینه ام را سفت می کند، و باعث می

شود همه چیز را دوباره بررسی کنم

در آن میدان اتفاق افتاد، باعث می شود حس گرانش در زیر پاهایم جابجا شود.

"آیا این یک اتهام رسمی است؟" Xaden به داین مانند یک مانع، یک مزاحم نگاه می کند.

"تو وارد شدی؟" داین خواسته است.

"من چیکار کردم؟" Xaden یک ابروی تیره را کمان می کند و نگاهی به Dain می کند که باعث پژمرده شدن افراد کمتر می شود. «آیا من او را بیشتر از حد و مجروح دیدم؟ آیا فکر می کردم شجاعت او به همان اندازه تحسین برانگیز بودی پرو؟» او آن نگاه خیره را روی من می چرخاند و من ضربه را تا سر انگشتان پا احساس می کنم.

"و من دوباره این کار را انجام خواهم داد." چانه ام را بالا می آورم. Xaden می گوید: «خوب آگاهم،» برای اولین بار از زمانی که او را در Parapet ملاقات کردم، عصبانیت خود را از دست داد.

نفس سریعی می کشم، و ژادن هم همین کار را می کند، گویی او هم مثل من از طغیاننش شوکه شده است.

"آیا من او را دیدم که مبارزه کند؟ سه دانشجویان بزرگتر؟" تابش خیره کننده او به داین می چرخد. "زیرا پاسخ همه آنها مثبت است. اما شما سوال اشتباهی می پرسید، Aetos. چیزی که باید بپرسید این است که آیا Sgaeyl آن را هم دید."

داین آب دهانش را قورت می دهد و به دور نگاه می کند و آشکارا در مورد موقعیت خود تجدید نظرمی کند.

زمزمه می کنم: "همسرش به او گفته است." Sgaeyl خواستار Tairn شد. Xaden به من می گوید: "او هرگز طرفدار قلدرها نبوده است." «اما آن را به عنوان یک عمل مهربانانه نسبت به خود اشتباه نکنید. او عاشق اراده های کوچک است. متأسفانه، تاینر همه شما را به تنهایی انتخاب کرد.»

داین زمزمه می کند: "لعنتی."

"فکر من دقیقا" Xaden سرش را به Dain تکان می دهد. "Sorrengail آخرین کسی در قاره است که من می خواهم

تابه من زنجیر شود من این کار را نکردم.»
آخ. تمام اراده ام را می طلبد تا به سینه ام دست نزنم و مطمئن شوم که او فقط
قلبم را از پشت دنده هایم بیرون نیاورده است، که کاملاً منطقی به نظر نمی رسد، زیرا
من هم همین احساس را نسبت به او دارم. او پسر خیانت بزرگ است. پدرش
مسئول مستقیم مرگ برنان بود.

"و حتی اگر داشتم." Xaden به سمت Dain حرکت می کند و بر فراز او بالا می رود.
"آیا واقعاً این اتهام را مطرح می کنید که بدانید این همان چیزی بود که زنی را که
بهترین دوست خود می نامید نجات داد؟"

نگاهم به داین می رود و لحظه ای ساکت و لعنتی می گذرد. این یک سوال ساده
است، و با این حال نفسم را برای پاسخ او حبس می کنم. من واقعا برای او چه معنایی
دارم؟
"قوانینی وجود دارد." داین چانه اش را کج می کند تا به چشمان گزادن نگاه کند.

واز روی کنجکاو، فرض کنید، خم شده آن قوانین برای نجات بنفشه کوچک ارزشمند
شما در آن زمینه؟ صدای او در حالی که بیان داین را با شیفتگی شدید مطالعه می کند،
خاموش می شود.

زادن قدمی برداشته بود. درست قبل از فرود تایرن، او به سمت... حرکت کرده بود
من

فک داین خم می شود و من جنگ را در چشمانش می بینم. "این بی انصافی است
که از او بپرسیم." در حالی که صدای شلاق زدن بال ها شب را قطع می کند به
سمت داین حرکت می کنم. اژدهاها به عقب پرواز می کنند. آنها تصمیم خود را گرفته
اند

"من به شما دستور می دهم که پاسخ دهید، رهبر تیم گزادن حتی از یک نگاه هم به
من چشم پوشی نمی کند.

داین آب دهانش را قورت می دهد و چشمانش به شدت بسته می شود. «نه. من نخواهم
داشت.»

قلبم به زمین می خورد. من همیشه در اعماق وجودم می دانستم که داین برای حکومت و نظم بیشتر از روابط، بیشتر از من ارزش قائل است، اما این که آن را به طرز بی رحمانه ای برش هایی عمیق تر از شمشیر تینان نشان می دهد.

زادن مسخره می کند.

داین بلافاصله سرش را به سمت من تکان می دهد. "من را می کشت اگر ببینم اتفاقی برای تو می افتد، وی، اما قوانین..."

به زور بیرون می روم و شانه اش را لمس می کنم، اما اینطور نیست.

ژادن می گوید: "اژدهاها در حال بازگشت هستند." "به ترکیب برگرد، رهبر تیم."

داین نگاهش را از نگاه من جدا می کند و می رود و در میان انبوه سواران عجل و اژدهایانشان در هم می آمیزد.

"چرا این کار را با او انجام می دهید؟" به سمت Xaden پرتاب می کنم، سپس سرم را تکان می دهم. برام مهم نیست چرا زمزمه می کنم: «فراموش کن،» سپس راهپیمایی می کنم و به سمت نقطه ای می روم که تایرن به من گفته منتظر بمانم.

ژادن به هر حال پاسخ می دهد: «چون تو بیش از حد به او ایمان داری، بدون اینکه حتی گامش را طولانی تر کند، به من رسید. "و دانستن اینکه به چه کسی اعتماد کنید تنها چیزی است که شما را زنده نگه می دارد - حفظ کنید ما زنده - نه تنها در ربع بلکه پس از فارغ التحصیلی.

وجود ندارد ما من می گویم، و از یک سوارکار طفره می روم که او از کنارش می گذرد. اژدها به چپ و راست فرود می آیند، زمین از شدت حرکت شورش می لرزد. من هرگز این همه اژدها را در یک لحظه در حال پرواز ندیده بودم.

گزیدن در کنار من زمزمه می کند و آرنجم را گرفته و من را تکان می دهد: «اوه، فکر می کنم متوجه می شوی که دیگر اینطور نیست.

خارج از مسیر یک سوارکار دیگر که از جهت دیگر می دود.

دیروز، او اجازه می داد من با سر به او بدوم. جهنم، او حتی ممکن است مرا هل داده باشد.

پیوندهای تایرن، هم برای جفت گیری و هم برای سوارکاری بسیار قدرتمند هستند، زیرا او هست خیلی قدرتمند از دست دادن آخرین سوارش نزدیک بود او را بکشد، که به نوبه خود نزدیک بود Sgaeyl را بکشد. زندگی جفت های جفت شده عبارتند از:

"وابسته به هم، من این را می دانم." ما به جلو حرکت می کنیم تا زمانی که در صف سواران به نقطه مرگ برسیم. اگر نگرش بی رحمانه Xaden نسبت به Dain آنقدر اذیت نمی شدم، می توانستم وقت بگذارم و تماشا کنم که دیدن صدها اژدها در اطراف ما چقدر دیدنی است. یا شاید پیرسم مردی که در کنار من است چگونه تمام هوای میدان عظیم را مصرف می کند.

"هر بار که یک اژدها سواری را انتخاب می کند، آن پیوند قوی تر از گذشته است، به این معنی که اگر بمیرید، خشونت، زنجیره ای از رویدادها را رقم می زند که به طور بالقوه به پایان می رسد. من در حال مرگ نیز." قیافه اش سنگ مرمر ثابتی است، اما خشم در چشمانش نفسم را رها می کند. خالص است... خشم. "بنابراین بله، متأسفانه برای همه کسانی که درگیر هستند، اکنون یک وجود دارد ما اگر امپایرین اجازه دهد انتخاب تایرن پابرجا بماند."

اوه خدایان

من به Xaden Riorson متصل هستم.

«و حالا که تایرن در حال بازی است، دانشجویان دیگر می دانند که او مایل به پیوند است...» او آهی می کشد، آه کشی از چهره هایش موج می زند.

در حالی که عواقب اعمال امروز در شکمم می نشیند زمزمه می کنم: «به همین دلیل تایرن به من گفت که با تو بمانم.» "به دلیل بی پیوندی." حداقل وجود دارد

سه‌دوجین از آنها در طرف مقابل میدان ایستاده اند و با بخل در چشمانشان ما را تماشای کنند - از جمله اورن سیفرت.

«بی پیوندهاسعی می کنند شما را بکشند، به این امید که تایرن را به پیوند وادار کنند آنها. سرش را به طرف گاریک تکان می دهد و رهبر بخش نگاهی بین ما می اندازد و دهانش را در یک خط محکم قرار می دهد قبل از اینکه در سراسر زمین عقب نشینی کند. تایرن یکی از قوی ترین اژدهایان قاره است، و قدرت عظیمی که او در اختیار شما قرار می دهد. در چند ماه آینده، افراد بدون پیوند سعی خواهند کرد یک سوارکار تازه جفت شده را در حالی که پیوند ضعیف است بکشند، در حالی که هنوز شانس این را دارند که آن اژدها نظر خود را تغییر دهد و آنها را انتخاب کند تا یک سال کامل عقب نمانند. و برای تایرن؟ آنها تقریباً هر کاری را انجام خواهند داد.» او دوباره آه می کشد که انگار کار تمام وقت جدیدش است. "چهل و یک سوار بدون پیوند وجود دارد که شما اکنون هدف شماره یک آنها هستید." او یک انگشت را بالا می گیرد Garrick با نزدیک شدن به Xaden "

و تایرن فکر می کند که شما بادیگارد بازی خواهید کرد. من خرخر می کنم. او نمی داند که چقدر از من بدت می آید.

او دقیقاً می داند که من چقدر برای خودم ارزش قائل هستم خودزندگی،» زادن پاسخ می دهد و نگاهی به بدنم انداخت. "شما برای کسی که به تازگی شنیده است او در شرف شکار است، به طرز عجیبی آرام هستید."

"این یک چهارشنبه معمولی برای من است." شانه هایم را بالا می اندازم، بی توجه به روشی که نگاهش پوستم را داغ می کند. و راستش، شکار شدن توسط چهل و یک نفر بسیار کمتر از تماشای مداوم گوشه های تاریک ترسناک است. شما"

وقتی آندرنا پشت سرم فرود می آید نسیمی به پشتم می زند و به دنبال آن باد و زمین لرزان وقتی که تایرن است.

بدون حرف دیگری، زادن نگاهش را از نگاه من جدا می کند و

دور می شود و یک مسیر کمی مورب در سراسر میدان می برد تا جایی که Sgaeyl اژدهایان دیگر رهبران را تحت الشعاع قرار می دهد.

"به من بگو همه چیز درست می شود" به طرف آندرنا و تایرن زمزمه می کنم.

"این طوری است که باید باشد" تایرن با صدای خشن و در عین حال بی حوصله پاسخ می دهد.

"قبلا جواب ندادی." خوب، کمی اتهامی به نظر می رسد.

"انسان ها نمی توانند بدانند که در امپراتوری چه گفته می شود." آندرنا پاسخ می دهد. "این یک قانون است."

بنابراین همه سوارکاران مسدود شدند، نه فقط من. این فکر به طرز عجیبی آرامش بخش است. همچنین، کل/امپراتوری امروز برای من یک اصطلاح جدید است. کائیوری بایدامشب در بهشت باشد و تمام سیاست های اژدها آشکار شود. چه تصمیمی گرفتند؟

نگاهی به مادرم می اندازم، اما او همه جا را نگاه می کند ولی جهت من

ژنرال ملگرن در حالی که لباسش در مدال می چکد، به سمت جلوی میله حرکت می کند. داین از یک جهت حق دارد - ژنرال برتر پادشاهی ما این است وحشتناک و هرگز با استفاده از پیاده نظام برای علوفه مشکلی نداشت و ظلم او در هنگام نظارت بر بازجویی - و اعدام - زندانیان، حداقل در میز غذاخوری خانواده من کاملاً شناخته شده است. کابوس عظیم او از یک اژدها تمام فضای کنار گلدان را اشغال می کند، و در حالی که ملگرن دست هایش را جلوی صورتش می گیرد، سکوتی روی جمعیت می افتد.

کوداغ نقل کرده است که اژدهاها در مورد دختر سورنگیل صحبت کرده اند. جادوی کوچکتر به صدای او اجازه می دهد تا به طور جادویی در میدان تقویت شود تا همه بشنوند.

زن، از نظر ذهنی او را اصلاح می کنم، شکمم گره خورده است.

اومی گوید: «در حالی که سنت به ما نشان داده است که برای هر اژدها یک سوار وجود دارد، هرگز موردی وجود نداشته است که دو اژدها یک سوار را انتخاب کنند، و بنابراین هیچ قانون اژدها علیه آن وجود ندارد.» "در حالی که ما سوارکاران ممکن است احساس نکنیم که این ... عادلانه است" - لحن او نشان می دهد که او یکی از آنهاست - "اژدهاها قوانین خود را می سازند. هم تایرن و هم..." از روی شانه اش نگاه می کند و دستیارش با عجله جلو می رود تا در گوشش زمزمه کند. "آندارنا ویولت سورنگیل را انتخاب کرده است و بنابراین انتخاب آنها پابرجاست."

جماعت زمزمه می کنند، اما شانه هایم در تسکین شدید افتاده است. من مجبور نیستم یک انتخاب غیرممکن داشته باشم.
"همانطور که باید باشد تایرن غر می زند." انسانها در قوانین اژدهاها حرفی ندارند."

مامان جلو می رود و همان حرکت را با دستانش انجام می دهد تا صدایش را بیرون بیاورد، اما نمی توانم روی حرف های او تمرکز کنم، در حالی که او بخش رسمی مراسم خرمن کوبی را به پایان می رساند و به سوارکاران بی پیوند فرصتی دوباره در سال آینده می دهد. اگر در چند ماه آینده نتوانند یکی از ما را بکشند در حالی که پیوندهایمان ضعیف است و سعی کنند خودشان اژدهایان ما را ببندند.

من به تایرن و آندارنا تعلق دارم... و به روشی واقعا احمقانه... خادن.

پوست سرم خار می زند و به او نگاه می کنم. انگار نگاهم را حس می کند، نگاهی می اندازد و یک انگشتش را بالا می گیرد. هدف شماره یک.

مادرم تمام می کند: «به خانواده ای خوش آمدید که هیچ مرزی، بدون محدودیت و پایانی نمی شناسد» و صدای تشویق در زمین طنین انداز شد. "سواران، یک قدم جلو بروید."

من گیج به چپ و راست نگاه می کنم، اما هر سوارکار دیگری هم همینطور.

"پنج قدم یا بیشتر" تایرن می گوید. من
آنها را می گیرم.

مامان صدا می زند: "اژدها، مثل همیشه افتخار ماست." "حالا ما جشن می گیریم!"

گرمپشتم را می کوبید، و در حالی که سواران دو طرف من فریاد می زنند، از درد
خش خش می کنم. پشتم انگار داره لعنتی شده/تش، و با این حال همه در سراسر
زمین به شدت تشویق می کنند، برخی از آنها در مسیر ما مسابقه می دهند.

سایر سواران در آغوش گرفتار شده اند. "دوستش خواهی
داشت"، "تارین قول میده" بی نظیره."

درد به یک دردی مبهم محو می شود و من به شانه ام نگاه می کنم. یک مشکی
یک دست وجود دارد... چیزی از جلیقه نگاه می کند "چه چیزی را دوست دارم؟"

"بنفشه!" داین به من می رسد، لبخندش در حالی که صورتم را می پوشاند. "تو نگه
داشتی هر دواز آنها!"

"فکر می کنم انجام دادم." لب های من خمیده است. همه چیز... سورئال است، برای یک
روز خیلی زیاد.

"تو کجایی..." او رها کرد و دور من حلقه زد. «آیا می توانم این را باز کنم؟ فقط بالا؟»
اومی پرسد و گردن بلند پشت جلیقه ام را می کشد.

سرتکان می دهم. چند فشار و کشش بعد، هوای تند اکتبر در قاعده گردنم فرو
می رود.

"لעنتی مقدس. شما باید این را ببینید." "به پسر
بگو حرکت کند". سفارش می دهد. تایرن می گوید
باید حرکت کنی Tairn

داین از سر راه خارج می شود.

ناگهان دید من مال من نیست. من به پشت خودم از چشمان آندارنا نگاه می کنم.
پشتی که دارای یک یادگار سیاه و درخشان از یک اژدها در اواسط پرواز است که از
شانه به شانه کشیده شده است و در مرکز، شبیح یک نور درخشان است.

یکی طلایی

زمزمه می کنم: «زیبا است». من با جادوی آنها به عنوان یک سوار در حال حاضر
مشخص شده ام/ آنها سوار.

"ما میدانیم،" آندرنا پاسخ می دهد.

پلک می زنم و دیدم دوباره مال من است، و دست های داین به سرعت کمرست من
رامی بندند، سپس روی صورتم قرار می گیرند و آن را به سمت او می کشند.

اودر حالی که در چشمانش وحشت زده می گوید، می گوید: «باید بدانی که من برای
نجات تو، ویولت، هر کاری می کنم تا تو را ایمن نگه دارم. "چیزی که ریورسون گفت..."
سرش را تکان می دهد.

باطمینان می گویم: «می دانم. "تو همیشه من را ایمن می خواهی. " هر کاری می
کرده جز نقض قوانین

"تو باید بدونی که من در موردت چه احساسی دارم. " انگشت شستش روی گونه ام
می زند، چشمانش به دنبال چیزی می گردد و سپس دهانش روی گونه ام است.

لب هایش نرم است، اما بوسه محکم است و لذت در ستون فقراتم می چرخد. پس
از سالها، داین است سرانجام بوسیدن من

هیجان در کمتر از یک ضربه قلب از بین می رود. گرما وجود ندارد بدون انرژی بدون
تکه تیز شهوت. ناامیدی لحظه را تلخ می کند، اما برای داین نه. او در حالی که کنار می
رود همه لبخند می زند.

در یک لحظه تمام شد.

این همه چیزی بود که همیشه می خواستم... به جز... لعنتی من
دیگران را نمی خواهم.

بنابر این طبیعی است که هر چه اژدها قدرتمندتر باشد، سوار آن مهره نیز
قدرتمندتر است

آشکار می کند. باید مراقب سواری قوی بود که اژدهای کوچک تری را
می بندد، اما حتی محتاط تر از کادتی بی پیوند، که در مقابل هیچ چیز
توقف نمی کند.

از فرصت پیوند استفاده کنید

م-فندرا آجور اس جی اس-UIDE TO THE آیدرس اس UADRANT
U (غیر مجاز EDITION)



فصل هفده

بعد از خوابیدن در پادگان های شلوغ در دو ماه گذشته، داشتن اتاق شخصی عجیب و
غریب و به طرز عجیبی منحط است. دیگر هرگز تامل حریم خصوصی را بدیهی نمی
گیرم.

در حالی که لنگ لنگان وارد راهرو می شوم، در را پشت سرم می بندم. در رایانون، در
آن سوی سالن کوچک من، باز می شود و می بینم چارچوب بلند و لاغر ساویر بیرون
می آید. انگشتانش را لای موهایش می کشد و با دیدن من، ابروهایش بالا می رود و یخ
می زند - گونه هایش تقریباً به اندازه کک و مکش قرمز است.

"صبح بخیر." پوزخند می زنم.

"بنفشه." به زور لبخندی ناخوشایند می زند و راه می رود و به سمت راهرو اصلی

خوابگاه سال اول می رود.

زوجی از دومین وینگ هنگام بیرون آمدن از اتاق کنار رایانون دست در دست هم
می گیرند، و من به آنها لبخند می زنم در حالی که به در تکیه می دهم و منتظر می مانم
وبا چرخاندن آن مچ پایم را آزمایش می کنم. درد دارد، درست مثل هر بار که آن را رگ
به رگ می کنم، اما

بندو چکمه من آن را به خوبی در جای خود نگه می دارد تا وزنم را روی آن نگه دارد. اگر جای دیگری بودم، عصا را صدا می زدم، اما این فقط یک هدف دیگر را روی پشتم قرار می داد، و به گفته Xaden، من در حال حاضر یک هدفون به اندازه کافی بزرگ دارم.

ریانون از اتاقش بیرون می رود و به محض دیدن من لبخند می زند. "دیگر وظیفه صبحانه ندارید؟"

دیشب به من گفته شد که همه کمتر مطلوب و وظایف به افراد بی پیوند واگذار می شد تا بتوان انرژی ما را برای درس های پرواز هدایت کرد. «این بدان معناست که باید راه دیگری برای تضعیف حریفانم قبل از چالش ها پیدا کنم. راست میگه زادن من همیشه نمی توانم روی نابود کردن هر دشمنی با سم حساب کنم، اما تنها مزیتی را که اینجا دارم نادیده نمی گیرم.

ریانون زمزمه می کند: «یک دلیل دیگر برای اینکه افراد بی پیوند از ما متنفر باشند».

"پس، سایر، ها، ری؟" از راهرو شروع می کنیم و از چند اتاق دیگر می گذریم و سپس با راهروی اصلی که به روتوندا منتهی می شود ملاقات می کنیم. باید بگویم، اتاق های سال اول به اندازه اتاق های سال دوم جادار نیستند، اما حداقل هر دوی ما اتاق هایی با پنجره داریم.

پوزخندی لب هایش را خم می کند. "احساس جشن گرفتن داشتم." او به سرعت به من نگاه می کند. و چرا من چیزی نشنیده ام شما جشن گرفتن؟"

مادر میان جمعیتی که به سمت سالن اجتماع حرکت می کنند ذوب می شویم. "کسی را پیدا نکردم که بخوادم با او جشن بگیرم." "واقعاً؟ چون شنیدم دیشب تو و یکی از رهبران تیم لحظه ای داشتی."

نگاهم به سمت نگاه او می چرخد و تقریباً از روی پاهایم تلو تلو می خورم.

«بیا، وی. تمام ربع آن بیرون بود، و فکر نمی کنید کسی شما را ندیده است؟»
چشمانش را گرد می کند. شما از من سخنرانی نمی کنید. چه کسی در رابطه با یک
افسر مافوق اخم می کند؟ هیچ مقرراتی وجود ندارد و اینطور نیست که هیچ یک از ما
تضمین شده باشد که در طول روز زندگی کنیم.»

من اعتراف می کنم که "نکات محکم". "اما این است..." سرم را تکان می دهم و به
دنبال کلمات مناسب می گردم. "در مورد ما اینطور نیست. من همیشه امیدوار بودم
که اینطور باشد، اما وقتی او مرا بوسید - چیزی آنجا نبود. پسندیدن. هیچ چی"
غیرممکن است که ناامیدی را از صدایم دور کنم.

"خب، شنیدن این مزخرف است." او بازویش را به بازوی من می بندد. "متاسفم."

"من هم همینطور." آه می کشم.

دری دورتر از راهرو باز می شود و لیام مایری با بازویش دور کمر یکی دیگر از اولین
سال هایی که یک دم کلاب قهوه ای بسته بود، بیرون می رود. انگار همه بودند جشن
گرفتن دیشب جز من

"صبح بخیر خانم ها." ریدوک به زور از میان جمعیت عبور می کند و وقتی وارد
روتوندامی شویم، بازویی را دور شانه های ما می بندد. "یا باید بگویم، سو/ران؟"

"من صدای آن را دوست دارم سو/ران ریانون با لبخندی به سمت او پاسخ می دهد.

ریدوک موافق است: «این یک حلقه خاص دارد.

این قطعا بهتر از مرده. یادگارت کجاست؟» از ریدوک می پرسم که از میان
ستون های اژدهای حکاکی شده عبور می کنیم و قدم ها را به سمت عوام می رویم.

"درست همین جا." بازوی او از روی شانه هایم می افتد و آستین تونیک خود را بالا
می کشد تا علامت قهوه ای شکل اژدها روی بازویش نمایان شود. "شما؟"

«نمی‌توانم آن را ببینم. پشت من است.»
"اگر از آن اژدهای عظیم خود جدا شوید، این شما را ایمن تر نگه می‌دارد."
چشمانش می‌رقصند. قسم می‌خورم، وقتی او را در زمین دیدم، فکر می‌کردم می‌خواهم خودم را خراب کنم. مال تو چی؟»

او پاسخ می‌دهد: "جایی که هرگز نخواهی دید." "تو مرا زخمی کردی."
دستش را روی قلبش می‌زند.
او پاسخ می‌دهد: "من به شدت در این مورد شک دارم"، اما لبخندی روی لبانش است. ما از طریق مشترکات حرکت می‌کنیم و وارد سالن اجتماعات می‌شویم، سپس برای صرف صبحانه از صف عبور می‌کنیم.
عجیب است که در این طرف باشم، و من از دیدن مردی که پشت پیشخوان است، مبهوت می‌شوم.
اورن است.

بابغضی که مثل یخ روی ستون فقراتم می‌چکد به من خیره می‌شود. من از ایستگاه اومی گذرم و میوه تازه ای را انتخاب می‌کنم که می‌دانم نمی‌توان آن را دستکاری کرد، فقط در صورتی که تصمیم بگیرد رویکرد من را برای درگیری و مسموم کردن من اتخاذ کند.

ریدوک پشت سرم زمزمه می‌کند: «احمق». "هنوز نمی‌توانم باور کنم که آنها قصد کشتن شما را داشتند."

"من میتوانم." شانه هایم را بالا می‌اندازم و شانسم را با یک لیوان آب سیب استفاده می‌کنم. "من ضعیف ترین حلقه هستم، درست است؟ متأسفانه برای من، این بدان معناست که مردم باید تلاش کنند تا من را به نفع بال کنار بکشند." به سمت بخش چهارم بال می‌رویم و یک میز با سه صندلی اضافی پیدا می‌کنیم.

ریدوک شروع می‌کند: «مراقب باشید اگر ما...»
"کاملاً! مال توست!" چند مرد از بخش دم از روی نیمکت می‌روند.

"بخشید، سورنگیل!" دیگری در حالی که میز دیگری را پیدا می‌کنند روی شانه اش می‌گوید و این یکی را خالی می‌گذارد.
چه جهنمی؟

"خب، این واقعاً عجیب بود." ریانون طرف دیگر میز را دور می زند، و من هم به دنبالش می روم، پشتمان را به دیوار می گذارم، همانطور که از روی نیمکت می گذریم و می نشینیم، سینی هایمان را جلوی خود می چینیم.

من نیمه وسوسه شده ام که زیر بغلم را بو بدهم تا ببینم آیا بو می دهد یا نه.

"حتی عجیب تر؟" ریدوک اظهاراتش را می کند و با دست در سراسر سالن به سمت بال اول اشاره می کند.

به دنبال خط دید او، ابروهایم بالا می روند. جک بارلو را از میزش بیرون می کنند. او مجبور می شود در حالی که دیگران روی صندلی او می نشینند بایستد.

"چه اتفاقی می افتد؟" ریانون گلابی را گاز می گیرد و می جود.

جک به سمت میز دیگری حرکت می کند - که سرنشینان آن جا برای او باز نمی کنند - و سپس مکانی را دو میز پایین تر پیدا می کند.

ریدوک با تماشای همان نمایی که من هستم، خاطرنشان می کند: «چقدر قدرتمندان سقوط کرده اند، اما از تماشای تقلای جک رضایتی وجود ندارد. سگ های وحشی وقتی در گوشه ای قرار می گیرند سخت تر گاز می گیرند. در حالی که از کنار میز ما می گذرد، دختر تنومندی که در چالش دوم شکست خوردم، هی، سورنگیل، با لبخندی محکم می گوید.

"سلام." در حالی که او دور می شود، دست تکان می دهد، سپس روی می دهد تا با ریدوک و ریانون زمزمه کنم. از زمانی که یکی از خنجرهای او را در آن چالش برداشتم، او بامن صحبت نکرده است.

"به این دلیل است که شما تایرن را به هم پیوند داده اید." ایموجن موهای صورتی اش را از صورتش بیرون می زند و پایش را روی نیمکت روبه روی ما می اندازد تا بنشیند، آستین های تونیک خود را بالا می زند و یادگار عصیانش را آشکار می کند. «صبح بعد از خرمنکوبی همیشه یک خوشه است. تعادل قدرت تغییر می کند، و

تو، سورنگیل کوچولو، اکنون در آستانه تبدیل شدن به قدرتمندترین سوارکار در ربع هستی. هر کسی که عقل سلیم داشته باشد از شما خواهد ترسید.»

پلک می زنم، نبضم بالا می رود. این چیزی است که اتفاق می افتد؟ به اطراف سالن نگاه می کنم و یادداشت می کنم. گروه های اجتماعی از هم جدا شده اند و برخی از دانشجویان دانشگاهی که من آنها را تهدید می کردم، دیگر جایی که معمولاً نشسته اند، نمی نشینند.

"به همین دلیل است شما هستید حالا با ما نشستی؟" ریانون در سال دوم یک ابروی خود را کم می کند. "چون من می توانم تعداد کلمات خوبی را که به هر یک از ما گفتم روی یک دست حساب کنم." او مشتی را در حالی که انگشتانش را بالا آورده است بالا می گیرد.

کوبین- سال دوم قد بلند در تیم ما که از زمان پاراپت تا به حال آنقدر به خود زحمت نداده است که به راه ما نگاه کند - در کنار ایموجن می نشیند و سایر وارد می شود و در طرف دیگر ریانون می نشیند. کوبین فرهای بلوندش را پشت گوش هایش جمع می کند و چتری هایش را از چشمانش بیرون می کشد، گونه های گردش در حالی که به چیزی که ایموجن می گوید لبخند می زند بالا می آیند. باید اعتراف کنم، سوراخ های حلقه دار که روی پوسته های هر دو گوش او قرار می گیرند بسیار عالی هستند، و در میان نیم دوجین تکه های او، رنگ سبز تیره - همرنگ چشم های او - با دو سیلوئت است که بسیار جذاب است. من باید در مورد معنی همه وصله ها مطالعه می کردم، اما طبق آنچه که شنیده ام، آنها هر سال تغییر می کنند.

من شخصاً طرفدار اولین کسانی هستم که به ما داده شده است. من مجبور شدم وصله شعله شکل را با نشان بال چهارم و وسط و قرمز شماره دو را با دقت زیاد بدوزم، مطمئن بودم که فقط پارچه زره کورست شده ام را بخیه می زدم، زیرا اینطور نیست که هیچ سوزنی در فلس ها نفوذ کند. .

با این حال، پچ مورد علاقه من همان پچ کنار شعله است

بخش یک. ما تیمی هستیم که از زمان Parapet، Iron Squad، امسال، بیشترین اعضای باقی مانده را داریم.

ایموجن پاسخ می دهد: «قبلاً به اندازه کافی جالب نبود که بتوانی با او بنشینی»، سپس یک مافین را گاز می گیرد.

من معمولاً با دوست دخترم در بخش پنجه می نشینم. علاوه بر این، وقتی بیشتر شمامی میرید، فایده ای ندارد که شما را بشناسم. "بدون توهین."

"هیچ کدام گرفته نشده؟" از سیبم شروع میکنم

زمانی که هیتون و امری، تنها سال سوم تیم ما، ایموجن و کوین را روی نیمکت مقابل ما کنار هم قرار دادند، تقریباً به این موضوع فکر کردم.

تنها افرادی که از دست می دهیم داین و سیانا هستند که طبق معمول با رهبری غذا می خورند.

هیتون به امری می گوید: «فکر می کردم سیفرت با هم پیوند خواهد خورد. شعله های قرمز معمولی در موهای آنها امروز سبز است. او به غیر از باخت به سورنگیل، هر چالشی را حل کرد.

اوسعی کرد آندرنا را بکشد. لعنتی شاید باید آن را برای خودم نگه می داشتم.

هرسر روی میز به سمت من می چرخد.

حدس من این است که تایرن به دیگران گفته است. شانه بالا می اندازم. اما بارلو پیوند خورد؟ سوالات Ridoc "اگر چه از آنچه من شنیده ام، دم عقرب نارنجی او در سمت کوچکتر است."

کوین تأیید می کند: "او هست." "به همین دلیل است که او امروز صبح در حال مبارزه است."

ریانون با نگاهش زمزمه می کند: «نگران نباش، من مطمئن هستم که او کمبود جایگاه اجتماعی خود را از راه های دیگر جبران خواهد کرد.

باریک شدن روی سینی من "شما باید مقداری پروتئین داشته باشید، وی. شما نمی توانید فقط با میوه زنده بمانید.»

"این تنها غذایی است که می توانم مطمئن باشم که دستکاری نشده است، به خصوص با اورن پشت پیشخوان." خودم را مشغول پوست کندن پرتقال می کنم.

"اوه، به خاطر لعنتی." ایموجن سه تکه سوسیس را روی بشقاب من می تراشد. "حق با آن خانم است. شما برای سوار شدن به تمام قدرت خود نیاز خواهید داشت، مخصوصاً با اردهایی به بزرگی تایرن."

به سوسیس خیره می شوم. ایموجن به همان اندازه که اورن از من متنفر است. جهنم، او همان کسی است که در روز ارزیابی دستم را شکست و شانه ام را بیرون آورد.

"میتونی بهش اعتماد کنی" تایرن می گوید، و من مبهوت شدم، پرتقال را انداختم.

"او از من متنفر است."

بامن بحث نکنید و چیزی بخورید. در لحن او جایی برای بحث وجود ندارد.

نگاه من به سمت ایموجن برمی خیزد، و او سرش را کج می کند و در چالش به عقب خیره می شود.

من از چنگال برای بریدن پیوند استفاده می کنم، سپس آن را در دهانم می زنم و می جوم، و دوباره روی مکالمه روی میز تمرکز می کنم. "نشر شما چیست؟" ریانون از امری می پرسد.

هوا به سمت پایین می آید و لیوان ها را به هم می زند. دستکاری هوا فهمیدم.

"این حماسه است." چشمان ریدوک گشاد شد. "چه مقدار هوا می توانید حرکت کنید؟"

"به تو ربطی ندارد." او به سختی از یک نگاه به او چشم پوشی می کند. ایموجن می گوید: «سورنگیل، امروز بعد از اتمام کلاس، تو مال منی.

لقمه فعلی ام را قورت می دهم. "متأسفم؟"

چشمان سبز کم رنگ او روی چشمان من قفل شده است. "من را در ورزشگاه اسپارینگ ملاقات کنید."

ریانون شروع می کند: «من در حال حاضر با او روی اسپارینگ کار می کنم.

"خوب. ما نمی توانیم تحمل کنیم که او هیچ چالشی را از دست بدهد." ایموژن پاسخ می دهد. اما من در مورد وزنه به شما کمک خواهم کرد. قبل از از سرگیری چالش ها باید عضلات اطراف مفاصل شما را تقویت کنیم. این تنها راهی است که می توانید زنده بمانید.»

موهای پشت گردنم بلند می شوند. و از چه زمانی به بقای من اهمیت می دهید؟ این یک تیم نیست. نمی تواند باشد. نه زمانی که قبل از این حرفش را نمی زد.

اومی گوید: «از الان،» چنگال اش را در مشتم می گیرد، اما این نگاه برق آسا به سمت گلخانه در انتهای سالن است که او را از دست می دهد. نگرانی او از خوبی قلبش نیست. چیزی به من می گوید که این یک دستور است. "جوخه ها در حال تشکیل صبحگاهی هستند که متراکم می شوند. ما در هر بخش به دو نفر می رسیم." او ادامه می دهد. آیتوس بیشترین تعداد سال های اول زندگی اش را پس از این پیچ حفظ کرد—بنابراین به او اجازه داده می شود که تیمش را حفظ کند، اما احتمالاً زمانی که آنها تیم ها را از آن هایی که موفق نبودند خلع می کنند، تعداد کمی را به دست آوریم.»

تاجایی که می توانم محتاطانه به سمت راست خود نگاه می کنم، از کنار میزهای دیگر بال چهارم و به میزهایی که Xaden با افسر اجرایی خود و رهبران بخش، از جمله گاریک، نشسته اند، که شانه هایش به نظر می رسد باید حداقل دو صندلی را اشغال کنند. این گاریک است که اول به سمت من نگاه می کند، پیشانی اش با... این چیست؟ نگران بودن؟ سپس به دور نگاه می کند.

تنه ادلیلی که او از راه دور نگران بود - او میداند. او می داند که سرنوشت من به سرنوشت Xaden وابسته است.

نگاهم به زادن دوخته می شود و سینه ام سفت می شود. بنابراین.

دیوانگی زیبا. ظاهراً بدنم اهمیتی نمی دهد که او به اندازه آن ها در ربع خطرناک است، زیراگرما در رگ هایم هجوم می آورد و پوستم را سرخ می کند.

اواز خنجر برای پوست کندن سیب استفاده می کند، پوست آن را در یک حلقه بلند جدامی کند و تیغه به مسیر خود ادامه می دهد تا چشمانش بلند شوند و با چشمان من قفل شوند.

تمام سرم می سوزد.

خدایا، آیا قسمتی از بدن من وجود دارد که با دیدن او واکنش فیزیکی نشان ندهد؟

نگاهی به ایموگن می اندازد و به سمت من برمی گردد، و این تنها چیزی است که برای من لازم است تا با اطمینان بدانم. او به او دستور داده است که به من کمک کند. Xaden Riorson اکنون در تلاش است تا دشمن فانی خود را زنده نگه دارد.

...

چند ساعت بعد، پس از تنظیم مجدد جوخه ها و خواندن فهرست مرگ، همه سوارکاران سال اول در بال چهارم با چرم های پرواز تازه منتشر شده ما ایستاده اند و در مقابل اژدهایان ما در زمین پرواز منتظر می مانند. یونیفرم ضخیم تر از لباس معمول ما است، با یک ژاکت کامل که روی زره در مقیاس اژدها بسته ام.

و بر خلاف یونیفرم های معمولی ما، هر چه که انتخاب می کنیم، چرم های پروازی هیچ نشانی به جز رتبه ما در شانه های ما و هیچ عنوان رهبری ندارند. بدون نام. بدون وصله اگر از اژدهایان خود در پشت خطوط دشمن جدا شویم، هیچ چیز نمی تواند ما را از دست بدهد. فقط تعداد زیادی غلاف برای اسلحه.

سعی می کنم روزی به احتمال جنگیدن در جنگ فکر نکنم و بر هرج و مرج سازمان یافته ای که امروز صبح در میدان پرواز شکل می گیرد تمرکز کنم. من نمی توانم راه دیگری را از دست بدهم

کادت‌ها به تاین یا اسکله وسیعی که اژدهایان دیگر به او می دهند نگاه می کنند.
راستش را بخواهید، اگر آن دندان ها را به سمت برهنه می کردم، من هم عقب می
نشینم.

«نه نمی خواهی، چون این کار را نکردی. تو ماندی و از آندرنا دفاع کردی.» صدای او
سرم را پر می کند و از لحن او می توانم بفهمم جاهایی وجود دارد که او ترجیح می دهد
باشد.

"فقط به این دلیل که در حال حاضر اتفاقات زیادی در جریان بود." جواب میدهم.
آندارنا امروز صبح نمی آید؟"

"او هیچ نیازی به درس پرواز ندارد، وقتی که نمی تواند شما را تحمل کند."

"نکته خوب." هرچند دیدنش خیلی خوب بود. او در ذهن من نیز ساکت تر است، نه
به اندازه تاین مزاحم.

"من شنیده ام که. حالا توجه کن."

چشمانم را می چرخانم اما روی آنچه کائوری از مرکز زمین می گوید تمرکز می کنم.
دست او بالا است و از جادوی معمولی برای پخش صدایش استفاده می کند تا همه ما
بتوانیم بشنویم.

خدایه ما کمک کند وقتی Ridoc بفهمد چگونه این کار را انجام دهد. من لبخندی را
پس می زنم، می دانم که او راهی برای آزار دادن همه سوارکاران در ربع، نه فقط
تیمش، پیدا خواهد کرد.

"...و تنها با نود و دو سوار، شما کوچکترین کلاس ما تا به امروز هستید."

شانه‌هایم فرو می رود. "من فکر می کردم صد و یک نفر حاضر به پیوند هستند، به
علاوه شما؟"

"مایل بودن به این معنی نیست که سواران شایسته ای پیدا کردند." تاین پاسخ می
دهد.

"و با این حال دو نفر از شما من را انتخاب کردید؟" با چهل و یک بی پیوند؟ این کاملاً
توهین است.

"شما لایق هستید. حداقل من فکر می کنم شما هستید، اما ظاهراً در کلاس توجه
نمی کنید. او دم می زند و بخار گرمی از پشت گردنم بیرون می زند.

کائیوری ادامه می دهد: «چهل و یک سوار بی پیوند هستند که می کشند تا در جایی که شما بایستید، بمانند. و اژدهایان شما می دانند که پیوند شما در حال حاضر در ضعیف ترین نقطه خود است، بنابراین اگر سقوط کردید، اگر شکست خوردید، اگر فکر می کنید که اژدها انتخاب بهتری است، ممکن است به شما اجازه دهد.

زمزمه می کنم: «تسلی دهنده».

تایرن صدایی در می آورد که مرا یاد تمسخر می اندازد. اکنون، ما سوار می شویم، سپس یک سری مانورهای خاص را دنبال می کنیم که اژدهایان شما قبلاً می دانند. سفارشات شما امروز ساده است. روی صندلی خود بمانید، "کائیوری تمام می کند. سپس می چرخد و به سرعت می پیچد، دوجین پا را به سمت پای جلویی اژدهایش می برد و صعود عمودی را برای صعود ایجاد می کند.

درست مثل آخرین مانع روی دستکش.

آب دهانم را قورت می دهم که کاش اینقدر صبحانه نخورده بودم و رو به تایرن می روم. در سمت چپ و راست من، سوارکاران دیگر همان مانور نصب را انجام می دهند. هیچ راهی وجود ندارد که بتوانم آن را به طور معمول انجام دهم، چه رسد به اینکه میچ پایم هنوز در حال بهبود است.

تایرن شانه اش را فرو می برد و پایش را برای من در یک سطح شیب دار قرار می دهد.

تقریباً شکست مرا کاملاً می بلعد. من بزرگ ترین - و مطمئناً بدخلق ترین - اژدها را در ربع به هم پیوند داده ام، و با این حال او باید برای من جاهایی ایجاد کند.

آنها برای من محل اقامت هستند. خاطرات را دیده ام قرار نیست از تو بخواهم که خنجر به پایم بچسبانی تا از آن بالا بروم. حالا بریم.»

خرخر می کنم اما صعود می کنم و سرم را تکان می دهم در حالی که میخ هایش را برای یافتن صندلی حرکت می دهم. ران هایم از دیروز درد می کنند، و وقتی در موقعیتی قرار می گیرم، در حالی که پوسته فلس ها را در دست می گیرم، خم می شوم.

اژدهای کائیوری به آسمان پرتاب می شود. "محکم
نگه دار."

احساس می کنم همان نوارهای انرژی دور پاهایم می چسبد، و تایرن یک میلی ثانیه
قبل از اینکه ما را به آسمان پرتاب کند، خم می شود.
باد در چشمانم اشک می ریزد که شکمم از بین می رود و خطر می کنم که با یک
دست خود را نگه دارم تا عینک پروازم را پایین بیاورم. تسکین فوری.

"ما باید دوم می شدیم؟" وقتی از دره بیرون می رویم و به سمت رشته کوه بالاتر می
رویم، از تایرن می پرسم. اکنون متوجه شدم، چرا با وجود اینکه اساساً در بسگیات بزرگ
شده ام، اغلب تمرین اژدها را ندیدم. تنها افرادی که در اطراف ما هستند سواران دیگر
هستند. "همه می بینند که من چه زمانی سرم را درست می کنم."

من فقط پذیرفتم اسماکد را دنبال کنم زیرا سوارکار او مربی شماست.

"پس تو به جور آدم جلویی هستی. خوب است بدانید. به من یادآوری کن که مدتی
رادر معبد بگذرانم تا بتوانم چندین بار به دان مراجعه کنم." من تمرکز را روی کائیوری
نگه می دارم و مراقب زمان شروع مانورها هستم.

"الهه قدرت و جنگ؟" تایرن این بار به وضوح مسخره می کند.

"چیه، اژدهاها فکر نمی کنند ما به خدایان در کنار خود نیاز داریم؟" لعنتی، اینجا سرد
است دست های دستکش شده ام روی گلدان محکم می شود.

"اژدهاها به خدایان ضعیف شما توجهی نمی کنند."

کائیوری به سمت راست می رود، و تایرن هم همین مسیر را دنبال می کند و ما را
به شیرجه ای شیب دار در سطح یکی از قله ها هدایت می کند. با پاهایم فشار
می دهم، اما می دانم که تایرن مرا روی صندلی نگه می دارد.
او مرا از طریق یک صعود دیگر و حتی یک پیچ نزدیک به آنجا نگه می دارد، و من نمی
توانم متوجه شوم که او در حال گرفتن است.

هرکاری که کائوری انجام می دهد و آن را سخت تر می کند.
 "تو نمی توانی من را تمام مدت اینجا نگه داری، می دانی." "منو ببین. مگر اینکه
 ترجیح می دهید مانند سوار گلین در آنجا از یخچال پایین تراشیده شوید؟

سرما به اطراف تکان می دهم تا نگاه کنم، اما تنها چیزی که می بینم دم تاینر است که تاب می خورد، میخ های عظیمش جلوی دید را می گیرند.

"نگاه نکن."

"ما قبلاً یک سوار را از دست دادیم؟" گلویم گره می زند.
گلین بد انتخاب کرد. به هر حال او هرگز پیوند محکمی برقرار نمی کند.» او همن خداوند.

"اگر مرا اینگونه در آغوش بگیری، انرژی ات به جای اینکه وقتی برای نبرد به قدرت نیازداریم، به من نگاه کنی." من بحث می‌کنم.

"این مقدار ناچیزی از قدرت من است."

لعنتی اگر خودم نتوانم روی ارژدهای لعنتی خود بمانم چگونه باید سوار شوم؟

"به روش خودت داشته باش
". باندها از بین می روند.

[illegible]

هوای تند و تیز گوشم را در حالی که به سمت یخچال فرو می روم پر می کند، ترس خامبر قلبم چنگ می زند و مثل خرطوم می فشرد. شکل بدن زیر بزرگتر و بزرگتر می شود.

من به سمت بالا خم شده ام چون پنجه های تایرن مرا می گیرند، درست مانند او در زمان کوبیدن. او بالا می رود، سپس دوباره من را پرت می کند، اما حداقل من برای ضربه این بار آماده هستم که پشت او بالا می رود تا به پایین سقوط من برسد.

یک غرش منجر کننده از چیزی که من نمی فهمم در سرم می آید.

"آن لعنتی چه معنی میدهد؟" من به تکاپو می افتم تا روی صندلی بنشینم و در حالی که اودر ارتفاع پرواز می کند، خودم را در موقعیتی قرار می دهم.

"نزدیک ترین ترجمه برای انسان ها احتمالا "به خاطر لعنتی" است. اکنون. آیا این بار روی صندلی خود می مانید؟" او دوباره به فرمت خود فرو می رود و من موفق می شوم در ادامه بمانم.

"من باید بتوانم این کار را به تنهایی انجام دهم. ما هر دو به من نیاز داریم تا این کار را انجام دهم." من بحث می کنم.

"انسان نقره ای سرسخت" تایرن غر می زند و کائوری را دنبال می کند و به شیرجه می رود.

دوباره سقوط می کنم.

دوباره.

دوباره.

...

بعداز ظهر همان روز، بعد از شام، به سمت ورزشگاه اسپارینگ می روم. همه چیز از چندبار لیز خوردن از پشت تایرن به درد می خورد، و مطمئنم کبودی زیر بغلم وجود دارد که او مرا گرفت.

من در حال عبور از روتوندا هستم و وارد بال دانشگاهی می شوم که می شنوم داین نام من را صدا می کند و می دود تا به من برسد.

منتظر آن موج شادی آشنا هستم که شاید یک دقیقه تنها باشیم، اما نمی آید. در عوض، دریایی از ناجوری وجود دارد که من نمی دانم چگونه در آن حرکت کنم.

چه بلایی سرم اومده داین زیبا و مهربان است و واقعاً واقعاً مردخوب. او شریف و بهترین دوست من است. پس چرا ما هیچ شیمی نداریم؟

زمانی که به کنار من رسید و نگران بافتن پیشانی اش بود، می گوید: «ریانون گفت توبه این سمت رفتی.

"من می روم تمرین کنم." به زور لبخندی می زنم که می چرخیم

گوشه‌ای که سالن ورزش درست جلوتر از ماست، درهای قوسی بزرگ باز می شوند.

"امروز در طول پرواز سیر نشدی؟" او شانه ام را لمس می کند و می ایستد، بنابراین من هم می چرخم تا در راهرو خالی با او روبرو شوم.

"امروز قطعا به اندازه کافی زمین خوردم." پانسمان بازویم را چک می کنم. حداقل بخیه‌هایم را پاره نکردم. فکش‌کار می‌کنه صادقانه فکر می کردم وقتی تایرن شما را انتخاب کند، حال شما خوب می شود.»

با صدای بلندم به او اطمینان می دهم: «و خواهم بود». من فقط باید ماهیچه‌هایم را تقویت کنم تا در مانورها روی صندلی بمانم، و تایرن اصرار دارد که همه چیز را سخت تر از کاری که کائوری انجام می دهد، کند.

"برای صلاح خودت."

"آیا همیشه در اطراف هستی؟" از نظر ذهنی برمیگردم "آره. عادت کن.»

من با میل به غر زدن بر سر مزاحم و طاقت فرسا مبارزه می کنم- "هنوز اینجا."

"بنفشه؟" داین می پرسد.

"متأسفم، من عادت ندارم تایرن در افکار من بیفتد." این نشانه خوبی است. یعنی پیوندشما در حال تقویت است. و راستش، من مطمئن نیستم که چرا او با مانورها به شما کار سختی می دهد. اینطور نیست که هیچ تهدید هوایی به جز گریفون وجود داشته باشد، و همه ما می دانیم که یک نفس آتش به این معنی است که آن پرندگان از بین رفته اند. به او بگو خیالت را راحت کند.»

به او بگوئید که به کار خودش فکر کند."

"من ... اوه ... این کار را خواهم کرد." خنده رو گاز گرفتم/و را راحت کن. او بهترین

دوست من است."

تایرن خرخر می کند.

آهی از لب های داین بیرون می زند و به آرامی صورتم را کف دست می گیرد.

قبل از اینکه عقب نشینی کند، نگاهش برای تپش قلب روی لبهای من افتاد. «نگاه کن. در مورد دیشب...»

«قسمتی که به من گفתי اگر تایرن را ببندم زادن مرا می کشد؟ یا قسمتی که مرا بوسید؟ دستهایم را روی سینه ام جمع می کنم و مراقب دست راستم هستم.

او اعتراف می کند: «بوسه»، صدایش پایین می آید. "این ... هرگز نباید اتفاق می افتاد."

دوره های امدادی از طریق من. "درست؟" من یک لبخند ترک می کنم. خدا را شکر او همین احساس را دارد. و این بدان معنا نیست که ما دوست نیستیم.

او موافق است: «بهترین دوستان»، اما چشمانش غمگینی است که من نمی فهمم. "و این نیست که من تو را نمی خواهم -"

"چی؟" ابرو هام بالا میره "چی میگی؟" آیا سیم های ما به نوعی از هم عبور کرده اند؟

"من همان چیزی را می گویم که شما هستید." دو خط بین ابروهایش ظاهر می شود. داشتن یک رابطه فیزیکی با هرکسی که در زنجیره فرماندهی ما قرار دارد، بسیار ناپسند است.»

"اوه." بله، قطعاً نیست چیزی که من می گویم
ومی دانید که من چقدر سخت کار کرده ام تا رهبر تیم باشم. من مصمم هستم که سال آینده یک رهبر جناحی بشوم، و هر چقدر که شما برای من مهم هستید...» سرش را تکان می دهد.

/اوه. همه اینها برای او سیاست است. "درست." به آرامی سر تکان می دهم. "من متوجه شدم." مهم نیست که تنها دلیلی که او دنبال من نمی رود رتبه است و انصافاً اینطور نیست. اما قطعاً باعث می شود کمی احترام به او را از دست بدهم، چیزی که هرگز انتظارش را نداشتم.

او شروع می کند و امیدوار است که چشمانش را روشن کند: "و شاید سال آینده، اگر دریک جناح دیگر یا حتی بعد از فارغ التحصیلی باشید."
سورنگیل، بیا بریم. من تمام شب را دور هم نمی نشینم.»

ایموجن از در با دستانش روی سینه اش جمع شده صدا می زند. «اگر مارهربر تیم این کار با شما انجام می شود.»
داین عقب می نشیند و بین من و ایموجن نگاه می کند. "او به شما آموزش می دهد؟"

"او پیشنهاد داد." شانه بالا می اندازم.
وفاداری به تیم و همه اینها. بلا، بلا.» ایموجن لبخندی ارائه می دهد که به چشمانش نمی رسد. «نگران نباش. من به خوبی از او مراقبت خواهم کرد. خداحافظ، آیتوس."

لبخند سریعی به داین می زنم و راه می روم و از نگاه کردن به روی شانه ام خودداری می کنم تا ببینم آیا او هنوز آنجاست یا نه. او به سرعت دنبال می آید، سپس من را به سمت گوشه سمت چپ هدایت می کند، جایی که شیشه به سنگ می رسد و دری را باز می کند که قبلاً هیچ وقت به آن توجه نکرده بودم.

اتاق با چراغ های ماژ و پر از انواع ماشین آلات چوبی با قفسه ها و طناب ها و قرقره ها، نیمکت هایی با اهرم ها و میله های متصل به دیوار است.

واز طرف دیگر، انجام دادن فشار بر روی تشک، یکی از تایرهای سال اولی است که آن شب در جنگل دیدم، گاریک در کنار او خم شد و او را تشویق کرد.

ایموجن با لحنی شیرین می گوید: «نگران نباش، سورنگیل. ما فقط سه نفر اینجا هستیم. شما کاملاً امن هستید.»

گاریک برمی گردد و نگاهش با نگاه من تطابق پیدا می کند، حتی در حالی که به حذف تکرار برای سال اول ادامه می دهد. یک بار سر تکان می دهد، سپس به کار خود برمی گردد.

در حالی که او مرا به سمت دستگاهی با صندلی چوبی صیقلی و دو مربع بالشتکی که جلوی آن در ارتفاع زانو به هم می رسند، می برد: «تو تنها کسی هستی که نگرانش هستم.»

اومی خندد، و فکر می کنم این اولین صدای واقعی است که از او شنیدم. «نکته عادلانه. از آنجایی که نمی توانیم آن مچ پا را کار کنیم

از شما یا بازوهای شما تا زمانی که خوب شوند، ما با مهمترین ماهیچه هایی که برای ماندن بر روی اژدها دارید شروع می کنیم." نگاهی به بدنم انداخت و با تنفر آشکار آهی کشید. "آن ران های داخلی ضعیف."

"شما این کار را فقط به این دلیل انجام می دهید که Xaden شما را می سازد، درست است؟" می پرسم، الاغم را روی صندلی ماشین پارک می کنم و چوب های بالشتکی بین زانوهایم در حالی که او تنظیمات را انجام می دهد.

چشمانش به چشمان من می رسد و باریک است. «قانون شماره یک. او برای شما ریورسون است، سال اول و هرگز نمی توانید در مورد او از من سؤال کنید. همیشه."

"این دو قانون است." من شروع به فکر می کنم که اولین حدس من در مورد آنها درست است. با این نوع وفاداری شدید، آنها باید عاشق باشند.

من حسود نیستم. جواب منفی. آن گودال زشتی که در سینه ام پخش می شود، حسادت نیست. نمی تواند باشد.

او مسخره می کند و اهرمی را می کشد که فوراً به چوب تنش می دهد، و آنها به سمت بیرون هجوم می آورند و ران هایم را از هم جدا می کنند. «حالا دست به کار شو. آنها را به عقب برگردانید. سی تکرار.»

هیچ چیز مقدس تر از آرشیو نیست. حتی معابد را می توان بازسازی کرد، اما کتاب ها را نمی توان ساخت

بازنویسی شده است.

-سی اولونل AXTOND'اس جی EUIDE TO در XCELLING اس SCRIBE س UADRANT



فصل هجده

گاری چوبی کتابخانه وقتی آن را روی پلی که ربع رایدر را به شفادهنده متصل می کند فشار می دهم و سپس از درهای کلینیک می گذرم و وارد قلب بسگیات می شوم.

چراغ های مژ راهم را به سمت پایین تونل ها روشن می کنند، در حالی که در مسیری آشنا هستم که می توانم با چشمان بسته آن را طی کنم. عطر خاک و سنگ هر چه بیشتر فرود می آیم ریه هایم را پر می کند و خنجر حسرتی که تقریباً هر روز در طول یک ماه گذشته به من می خورد، مثل دیروز تند نیست. مثل روز قبل تیز نیست

سربه کاتب سال اول در ورودی بایگانی تکان می دهم و او با عجله از جای خود بیرون می پرد و در طاق مانند را باز می کند.

اومی گوید: «صبح بخیر، کادت سورنگیل،» و در ورودی را باز نگه می دارد تا بتوانم ردشوم. "دیروز دلم برات تنگ شده بود."
"صبح بخیر، کادت پیرسون." در حالی که گاری را از بین می برم لبخندی به او تقدیم می کنم. با انجام کارهای ربع، من گل مورد علاقه ام را به ثمر رسانده ام. "حالم خوب نبود."
"من تمام روز دچار سرگیجه شده بودم، بدون شک به دلیل نوشیدن آب کافی، اما حداقل می توانستم استراحت کنم."

آرشیوبوی پوست، چسب صحافی کتاب و جوهر می دهد. بوی خانه می دهند.

ردیف هایی از قفسه های بیست فوتی در طول ساختار غارنشین قرار گرفته اند، و من در کنار میز نزدیک ترین ورودی، جایی که اکثر ساعت هایم را در پنج سال گذشته در آن گذرانده ام، منتظر می مانم. فقط کاتبان می توانند از دورتر عبور کنند و من یک سوار هستم.

وقتی زنی با تونیک و مقنعه کرمی، یک مستطیل طلایی که روی شانه اش بافته شده بود، لبخندی به لبانم می آورد. یک سال اول وقتی پارچه را با موهای بلند قهوه ای برهنه از سرش بیرون می آورد و نگاهی را به سمت نگاه من می آورد، پوزخندی تمام عیار می زنم. من امضا می کنم، "جسینیا!"

او امضا می کند: «کادت سورنگیل». چشمان درخشانش برق می زند، اما لبخندش را خفه می کند.

من فقط برای همین ثانیه از آداب و رسوم کاتبان بیزارم. ایرادی ندارد که دوستم را در آغوش بگیرم، اما او به خاطر از دست دادن آرامش مورد تنبیه قرار می گیرد. به هر حال، اگر بخواهند لبخند بزنند، چگونه می توانیم بدانیم که کاتبان چقدر در مورد کار خود جدی هستند، چقدر فداکار هستند؟

امضای من نمی توانم از پوزخند دست بردارم: «واقعاً خوب است که شما را می بینم. "من می دانستم که در آزمون موفق خواهید شد."

او با فشار دادن لب هایش به هم، به طوری که به سمت بالا خم نشوند، پاسخ می دهد: «فقط به این دلیل که سال گذشته با شما درس خوانده ام». بعد صورتش می افتد. «از شنیدن اینکه شما را مجبور کرده اند وارد ربع رایدر شوید، وحشت کردم. حال شما خوب است؟»

به او اطمینان می دهم: «حالم خوب است»، سپس مکث می کنم تا در حافظه ام نشانه ای را برای پیوند اژدها جستجو کنم. "من به هم پیوند خورده ام و..." احساسات من پیچیده است، اما به احساسی که داشتم فکر می کنم

برای اوج گرفتن بر پشت تایرن، تکان های ملایم آندارنا برای ادامه دادن وقتی فکر می کردم ممکن است عضلاتم در طول جلسات تمرینی ایموجن و روابطم با دوستانم از بین بروند، و نمی توانم حقیقت را انکار کنم. "من خوشحالم."

چشمانش گشاد می شوند. او به چپ و راست نگاه می کند، «مگر مدام نگران نیستی که می روی...» اما کسی آنقدر نزدیک نیست که ما را ببیند. "میدونی... بمیری؟"

"مطمئن. سر تکان می دهم. اما به اندازه کافی عجیب، شما به نوعی به آن عادت می کنید."

"اگر شما اینطور بگویید." او شکاک به نظر می رسد. بیایید مراقب شما باشیم. آیا اینها همه بازگشت هستند؟»

سرم را تکان می دهم و دست به جیب شلوارم می زنم تا یک طومار پوستی کوچک پیدا کنم و آن را قبل از امضا به او می دهم: «و چند درخواست از پروفیسور دورا». سواری که مسئول کتابخانه کوچک ماست هر شب فهرستی از درخواست ها و بازگشت هارا می فرستد و من آنها را قبل از صبحانه می آورم، احتمالاً به همین دلیل است که شکمم غرغر می کند.

سوزاندن تمام کالری های اضافی حاصل از ترکیب پرواز، درس های رزمی ریانون، و جلسات شکنجه ایموژن به این معنی است که من ظرفیت کاملاً جدیدی برای غذا دارم.

"چیز دیگری مد نظر دارید؟" او پس از گذاشتن طومار در یک جیب مخفی در لباس خود می پرسد.

شاید در بایگانی باشد، اما حسرت غربت تقریباً مرا به خود مشغول کرده است. "هر فرصتی که شما بچه ها یک کپی از آن داشته باشید/افسانه های نازا؟" میرا درست می گفت، من کاری نداشتم که کتاب افسانه ها را با خودم بیاورم، اما خوب است که یک شب را با داستانی آشنا بگذرانم.

شیارهای جسیनिया. "من با آن متن آشنا نیستم." پلک می زنم. «این برای دانشگاہیان یاهر چیز دیگری نیست، فقط یک مجموعه است

از فولکلور پدرم با من به اشتراک گذاشت. صادقانه، کمی در سمت تاریکی قرار دارم، اما من آن را دوست دارم.» یک لحظه فکر می‌کنم. هیچ علامتی برای wyvern یا venin وجود ندارد، بنابراین من آنها را هجی می‌کنم. "وایورن، ونین، جادو، نبردهای خیر و شر - می‌دانید، چیزهای خوب." پوزخند می‌زنم. اگر کسی عشق من به کتاب را درک کند، جسیनिया است.

من هرگز در مورد آن چیزی نشنیده‌ام، اما تا زمانی که اینها را می‌کشم، به دنبال آن خواهم بود.

"متشکرم. من واقعاً قدردان آن هستم." اکنون که قرار است من کسی باشم که از جادو استفاده می‌کند، می‌توانم از چند داستان عامیانه خوب استفاده کنم که وقتی انسان‌ها قدرتی را که به آنها منتقل می‌شود ناپاک می‌کنند چه اتفاقی می‌افتد. بدون شک آنها به عنوان یک تمثیل نوشته شده‌اند تا به ما در مورد خطرات پیوند اردهاها هشدار دهند، اما در تاریخ ششصد ساله اتحاد ناوارا، هرگز نخوانده‌ام که یک سوارکار روح خود را به خاطر قدرت‌های خود از دست داده باشد. اردهاها ما را از آن باز می‌دارند.

جسیनिया سری تکان می‌دهد و گاری را هل می‌دهد و در قفسه‌ها ناپدید می‌شود.

معمولاً پانزده دقیقه طول می‌کشد تا درخواست‌هایی را که هم از طرف اساتید و هم از دانشجویان دانشگاه‌های ربع من وارد می‌شود جمع‌آوری کنم، اما من بیش از حد راضی هستم که منتظر بمانم. کاتبان می‌آیند و می‌روند، بعضی‌ها دسته‌جمعی در حالی که برای تبدیل شدن به تاریخ نگاران پادشاهی ما آموزش می‌بینند، می‌بینم که به هرچهره سرپوشی خیره شده‌ام و به دنبال چهره‌ای می‌گردم که می‌دانم در جستجوی پدرم نمی‌توانم پیدا کنم.

"بنفشه؟"

به سمت چپ می‌پیچم و پروفسور مارکهام را می‌بینم که گروهی از کاتبان سال اول راهبری می‌کند. "سلام پروفسور." بی‌احساس نگه داشتن چهره‌ام در اطراف او آسان تر است زیرا می‌دانم که او انتظارش را خواهد داشت.

"من متوجه نشدم که شما وظیفه ی کتابخانه ای دارید." او به نقطه ای در قفسه ها که جسنیا ناپدید شد نگاه می کند. "آیا به شما کمک می شود؟"

"جسنیا-" من بغض می کنم. "منظورم این است که کادت نیلوارت بسیار مفید است."

اوبه جوخه پنج نفره در حالی که دور من می چرخند می گوید: «می دانید، کادت سورنگیل در اینجا شاگرد ارزشمند من بود تا اینکه ربع سواران او را دزدیدند.» نگاهش زیرکاپوتش با نگاه من برخورد می کند. "امید داشتم که او برگردد، اما افسوس که او نه یک بلکه به دو اژدها پیوند خورده است."

دختری در سمت راستش نفس می کشد، سپس دهانش را می پوشاند و عذرخواهی می کند.

به او می گویم: «نگران نباش، من هم همین احساس را داشتم. "شاید بتوانید چیزی را برای کادت ناسیا در اینجا توضیح دهید، او فقط می خواست که هوای تازه به اندازه کافی در اینجا وجود ندارد." پروفیسور مارکهام تمرکز خود را به پسری در سمت چپ خود معطوف می کند. "این گروه به تازگی چرخش خود را در آرشیو آغاز کرده است."

ناسیا زیر کلاه کرم چغندر قرمز می شود. به او می گویم: «این بخشی از سیستم کاهش آتش است. هوای کمتر، خطر سوختن تاریخ ما کمتر است.»

وهوذهای گرفتگی؟ ناسیا ابرویم را بالا می اندازد. توضیح می دهم: «به عنوان سخت ترمی توانی در برابر توم ها ایستادگی کنی». نمادی که هیچ کس و هیچ چیز مهمتر از اسناد و کتابهای این اتاق نیست. نگاهم دور اتاق می چرخد و دلتنگی تازه ای به سرم می زند.

"دقیقا." پروفیسور مارکهام به ناسیا نگاه می کند. حالا، اگر ما را معذرت خواهی کرد، کادت سورنگیل، کار داریم که باید شرکت کنیم. فردا در Battle Brief می بینمت.»

"بله قربان." عقب می روم و به تیم اجازه عبور می دهم. "تو ناراحت هستی؟"
"اندارنا با صدای ملایم می پرسد.
"فقط بازدید از آرشیو. جای نگرانی نیست،" بهش میگم "سخت است که یک خانه دوم را به اندازه خانه اول دوست داشته باشیم." قورت می دهم. "وقتی خانه دوم مناسب باشد، آسان است." و این همان چیزی است که Riders Quadrant برای من تبدیل شده است - خانه مناسب. اشتیاق برای نوعی آرامش و تنهایی که فقط اینجا پیدا کردم نمی تواند با هجوم آدرنالین پرواز برابری کند.

جسینیا با گاری دوباره ظاهر می شود، مملو از کتاب ها و تکه های نامه های درخواستی برای اساتید ربع من. او امضا می کند: «من خیلی متاسفم، اما نتوانستم آن کتاب را پیدا کنم. من حتی کاتالوگ را برای wyvern جستجو کردم - فکر می کنم این همان چیزی است که شما گفتید - اما چیزی وجود ندارد.

یک ثانیه خیره می شوم. آرشیو ما تقریباً هر کتابی را در ناوارا یک نسخه یا اصل دارد. فقط تومورهای بسیار نادر یا ممنوعه از این مطالعه مستثنی هستند. چه زمانی فولکلور به یکی از این دو تبدیل شد؟ با این حال، اگر فکرش را بکنم، هرگز به چنین چیزی برخورد نکردم/فسانه های نازادر قفسه ها در حالی که برای کاتب شدن درس می خواندم. وایمر؟ آره. کراکن؟ مطمئن. اما wyvern یا venin که آنها را ایجاد می کند؟ هیچ یک. عجیب و غریب. "مشکلی نیست. متشکرم که نگاه کردید.

او امضا می کند: «تو متفاوت به نظر می رسی»، سپس گاری را تحویل می دهد.
چشمانم گشاد می شوند.
«بدنیست متفاوت، فقط... متفاوت. صورتت لاغرتر است و حتی حالت بدنت...»
سرش را تکان می دهد.
"من تمرین کرده ام." مکث می کنم، دستانم کنارم آویزان است در حالی که به جوابم فکر می کنم. سخت است، اما عالی است. من روی تشک سریع تر می شوم.»

"حصیر؟" شیارهای ابرویش. "برای مبارزه."

"درست. فراموش می‌کنم که شما هم با هم دعوا می‌کنید." همدردی چشمانش را پر می‌کند.

به او قول می‌دهم: «واقعاً حالم خوب است»، و زمان‌هایی را که او را در حضور من در دست گرفتن خنجر گرفته ام یا نحوه ای که جک به سمت من می‌چسبد را نادیده می‌گیرم. "در مورد شما چطور؟ آیا همه آن چیزی است که می‌خواستی؟"

«این همه چیز و بیشتر است. خیلی بیشتر. مسئولیتی که ما نه تنها برای ثبت تاریخ، بلکه سرعت بخشیدن به اطلاعات از خطوط مقدم داریم، بیش از آن چیزی است که تصورش را می‌کردم، و بسیار رضایت بخش است.» دوباره لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

"خوب. برات خوشحالم." و منظورم آن است.
"اما من برای تو نگرانم." او یک نفس می‌مکد. «افزایش حملات در امتداد مرز...»
نگرانی در پیشانی او نقش می‌بندد.

"میدانم. ما در مورد آنها در Battle Brief می‌شنویم." همیشه همین‌طور است، ضربه‌زدن به بخش‌های متزلزل، غارت دهکده‌های بلند در کوه‌ها و بیشتر سواران مرده. هر بار که گزارشی می‌گیریم دلم می‌شکند و با هر حمله ای که باید تحلیل کنم بخشی از وجودم خاموش می‌شود.

"و داین؟" او در حالی که به سمت در می‌رویم می‌پرسد. "آیا او را دیده‌ای؟"

لبخند می‌لنگد "این یک داستان برای یک روز دیگر است."
او آه می‌کشد. "سعی می‌کنم این بار اینجا باشم تا بتوانم شما را ببینم."

"به نظر عالی می‌اد." از در آغوش کشیدن او خودداری می‌کنم و از دری که باز می‌کند عبور می‌کنم.

تازمانی که گاری را به کتابخانه برگردانم و درست کنم

از طریق خط ناهار، زمان ما تقریباً به پایان رسیده است، به این معنی که در حالی که اعضای تیم اصلی ما در اطراف من صحبت می کنند، مشغول پارو کردن غذا در دهانم بایشتترین سرعت ممکن هستم. تازه واردها، دو سال اول و دو سال دوم که وقتی تیم سوم منحل شد، یک جدول فاصله دارند. آنها از نشستن با کسی که یادگاری از شورش دارد خودداری کرده اند.

پس لعنت بهشون

"این جالب ترین چیز بودهمیشه ریدوک ادامه می دهد. "یک ثانیه او در برابر آن سال سوم با مهارت های شمشیر پهن بد مبارزه می کرد و سپس سایر..."

شما می توانید اجازه دهید به /وداستان را بگو. «ریانون چشمانش را می چرخاند.

ساویردر حالی که سرش را تکان می دهد و با ترس شدیدی به چنگالش خیره می شود پاسخ می دهد: «نه متشکرم.

ریدوک با تمام شکوه داستان را تعریف می کند. و سپس شمشیر در دست سایر می پیچد و به سمت سال سوم خم می شود، حتی اگر سایر مسیر خارج از علامت. "او به سمت سویر گریم می زند. "متأسفم، مرد، اما تو بودی. اگر شمشیر شما تصمیم نمی گرفت که تاب بخورد و مستقیماً به سمت بازوی آن مرد برود-"

"شما متالوژیست هستید؟" ابروهای کوین بالا می روند. "واقعاً؟" ساویر می تواند فلزات را دستکاری کند. کمی بیشتر بوقلمون را به زور پایین می آورم و آشکارا به او خیره می شوم. تا آنجا که من می دانم، او اولین نفر از ما است که هر شکلی از قدرت را نشان می دهد، چه برسد به یک علامت.

سویرسر تکان می دهد. "این چیزی است که کار می گوید. آیتوس وقتی دید که این اتفاق افتاده است مرا مستقیماً به سمت پروفیسور کشاند. "من خیلی حسودم!" ریدوک سینه اش را می گیرد. "من می خواهم قدرت امضای من آشکار شود!"

«اگر به این معنی بود که مطمئن نبودید، آنقدر هیجان زده نمی شدید

چنگال شما به سقف دهان شما می خورد زیرا هنوز نمی توانید آن را کنترل کنید. ساویر سینی خود را دور می کند.

"نکته خوب." ریدوک به سینی خود نگاه می کند.

کوپن می گوید: «وقتی ارژدهایت آماده است که با تمام قدرت به تو اعتماد کند، آشکار می شوی». "فقط امیدوارم ارژدهایان قبل از حدود شش ماه به شما اعتماد کنند و-" او صدایی شبیه انفجار در می آورد و با دستانش آن را تقلید می کند.

ایموجن می گوید: «از ترساندن بچه ها دست بردارید. "این اتفاق در "دهه ها" - او مکث می کند و فکر می کند - رخ نداده است. وقتی همه به او خیره می شویم، چشمانش را می چرخاند. «ببینید، یادگاری که ارژدهایان شما در Threshing به شما منتقل می کنند، مجرای اجازه دادن به آن همه جادو به بدن شما است. اگر علامتی را نشان ندهید و آن را بیرون نگذارید، پس از چند ماه، اتفاقات بدی رخ می دهد.»

همه ما غوغا می کنیم

کوپن می افزاید: «جادو شما را می بلعد» و صدای انفجار دوباره به صدا در می آید.

«آرام باشید، مثل یک ضرب الاجل سخت یا چیزی نیست. این فقط یک میانگین است.» ایموژن شانه بالا می اندازد.
"لعنت به من، همیشه همینطور است چیزی رایدوک غر می زند.

ساویر در حالی که به چنگال خود خیره می شود، می گوید: «الان کمی خوش شانس تر می شوم.

به سویر می گویم: «ما برای ظروف چوبی می آوریم. "و احتمالاً باید از اسلحه خانه یا جنگیدن با هر چیزی اجتناب کنید."

ساویر مسخره می کند. "این حقیقت است. حداقل امروز بعد از ظهر در طول پرواز امن خواهیم بود.»

اضافه کردن کلاس های پروازی به برنامه ما از زمان Threshing ضروری بوده است. بال ها برای دسترسی به پرواز می چرخند

میدان، و امروز یکی از روزهای خوش شانس ما در هفته است.
من یک سوزن سوزن شدن در سرم احساس می کنم و می دانم که اگر برگردم،
Xaden را در حال تماشای ما می بینم. تماشای من اما من رضایت نگاه کردن را به او
نمی دهم. از زمان خرمنکوبی تا به حال به من حرفی نزده است. این بدان معنا نیست
که من تنها هستم - او، من هرگز تنها نیستم. وقتی شب ها در سالن ها قدم می زنم یا
به باشگاه می روم، همیشه یک نفر از کلاس های بالا در جایی نزدیک وجود دارد.

و همه آنها یادگارهای شورشی دارند.
ریانون در حالی که صورتش ترش کرده است، می گوید: «من وقتی صبح آن را
بخوریم، بهتر دوست دارم. بعد از اینکه صبحانه خوردیم خیلی بدتر می شود و ناهار.»

"موافقم" بین لقمه ها مدیریت می کنم.
ایموجن دستور می دهد: «بوقلمون را تمام کن». "امشب میبینمت." او و کوین
سینی هایشان را تمیز می کنند، و آنها را به پنجره برمی گردانند تا قیچی کنند.

"آیا او است و روقتی او به شما آموزش می دهد بهتر است؟" رایانون می پرسد.

«نه. اما او کارآمد است.» وقتی اتاق شروع به پاک شدن می کند، بوقلمون را تمام
می کنم و همه ما به سمت پنجره اسکلت می رویم. پروفیسور کار چگونه است؟ از سویر
می پرسم، سپس سینی ام را روی پشته می گذارم. استاد صاحب یکی از تنها کسانی
است که من ندیده ام، زیرا نشانی از خود نشان نداده ام.

سایرپاسخ می دهد: "لعنتی وحشتناک است." من نمی توانم منتظر بمانم تا کل
سال شروع به استفاده از درس ها کند تا همه بتوانند از آموزش برند خاص خود لذت
ببرند.»

از طریق عوام و روتوندا بیرون می رویم و وارد حیاط می شویم، همه دکمه های
کت هایمان را بسته اند. نوامبر با بادهای تند و یخبندان صبحگاهی به شدت برخورد
کرده است

برف‌اول خیلی عقب نیست
"می دانستم که کار می کند!" جک بارلو جلوتر از ما می گوید، کسی را زیر بغلش
می کشد و با محبت سرش را می کوبد.

"این کارولین اشتون نیست؟" ریانون در حالی که کارولین با جک به سمت بال
آکادمیک می رود، دهانش باز می پرسد.

"آره." زمان های ریدوک "او امروز صبح با گلین پیوند خورد." "آیا او قبلاً بند نبود؟"
ریانون آنها را تماشا می کند تا زمانی که در بال ناپدید شوند.

"سوار او در اولین درس پرواز ما درگذشت." روی دروازه جلویی که به میدان پرواز
منتهی می شود تمرکز می کنم.
ریانون زمزمه می کند: «پس حدس می زنم افراد بی پیوند هنوز آن عکسی را که به
دنبالش هستند، دارند.
"آره." ساویر سری تکان می دهد، ویژگی هایش متشنج است. "انجام می دهند."

...

"در آن سفر فقط ده ها بار زمین خوردی." وقتی در زمین پرواز فرود می آییم تایرن
اظهاراتش را می کند.
"نمی توانم بگویم که این یک تعریف است یا نه." نفس های عمیق می کشم و سعی
می کنم قلب تند تندم را آرام کنم.
"آن را همانطور که می خواهید بگیرید."

به طور ذهنی چشمانم را می چرخانم و در حالی که او شانه اش را فرو می برد، از
صندلی بیرون می آیم تا بتوانم پای جلویش را پایین بیاورم. این حرکت آنقدر تمرین
شده است که من حتی متوجه نمی شوم که سواران دیگر می توانند به زمین بپرند یا از
زمین پایین بیایند. مناسب مسیر. "علاوه بر این، می دانید، می توانید آن را آسان تر کنید
".

"آه من می دانم."
من کسی نیستم که ما را در مارپیچ هایی با کرانه های شیب دار قرار می دهد

درحالی که کائیوری در حال آموزش غواصی ساده است، پاهایم به زمین زمین خورد و ابرویی به تاین می کشم.

"من تو را برای جنگ آموزش می دهم. او به شما ترفندهای سالن را یاد می دهد." یک چشم طلایی به من پلک می زند و به سمت نگاه می کند.
آیا فکر می کنید می توانیم هفته آینده آندارنا را به ما ملحق کنیم؟ حتی اگر این فقط برای پرواز باشد؟" من تمام بررسی هایی را که کائیوری به ما آموخته است، انجام می دهم، و به دنبال هر گونه زباله ای می گردم که می توانست بین انگشتان بلند و طناب دارپنجه های تاین یا بین فلس های سخت زیر شکم او قرار بگیرد.

من آنقدر احمق نیستم که ندانم چیزی در بدنم گیر کرده است. و من از آندارنا نمی خواهم که به ما بپیوندد مگر اینکه او درخواست کند. او نمی تواند سرعت خود را حفظ کند و این فقط توجه ناخواسته را به خود جلب می کند.

"من هرگز نمی توانم او را ببینم" من آشکارا ناله می کنم. "من همیشه به الاغ بدخلق توگیر کرده ام."

"من همیشه اینجا هستم" آندارنا پاسخ می دهد، اما هیچ سوسو زدن از طلا وجود ندارد. او به احتمال زیاد طبق معمول در ویل است، اما حداقل در آنجا محافظت می شود.

"این الاغ بد اخلاق ده ها بار تو را گرفت، سیلور وان."

"در نهایت می توانی مرا ویولت صدا کنی، می دانی." من برای بررسی هر ردیف از ترازوهای او وقت می گذارم. یکی از بزرگترین خطرات برای اژدها، کوچکترین چیزهایی است که نمی توانند از بین ببرند و بین فلس ها نفوذ می کنند و باعث عفونت می شوند.

"میدانم،" او تکرار می کند. «و من می توانم تو را خشونت صدا بزنم، مثل رهبر جناح».

"شما جرات نخواهید کرد." وقتی به جلو می روم چشمانم را باریک می کنم و بررسی می کنم که سینه اش از کجا شروع به بالا رفتن می کند. «و می دانی که این الاغ چقدر مرا آزار می دهد».

"آزارت می دهد؟" تایرن بالای سرم می خندد، صدایی شبیه گربه در حال خفه کردن است. «آیا وقتی ضربان قلبت می زند، این را می خوانی؟»

"حتی با من شروع نکن."

خرخری از سینه تایرن بالای سرم می پیچد و استخوان هایم را به لرزه در می آورد. من می چرخم، دستانم در امتداد خنجرهای غلافدارم شناور می شوند که داین نزدیک می شود.

"این فقط داین است." از بین پاهای جلوی تایرن بیرون می روم که داین یک دوجین فوت دورتر مکث می کند.

"خشم برای او مناسب نیست." دوباره غرغر می کند و بخاری به پشت گردنم می خورد.

"آروم باش،" می گویم و دوباره از روی شانه به او نگاه می کنم. ابرو هام بالا میره

چشمان طلایی تایرن با تابش خیره کننده روی داین تنگ می شود و دندان هایش برهنه می شوند و با غرش دیگری بزاق می چکد.

"تو یک تهدید هستی. بس کن،" من می گویم.

"به او بگو اگر به تو آسیبی برساند، زمین را در جایی که او ایستاده است می سوزانم".

"اوه، به خاطر لعنتی، تایرن." چشمانم را گرد می کنم و به سمت داین می روم که فکش قفل شده است اما چشمانش از دلهره گشاد شده است.

به او بگو، وگرنه من آن را با کت مطرح می کنم.

درحالی که اژدهاها در سمت چپ و راست بدون سوارانشان به سمت آسمان پرتاب می شوند و به سمت دره برمی گردند، می گویم: «تایرن می گوید اگر به من آسیب برسانی، تو را می سوزاند». اما نه تایرن. نه، او هنوز مثل یک پدر بیش از حد محافظه کار پشت من ایستاده است.

"من به شما صدمه نمی زنم!" داین می زند. "کلمه به

کلمه، نقره یک."

نفسی را به آرامی بیرون می دهم. "ببخشید، او در واقع گفت، اگر شما

به من صدمه بزن، او زمین را در جایی که تو ایستاده ای می سوزاند.» برمی گردم و از بالای شانه ام نگاه می کنم. "بهتر؟"

تایرن چشمک می زند.

داین چشمانش را به من نگاه می کند، اما من آن را آنجا می بینم، خشم چرخشی که تایرن به من هشدار داد. "من ترجیح می دهم بمیرم تا اینکه به تو آسیب برسانم، و تو این را می دانی."

"خوشحال در حال حاضر؟" از تایرن می پرسم.

"من گرسنه هستم. فکر می کنم در یک گله گوسفند شرکت کنم." او با ضربات زیاد بال هایش پرتاب می شود.

"من نیاز دارم با شما صحبت کنم." صدای داین پایین می آید و چشمانش را ریز می کند.

"خوب. مرا به عقب برگردان." به ریانون اشاره می کنم که بدون من ادامه دهد، و او بادیگران جلوتر می رود و من و داین را رها می کند تا عقب را بالا بیاوریم.

در لبه میدان به عقب می افتم.

"چرا به من نگفتی که نمی توانی صندلی لعنتی خود را حفظ کنی؟" او بر سر من فریادمی زند و آرنجم را می گیرد.

"متاسفم؟" دستم را از آغوشش بیرون می کشم. تایرن در ذهنم غرغر می کند.

"من این را دارم" من به او فریاد می زنم.

"در تمام این مدت، من به کائیوری اجازه داده ام به شما آموزش دهد، با این فکر که او باید همه چیز را تحت کنترل داشته باشد. به هر حال، اگر سوار قوی ترین اژدها در ربع نمی توانست صندلی خود را حفظ کند، مطمئناً همه ما می دانستیم. دستش را روی موهایش می کند. "مسلمان من دانستم که آیا بهترین دوستم هر روز که پرواز می کرد، زمین می خورد یا نه!"

"این یک راز نیست!" خشم در رگ هایم حباب می کند. "همه در بال ما می دانند! متاسفم اگر به تیم خود توجه نکردید، اما به من اعتماد کنید، داین. همه میدانند. و من قرار نیست اینجا بایستم در حالی که شما به من سخنرانی می کنید"

من یک بچه هستم.» من راه می روم، قدم هایم زمین را می خورد، همانطور که بال خود رادنبال می کنم.

"شما به من نگفت." او می گوید، در حالی که عصبانیت در صدایش جای خود را به دردمی دهد، بیش از اینکه با سرعت من مطابقت داشته باشد.

"مشکلی وجود ندارد." سرم را تکان می دهم. «تایرن اگر نیاز داشته باشد می تواند مرابه شکلی جادویی درگیر کند. من کسی هستم که از او می خواهم محدودیت ها را شل کند. و قبل از اینکه از او سوال کنی دوبار فکر می کنم. او بیشتر از نوع کاراکتر اول سوال پرسیدن بعد است.»

"این یک مشکل بزرگ است، زیرا او نمی تواند کانالی... " "قدرت کامل او؟" در حالی که از میدان خارج می شویم، می پرسم و به سمت پله هایی می روم که در کنار دستکش پایین می آیند. "من این را می دانم. چرا فکر می کنی من آنجا هستم و از او می خواهم که شل شود؟" ناامیدی یک چیز زنده و نفس گیر در درون من است که تمام افکار منطقی را می خورد.

"تو یک ماه است که پرواز می کنی و هنوز در حال سقوط هستی." صدایش مرا از پله ها دنبال می کند.

«نصف بال هم همینطور، داین!»

او پاسخ می دهد: "نه دوجین بار، آنها نیستند." او روی پاشنه های من است که قدم هایم را به سمت مسیری که به ارگ برمی گردد، افزایش می دهم، شن هایی که زیرچکمه هایم خرد می شوند. "من فقط می خواهم به شما کمک کنم، وی. چطور می توانم کمک کنم؟"

ازلحن گلایه آمیز صدایش آه می کشم. مدام فراموش می کنم که این بهترین دوست من است و او باید هر روز ببیند که من زندگی ام را به خطر می اندازم. نمی دانم اگر نقش هایمان برعکس می شد چه احساسی داشتم. احتمالاً به همان اندازه نگران است. بنابراین سعی می کنم حالم را کم کنم و بگویم: «تو باید من را یک ماه پیش می دیدی، زمانی که سه دوجین بار بود.»

"سه دوجین؟" صدایش در آخرین کلمه بلند می شود.

دردهانه تونل می ایستم و لبخند می زنم. "آی تی

بدتر از آنچه هست به نظر می‌رسد، داین. قول میدهم.
"آیا حداقل به من می‌گویید در کدام قسمت از پرواز مشکل دارید؟ حداقل بگذار کمکت کنم."

"شما لیستی از عیوب من می‌خواهید؟" چشمانم را می‌چرخانم. ران هایم خیلی ضعیف هستند، اما در حال عضله سازی هستم. دست هایم نمی‌توانند پوکه را بگیرند، اما قوی تر می‌شوند. هفته ها طول کشید تا عضله دو سر من بهبود یابد، بنابراین من هم آن را تمرین می‌کنم. اما لازم نیست نگران من باشی، داین - ایموجن به من آموزش می‌دهد.

او حدس می‌زند: «چون ریورسون از او خواسته است» و دست هایش را روی سینه اش جمع کرده است.
"شاید. چرا مهم است؟"

زیرا او به نفع شما نیست. سرش را تکان می‌دهد و بیشتر از آنچه قبلاً او را دیده بودم شبیه غریبه است. "اول، ساختن دستکش قوانین را تغییر داد، و بله، آمبر برای من روشن شد. ساعت در مورد اینکه چگونه غیر شرافتمندانه رفتار کردی."

بی‌شرف؟ لعنت به این
"و شما فقط حرف او را قبول کردید؟ بدون اینکه از من بپرسی چه اتفاقی افتاده؟"

"او یک رهبر است، وی. من قرار نیست صداقت او را زیر سوال ببرم!"

من خودم را با Codex ثابت کردم و ریورسون آن را پذیرفت. او هم یک رهبر است.

"خوب. درستش کردی اشتباه نکنید، من نمی‌توانستم خودم را تحمل کنم اگر برای شما اتفاقی بیفتد، چه در حال انجام محاکمه به روش درست یا نادرست باشید. و بعد فکر کردم اگر از Threshing جان سالم به در برده باشی، اما حتی با قوی ترین آنها پیوند داشته باشی، خوب می‌شوی..." سرش را تکان می‌دهد.

بروجلو. بگو. "دستانم مشت می‌شوند، ناخن هایم می‌جوند"

درکف دست های من

"من می ترسم که شما به فارغ التحصیلی نخواهید رسید،
شانه‌هایش می افتد. «تو دقیقاً می دانی که من چه احساسی نسبت به تو دارم،
می توانم کاری انجام دهم یا نه، و من هستم "Vi. وحشت زده"

این آخرین خط است که مرا وارد می کند. خنده از گلویم می گذرد و فرار می کند.

چشمانش گشاد می شوند.

"این مکان مزخرفات و زیبایی ها را از بین می برد و هر کسی که در هسته خود
هستید را نشان می دهد." حرف های تابستان امسال او را تکرار می کنم. «این چیزی
نیست که به من گفتی؟ آیا این همان چیزی است که شما واقعاً در هسته خود هستید؟
کسی که آنقدر شیفته قوانین است که نمی داند چه زمانی آنها را برای کسی که به او
اهمیت می دهد خم کند یا بشکند؟ کسی که آنقدر روی کمترین کاری که من قادر به
انجامش هستم متمرکز است، نمی تواند باور کند که من می توانم کارهای بیشتری
انجام دهم؟»

گرما از چشمان قهوه ای اش می ریزد.

"بیا یک چیز را روشن کنیم، داین." یک قدم نزدیک تر می شوم، اما فاصله بین ما
بیشتر می شود. "دلیل ما هرگز چیزی فراتر از دوستان بودن به خاطر قوانین شما
نیست. چون به من ایمان نداری حتی اکنون، زمانی که من در برابر همه شانس ها زنده
مانده‌ام و نه تنها یک اژدها بلکه دو، شما هنوز فکر می کنید که من موفق نمی شوم.
پس من را ببخش، اما تو می خواهی یکی از مزخرفاتی باشی که این مکان از آنها دور
می شود من" به کناری حرکت می کنم و از تونل از کنارش عبور می کنم و هوا را به زور
وارد ریه هایم می کنم.

به غیر از سال گذشته، زمانی که او وارد ربع سواران شد، نمی توانم زمانی را بدون
داین در زندگی ام به یاد بیاورم.
اما دیگر نمی توانم بدینی همیشگی او نسبت به آینده ام را تحمل کنم.

وقتی وارد حیاط می شوم، نور خورشید برای یک ثانیه بر من غلبه می کند. کلاس ها برای بعد از ظهر بیرون هستند، و من می بینم که گردن و گاریک به دیوار ساختمان دانشگاهی تکیه داده اند، مثل خدایان که در حال بررسی قلمروشان هستند.

وقتی از کنارم رد می شوم، زادن ابروی تیره ای کمان می کند.
انگشت وسطش را تکان می دهم.
من هم امروز چرندیش را نمی خورم.
"همه چیز درست است؟" وقتی به او و بچه ها می رسم، ریانون می پرسد.

"دین یک الاغ است -"
"آن را متوقف!" یکی فریاد می زند، با عجله از پله های روتوندا پایین می آید و سرش رانگه می دارد. این اولین سالی است که در Third Wing در دو ردیف زیر من در Brief Battle می نشیند و دایماً بالش را رها می کند. "به خاطر خدا، کار را متوقف کنید!"
فریادمی زند و تلو تلو خوران وارد حیاط می شود.

دستانم روی تیغه هایم می چرخند.
سایه ای به سمت چپ من حرکت می کند، و یک نگاه به من می گوید که Xaden حرکت کرده است، و به طور اتفاقی خودش را جلوتر از من قرار داده است.
جمعیت توخالی می شوند، و در حالی که او فریاد می کشد، دایره ای در اطراف سال اول تشکیل می دهند و سرش را در دست گرفته اند.
"ارمیا!" یکی فریاد می زند، جلو می آید.
"شما!" ارمیا می چرخد و انگشتش را به سمت سال سوم می گیرد. "شما فکر می کنید من آن را از دست داده ام!" سرش کج می شود و چشمانش برق می زند. "او از کجایم دانده؟ او نباید بداند!" لحنش تغییر می کند، مثل اینکه کلمات مال خودش نیستند.

لرزاز ستون فقراتم می گذرد و شکمم را روی زمین می کشاند.

"و شما!" او دوباره می چرخد و به سال دوم در First Wing اشاره می کند. «لعنتی چه بلایی سرش آمده؟ چرا جیغ می زند؟» او دوباره برمی گردد و روی داین متمرکز شد.
ویولت است

برای همیشه از من متنفر می شوی؟ چرا او نمی تواند ببیند که من فقط می خواهم او رازنده نگه دارم؟ او چگونه است...؟ او افکار من را می خواند!» این تصور عجیب، شرم آورو وحشتناک است.

زمزمه می کنم: «خدایا»، قلبم چنان بلند می ترود که می توانم صدای تپش خون را در گوش هایم بشنوم. خجالت را فراموش کن چه کسی اهمیت می دهد که مردم بدانند داین به من فکر می کند؟ ارمیا قدرت /مضا آشکار می شود. او می تواند ذهن ها را بخواند- یک ذاتی. قدرت او حکم اعدام است.

ریدوک در سمت چپ من به عقب می لغزد - کنار زده شده - و من نیازی ندارم که بدانم بازوی عضلانی چه کسی اکنون شانه ام را برس می کشد. عطر نعنای به نوعی ضربان قلبم را تثبیت می کند.

ارمیا غلاف شمشیر کوتاه خود را در می آورد. "آن را متوقف! هیچ کدام از شما نمی بینید؟ افکار متوقف نمی شوند!" وحشت او قابل لمس است، گلوی خودم را مسدود کرده است.

گذادن را التماس می کنم و به او نگاه می کنم.
تمرکز تزلزل ناپذیر و کشنده او روی ارمیا است، اما بدنش به درخواست من متشنج می شود، آماده و آماده ضربه زدن. «هر چیز کتابی را که آموخته اید به صورت ذهنی شروع کنید».

"متاسفم؟" من به او حق می زنم.
«اگر برای اسرار خود ارزش قائل هستید، افکار تان را پاک کنید. اکنون. دستور می دهم Xaden»
اوه لعنتی

هیچ چیز به ذهن ما نمی رسد، و ما به وضوح در خطر قریب الوقوع هستیم. ام... بسیاری از پست های دفاعی ناواری فراتر از ایمنی بخش های ما وجود دارد. چنین پست هایی در منطقه ای با خطر قریب الوقوع در نظر گرفته می شوند و فقط باید توسط پرسنل نظامی و هرگز غیر نظامیانی که معمولاً آنها را همراهی می کنند، تشکیل شوند.

"و شما!" ارمیا برمی گردد و نگاهی به گاریک بسته شده است.

«لعلنت به جهنم. او در مورد...» سایه های اطراف پای ارمیا با ضربان قلب پاهایش را بالامی برد و دور سینه اش می پیچد تا جایی که نوارهای سیاهی روی دهانش می پوشاند.

سنگ تو گلویم را قورت می دهم.
پروفسوری از میان جمعیت هل می دهد، در حالی که شوک موهای سفیدش با هر قدم از هیکل بزرگش تکان می خورد.
"او یک ذاتی است!" یک نفر فریاد می زند، و به نظر می رسد این تمام چیزی است که لازم است.

پروفسور با دو دست سر ارمیا را می گیرد و الفت ترک از دیوارهای حیاط ساکت طنین اندازی شود. سایه های گزدن ذوب می شوند و ارمیا روی زمین می افتد، سرش در زاویه ای غیرطبیعی و خفن. گردنش شکسته است.

پروفسور خم می شود و بدن ارمیا را با قدرتی شگفت انگیز بلند می کند و او را به داخل روتوندا می برد.
دور می شود و به سمت بال دانشگاهی می رود Garrick به تندی در کنار من نفس می کشد، سپس با Xaden از دیدن شما هم خوشحالم

ریدوک زمزمه می کند: «شاید من قدرت امضا را نمی خواهم».

داین می گوید: «این مرگ در مقایسه با آنچه اتفاق می افتد، رحم کننده است.

ساویراز طرف ریانون می گوید: «و این پروفسور کار بود.»

...

پدر در حالی که کنارم پشت میز ایستاده است، به من می گوید: «همیشه باید منابع خود را بررسی کنید.

آرشیوها" به یاد داشته باشید که حساب های دست اول همیشه دقیق تر هستند، اما باید عمیق تر نگاه کنید، ویولت. باید دید سازمان بهداشت جهانی دارد داستان را می گوید.»

اما اگر بخواهم سوارکار شوم چه؟ با صدای یک نسخه خیلی جوانتر از خودم می پرسم.
"مثل برنان و مامان؟"

"از خواب بیدار." صدای آشنا و پرمخاطره ای در آرشیو می پیچد. صدایی که به اینجا تعلق ندارد

"تو مثل آنها نیستی، ویولت. این مسیر شما نیست." پدر یک لبخند معذرت خواهانه به من پیشنهاد می کند، لبخند معمولی که می گوید همدردی می کند اما کاری نمی تواند بکند، لبخندی که وقتی مادر انتخابی می کند که او با آن موافق نیست به من می زند. و این برای بهترین است. مادرت هرگز نفهمیده است که اگرچه سواران ممکن است سلاح پادشاهی ما باشند، اما این کاتبان هستند که تمام قدرت واقعی را در این جهان دارند.»

"قبل از مرگ بیدار شو!" قفسه های کتاب در آرشیو می لرزند و قلبم می لرزد. "اکنون!"

چشمانم باز می شوند و با از هم پاشیدن رویا نفس نفس می زنم. من در آرشیو نیستم من در اتاقم در سواران هستم -
"حرکت!" تایرن دم.

"لعنتی! او بیدار است!" نور ماه منعکس کننده شمشیری است که در هوای بالای سرم بریده می شود.

او/لعنتی به طرف مقابل تخته غلت می زنم، اما نه به اندازه کافی سریع، و تیغه با نیرویی به پهلوی پشتم می خورد، حتی پتوهای ضخیم زمستانی ام هم نمی توانند پخش شوند.

آدرنالین درد را استتار می کند که شمشیر به عقب باز می گردد و قادر به شکافتن فلس های اژدها نیست.

زانوهایم به کف چوب سخت می خورد و دستانم را زیر بالش فرو می کنم و دو خنجر رابه سمت عقب می کشم که از روکش ها باز می شوم و پاهایم را به دست می آورم.
لعنتی چطور قفل من را باز کردند؟

بادمیدن موهای بی بند خود از صورتم، با چشمان گشاد و شوکه یک سال اولی بدون پیوند روبرو می شوم، و او تنها نیست. هفت دانشجو در اتاق من هستند. چهار نفر مرد بی پیوند هستند. سه زن بی پیوند هستند - من از تشخیص نفس نفس می زنم- آن دو را به عنوان/وبه سمت در می دود و در راه بیرون می کوبد.

اودر را باز کرد. هیچ توضیح دیگری وجود ندارد بقیه همه مسلح هستند. همه مصمم به کشتن من هستند همه بین در باز شده من و من ایستاده اند. دستانم دور دسته خنجرهایم حلقه می شوند و ضربان قلبم سر به فلک می کشد. "حدس می زنم خیلی به دردمن نمی خورد که از تو بخواهم خوب بروی؟"

من باید برای خروج از اینجا مبارزه کنم. «از دیوار دور شو! اجازه نده تو را به دام بیاورد/زند!» نکته خوبیه اما در این اتاق کوچک جاهای زیادی برای رفتن وجود ندارد.

"لعنتی! من به شما گفتم که زره او غیرقابل نفوذ است!" اورن از آن طرف اتاق خش خش می کند و مانع خروج من می شود. احمق لعنتی

اعتراف می کنم: «باید تو را در هنگام خرمنکوبی می کشتم. درب من بسته است، اما مطمئنأ کسی می شنود که من بگردم- زنی به دنبال من می دود، روی تختم می دود، و من طفره می روم و روی شیشه یخی پنجره می لغزم. پنجره!

"خیلی بالاست. تو به دره می افتی و من نمی توانم به اندازه کافی سریع به آنجا برسم!"

بدون پنجره فهمیدم. زن دیگری چاقوی خود را پرت می کند و پارچه آستین لباس خواب من را در حالی که در انبار می ماند پاره می کند، اما او از هر گوستی غافل شد. می چرخم، آستین را در حالی که پاره می شود پشت سر می گذارم، و در حین دور زدن خنجرم را تکان می دهم

انتهای تخت من در شانه اش، هدف مورد علاقه ام، فرود می آید، و او با گریه پایین می رود و زخمش را چنگ می زند.

بقیه سلاح های من نزدیک در ذخیره می شود. لعنتی لعنتی/لعنتی

«دیگر پرتاب اشیا نیست. آن سلاح را نگه دارید!» برای کسی که نمی تواند کمک کند، Tairn مشکلی در ارائه نظرات ندارد.

"شما باید به دنبال گلوی او بروید!" اورن فریاد می زند. "من خودم انجامش می دهم!"

تیغه ام را به سمت دست راستم حرکت می دهم و یک حمله را از سمت چپ دفع می کنم، او را در ساعدش برش می دهم، و سپس دیگری را به سمت راست می گیرم و به ران مردی می کوبم. با پاشنه پا بیرون می آورم و یکی دیگر را در روده می گیرم در حالی که حمله می کند، او را با مراقبت به تختم می فرستم، شمشیرش به دنبالش غلت می خورد.

اما حالا بین میز و اسلحه خانه گیر کرده ام. تعداد آنها بسیار زیاد است.

و همه در یک زمان لعنتی عجله می کنند.

خنجرم با آسودگی وحشتناکی از دستم بیرون می زند و وقتی اورن گلویم را می گیرد و مرابه سمت خودش می کشد، قلبم را می گیرد. زانوهایش را جارو می کنم، اما پاهای برهنه ام هیچ تاثیری نمی گذارد، زیرا او مرا از روی زمین بلند می کند و وقتی برای خرید لگدمی زنم، هوای من قطع می شود.

نه نه نه.

دست هایم را در بازویش فرو می کنم، ناخن هایم پوستش را سوراخ می کنند که پنجه می کشم و خون می کشم. بعد از این ممکن است زخم های من را تحمل کند، اما وقتی گلویم را له می کند، چنگالش آرام نمی شود.

هوا. هوا نیست

"او تقریباً آنجاست!" تاین قول می دهد و هراس به لحن او می خورد. او سازمان بهداشت جهانی؟ من نمی توانم نفس بکشم. نمی توانم فکر کنم.

"تمومش کن!" یکی از مردها فریاد می زند او فقط در صورتی به ما احترام می گذارد که
اورا تمام کنیم!

آنها دنبال تایرن هستند.

وقتی اورن بدنم را پایین می آورد، صدای خشم تایرن سرم را پر می کند، در حالی که
بازویش را حلقه می کند، پشتم را به سینه اش می چرخاند. حداقل پاهایم روی زمین
است، اما لبه دید من تاریک می شود، ریه هایم برای اکسیژنی که وجود ندارد می
جنگند.

چشمان حریص یک سال اولی که خونریزی داشت دوباره به چشمان من خیره شد. "
انجام دهید!" او تقاضا می کند

اورن در گوشم خش خش می کند و می گوید: «اژدهای تو مال من است» و دستش
می افتد و یک تیغ جایگزین آن می شود.

درحالی که فلز سرد گلویم را نوازش می کند، هوا به داخل ریه هایم می آید، اکسیژن
به خونم سرازیر می شود و آنقدر سرم را پاک می کند که بفهمم همین است. من دارم
میمیرم. از یک ضربان قلب تا آخرین ضربان قلبم، اندوهی طاقت فرسا سینه ام را فرا
می گیرد و نمی توانم فکر نکنم آیا می توانستم به آن برسم. آیا آنقدر قوی بودم که فارغ
التحصیل شوم؟ آیا لایق تایرن و اندرنه می شدم؟ آیا بالاخره باعث افتخار مادرم می
شدم؟

نوک چاقو پوستم را لمس می کند.

در اتاق خوابم باز می شود، چوب ها در حال کوبیدن به دیوار سنگی خرد می شوند،
امامن فرصتی برای برگشتن ندارم تا ببینم چه کسی آنجا ایستاده است، قبل از اینکه
فریادی بینایی ام را سوراخ کند.

"مال خودم!" آندرنه فریاد می زند. انرژی سوزاننده پوست روی ستون فقراتم جاری
می شود، سپس به نوک انگشتان دست و پاهایم می رسد و نفس بعدی که می کشم
در سکوت کامل است.

"برو!" آندرنه مطالبه می کند.

پلک می زنم و متوجه می شوم که سال اولی که جلوی من است اینطور نیست. او

نفس نمی کشد حرکت نمی کند

هیچ کس نیست.

همه در این اتاق سر جای خود یخ زده اند... به جز من.

درپاسخ به جنگ بزرگ، اژدهاها ادعا کردند
سرزمین‌های غربی و گریفون‌های مرکزی،
رهاکردن باررزها و یاد ژنرال دارامور که تقریباً قاره را با ارتش خود
ویران کرد. متحدان ما به خانه بازگشتند و با متحد شدن استان‌های
ناواربرای اولین بار دوره صلح و رفاه را آغاز کردیم.

پشت‌ایمنی بخش‌های ما، زیر
حفاظت از اولین سواران پیوند خورده
-ن-AN،AVARRE اصلاح شده اچ تاریخ توسط سی
اولونل EWISLم آر خام



فصل نوزده

چی. . جهنم.
انگار همه در اتاق من سنگ شده اند، اما می دانم که این نمی تواند درست باشد.
بدن اورن پشت سرم گرم است، پوست او زیر انگشتانم قابل انعطاف است، در حالی
که دستم را جابجا می کنم و ساعد خون آلودش را تکان می دهم و تیغه را به زور از
گردنم دور می کنم.
یک قطره خون از نوک تیز آن می چکد و روی چوب سخت می پاشد و قطره ای از
رطوبت در گلویم جاری می شود.

"سریع! من نمی توانم آن را نگه دارم!" آندارنا اصرار می کند، صدایش تار. او این کار
رامی کند؟ نفس‌های تند را از طریق نای و اردک ضربه خورده ام زیر ساعد اورن می
بلعم، خودم را آزاد می کنم، سپس در سکوت به سرعت کنار می روم.

سکوت کامل و غیرمعمول.
ساعت روی میز من در حالی که بین آنها فشار می آورم تیک تاک نمی کند

آرنج‌اورن و یک مرد غول پیکر که قبلاً از دومین وینگ بود. کسی نفس نمی کشد. نگاه هایشان یخ زده است. در سمت چپ، زنی که من برش زدم، قوز کرده و ساعدش را گرفته است، و مردی که من چاقو زدم به دیوار سمت راست تکیه داده و با وحشت به ران او خیره شده است.

زمانی که به تنها فضای باز اتاقم برخورد می کنم، زمان را با ضربان های رعد و برق مشخص می کنم، اما مسیر من به سمت دری که اکنون باز است مشخص نیست.

مانند فرشته ای تاریک و انتقام جو، رسول ملکه خدایان، دروازه را پر می کند. او کاملاً لباس پوشیده است، چهره اش ماسکی از خشم واقعی است که سایه ها از دیوارهای دو طرف او حلقه می زنند و در هوا آویزان شده اند Xaden

برای اولین بار از زمان عبور از جان پناه، از دیدن او آنقدر راحت شدم که می توانم گریه کنم.

آندارنادر ذهن من نفس می کشد - و هرج و مرج از سر گرفته می شود. حالت تهوع شکمم را می فشارد.

"این در مورد زمان لعنتی است" تاینر غرش می کند.

نگاه‌ژادن به چشمان من می خورد، چشم های عقیق او بیش از یک میلی ثانیه قبل از اینکه به جلو برود، در شوک برق می زند، و سایه هایش در حالی که کنار من ایستاده است، از جلوی من جاری می شود. انگشتانش را به هم می زند و اتاق روشن می شود، چراغ های جادویی بالای سر ما معلق می شود.

"همه داری لعنتی مرده" صدای او به طرز وحشتناکی آرام است و برای آن ترسناک تر است.

هرسر در اتاق می چرخد.

"ریورسون!" خنجر اورن به زمین می خورد.

"فکر می کنی تسلیم نجات می دهد؟" لحن ملایم کشنده ی ژازدن، غازها را روی بازوهای من فرستد. حمله به یک سوارکار دیگر در خواب خلاف قانون ماست.

"اما تو می دانی که او هرگز نباید او را ببندد!" اورن

دست‌هایش را بالا می برد، کف دستش رو به ماست. «شما از همه مردم دلیل کافی برای مرگ ضعیفان دارید. ما فقط یک اشتباه را اصلاح می کنیم.»

"اژدهاها اشتباه نمی کنند." سایه های Xaden گلوی هر مهاجم به جز اورن را می گیرند و سپس منقبض می شوند. آنها مبارزه می کنند، اما مهم نیست. صورتشان ارغوانی می شود، سایه ها در حالی که روی زانوهایشان آویزان می شوند، محکم می گیرند و مثل عروسک های بی جان جلوی من در کمانی می افتند.

دردلم نمی توانم آن ها را ترحم کنم.
ژادن طوری جلو می رود که انگار تمام وقت دنیا را دارد و کف دستش را دراز می کند درحالی که تاریکی دیگری خنجر دور انداخته ام را از روی زمین بلند می کند.

"بگذار توضیح بدهم." اورن به خنجر نگاه می کند و دستانش می لرزد.

"من هر آنچه را که باید بشنوم شنیده ام." انگشتان Xaden دور دسته جمع می شوند. او باید تو را در میدان می کشت، اما او مهربان است. این نقصی نیست که من دارم. «او آنقدر سریع جلو می رود که من به سختی می توانم این حرکت را انجام دهم و گلوی اورن در یک خط افقی باز می شود و خون به صورت سیلابی از گردن و سینه اش جاری می شود.

گلویش را می گیرد، اما فایده ای ندارد. او در عرض چند ثانیه خونریزی می کند و روی زمین مچاله می شود. یک گودال زرشکی در اطراف او رشد می کند.

"لعنتی، زادن." گاریک وارد می شود و شمشیر خود را غلاف می کند و نگاهی به اتاق می چرخد. "وقتی برای سوال کردن ندارید؟" نگاهی طوری به سمت می آید که گویی زخم ها را فهرست می کند و گلویم را می گیرد.

وقتی بودی وارد می شود و همان ارزیابی سریع گاریک را انجام می دهد، زادن می گوید: «نیازی به آن نیست». شباهت بین پسرعموها هنوز به من مکث می کند.
بودی دارای

همان پوست برنزی و خط ابروهای قوی، اما ویژگی های او مانند زادن زاویه دار نیست و چشمانش سایه روشن تری از قهوه ای دارد. به نظر می رسد که او یک نسخه نرمتر و قابل نزدیکتر از پسر عموی بزرگترش است، اما بدن من با دیدن او مانند اطراف Xaden گرم نمی شود. یا شاید اورن فقط عقل سلیم را از من خفه کرد.

خنده ای غیرمنطقی از لبم می پیچد و هر سه مرد طوری به من نگاه می کنند که انگار سرم را زده ام.

بودی در حالی که پشت گردنش را می مالید، می گوید: «بگذار حدس بزنم. "ما در حال پاکسازی هستیم؟"

"با تکان دادن سر پاسخ می دهد: "در صورت نیاز به کمک تماس بگیرید Xaden بدن.

من زنده ام. من زنده ام. من زنده ام. مانترا را در سرم تکرار می کنم در حالی که زادن خون خنجرم را روی پشت تونیک اورن پاک می کند.

"آره. تو زنده ای." زادن از روی جسد اورن و دو نفر دیگر قدم می گذارد و خنجرم را قبل از رسیدن به اسلحه خانه ام از روی شانه زن افتاده بیرون می آورد. من حتی او را نمی شناسم، اما او سعی کرد مرا بکشد.

گاریک و بودی اولین اجساد را بیرون می آورند.

"من متوجه نشدم که این را با صدای بلند گفته ام." لرزش از زانوهایم شروع می شود و بعد حالت تهوع بر من غلبه می کند. لعنتی، فکر می کردم از این نوع واکنش نسبت به آدرنالین گذر کرده ام، اما اینجا هستم، مثل برگ می لرزم وقتی که گزادن در زرادخانه ام مرتب می کند، انگار که همین الان نیم دوجین نفر را بیرون نیاورده است.

گویی این نوع کشتار امری عادی است.

اومی گوید: «این یک شوک است. "آسیب دیدی؟" کلمات او بریده می شوند و هر چه مانع موقتی بر درد داشتم می شکند. در یک موج ضربان دار دوباره سیل می آید که

درپشت من قرار می گیرد خیلی برای هجوم آدرنالین.
باهر نفسی که می بینی، ریه هایم را به شیشه های شکسته فشار می دهم، بنابراین
آنهارا کوتاه و کم عمق نگه می دارم. اما من موفق می شوم روی پاهایم بمانم و عقب
نشینی کنم تا زمانی که دیوار سنگی را روی پهلوی آسیب ندیده ام احساس کنم و
بگذارم وزنم را بگیرد.

"بیا، خشونت." کلمات متکبرانه او با لحن مختصر او در تضاد است، در حالی که
شنل مرا روی بازویش می چرخاند و چکمه هایم را از میان بدن هایی که روی زمین رها
کرده است، می برد. "لذات را جمع کن و به من بگو کجا آسیب دیده ای." او شش نفر
رابدون لکه ای خون روی چرم های سیاه نیمه شبش کشته است. چکمه هایم کنار
پاهایم به زمین می خورد و شنل روی صندلی راحتی گوشه ای می افتد.

من به سختی می توانم نفس بکشم، اما آیا می توانم این خطر را داشته باشم که به ضعف فعلی خود
در برابر او اعتراف کنم؟

انگشت هایش زیر چانه ام گرم است وقتی سرم را بالا می برد تا نگاه هایمان با هم
برخورد کنند. صبر کنید... آیا این نشانه ای از وحشت در او می چرخد؟ "شما مثل
مزخرفات نفس میکشید، پس حدس میزنم که ربط داره به..."

قبل از اینکه او بتواند حدس بزند تمام می کنم: «دنده های من». تلاش برای
پوشاندن درد با او کارساز نیست. "کسی که کنار تخت بود با شمشیر به پهلوی دنده
هایم زد، اما فکر می کنم فقط کبود شده اند." تا به حال آن ضربه محکم و گویا که با
استخوان های شکسته همراه باشد، وجود نداشته است.

"حتما شمشیر کسل کننده ای بوده است." ابروی تیره ای به هم می زند. "مگر اینکه
ربطی به این داشته باشد که چرا در جلیقه چرمی خود می خوابید."

"بهش اعتماد کن،" تایرن مطالبه می
کند. "به این راحتی نیست" "در حال
حاضر باید باشد."

"در مقیاس اژدها است." بازوی راستم را بلند می کنم و کمی به همین صورت می چرخم

اومی تواند سوراخ خالی لباس خواب من را ببیند. «میرا آن را برای من ساخته است. به همین دلیل است که من این مدت طولانی زندگی کرده ام.»

نگاهی بین بدن ما می اندازد، قبل از اینکه یک بار سرش را تکان دهد، دهانش منقبض می شود. مبتکرانه است، اگرچه می توانم بگویم دلایل متعددی وجود دارد که چرا شما تا این حد پیش رفته اید.» قبل از اینکه بتوانم آن نقطه را استدلال کنم، نگاه او به گلولی من می رود و به چیزی که تصور می کنم باید نقش بنفش یک دست باشد باریک می شود. باید آهسته تر او را می کشتم.

"من خوبم." من نیستم.

تمرکز او به چشمانم برمی گردد. "هرگز به من دروغ نگو." با چنان وحشیانه ای می گوید، از دندان های ساییده شده بیرون می آید که نمی توانم سرم را به قولی تکان دهم.

اعتراف می کنم: "درد دارد

". "بذار ببینم."

دوباردهانم را باز و بسته می کنم. "این یک درخواست است یا یک خواسته؟"

"تا زمانی که ببینم آن لعنتی دنده هایت را شکسته است، انتخاب توست." دست هایش به صورت مشت در می آیند.

دومرد دیگر از در باز وارد می شوند، گاریک و بودی از نزدیک دنبالش می کنند. همه آنها... لباس پوشیده اند. با لباس کامل - به ساعت نگاه می کنم - ساعت دو

گاریک دستور می دهد: «آن دو را بردارید و ما آخرین ها را می گیریم» و بقیه دست به کار می شوند و آخرین اجساد را از در بیرون می آورند. نمی توانم متوجه شوم که همه آنها یادگارهای شورش دارند که روی بازوهایشان می درخشد، اما من این مشاهده را برای خودم نگه می دارم.

ژادن می گوید: «متشکرم،» سپس دستش را تکان می دهد و درب من با صدای آرام بسته می شود کلیک. حالا بگذار دنده هایت را ببینم. ما در حال تلف کردن زمان هستیم.»

آب دهانم را قورت می دهم، سپس سر تکان می دهم. بهتر است بدانید که آیا آنها خراب هستند

به هر حال. پشتم را به او برمی گردانم، اما می توانم چهره اش را در آینه تمام قد ببینم، درحالی که از آستین های بلند لباس خوابم بیرون می زنم و مواد را بالای سینه ام نگه می دارم و در پشت تا کمرم فرو می رود. "تو مجبوری-"

"من می دانم چگونه با کمرست کار کنم." آرواره اش یکبار خم می شود، و چیزی که مرابه یاد گرسنگی خام می اندازد، قبل از اینکه آن را ببندد، روی صورتش می چرخد، و باملایمت شگفت انگیزی موهایم را روی شانه ام می کشد.

انگشتانش پوست برهنه ام را می ریزند و من لرزش را سرکوب می کنم و ماهیچه هایم را قفل می کنم تا در تماس او قوس ندهم. چه بلایی سرم اومده هنوز خون روی زمین من است و با این حال نفس هایم برای تمام مدت تنگ است/شتباه دلیل این است که او به سرعت توری ها را از پایین شروع می کند. او دروغ نمی گفت. او کاملاً راه خود را در اطراف کمرست می داند.

"چطور هر روز صبح خودت را وارد این ماجرا می کنی؟" او می پرسد، گلایش را صاف می کند که اینچ به اینچ پشت من آشکار می شود.

من به طرز عجیبی انعطاف پذیر هستم. این بخشی از کل چیزی است که مفاصل را پاره می کند.» روی شانه ام جواب می دهم. چشمان ما به هم می رسند و گرما در شکمم می چرخد. لحظه به همان سرعتی که فرارسید از بین رفت و او زره مرا از هم جدا کرد و سمت راستم را بازرسی کرد. انگشتان ملایم روی دنده های مورد آزار قرار می گیرند، سپس با دقت تکان می دهند.

"شما یک کبودی جهنمی دارید، اما من فکر نمی کنم آنها شکسته باشند."

"این چیزی است که من فکر کردم. ممنون که بررسی کردید." باید ناخوشایند باشد، اما به نوعی اینطور نیست، حتی زمانی که او من را به عقب برمی گرداند و انتهای آن را محکم می کند.

"شما زندگی خواهید کرد. بچرخ."

من این کار را انجام می دهم، لباس خوابم را روی شانه هایم عقب می اندازم و او جلوی من روی زمین زانو می زند.

چشمانم گشاد می شوند. Xaden Riorson در برابر من زانو زده است، موهای مشکی او در سطحی عالی است که بتوانم انگشتانم را در ضخامت آن بچرخانم. این احتمالاتها چیزی است که در مورد او نرم است. چند زن آن رشته ها را بین انگشتان خود حس کرده اند؟

چرا العنتی برام مهمه؟

"شما باید از طریق درد عبور کنید، و ما باید این کار را سریع انجام دهیم." چکمه ای می گیرد و بعد به پایم ضربه می زند. "می تونی بلندش کنی؟"

سرم را تکان می دهم و پایم را بلند می کنم. سپس هر فکر منطقی را با پوشیدن چکمه هایم و بستن آن ها یکی یکی از من می رباید.

این همان مردی است که فقط چند ماه پیش با مرگ من مشکلی نداشت و به نظر می رسد مغز من نمی تواند خود را در اطراف او بپیچد.

"بیا بریم." شنلم را دور شانه هایم می پیچد و دکمه های آن را روی یقه ام می بندد، انگار که من چیز با ارزشی هستم. اکنون می دانم که در شوک هستم، زیرا برای گزدن ریورسون چیزی جز با ارزش هستم. نگاهش روی موهایم می چرخد و یک بار پلک می زند قبل از اینکه کاپوتم را از روی توده ی تاریک روشن محو شده بالا بکشد. بعد دستم رامی گیرد و می کشد توی راهرو. انگشتان او در حالی که اطراف انگشتان من حلقه می شوند قوی هستند، دستش محکم است اما نه خیلی سفت.

هر در دیگری بسته است. حمله حتی آنقدر بلند نبود که همسایه هایم را بیدار کند. من تا حالا مرده بودم اگر گزدن ظاهر نمی شد، حتی اگر می توانستم از چنگ اورن خارج شوم. ولی چگونه آیا این اتفاق افتاد؟

"کجا داریم میریم؟" راهروها با نور آبی کم رنگ شده اند

چراغ های جادویی، آن هایی که به کسانی که پنجره ندارند، نشان می دهند که هنوز شب است.

"آنقدر بلند صحبت کن تا دیگران بشنوند و قبل از اینکه به جایی برسیم، کسی جلوی مارا خواهد گرفت."

نمی توانی ما را در سایه ها یا چیزی پنهان کنی؟ "مطمئننا، زیرا یک ابر سیاه غول پیکر که در راهرو حرکت می کند، مشکوک تر از زوجی که مخفیانه به اطراف می روند، به نظر نمی رسد." نگاهی به من می اندازد که من را از مخالفت باز می دارد.

نکته گرفته شده است.

نه اینکه ما زوج باشیم

نه اینکه اگر شرایط مناسبی داشته باشم مثل درخت از آن مرد بالا نخواهم رفت. وقتی به راهروی اصلی خوابگاه می رسیم، دلم می لرزد. هرگز وجود نخواهد داشت، همیشه وقتی صحبت از او می شود، مجموعه ای مناسب از شرایط باشد، چه رسد به اینکه درست بعد از اعدام نیم دوجین نفر.

امادر دفاع از من، و به شکلی بیمار و پیچیده، نجات او بسیار داغ بود، حتی اگر او مرا با سرعتی غیرقابل تحمل به داخل راهرو می برد. حتی اگر او این کار را فقط به این دلیل انجام داد که زندگی من به زندگی او گره خورده است. سینه ام برای استراحت فریاد می زند، اما چیزی پیدا نمی شود که او مرا از پله های مارپیچی که به خوابگاه های سال دوم و سوم و به داخل روتوندا منتهی می شود، می گذراند.

هفته ها طول می کشد تا دنده های من به طور کامل خوب شوند.

چکمه های ما در برابر کف سنگ مرمر تنها صداهایی هستند که به سمت بال آکادمیک عبور می کنیم. به جای اینکه به سمت چپ بپیچیم، به سمت ورزشگاه اسپارینگ، ما را به سمت راست می برد، از مجموعه ای از پله ها که می دانم به انباری منتهی می شود پایین.

در نیمه ی پله ها، مکث می کند و من تقریباً به شمشیری که به پشتش بسته شده ام برخورد می کنم. سپس با او اشاره می کند

دست‌راستم را در دست چپش نگه می‌دارد.
کلیک. زادن روی سنگ‌ها فشار می‌آورد و دری مخفی باز می‌شود.

درتونل وسیعی که جلوی ما آشکار شده است، زمزمه می‌کنم: «معموم است».

"امیدوارم از تاریکی نترسید." او مرا به داخل می‌کشاند و تاریکی خفه‌کننده با بسته شدن در ما را فرا می‌گیرد.

این‌خوبه. این کاملاً خوب است.

درحالی که صدایش را با صدای کامل می‌گیرد، می‌گوید: «اما فقط در صورت وجود شما. یک نور جادویی بالای سر ما شناور است و اطراف ما را روشن می‌کند
Xaden

"با تشکر." تونل توسط طاق‌هایی از سنگ‌نگه‌داشته شده و کف آن صاف است، گویی بیش از آنچه ورودی آن راه می‌دهد طی شده است. بوی زمین می‌آید، اما تاریک نیست، و تا ابدیت به نظر می‌رسد.

دستم‌ها را می‌کند و شروع می‌کند به راه رفتن. "ادامه دادن."
"شما می‌توانید -" من اخم کردم. لعنتی سینه‌ام درد می‌کند "کمی با ملاحظه‌تر باشید." به دنبالش دویدم و کاپوتم را انداختم پایین.
اوبدون اینکه برگردد می‌گوید: «من مثل آیتوس بچه دارت نمی‌کنم." این فقط زمانی‌باعث می‌شود که از بسگیات خارج شویم."

"او از من بچه نمی‌گیرد."

او این کار را می‌کند و شما آن را می‌دانید. شما هم از آن متنفرید، اگر حال و هوای من در حال انتخاب نشانه‌ای باشد.» او عقب می‌افتد تا در کنار من راه برود. "یا من اشتباه‌خواندم؟"

او فکر می‌کند این مکان برای کسی مثل من خیلی خطرناک است، و بعد از اتفاقی که افتاد، مطمئن نیستم واقعاً بتوانم با او بحث کنم.» من بودم خواب. این تنها زمانی است که قرار است امنیت در اینجا تضمین شود. "فکر نمی‌کنم دوباره حوصله خوابیدن را داشته باشم." نگاهی به پهلو انداختم

نمایه بسیار زیبای او و اگر شما حتی فکر در مورد پیشنهاد اینکه از این به بعد برای امنیت با من بخوابی -"

او مسخره می کند. "به ندرت. من سال های اول را لعنت نمی کنم - حتی وقتی که من بودیکی - چه رسد به ... شما.

"چه کسی چیزی در مورد لعنتی گفت؟" شلیک می کنم و به خودم فحش می دهم که درد دنده هایم تشدید می شود. "من باید یک مازوخیست باشم تا با شما بخوابم، و می توانم به شما اطمینان دهم که نیستم." خیال پردازی در مورد آن به حساب نمی آید.

"مازوخیست، ها؟" گوشه ای از دهانش به حالت پوزخندی در می آید.

"شما به سختی حال و هوای نرمی از صبح بعد از ظهر از خود بیرون می دهید." لبخندی از خودم لب هایم را خم می کند. «مگر اینکه نگران نباشید من کشتن شما وقتی می خوابیم.» گوشه ای را دور می زنیم و تونل ادامه می یابد.

"من هیچ نگرانی در مورد که. به همان اندازه که شما خشن هستید و در آن خنجرها مهارت دارید، من حتی مطمئن نیستم که بتوانید یک مگس را بکشید. فکر نکن من متوجه نشدم که تو موفق شدی سه نفر از آنها را زخمی کنی و هرگز به سمت شلیک گلوله نرفتی.» او با نگاهی ناپسند به سمت من شلیک می کند.

مثل یک راز زمزمه می کنم: «من هرگز کسی را نکشته ام.» "شما باید از آن عبور کنید. تمام چیزی که ما بعد از فارغ التحصیلی هستیم، اسلحه است، و بهتر است قبل از خروج از دروازه ها، سنگ تمام بگذاریم.»

"این جایی است که ما داریم می رویم؟ آیا دروازه ها را ترک می کنیم؟" من تمام حس جهت را در اینجا از دست داده ام. ما از تاینر می پرسیم که چه اتفاقی افتاده است. «فک Xaden خم می شود. و من در مورد حمله صحبت نمی کنم. لعنتی چگونه از قفل های شما رد شدند؟»

شانه بالا می اندازم اما حوصله توضیح دادن را ندارم. هیچ راهی وجود ندارد که مرا باور کند. من خودم به سختی آن را باور می کنم.

بهتر است آن را بفهمیم تا دیگر تکرار نشود. من از خوابیدن روی زمین لعنتی شما
مثل یک سگ نگهبان امتناع می‌کنم."

"صبر کن. این راه دیگری به سمت میدان پرواز است؟" تمام تلاشم را می‌کنم تا از
نظرذهنی درد گلو و دنده ام را از بین ببرم. "او مرا پیش شما می‌آورد" به تایرن می‌گویم.

"میدانم."

"میخواهی به من بگی اون داخل چی بود؟" "اگر می‌دانستم انجام می
دادم."

"می‌گویند: «بله» و مسیر دوباره منحنی می‌شود. «این دقیقاً دانش عمومی
نیست. و من از شما می‌خواهم که این تونل کوچک را در پرونده رازهایی که از طرف
من‌نگه می‌دارید قرار دهید Xaden

«اجازه‌ده حدس بزنم، اگر بگویم، می‌دانی؟»
"آره." پوزخند دیگری ظاهر می‌شود، و قبل از اینکه بتواند نگاهم را خیره کند، نگاهم
را به سمت می‌اندازم.
"آیا می‌خواهی به من قول لطف دیگری بدهی؟" مسیر شروع به صعود می‌کند و
صعود جز ملایم است. هر نفس من را به یاد اتفاقی که کمتر از یک ساعت پیش افتاد
می‌اندازد.

"داشتن یکی از لطف‌های من بیش از حد کافی است، و ما در حال حاضر به
وضعیت تخریب تضمین شده دوجانبه رسیده ایم، Sorrengail. حالا، آیا می‌توانی از
آن عبور کنی، یا به من نیاز داری که تو را حمل کنم؟»

"این به نظر یک توهین است، نه یک پیشنهاد."
"تو در حال گرفتن هستی." اما سرعت او کم می‌شود تا با سرعت من مطابقت
داشته‌باشد. زمین طوری زیر پایم جابه‌جا می‌شود که انگار تکان می‌خورد، اما من
بهتر می‌دانم. این سر من است، نتیجه درد و استرس. قدم‌هایم می‌لرزد

بازوی زادن دور کمرم حلقه می‌شود و مرا ثابت می‌کند. متنفرم

چگونه لمس او ضربان قلب من را در حالی که به صعود ادامه می دهیم افزایش می دهد، اما من اعتراضی نمی کنم. من نمی خواهم در مورد چیزی شکرگزار باشم، اما مرد اگر آن رایحه نعنایی او خوشمزه نیست. "به هر حال امشب چه کار می کردی؟"

"چه چیزی باعث می شود بپرسید؟" لحنش به وضوح این را القا می کند که نباید.

خیلی بد.

"تو در عرض چند دقیقه وارد اتاق من شدی و دقیقاً برای خوابیدن لباس نپوشیده ای." به خاطر گریه با صدای بلند شمشیر بسته است.

"شاید من هم در زره بخوابم."

"پس باید هم تختی های قابل اعتماد بیشتری انتخاب کنی." او خرخر می کند، لبخندی که برای ضربان قلب ظاهر می شود. تنها هستند. نه آن تمسخر جعلی و اجباری که به دیدنش عادت کرده ام یا این پوزخند کوچولوی خودسرانه. لبخندی صادقانه و تکان دهنده که من از آن مصون هستم. هر چند به همان سرعتی که به نظر می رسد از بین رفته است.

"پس نمیخواهی به من بگی؟" من می پرسم. اگر اینقدر صدمه نمی دیدم ناراحت می شدم. و من حتی نمی خواهم به این موضوع دست بزنم که چرا او باید ما را تا تایرن می برد، وقتی که می توانم هر زمان که بخوام با او چت کنم.

مگر اینکه/می خواهد با تایرن صحبت کند، که ... "جواب منفی. کسب و کار سال سوم." وقتی به انتهای سنگی تونل رسیدیم رها می کند. چند حرکت دست و دیگری کلیک قبل از اینکه در را فشار دهد به صدا در می آید.

ماوارد هوای خنک و سرد ماه نوامبر می شویم. زمزمه می کنم: "چه لعنتی." درب به صورت پشته ای از تخته سنگ در ضلع شرقی میدان ساخته شده است.

"این استتار است." Xaden با دست تکان می دهد و در

بسته می شود، طوری در سنگ می آمیزد که انگار بخشی از آن است.
صدایی وجود دارد که اکنون آن را به عنوان ضربان ثابت بال ها تشخیص می دهم، و
به بالا نگاه می کنم تا بینم سه اژدها هنگام پایین آمدن ستاره ها را مسدود می کنند.
زمین با فرود آمدن در مقابل ما می لرزد.

"حدس می زنم که رهبر جناح حرفی می خواهد؟" تایرن جلو می رود و اسگیل با
بال هایش محکم در هم می پیچد و چشم های طلایی اش روی من تنگ می شود.

آندارنابین چنگال های سگیل می چرخد و به سمت ما می تازد. او ده پا آخر را می
لغزد، پنجه هایش را در زمین فرو می کند تا درست جلوی من بایستد، بینی اش را به
سمت دنده هایم می آورد، در حالی که یک حس فوری اضطراب سرم را پر می کند و
من را غرق در احساساتی می کند که می دانم مال من نیست.

بانوازش دستم روی برجستگی های ناهموار سرش قول می دهم: «بدون شکستگی
استخوان». "آنها فقط کبود شده اند."
"تو مطمئنی؟" با نگرانی از گشاد شدن چشمانش می پرسد.
"تا جایی که می توانم مطمئن باشم." به زور لبخند میزنم این جا در نیمه شب
می ارزدتا از اضطراب او بکاهد.
"بله، من یک کلمه می خواهم. چه قدرت هایی را به او می دهی؟" Xaden
می خواهد، به تایرن خیره می شود که انگار نیست... تایرن.

بله بالسی. تمام ماهیچه های بدنم قفل می شوند، مطمئن باشید که تایرن به خاطر
گستاخی، گزادن را به آتش می کشد.
«این که من انتخاب می کنم یا انتخاب نمی کنم به سمت سوارکارم هدایت کنم، به
شما مربوط نیست.» تایرن با غرغر جواب می دهد.
این به خوبی پیش می رود. "او
می گوید -" شروع می کنم.
ژادن پاسخ می دهد: "من او را شنیدم." "شما چی؟" ابروهایم به خط موهایم خورد و
آندرنایق نشینی کرد تا با بقیه بایستد. اژدها فقط با آنها صحبت می کند

سواران این چیزی است که همیشه به من آموخته اند.
"در حالی که صدایش بلند می شود پاسخ می دهد: "این کاملاً به من مربوط می شود که شما از من انتظار دارید از او محافظت کنم Xaden
"من پیام را برای شما بسیار خوب دریافت کردم، انسان." سر تایرن در آن حرکت مارمانند می چرخد که مرا در حالت آماده باش قرار می دهد. او بیش از آن آشفته است.
"و من به سختی موفق شد." کلمات از بین دندان های به هم فشرده بیرون می آیند. "اگرسی ثانیه بعد من بودم او مرده بود."

"به نظر می رسد که شما سی ثانیه به شما هدیه داده /اید." سینه تایرن با غرغر می پیچد.

"و من می خواهم بدانم چه اتفاقی رخ داده است!" نفس تند میکشم

"او را /ذیت نکن" از تایرن التماس می کنم. "او مرا نجات داد." من هرگز کسی را به اندازه جرات ندیده بودم صحبت به اژدهای یک سوار دیگر، اما به تنهایی بر سر یکی فریاد می زنند، مخصوصاً اژدهایی به قدرت تایرن.

او در پاسخ غرغر می کند.

ما باید بدانیم در آن اتاق چه اتفاقی افتاده است.» نگاه تاریک ژادن برای یک میلی ثانیه مانند چاقو در وجودم فرو می رود، قبل از اینکه به تایرن نگاه کند.

"جرات نکن که مرا بخوانی، انسان، وگرنه پشیمان خواهی شد." دهان تایرن باز می شود، زبانش با حرکتی که من به خوبی می شناسم حلقه می شود.

بین این دو حرکت می کنم و چانه ام را در تایرن کج می کنم. او فقط کمی ترسیده است. او را نسوزی.»

"حد/قل ما در مورد چیزی توافق داریم." صدای زنانه ای از سرم می پیچد.

Sgaeyl.

باترس، در نقش Xaden به دم خنجر آبی سرمه ای پلک می زنم

به سمت من حرکت می کند "او با من صحبت کرد."
"میدانم. شنیدم." دست هایش را روی سینه اش جمع می کند. "به این دلیل است
که آنها جفت هستند. این همان دلیلی است که من به تو زنجیر شده ام.»

"شما آن را بسیار دلیزیر می کنید."
"این نیست." به سمت من برمی گردد. «اما من و تو دقیقاً همین هستیم،
خشونت. ما زنجیر شده ایم متصل شده است. تو میمیری، من میمیرم، پس من خیلی
سزاوار این هستم که بدانم تو یک ثانیه زیر چاقوی سیفرت چه جهنمی بودی و در ثانیه
دیگر آن طرف اتاق. آیا این همان قدرتی است که با تایرن نشان داده اید؟ اعتراف
کردن، حقیقت را گفتن. اکنون." چشمانش در من فرو رفت.

صادقانه پاسخ می دهم: "نمی دانم چه اتفاقی افتاده است." "طبیعت همه چیز را در
تعداد دوست دارد" آندارنا می گوید انگار دارد حقایق را می گوید، درست مثل وقتی
که من عصبی هستم. "این اولین چیزی است که به ما آموزش داده می شود."

من می چرخم تا با اژدهای طلایی روبرو شوم و آنچه را که او به Xaden گفت تکرار
می کنم.
"این قرار است به چه معنی باشد؟" او از من می پرسد نه او. حدس بزنید این بدان
معناست که او می تواند تایرن را بشنود، اما آندارنا را نه. "خب، اولین چیز نیست."
آندارنامی نشیند و دم پرش را در امتداد علف های یخ زده می چرخاند. "اولین چیز
این است که تا زمانی که کامل نشده ایم نباید با هم پیوند بخوریم." سرش را به پهلو خم
می کند. "یا شاید اولی جایی است که گوسفندها هستند؟ با این حال، من بز را بیشتر
دوست دارم.»

"به همین دلیل است که دم پرها به هم نمی چسبند." تایرن با دوز شدیدی از
عصبانیت آه می کشد.
"بگذارید توضیح دهد" اسگیل اصرار می کند و چنگال هایش را مانند میخ هایی روی
زمین می کوبد.

«دم پرها نباید
زیرا
آنها
می توان
به طور تصادفی قدرت خود را به انسان هدیه می دهند. آندارنا

رابطه، رشته

ادامه دارد. اژدها تا زمانی که بزرگ نشویم نمی تواند کانال های ارتباطی داشته باشند، اما همه ما با چیز خاصی متولد شده ایم.»
من پیام را منتقل می کنم. "مثل یک امضا؟" با صدای بلند می پرسم تا زادن بشنود.

"نه"، پاسخ می دهد Sgaeyl. "یک امضا ترکیبی از قدرت ما با توانایی خود شما برای کانال است. این نشان می دهد که شما در هسته وجودتان چه کسی هستید."

آندرنامی نشیند و با افتخار سرش را کج می کند. اما من هدیه ام را مستقیماً به شما دادم. چون من هنوز یک دم پر هستم.»
دوباره تکرار می کنم و به اژدهای کوچکتر خیره شده ام. تقریباً هیچ چیز در مورد دم پرها شناخته نشده است زیرا آنها هرگز در خارج از Vale دیده نمی شوند. آنها محافظت می شوند. آنها... من قورت می دهم. صبر کن. چی گفت؟ "شما هستید هنوز دم پر؟"

"بله! احتمالاً تا یکی دو سال دیگر." او به آرامی پلک می زند و سپس خمیازه می کشد، دم چنگال دارش حلقه می شود.
او خدایان زمزمه می کنم: «تو... تو یک بچه جوجه ریزی هستی.»
"من نیستم!" آندرنا بخار را به هوا می زند. "من دو ساله هستم! جوجه ها حتی نمی توانند پرواز کنند!"
"او چیه؟" نگاه زادن بین من و اندارنا می چرخد.

به تاین خیره شدم. "شما اجازه دادید یکنوجوان رابطه، رشته؟ آنوجوان قطار برای جنگ؟"

"ما با سرعتی بسیار سریعتر از انسان بالغ می شویم." او استدلال می کند که اعصاب این را دارد که خجالت زده به نظر برسد. "و من مطمئن نیستم کسی اجازه می دهد آندرنا هر کاری بکن."
"چقدر سریع تر؟" نفس میکشم "او دو ساله است!" "او در یک یا دو سال کامل می شود، اما برخی از آنها کندتر از دیگران هستند." پاسخ می دهد Sgaeyl «و اگر فکر می کردم که او واقعاً پیوند می خورد، سخت تر به حق خیرخواهی او اعتراض می کردم.»
اوبا نارضایتی آشکار به آندارنا سر می زند.

"صبر کن. آندرنا استمال شما؟" Xaden قدمی به سمت Sgaeyl می رود و لحن صدای او لحنی است که من هرگز نشنیده ام. او ... صدمه دیده است. "آیا در این دو سال اخیر یک جوجه ریزی را از من پنهان کرده ای؟"

"مسخره نباش." یک انفجار هوایی که موهای زادن را به هم می زند بیرون می زند Sgaeyl "فکر می کنی من اجازه می دهم فرزند/انم در حالی که هنوز پرهستند، پیوند بخورند؟"

"پدر و مادرش قبل از خروج از تخم در گذشتند" تایرن پاسخ می دهد. قلبم غرق می شود. "اوه، متاسفم، آندارنا." "من بزرگان زیادی دارم" او پاسخ می دهد، انگار که این جبران می کند، اما با از دست دادن پدرم... می دانم که اینطور نیست. "برای دور نگه داشتن شما از خرمن کوب کافی نیست." تایرن غر می زند. دم پرها به هم نمی چسبند زیرا قدرت آنها بسیار غیرقابل پیش بینی است. ناپایدار.»

"غیر قابل پیش بینی؟" سوالات Xaden. "به همان شکلی که شما امضای خود را به یک کودک نوپا نمی دهید، آیا اینطور است، رهبر جناحی؟" تایرن غرغر می کند وقتی اندارنا روی پای جلوییش می افتد.

«خدایا، نه. من به سختی توانستم آن را در سال اول کنترل کنم." زادن سرش را تکان می دهد.

عجیب است که Xaden را تصور کنیم نه تحت کنترل بودن جهنم، من پول خوبی می دهم تا ببینم او آن را از دست می دهد. تا کسی باشد که با او از دست داده است. جواب منفی. فوراً آن فکر را خاموش کردم. "دقیقا. پیوند بیش از حد جوان به آنها این امکان را می دهد که هدیه خود را مستقیماً بدهند، و یک سوارکار می تواند به راحتی آنها را تخلیه کند و بسوزد." "من هرگز!" سرم را تکان می دهم. "به همین دلیل تو را انتخاب کردم." سر آندرنا به پای تایرن می خورد. چطور میتوانستم قبلا ندیدمش؟ چشمان گرد، پنجه هایش...

"البته، شما نمی دانید. دم پره نیست"

قرار است دیده شود» تایرن می گوید و نگاهی از پهلوی به همسرش انداخته است.

حتی چشم هایش را هم نمی چرخاند.
گزادن می گوید: «اگر رهبری می دانست که سوارکاران می توانند هدایای او را برای خودشان ببرند، نه اینکه به نشانه های خودشان وابسته باشند...» ژادن می گوید، درحالی که او آرام تر و آهسته تر پلک می زند به آندارنا خیره شده است.

بی سر و صدا تمام می کنم: «او شکار خواهد شد.
"به همین دلیل است که شما نمی توانید به کسی بگویید او چیست." می گوید
Sgaeyl "امیدواریم زمانی که شما از ربع خارج شوید، او بالغ شود، و بزرگان در حال حاضر محافظت های سخت گیرانه تری را روی دم پرها قرار می دهند."

قول می دهم: "نخواهم کرد." «آندارنا، متشکرم. هر کاری کردی جان من را نجات داد.»
"زمان را متوقف کردم." دهانش به خمیازه دیگری باز می شود که باعث ترک خوردن فک می شود. "اما فقط برای کمی."
صبر کن. چی؟ در حالی که به چشمان طلایی آندارنا خیره می شوم، شکمم به زمین می خورد و درد را فراموش می کنم، زمین جامد زیر پایم، حتی نیاز به نفس کشیدن را درحالی که شوک در وجودم می چرخد و منطق را از من می رباید.

هیچ کس نمی تواند زمان را متوقف کند. هیچ چی می تواند آن را متوقف کند. این ... بی سابقه است.

"چی گفت؟" Xaden می پرسد، شانه هایم را گرفته تا من را ثابت نگه دارد.

تایرن غرغر می کند و پف بخار هر دوی ما را به هوا می اندازد. "دستانت را از روی سواربر می دارم." چنگالش را شل می کند اما همچنان به گهواره شانه های من ادامه می دهد. «به من بگو چه گفت. لطفا." دهانش سفت می شود و می دانم که این آخرین بیت برایش هزینه داشت Xaden. هشدار می دهد Sgaeyl

"او می تواند زمان را مکث کند،" من به زور بیرون می روم، در حالی که روی من تلو تلو می خورد

کلمات "به طور خلاصه."

ویژگی های Xaden ضعیف می شود، و برای اولین بار، او شبیه به رهبر سرسخت و کشنده ای که من روی جان پناه ملاقات کردم، نیست. او در حالی که نگاهش به آندارنا می چرخد، شوکه شده است. «می توانی زمان را متوقف کنی؟»

"و اکنون مامی تواند آن را متوقف کند." او به آرامی پلک می زند، و من می توانم احساس خستگی کنم که او را از بین می برد. انتقال آن هدیه به من امشب برای او هزینه داشت. او به سختی می تواند چشمانش را باز نگه دارد. زمزمه می کنم: «به تدریج.

به آرامی پژواک می کند: «به تدریج، مثل اینکه در حال جذب اطلاعات است Xaden

به آرامی به آندرنا می گویم: "و اگر زیاد از آن استفاده کنم، می توانم تو را بکشم."

"کشتن ما" او روی هر چهار پنجه ایستاده است. "اما می دانم که نخواهی کرد."

من تمام تلاشم را می کنم تا شایسته باشم. «پیامدهای این موهبت، این قدرت استثنایی، مثل یک ضربه مرگ بر من ضربه می زند و شکمم به بیرون می رود. "آیا پروفیسورکار مرا هم خواهد کشت؟"

هرنگاهی به سمت من شلاق می زند، و چنگ گزدن روی شانه هایم محکم می شود، شست هایش با حرکتی آرامش بخش نوازش می کنند. "چرا چنین فکری میکنی؟"

اوارمیا را کشت. وحشت را کنار می زنم و روی لکه های طلایی ریز چشم های اونیکس زادن تمرکز می کنم. «تو دیدی که گردنش را مثل یک شاخه درست جلوی تمام ربع می فکند.»

ارمیایک ذاتی بود. صدای زدن پایین میاد. "ذهن خوان یک جرم بزرگ است. تو می دانی که."

واگر بفهمند من می توانم زمان را متوقف کنم، قرار است چه کار کنند؟ وحشت خون را در رگهایم منجمد می کند.

"قول می دهد: "آنها متوجه نمی شوند." "هیچ کس قرار نیست به آنها بگوید. تو نه. من نه. نه آنها." او با یک دست به سمت سه اردهای ما حرکت می کند. "فهمیدن؟
Xaden

"راست می گوید" تایرن می گوید. «آنها نمی توانند بفهمند. و نمی توان گفت که تا چه زمانی این توانایی را خواهید داشت. بیشتر هدایای دم پر با بلوغ ناپدید می شوند وقتی شروع به کانال می کنند. آندارنا خمیازه دیگری می کشد و روی پاهایش تقریباً مرده به نظر می رسد.

"کمی بخواب" بهش میگم "از اینکه امشب به من کمک کردی متشکرم."

"بیا بریم، طلایی،" تایرن می گوید، و همه کمی خم می شوند، سپس پرتاب می شوند و باد به صورتم می وزد. آندارنا تقلا می کند، بال هایش دو برابر شدیدتر می زند و تایرن از زیر او بالا می رود و وزنش را می گیرد و به سمت واله ادامه می دهد.

درحالی که به داخل تونل برمی گردیم، زیدن می پرسد: «به من قول بده که به هیچ کس در مورد توقف زمان نخواهی گفت. "این فقط برای امنیت شما نیست. توانایی های نادر، وقتی مخفی نگه داشته شوند، با ارزش ترین شکل پولی هستند که در اختیار داریم.»

درحالی که خطوط واضح یادگار شورش را مطالعه می کنم که او را به عنوان پسر خائن نشان می دهد و به همه هشدار می دهد که نباید به او اعتماد کرد، پیشانی ام درهم می رود. شاید او به من می گوید که برای نفع خود سکوت کنم، تا بعداً بتواند از من استفاده کند.

حداقل این بدان معناست که او قصد دارد من در آینده زنده بمانم.

اومی گوید: «ما باید بفهمیم که چگونه دانشجویان بی پیوند در اتاق شما وارد شدند.

به‌او می‌گویم: «یک سواری آنجا بود. «کسی که قبل از رسیدن تو فرار کرده است. او باید قفل آن را از بیرون باز کرده باشد.»

"سازمان بهداشت جهانی؟" می‌ایستد، آرنجم را به آرامی می‌گیرد و مرا به سمت خودش می‌چرخاند.

سرم را تکان می‌دهم. هیچ راهی وجود ندارد که مرا باور کند. من خودم به سختی آن را باور می‌کنم.

"در یک نقطه، من و تو باید شروع به اعتماد به یکدیگر کنیم، سورنگیل. بقیه زندگی ما به آن بستگی دارد." «Fury در چشمان Xaden شنا می‌کند. «حالا به من بگو سازمان بهداشت جهانی"

متهم کردن يك رهبر جناح به کار خلاف، خطرناك ترين اتهامات است. اگر
حق با شماست پس
مابه عنوان يك ربع برای انتخاب بهترین شکست خورده ایم
رهبران اگر اشتباه می کنید، مرده اید.

-م۷تیME AS AسیADET: صبح توسط EMOIR
جیGENERAL آوگوستینم الگرن



فصل بیست

"اورن سیفرت." کاپیتان فیتزگیبون خواندن فهرست مرگ را به پایان می رساند و در
حالی که صبح روز بعد به شکلی ایستاده ایم طومار را می بندد، نفس های ما ابرهایی را
در هوای سرد ایجاد می کند. روح آنها را به ملک تسلیم می کنیم.

برای شش نام از هشت نام در قلب من جایی برای غم و اندوه نیست، نه وقتی که
وزنم را تغییر می دهم تا درد سیاه و آبی در امتداد دنده هایم را تسکین دهم و به نحوه
خیره شدن دیگر سوارکاران به حلقه کبودی هایی که می پوشم نادیده می گیرم. دور
گلویم

دونفر دیگر در لیست امروز، سال سوم از دومین وینگ هستند، طبق شایعات
صبحانه در یک عملیات آموزشی در نزدیکی مرز Braevick کشته شدند، و من
نمی توانم فکر نکنم که آیا Xaden قبل از آمدن به نجات دیشب در آنجا بوده است. .

«باورم نمی شود وقتی خواب بودی سعی کردند تو را بکشند.» بعد از اینکه به میزمان
گفتم چه اتفاقی افتاده، رایانون هنوز سر صبحانه می جوشد.

شاید Xaden می جنگد تا وقایع دیشب را مخفی نگه دارد، تا پنهان کند که من واقعاً
چه مسئولیتی در قبال او دارم، زیرا نه

یکی دیگر در رهبری می داند. بعد از اینکه به او گفتم چه کسی قفل در را باز کرد، حتی یک کلمه هم نگفت، بنابراین نمی دانم حرفم را باور می کند یا نه.

حتی بدتر از آن، فکر می کنم دارم به آن عادت می کنم. یا من مهارت های تقسیم بندی را دارم یا واقعاً به این عادت دارم که همیشه یک هدف باشم.

کاپیتان فیتزگیبونز اعلامیه های جزئی می کند، و من او را در حالی که یک نفر در مسیر ما قدم برمی دارد، تنظیم می کنم و از فضای بین بخش های شعله و دم بال ما عبور می کند.

درست مثل همیشه، قلب احمق و هورمون محور من با اولین نگاه به Xaden دچار لکنت می شود. حتی موثرترین سموم نیز در بسته بندی های زیبا عرضه می شوند، و Xaden دقیقاً همین است

-به همان زیبایی که کشنده است. وقتی نزدیک می شود، او به طرز فریبنده ای آرام به نظرمی رسد، اما من می توانم تنش او را طوری احساس کنم که انگار مال خودم است، مثل پلنگی که به سمت طعمه اش می چرخد. باد موهایش را به هم می زند و من از مزیت کاملاً نا عادلانه ای که او نسبت به هر مردی در این حیاط دارد آه می کشم. او حتی مجبور نیست تلاش کند نگاه کن سکسی... او فقط/است.

او/لعتنی. این احساس درست در اینجا - روشی که نفسم حبس می شود و وقتی او نزدیک است تمام بدنم فشرده می شود - به همین دلیل است که من کسی را به رختخواب نبرده ام یا جشن گرفت مثل بقیه دوستان کاملاً عادی من. این احساس به این دلیل است که من هیچ کس را نمی خواهم...

چون من می خواهم به او.

درد دنیا لعن و نفرین کافی برای این کار وجود ندارد. نگاه او آنقدر با نگاه من قفل می شود تا قبل از اینکه به داین خطاب کند، نبضم را تند کند، بدون توجه به اعلامیه های فیتزگیبونز پشت سرش. "تغییر در لیست تیم شما وجود دارد."

"رهبر جناحی؟" سوال های داین، ستون فقراتش صاف می شود. ما فقط 4 نفر را از تیم سوم منحل کردیم.

"آره. Xaden به سمت راست نگاه می کند، جایی که گروه دوم، بخش دم مورد توجه قرار گرفته است. "بلدن، ما در حال تغییر رول هستیم."

"بله قربان. " رهبر گروه یک بار سر تکان می دهد.
"آتوس، وان پنلی فرمان شما را ترک خواهد کرد و شما لیام مایری را از بخش دم به دست خواهید آورد."

دهان داین بسته می شود و سر تکان می دهد.
همه ما شاهد تعویض دو سوارکار سال اول هستیم. پنلی تنها از زمان Threshing باما بوده است، بنابراین هیچ خداحافظی صمیمانه ای از تیم اصلی ما وجود ندارد، اما سه نفر دیگر غر می زنند.

لیام سرش را به سمت زادن تکان می دهد و شکم می پیچد. من دقیقا می دانم که چرا او تحت فرمان داین قرار می گیرد. این مرد بزرگ است، به قد ساویر و هیکلی مانند داین، با موهای بلوند روشن، بینی برجسته، چشمان آبی، و بقایای طغیانگری که از مچ دستش شروع می شود و زیر آستین تونیک او ناپدید می شود، ماموریت او را به پایان می رساند.

"انجام میدهم نه به یک محافظ نیاز دارم. آیا من خارج از خط هستم که با یک رهبر اینطور صحبت کنم؟ کاملا. ایا من اهمیت میدهم؟ نه یک ذره

اومرا نادیده می گیرد، رو به داین. لیام از نظر آماری قوی ترین سال اول در این ربع است. او سریع ترین زمان را در دستکش دارد، حتی یک چالش را از دست نداده است و به یک دم خنجر قرمز فوق العاده قوی وابسته است. هر تیمی خوش شانس خواهد بود که او را داشته باشد، و او همه مال تو است، آیتوس. وقتی در بهار در نبرد اسکواد پیروز شدید، می توانید از من تشکر کنید.

لیام پشت سر من وارد ترکیب می شود و جای پنلی را می گیرد.

"من. انجام دادن. نه. نیاز داشتن. الف. بادیگارد،" این بار کمی بلندتر تکرار می کنم.
من میتونم دوتا فحش بدم که منو میشنوه
یکی از اولین سالهای پشت سرم نفس نفس می زند، بدون شک از جسارت من
ناراحت شده است.

ایموجن خرخر می کند. "با این رویکرد موفق باشید." زادن از کنار داین می گذرد و
درست روبروی من می ایستد و به فضای من خم می شود. "با این حال، همانطور که
هردوی ما دیشب یاد گرفتیم، انجام می دهید. و من نمی توانم هر جا که هستی باشم.
امالیام اینجاست» - او به تایر بلوند اشاره می کند - «او سال اول است، بنابراین می
تواند در هر کلاس، در هر چالش، و من حتی او را به وظیفه کتابخانه گماشتم، بنابراین
امیدوارم به او عادت کنی، سورنگیل.

"تو داری تجاوز می کنی." ناخن هایم به کف دستم می خورد. "تو نکرده ای آغاز شد
برای دیدن تجاوز کردن، هشدار می دهد، صدایش پایین می آید و لرزی در ستون
فقراتم ایجاد می کند. "هر تهدیدی علیه شما تهدیدی علیه من است و همانطور که قبلاً
ثابت کرده ایم، من کارهای مهمتری نسبت به خوابیدن روی زمین شما دارم."

گرماگردنم را پر می کند و گونه هایم را لکه دار می کند. "او هستنه در اتاقم می
خوابم."
"البته که نه." او دیوانه است پوزخند می زند، و شکم خائن من فرو می رود. "من او
رابه یکی از کنار شما منتقل کردم. نمی خواهد فر/تر رفتن" او روی پاشنه خود می
چرخد و راه می رود و به جای خود در جلوی سازند ما برگشت.

داین در حالی که چشمانش را رو به جلو نگه می دارد می جوید: «اژدهای جفت شده
لعنتی».

فیتزگیبونز اعلامیه های خود را تمام می کند و به سمت پشت میله گام برمی دارد،
که معمولاً نشان دهنده پایان آن است.

ترکیب، اما فرمانده پانچک روی سکو می نشیند. او عادت می کند از تشکیل صبحگاهی خودداری کند، که به این معنی است که چیزی پیش آمده است.

"در مورد پانچک چه خبر است؟" رایانون در کنار من می پرسد.

"مطمئن نیستم." نفس عمیقی می کشم و از درد دنده هایم می گیرم.

رایانون می گوید: «اگر او در حال جستجوی یک Codex در آنجا باشد، باید چیز بزرگی باشد.

دین دستور می دهد: "ساکت"، امروز صبح برای اولین بار از روی شانه اش به ما نگاه کرد. او یک دوتایی انجام می دهد، وقتی که گردن من را می بیند، چشمانش از حدقه بیرون می زند. "وی؟"

ازدعای دیروز ما با من حرف نزده است. خدایا، چگونه کمتر از بیست و چهار ساعت گذشته است که احساس می کنم یک فرد کاملاً متفاوت هستم؟

به او اطمینان می دهم: «خوبم»، اما او همچنان در شوک به گلوی من خیره شده است. "آیتوس، رهبر تیم، مردم خیره شده اند." زمانی که فرمانده پانچک شروع به صحبت در پشت تریبون می کند و به ما می گوید که امروز صبح موضوع دیگری وجود دارد که باید به آن رسیدگی کنیم، توجه ما بسیار بیشتر از سهم خودمان است، اما داین نگاه نمی کند. "دین!"

پلک می زند و نگاهش را به سمت من می دواند و عذرخواهی در آن چشمان قهوه ای ملایم گلایم را می بندد. منظور ریورسون این بود؟ دیشب؟

سرتکان می دهم.

"من نمی دانستم. چرا به من نگفتی؟" چون حتی اگر باور کنم باورم نمی شود. با تکان دادن سر به سمت گلخانه تکرار می کنم: "من خوبم." "بعد." اومی چرخد، اما حرکت با اکراه است.

«به عنوان فرمانده شما مورد توجه من قرار گرفته است

پانچک بالای حیاط فریاد می زند که نقض کدکس رخ داده است.

پانچک ادامه می دهد: «همانطور که می دانید، نقض مقدس ترین قوانین ما قابل تحمل نیست. «این موضوع در اینجا و اکنون مورد بررسی قرار خواهد گرفت. آیا متهم لطفاً پا پیش بگذارد؟»

ریانون زمزمه می کند: "کسی در مشکل است." فکر می کنید بالاخره ریدوک در تخت تایوون وارن گرفتار شد؟
ریدوک از پشت سر ما زمزمه می کند: «این به سختی با کدکس مخالف است.

اوافسر اجرایی دومین وینگ است. نگاهی نوک تیز روی شانه ام می فرستم.

"و؟" ریدوک شانه هایش را بالا می اندازد و بدون حس پشیمانی پوزخند می زند.
«برادری با فرمان امری ناپسند است، نه حرام». آهی می کشم، رو به جلو. "دلم برای سکس تنگ شده است." من واقعاً انجام می دهم، و این فقط رضایت فیزیکی نیست. در آن لحظاتی که من آرزوی آن را دارم، یک حس ارتباط وجود دارد، یک طرد لحظه ای تنهایی.

اولین مورد چیزی است که من مطمئن هستم که Xaden بیش از حد توانایی ارائه آن را خواهد داشت،/گراو تا به حال به من فکر کرده است، اما دوم؟ او آخرین کسی است که باید هوس کنم، اما به نظر می رسد شهوت و منطق هرگز دست به دست هم نمی دهند.

ریدوک شروع می کند و موهای قهوه ای نازک خود را با چشمک از روی پیشانی اش کنار می زند.

"دلم تنگ شده خوب جنس"، مخالفت می کنم، درحالی که کسی از جلوی آرایشگاه به سمت گلخانه راه می رود، لبخندی خفه می کنم، که از میان ردیف های جوخه های پیش روی ما قابل تشخیص نیست. "علاوه بر این، ظاهراً برای شما صحبت می شود." باید اعتراف کنم، مسخره کردن یک دوست در مورد چیزی بسیار بی اهمیت احساس خوبی است. این است

یک‌تکه کوچک از عادی بودن در محیطی غیرقابل تحمل.

"...می‌گوید: «ما انحصاری نیستیم. "مثل ریانون و اسمش چیه Ridoc

ریانون پیشنهاد می‌کند "تارا".

"آیا همه شما در جهنم خاموش خواهید شد؟" داین با صدای افسر برترش پارس می‌کند.

دهانمان به سرعت بسته می‌شود

قطرات من دوباره باز می‌شود وقتی متوجه می‌شوم که Xaden است که از پله‌ها به سمت گلخانه بالا می‌رود. در حالی که نفسم را تنگ می‌مکم، شکمم تند می‌شود. زمزمه می‌کنم: «این مربوط به من است.

داین به من نگاه می‌کند، با سردرگمی پیشانی‌هایش را در هم می‌کشد، قبل از اینکه حواسش را به سمت میز بکشد، جایی که ژادن اکنون روی سکو ایستاده است و به نوعی توانسته است تمام صحنه را با حضور خود پر کند.

از آن چه یادم می‌آید که خواندم، پدرش همان خاصیت مغناطیسی را داشت، توانایی نگه داشتن و گرفتن جمعیت با چیزی جز کلماتش... کلماتی که منجر به مرگ برنان شد.

اوشروع می‌کند: «امروز صبح زود، با صدای عمیقش که سازند را می‌برد، سواری در بال‌من به طور وحشیانه‌ای، به طور غیرقانونی در خواب به قصد قتل توسط گروهی که عمدتاً از افراد بی‌پیوند تشکیل شده بودند، مورد حمله قرار گرفت».

مجموعه‌ای از زمزمه‌ها و نفس‌های نفس‌زدن فضا را پر می‌کند و شانه‌های داین سفت می‌شوند.

همانطور که همه ما می‌دانیم، این نقض ماده سه، بخش دوم قانون اژدها سوار است و علاوه بر بی‌شرفی بودن، یک جرم بزرگ است.

سنگینی یک دوجین نگاه را حس می‌کنم، اما بیشتر از همه این را حس می‌کنم.

دستانش کنارهای سکو را فشار می‌دهد. "بوده است

بااخطار اژدهایم، همراه با دو سوارکار دیگر بال چهارم، حمله را قطع کردم.» او چانه اش را به سمت بال ما فرو می برد، و دو سوار - گاریک و بودی - آرایش را می شکنند، سپس از پله ها بالا می روند تا پشت زادن بایستند و دست هایشان در کناره هایشان باشد. «از آنجایی که موضوع مرگ و زندگی بود، من شخصاً شش نفر از قاتل های احتمالی را به شهادت گاریک تاویس، رئیس بخش شعله و بودی دران، افسر اجرایی بخش دم، اعدام کردم.»

«هر دو تایر. نادین، یکی از اضافه شده های جدید ما به تیم، از ردیف پشت سر ریدوک و لیام می گوید چقدر راحت است.

از روی شانه ام به عقب نگاه می کنم و با خیره شدن او را می گیرم. لیام چشمانش را جلو نگه می دارد. «درحالی که صدایش بلند می شود ادامه می دهد: "اما این حمله توسط سواری تنظیم شد که قبل از رسیدن من فرار کرد." سوارکاری که به نقشه ای دسترسی داشت که در آن همه سال های اول به خواب اختصاص داده شده اند، و آن سوار باید سریعاً محاکمه شود Xaden

لعنتی این در حال زشت شدن است. من از شما می خواهم که به جرم جنایت خود علیه کادت سورنگیل پاسخ دهید.» تمرکز Xaden به مرکز آرایش منتقل می شود. "لیدر امبر ماویس."

قبل از اینکه غوغایی در میان جمعیت پیرد، ربع یک نفس جمعی می کشد.

"چه لعنتی؟" داین گاز می گیرد. سینه ام سفت می شود. خدایا، من از آن متنفرم که داین به من ثابت کند که حق با من است. ریانون دستم را دراز می کند و در حالی که توجه هر سوارکاری در حیات بین زدن، امبر... و من می چرخد، به منظور حمایت محکم می فشرده.

ریدوک روی شانه اش می گوید: «او هم یک تایلر است، نادین. "یا شما فقط نسبت به افراد علامت دار تعصب دارید؟" خانواده امبر به ناوارا وفادار ماندند، بنابراین او مجبور نشد اعدام والدینش را تماشا کند و اثری از شورش نشان نداد.

کهرباهرگز نمی خواهد. داین سرش را تکان می دهد. یک رهبر جناحی این کار را می کندهرگز" او کاملاً به سمت من برمی گردد. "آنجا بلند شو و به همه بگو که او دروغ می گوید، وی."

تاجایی که می توانم به آرامی می گویم: "اما او نیست." "غیر ممکنه." گونه هایش سایه ای از قرمز خال دار است. "من آنجا بودم، داین." واقعیت ناباوری او بسیار بیشتر از آن چیزی که انتظار داشتم دردناک است، مانند ضربه ای به دنده های من که قبلاً کتک خورده ام.

"رهبران غیر قابل سرزنش هستند-" "پس چرا اینقدر سریع رهبر ما را دروغگو خطاب می کنی؟" ابروهایم در چالش بالا می روند و به او جرأت می دهند که بگوید چه چیزی بسیار مراقب است که ساکت بماند. درپشت سر او، امبر جلو می رود و خود را از سازند جدا می کند. من چنین جنایتی مرتکب نشده ام! "دیدن؟" داین بازویش را تکان می دهد و به سمت مو قرمز اشاره می کند. «این را متوقف کنید/مین/لان ویولت.» ساده می گویم: «او با آنها در اتاق من بود. فریاد زدن او را متقاعد نمی کند. هیچ چیز نمی شود. "غیرممکن است." دست هایش را بلند می کند، انگار آماده است تا صورتم را جامه بگذارد. "بذار ببینم."

شوکاری که او قصد انجامش را دارد باعث شد من به عقب برگردم. چگونه فراموش کرده ام که امضای او به او اجازه می دهد تا خاطرات دیگران را ببیند؟

اما اگر به او اجازه بدهم خاطره ام از حضور امبر را ببیند، به او نشان خواهد داد که زمان را متوقف کردم و نمی توانم اجازه دهم

به وقوع پیوستن. سرم را تکان می دهم و یک قدم دیگر عقب می روم.
اودستور می دهد: «حافظه را به من بدهید.
عصبانیت چانه ام را بلند می کند. "بدون اجازه مرا لمس کن تا بقیه عمرت را با
پشیمانی سپری کنی."
غافلگیری از ویژگی های او موج می زند.
"رهبران". Xaden صدای خود را بر هرج و مرج پخش می کند. ما به حد نصاب نیاز
داریم.
هم نیرا و هم سپتون ایزار - رهبران جناح اول و دوم - از پله ها بالا می روند و از کنار
امبرمی گذرند که در حیاط کاملاً در معرض دید ایستاده است.

هرجو مرج آشنا فضا را پر کرده است، و همه ما به سمت خط الراس نگاه می کنیم
که شش اژدها در امتداد کوه منحنی می شوند و مستقیم به سمت ما پرواز می کنند.
بزرگترین در میان آنها Tairn است.
در عرض چند ثانیه به ارگ می رسند و روی دیوارهای حیاط شناور می شوند. باد
ناشی از ضربان شدید بال هایشان در حیاط می وزد. سپس یکی یکی بر روی سکوی
خود فرود می آیند، تایرن در مرکز گروه.

هر خط از قاب او تهدیدی را به وجود می آورد زیرا چنگال هایش سنگ تراشی زیر
دستش را خرد می کند و چشمان باریک و خشمگین او روی کهربا متمرکز می شود.

می گیرد. او به همان اندازه وحشتناک است که روز اولش بود، اما در آن زمان هرگز
تصور نمی کردم که اژدهایی را که ترسناک تر از آن... به همه به جز خودم پیوند دهم. دم
عقرب قرمز نایرا نیز پشت سر او ظاهر می شود، و دم خنجر قهوه ای سپتون موقعیت
سمت چپ را منعکس می کند. در انتها، دم خنجری نارنجی کهربا از فرمانده پانچک و
دم خنجری نارنجی کهربا به چشم می خورند Xaden در سمت راست نشسته است و
موقعیت خود را در پشت Sgaeyl

ساویرمی گوید: «آشکار در شرف واقعی شدن است.

«تومی توانی همین الان جلوی این کار را بگیری، ویولت. باید این کار را بکنید.» داین التماس می کند. نمی دانم دیشب چه دیدی، اما آمبر نبود. او بیش از حد به قوانین اهمیت می دهد تا آنها را زیر پا بگذارد.»

او فکر می کند که من آنها را با استفاده از خنجر خود در آخرین صعود از دستکش شکستم.

"شما از این استفاده می کنید تا انتقام خود را از خانواده من بگیرید!" امبر بر سر Xaden فریاد می زند. "به خاطر حمایت نکردن از شورش پدرت!"

این یک ضربه ی لعنتی است.

حتی آن را تصدیق نمی کند که به طرف دیگر رهبران باز می گردد Xaden.

او مثل داین درخواست مدرک نمی کند. او من را باور می کند و حاضر است یک رهبر جناحی را به جز حرف من اعدام کند. همانطور که مطمئن آنها یک ساختار فیزیکی هستند، من احساس می کنم دفاعم از طرف Xaden شکست می خورد.

«می توانی خاطرات من را ببینی؟» از تایرن می پرسم. "آنها را به اشتراک بگذارید؟" "آره." سرش خیلی کم به چپ و راست مار می شود. «هرگز خاطره ای خارج از پیوند جفت گیری به اشتراک گذاشته نشده است. تخلف محسوب می شود.»

"اون بالا داره میجنگه چون بهش گفتم اون خودشه. کمکش کن Xaden" و خدایا، من او را به خاطر آن تحسین می کنم. نفس عمیقی می کشم. "فقط چیزی که آنها باید ببینند."

خواستن و تحسین کردن؟ من خیلی بهم ریخته

تایرن chuffs و هر اژدها به جز Sgaeyl روی دیوار سفت می شود، حتی Amber. سواران به سرعت دنبال می شوند، سکوت حیاط را پر کرده است و می دانم که می دانند.

ریانون در حالی که دستم را محکم تر می فشرد، می جوشد: «آن بدبخت بی ستون.

داین رنگ پریده.

"باور کن/کنون؟" من آن را مانند اتهامی که هست پرتاب می کنم. "قرار است تو قدیمی ترین دوست من باشی، داین. من بهترین دوست دلیلی وجود دارد که به شما نگفتم."

اوبه عقب تلو تلو می خورد.
ژادن در کنار نایرا و سپتون اعلام می کند: «سرانداران حد نصاب را تشکیل داده اند و به اتفاق آرا توافق دارند.» "ما تو را مقصر می دانیم، امبر ماویس."

"نه!" او فریاد می زند «رهایی از ربع ضعیف ترین سوارکار جرم نیست! من این کار را برای محافظت از یکپارچگی بال ها انجام دادم!» او وحشت زده قدم می زند و به همه نگاه می کند - هر کسی برای کمک.
به طور کلی، سازند به سمت عقب حرکت می کند.
نیرامی گوید: «و همانطور که قانون ما است، حکم شما با آتش اجرا خواهد شد.

"نه!" آمبر به ارژدهایش نگاه می کند. "کلید!"
دم خنجر نارنجی کهربا بر سر ارژدهایان دیگر غر می زند و یک پنجه بلند می کند.

تایرن سر بزرگش را به سمت کلاید می چرخاند، غررش زمین زیر پایم را تکان می دهد. سپس دندان هایش را روی نارنجی کوچک تر می کوبد، و او عقب نشینی می کند و سرش آویزان است و دوباره دیوار را می گیرد.

این منظره قلبم را می شکند، نه برای امبر بلکه برای کلاید. "آیا شما مجبور هستید؟" از تایرن می پرسم. "این راه ماست."

التماس می کنم، "لطفا نکن"، فراموش کردم که به کلمات فکر کنم. تنبیه امبر یک چیز است، اما کلاید نیز رنج خواهد برد.

شاید بتوانم با امبر صحبت کنم. شاید هنوز بتوانیم مشکلاتمان را حل کنیم. شاید بتوانیم زمینه های مشترک پیدا کنیم، خشم خود را به دوستی یا حداقل بی تفاوتی گاه به گاه تبدیل کنیم. سرم را تکان می دهم، قلبم در گلویم می تپد. من این کار را انجام دادم. من

به قدری روی این موضوع متمرکز بودم که آیا کسی حرفم را باور می کند، من متوقف نشدم تا به این فکر کنم که اگر آنها چه اتفاقی بیفتند/انجام داد.
به سمت Xaden برمی گردم و دوباره التماس می کنم که در آخر صدایم می شکند. "لطفاً به او فرصت دهید."
نگاهم را نگه می دارد، اما نه آنقدر که یک سوسو زدن از احساسات را نشان دهد.

"من یک بار به کسی اجازه دادم زندگی کند، و او شب گذشته نزدیک بود تو را بکشد، سیلوروان." تایرن می گوید. سپس، گویی این تنها چیزی است که در نهایت اهمیت دارد، "عدالت همیشه مهربان نیست."
امبرزمزه می کند: «کلید»، حیاط آنقدر بی صدا است که صدا می آید.

سازند در مرکز تقسیم می شود.
تایرن به پایین خم می شود و سر و گردن خود را از کنار گلدان به سمت جایی که آمبر ایستاده است دراز می کند. سپس دندان هایش از هم جدا می شود، زبانش را حلقه می کند و او را با انفجار آتش چنان داغ می سوزاند که از اینجا می توانم آن را حس کنم. در یک ضربان قلب تمام شد.
فریادهولناکی هوا را می شکند و پنجره ای را در بال دانشگاهی می شکند و هر سوارکاری در حالی که کلاید عزادار است دستان خود را روی گوش های خود می کوبد.

میرا، اگر نمی توانی فوراً قدرت ارژدهایت را هدایت کنی، نترس. آره
میدونم داری

در همه چیز بهترین باشید، اما این چیزی نیست که بتوانید کنترل
کنید. وقتی احساس کنند شما آماده هستید کانال را ارسال می کنند. و
هنگامی که آنها این کار را انجام دادند، بهتر است برای نشان دادن یک
امضا آماده باشید. تا آن موقع،
شما آماده نیستید آن را فشار ندهید.

-پسن شصت- THE، ONE، BOOK OF برنان



فصل بیست و یک

"این واقعاً ضروری نیست." در حالی که به سمت در بایگانی می رویم، از پهلوی به لیم
نگاه می کنم. گاری دیگر حتی جیرجیر نمی کند. همان روز اول درستش کرد.

"پس تو هفته گذشته به من گفتی." او پوزخندی به من می زند و گودی را نشان می
دهد.

"و با این حال شما هنوز اینجا هستید. هر روز. تمام روز." این نیست که من او را
دوست ندارم. برای ناراحتی مطلق من، او در واقع... خوب است. مودبانه، خنده دار، و
به طرز مضحکی مفید. او بیزاری از حضور دائمی خود را دشوار می کند، حتی اگر هر
جاکه می رود و همه جا هست، تراشه های چوب را در توده های کوچک به جا می
گذارد. من الان برو. آن مرد مدام با آن چاقوی کوچکترش در حال سوت زدن است.
دیروز مجسمه یک خرس را تمام کرد.

اومی گوید: «تا زمانی که دستور دیگری صادر نشود.
سرم را به سمت او تکان می دهم که پیرسون به سمت او تکان می دهد

بایگانی درها، تونیک کرم خود را صاف می کند. "صبح بخیر، کادت پیرسون."

"تو همینطور، کادت سورنگیل." او یک لبخند مودبانه به من پیشنهاد می کند که وقتی به لیام نگاه می کند می میرد. "کادت مایری."
لیام پاسخ می دهد: «کادت پیرسون»، انگار لحن کاتب کاملاً تغییر نکرده است.

وقتی پیرسون با عجله در را باز می کند، شانه هایم منقبض می شوند. شاید فقط این است که من قبل از بسگیث در اطراف افراد مشخص شده نبوده ام، اما خصومت آشکار نسبت به آنها برای من آشکار و ناراحت کننده می شود.

وارد آرشیو می شویم و مثل هر صبح دیگر کنار میز منتظر می مانیم.

"چطوری این کار را انجام میدهی؟" با زمزمه ای بی صدا از لیام می پرسم. "وقتی مردم آنقدر بی ادب هستند بدون واکنش رفتار کنید؟"
او در حالی که انگشتانش را روی دسته گاری می کوبد، متلک می زند: «تو همیشه با من بی ادبی».
"چون تو پرستار بچه من هستی، نه به خاطر..." من حتی نمی توانم آن را بگویم.

"چون من پسر سرهنگ مایری رسوا هستم؟" فک هایش تیک می زند،
پیشانی هایش برای ضربان قلب درهم می روند که نگاهش را به دور می اندازد.

سرم را تکان می دهم، در حالی که به چند ماه گذشته فکر می کنم، شکمم غرق می شود. با این حال، حدس می زنم واقعاً بهتر نیستم. من از Xaden با دیدن متنفر بودم و هیچ چیز در مورد او نمی دانستم. الان هم اینطور نیست. او در غیرقابل دسترس بودن به طرز خشمگینی خوب است.

لیام مسخره می کند، و باعث می شود یک کاتبی در گوشه ی پشتی خیره مان کند. او چنین تأثیری بر مردم، به ویژه زنان دارد. آنها یا او را به خاطر کارهایی که پدرش انجام داده تحقیر می کنند یا به همین دلیل می خواهند او را لعنت کنند، فقط بستگی به این دارد که کجا باشیم.

هستند."

"تو در واقع *د/نست*ن او، نه؟» گردنم را جرثقیل می کنم تا به او نگاه کنم. او فقط تو را برای سایه من انتخاب نکرد زیرا تو بهترین سال ما هستی.

"همین الان می گیرم، ها؟" پوزخندی روی صورتش می گذرد. "اگر اینقدر در روز اول به شما می گفتم که در مورد لذت شرکت من غوغا می کردید و پفک نمی کردید."

وقتی جسنیا نزدیک می شود، چشمانم را می چرخانم و کلاهش را روی موهایش بالا می آورم. "هی، جسنیا،" من امضا می کنم.

"صبح بخیر" او با دهانش خمیده در لبخندی خجالتی در حالی که نگاهش به سمت لیام می رود، امضا می کند.

"صبح بخیر." او با یک چشمک امضا می کند و به وضوح در حال معاشقه است. آن روزاول که او می دانست چگونه امضا کند تا انگشتان پا شوکه شدم، اما صادقانه بگویم، فقط به این دلیل که سایه نمی خواستم کمی قضاوت کرده بودم.

"فقط همین امروز؟" جسنیا در حال بررسی گاری می پرسد. "و اینها." لیست درخواستها را در میان نگاه های آشکار آنها دراز می کنم و به او می دهم.

"کامل." گونه هایش سرخ می شود و قبل از اینکه لیست را در جیبش بگذارد، آن را مطالعه می کند. «اوه، و پروفیسور مارکهام قبل از رسیدن گزارش روزانه اش برای آموزش جلسه شما رفت. آیا دوست دارید آن را تحویل بگیرید؟»

"خوشحالم." منتظر می مانم تا او گاری را از ما دور کند، سپس به سینه لیام ضربه می زنم. با صدای بلند زمزمه می کنم: "بس کن." "بس کن چی؟" او را تماشا می کند تا زمانی که در اولین مجموعه قفسه ها به گوشه ای بپیچد.

معاشقه با جسنیا. او یک زن با رابطه طولانی مدت است، پس مگر اینکه این چیزی است که شما به دنبال آن هستید... فقط... نکنید.

ابروهایش به خط موهایش خورد. "چطور هر کسی دراز مدت در اینجا فکر کنید؟"

همه در یک ربع نیستند که مرگ شانس کمتری است و بیشتر یک نتیجه از پیش تعیین شده است. من در عطر آرشیو استشمام می کنم و سعی می کنم کمی از آرامشی که به ارمغان می آورد جذب کنم.

"بنابراین شما می گوید که برخی از مردم هنوز هم سعی می کنند چیزهای کوچک زیبا مانند برنامه ریزی کنند."

"دقیقا، و آن ها برخی از مردم جسنینا است. به من اعتماد کن، من او را سال هاست می شناسم."

"درست، چون می خواستی وقتی بزرگ شدی کاتب باشی." او آرشیو را با شدتی اسکن می کند که تقریباً باعث خنده ام می شود. گویی ممکن است کسی از قفسه ها بیرون بیاید و به دنبال من بیاید.

"از کجا فهمیدی؟" وقتی گروهی از سال دوم می گذرد، صدایم را پایین می آورم، در حالی که در مورد شایستگی های دو مورخ مختلف بحث می کنند، عباراتشان تلخ است.

من تحقیقاتم را روی شما انجام دادم بعد از اینکه ... می دانید ... تعیین شده بودم. سرش را تکان می دهد. تو را دیدم که این هفته با تیغ هایت تمرین می کنی، سورنگیل. ریورسون درست می گفت. تو به عنوان یک کاتب ضایع می شدی."

سینه ام از غرور بیشتر متورم می شود. "این مسئله بعدا بررسی خواهد شد." حداقل چالش ها از سر گرفته نشده است. حدس بزنید به اندازه کافی از ما در طول درس های پرواز می میریم تا از کشتن بیشتر از طریق دست به دست خودداری کنیم. "وقتی بزرگ شدی می خواستی چه کاره شوی؟" فقط برای ادامه گفتگو می پرسم.

"زنده." شانه بالا می اندازد.

خوب، این ... چیزی است.

"به هر حال شما ژادن را از کجا می شناسید؟" من به اندازه کافی احمق نیستم

فکر کنید که همه در استان تیرندور یکدیگر را می شناسند.

اومی گوید: «من و ریورسون پس از ارتداد در یک ملک تربیت شدیم. سنین.

"تو پرورده شدی؟" دهنم باز میشه پرورش فرزندان اشراف یک رسم بود که پس از اتحادناوار بیش از ششصد سال پیش از بین رفت.

"اره." دوباره شانه بالا می اندازد. «فکر کردی بچه های خائن ها کجا رفتند» - بعد از اینکه پدر و مادر ما را اعدام کردند - رفتند؟

به قفسه های گسترده متون نگاه می کنم و به این فکر می کنم که آیا یکی از آنها پاسخ را دارد یا خیر. "فکر نمی کردم." گلویم به این حرف آخر می زند.

«بیشترخانه های بزرگ ما به بزرگانی داده شد که وفادار مانده بودند.» گلویش را صاف می کند. "همانطور که باید باشد."

من به خود زحمت نمی دهم با پاسخی که آشکارا یک پاسخ مشروط است موافقت کنم. پاسخ پادشاه تائیوری پس از شورش سریع و حتی بی رحمانه بود، اما من دختر پانزده ساله ای بودم که آنقدر در غم خودش گم شده بود که نمی توانست به افرادی که باعث مرگ برادرم شده اند، بی رحمانه فکر کند. با این حال، سوزاندن آرتیا، که پایتخت تیرندور بود، هرگز برایم خوشایند نبود. لیام هم سن بود. این تقصیر او نبود که مادرش ایمانش را با ناوارا شکسته بود. اما تو با پدرت به خانه جدیدش نرفتی؟

نگاهش به سمت من می چرخد و ابروهایش درهم می رود. زندگی با مردی که همزمان با مادرم اعدام شد، سخت است.»

شکم غرق می شود. «نه. نه، این درست نیست. پدرت اسحاق مایری بود، درست است؟ من تمام خانه های اعیانی را مطالعه کرده ام

هراستان، از جمله تیرندور. "آیا من چیزی اشتباه کردم؟

"آره. اسحاق پدر من بود.» او سرش را کج می کند و به سمت منطقه ای که جسیینا ناپدیدشده نگاه می کند، و من احساس می کنم که او از این مکالمه متمایز است.

اما او بخشی از شورش نبود.» سرم را تکان می دهم و سعی می کنم آن را بفهمم. او در فهرست اعدام های کالدیر نیست.»

"شما لیست مرگ اعدام های کالدیر را خواندید؟" چشمانش برق می زند.

تمام شهاتم را می خواهد، اما نگاه خیره اش را نگه می دارم. "من باید ببینم که کسی روی آن است."

کمی عقب می کشد. "فن ریورسون."

سرتکان می دهم. او برادرم را در نبرد آرتیا کشت. ذهنم به هم می خورد و سعی می کند آنچه را که خوانده ام و آنچه او می گوید هماهنگ کند. "اما پدرت در آن نقش نبود." اما لیا به عنوان شاهد بود. دلتنگی وجودم را فرا گرفته است. لعنتی دارم چیکار میکنم؟" خیلی متاسفم. من نباید می پرسیدم.»

او در خانه خانواده ما اعدام شد. ویژگی های او سفت می شود. «البته قبل از اینکه به نجیب دیگری داده شود. و بله، همان طور که آن ها این کار را انجام دادند، تماشا کردم. من قبلاً یادگار شورش را داشتم، اما درد همان بود.» به دور نگاه می کند، گلویش کار می کند. «سپس من به تیرواین فرستاده شدم تا توسط دوک لیندل، همان ریورسون، تربیت شوم. خواهر کوچکم به جای دیگری فرستاده شد.»

آنهاشما را از هم جدا کردند؟ فک من عملاً از هم باز می شود. در هیچ متنی که در مورد شورش خوانده ام، نه به پرورش و نه جدا کردن خواهر و برادر اشاره نشده است، و من بسیار خوانده ام.

سرتکان می دهد. با این حال، او فقط یک سال از من کوچکتر است، بنابراین وقتی سال آینده وارد ربع شود، می توانم او را ببینم.

اوقوی، سریع و تعادل خوبی دارد. او موفق خواهد شد.» لبه وحشت در لحنش مرا به یاد میرا می اندازد.

به آرامی می گویم: "او همیشه می تواند ربع دیگری را انتخاب کند." امیدوارم که او را آرام کند.

به من پلک می زند. "ما همه سوار هستیم." "چی؟"

ما همه سوار هستیم. بخشی از معامله بود. ما اجازه داریم زندگی کنیم، فرصتی برای اثبات وفاداری خود داریم، اما به شرطی که از طریق Quadrant رایدرها به آن برسیم. "مات و مبهوت به من خیره می شود. "تو نمی دانی؟"

"یعنی..." سرم را تکان می دهم. من می دانم که فرزندان رهبران، افسران، همه به اجبار به خدمت سربازی اجباری شدند، اما همین. بسیاری از این الحاقات معاهده طبقه بندی شده اند.»

"من شخصاً فکر می کنم ربع برای این انتخاب شده است که بهترین شانس را برای ارتقاءرتبه به ما بدهد، اما دیگران..." او گریم می زند. دیگران فکر می کنند به این دلیل است که میزان مرگ و میر برای سوارکاران بسیار بالاتر است، بنابراین آنها امیدوار بودند که همه ما را بکشند بدون اینکه خودشان این کار را انجام دهند. من شنیده ام که ایموجن می گوید آنها در ابتدا تصور می کردند که اژدهاها دارای شرافتی غیرقابل استیضاح هستند، بنابراین آنها هرگز در وهله اول اژدها را به هم نمی چسبانند، و اکنون کاملاً نمی دانند با ما چه کنند.»

"چند نفر از شما انجا هستید؟" من به مادرم فکر می کنم و نمی توانم فکر کنم که او چقدر از آن ها را می داند، وقتی که پس از مرگ برنان ژنرال فرمانده Basgiath شد، با چه مقدار از آن موافقت کرد.

«هرگز؟» مکث می کند. شصت و هشت نفر از افسران بچه های زیر بیست سال داشتند. همه ما صد و هفت نفر هستیم که یادگارهای شورش را حمل می کنیم

"Xaden"

زمزمه می کنم: «قدیمی ترین آنها زادن است.

سرتکان می دهد. "و کوچکترین آنها اکنون تقریباً شش سال دارد. اسمش هست

جولیان.»

فکرکنم مریض میشم "آیا او علامت گذاری شده است؟" "او با آن متولد شد."

من می فهمم که این کار توسط اژدها انجام شده است، اما لعنتی چه؟

واین که بررسی اشکالی ندارد. کسی باید بداند. یکی باید یادش باشه.» شانه هایش درحالی که نفس عمیق می کشد بالا و پایین می روند. «به هر حال، حضور در اینجا برای شما سخت است؟ یا این بیشتر یک چیز راحتی است؟»

تغییرموضوع ذکر شده است.

ردیف میزها را می گیرم و به آرامی پر از کاتبانی می شوم که خودشان را برای کار آماده می کنند و پدرم را در میان آنها تصور می کنم. مثل این است که به خانه می آییم، امانه. و این نیست که تغییر کرده است - این مکان هرگز تغییر نمی کند. جهنم، من فکر می کنم تغییر دشمن فانی یک کاتب است. اما من شروع به درک این موضوع کردم من داشتم تغییر کرد. من خیلی با اینجا مناسب نیستم دیگر نه."

"آره. گرفتم." چیزی در صدای او به من می گوید که او واقعاً این کار را می کند.

برسر زبانم است که بیرسم پنج سال گذشته برای او چگونه بوده است، اما جسیनिया دوباره ظاهر می شود، گاری پر از توم های درخواستی.

او امضا می کند: «من همه چیز را اینجا برای شما دارم»، سپس به طومار بالا اشاره می کند. و این برای پروفیسور مارکهام است. "ما مطمئن می شویم که او آن را دریافت می کند." یقه بلندم جابه جا می شود و جسینیانفس می کشد و دستش برای پوشاندن دهانش پرواز می کند.

"وای خدایا، ویولت. گردنت!" حرکات دستش تند است و همدردی در چشمانش سینه ام را سفت می کند. "همدردی" کلمه ای در ربع ما نیست.

خشم، خشم، و خشم وجود دارد... اما همدردی وجود ندارد.
"چیزی نیست." یقه ام را سر جایم گذاشتم و حلقه کبودی های زرد را پوشاندم و لیام دستش را به سمت من دراز کرد و گاری را گرفت. "بسیار خوب، فردا میبینمت."

سرش را تکان می دهد و دستانش را به سمت در می چرخاند. پس از عبور از راهرو، پیورسون آن را می بندد.
پیورسون در سال هایی که در تیروان بود به من یاد داد که بجنگم. تغییر موضوع لیام قابل قدردانی و بدون شک یک بار دیگر عمدی است. من هرگز ندیده ام کسی مثل او حرکت کند. او تنها دلیلی است که من توانستم از دور اول چالش ها عبور کنم. او ممکن است آن را نشان ندهد، اما مراقب خودش است.»

"آیا سعی می کنی من را با امتیازهای ظریف او بفروشی؟" صعود را انجام می دهیم
وبا کمال رضایت خاطر نشان می کنم که امروز پاهایم قوی هستند. من عاشق
روزهایی هستم که بدنم همکاری می کند.
"شما کمی با او گیر کرده اید برای ... " او چهره ای می کند. "خب، برای همیشه."

به شوخی می گویم: «یا تا زمانی که یکی از ما بمیرد»، اما وقتی گوشه ای را
می چرخانیم و مسیری را که از ربع شفا بخش می گذریم، صاف می افتد. «به هر حال
چگونه می توانید این کار را انجام دهید؟ از کسی محافظت کنید که مادرش بر بال شما
نظارت داشته است؟» تمام هفته می خواستم این سوال را بپرسم.

"می دانی آیا می توانی به من اعتماد کنی؟" او یک پوزخند آسان دیگر می زند.

"آره." پاسخ ساده است.

او می خندد، صدا از دیواره های تونل و پنجره های شیشه ای درمانگاه می پیچد. "
جواب خوبی بود. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که بقای شما برای پیورسون
ضروری است و من همه چیز را مدیون او هستم. همه چیز" او برای آخرین کلمه
مستقیماً در چشمان من نگاه می کند، حتی زمانی که گاری به سنگی برآمده برخورد
می کند.

راهرو سنگفرش شده

طومار بالا روی زمین می افتد، و وقتی برای بازبایی آن عجله می کنم از درد مبهمی در دنده هایم می پیچم و در شیب اندک گذرگاه باز می شود.

"فهمیدم." پوست ضخیم مشتاق نیست که به جای خود بچرخد، و من جمله ای را می گیرم که باعث مکث می شود.
شرایط در Sumerton نگرانی خاصی است. شب گذشته یک روستا غارت شد و یک کاروان تدارکاتی غارت شد

-

"چی میگه؟" لیام می پرسد.
"سامرتون مورد حمله قرار گرفت." اسکرول را ورق می زنم تا ببینم به عنوان طبقه بندی شده است یا نه، اما اینطور نیست.
"در مرز جنوبی؟" او به همان اندازه که من احساس می کنم گیج به نظر می رسد. "آره".
"سر تکان می دهم. اگر جغرافیای خود را به درستی به خاطر بسپارم، این یک حمله دیگر در ارتفاعات است. می گوید یک کاروان تدارکات غارت شده است." کمی جلوتر خواندم. و انبار جامعه در غارهای مجاور غارت شد. اما این منطقی نیست. ما با پورومیل یک قرارداد تجاری داریم.

"پس یک مهمانی حمله."
شانه بالا می اندازم. هیچ سرنخی. حدس بزنید که امروز در Battle Brief در مورد آن خواهیم شنید. "حملات در امتداد مرزهای جنوبی ما در حال افزایش است، همه با همین توصیف. روستاهای کوهستانی هر جا که بخش ها ضعیف می شوند در حال از هم گسیختگی هستند.
اعتصاب های غذای بی نظیر و باور نکردنی، شکم من از پوچی می جوید که می طلبد باخون آن ها آرام شود.

"گل سرخ رنگ؟" لیام به من نگاه می کند و نگرانی بین ابروهایش حک شده است.

می توانم بگویم: «تایرن بیدار است. یا بز. یا

هرچه او برای صبح تصمیم بگیرد. "خدایا، لطفا برو به چیزی بخور."

"همین مورد می تواند به شما پیشنهاد شود" او غر می زند. "چنین آدم صبحگاهی، نه؟" گرسنگی از بین می رود، و من می دانم که به این دلیل است که او در آن لحظه پیوند را ضعیف می کند زیرا من نمی توانم. احساسات او تنها زمانی در من جاری می شود که بر کنترل او غلبه کنند. "متشکرم. آندرنا؟"

"هنوز خوابیده است. او چند روز دیگر پس از استفاده از این مقدار انرژی بیرون خواهد بود."

"آیا هرگز آسان تر می شود؟" از لیام می پرسم "با احساسی که دارند کنار می آیند؟"

او خم می شود. "سؤال خوبی بود. دی به خوبی خودش را کنترل می کند، اما وقتی عصبانی است؟" لیام سرش را تکان می دهد. "قرار است زمانی که آنها شروع به ارسال کانال کنند و ما قدرت محافظت از آنها را داشته باشیم کمک کند، اما می دانید که کار تا زمانی که این اتفاق نیفتد، با ما زحمت نخواهد کشید."

قبلاً تصور می کردم لیام هنوز توانایی هایش را ندارد، با توجه به اینکه او در تمام کلاس ها با من است، اما مایه آرامش است که بدانم او هنوز در جمعیت رو به کاهش سواران ناتوان با من است. در حالی که آندارنا هدیه خود را برای توقف زمان به من داده است، من تقریباً مطمئن هستم که استفاده از آن یک اتفاق معمولی نخواهد بود، به خصوص اگر روزها طول بکشد تا بهبود یابد.

"پس تایرن هم به شما کانالی نداده است، درست است؟" لیام می پرسد، نگاهی از عدم اطمینان، آسیب پذیری در چهره اش.
سر مرا تکان می دهم. زمزمه می کنم: «فکر می کنم او مشکلات تعهدی دارد».

"من شنیده ام که."
"پس از ذهن من دوری کن."

موج‌دیگری از گرسنگی فلج کننده به من حمله می کند و من نزدیک بود طومار مارکام رادر دستم له کنم." / لاغ نباش.

قسم می خورم که می شنوم که او در جواب می خندد. "بهتر است عجله کنیم وگرنه صبحانه را از دست می دهیم." "درست." چرخیدن طومار را تمام می کنم و دوباره روی گاری می گذارم.

...

ریانون غر می زند: «من می خواهم مثل بچه های باحال باشم.» در حالی که اولین سال های بال دوم و سوم از راه پله های برجک که بعدازظهر به کلاس درس پروفیسور کارمی رفت بیرون می ریزند، ریانون غر می زند، و راهرو را در راه ما به سمت بتل بریف مسدود می کند.

قول می دهم، و بازویم را از بازوی او وصل می کنم. باید اعتراف کنم که بیشتر از کمی حسادت در سینه ام وجود دارد.

"شاید شما باحال باشید، اما هرگز به اندازه من باحال نخواهید بود!" ریدوک از کنار لیام رد می شود و دستش را روی شانه ام می اندازد.

توضیح می دهم: «او در مورد همه کسانی صحبت می کند که قبلاً کانال سازی می کنند،» و کتاب هایم را جادویی می کنم تا آنها را رها نکنم. "اگرچه حداقل اگر کانالی را انجام نمی دهیم، در مورد نشان دادن یک علامت قبل از اینکه جادو ما را بکشد، استرس نداریم." یادگاری که در وسط پشتم قرار دارد گزگز می کند و نمی توانم فکر نکنم که آیا هدیه آندارنا آن ساعت را برای من فعال کرده است.

"اوه، من فکر می کردم که ما در حال بحث در مورد چگونگی من هستم متعلق به آن تست فیزیک." او پوزخند می زند. "قطعا بالاترین امتیاز در کلاس."

ریانون چشمانش را گرد می کند. "لطفا. من پنج امتیاز گرفتم

بالاتراز تو.»

«شمارش را متوقف کردیم شما نمرات ماه پیش.» کمی به جلو خم می شود. "نمرات شمادر آن کلاس باعث نا عادلانه بودن آن برای بقیه ما می شود." بین شانه های ما نگاه می کند. "صبر کن. مایری چی گرفتی؟"

لیام پاسخ می دهد: «به این وسط نمی روم.»
وقتی از هم جدا می شویم، می خندم و وارد گلوگاه دانشجویان می شوم تا وارد اتاق توجیهی شوم.
یکی می گوید: «متاسفم، سورنگیل،» وقتی وارد کلاس طبقه بندی می شویم، یکی از همراه بیرون می آید و دوستش را با خود می کشد.

"چیزی برای پشیمانی وجود ندارد!" من صدا می زنم، اما آنها قبلاً چند ردیف بالا رفته اند. "من هرگز به آن عادت نمی کنم."

ریانون در حالی که از پله هایی که در امتداد برجک عظیم خم می شوند پایین می آیم، اذیت می کند: «این قطعاً مکان ها را آسان تر می کند.

"آنها سطح مناسبی از احترام را نشان می دهند." تایرن غر می زند.

"به آنچه که آنها فکر می کنند من خواهم بود، نه آنچه که هستم." ما ردیف خود را پیدا می کنیم و به سمت صندلی های خود می رویم و در سال های اول به عنوان یک جوخه می نشینیم.

"این نشان دهنده پیش اندیشی عالی است."

وقتی سواران وارد اتاق می شوند، اتاق از انرژی غوغا می کند، و من نمی توانم متوجه شوم که دیگر کسی مجبور نیست بایستد. تعداد ما در چهار ماه گذشته به طور تصاعدی کاهش یافته است. تعداد صندلی های خالی هشیار کننده است. دیروز یک سال اول دیگر را وقتی از دست دادیم که او در زمین پرواز به دم عقرب قرمز یک سوارکار دیگر خیلی نزدیک شد. یک ثانیه او آنجا ایستاده بود و ثانیه دیگر او یک

تکه زمین سوخته بقیه جلسه را تا حد امکان به تایرن نزدیک کردم.

پوست سرم خار می کند، اما با میل به چرخش مبارزه می کنم. لیام از روی صندلی سمت راستم می گوید: «ریورسون به تازگی به اینجا رسیده است.

"تصور شده." انگشت وسطم را بالا می گیرم و چشمانم را جلو نگه می دارم. نه اینکه لیام را دوست نداشته باشم، اما هنوز هم از گزادن عصبانی هستم که او را تعیین کرده است.

لیام خرخر می کند و پوزخند می زند و گودی اش را چشمک می زند. و اکنون او خیره می شود. به من بگو، آیا عصبانی کردن قدرتمندترین سوارکار در ربع سرگرم کننده است؟»

پیشنهاد می کنم: «می توانید خودتان آن را امتحان کنید و متوجه شوید.» و دفترچه ام را به صفحه خالی بعدی باز می کنم. نمیتونم بچرخم من نمی خواهم. خواستن Xaden خوب است. باید اینطور باشد. ارضای انگیزه هایی که به من می دهد؟ این بی معنی است.

"این یک نه از جانب من خواهد بود."

من با خویشتن داری نبرد را می بازم و از بالای شانه ام نگاه می کنم. مطمئناً، Xaden در ردیف بالا در کنار Garrick نشسته است و در هنر خسته به نظر می رسد. اوبه لیام سری تکان می دهد که لیام آن را برمی گرداند.

دوباره چشمانم را می چرخانم و صورتم را جلو می کشم. لیام روی حکاکی اش تمرکز می کند، که بسیار شبیه دم خنجر قرمز او، Deigh است.

"قسم می خورم، شما فکر می کنید در طول هر کلاس سوء قصدی علیه من وجود داشته است، به طوری که او شما را تحت الشعاع قرار می دهد." سرم را تکان می دهم.

"در دفاع از او، مردم به تلاش برای کشتن شما علاقه دارند." ریانون تدارکاتش را می گذارد.

"سر وقت! این یک بار اتفاق افتاده است، ری! من خودم را تنظیم می کنم"

حالتی برای حفظ وزنم از دنده های کبود شده ام. آنها محکم بسته شده اند، اما تکیه دادن به پشتی صندلی من یک گزینه نیست.

"درست. و اسم آن را با تینان چه می گذارید؟" رایانون می پرسد.

"خرمن کوبی " شانه بالا می اندازم.

وتهدیدهای همیشگی بارلو؟ ابرویی به سمت من کم می کند.

ساویربا خم شدن به جلو از صندلی کناری رایانون با صدا در می آید: «او در آنجا نکته ای دارد.

آنها فقط تهدید هستند. تنها زمانی که هدف قرار گرفتم، شب بود، و اینطور نیست که لیام اینجا در اتاق خواب من بخوابد.»

اوشروع می کند و چاقویش روی تکه چوب معلق است: «یعنی مخالف نیستم.

"حتی شروع نکن." سرم را تازیان می زنم تا با او روبرو شوم و نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. "شما یکبی حیا معاشقه." "متشکرم." پوزخند می زند و به حکاکی برمی گردد. "این یک تعارف نبود."

به او اهمیت نده، او فقط از نظر جنسی ناامید است. یک دختر را خرچنگ می کند. «رایانون تاریخ را در صفحه خالی اش می نویسد و من هم همین را دنبال می کنم. آن قلم های آسان و بدون آشفتگی که برخی از دیگران می توانند از قبل استفاده کنند، دلیل دیگری است که من نمی توانم برای کانال صبر کنم. دیگر خبری از لحاف نیست. دیگر جوهردان وجود ندارد.

"که دارای هیچ چی برای انجام با آن." خدایا، می توانست این را کمی بلندتر بگوید؟

"و با این حال من نمی شنوم که شما آن را انکار کنید." لبخند شیرینی به من می زند.

لیام طعنه می زند: «متاسفم که این کار را انجام نمی دهم. "اما من هستم

مطمئناً ریورسون با بررسی من از چند نامزد خوب خواهد بود، مخصوصاً اگر به این معنی باشد که شما جلوی تمام بال او از او دور نمی شوید.

"و دقیقاً چگونه خواهید بود؟ در حال بررسی نامزدهای؟ چه گلی خواهید زد؟" رایانون می پرسد، یکی از ابروهایش بالاتر از پوزخند پهن او بالا رفته است. "این را باید بشنوم."

قبل از اینکه بخندم که ناگهان چقدر وحشت زده به نظر می رسد، تمام دو ثانیه صورتم صاف است. "به هر جهت بابت پیشنهادتون سپاسگزارم. من مطمئن خواهم شد که هر گونه رابط بالقوه ای را توسط شما اجرا می کنم."

رایانون با بی گناهی به او پلک می زند، ادامه می دهد: «یعنی می توانی تماشا کنی. "فقط برای اطمینان از اینکه او کاملاً پوشش داده شده است. می دانی، پس هیچ کس آن را به او نمی چسباند.»

"اوه، الان داریم جوک های دیک می گوئیم؟" رایدوک از طرف لیام می پرسد. "زیرا تمام زندگی من به همین لحظه منتهی شده است."

حتی سویر هم می خندد.

لیام زیر لب زمزمه می کند: "لعنت به من." "من فقط می گویم که از آنجایی که شما در شب محافظت می شوید -" ما بیشتر می خندیم و او نفس عمیقی می زند.

"صبر کن." از خنده دست می کشم. «منظورت چیست که من در شب محافظت می شوم؟ چون تو همسایه ای؟» لبخندم محو می شود "لطفاً به من بگوئید که او شما را در راهرو نمی خواباند یا چیزی ناپسند."

«نه. البته که نه. او صبح روز بعد از حمله در خانه شما را نگه داشت.» قیافه اش به وضوح می گوید باید این را بدانم. "حدس می زنم او به شما نگفته است؟"

اوچی؟

لیام این بار ساکت تر می گوید: «او در خانه شما را نگه داشت. "پس فقط شما می توانید آن را باز کنید."

لعنتی نمی دانم در مورد آن چه احساسی داشته باشم. این بیش از اندکی کنترل کننده است، و خارج از خط است، اما همچنین ... شیرین است. "اما اگر او کسی است که آن را نگه داشته است، پس او هم می تواند وارد شود، درست است؟"

"اره." در حالی که پروفیسور مارکهام و دورا از پله ها پایین می روند، لیام شانه هایش را بالا می اندازد و به سمت جلوی اتاق می روند. اما اینطور نیست که ریورسون شما را بکشد.

"درست. می بینید، من هنوز دارم خود را با آن تغییر کوچک وفق می دهم." پنجه ام را تکان می دهم و روی زمین می افتد، اما قبل از اینکه بتوانم به سمت آن خم شوم، سایه های زیر بازوی میز من ساز را مانند یک پیشکش بلند می کنند. من آن را از سایه های بیرون می کشم و به Xaden نگاه می کنم.

اودر مکالمه با گاریک قفل شده است و ذره ای به من توجه نمی کند.

به جز، ظاهرا، او است.

"اگر بتوانیم شروع کنیم؟" مارکهام به اتاق زنگ می زند، و وقتی او طوماری را که من و لیام قبل از صبحانه به او تحویل داده بودیم روی سکو قرار می دهد، سکوت می کنیم. "عالی."

من می نویسم سومرتون پایین در بالای صفحه و لیام چاقوی خود را با یک قلاب عوض می کند.

دورامی گوید: «اولین اعلامیه. "ما تصمیم گرفتیم که نه تنها برندگان امسال Battle Squad حق لاف زدن را دریافت کنند-" او پوزخند می زند که انگار ما در حال لذت هستیم. اما به آنها سفری به خط مقدم داده خواهد شد تا یک جناح فعال را تحت الشعاع قرار دهند.

هلهله ها در اطراف ما می پیچد.

"پس اگر برنده شویم، فرصتی برای مردن زودتر داریم؟" ریانون زمزمه می کند.

"شاید آنها یک روانشناسی معکوس را امتحان می کنند." نگاهی به اطرافیانمان می اندازم که به وضوح خوشحال هستند

و نگران سلامت عقل خود هستند. سپس دوباره، اکثر افراد در این اتاق می توانند روی
اژدهای خود بمانند.

"تو هم می توانی."

"آیا کارهای بهتری برای انجام دادن در روز خود از گوش دادن به نفرت من از خود

نداری؟"

"به خصوص نه. حالا توجه کن." "به حرف زدن دست بردارید و

شاید بتوانم" مخالفت می کنم.

تایرن چاف. یک روز ممکن است بتوانم آن صدا را ترجمه کنم، اما امروز نیست.

دورا ادامه می دهد: «می دانم که جنگ جوخه تا بهار شروع نمی شود، اما فکر کردم
که اخبار به شما انگیزه مناسبی می دهد تا خودتان را در هر زمینه ای که منجر به
چالش هامی شود به کار بگیرید.»

شادی دیگری طنین انداز می شود.

"و اکنون که توجه شما را جلب کرده ایم." مارکام دستش را بلند می کند و اتاق
ساکت می شود. خط مقدم امروز نسبتاً ساکت است، بنابراین ما از این فرصت برای
تشریح نبرد جیانفر استفاده خواهیم کرد.

دمن بالای نوت بوکم می ماند. مطمئناً او این را نگفته است.

چراغ های جادوگر به صخره های درالور که تیرندور را از هم جدا می کند، بالا می آیند،
وکل استان را هزاران پا بالاتر از بقیه قاره می برند، قبل از اینکه در امتداد مرز جنوبی،
بیشترین درخشش را بر دژ باستانی داشته باشند. این نبرد برای اتحاد ناوارا بسیار مهم
بود، و اگرچه بیش از شش قرن پیش رخ داد، اما درس های مهمی وجود دارد که هنوز
برتشکیلات پروازی ما تا به امروز تأثیر می گذارد.»

"آیا او جدی است؟" با لیام زمزمه می کنم.

"آره." چنگ لیام دمش را خم می کند. "من فکر می کنم او است." "چه چیزی این

نبرد را منحصر به فرد کرد؟" دورا می پرسد، او

ابروهارا بالا انداخت "برایانت؟"
سال دوم از بالای سر ما می گوید: «دژ نه تنها برای محاصره تنظیم شده بود، بلکه
مجهز به اولین پیچ و مهره متقاطع بود که در برابر اژدها کشنده بود.»

"آره. و؟" دورا درخواست می کند.
سال دوم ادامه می دهد: «این یکی از نبردهای نهایی بود که در آن گریفون ها و
اژدها هادر کنار یکدیگر برای نابودی ارتش بارنرها کار کردند.»

نگاهی به چپ و راست انداختم و سایر سواران را تماشا کردم که شروع به یادداشت
برداری کردند. سورئال. این فقط... سورئال است. حتی ریانون هم به شدت می
نویسد.

هیچیک از آنها نمی دانند که ما چه می کنیم، که شب گذشته یک روستای کامل از
ناواریان در امتداد مرز غارت شد و آذوقه غارت شد. و با این حال، ما در حال بحث در
مورد نبردی هستیم که قبل از اختراع راحتی لوله کشی داخلی رخ داد.

مارکهام سخnrانی می کند: «اکنون، خوب توجه کنید. "زیرا شما در عرض سه روز
گزارش مفصلی ارائه خواهید داد و نبردهای بیست سال گذشته را مقایسه خواهید کرد
".

"آیا آن طومار طبقه بندی شده بود؟" لیام زیر لب می پرسد.

به همین آرامی پاسخ می دهم: «نه». "اما شاید من آن را از دست داده ام؟" نقشه
نبرد حتی فعالیت نزدیک آن رشته کوه را نشان نمی دهد.

"آره." در حالی که شروع به یادداشت برداری می کند، سرش را تکان می دهد. "این
باید باشد. دلتنگش شدی.»

پلک می زنم و دستم را با حرکات نوشتن در مورد نبردی که ده ها بار با پدرم تحلیل
کرده ام، به زور می کشم. لیام درست میگه این تنها توضیح ممکن است. ما

مجوزبه اندازه کافی بالا نیست، یا شاید جمع آوری تمام اطلاعات مورد نیاز برای تشکیل یک گزارش دقیق را به پایان نرسانده باشند.

یاباید طبقه بندی شده باشد. فقط دلم براش تنگ شده بود

اولین هجوم قدرت غیرقابل انکار است. اولین زمانی که برای شما شکل می گیرد، شما را با ذخایر به ظاهر بی پایان انرژی احاطه می کند، به چیزهای بالا معتاد خواهید شد، به امکاناتی که می توانید با آن انجام دهید، به کنترلی که در کف دست خود دارید. اما نکته اینجاست که قدرت می تواند

سریع بچرخید و کنترل کنید شما.

-پسن شصت-چهار، THE BOOK OF رنان



فصل بیست و دو

بقیه نوامبر بدون اشاره به آنچه در سومرتون اتفاق افتاد می گذرد، و زمانی که بادهای زوزه آور در ماه دسامبر برف می آورند، من از این امید که فرماندهی اطلاعات را منتشر کند، دست کشیده ام. مثل لیام نیست یا من می توانم مستقیماً از اساتید پیرسم بدون اینکه خودمان را به خاطر خواندن آنچه آشکاراً یک گزارش طبقه بندی شده بود - حتی اگر علامت گذاری نشده بود - متهم کنیم.

این باعث می شود به این فکر کنم که چه چیز دیگری به Battle Brief نمی رسد، اما آن را برای خودم نگه می دارم. بین آن و ناامیدی فزاینده ام به خاطر ناتوانی ام در کانال سازی - برخلاف سه چهارم سالم - این روزها چیزهای زیادی را برای خودم نگه می دارم.

"نه کاملاً" تایرن غرغر می کند.

"هیچ نظری از طرف شما، نه بعد از اینکه اجازه دادید امروز به کنار کوهی بروم." فقط به این فکر می کنم که چقدر اجازه داده بیفتم، شکم تکان می خورد.

سال اول از Third Wing چندان خوش شانس نبود. او در طی یک مانور جدید صندلی خود را از دست داد و امروز صبح در فهرست مرگ قرار گرفت.

ریانون عصای کمان خود را تاب می دهد، و من وزنم را به پشتی می اندازم و به سختی از ضربه فرار می کنم. در کمال تعجب، تعادلم را روی تشک تمرین حفظ می کنم.

"پس دفعه بعد بمان."

"کانال سازی را شروع کنید و شاید بتوانم" مخالفت می کنم. "امشب حواس شما پرت شد." ریانون وقتی تعادلم را به دست می آورم عقب نشینی می کند و به من نشان می دهد که هیچ حریفی در طول یک چالش به من رحم نمی کند. نگاهش از روی تشک به جایی می چرخد که لیام روی نیمکتی می نشیند و یک اژدهای دیگر را حک می کند، و به نگاه من برمی گردد و به من نگاهی می دهد که می گوید وقتی از سایه ی همیشگی ام برای شب رها شدم، بعداً پیگیری خواهد کرد. اما شما سریعتر از گذشته هستید. هر کاری که ایموجن انجام می دهد، کار می کند.

"تو هنوز برای کانال آماده نیستی، سیلور وان."

ایموجن از روی تشک بعدی صدا می زند: «انگار که هیچ وقت شکی نبوده است»، جایی که او به طور معمولی رایدوک را در یک قفل سر نگه می دارد و منتظر می ماند تا او را بیرون بزند.

در سمت چپ من، سایر و کوین دور هم حلقه می زنند و برای یک دور دیگر آماده می شوند، و پشت سر ریانون، امری و هیتون تمام تلاش خود را می کنند تا سال های اولی را که پس از Threshing به دست آوردیم مربیگری کنند در حالی که داین نگاه می کند، وبا دقت از هر چیزی که مجبور است دوری کند. با من انجام بده

طبق دستورات اخیر او، سه شبه شب ها برای تمرین دست به دست تیم است، زیرا بار تحصیلی کاملی که ما حمل می کنیم، همراه با درس های پرواز و اکنون استفاده از آموزش برای برخی از ما، زمان زیادی را برای تشک باقی نمی گذارد. تعداد کمی از تشک های دورتر توسط سواران دیگر گرفته می شود

باهمین ایده که یکی از آنها جک بارلو است.
به‌همین دلیل است که لیام وقتی ریدوک از او خواست با او جدال کند، نپذیرفت.

به‌ریانون می‌گویم: «تو داری کار من را راحت می‌کنی. عرق از پشتم می‌چکد و تونیک‌تنگی را که انتخاب کرده بودم خیس می‌کند در حالی که جلیقه اژدهام روی نیمکت‌کنار لیام خشک می‌شود.
اینطور نیست که او نیاز به تمرین اضافی داشته باشد. او قبلاً همه را به جز داین روی تشک برده است، و بخشی از من فکر می‌کند که این فقط به این دلیل است که داین از گرفتن یک سوارکار جوان تر خودداری می‌کند.

"ما یک ساعت در این کار بودیم." ریانون کارکنان خود را در هوا می‌چرخاند. "تو خسته‌ای و آخرین چیزی که من می‌خواهم این است که به تو صدمه بزنم."

به‌او یادآوری می‌کنم: «چالش‌ها بعد از انقلاب از سر می‌گیرند». "تو با عقب‌نگه داشتن هیچ لطفی به من نمی‌کنی."
صدای عمیقی از پشت سرم می‌گوید: "او اشتباه نمی‌کند." در وسایل جانبی ام، لیام رامی بینم که ایستاده است و زیر لب فحش می‌دهم.

وقتی‌گذاذن طبق معمول با گاریک از کنار تشک ما رد می‌شود، روی‌شانه ام می‌گویم: «خوب آگاهم. با این حال، تا زمانی که او نرود، نمی‌توان چشمانم را پاره کرد. خدایا حالم بد است برو کنار مگر اینکه حرف مفیدی برای گفتن داشته باشی.

"سریعتر حرکت کن. احتمال مرگ شما کمتر است. چقدر مفید است؟» او تماس می‌گیرد و روی تشک نزدیکتر به مرکز ورزشگاه اسپارینگ قرار می‌گیرد.

چشمان ریانون برق می‌زند و لیام سرش را تکان می‌دهد. "چی؟"

ریانون زمزمه می‌کند: «همانطور که با او صحبت می‌کنید. او می‌خواهد چه کار کند؟ منوبکش؟» به جلو حرکت می‌کنم و چوب دستی ام را روی پاهای او می‌چرخانم.

اواز روی حمله می پرد و می چرخد و با یک عصا را به سمت من می آوردترک.

لیام در حالی که دوباره روی صندلی خود می نشیند صدای زنگ می زند: «احتمالاً
همدیگر را می کشید. نمی توانم منتظر بمانم تا ببینم پس از فارغ التحصیلی چگونه کار
می کنید.»

پس از فارغ التحصیلی.

"به خودم اجازه ندادم به گذشته این هفته فکر کنم، چه رسد به تمام راه فارغ
التحصیلی." نه زمانی که سؤالات بسیار دشواری وجود دارد که من حاضر نیستم
بپرسم.

ریانون می گوید: «ببین، من می دانم که ... از مدت زمانی که تایرن به کانال
می گذرد، ناراحتی.» و دوباره روی تشک دور من حلقه زد. فقط می گویم روی این تشک
بامن، مکان امن تری برای شماست که بتوانید آن خشم را نسبت به رهبر غول پیکر و
سایه پوش از بین ببرید.»

«من نمی خواهم هیچ یک از خشمم را روی تو بردارم. تو دوست من هستی." با
دست به سمت Xaden اشاره می کنم. "او کسی است که مرا با سایه ای چسباند که
نمی توانم آن را تکان دهم زیرا فکر می کند من او هستم. ضعف. اما آیا او به من کمک
می کند؟» من با پرسنل بد اخلاق می کنم و او پاسخ می دهد. «نه. آیا او به من آموزش
می دهد؟» لنگ دیگر، درگیری دیگر کارکنان ما. «نه. او در ظاهر شدن در هنگام مرگ
من و از بین بردن تهدیدها بسیار خوب است، اما همین. او مطمئناً مشکلی ندارد که
نگاهش را از من دور نگه دارد، همانطور که من او را انجام می دهم.

ریانون در حالی که به راحتی دور می شود، می کشد: «پس قطعاً خشم وجود دارد».

«اگر کسی آزادی شما را بگیرد، عصبانی خواهید شد. اگر لیام را هر روز صبح تا هر
شب پشت در خانه خود داشتی، حتی به ظاهر عالی مثل او.» من از یکی از حملات او
طفره می روم.

لیام در حالی که حرف من را ثابت می کند، در جواب می گوید: «من از آن قدردانی می کنم.

"آره" او موافق است. "من می خواهم. و من از طرف تو عصبانی هستم حالا بیایید ازاین عصبانیت استفاده کنیم." ریانون یک سری حرکات دیگر روی من می بارد و من ادامه می دهم، اما فقط به این دلیل که او دقیقاً همان کاری را انجام می دهد که من او رابه آن متهم کرده ام و آن را با من راحت می کند.

سپس اشتباه می کنم که از روی شانه او، به سمت مرکز ورزشگاه نگاه می کنم.

مقدس، لعنتی داغ

پیراهن های خود را از تن درآورده اند و جوری می جنگند که زندگی شان به آن بستگی دارد، تار شدن ضربات، مشت ها و ماهیچه های موج دار. من هرگز ندیده بودم دونفر به این سرعت حرکت کنند. این یک رقص زیبا و هیپنوتیزم کننده با رقص کشنده است که باعث می شود هر زمان که گاریک برای کشتن وارد می شود و گزدن منحرف می شود نفسم را حبس کنم Garrick و Xaden

دراین ماه های گذشته سوارکاران بی شماری را بدون پیراهن خود دیده ام. این چیز جدیدی نیست. من باید کاملاً در برابر فرم مردانه مصون باشم، اما هرگز ندیده ام به / او بدون پیراهن

تمام لبه های بدن Xaden مانند یک اسلحه، تمام خطوط تیز و قدرت به سختی مهار شده است. یادگار طغیان او دور بالاتنه اش می پیچد و در برابر برنز عمیق پوستش برجسته می شود و هر مشتی که می زند و شکمش را برجسته می کند... منظورم این است که چند ماهیچه هستند در شکم وجود دارد؟ او به قدری سفت و سخت تعریف شده است که شاید بتوانم تک تک آنها را بشمارم، اگر بقیه او اینقدر لعنتی حواس پرت نمی کردند. و او بزرگترین یادگار اژدهایی را دارد که تا به حال دیده ام. مال من پوست بین تیغه های شانه را می خورد، اما علامت Sgaeyl تمام پشت او را می گیرد.

و من دقیقاً می دانم که آن بدن در بالای بدن من چه احساسی دارد، چقدر قدرت-

باسمنیش می زند و من را از حالت خلسه خارج می کند و من از جا می پریم. "درست خدمت شما" سخنانی های Tairn.
"توجه کن!" ریانون فریاد می زند و کارکنانش را عقب می کشد. "من می توانستم ... اوه." به وضوح، او آنچه را که من انجام می دهم، می بیند، چیزی که تقریباً هر زن دیگری - و چندین نفر از مردان - با خوشحالی تماشا می کنند.

چگونه نمی توانیم وقتی آن دو مسحور هستند؟ عضله گاریک عریض تر و پرتراکم تر از زندان است، یادگار شورش او فقط تا شانه هایش امتداد دارد، دومین عضله بزرگی که من دیده ام. فقط Xaden به خط فک حک شده او می رسد.

ریانون در کنار من زمزمه می کند: «یعنی...» "حتماً همینطور است" من موافقم.
لیام طعنه می زند: «از عینیت بخشیدن به رهبر جناح ما دست بردارید. "آیا این همان کاری است که ما انجام می دهیم؟" ریانون می پرسد و حوصله نگاه کردن را ندارد.
آب دهانم از وسعت عضلانی پشتش و آن الاغ جاری شده اش می افتد. "آره، من فکر می کنم این کاری است که ما انجام می دهیم."
لیام خرخر می کند.
ما فقط می توانیم به دنبال تکنیک باشیم.»
"آره. ما کاملاً می توانیم باشیم.» اما من نه. من بی شرمانه به این فکر می کنم که پوست او زیر نوک انگشتانم چه احساسی خواهد داشت، بدنم چه واکنشی نسبت به تمرکز شدید روی آن نشان می دهد. من گرما در رگ هایم می چرخد و گونه هایم را می سوزد.

صدای مکرر کوبیدن توجه من را به سمت راست جلب می کند، جایی که Ridoc با غیرت دارد بیرون می زند. ایموجن او را رها می کند و نفسش را روی تشک نفس می کشد و یک جرعه ناخواسته و کاملاً غیرمنطقی از حسادت زشت و پیچ خورده، مستقیماً به سینه ام خنجر می زند از این اشتیاق خالص.

اونمی تواند در قیافه خود در حالی که زدن و گاریک را تماشا می کند پنهان شود.

داین پارس می کند: «اگر شما بچه ها به این راحتی حواس تان پرت می شود، ما برای نبرد جوخه لعنت شده ایم». "شما می توانید هر فکری از دیدار از خط مقدم خداحافظی کنید."

همه ما از آن بیرون می رویم، و من سرم را طوری تکان می دهم که ممکن است نیاز سرگیجه آور را برطرف کند که بیشتر از نگاه کردن به Xaden، که فقط ... مضحک است، می طلبد. او فقط وجود من را تحمل می کند زیرا اژدهایان ما جفت شده اند و من اینجا آب دهانم را روی بدن نیمه برهنه اش می ریزم.

این یک *و/قعا* هر چند بدن نیمه برهنه زیبا "بازگشت به کار. ما نیم ساعت دیگر وقت داریم،" داین دستور می دهد، و من احساس می کنم که او مستقیماً با من صحبت می کند، این اولین چیزی است که از زمانی که خاطره ام باعث کشته شدن امبر شده است، می گوید.

اوبا شکستن کدکس خود را به قتل رساند.. غرغر می کند Tairn

مطمئناً، وقتی به راه او نگاه می کنم، چشمان داین روی من تنگ می شود، اما من باید چهره او را اشتباه می خوانم. مطمئناً این خیانت نیست که لب هایش را جمع کرده باشد.

"ما باید؟" ریانون می پرسد و عصایش را بلند می کند. "بله، ما قطعاً باید." شانه هایم را بالا می زنم و دوباره شروع می کنیم. با استفاده از الگوهایی که به من آموخت، حرکت او را برای حرکت مطابقت می دهم، اما او حمله بعدی را تغییر می دهد.

دفاع را متوقف کنید و به حمله بروید! تاینر می خواهد، عصبانیتش به سیستم من سرازیر می شود و کار پاهایم را از بین می برد.

ریانون پایین را جارو می کشد و من را به پشتم می چرخاند، در حالی که با تشک برخورد می کنم، باد را از من بیرون می زند. من برای هوایی که آنجا نیست می جنگم. "لعنتی، متاسفم، وی." ریانون تا زانو می افتد

کنار من. "فقط آرام باش و لحظه ای به آن فرصت بده."
"و هنوز که همان سواری است که تایرن انتخاب کرده است. "من شروع به فکر می
کنم که او اشتباه انتخاب کرده است، اما با توجه به اینکه ندیده ام شما هیچ قدرتی
داشته باشید، شرط می بندم که شما هم به همین فکر می کنید، نه، سورنگیل؟ آیا نباید
دو برابر توانایی کانال زدن با دو اژدها را داشته باشید؟

با اندارنا اینطوری کار نمیکنه ولی هیچ کدوم اینو نمیدونن.

لیام می ایستد و خودش را بین من و جک قرار می دهد که اولین قطره هوا در ریه
های من می رقصد.
«آرامش کن، مایری. من قصد ندارم به اتهام کوچک شما حمله کنم. نه زمانی که
بتوانم در عرض چند هفته او را به چالش بکشم و به طور تصادفی گردن ضخیمش را
جلوی تماشاگران بکوبم." جک دست هایش را روی سینه اش جمع می کند و من را با
لذت خالص تماشا می کند. "به من بگو، از بازی پرستار خسته شده ای، اینطور نیست؟"
دوستش از فرست وینگ چیزی به او پیشنهاد می دهد - تکه ای از پرتقالی که می خورد
- و جک دستش را به مچ دست می اندازد. "این چیزهای مضر را از من دور کن. آیا
می خواهی من به بیمارستان بروم؟»

لیام با خنجر در دست هشدار می دهد: "لعنتی برو، بارلو."

من یک نفس را مدیریت می کنم، سپس دو نفس را در حالی که نگاه جک از من به
سمت کسی که پشت سرم ایستاده بالا می رود. این قیافه اش، نیمی حسادت، نیمی
از خودش، یعنی باید Xaden باشد.
جک تف می کند: «او فقط به خاطر تو زنده است»، اما خون از صورتش می ریزد.

"درسته، چون من کسی هستم که خنجر را در تو دفن کردم

شانه در خرمنکوبی.»
در نهایت با تنفس طبیعی، پاهایم را به دوش می کشم و کارکنان را با هر دو دست می فشارم.
جک می گوید: «حالا می توانیم این موضوع را حل کنیم.» "اگر پشت سر مردان بزرگ و قوی پنهان شده اید."

شکم خالی می شود چون حق با اوست. تنها دلیلی که من چالش او را قبول نمی کنم این است که مطمئن نیستم برنده می شوم و تنها دلیلی که او به من حمله نمی کند به خاطر لیام و زادن است. اگر الان به جک حمله کنم، او را خواهند کشت. قاب حجیم گاریک در سمت چپ ظاهر می شود و من با اکراه او را به لیست محافظانم اضافه می کنم. جهنم، حتی ایموجن هم نزدیکتر شده است، اما نه از طرف من.

فقط روشن است خود.
جک می گوید: «این چیزی بود که من فکر می کردم.» و مرا بوسید. غر می زنم: «تو دویدی»، آرزو می کنم که ای کاش می توانستم به جلو پرت کنم و او را شکست دهم، اما مجبور می کردم پاهایم را در جایی که هستند کاشته بمانم. «آن روز در میدان، شما دوید/لعتنی وقتی سه بر یک بود، و هر دوی ما می دانیم که وقتی به آن می رسد، دوباره می دوید. این کاری است که ترسوها انجام می دهند.»

جک سرخ می شود و چشمانش تقریباً از صورتش بیرون می زند. داین زمزمه می کند: "اوه، به خاطر لعتنی، ویولت."
"می گوید: "او اشتباه نمی کند Xaden
گاریک می خندد و لیام وقتی جک را به سمت من می پرد، از تشک خارج می شود. چکمه های جک در حالی که برای حفظ زمین خود می جنگد، در برابر کف چوب سخت جیر می زنند و لیام او را مجبور می کند از باشگاه بیرون برود.

باتکان دادن دست خود درهای بزرگ را با قدرت خود می بندد و جک را قفل می کند Xaden

«به چه فکر می کردی که او را به این فکر می کردی؟»

آن؟" داین با ناباوری ابروهایش را بالا می برد به سمت من.
"آه، کنون دوست داری با من حرف بزنی؟" چانه ام را بالا می آورم، اما این زادن است که وقتی بین ما قدم می گذارد، دید من را پر می کند. خشم در چشمان او قابل لمس است، اما من عقب نشینی نمی کنم.
"یک ثانیه به ما بده." نگاهش روی نگاه من قفل شده است، اما هر دو می دانیم که اوبا من صحبت نمی کند.
نبض من می چرخد.
ریانون به عقب برمی گردد.
"میخواهی به من بگی چرا لعنتی اون رو نمیپوشی؟" لحنش ملایم اما کشنده است و به سمت نیمکتی که زره من در آن قرار دارد اشاره می کند.

"من باید آن را در یک نقطه بشویم."
وشما فکر کردید که این ایده خوبی خواهد بود مبارزه؟" قفسه سینه اش بالا می رود، مثل اینکه می جنگد کنترل خود را حفظ کند.

من فقط تلاش می کنم به سینه اش یا گرمایی که مثل کوره لعنتی پرتاب می کند، توجه کند. "من آن را شستم قبل از جنگیدن، دانستن اینکه ممکن است در حالی که سگ نگهبان شما مراقب است خشک شود، به جای خوابیدن بدون آن، زیرا هر دوی ما می دانیم پشت درهای قفل شده اینجا چه اتفاقی می افتد.

"دیگر پشت سر شما نیست." فکش کنه "من از آن مطمئن شدم."

"چون من باید اعتماد کنم شما؟" "آره." رگ گردنش برآمده است.

"و تو آن را درست می کنی بنابر این آسان." طعنه از صدایم می چکد. "میدونی که نمیتونم بکشم. لعنتی، Sorrengail، کل ربع می داند که نمی توانم تو را بکشم." به فضای من خم می شود و بقیه اتاق را تحت الشعاع قرار می دهد.

"این به این معنی نیست که شما نمی توانید به من صدمه بزنید."
اوپلک می زند و به عقب می چرخد و کمتر خود را جمع و جور می کند

بیش از یک ضربان قلب در حالی که قلب من هنوز در حال تپش است. «تمرین با یک کمان را متوقف کنید. از دست دادن خیلی آسان است. به خنجرها بچسب.»

درکمال تعجب، او آن را نمی رباید فقط برای اینکه ثابت کند می تواند.

من استدلال می کنم: «من خیلی خوب کار می کردم تا اینکه تایرن با تمام عصبانیتش در سرم فرو رفت و حواس من را پرت کرد.

"سپس یاد بگیرید که چگونه او را مسدود کنید." او می گوید که انگار به همین سادگی است.

"چیه، با این همه قدرتی که دارم استفاده می کنم؟" ابرو هام بالا میره «یا نمی دانستید که من هنوز کانال سازی نمی کنم؟» می خواهم او را گاز بگیرم، تا مقداری حس همیشه دوست داشتنی را در آن سر زیبایش تکان دهم.

اوبه داخل خم می شود، بنابراین ما تقریباً بینی به بینی هستیم. "من به طرز آزاردهنده ای آگاه هستم همه چیز شما انجام می دهید." باتشکر از لیام

هراینچ از بدنم با عصبانیت، با عصبانیت، با... هر چه که این تنش الکتریکی بین ما وجود دارد، می لرزد، همانطور که آنجا ایستاده ایم، چشمانمان در مبارزه قفل شده است.

داین شروع می کند: "Wingleader Riorson". او هنوز به این پیوند عادت نکرده است. او یاد خواهد گرفت که چگونه آن را مسدود کند.»

سخنان داین مثل یک ضربه می سوزد. نفس تندی میدم و از زادن عقب میرم. خدای خوب، ما در حال تن دادن به لعنتی نشان می دهد. چه چیزی در Xaden وجود دارد که باعث می شود من از بقیه جهان خارج شوم؟

"تو عجیب ترین زمان ها را برای دفاع از او انتخاب می کنی، آیتوس." ژادن در حالی که به داین نگاه می کند چشمانش را می چرخاند. و راحت ترین زمان هاته به."

فک های داین به هم گره می زند و دست هایش به صورت مشت در دستان او حلقه می شوند

طرفین

اودر مورد آمبر صحبت می کند. من آن را می دانم. داین آن را می داند. همه در این اتاق کل و ناجور آن را می دانند. کل تیم ما آنجا بود که داین از من خواست که Xaden رادروغگو خطاب کنم.

زادن آن چشمان غیرقابل درک را به من برمی گرداند. او تمام می کند: "هر دو به ما لطف کن و زره لعنتی را دوباره به تن کن."

قبل از اینکه بتوانم مقابله کنم، او برمی گردد و از تشک خارج می شود و در لبه با گاریک ملاقات می کند.

پشتش

نفس نفس آرام من غیرقابل کنترل است، و زادن قبل از اینکه پیراهنش را از دست درازشده گاریک بگیرد و آن را روی سرش بکشد، برای یک ثانیه منقبض می شود و یادگارآبی مایل به آبی اژدهایی را می پوشاند که از کمر او تا روی هر دو شانه می چرخد- بافت پیچیده ای با برآمدگی. خطوط نقره ای که من نمی توانستم از آن طرف ورزشگاه ببینم.

خطوط نقره ای را فوراً به عنوان زخم تشخیص می دهم.
"تو خودت را نگه داشتی و عصبانیتت را کنترل کردی" تایرن می گوید، غرور عظیمی بر سینه ام سرازیر شده است.
"او آماده است" اندارنا با تکان گیج کننده ای از شادی اضافه می کند که من را فوراً سبک می کند.
"او آماده است" او موافق است.

...

چند ساعت بعد، در خلوت اتاقم، در حالی که کاملاً تا چکمه هایم لباس پوشیده بودم، برسم را میان موهایم می شکافم. وزره پوش هنوز نمی توانم باور کنم که جلوی کل تیمم از خودم غافلگیر شدم، فقط به این دلیل که Xaden تصمیم گرفت بدون پیراهن تمرین کند.

من واقعاً نیاز به استراحت دارم.

دراواسط ضربه ی قلم مو، وقتی هجوم انرژی به ستون فقراتم می پیچد و با ضربان قلب از بین می رود، مکث می کنم.

خوب، این ... عجیب است.

شاید این...خیر. نمی تواند باشد. وقتی آندارنا از طریق من زمان را متوقف کرد، کاملاً متفاوت بود. این یک سیل تمام بدن بود که از میان انگشتان دست و پا منبسط شد، سپس... بعد از آن رفت.

موج دیگری در وجودم موج می زند، این بار قوی تر، و من برس را رها می کنم و لبه کمدر محکم می گیرم تا زمانی که زانوهایم تهدید به کمانش شدن می کنند، نیفتم. انرژی این بار از بین نمی رود. به اطراف می چسبد، زیر پوستم زمزمه می کند، در گوشم زنگ می زند، تمام حس ها را تحت تأثیر قرار می دهد.

چیزی در من منبسط می شود، به نحوی برای بدنم بزرگ تر از آن، بزرگ تر از آن که نمی توانم آن را مهار کنم، و درد هر اعصابی را که باز می شوم، می کوبد، صدا در جمجمه ام مانند استخوان ها می پیچد. انگار در درزهای تار و پود وجودم شکافته شده ام.

زانوهایم به زمین می خورد و دستانم را روی شقیقه هایم می اندازم و سعی می کنم هر چیزی را که هستم به داخل جمجمه ام برگردانم و خودم را مجبور می کنم کوچک شوم.

انرژی سرازیر می شود - سیل نیروی خام و بی پایان - هر چیزی را که بودم فرسایش می دهد و چیزی کاملاً جدید را می سازد که هر منافذ، هر اندام، هر استخوان را پر می کند. سرم جیغ می زند، و احساس می کنم تایرن خیلی سریع پرواز کرده و من نمی توانم گوش هایم را بیرون بیاورم. تنها کاری که می توانم بکنم این است که روی زمین دراز بکشم و دعا کنم فشار یکسان شود.

به برسم خیره می شوم، کف چوبی که روی گونه ام می خورد و نفس می کشم.

داخل و سپس خارج.

در ... و سپس خارج ... تسلیم شدن در برابر هجوم.

در نهایت، درد فروکش می کند، اما انرژی - قدرت نه. به سادگی... آنجاست، در رگهای من می چرخد و تمام سلول های بدنم را اشباع می کند. این همه آن چیزی است که من هستم و هر چیزی که می توانم به یکباره باشم.

به آرامی می نشینم و دستانم را بر می گردانم تا کف دست هایم را که گزگز می کند بررسی کنم. به نظر می رسد که آنها باید متفاوت به نظر برسند، تغییر کرده باشند، اما اینطور نیست. آنها هنوز انگشتان من هستند، مچ های باریک من هستند، و با این حال اکنون بسیار بیشتر هستند. آنها آنقدر قوی هستند که می توانند سیلاب درون من را شکل دهند و آن را به هر آنچه که می خواهم درآورند.

"این قدرت شماست، اینطور نیست؟" از تایرن می پرسم جواب نمی دهد. «آند/رنا؟»

فقط سکوت هست

بروبین، آنها همیشه در اطراف هستند، وقتی می توانستم از فضای کمی استفاده کنم، به سرم فشار می آورند، وقتی برعکس است، جایی پیدا نمی شود. شنیده بودم که می گفتند من زودتر آماده بودم، اما فکر می کردم یک یا دو روز طول می کشد تا زمانی که Tairn کانال سازی را شروع کرد، ذهنم به طور کامل این مسیر را باز کند. فکر نمیکنم.

رایانون باید به رایانون بگویم. او می خواهد ورق بزند که من بالاخره می توانم با او به کلاس پروفیسور کار بروم. و لیام؟ او می تواند وانمود نکند که نمی تواند کانالی بسازد فقط برای اینکه مجبور نشود روزی یک ساعت مرا ترک کند.

گرماروی من می شوید، پوستم را خارش می دهد و در مرکز شکمم قرار می گیرد.

عجیب است، اما هر چه باشد. احتمالاً این فقط یک اثر جانبی قدرت است. قفل در راباز می کنم و در را باز می کنم.

دیدم تار می شود و نیاز به وجودم سرازیر می شود و هر فکر منطقی را از من می دزدد، علاوه بر این که افکار غالب را سیر می کند.
"بنفشه؟" شکل مبهم یک مرد در راهرو ایستاده است،

ومن به لیام چشمک می زنم تا تمرکز کنم. "خوبی؟"
"تو راهرو میخوابی؟" قاب در را در دست می گیرم که تصویری از سقوط ذهنم را پر
می کند، و وقتی پوسته ها با پوست داغ شده ام تماس پیدا می کنند، صدای هیس
کردن را حس می کنم. به همان سرعتی که به نظر می رسد از بین رفت، اما میل
محرک و رعد و برق باقی می ماند.

اهلعتی. این... شهوت است.
"نه." لیام سرش را تکان می دهد. "فقط قبل از تحویل گرفتن اینجا وقت بگذارید."

بعدبش نگاه میکنم واقعاً صادقانه نگاه کن در او او بیش از این خوش تیپ است، با
ویژگی های قوی و چشمان آبی آسمانی که به طرز شگفت انگیزی زیبا هستند.

"چرا اینجوری بهم نگاه میکنی؟" او چاقو و اژدهای نیمه تراشیده اش را زمین می
گذارد.

"مانند آنچه که؟" دندان هایم در لب پایینم فرو می روند و مانند گربه ای در گرما روی
مالیدن به او بحث می کنم در حالی که از او می خواهم این درد غیرقابل تصور را آرام
کند.

اما/و کسی نیست که شما واقعاً می خواهید. او
Xaden نیست.

"مثل..." سرش را به پهلو خم می کند. «مثل اینکه چیزی در حال وقوع است. به نظر
نمی رسد که احساس می کنید - می دانید - شبیه خودتان هستید.

اهلعتی.

دلیلش اینه که من خودم نیستم همه اینها، نیاز، شهوت، ولع برای کسی که قرار
است با او باشم... این تایرن است.

احساسات Tairn فقط من را تحت تأثیر قرار نمی دهد. آنها من را کنترل می کنند

"من خوبم! برو بخواب!" به اتاقم برمی گردم و در را می کوبم در حالی که هنوز
توانایی ذهنی برای این کار را دارم.

سپس شروع به قدم زدن می کنم، اما این مانع از انفجار بعدی گرما یا اجبار به-
 نمی شود
 من باید قبل از اینکه اشتباهی حماسی مرتکب شوم از اینجا بروم و احساسات تاین
 را از لیام خارج کنم.
 شل خدارم را در یک دستم می گیرم و با دست دیگر موهایم را بالا می آورم، پارچه
 را روی شانه هایم می چرخانم و گیره را زیر گلویم می بندم. یک ثانیه بعد، از در بیرون
 نگاه می کنم، و وقتی مطمئن شدم که ساحل پاک است، لعنتی می شوم فرار کن.

قبل از اینکه مجبور شوم به دیوار سنگی تکیه بدهم و از میان مه احساسات تاین
 نفس بکشم، به ورودی پله های مارپیچ می رسم - آنهایی که به رودخانه منتهی می
 شوند.
 هنگامی که موج می گذرد، از پله ها پایین می روم و یک دستم را روی دیوار نگه می
 دارم تا دوباره به زیر کشیده شوم.
 چراغ های جادوگر وقتی نزدیک می شوم، سوسو می زنند و در حالی که در حال
 دویدن هستم خاموش می شوند، گویی این نیروی تازه یافته در حال حاضر در کار است
 و در جهان گسترش می یابد.
 دور. من باید از همه دور شوم تا اینکه تاین تمام شود... هر کاری که او و اسکیل
 انجام می دهند.
 از راه پله خارج می شوم و به دیوارهای پایه ارگ می رسم. برف آسمان را پر می کند،
 و من سرم را به عقب برمی گردانم و از بوسه کوتاه دانه های برف روی پوستی که به
 دلایل نادرست گرم شده است لذت می برم.

هواترد و سرد است و-

چشمانم از عطر موجود در هوا باز می شود و با یافتن منبع دود شیرین و قابل
 شناسایی، می چرخم و شنلم پشت سرم شلیک می شود.

زادن به دیوار تکیه داده است، یک پایش را روی سنگ محکم کرده، سیگار می کشد
 و به من نگاه می کند که انگار هیچ مراقبتی در دنیا ندارد.

"آیا آن ... چورام است؟"

دودش را بیرون می دهد. "مقداری خواستن؟ مگر اینکه شما اینجا باشید تا بحث قبلی ما را ادامه دهید، در این صورت هیچ کدام برای شما نیست."»

فک من عملاً از هم باز می شود. «نه! ما مجاز به کشیدن آن نیستیم!»

"آره، خوب، افرادی که این قانون را وضع کردند، واضح است که به Sgaeyl و Tairn وابسته نبودند، حالا آنها هستند؟" پوزخند گوشه ای از دهانش را بلند می کند.

خدایامیتونستم برای همیشه به لباس خیره بشم آنها کاملاً شکل هستند و در عین حال کاملاً برای خط بریده فک او بسیار منحنی هستند.

"این به... فاصله گرفتن کمک می کند." او چورام غلتانده شده را به من پیشنهاد می کند و ابرویی را به سمت من می افکند - همان کسی که جای زخم دارد. "البته فراتر ازکاری که محافظ انجام می دهد." سرم را تکان می دهم و از میان برف های تازه باریده رد می شوم تا وزنم را روی دیوار کنار او محکم کنم و بگذارم سرم دوباره به سنگ بیفتد.

"مناسب خودت باش." او عمیقاً روی چورام نفس می کشد و سپس آن را کنار دیوار می گذارد.

"احساس می کنم دارم لعنتی می کنم/تش" این به بیان ملایم است. "آره. پیش می آید." خنده او لبه بدی دارد، و من مرتکب اشتباهی کاملاً نابخشودنی می شوم که برای دیدن لبخند او برمی گردم.

در حال خنده، سرش را به عقب انداخته و لبخندی روی لبش خمیده است، بسیار زیباست. قلب احمق و احمق من احساس می کند مشتی دور آن است که محکم می فشرد Xaden در حالی که در حال پرورش و رئیس، خطرناک و کشنده است، یک منظره پیچ خورده انگشتان پا است که باعث تند شدن نبض من می شود. اما، Xaden

چیزی نیست که فدا نکنم، چیزی نیست که نکنم

یک لحظه بدون مراقبت با این مردی که قرار است تا آخر عمر به او وابسته باشم، بگذرانیم.

این باید Tairn باشد. فقط... باید.

وبا این حال، می دانم که اینطور نیست. در حالی که من لیام را در طبقه بالا تحسین می کردم، کاملاً و کاملاً هستم غرق با Xaden.

چشمان او در نور مهتاب به چشمان من می رسد. "اوه، خشونت، تو باید یاد بگیری که در برابر تاین محافظت کنی یا فرارهای او با Sgaeyl شما را دیوانه خواهد کرد - یا به رختخواب کسی."

چشمانم را می فشارم تا بتوانم از چهره ی باشکوهش فرار کنم، در حالی که گرما در وجودم می تابد و هر اینچ از پوستم گزگز و می سوزد. دستی را دراز می کنم تا دوباره خودم را به دیوار بچسبانم. "آه من می دانم. من از دیدن دوباره لیام وحشت دارم."

"لیام؟ چرا؟" او به سمت من می چرخد و به شانه اش تکیه می دهد. "جایی که جهنم/است محافظ شما؟"

در حالی که گونه ام را روی سنگ یخی قرار می دهم پاسخ می دهم: «من محافظ خودم هستم. "و او در رختخواب است."

"شما بستر؟" صدایش مثل ترک صاعقه است.

چشمانم را باز می کنم تا نگاهش را ببینم. برف همه چیز را بسیار روشن تر می کند و خطشمار پیشانی اش را برجسته می کند، مجموعه محکم دهانش را. «نه. نه اینکه برایت مهم باشد.»

آیا او حسود است؟ این... به طرز عجیبی آرامش بخش است.

نفس خود را از دست می دهد، شانه هایش فرو می رود. "آی تی نمی کند تا زمانی که هر دو رضایت دارید برای من مهم است، و به من اعتماد کنید، هیچ شرطی برای رضایت ندارید."

"تو هیچ سرنخی نداری که من چه چیزی را می توانم قبول کنم-" نیاز غیرقابل انکار و خاموش نشدنی تقریباً مرا از زانو در می آورد.

بازوی زادن دور کمرم حلقه می شود و مرا ثابت می کند. "لعنتی چرا سپر نمی کنی؟"

«به همه ما درس داده نشده است! او به تازگی شروع به کانال سازی کرده است... این را، و اگر فراموش کردید، فقط در صورتی مجاز هستید که در کلاس پروفیسور کار شرکت کنید.»

"همیشه فکر می کردم که این یک قانون مضحک است." او آه می کشد. "خیلی خوب. دوره سقوط. فقط به این دلیل که من در جایی که تو هستی بودم و با بیش از چندتاسف از خواب بیدار شدم." "در واقع شما به من کمک می کنید؟" "من به شما کمک کرده ام ماه ها" دستش در کمرم خم می شود و قسم می خورم که گرمای لمس او را از میان شغل و چرم هایم احساس می کنم.

"نه، تو لیام را فرستادی تا کمک کند. / و هست ماه ها به من کمک می کند." پیشانی من چروکیده است. "هفته ها تقریباً ماه ها هر چه."

او اعصاب این را دارد که عصبانی به نظر برسد. "من کسی هستم که از در تو هجوم بردم و همه کسانی که به تو حمله کردند را کشتم، و سپس من تهدید دیگر زندگی شما را بانمایش انتقام بسیار عمومی و بسیار قطبی حذف کردم. لیام اینکارو نکرد من کردم."

«جمعیت قطبی نبود. همه آنها طرفدار آن بودند. من آنجا بودم."

"شما پاره شدند. در واقع، تو به تایرن التماس کردی که او را نکشد، لعنتی به خوبی می دانستی که او دوباره دنبالت خواهد آمد.» این نکته هنوز قابل بحث بود.

"خوب. اما بیا بید و انمود نکنیم که شما بیشتر این کار را برای خودتان انجام نداده اید. اگر من بمیرم برای شما ناخوشایند است." «شانه هایم را بالا می اندازم و آشکارا به اومی زنم تا از موج شهوتی که در من غرق می شود نادیده بگیرم.

باناباوری به من خیره می شود. "میدونی چیه؟ ما امشب دعوا نداریم نه اگر می خواهید یاد بگیرید چگونه سپر شوید."
"خوب. ما دعوا نداریم به من بیاموز." چانه ام را کج می کنم. خدایا من به سختی به ترقوه اش می رسم.
"خوب از من پرس." نزدیک تر خم می شود.
تورا دارم همیشه این قد بوده؟ اولین چیزی که به ذهنم می رسد را به زبان می آورم.

«نه. من در مقطعی کودک بودم.» چشمانم را می چرخانم.

اوزمزمه می کند: «خشونت، خوب از من پرس.» "یا من رفته ام." من می توانم تایرن را در لبه ذهنم احساس کنم، احساسات او در حال فروکش کردن و جاری شدن است و می دانم که موج بعدی به شدت برخورد خواهد کرد. این دو تا چقدر ممکنه طول بکشن؟ "چند وقت یکبار با آنها اینگونه است؟"

«اغلب به اندازه ای است که به سپرهای مناسب نیاز دارید. شما هرگز نمی توانید آنها را به طور کامل مسدود کنید، و گاهی اوقات آنها مسدود کردن را فراموش کنید ما مثل امشب به همین دلیل است که چورام کمک می کند، اما حداقل مانند قدم زدن در کنار فاحشه خانه به جای شرکت فعال در آن است.»

خب... لعنتی. "سمت راست و سپس. خیلی خوب. آیا به من یاد می دهی که سپر باشم؟"

لبخندروی لبش خم می شود و نگاهم به لب هایش می افتد. "بگو لطفاً."

"آیا شما همیشه به این سختی هستید؟"
«فقط زمانی که بدانم چیزی دارم که شما نیاز دارید. چی بگم، من دوست دارم که تو رابه هم بزنی. این مانند یک تکه کوچک از بازپرداخت برای آنچه که در این دو ماه گذشته به من تحمیل کردید است.» برف را از روی موهایم پاک می کند.

"چی من د/اشتم قرار دادن شما از طریق؟" باور نکردنی.
"تو من را تقریباً یکی دو بار تا حد مرگ ترساندی، بنابراین فکر می کنم

گفتن/لطفا یک درخواست منصفانه است.»

مثل اینکه یک روز در زندگیش عادلانه بازی کرده است. نفس عمیقی می کشم و به دانه‌ای برفی که روی بینی ام فرود می آید چرت زدم. "همانطور که شما ترجیح می دهید. خادن؟" لبخند شیرینی به او می زنم و کمی نزدیک تر می شوم. "خیلی زیبا هستی، لطفا به من یاد بده که چگونه سپر شوم قبل از اینکه تصادفا مثل درخت از تو بالا بروم و ما هر دوبا پشیمانی از خواب بیدار شوی؟"

"اوه، من کاملاً توانایی هایم را کنترل می کنم." او دوباره لبخند می زند و من آن را مانند نوازش حس می کنم.

خطرناک. این خیلی خطرناکه گرما پوستم را سرخ می کند، آنقدر داغ که من بحث می کنم شنلم را روی زمین پرت کنم تا کمی تسکین پیدا کنم. قابل توجه است که Xaden یکی را نپوشیده است.

"و از آنجایی که خیلی خوب پرسیدی." او حالتش را تنظیم می کند و هر دو دستش را تا گونه هایم می آورد و صورتم را در آغوش می گیرد قبل از اینکه آنها را به عقب برگرداند تا سرم را نگه دارد. "چشمانت را ببند."

"این نیاز به لمس من دارد؟" چشمانم از احساس پوست او در برابر پوست من بسته می شود.

"اصلاً. فقط یکی از مزایای این است که خیلی واضح فکر نکنیم. شما پوست فوق العاده قابل لمسی دارید."

تعریف و تمجید باعث می شود نفسم بمکد. خیلی برای کنترل توانایی هایش.

"شما باید جایی را تصور کنید. هر جا. من بالای دامنه تپه مورد علاقه ام در نزدیکی آنچه از آرتیا باقی مانده است را ترجیح می دهم. هر جا که باشد، باید احساس کند که در خانه است."

تنها جایی که می توانم به آن فکر کنم آرشیو است. "احساس کنید

پاهایتان به زمین خورده و مقداری از آن را حفاری کنید."

چکمه هایم را روی کف سنگ مرمر صیقلی آرشیو تصور می کنم و کمی آنها را تکان

می دهم. "فهمیدم."

«به این می گویند زمین بندی، حفظ خود ذهنی تان»

جایی که قدرت شما را فرا نگیرد. اکنون به قدرت خود زنگ بزنید. حواست را باز کن.»

کف دست هایم شروع به سوزن سوزن شدن می کند و سیل انرژی اطرافم را احاطه کرده است، درست مثل اتاق خوابم اشباع کننده اما بدون درد. این است هر کجا، بایگانی را پر می کند و به دیوارها فشار می دهد، آنها را به تعظیم و خم شدن و می دارد و تهدید به شکستن آنها می کند. "خیلی زیاد."

«روی پاهایتان تمرکز کنید. روی زمین بمان. آیا می توانید ببینید که نیرو از کجا می آید؟ اگر نه، فقط یک مکان را انتخاب کنید.»
در ذهنم می چرخم. رگبار نیروی مذاب از در می گذرد. "می بینمش."

"کامل. تو طبیعی هستی بیشتر مردم یک هفته طول می کشد تا یاد بگیرند که چگونه زمین را بیاموزند. اکنون، هر کاری که ذهنی نیاز دارید انجام دهید تا خود را از آن جریان جدا کنید. Tairn منبع است. شما این قدرت را مسدود می کنید و مقداری کنترل خواهید داشت.»

در من فقط باید در را ببندم و دستگیره دایره ای عظیمی را که برای کنترل آتش آرشیورا بسته است، بچرخانم.

هوس قلبم را به تپش می اندازد و به آغوش گزادن می گیرم و خودم را در واقعیت لنگرمی اندازم.

"تو این را داری." صدایش تیره به نظر می رسد. "هر چیزی که در ذهن خود ایجاد کنید برای شما واقعی است. دریچه را ببندید. دیوار بساز هر چه منطقی باشد.»

"این یک در است." انگشتانم در مواد نرم تونیک او فرو می روند و از نظر ذهنی خودم را به در می کشم و مجبور می کنم هر بار یک اینچ ببندم.

«اونجا برو. ادامه بده.»

بدن فیزیکی من از تلاشی که برای بسته شدن ذهنی در لازم است می لرزد، اما آن را به آنجا می رسانم. "من دارم"

در بسته.»

"عالی. قفلش کن."

تصور می‌کنم که دسته گول پیکر را می‌چرخانم و صدای کلیک قفل‌ها را می‌شنوم. تسکین‌فوری است، یک برف خنک بر پوست تب‌دار من. پالس‌های قدرت، روشن کردن درب. "تغییر کرد. من می‌توانم از درب ببینم."

"آره. شما هرگز نمی‌توانید او را به طور کامل مسدود کنید. قفلش کردی؟"

سرتکان می‌دهم.

«چشمات‌را باز کن، اما تمام تلاشت را بکن تا آن در را قفل کنی. به معنای ثابت نگه داشتن یک پا است. اگر لیز خورد تعجب نکنید. تازه دوباره شروع می‌کنیم.»

چشمانم‌را باز می‌کنم و آن تصویر ذهنی در بسته بایگانی را حفظ می‌کنم، و در حالی که بدنم هنوز گرم و برافروخته از گرما است، این نیاز اجتناب‌ناپذیر رانندگی با برکت... تاحدودی خاموش می‌شود. "او..." من نمی‌توانم کلمات مناسب را پیدا کنم.

باشدت مرا مطالعه می‌کند که باعث می‌شود به سمت او حرکت کنم. "شما شگفت‌انگیز هستید." سرش را تکان می‌دهد. "من نمی‌توانستم این کار را انجام دهم Xaden هفته‌ها"

"حدس بزنید من یک معلم برتر دارم." احساسی که در من موج می‌زند بیش از شادی است. این سرخوشی است که باعث می‌شود مثل یک احمق پوزخند بزنم. من در نهایت نه تنها در چیزی خوب هستم، بلکه عجیب.

انگشت‌شستش روی پوست نرم زیر گوشم می‌زند و نگاهش به دهانم می‌افتد و گرم می‌شود. دست‌ها را خم می‌کند، او مرا چند اینچ به جلو می‌کشانند، قبل از اینکه ناگهان‌رها کند و یک قدم کامل عقب نشینی کند. "لعنتی. دست زدن به تو ایده بدی بود."

موافقم: «بدترین»، اما زبانم لب‌پایینم را می‌چرخاند. *اوناله* می‌کند و هسته‌ام با صداذوب می‌شود. "می‌بوسمت"

یک اشتباه فاجعه بار خواهد بود.»
"فاجعه بار." برای شنیدن دوباره آن ناله چه چیزی لازم است؟

اینچ که بین ما وجود دارد مانند آتش زدن است، آماده سوختن با اولین پیشنهاد گرما، و من شعله ای زنده و نفس گیر هستم. این همه چیزی است که من باید از آن فرار کنم، و با این حال انکار جذابیت اولیه ای که احساس می کنم کاملاً غیرممکن است.

"هر دو پشیمان خواهیم شد." سرش را تکان می دهد، اما در چشمانش چیزی بیش از گرسنگی است که به لب های من خیره شده است.
زمزمه می کنم: «طبیعی است. اما دانستن اینکه پشیمان خواهم شد مانع از آن نمی شود که او را بخواهم. پشیمانی یک مشکل برای ویولت آینده است.

"لعنت بهش."
یک ثانیه او دور از دسترس است و دومی دهانش روی دهان من است، داغ و اصرار.

خدایان، آره. این دقیقا همان چیزی است که من نیاز دارم.
من بین سنگ غیرقابل حرکت دیوار و خطوط سخت بدن زادن گیر افتاده ام و جای دیگری نیست که ترجیح دهم باشم. این فکر باید مرا هوشیار کند، اما تنها کاری که انجام می دهم این است که بیشتر به آن تکیه کنم.

اودستی را لای موهایم فرو می کند، پشت سرم را می چرخاند، برای بوسیدن عمیق تر من را به زاویه می کشد و لب هایم مشتاقانه از هم جدا می شوند. او دعوتنامه را قبول می کند، زبانش را روی زبان من می کشد و زبانش را به همراه متخصص می کشاند، ضرباتی را که باعث می شود من را به سینه اش بچسبانم، مشت می کند، و با مشت به مواد پیراهنش می زند تا او را نزدیکتر کند، در حالی که میل از ستون فقراتم بالا و پایین می رقصد.

اوطعمی شبیه چورام و نعناع دارد، مانند هر چیزی که من قرار نیست بخواهم و در عین حال نمی توانم نیازی به آن نداشته باشم، و با هر چیزی که دارم او را می بوسم، لب پایش را می مکم و دندان هایم را رویش می تراشم.

نالہ می کند: «خشونت» و صدای اسم مستعار روی لب هایش من را متعصب می کند.

نزدیک تر. من به او نیاز نزدیک تر.

انگاری می تواند افکارم را بشنود، محکم تر مرا می بوسد و هر خط و انحنای دهانم را با لبه ای بی پروا که بدنم را به آواز می خواند ادعا می کند. او هم مثل من محتاج است، و وقتی دستش را به الاغ من می برد و مرا بلند می کند، پاهایم را دور کمرش حلقه می کنم و جوری نگه می دارم که زندگی ام به این بوسه ای بستگی دارد که هرگز تمام نمی شود.

دیوارپشتم را فرو می کند، اما من اهمیتی نمی دهم. دستانم در نهایت در موهایش است و به همان اندازه که تصور می کردم نرم است. او مرا می بوسد تا زمانی که احساس کنم کاملاً بلعیده شده و مورد بررسی قرار گرفته ام، و سپس زبانم را در دهانش می مکد تا من هم همین کار را انجام دهم.

این یک جنون کامل و مطلق است، و با این حال من نمی توانم جلوی آن را بگیرم. سیرنمیشه من می توانم برای همیشه در این تکه کوچک جنون زندگی کنم، اگر به این معنی باشد که دهان او را روی دهانم نگه دارم و دنیایم را به گرمای بدن او و ضربه ماهرانه زبانش تنگ کنم.

باسن او به من تکان می خورد و من از اصطکاک خوشمزه نفس نفس می زنم. او بوسه را می شکند، دهانش را روی فک من، گردنم می کشد، و من می دانم که هر کاری می کنم تا او را اینجا با خودم نگه دارم. می خواهم دهانش را حس کنم هر کجا.

مانبوهی از زبان و دندان هستیم، در حالی که برف در اطرافمان می بارد، لب ها و دست هارا جستجو می کنیم، و بوسه همان قدرتی که قبلاً داشت، مرا می خورد، بنابراین می توانم آن را در تمام سلول های بدنم حس کنم. به نبض بین ران هایم نیاز دارم، و من از این آگاهی ساده به لرزه در می آیم که او نمی تواند کاری انجام دهد که من از آن استقبال نکنم. من او را می خواهم.

فقط اون اینجا. اکنون. هر جا. هر زمان که.
من هرگز با یک بوسه از کنترل خارج نشده ام. هرگز

کسی را می خواست همان طور که من او را انجام می دهم. این هیجان انگیز و در عین حال وحشتناک است زیرا می دانم که در این لحظه او قدرت شکستن من را دارد.

ومن به او اجازه می دهم.

من کاملاً تسلیم می شوم، در او ذوب می شوم، بدنم در برابر بدن او متمایل می شود و آن جایگاه ذهنی را که او آن را زمین گیر می نامد از دست می دهم. برقی از پشت چشمان بسته ام می سوزد و به دنبال آن رعد و برق بلند می شود. بارش رعد و برق در این اطراف غیرمعمول نیست، اما لعنتی آیا این احساس را، وحشی و خارج از کنترل، خلاصه می کند.

اما بعد بوسه را با یک نفس تند می شکنند، پیش از اینکه چشمانش را ببندد، پیشانی اش با چیزی شبیه به وحشت درهم می زند.

هنوز در تقلا برای کشیدن نفس کامل هستم که ناگهان از دیوار فاصله گرفت و کف رانم را گرفت و دوباره روی پاهایم ایستاد. او مطمئن می شود که من ثابت هستم و سپس چند قدمی عقب نشینی می کند، مثل اینکه فاصله زندگی او را نجات می دهد.

"باید بروی." کلماتش بریده شده و در تضاد با گرمای چشمانش، نفس های تندش.

"چرا؟" سرما بدون گرمای بدن او یک شوک به سیستم من است.

"چون من نمی توانم." هر دو دستش را لای موهایش می کشد و آنها را بالای سرش می گذارد. و من از عمل به خواسته ای که مال شما نیست امتناع می کنم. پس باید از آن پله ها برگردید. اکنون."

سرما را تکان می دهم. "اما من می خواهم -" همه چیز.
"این نیست شما خواستن." سرش را به سمت آسمان خم می کند. "مشکل لعنتی همین است. و من نمی توانم شما را به تنهایی اینجا رها کنم، پس فقط کمی به من رحم کنید و برو"

درحالی که من خودم را نگه می دارم، بین ما یخ می بندد. او هست

گفتن زنه

وبخش مزخرف در مورد آن سردرد طرد جوانمردانه نیست. این است که او است درست. این به این دلیل شروع شد که من نمی توانستم احساسات تایرن را از احساسات خودم تشخیص دهم. اما این احساسات از بین رفته اند، اینطور نیست؟ در من کاملاً باز است و از سمت تایرن چیزی را احساس نمی کنم.

سرتکان می دهم و امشب برای دومین بار فرار می کنم و هر چه سریعتر از پله ها بالامی روم تا به ارگ برگردم. سپرهای من باز هستند، اما من به خود زحمت نمی دهم که آن در ذهنی را ببندم، زیرا تایرن از آن عبور نمی کند.

وقتی به اوج می رسم، ران هایم از تمرین می سوزد، عقل سلیم غالب می شود. Xaden ما را از انجام یک اشتباه بزرگ باز داشت.

امامن این کار را نکردم.

چه بلایی سرم اومده و چگونه می توانستم یک ضربان قلب از پاره کردن لباس هایم برای نزدیک تر شدن به کسی که دوستش ندارم و حتی بدتر از آن - نمی توانم کاملاً اعتماد کنم، دور باشم؟

سخت تراز آن چیزی است که باید به حرکت در جهت اتاق خوابگاهم ادامه دهم، در حالی که تنها چیزی که می خواهم این است که از آن پله های احمقانه احمقانه برگردم.

فردابه درد می خوره

نگران کننده ترین منظره برای هر مربی قطعاً زمانی است که قدرت ها نتیجه معکوس می دهند. ما نه را از دست دادیم دانش آموزان سال اول من به امضا که نمی تواند باشد از اولین تجلی آنها کنترل می شود. حیف

UADRANT IDERS ARUIDE TO THE اس جی FENDRA AJORم-
(DITIONE غیر مجاز)U



فصل بیست و سه

من حتی ندارم/نستن به رایانون می گویم که به چه چیزی فکر می کردم. یادگاری که روی کمرم است امروز می سوزد، انگار باید به من یادآوری کند که اکنون می توانم کانال کشی کنم، و شانه هایم را غلت می دهم تا این احساس را از بین ببرم، اما غیرممکن است. ساعت من شروع شده است.

«باور نمی شود که توانستی این مدت صبر کنی تا به من بگویی.» بند بوم را روی سرش می گیرد و می چرخد و به پشت میزش تکیه می دهد. و این قضاوت نیست. دوراز آن. من برای کاوش شما هستم... هر چیزی که می خواهید کشف کنید.»

"من از اولین لحظه ای که امروز صبح از در بیرون رفتم با لیام بودم و دیشب آنقدر آشفته بودم که نمی توانستم آن را در قالب کلمات بیان کنم." گره بین شانه هایم باعث می شود گردنم را بچرخانم و به دنبال آرامش باشم. با آموزش پرواز و استفاده از تمرینات وزنه توسط ایموجن برای تقویت ماهیچه های اطراف مفاصل من به این امید که آنها به دفعات سابلوکس نشوند - که در حال حاضر ضربه خورده یا از دست می رود -

من توده ای از درد و گرفتگی هستم. "بین کانال Tairn در نهایت و سپس هر چیز دیگر، فقط یک شب بود."

"نکته خوب." پوزخندی به دهانش شکل می دهد و چشمان قهوه ای اش برق می زند. "خوب بود؟ بگو خوب بود به نظر می رسد که آن مرد دقیقاً می داند دارد چه می کند."

"این فقط یک بوسه بود." گرما در گونه های من در دروغ آشکار آواز می خواند. "ولی آره. او میدانند دقیقاً کاری که او انجام می دهد." ابروهایم درهم می روند، تخیلم از هزاران پیام متفاوت کاری که دیشب انجام دادم می گذرد، درست مثل تمام صبح.

"افکار دوم؟" سرش را کج می کند و من را مطالعه می کند. "به نظر می رسد که شاید افکار سومی هم وجود داشته باشد."

"نه." سرم را تکان می دهم. "خوب شاید؟ اما فقط در صورتی که باعث شود مسائلی بین ما عجیب باشد."

"درست. چون تا آخر عمر با او گیر کرده اید. زندگی هم می کند. بچه ها در مورد اینکه بعد از فارغ التحصیلی چه اتفاقی می افتد صحبت کرده اید؟ ابروهاش بالا میره "اوه، شرط می بندم که شما انتخاب ایستگاه های وظیفه را دارید. لیدرها همیشه باید انتخاب کنند."

من غر می زنم: "او می تواند انتخاب کند." "من باید دنبال کنم. Sgaeyl و Tairn هنوز از هم جدا نشده اند سال ها. آخرین سوارکار او تقریباً پنجاه سال پیش مرد، و تا آنجاکه من می دانم، او قبل از مرگ نایولین - آخرین سوارکار او - در تیرندور، به هر کجا و هر زمان که می خواست نزدیک تایرن باشد پرواز کرد. این یک پرواز دو روزه تا آن قسمت از مرز ما است، بسته به اینکه او در کجا مستقر است، پس سال آینده و سال بعد چه کنیم؟

کیف لبش. "مطمئن نیستم. فیرج گفت ما نمی توانیم بیشتر از چند روز از هم دور باشیم، پس آیا این بدان معناست که یکی از شما باید همیشه دیگری را دنبال کند؟

هیچ‌سرنخی. من فکر می‌کنم به همین دلیل است که اکثر جفت‌های جفت‌شده در یک‌سال با هم پیوند می‌خورند، بنابراین آنها این مسائیل را ندارند. اگر دایماً با Tairn به‌خط مقدم پرواز می‌کنم، چگونه باید در سال آینده رقابتی باقی بمانم؟ اگر Xaden باید همیشه به اینجا پرواز کند، چگونه قرار است موثر باشد؟» صورتم می‌چرخد. او قدرتمندترین سوارکار نسل ماست. او در جبهه مورد نیاز است، نه اینجا.»

"فعلاً." ریانون با قصد به من خیره شده و ابروهایش را بالا می‌برد. او قدرتمندترین سوارکار در نسل ماست در حال حاضر"

"چی-"

سه‌ضربه باعث شد هر دو به سمت در خانه او نگاه کنیم. "ری؟" لیام می‌پرسد، وحشت در صدایش مشهود است. «سورنگیل در آنجا با شماست؟ زیرا-"

ریانون در را باز می‌کند و لیام به داخل می‌رود و تعادلش را حفظ می‌کند قبل از اینکه نگاهش اتاق را بچرخاند و نگاه من را پیدا کند.

«اینجا هستی! من رفتم دستشویی و تو ناپدید شدی!»

"هیچکس در اتاق من قصد ترور او را ندارد، مایری." ریانون چشمانش را گرد می‌کند. شما مجبور نیستید هر ثانیه از هر روز لعنتی با او باشید. حالا پنج دقیقه به ما فرصت دهید و سپس به سمت کلاس حرکت می‌کنیم.» سینه اش را فشار می‌دهد و اوعقب نشینی می‌کند، دهانش باز و بسته می‌شود که انگار می‌خواهد به بحثی فکر کند اما نمی‌تواند او را به زور از در بیرون بیاورد و در صورتش را ببندد.

"او..." آهی می‌کشم. "اختصاصی."

اوزمزمه می‌کند: «این یک کلمه برای آن است.» شما فکر می‌کنید که آن مرد زندگی خود را به ریورسون مدیون است، به طوری که او مانند چسب به شما می‌چسبد."

او تقریباً به من گفته است که این کار را می کند، اما من این اعتماد را برای خودم حفظ می کنم. بین جلسات Xaden، زمان توقف، و سن آندارنا، من شروع به حفظ اسرار زیادی کردم.

"اوه!" چشمانش برق می زند و لبه تخت کنار من می نشیند. "دیشب هم اتفاقی برای من افتاد."

"آره؟" می چرخم تا با او روبرو شوم. "ادامه بده."
"خیلی خوب." نفس عمیقی می کشد. من فقط سه بار این کار را انجام داده ام. دو باردیشب و یک بار امروز صبح، پس یک لحظه صبور باشید.

"البته." سر تکان می دهم. "کتاب روی میز من را تماشا کن."
"فهمیدم." نگاهم به کتاب تاریخ در سمت چپ میز قفل می شود. یک دقیقه می گذرد، اما من نگاهم را برنمی دارم.

سپس آن چیز ناپدید می شود.
"چه لعنتی، ری؟" به سمت پاهایم پرواز می کنم و سرم را به سمت او تکان می دهم. "چی فقط..." دهانم می افتد.
او کتاب را در دست گرفته و با پوزخندی گسترده به من نگاه می کند. "آیا همان کتاب است؟" خم شدم فقط برای دیدن بله همینطور.

"فکر می کنم می توانم احضار کنم." پوزخندش بیشتر می شود. "لعنت مقدس!" از هیجان شانه هایش را می گیرم. "این شگفت انگیز است! این ... باور نکردنی است! من حتی کلمه ای برای آنچه که هست ندارم!" اجسام متحرک و قفل کردن درها جادوهای کوچکی هستند، خط اصلی استفاده از ارتباط دایمی ما با ارادهایانمان از طریق یادگارهائیمان به محض اینکه آنها شروع به کانال کردن کنند. اما ناپدید شدن چیزی و آوردن آن به شما؟ من در مورد قدرت علامت نخوانده ام

مثل آن در یک قرن این یک علامت جهنمی است.
"درست؟" کتاب را به سینه اش می چسبد. من فقط از چند قدمی می توانم این کار را انجام دهم و نمی توانم از دیوارها یا هیچ چیز دیگری عبور کنم.»

"با این حال،" او را اصلاح می کنم، شادی در وجودم موج می زند. شما نمی توانید از دیوارها عبور کنید هنوز!» این همان نوع مهر نادری است که کل حرفه شما را می سازد.
Rhi.

"امیدوارم." او می ایستد و کتاب را روی میزش می گذارد. "من فقط باید آن را توسعه دهم."

"تو خواهی کرد." با همان اطمینانی که احساس می کنم می گویم.
ماسه نفر دقایقی بعد به سمت بخش آکادمیک راه می رویم، ساویر و ریدوک به آنها ملحق می شوند که تازه از کتابخانه بیرون می آیند.

لیام می گوید: «این را برای تو تمام کردم.

تایرن است. او حتی به غرغر کردنش هم مسلط شده است. "این باور نکردنی است. متشکرم."

"با تشکر." لیام پوزخندی به من می زند و گودی اش را بهم می زند. می خواستم ابتدا آن در را حکاکی کنم، اما می دانی آنقدر دور او نیستم؟

"او کاملاً خصوصی است." از جمعیت که به طبقه چهارم می رویم جدا می شویم و من اژدها را در کیفم می گذارم، سپس دست را دراز می کنم و او را در آغوش می گیرم. "واقعاً، من آن را دوست دارم. متشکرم." راهرو شلوغ است اما همانطور که به سمت پایین تر می رویم و به اتاق پروفیسور کار نزدیک می شویم صاف می شود.

"خواهش میکنم." او به سمت ریانون برمی گردد. "من در مرحله بعدی Feirge را شروع می کنم."

ریانون با لیام شوخی می کند و می گوید امیدوار است که او تمام بداخلاقی های او را به تصویر بکشد، اما من بقیه مکالمه را از دست می دهم وقتی به پنجره کف تا سقف نگاه می کنم.

ورود به برج بتل بریف و نفسم حبس می شود.
بادیگر رهبران کناری ایستاده است، در یک بحث پرتنش قفل شده است،
دستانش را روی سینه اش جمع کرده است. پس از اعدام امبر، فرمانده کل پنج دقیقه
طول کشید تا لمانی زوهر را به عنوان رهبر جناح سوم منصوب کند، اما از آنجایی که او
قبلاً افسر اجرایی بود، بسیار منطقی بود Xaden

من هرگز نمی فهمم که مردم با چه سرعتی در اینجا حرکت می کنند، مرگ چقدر بی
رحمانه زیر فرش کشیده می شود و دقایقی بعد پایمال می شود.

خدایا، ژادن امروز خوب به نظر می رسد، پیشانی اش کمی در هم رفته است که با
دقت به چیزی که لمانی می گوید گوش می دهد، سپس سر تکان می دهد. باورش
سخت است که دیشب آن دهان را روی دهانم داشتم، آن بازوها دور من حلقه شدند.
افکار دوم را فراموش کنید من فقط بیشتر می خواهم.

گزیدن سرش را بلند می کند که انگار نگاهم را خیره می کند. نبضم بریده می شود و
لب‌هایم از هم جدا می شوند.

ری به من یادآوری می کند و به پشت سرش نگاه می کند.

ژادن پشت سرم را نگاه می کند و دهانش تنش می کند.
"وی، می توانیم صحبت کنیم؟" داین می پرسد، کمی بند آمده، انگار دویده تا به من
برسد.

"اکنون؟" نگاهم را از نگاه Xaden جدا می کنم و به سمت شخصی که من هستم
برمی گردم فکر بهترین دوست من بود
بد اخلاقی می کند، دستی را پشت گردنش می مالد و سر تکان می دهد. "من سعی
کردم بعد از تشکیل شما را بگیرم، اما تو خیلی سریع ناپدید شدی، و بعد از اتفاقی که
دیشب افتاد، فکر می کنم الان بهتر از بعد است."

شاید برای شما راحت باشد که بخواهید بعد از هفته ها صحبت کنید

ازنادیده گرفتن من، اما من الان کلاس دارم.» بند کیفم را می گیرم.

"چند دقیقه وقت داریم." التماس در چشمانش آنقدر سنگین است که سنگینی آن راروی سینه ام حس می کنم. "لطفا."

من به ریانون نگاه می کنم که برای یک بار هم که شده با احساسات واقعی خود به داین خیره شده است، به جای احترامی که به او به عنوان رهبر تیم ما بدهکار بود. "من درست داخل خواهم شد." اوبه من نگاه می کند و سپس سر تکان می دهد و با بقیه تیم ما به اتاق کار می رود.

من داین را از در خارج می کنم، به سمت جایی در امتداد دیوار که مانع ترافیک نمی شویم. «شما اجازه دادید تایرن خاطره شما را با او به اشتراک بگذارد هر کس به جای اینکه فقط خودت را به من نشان بدهی،» او در حالی که دست هایش به پهلویش می افتد می گوید.

"متاسفم؟" او در مورد چه لعنتی صحبت می کند؟ "وقتی همه چیز با امبر روبه رو شد، از تو خواستم که به من نشان بدهی چه اتفاقی افتاده است، و تو نپذیرفتی." وزنش را تغییر می دهد، فقط یکی از عصبی اش می گوید، و این حرکت مقداری از عصبانیت من را از بین می برد.

وقتی فشار برای هل دادن می آید، او قدیمی ترین دوست من است، حتی اگر الاغ باشد.

"من شما را باور نکردم، و این بخش به عهده من است." دستش را روی قلبش می گیرد. «باید حرفت را باور می کردم، اما نمی توانستم زنی را که می شناختم با حرف های تو آشتی دهم، و تو هم بعد از حمله مرا پیدا نکردی.» لحن خود را زخمی می کند. "من باید در مورد آن در شکل گیری می شنیدم، وی. صرف نظر از دعوی ما در میدان پرواز، شما هنوز... شما به من و بهترین دوستم مورد حمله وحشیانه قرار گرفته بود، نزدیک بود کشته شود، و تو حتی یک کلمه هم در مورد آن نگفتی.»

آهسته می گویم: «تو نپرسیدی. "پس از اینکه آشکارا به من گفתי که حرفم را باور نمی کنی، مثل اینکه حق داشتی حافظه ام را حفظ کنی، دست به سرم زدی و از من خواستی که به تو نشان دهم. " این همه کاری است که می توانم انجام دهم تا صدایم را یکنواخت نگه دارم.

بین ابروهایش دو خط ظاهر می شود. "من نپرسیدم؟" "تو نپرسیدی." سرم را تکان می دهم. و بعد از اینکه بارها به من گفته شد که من برای این مکان به اندازه کافی سرسخت نیستم، به اندازه کافی قوی نیستم ... خوب، آنچه در میدان پرواز اتفاق افتاد مدت زیادی بین من و شما در جریان بود. بدترین بخش این است که می دانستم باور نمی کنی. به همین دلیل تقریباً به زادن نگفتم که او کیست، زیرا مطمئن بودم که او هم حرف من را باور نخواهد کرد.»

"اما او انجام داد." صدای داین پایین می آید و آرواره اش تیک می زند. "و او بود که آنها را در اتاق خواب تو کشت." "چون تایرن به Sgaeyl گفت." دست هایم را روی سینه ام جمع می کنم. نه به این دلیل که او قبلاً آنجا بود یا هر چیز دیگری. و می دانم که از او متنفری...

"تو داری هر دلیلی هم برای متنفر بودن از او، به من یادآوری می کند، قبل از اینکه بهتر فکر کنم، دستش را به سمت من دراز کرد و دستش را عقب کشید.

"من *دانستن* من مخالفم. بر اساس گزارش های میدان جنگ، پدرش یک تیر در سینه برنان گذاشت. من هر روز با این دانش زندگی می کنم. اما فکر نمی کنی او مرا می بیند و به یاد می آورد که مادرم پدرش را کشته است؟ پیدا کردن کلمات مناسب سخت است." این بین ما پیچیده است. "تساویر دیشب از اولین لبخند زادن تا آخرین برس لب هایش در ذهنم هجوم آورده و آنها را کنار می زنم.

داین می لرزد. "تو بیشتر از اینکه به من اعتماد کنی به او اعتماد می کنی." این یک اتهام نیست، اما در عین حال نیش دارد.

"این نیست." شکمم میپیچد صبر کن. آیا حقیقت دارد؟ من فقط... باید به او اعتمادکنم، داین. البته نه با همه چیز.» لعنتی، من اینجا خودم را به گره می اندازم. هیچ یک از ما نمی توانیم کاری در مورد جفت شدن Sgaeyl و Tairn انجام دهیم، و به من اعتمادکنید، هیچ کدام از ما این شرایط را دوست نداریم، اما باید راهی برای عبور از آن پیداکنیم. ما چاره ای نداریم.»

داین نفرین می کند، اما او مخالف نیست.
زمزمه می کنم: «می دانم که فقط می خواهی مرا ایمن نگه داری، داین.» اما حفظ امنیت من را از رشد من نیز باز می دارد. او به من پلک می زند و چیزی بین ما جابه جا می شود. مثل شاید، فقط شاید، بالاخره آماده شنیدن من است. "وقتی به من گفتی که این مکان همه چیز را از تو دور می کند تا آنچه زیر آن است آشکار شود، ترسیدم. اگر درزیر استخوان های شکننده و رباط های ضعیف، ضعف بیشتری وجود داشت، چه؟ فقط این بار نمی توانم بدنم را سرزنش کنم.»

داین شروع می کند: "تو هیچ وقت نسبت به من ضعیف نبودی، وی..." اما من سرم را تکان می دهم.
"نمی فهمی؟" من قطع می کنم. "مهم نیست که شما چه فکر می کنید، فقط مهم است که چه فکر می کنید من فکر. و حق با شما بود اما Riders Quadrant ترس و حتی عصبانیت ناشی از پرتاب شدن به این ربع را از بین برد و نشان داد که من واقعاً کی هستم. در اصل من، داین، من یک سوارکار هستم. تایرن آن را می دانست. آندرنا می دانست. به همین دلیل من را انتخاب کردند. و تا زمانی که نتوانید به دنبال راه هایی برای نگه داشتن من در قفس شیشه ای نباشید، مهم نیست که چند سال دوستی بین خودمان داشته باشیم، از این موضوع عبور نخواهیم کرد."

نگاهی به شانه ام می اندازد. "و چی؟ ریورسون برای مسائیل کنترلی خود پاس رایگان می گیرد؟ چون آخرین باری که چک کردم، لیام به طور خاص به تیم ما منتقل شد تا شما را تحت الشعاع قرار دهد."

این یک نقطه عالی است. "لیام در اطراف است زیرا حتی قوی ترین سوارکار نمی تواند پشت خود را از بیش از سی دانشجوی بی بند و باری که برای آنها تیراندازی می کنند تماشا کند. و اگر من بمیرم، Xaden می میرد. بهانه ی تو چیست؟"

داین مانند یک مجسمه منقبض می شود، فقط عضله فک او تیک تاک می کند، قبل از اینکه در نهایت به جلو خم شود و زمزمه کند: «ببین، تو همه چیزهایی را که باید در مورد Xaden، وی بدانید، نمی دانید. من به دلیل امضای خود گواهی امنیتی بالاتری دارم و شما باید مراقب باشید. Xaden رازهایی دارد، دلایلی برای اینکه هرگز مادرت را نبخشد، و من نمی خواهم او از تو برای گرفتن انتقام استفاده کند.»

هک های من بلند می شوند. در صحبت های او ذره ای حقیقت وجود دارد، اما من وقت ندارم روی سردرگمی که در حال حاضر Xaden است تمرکز کنم. یک رابطه خراب در یک زمان.

نگاهم را باریک می کنم در حالی که داین دوباره پاهایش را به هم می زند، هسته ای از شک در سینه ام رشد می کند. "صبر کن، آیا مدام به من التماس می کردی که بسگیات را ترک کنم، زیرا فکر نمی کردی بتوانم اینجا زنده بمانم - یا به این دلیل که می خواستی من را از زادن دور کنی؟"

قبل از اینکه جواب بدهد سرم را تکان می دهم. "میدونی چیه؟ بی ربط است." و منظورم آن است. "شما فقط می خواهید من را ایمن نگه دارید. ممنونم از. اما الان متوقف می شود، داین. Xaden به خاطر Sgaeyl به من گره خورده است. هیچ چیز بیشتر من نیازی به محافظت ندارم، و اگر نیازی داشته باشم، دارم دواژدهای بدی که پشت من است آیا می توانی به آن احترام بگذاری؟"

اودستش را بالا می برد تا گونه ام را ببرد، و من نگاهش را نگه می دارم و مصمم هستم که بفهمد یا شروع به ارزش گذاری برای انتخاب های من می کند یا ما هرگز دوستی مان را اصلاح نمی کنیم. "خیلی خب، وی." چشم هایش در کناره ها چروک می شود و دهانش به لبخندی نیمه تبدیل می شود. «چطور می توانم با کسی که دارد بحث کنم

دواژدهای بدجنس؟"

وزنه‌ای در سینه ام جابه جا می شود و ناگهان می توانم دوباره نفس بکشم. پوزخندی به او می زنم. "دقیقا."

"متاسفم که خاطره را نپرسیدم." دستش را روی شانه ام می اندازد. "بهتره بری کلاس." و سپس قبل از اینکه دور شود، شانه ام را به آرامی فشار می دهد.

نفسی لرزان بیرون دادم و به سمت در کلاس کار برگشتم. راهرو خالی است.

وارد اتاق کار می شوم، اتاقی بسیار طولانی با دیوارهای پوشیده شده و بدون پنجره. تمام طول آن توسط لوسترهایی از چراغ های جادویی روشن می شود که به اندازه کافی روشن است تا بیش از 32 دانش آموز از جناح سوم و چهارم را تقلید کنند، که در ردیف هایی روی زمین نشسته اند و به طور مساوی فاصله دارند تا بیشترین فضا را به یکدیگر بدهند.

ریانونو لیام پشت در با من ملاقات می کنند و پروفیسور کار وقتی به جایی که او در جلوی اتاق قرار گرفته نزدیک می شویم، ابروهای سفید پرپشت خود را به سمت من بالامی کشد و با انجام کاری بیش از ایستادن بر فضا مسلط می شویم. این مرد نه تنها تحمیل کننده است، بلکه ترسناک است.

آب دهانم را قورت می دهم و به یاد می آورم که چگونه گردن ارمیا را کوبید. "بالاخره حاضرید به ما بیپوندید، کادت سورنگیل؟" هیچ مهربانی در چشمان او نیست، فقط مشاهدات بالینی زیرکانه است.

"بله قربان." سر تکان می دهم.

او مثل من یک حشره را مطالعه می کند که در اتاق زیست شناسی به دیوار چسبانده شده‌ام. "قدرت امضا؟"

"نه هنوز." سرم را تکان می دهم، همان طور که Xaden پیشنهاد کرده بود، کل موضوع توقف زمان را برای خودم نگه می دارم. شما بیشتر از اینکه به من اعتماد کنید به او اعتماد دارید. در این زمینه حق با داین است و احساس گناه از شکم بیرون می آید.

"می بینم." زبانش را به هم می زند و به من نگاه می کند. "شما

بدانید که خواهران و برادران شما هر دو از قدرت های خارق العاده ای برخوردار بودند. توانایی میرا برای نشان دادن یک بند در اطراف او و تیمش یک دارایی مطلق برای جناح او بوده است، و او به دلیل شجاعتش در پشت خطوط دشمن بسیار ممتاز شده است".

"آره. میرا یک الهام است." من به زور لبخند می زنم، بیش از اینکه از استعداد خواهرم در میدان جنگ آگاه باشم.
"و برنان..." او به دور نگاه می کند. مندرها بسیار نادر هستند و از دست دادن یکی به این جوانی غم انگیز بود.
"من فکر می کنم از دست دادن برنان یک تراژدی است." کیفم را بلندتر روی شانه ام می گیرم. اما از دست دادن مهر او یک ضربه قطعی به بال ها بود.

"هوم." دو بار پلک می زند و نگاه سردش را به من برمی گرداند. "خب، به نظر می رسد خط Sorrengail، حتی در یک سوارکار به همان اندازه که شما ظریف هستید، پر برکت است. از آنجایی که تایرن شما را انتخاب کرده است، ما از شما انتظاری جز امضای زمین شکنی نخواهیم داشت. بشین. شما حداقل می توانید با جادوهای کوچکتر از طریق یادگار خود شروع کنید." او مرا از دستش تکان می دهد.

درحالی که با بقیه اعضای تیممان به سمت مکان های خالی خط می رویم، زمزمه می کنم: "بدون فشار."
ریانون در حالی که روی زمین پرشده می نشینیم، می گوید: «استرس نداشته باشید. این همان چیزی است که قبلاً سعی کردم به شما یادآوری کنم. تو سوار تایرن هستی.»

"منظورت چیه؟" کیفم را کنارم گذاشتم. "همه شما نگران یکپارچگی بال هستید، زیرا ریورسون ممکن است مجبور شود برای شاد نگه داشتن ازدهایش به آنجا برود، اما ویولت، او قدرتمندترین سوارکار نسل ما نیست. شما هستید." نگاهم را آنقدر ننگه می دارد تا بدانم منظورش این است.

قلبم در گلویم فرو می رود. "حالا بیایید شروع کنیم!" کار صدا می زند.

...

دسامبر به ژانویه تبدیل می شود.

زمین. سپر. تصور کنید درب خود را ببندید. دیوار خود را بسازید حس کنید چه کسی و چه چیزی در اطراف شما دسترسی دارد. پیوند را به اژدهای خود ردیابی کنید. /ژدها در مورد من. برای انرژی طلایی اندارنا ورودی دوم - پنجره ای - به آرشیو قدرت من بساز. تاجایی که می توانید آن اوراق قرضه را مسدود کنید.

تجسم کنید.

یک گره از قدرت را تصور کنید - نه خیلی پیچیده. هیچ کس هنوز برای آن آماده نیست- در مقابل شما، سپس آن را باز کنید. قفل در را باز کنید.

تجسم کنید.

همیشه یک پا را محکم روی زمین نگه دارید. شما بی فایده هستید مگر اینکه به برق خود متصل باشید و اگر نتوانید آن را مهار کنید خطرناک هستید. فقط این بین وجود دارد که شما را به یک سوارکار عالی تبدیل می کند.

قدرت خود را مانند یک دست تصور کنید، آن مداد را بگیرید و به سمت خود بیاورید. آن را بردارید. نه اینطور نیست. دوباره امتحان کنید. دوباره نه.

تجسم کنید.

من برای آزمون ها مطالعه می کنم. برای پروازها آماده می شوم من با ایموجن وزنه می زنم. من تعجب می کنم که Xaden تا چه زمانی قرار است باعث شود که من ساعت ها با Rhiannon روی تشک بازی کنم. من اولین چالش خود را برنده شدم، یک خنجر از دختری در دومین بال به دست آوردم. اما طاقت فرساترین کار این است که ساعت های بی پایانی را در بایگانی ذهنم بگذرانم، یاد بگیرم که کدام در متعلق به تایرن است و کدام متعلق به آندرنا، سپس برای جدا کردن این دو مجدانه تلاش کنم.

معلوم می شود که در حالی که قدرت من ممکن است از من جاری شود

اژدها، توانایی کنترل آن از تلاش خودم ناشی می شود، و شب هایی وجود دارد که به رختخواب می روم و حتی قبل از اینکه چکمه هایم را در بیاورم، به خواب فرو می روم.

تا پایان هفته دوم ژانویه، من نه تنها از اینکه گزیدن به خود زحمت نداده است در مورد آن بوسه با من صحبت کند، عصبانی هستم، بلکه خسته و این بدون اینکه قدرتی آشکار شود، انرژی من را برای کنترل آن تخلیه می کند.

می تواند از یخ استفاده کند، که ممکن است نشانه رایج تری باشد، اما دیدن آن قابل توجه است Ridoc

قدرت متالورژی ساویر هر روز افزایش می یابد. لیام می تواند یک درخت را ببیند مایل دور.

حدس می زنم می توانم زمان را متوقف کنم، اما حاضر نیستم آندارنا را فقط به خاطر تلاش دوباره، تخلیه کنم، نه زمانی که برای بهبودی او بیش از یک هفته خواب مستقیم طول کشید. بدون مهر، تنها چیزی که می توانم به کار ببرم جادوهای کوچکتر است. بالاخره از یک خودکار جوهر استفاده می کنم، در را قفل می کنم و باز می کنم. من یک حقه مهمانی هستم.

در هفته سوم ژانویه، من یک خنجر دیگر در یک چالش در برابر یک مرد در بال سوم به دست می آورم، دومین هفته من بدون اینکه حریفم را با سم ضعیف کنم. مچ دستم دردمی کند، اما مفاصلم دست نخورده هستند.

و در هفته چهارم، در سردترین هوایی که تا به حال در Basgiath تجربه کرده ام، در نیمه های شب مخفیانه بیرون می روم تا تابلوی چالش را ببینم.

بالاخره به جک این فرصت داده شد تا فردا مرا روی تشک به پایان برساند.

"او مرا خواهد کشت." وقتی صبح لباس می پوشم، تمام خنجرهایم را در بهترین مکان ها غلاف می کنم، همین است.

"او تلاش می کند." تایرن زود بیداره

"گوشزدی چیزی؟" می دانم که لیام منتظر است تا کتابخانه را قبل از صبحانه راه اندازی کنیم.

"به او اجازه نده."

مسخره می کنم او آن را بسیار ساده می کند.

در حال حاضر در راه بازگشت از کتابخانه هستیم که بالاخره اعصابم را جمع کرد تا با لیام در مورد آن صحبت کنم. "اگر من چیزی به شما بگویم، آن را به Xaden گزارش می کنید؟"

در حالی که گاری را روی پل بین ربع ها فشار می دهد، سرش به سمت من شلاق می زند. "چرا فکر می کنی ..."

"اوه، بیا." چشمانم را می چرخانم. هر دوی ما می دانیم که شما تقریباً هر کاری را که من انجام می دهم گزارش می دهید. من نادان نیستم. «برف پنجره ها را پرتاب می کند و صدایی کسل کننده و نازک ایجاد می کند.

اونگران است. من نگرانی ها را کاهش می دهم. «قبل از اینکه به جلو نگاه کند دوباره به من نگاه می کند. من می دانم که این عادلانه نیست. من می دانم که این نقض حریم خصوصی شماست. اما در مقایسه با آنچه که به او مدیون هستم، چیزی نیست.»

"آره. من آن قسمت را گرفتم." با عجله جلو می روم و در ضخیم و سنگین را به داخل ارگ باز می کنم تا او بتواند از آنجا عبور کند. "شاید باید سوالم را دوباره بیان کنم. اگر بخواهم چیزی به شما بگویم و پرسیدن شما به طور خاص این یک چیز را بین ما دو نفر نگه دارید، آیا موافقید؟ آیا ما دوست هستیم یا من فقط وظیفه شما هستم؟"

او مکث می کند در حالی که من در را می بندم، و از نحوه کوبیدن انگشتانش روی دسته گاری می توانم بفهمم که در حال فکر کردن است. "آیا نگه داشتن آن برای خودم امنیت شما را به هیچ وجه تغییر می دهد؟"

"نه." به او می رسم و در امتداد شیب شروع می کنیم که در نهایت به دو تونل تقسیم می شود - یکی به سمت خوابگاه و دیگری به سمت مشترک. "هیچ کاری نمی توانید انجام دهید، و این نکته است."

"ما دوست هستیم. به من بگو." "گریم می زند." "من آن را برای خودم نگه می دارم."

جک بارلو امروز اجازه دارد مرا به چالش بکشد.

اوراه رفتن را متوقف می کند، من هم همینطور. "از کجا میدونی؟" "وکه به همین دلیل است که از شما می خواهم آن را برای خود نگه دارید." دلم میلرزد. "فقط..."

سعی کن به این که می دانم اعتماد کنی." مربیان نمی توانند اجازه دهند این اتفاق بیفتد. سرش را تکان می دهد و وحشت در چشمانش فرو می رود.

"آنها می روند." "شانه بالا می اندازم و به زور لبخندی محکم می زنم. او از روز اول پرسیده است، بنابراین اینطور نیست که ما این اتفاق را ندیده باشیم. نکته این است که جک امروز مرا به چالش می کشد، و وقتی این کار را کرد، مهم نیست که چه اتفاقی بیفتد، نمی توانید وارد عمل شوید."

چشمان آبی او گشاد می شوند. وی، اگر به ریورسون بگوییم، او می تواند آن را متوقف کند.

"نه." دستش را دراز کردم و دستم را روی آن گذاشتم. "او نمی تواند." معده ام می پیچد، اما حداقل مثل زمانی که فهمیدم قیچی نمی کنم. تنها کارهای زیادی وجود دارد که Xaden می تواند برای محافظت از من در اینجا و زمانی که در خط مقدم هستیم، انجام دهد. من و شما هر دو می دانیم که اگر او این کار را متوقف کند، پس از اتفاقی که برای امبر افتاد، غوغایی در ربع به پا می شود."

"و تو انتظار داری که من آنجا بایستم و هر اتفاقی که می افتد را تماشا کنم؟" او می پرسد، ناباور.

همانطور که شما دو چالش آخر را دارید. به زور لبخند دیگری می زنم. «نگران نباش. من از هر چیزی که دارم به نفع خودم استفاده خواهم کرد.» و هر چیزی که دارم در حال حاضر در یک ویال است که در جیب کوچک کمرم فرو رفته است.

"من این را دوست ندارم." سرش را تکان می دهد. "آره،

خوب، این باعث می شود ما دو نفر باشیم."

امروز میدان پروازی وجود ندارد - اژدهاها آن را تصور کرده اند

برای پرواز در هفته گذشته خیلی سرد بود، به این معنی که همه ما پس از شروع به ورزشگاه اسپارینگ می رویم. من با صبحانه خسته نمی شوم، اما به تک تک چیزهایی که روی سینی جک می گذرم، توجه زیادی می کنم و توجه می کنم که چه چیزی وجود دارد ... و چه چیزی نیست.

زمانی که تمام هشتاد و یک سال اول بازمانده در ورزشگاه جمع می شوند، قلبم ریتمی آشفته و تهوع آور می زند. پروفیسورامتریو چالش ها را یکی یکی صدا می کند و آنها را به یک تشک اختصاص می دهد. حداقل همه ما به یکباره مبارزه خواهیم کرد، که به این معنی است که هر سوارکاری تماشا نمی کند. حداقل Xaden اینجا نیست، یعنی لیام به قولش عمل کرد.

"مت هفده، جک بارلو از بال اول در مقابل..." ابروهایش بالا می رود و نفس عمیقی می کشد. "گل سرخابی بنفش."

خدارا شکر که ریانون در حال حاضر در آن طرف زمین است، آماده است تا یک زن از جناح سوم را به چالش بکشد، بنابراین او مجبور نیست ببیند چگونه خون از صورت لیام می ریزد. او نباید هیچ یک از اینها را ببیند. ساویر نیز در تشک نهم رفته است.

ریدوک در حالی که سرش را تکان می دهد زمزمه می کند: «راه لعنتی نیست. "سرانجام!" جک دست هایش را به هوا پرتاب می کند، انگار که قبلاً برنده شده است.

"بیا انجامش بدیم." شانه هایم را بالا می زنم و به سمت تشک می روم. نه لیام و نه ریدوک امروز به تشک فراخوانده نشده اند، بنابراین آنها در کنار من راه می روند.

لیام التماس می کند: «به من بگو می توانم عهدش را زیر پا بگذارم»، و نگاه خواهش آمیز در چشمانش به من می گوید که او را در چه موقعیت بدی قرار داده ام.

به او می گویم: «سال سوم در حال انجام کارهای سال سوم هستند

همانطور که انگشتان پایم به تشک برخورد می کنند. شما نمی توانید او را به موقع به اینجایاورید، اما من می دانم که وفای به قولتان برای شما چه معنایی دارد. به خصوص با او. برو جلو.»

اواز من به ریدوک نگاه می کند. "از او محافظت کن انگار تو من هستی." "یعنی من شش اینچ بلندتر هستم و مثل یک گاو نر هستم؟" ریدوک به او انگشت شست می دهد. "مطمئن. تمام تلاشم را می کنم. در ضمن شما بهتره/جرا کن"

نگاه لیام نگاه من را پیدا می کند. "زنده ماندن." "در حال کار روی آن، و نه فقط به خاطر من." من به او لبخند می زنم. "ممنون که سایه بزرگی هستید." قبل از اینکه با سرعت از ورزشگاه خارج شود، چشمانش یک ثانیه گشاد می شوند.

امتریواز طرف مقابل تشک صدا می زند: «بارلو و سورنگیل». "سلاح؟"

جک مانند بچه ای که به تازگی هدیه ای به او داده شده، می پرد. "هر چیزی که او بتواند در آن دست های ضعیف خود نکه دارد." نگاه در چشمان او لرزه ای از دلهره به ستون فقراتم می اندازد.

من روی تشک قدم می گذارم و جک هم همین کار را می کند و به جلو می رود تا زمانی که در مرکز و روبه روی هم باشیم. امتریوبه ما یادآوری می کند: "بدون استفاده." "تپ اوت یا ناک اوت باعث پیروزی شما می شود."

مطمئناً همه افرادی که دور این تشک جمع شده اند می دانند که جک به هیچ یک از این گزینه ها نمی رود. اگر او دستانش را به گردن من انداخت، من مرده ام.

«این همه چیز من می میرم، اکسادن می میرد، واقعاً فقط یک فرضیه است، درست است؟» من می پرسم، غلاف خنجرهایی را که در طول دعوا به آنها دسترسی پیدامی کند، خنجرهایی که در چکمه هایم هستند، می پرسم. "یکی که ترجیح می دهم آن را امتحان نکنم." غرغر می کند Tairn همانطور که جک رو به رو می شود، ایستاده ام و دسته خنجرهایم را گرفته ام

من با یک چاقو "شوخی میکنی، درسته؟ فقط یکی؟"
"من فقط به یکی نیاز دارم." با هیجانی بیمارگونه پوزخند می زند. "به دنبال
گلولت برو". پیشنهاد می کند Tairn
"من فعلاً انرژی ندارم که جلوی شما را بگیرم، بنابراین به شما نیاز دارم که چند دقیقه
اینجا ساکت باشید."

غرغریاسخگو تنها پاسخی است که دریافت می کنم. امتریو
هشدار می دهد: «آن را تمیز نگه دارید. "برو."
قلبم چنان با صدای بلند طبل می زند که وقتی شروع به دور زدن یکدیگر می کنیم می
توانم آن را در گوشم بشنوم.
"توهین. اکنون. اول ضربه بزن". می زند Tairn "کمک
نمی کند!"

جک پرت می شود و با چاقویش بیرون می آید، و من خنجرم را از پشت دستش تکه
تکه می کنم و اولین خون را می کشم.
"لعنتی!" به عقب می پرد، گونه هایش لکه می کند.
این چیزی است که من می خواهم، چیزی که برای پیروزی در این مسابقه نیاز دارم، تا
او آنقدر عصبانی شود که بدون فکر عمل کند و اشتباه کند.

اوبه جلو می رقصد و سپس با لگد بیرون می زند و قسمت میانی من را هدف قرار
می دهد و من به عقب برمی گردم و از ضربه دوری می کنم. "شرط می بندید که ای
کاش می توانستید آن تیغه را پرتاب کنید، نه؟" او طعنه می زند، زیرا می داند که وقتی
می تواند به کسی در مسابقاتی که در اطراف ما برگزار می شود آسیب برساند، من یک
قانون را زیر پا نمی گذارم.

شرط می بندم کاش نمی دانستی بیرون آوردن یکی از چاقوهای من چه حسی دارد،
نه؟ من پاسخ می دهم.

قبل از اینکه با مشت های متوالی به سمت من بیاید و خنجرش را بکشد،
لب هایش به خطی باریک فشار می آورد. من نمی توانم منحرف شوم
- او برای من خیلی قوی است، همانطور که خنجری که به راحتی از دستم بیرون می زند
نشان می دهد - بنابراین من از سرعت خود استفاده می کنم، اردک می روم و شیرجه
می زنم در حالی که بریدگی دیگری را می گیرم، این یکی در امتداد ساعد او.

"لعتنی!" او خشمگین می شود و وقتی من به پشتش می آیم به دنبالش می پیچد. اومرا بیدار می کند، روی بازویم قفل می کند و پشتش را روی تشک می چرخاند.

ضربه را روی شانه ام می گیرم و می پیچم، اما صدای پارگی یا قیچی به گوش نمی رسد. تشکر از ایموجن اولین کار من خواهد بود اگر از این کار خارج شوم.

جک در حالی که بازویم را قفل کرده بود، چاقویش را مستقیم به سینه ام می زند، اما جلیقه ام آن را منحرف می کند و از امتداد دنده هایم می گذرد تا در تشک جا بیفتد.

"او از ضربات مرگ استفاده می کند!" ریدوک فریاد می زند. "این مجاز نیست!"

«بارلوآن را عقب بکش!» بادبزن Emetterio.

"نظرت چیه، سورنگیل؟" جک در گوشم زمزمه می کند و من را بی حرکت و بازویم پشت سرم نگه می دارد. «اعتراف کن. من و تو هر دو می دانستیم که بین ما اینطور خواهد بود. سریع شرم آور آسان است. کشنده. رهبر گرانقدر شما برای نجات شما اینجا نیست.»

نه، اما Xaden رنج خواهد برد... اگر نه بدتر اگر جک به هدف خود برسد. این فکر مرا به عمل تشویق می کند. بدون توجه به درد، وزنم را داخل یک رول می اندازم، شانه ام را سائز می کنم، اما وقتی در پاهایم گیر می کند، خودم را از چنگ او رها می کنم.

سپس او را مستقیم به توپ ها می زنم. درحالی که پاهایم را به دست می آورم، به زانوهایش می زند، درحالی که دهانش با فریادی بی صدا باز می شود، خودش را در چنگ می اندازد.

بابرداشتن خنجر می انداختم، دستور می دهم: «بیرون بزن». «من می توانم هر لحظه دستت را باز کنم. هم شما و هم من می دانیم که اگر این زندگی واقعی بود، تمام می شدی.»

اوبا عصبانیت می گوید: «اگر این زندگی واقعی بود، همان لحظه که روی تشک می رفتی، تو را می کشتم.»

دندان‌ها

"ضربه زدن. بیرون."

"لعنت کن!" خنجرش را پرتاب می‌کند.

دست‌هایم را بالا می‌اندازم تا مسدود کنم، اما در ساعد لعنتی چپم می‌نشیند. جریان‌خون و درد اعصاب کنار بازویم را می‌سوزاند و با شدتی نگران‌کننده فوران می‌کنند، اما من بهتر از حذف آن می‌دانم. در حال حاضر، آن زخم را تا جایی که می‌تواند بسته نگه می‌دارد.

"پرتاب ممنوع!" امتریو از کناره‌ها فریاد می‌زند، اما جک در حال حرکت است و با ضربات متوالی مشت و لگد به سمت من حرکت می‌کند که من برای آن آماده نیستم. مشتش به گونه‌ام کوبیده می‌شود و احساس می‌کنم پوستش شکافته شده است.

زانویش وقتی هوا را به شکمم می‌زند از بدنم خارج می‌شود.

امامن روی پاهایم می‌مانم تا دستانش صورتم را به هم بیندند. عذاب تمام سلول‌های بدنم را پر می‌کند، زیرا انرژی ارتعاشی و خشونت آمیز با شدتی در وجودم شکاف می‌دهد که باعث می‌شود احساس کنم او در حال جدا کردن رباط از استخوان، عضله از تاندون است.

فریادمی‌زنم در حالی که توسط نیروی درونی که نمی‌فهمم تکان می‌خورم، انگار که اونیروی خودش را به زور وارد بدنم می‌کند و با هزاران نیش انرژی ارتعاشی مرا شوکه می‌کند.

اکنون. اگه الان اینکارو نکنم منو میکشه دید من در حال حاضر در لبه‌ها تیره شده است.

دستی که می‌لرزد را به جیب چرم‌هایم می‌کشم و با انگشت شست درب شیشه را باز می‌کنم.

پوزخند سادیستی و لبه قرمز دور چشمانش تنها چیزی است که می‌توانم ببینم زیرا او قدرت بیشتری به بدنم وارد می‌کند، اما دستانش اشغال شده‌اند و او آنقدر درگیر پیروزی خود است که نمی‌شنود که من از فریاد کشیدن دست کشیده‌ام تا ببیند که من حرکت می‌کنم.

"او از قدرت خود استفاده می کند!" ریدوک غرش می کند و از گوشه دید رو به کاهشم، حرکت در دو طرف را می بینم.
من شیشه را به شدت در برابر لبخند جک فشار دادم، احساس کردم یکی از دندان هایش شکست.

دست هابه سمت ما دراز می شوند، و من می شنوم که ریدوک و امتریو فریاد می زنند و بعد از تماس، دست هایشان را به سرعت دور می کنند. هر کاری که جک انجام می دهد از طریق لمس از من به آنها منتقل می شود.
دندان هایم در حالی که درد مرا می بلعد، می جنگد، بدنم برای غش کردن، برای فرار از شکنجه های غیرقابل تحمل می جنگد، اما من تا زمانی که جک خس خس سینه نکند، تسلیم تاریکی نمی شوم.

چشم هایش به طرز غیرممکنی گشاد می شوند، و دست هایش را رها می کند و با بسته شدن راه هوایی، گردنش را می چسبد.

زانوهایم جای خود را رها می کنند، بدنم همچنان می لرزد که به تشک برخورد می کنم، اما جک نیز همینطور، به سمت گردنش می لرزد و در حالی که صورتش بنفش می شود.

صورت ریدوک در عرض چند ثانیه در چهره من است. «نفس بکش، سورنگیل. فقط نفس بکش».

"چه بلایی سرش اومده؟" وقتی جک می پیچد یکی می پرسد.

باریدوک زمزمه می کنم: «پرتقال ها». او به پرتقال حساسیت دارد. به نیستی می افتم

وقتی از خواب بیدار می شوم، روی تشک نیستم و از پنجره های تیمارستان Healer Quadrant می توانم بفهمم که شب گذشته است. ساعت هاست بیرون رفته ام

و آن رایدوک نیست که روی صندلی کنار تخت من نشسته و به من نگاه می کند که انگار خودش می خواهد مرا بکشد.

این Xaden است. موهایش ژولیده است، مثل اینکه آن را کشیده است، و یک خنجر را از سرش می چرخاند، بدون آن که قبل از پوشاندن آن در کنارش، آن قدر به آن نگاه کند. "پرتقال ها؟"

می‌دانم که نمی‌خواهی این را بشنوی، اما گاهی
باید بدانید چه زمانی ضربه مرگ را بخورید،
میرابه همین دلیل است که باید مطمئن باشید که ویولت وارد ربع
کاتب می‌شود. او هرگز نمی‌تواند
یک زندگی را بگیر

-پهفتاد سالگی، THE BOOK OF برنان



فصل بیست و چهار

حرکت می‌کنم تا تخت را بلند کنم تا بتوانم بنشینم، اما درد بازویم یادم می‌آورد که چند
ساعت پیش خنجر در آن بود. الان باندپیچی شده "چند بخیه؟"

"یازده در یک طرف و نوزده در طرف دیگر." ابروی تیره را قوس می‌کند و به جلو خم
می‌شود و آرنج هایش را روی زانوهایش نگه می‌دارد. «تو برگشتی پرتقال‌ها به سلاح،
خسونت؟»

به حالت نشسته تکان می‌دهم و شانه بالا می‌اندازم. "من با آنچه داشتم کار کردم."

«بینم که تو را زنده نگه داشته است ما زنده - من واقعاً نمی‌توانم بحث کنم، و
نمی‌خواهم بپرسم که چگونه همیشه می‌دانی در نهایت چه کسی را به چالش
می‌کشی.» خشم مشخصی در آن نگاه وجود دارد، اما احساس آرامش نیز وجود دارد.
گفتن به ریدوک به امتیاز اجازه داد تا او را به موقع به اینجا برساند. متأسفانه، او پنج
تخت از شما فاصله دارد و برخلاف سال دوم متوالی، زنده خواهد ماند. شما می
توانستید او را بکشید و همه ما را از درامای زیادی نجات دهید."

"من نمی‌خواستم او را بکشم." شانه ام را می‌چرخانم و آن را آزمایش می‌کنم. درد
دارد، اما دررفته نیست. صورت من هم لطیف است "من فقط

از او می خواست دست از کشتن بردارد من "
"تو باید به من می گفتی." اتهام از لبان او در غرغر کننده می شود.

و شما می توانستید انجام دهید هیچ چی در مورد آن علاوه بر اینکه باعث می شود
من ضعیف به نظر برسم." چشمانم را به او ریز می کنم. و شما دقیقاً در اطراف نبوده
اید که در مورد آن صحبت کنید هر چیزی در هفته اگر بهتر نمی دانستم، فکر می کردم آن
بوسه شما را ترساند. «لعنتی قصدم این نبود که بگم

"این مورد بحث نیست." چیزی در چشمانش برق می زند و به سرعت با یک
ماسک سرد بی تفاوتی جایگزین می شود.

"به طور جدی؟" من باید بهتر بدانم، با توجه به اینکه او این مدت طولانی از آن
اجتناب کرده است.

"این یک اشتباه بود. من و تو قرار است تا آخر عمر در کنار هم باشیم و هرگز نتوانیم
از دیگری فرار کنیم. درگیر شدن - حتی در سطح فیزیکی - یک اشتباه بزرگ است. حرف
زدن در مورد آن فایده ای ندارد.»

من به سختی به سینه ام چنگ می زنم تا ببینم آیا همه اندام هایم همان جایی هستند
که قرار است باشند یا نه، زیرا به نظر می رسد که او فقط با چهار جمله مرا بیرون کرده
است. اما او هم مثل من به آن علاقه داشت. من آنجا بودم، و هیچ اشتباهی از آن نوع...
اشتیاق وجود نداشت. اما شاید چورام بود. "اگر بخوایم در مورد آن صحبت کنم چه؟"

پس احساس راحتی کنید، اما این بدان معنا نیست که من باید بخشی از گفتگو
باشم. هر دوی ما به مرزهایمان اجازه داریم، و این یکی از مرزهای من است. «پایانی در
لحنش باعث می شود که شکمم به هم بخورد. "من موافقم که حفظ فاصله خیلی خوب
جواب نداد، و اگر شیرین کاری کوچک امروز برای جلب توجه من بود، به شما تبریک می
گویم. مال توست.»

"من نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنید." پاهایم را به کنار تخت تکان می
دهم. من به چکمه هایم نیاز دارم و برای بدست آوردن جهنم

قبل از اینکه خودم را احمقانه تر کنم از اینجا بیرون.
ظاهراً نمی توانم به لیام اعتماد کنم که موقعیت های مرگبار را گزارش کند یا رایانون
که شما را روی تشک آموزش دهد، چون می بینم بارلو چقدر راحت شما را سنجاق
کرده است، بنابراین از این لحظه، من مسئولیت را بر عهده می گیرم.»

"در اختیار گرفتن چه چیزی؟" چشمام باریک میشه "
همه چیز وقتی به تو می رسد."

...

روز بعد، در ساعاتی که باید پرواز کنیم، اگر زوزه کشی و بادهای زیر صفر در بیرون
نباشد، گزادن مرا روی تشک دارد. خوشبختانه، او پیراهنش را به تن دارد، بنابراین من
از چیزی که می دانم زیر آن است پرت نمی شوم. نه، او نه تنها چرم و چکمه های رزمی
پوشیده است، بلکه به بند نهفته ها با دوجین خنجر مختلف در ده ها غلاف مختلف
بسته شده است.

آیا این کاملاً سمی است که من جذب این نگاه او شده باشم؟ شاید. اما یک نگاه، و
دمای من بالا می رود.

اودستور می دهد: "تیغه های خود را از روی تشک رها کنید" و نزدیک به دوازده
سواراز روی تشک های دیگر به راه ما نگاه می کنند.
حداقل به لیام فرصت داده شده تا برای اولین بار به تمرین چند تشک برود. اکثر تیم
هادر اینجا هستند و از اوقات فراغت غیرمنتظره استفاده می کنند، بنابراین
خوشبختانه همه به جای تماشای ما مشغول تمرین هستند.

"اما تو مسلح هستی." با اشاره به غلافش نگاه کردم. "یا به من اعتماد داری یا نداری
". او سرش را کمی به پهلو خم می کند و بیشتر آثار شورش را که دور گردنش خمیده
است، آشکار می کند. همان یادگاری که با دستم نوازش کردم در حالی که او مرا بیش از
یک به دیوار شالوده چسبانده بود

ماه قبل.

جواب منفی. نه به این فکر کردن.

اما بدن من مشکلی برای به خاطر سپردن ندارد.

نفسم را در یک آه طولانی بیرون می دهم و به لبه تشک می روم، هر خنجر را که دارم و آن هایی را که به دست آورده ام غلاف می کنم، سپس آنها را روی زمین می گذارم.

"من غیر مسلح هستم. خوشحال در حال حاضر؟" به سمتش برمی گردم و دست هایم را بیرون می آورم. آستین بلندم پانسمان بازویم را می پوشاند، اما ضربانش اصرار دارد. اگرچه احتمالاً می توانستیم چند روز صبر کنیم تا بازوی من قبل از انجام این کار خوب شود.» بخیه ها می کشد، اما من بدتر شده ام.

"نه." سرش را تکان می دهد، غلاف یکی از خنجرهایش را در می آورد و جلو می رود. «دشمن اگر مجروح شدی بهت نمی خورد. آنها از آن به نفع خود استفاده خواهند کرد. اگر نمی دانی چگونه با درد بجنگی، هر دوی ما را می کشی.»

"خوب." با ناراحتی وزن بدنم را جابجا می کنم. او نمی داند، من تقریباً هستم همیشه در درد. تقریباً منطقه راحتی من است. "این در واقع نکته خوبی است، بنابراین به شما اجازه می دهم آن را داشته باشید."

"ممنون که اینقدر لطف دارید." او پوزخندی می زند، و من به گرمای فوری در شکمم چشم پوشی می کنم. کف دستش را به سمت بالا تکان داد و خنجر را با تیغه ای کوتاه عجیب به من نشان داد. مشکل لزوماً سبک مبارزه شما نیست. شما سریع هستید و از ماه آگوست به بعد بسیار مهیب شده اید. مشکل اینجاست که شما از خنجرهایی استفاده می کنید که خیلی راحت از دست شما بیرون نمی آید. شما به سلاحی نیاز دارید که برای تیپ بدنی شما طراحی شده باشد.»

حداقل نگفت نقاط ضعف.

تیغه دستش را مطالعه می کنم. این زیبا است، با یک جامد

دسته‌سیاه رنگ حکاکی شده با گره‌های تیریش، رون‌های قدیمی و افسانه‌ای از چرخش‌ها و کراوات‌های پیچیده. خود تیغه به وضوح به کمال مرگبار رسیده است. "این فوق‌العاده است."

"این مال توست."

سرم‌بالا می‌رود، اما در چشمان عقیق او دروغی نیست. "من آن را برای شما ساخته‌بودم." لب‌هایش کمی خمیده می‌شوند. "چی؟" دهانم باز می‌شود و سینه‌ام سفت می‌شود. او برای ساخت آن وقت گذاشت؟ لعنتی این به من احساساتی می‌دهد که واقعاً نمی‌خواهم داشته باشم. احساسات نرم و گیج‌کننده.

"تو من را شنیدی. بگیر." «

با قورت دادن توده غیرمنطقی گلویم، تیغه را از او می‌گیرم. در کف دستم جامد به نظر می‌رسد اما بی‌نهایت سبک‌تر از خنجرهای دیگر است. هیچ فشاری روی مچ دستم وارد نمی‌شود و انگشتانم به راحتی دور دسته می‌پیچند و از چاقوهایی که روی زمین گذاشته‌ام، بسیار ایمن‌تر است. "چه کسی آن را ساخته است؟"

"من شخصی را می‌شناسم."

"در ربع؟" ابرو هام بالا میره

تعجب خواهید کرد که بعد از سه سال اینجا چقدر باهوش می‌شوید. پوزخندی گوشه‌ی لبش را می‌کشد و من آشکارا قبل از اینکه به یاد بیاورم کجا هستیم خیره می‌شوم.

"باور نکردنیه." سرم را تکان می‌دهم و آن را به او پس می‌دهم. "اما شما می‌دانید که من نمی‌توانم آن را تحمل کنم. تنها اسلحه‌هایی که مجاز به داشتن آن‌هایی هستند که به دست می‌آوریم." فقط چالش‌ها یا مدارک سلاح قابل قبول است. یک کمان پولادی وجود دارد که من به آن توجه دارم که هنوز در آن کاملاً متخصص نیستم.

"دقیقا." او قبل از حرکت با سرعتی که هرگز تصورش را نمی‌کردم، برای یک ثانیه لبخند می‌زند. او حتی سریع‌تر از ایموجن است که با یک ضربه پاهای من را از زیر من جارومی کند و با یک حرکت من را به تشک می‌برد.

سهولتی که او مرا روی پشتم می گذارد، به طور همزمان وحشتناک و... به طور مسخره ای گرم است، به ویژه وقتی وزن باسنش بین ران هایم قرار دارد. تمام اراده ام را می طلبد تا دستم را بالا نبرم و موهای سرگردان پیشانی اش را نزنم. این یک اشتباه بود.

خوب، اگر آن خاطره من را خوب خنک نکند.
"و با این حرکت کوچک چه نکته ای را دنبال می کنید؟" من می پرسم، به خوبی می دانم که او همه این کارها را بدون اینکه باد از من بیرون بیاید انجام داده است.

ده ها عدد از این خنجرها به بدن من بسته شده است، پس شروع کنید به خلع سلاح من. ابروی طعنه آمیزی را بالا می اندازد. "مگر اینکه ندانید چگونه با حریفی که در بالای سر خود قرار دارد رفتار کنید، و اگر چنین است، این یک مسئله کاملاً دیگر است."

"من می دانم چگونه رفتار کنم شما بالای سرم، بی سر و صدا چالش می کنم.

دهانش را تا گوشم پایین می آورد. "اگر به من فشار بیاوری از اتفاقی که می افتد خوشتم نمی آید."
"یا شاید من انجام دهم." آنقدر می چرخم که لب هایم پوسته گوشش را برسند.

او تکان می خورد و گرمای نگاهش باعث می شود که من از هر جایی که بدنمان به هم وصل می شود آگاه شوم. قبل از اینکه این نظریه را در حضور همه در این باشگاه امتحان کنم، من را خلع سلاح کنید.

"جالب هست. من شما را برای نمایشگاه نویس نگرفتم." به فشار دادن ادامه دهید، حدس می زنم متوجه خواهید شد. «نگاهش به دهانم می افتد.

"فکر کردم تو گفتی که بوسیدن من اشتباه بود." برای من مهم نیست که تمام ربع به تماشای این موضوع می پردازند، اگر این بدان معناست که او دوباره مرا می بوسد.

"بود." او پوزخند می زند. من فقط به شما یاد می دهم که تیغه ها تنها راه خلع سلاح حریف نیستند. به من بگو،

خسونت، خلع سلاح شدی؟»
الاغ مغرور

مسخره می کنم و شروع به کندن چاقوها از غلافشان می کنم، در حالی که او با سرگرمی بی حوصله تماشا می کند، آنها را روی تشک پرت می کنم. سپس پاهایم را دورباسنش قفل می کنم و به زور به سمت چپ غلت می زنم و زادن را روی پشتش می گذارم. البته با کمال میل - اگر او اینطور نخواهد، امکان ندارد بالای سرش زانو بزنم - اما با این تظاهر که به هر حال او را سنجاق می کنم، ساعدی را به سمت استخوان ترقوه اش می اندازم و به سرقت خنجرهای دیگری که دارد ادامه می دهم. در کنارش غلاف کرده است.

بالبختی که به جلو خم شده ام می گویم: «و در آخر، وقتی خنجر را درست از دستش می گیرم، بدن های داغ شده مان تقریباً سرخ می شوند. "متشکرم."

تیغه نهایی ایمن است، زادن کف دستش را به روی تشک می اندازد و با قدرتی غیرطبیعی هل می دهد و ما را مستقیماً به عقب خم می کند تا زمانی که ستون فقرات من دوباره تشک را ببوسد.

"یعنی." نفسم را می مکم، این حرکت تا انگشتان پا شوکه ام کرد و او را محکم بین ران هایم قرار داد. همه چیزم را می طلبد تا در برابر او قوس ندهم و ببینم آیا واقعاً فکر می کند آن بوسه اشتباه بوده است یا خیر. "منصفانه نیست که از قدرت خود روی تشک استفاده کنید." جادویی. جنسی. هر چه. این همه نا عادلانه است.

"این چیز دیگری است." روی پاهایش می پرد و دستش را دراز می کند. من آن را می گیرم، سرم با عجله در حالی که ایستاده ام. /لان نه. /لان سرگیجه نگیرید. امتریو به قدرت ها اجازه نمی دهد تا در هنگام چالش ها زمین بازی را مساوی کنند. اما آنجا؟ این رشته چیزی جز سطح است، و شما باید یاد بگیرید که از هر چیزی که دارید استفاده کنید.

من نمی توانم کار زیادی در کنار زمین انجام دهم، سپر کنم و یک قطعه را حرکت دهم

ازپوست." خنجر جدید را غلاف می کنم، سپس بقیه را جمع می کنم و همین کار را می کنم. آنها واقعا دوست داشتنی هستند، همه با رون های مختلف مشخص شده اند. مایه شرمساری است که بخش های زیادی از فرهنگ تیری وجود دارد که قرن ها پیش درطول اتحاد از بین رفته است، از جمله بیشتر رون ها. من حتی نمی دانم همه آنها چه معنایی دارند.

"خب، به نظر می رسد که ما نیز باید روی آن کار کنیم." آهی می کشد و موضع جنگی می گیرد. "اکنون، نام مستعار خود را بدست آورید و تمام تلاش خود را برای کشتن من بکنید."

...

فوری در تاری از خستگی می گذرد. Xaden از هر لحظه برنامه ریزی نشده روز من استفاده می کند، و زمانی که سرگروه من را از تمرینات تیم خارج کرد، داین بیش از یک باردندان هایش را به هم فشرد، زیرا او کاری بی نهایت مهم برای من دارد.

که معمولاً با این به پایان می رسد که من بارها و بارها الاغم را روی تشک به دستم می دهند.

اما باید بگویم، او مثل داین از من بچه نمی گیرد و مثل ریانون به من آسان نمی گیرد. او در هر جلسه مرا به محدودیت های فیزیکی ام می رساند، اما هرگز بیشتر از آن، معمولاً توده ای بدون استخوان و عرق روی زمین ورزشگاه اسپارینگ برایم باقی می گذارد و نفس نفس می زند.

معمولاً آن موقع است که ایموجن به من یادآوری می کند که در اتاق وزن به من نیاز دارم.

من از هر دو نفر متنفرم
نوع.

وقتی دارم یاد می گیرم قوی ترین جنگنده در ربع را از بین ببرم، بحث کردن با نتایج سخت است. من هنوز نتوانسته ام او را شکست دهم، اما با آن مشکلی ندارم. یعنی نمی کند

بگذارم.

او همچنین من را دیگر نمی بوسد، حتی زمانی که من فشار دادم. ماه مارس با برف های بی شماری از راه می رسد که باید هر روز قبل از تشکیل صبحگاه، بیل زد. و لحظه هایی که یادگار در پشتم می سوزد و احساس می کنم اگر ساختمان قدرت درونم آزادنشود، ممکن است از پوست خودم بیرون بیایم، به من یادآوری می کند که من هنوز علامتی ندارم. تقریباً سه ماه گذشته است.

هرروز صبح از خواب بیدار می شوم و در این فکر می کنم که آیا امروز روزی است که به طور خود به خود آتش می زنم؟
کاپیتان فیتزگیبونز از روی فهرست مرگ می خواند: «شارلا گانتر». این هفته هوا گرمتر است، اما نه چندان. «و مشین ودی. روح آنها را به ملک می ستاییم.»

"ویدی؟" از ریانون می پرسم، ابروهایم با پایان شکل گیری بالا می روند. من او را به خوبی نمی شناختم، از آنجایی که او در دومین وینگ بود، اما با توجه به اینکه شایعه شده بود که او یکی از بهترین های ما است، هنوز هم نامش شوکه کننده است.

"نشیدی؟" شنل خردارش را دور گردنش می کشد. دیروز امضای او در وسط کلاس کارآشکار شد و او در آتش سوخت.

"او...خودش را سوزاند؟"

اوسر تکان می دهد. «تارا گفت که کار فکر می کند که قرار بود بتواند آتش را به کار گیرد، اما در همان اولین عجله او را تحت تأثیر قرار داد و...»

ریدوک می افزاید: «او مثل یک مشعل بالا رفت. "به نوعی شما را خوشحال می کند که امضای شما هنوز پنهان است، نه؟"
"قائم شدن یکی از راه های بیان آن است.» به غیر از توانایی ای که حتی قرار نیست درباره اش زمزمه کنم، ثابت می کنم تنها چیزی هستم که مادرم از آن متنفر است - متوسط. و اینطور نیست که من

می‌توانید برای کمک به تایرن یا اندرنا مراجعه کنید. امضا همه چیز در مورد است من و ظاهراً تحویل نمی‌دهم، همانطور که یادگار گزنده پشتم مدام به من یادآوری می‌کند. بخش کوچک و مخفی در وجود من وجود دارد که امیدوار است امضای من هنوز آشکار نشده باشد، زیرا با دیگران متفاوت است، نه تنها مفید، بلکه ... پرمعنی، مانند آنچه برنان بود.

ریانون زمزمه می‌کند: «مطمئن‌آ باعث می‌شود که امروز کلاس را ترک کنم.

داین با خیره شدن ما را تذکر می‌دهد: «از کلاس پرش نمی‌کنیم. ما هفته‌ها تا جنگ جوخه فاصله داریم و برای پیروزی به تک تک شما نیاز داریم.»

ایموجن خرخر می‌کند. "بیا، آیتوس، من فکر می‌کنم همه ما می‌دانیم که دومین وینگ‌آن تیم را در بخش دم دارد که قرار است بقیه ما را سیگار بکشد. آیا تا به حال آنها رادیده‌اید که با سرعت در دستکش می‌دوند؟ مطمئن‌آ آن‌ها آنجا بوده‌اند، حتی اگر هنوز در یخ پوشیده شده است.»

سیانا، افسر اجرایی ما، با تکان سر قاطع اعلام می‌کند: «ما پیروز می‌شویم». او بینی شاهین خود را چروک می‌کند: «گل قرمز اینجا ممکن است سرعت ما را در دستکش کند کند»

- "و احتمالاً در بخش کنترل نیز با سرعتی که او در حال پیشرفت است -"

"باشه ممنون." دست‌هایم را روی سینه‌ام جمع می‌کنم. شرط می‌بندم بهتر از مجموع همه آنها می‌توانم محافظت کنم.

سیانا ادامه می‌دهد: «اما مهارت‌های ریانون بیشتر از جبران آن است. و همه ما می‌دانیم که لیام و هیتون هر دو برای رقابت چالش بر روی تشک از بین خواهند رفت. این تنها باعث می‌شود که مانورهای پروازی و هر وظیفه‌ای که سرداران برای قضاوت در این سال بر عهده بگیرند، باقی بماند.

"اوه، این همه است؟ مرد، فکر می‌کردم سخت خواهد بود.»

طعنه ای که از ریدوک می گذرد به اندازه ای غلیظ است که او را از داین درخشش خیره کننده به همراه داشته باشد.

داین با نگاهی به گروه ما می گوید: «ما به ده نفر شما رسیده ایم. در مجموع 12 نفر ازما، که ما را در مقابل چند تیم دیگر در موقعیت کمی قرار می دهد، اما فکر می کنم ماموفق خواهیم شد.

مادو مورد از اضافه شده های جدید را هفته گذشته از دست دادیم، زمانی که علامت کوچک تر در Battle Brief ظاهر شد و هر دو در عرض چند ثانیه از بین رفتند و تقریباً با نوردهی، Ridoc را نیز از بین بردیم. او به دلیل سرمازدگی تحت درمان قرار گرفت اما آسیب دائمی نداشت. اکنون نادین و لیام تنها کسانی هستند که از گروهی که پس از Threshing به دست آوردیم باقی مانده اند.

"اما برای مدیریت، من به شما بچه ها نیاز دارم که به کلاس بروید." ابروهایش را به سمت بالا می کشد. "به خصوص شما. یک علامت خواهد بود عالی، میدونی. اگر بتوانید ممکن است این اتفاق بیفتد." انگار او نمی تواند تصمیم بگیرد که چگونه با من به عنوان سال اولی که در حال مبارزه است اما هنوز اینجاست یا دختری که با او بزرگ شده است، رفتار کند.

من از اینکه همه چیز بین ما ناآرام است متنفرم، همه چیز به اشتباه چسبناک است، مانند پوشیدن لباس قبل از اینکه بتوانید بعد از حمام خشک کنید، اما هنوز هم دین است. حداقل او در نهایت حمایت می کند.

"او امروز کلاس کار را از دست خواهد داد."

"نه من نیستم." سرم را تکان می دهم و به پرش سریع نبضم با دیدن او توجهی نمی کنم.

داین استدلال می کند: "او باید برود" و سپس دندان هایش را به هم می فشرد. منظورم این است که، مگر اینکه بال برای کادت سورنگیل مسائل مبرم تری داشته باشد، بهترین زمان او صرف توسعه مهارت های او می شود.»

"من فکر می کنم هر دوی ما می دانیم که او قرار نیست علامتی را نشان دهد

در آن اتاق اگر این کلید بود، قبلاً این کار را می کرد.» من نمی خواهم ظاهر Xaden سطح Dain با بدترین دشمن من. این خشم یا حتی عصبانیت نیست. نه، او ... آزرده به نظر می رسد، انگار که شکایت های داین کاملاً زیر بار اوست، که طبق سلسله فرماندهی ما، آنها هستند. "و بله، بال مسائل مهم تری برای او دارد."

"آقا، من راحت نیستم که او یک روز بدون تمرین دست زدن به او و به عنوان رهبر تیمش، برود."

اونمی داند که Xaden به من جلسات بیشتری را در حالی که ما مسابقه می دهیم انجام داده است.

"به خاطر دان. "Xaden آهی می کشد و الهه جنگ را فرا می خواند. دستش را در جیب شنلش می برد و ساعت جیبی را بیرون می آورد و آن را در کف دست دراز کرده اش گرفته است. "بردارش، سورنگیل."

نگاهی به آن دو مرد می اندازم و آرزو می کنم که آنها فقط مسائل خود را بین خودشان جمع و جور کنند، اما احتمال اینکه این اتفاق بیفتد تقریباً صفر درصد است. برای مصلحت، پاهای ذهنی ام را به کف آرشیو می اندازم. نیروی وایت هات در اطراف من جریان دارد، برآمدگی های غازی را روی بازوهایم بالا می برد و موهای پشت گردنم را بلند می کند.

وقتی دست راستم را بالا می برم، تصور می کنم که قدرت بین انگشتانم به هم می پیوندد، و تکان های کوچکی در امتداد پوستم شکوفا می شود، وقتی به انرژی شکل می دهم، آن را تبدیل به دستی خاص خود می کنم، زیرا از آن می خواهم چند فوتی را که من را از Xaden جدا می کند دراز کند. .

یک توقف ناگهانی وجود دارد، گویی که پیچک های جادوی خام من به دیوار برخورد می کند، اما پس از آن ضربه می زند، و من به جلو فشار می آورم و به شدت روی دست فروزان کنترل می کنم. در سرم صدای ترق می پیچد، مثل اخگرهای آتش در حال مرگ، وقتی قدرتم دست زادن را فشار می دهد، اما مشت ذهنم را دور جیب می بندم.

تماشا کنید و سپس بکشید.

این لعنتی است سنگین.

ریانون اصرار می کند: "تو این را گرفتی." ساویر می

گوید: «اجازه دهید تمرکز کند.

ساعت به سمت زمین سقوط می کند، اما من دستم را به عقب می گیرم، طوری که

انگاریک طناب است، قدرتم را تکان می دهم و ساعت به سمت من پرواز می کند.

قبل از اینکه به صورتم بزند با دست چپم آن را می گیرم.

ریانون و ریدوک کف می زنند.

زادن جلو می رود و ساعت را از انگشتانم می کند و آن را در شنلش می اندازد. "

دیدن؟ او تمرین کرده است. حالا ما کارهایی داریم که باید انجام دهیم.» دستش را روی

کمرم می گذارد و از بین جمعیت بیرونم می کند.

"کجا داریم میریم؟" من از روشی که بدنم می خواهد که به لمس او خم شوم متنفرم،

اما لحظه ای که از بین می رود دلم برایش تنگ می شود.

"من فرض می کنم که شما زیر آن شنل چرم پرواز نپوشیده اید." در خوابگاه را برایم

باز می کند و من به داخل می روم. حرکت آنقدر آسان است که می دانم نه تنها تمرین

می شود، بلکه طبیعت دوم است، که کاملاً در تضاد است، خوب... هر چیزی که من در

مورد او می دانم.

مکث می کنم و به او نگاه می کنم که انگار برای اولین بار است که همدیگر را می

بینیم.

"چی؟" او می پرسد، در را پشت سرمان می بندد و سرمای طاقت فرسا را می

بندد.

"تو در را برای من باز کردی."

"ترک عادت موجب مرض است." شانه بالا می اندازد. "پدرم به من یاد داد که-"

صدایش ناگهان می میرد و نگاهی از بین می رود و تمام ماهیچه های بدنش قفل

می شوند که انگار برای حمله آماده می شود.

قلبم از نگاهی که روی صورتش می گذرد به درد می آید،

خوب تشخیص دادن غم و اندوه

"فکر نمی کنی هوا برای پرواز کمی سرد است؟" من می پرسم، موضوع را تغییر می دهم تا کمک کنم. دردی که در چشمان او وجود دارد از آن نوع است که هرگز نمی میرد، از آن دردهایی است که مانند جزر و مدی غیرقابل پیش بینی برمی خیزد و بی رحمانه خط ساحلی را سرازیر می کند.

پلک می زند و از بین می رود. "من اینجا منتظر می مانم." سرتکان می دهم و عجله می کنم تا چرم های خردار را که برای پرواز زمستانی در نظر گرفته ایم تغییر دهم. وقتی من برمی گردم او آن ماسک ناخوانا را دارد و می دانم که امروز دیگر هیچ دری روی حساب من باقی نخواهد ماند.

درحالی که دانش آموزان با سرعت به سمت کلاس ها می روند، از حیاط خالی بیرون می رویم. "تو به من جواب ندادی." "درباره چی؟" او چشمانش را به دروازه مسیر میدان پرواز دوخته است و من باید لعنتی نزدیک شوم تا از گام های او عقب نشینی کنم.

"در مورد سرد بودن هوا برای پرواز." «سال سوم امروز بعد از ظهر میدان پرواز دارند. کایوری و سایر اساتید فقط با شما راحت می شوند، چون نبرد اسکواد در راه است و آنها می دانند که شما به تمرین در استفاده کردن نیاز دارید.» او دروازه را باز می کند و من با عجله دنبالش می روم.

"اما من به تمرین نیاز ندارم؟" صدایم در تونل می پیچد.

«برنده شدن در نبرد جوخه در برنامه زنده نگه داشتن شما نیست. شما قبل از آمدن بقیه آنها در سال آینده در خط مقدم خواهید بود.» نورهای جادوگر زوایای خشن صورت او را پخش می کنند و با عبور از هر کدام سایه های شومی ایجاد می کنند.

"آیا این چیزی است که قرار است سال آینده اتفاق بیفتد؟" وقتی از آن طرف بیرون می آییم، می پرسم، برف دیدم را از بین می برد

لحظه‌ای در هر طرف مسیر انباشته شده است، نتیجه این زمستان سنگین. "من به خط‌مقدم می‌روم؟"

"به ناچار. نمی‌توان گفت که اسگیل و تایرن تا کی تحمل جدایی را خواهند داشت. بهترین‌حدس من این است که هر دوی ما باید برای راضی نگه داشتن آنها فداکاری کنیم." واضح است که او خودش چندان از این موضوع خوشحال نیست، اما من نمی‌توانم او را سرزنش کنم. بعد از سه سال در ربع، من هم می‌خواهم از جهنم بیرون بیایم. شکمم غرق می‌شود چون می‌فهمم وقتی فارغ التحصیل شوم، جای او خواهم بود، بدون اینکه کنترل واقعی بر اینکه چگونه پیوند اردهایان ما پست‌های آینده من را دیکته می‌کند.

سرم را تکان می‌دهم، نمی‌دانم دیگر چه بگویم، و در سکوتی همراه به سمت دستکش می‌رویم.

«بال‌دوم» را یادداشت می‌کنم، و تیم را از قسمت دم تماشا می‌کنم که لیز می‌خورد و به سمت دستکش می‌لغزد. "مطمئن هستی که نمی‌خواهی تیم‌های خودت اینجا تمرین کنند؟"

گوشه‌ای از دهانش بلند می‌شود و آن نمای غیرانسانی ترکش می‌کند. وقتی سال اول بودم، فکر می‌کردم برنده شدن اوج است. اما یک بار که در سال سوم هستید و کارهایی که ما انجام می‌دهیم را می‌بینید...» آرواره اش خم می‌شود. بیایید بگوییم که بازی‌ها بسیار کشنده‌تر هستند.»

مابه سمت پلکانی که به میدان پرواز منتهی می‌شود، حرکت می‌کنیم، اما گروهی در حال پایین آمدن هستند، بنابراین من به عقب برمی‌گردم تا اجازه دهم آنها ابتدا پایین بیایند.

وقتی نزدیک‌تر می‌شوند قلبم به گلویم می‌رود، و قابم را به حالت توجه می‌کشم، ستون فقراتم سفت می‌شود. این فرمانده پانچک و سرهنگ آیتوس هستند.

بارسیدن به زمین، پدر داین لبخندی به من پیشنهاد می‌کند. "آرامش. تو خوب به نظرمی‌رسی، ویولت. خطوط پرواز خوب،» او می‌گوید و با اشاره به خطوط روی گونه‌های خودش که از عینک پرواز می‌آیند، اشاره می‌کند. "شما باید مقدار زیادی دریافت کنید"

زمان پخش."

"ممنونم آقا، من هستم." حالت من آرام می‌کنم و نمی‌توانم لطف خود را جبران کنم، امال‌هایم سفت شده است. «دین هم خوب کار می‌کند. او امسال رهبر تیم من است."

"او به من گفته است." پوزخند می‌زند، چشمان قهوه‌ای اش به همان گرمی داین است. «میرا در حالی که ماه گذشته در حال گشت و گذار در بال جنوبی بودیم، درباره شما پرسید. نگران نباشید، امتیاز نامه خود را در سال دوم دریافت خواهید کرد و سپس می‌توانید بیشتر در تماس باشید. مطمئنم دلت برایش تنگ شده.»

"هر روز." سرم را تکان می‌دهم و از موج احساساتی که پذیرش به همراه دارد می‌گذرم. خیلی راحت تر از این است که وانمود کنم که چیزی بیرون از دیوار نیستم تا اینکه دلتنگ خواهرم باشم.

درحالی که مامان از راه پله بیرون می‌آید، زادن در کنار من سفت می‌شود. *اه لعنتی.*

زل‌زد: «مامان» و سرش برمی‌گردد و چشمانش به چشمان من می‌خورد. بیش از پنج‌ماه است که او را ندیده‌ام، و با وجود اینکه می‌خواهم به اندازه او متشکل باشم، امانی توانم. من مثل او ساخته نشده‌ام، مثل میرا. من دختر پدرم هستم

نگاه‌ارزنده اش با تمام آشنایی یک ژنرال فرمانده و یک کادت بسگیث، مرا فرا می‌گیرد، و وقتی که مطالعه اش را تمام می‌کند، هیچ گرمی در بیان او وجود ندارد. " شنیده‌ام که شما در کنترل کردن مشکل دارید."

پلک می‌زنم و به عقب برمی‌گردم، انگار فاصله‌ی فیزیکی مرا از سرزنش یخی پناه می‌دهد. "من بهترین سپرها را در سال خود دارم." برای اولین بار، واقعاً خوشحالم که نشانی‌شان نداده‌ام، چیزی برای لاف زدن به او نداده‌ام.

بااردهایی مانند تایرن، مطمئناً امیدوارم چنین شود. او

ابروی به هم می زند. «اگر نه، تمام آن قدرت باورنکردنی و غبطه انگیز این بود...» آه او یک پف بخار در هوا است. "تلف شده."

تمام تلاشم را می کنم تا گره در حال رشد گلویم را قورت دهم. "بله ژنرال."

باین حال، شما موضوع برخی گفتگوها بوده اید. نگاهش به بالای سرم می افتد، و می دانم که دارد به قیطانی با نوک نقره ای نگاه می کند که فکر می کند من را نفرین شده نشان می دهد، موهایی که به من گفت بهتر است کوتاه کنم.

"اوه؟" او در واقع در مورد من صحبت می کند؟
"همه ما در تعجبیم که شما از ارژدهای طلایی چه قدرت هایی دارید؟" لب هایش
لبخندی می زند، مطمئنم که او فکر می کند نرم است، اما من او را به خوبی
می شناسم که نمی توانم به آن دچار شوم.
"نه." تک کلمه از Tairn در تمام بدنم می پیچد. "از آن صحبت نکن."

"هنوز هیچی." زبانم را روی لب پایینی ترک خورده ام می کشم. زمستان در هنگام
پرواز جهنم روی پوست است. "آندارنا به من گفت که دم پرها به این دلیل شناخته می
شوند که نمی توانند قدرت را به سوارکار خود منتقل کنند." فقط هدایای مستقیم آنها،
امامن قصد ندارم این را بگویم. "به همین دلیل است که آنها اغلب با هم ارتباط برقرار
نمی کنند."

پدرداین به صدا در می آید: «یا هرگز. البته برای اهداف کاملاً آکادمیک.»

شکم ترش کرده گروهی از آن ها آندارنا را به صدا در می آوردند تا خدایان بدانند تا
کی می توانند حس کنجکاوی تحصیلی آن ها را برطرف کنند، و ممکن است به قدرت
دست نخورده ارژدهایان جوان برخورد کنند. نه ممنون "متاسفانه، من نمی بینم که او با
آن راحت باشد. او حتی با من بسیار خصوصی است."

سرهنگ آیتوس می گوید: «حیف». ما کاتبان را روی آن قرار داده ایم

از آنجایی که Threshing، و تنها مرجعی که در آرشیو می توانند در مورد قدرت دم پر پیدا کنند، صدها سال قدمت دارد، که خنده دار است، زیرا یادم می آید که پدر شما کمی در مورد قیام Krovlan دوم تحقیق می کرد، و او چیزی در مورد دم پرها ذکر کرد. اما به نظر نمی رسد که ما آن را پیدا کنیم.» پیشانی اش را می خاراند.

مامان با چشم انتظاری به من نگاه می کند، انگار می خواهد از من بپرسد بدون اینکه واقعاً بپرسد.

"من فکر نمی کنم که او تحقیقات خود را در مورد آن رویداد تاریخی خاص قبل از مرگش به پایان رسانده باشد، سرهنگ Aetos. حتی نتوانستم به شما بگویم یادداشت های او کجا هستند." کلمات تا آنجایی که من می توانم آنها را درست کنم. من دقیقاً می دانم یادداشت های او کجا هستند - در یک مکان که او بیشتر وقت خود را بعد از ساعت کاری گذراند. اما چیزی در مورد هشدار تایرن وجود دارد که باعث می شود به سادگی نتوانم به آنها بگویم.

"خیلی بد." مامان به زور به لبخند دیگه میزنه. "از زنده بودن خوشحالم، کادت سورنگیل." نگاهش به پهلوی می تابد و فوراً به فولاد تبدیل می شود. "حتی اگر شرکتی که مجبور به نگه داشتن آن هستید بیش از حد مشکوک است."

لعنتی لعنتی لعنتی

من نمی توانم جلوی زادن پا بگذارم و او را ضعیف جلوه دهم. من حتی نمی توانم به راه او نگاه کنم بدون اینکه به مادرم بگویم وفاداری من کجاست ... بدون اینکه بگویم خودم.

من همیشه احساس می کردم که هر کدام از آن ها را حل کرده ایم/سوالات سال ها پیش، "Xaden با صدای آهسته اش می گوید، اما او مانند یک سیم کمان در کنار من کشیده شده است.

"هوم." مامان به وضوح به سمت ارگ می چرخد. کادت سورنگیل، بین آیا می توانی به نوعی مهره تسلط پیدا کنی. شما میراثی دارید که باید به آن زندگی کنید.»

"بله ژنرال." هزینه کلمات غیررسمی بیشتر از من است

آماده اعتراف، اعتماد به نفسی که نزدیک به هشت ماه طول کشید تا آن را با دقتی تیز بسازم، ایجاد کردم.

"از دیدنت خوشحالم، ویولت." پدر داین لبخندی دلسوزانه به من نشان می دهد و پانچک کاملاً ما را نادیده می گیرد و می دود تا به مامان برسد.

قبل از اینکه از پله ها بالا بروم، هیچ کلمه ای به زادن نمی گویم، هر قدم فقط عصبانی ترم می کند تا زمانی که به بالای صخره برسم.

اومی گوید: «تو به او نگفتی که چگونه از حمله در اتاق خوابت بیرون آمدی. این یک بیانیه است، نه یک سوال." و من در مورد حضورم صحبت نمی کنم."

من دقیقاً می دانم که او در مورد چه چیزی صحبت می کند.
"من هرگز او را نمی بینم. و تو به من گفتی که به کسی نگو." زادن می گوید: «نمی دونستم که اینطوری بین شما بود.

«اوه، این چیزی نیست»، عمداً لحنم را تا حد ممکن تند و تیز نشان می دهم. او تقریباً یک سال تمام را صرف نادیده گرفتن من کرد که پدر درگذشت. خنده ای تحقیرآمیز از کنار لبم می گذرد. "که تقریباً به اندازه سالهایی که او صرف تحمل وجود من کرد، سالم بود، زیرا من مانند برنان یا جنگجوی مانند میرا کامل نبودم." من نباید این چیزها را می گفتم. اینها افکاری است که خانواده ها پشت درهای خود نگه می دارند تا بتوانند در انظار عمومی شهرت صیقلی و عالی خود را مانند زره پوشانند.

ژادن، با قدم های خشمگین من، اظهار می کند: «پس او شما را به خوبی نمی شناسد.

مسخره می کنم "یا او درست از طریق من می بیند. مشکل این است که من هرگز کاملاً مطمئن نیستم که کدام است. من بیش از حد مشغول تلاش برای انجام هر استاندارد غیرممکنی هستم که او از خودم بپرسد که آیا

آنهاحتی استانداردهایی هستند که من به آنها فکر می کنم." نگاه تنگ من به سمت او می چرخد. و به هر حال این در مورد چه بود؟ گفتن که سالها پیش سوالات را حل کردی؟

"فقط به او یادآوری کردم که بهای وفاداریم را پرداختم." ابروهایش درهم می رود، اما به جلوی ما خیره می شود.

"به چه قیمتی پرداختی؟" قبل از اینکه بتوانم جلوی زبان احمقانه ام را بگیرم، سؤال ازبین می رود. نمی توانم چیزی را که داین گفت، به یاد نیاورم، که گزدن دلایلی دارد که هرگز مادرم را نبخشد.

"مرزها، خشونت." سرش به اندازه یک ضربان قلبش پایین می آید، و وقتی بالا می آید، او آن ماسک صیقلی و صیقلی را می پوشد که در زدن آن بسیار خوب است.

برای ما خوش شانس است، وقتی تایرن و اسگیل در میدان جلوتر فرود می آیند، فشار لحظه شکسته می شود، همراه با یک اژدهای کوچکتر براق که باعث می شود بلافاصله لبخند بزنم.

"ما امروز همه پرواز می کنیم؟" در حالی که او به سمت سه نفر می رود، می پرسم.

ما امروز در حال یادگیری هستیم. شما باید یاد بگیرید که چگونه بمانید، و من باید یاد بگیرم که چرا این جهنم برای شما اینقدر سخت است. «آندارنا باید یاد بگیرد که چگونه ادامه دهد. تایرن باید بیاموزد که چگونه فضای خود را در یک آرایش پروازی فشرده تر به اشتراک بگذارد، و هر اژدهای دیگری غیر از اسگیل آنقدر می ترسد که نمی تواند نزدیک تر پرواز کند.

تایرن با نزدیک شدن ما موافق است.

"و Sgaeyl در حال یادگیری چیست؟" می پرسم و به اژدهای آبی غول آسا نگاه می کنم.

زادن پوزخند می زند. او تقریباً سه سال است که رهبری می کند. او باید یاد بگیرد که چگونه دنبال کند. یا حداقل تمرین کنید.»

صدای چاف تایرن به طرز مشکوکی شبیه به خنده است، و او به او ضربه می زند، دندانهایش را دراز می کند و به چند اینچ نزدیک می شود.

گردنش.

زمزمه می کنم: «روابط اژدها کاملاً غیرقابل درک است.

"آره؟ شما باید یک بار انسانی را امتحان کنید. به همان اندازه شرور، اما آتش کمتر.»
اوبه راحتی سوار می شود که من به آن حسادت می کنم. "حالا بریم."

نبرد جوخه مهمتر از چیزی است که رهبران اجازه می دهند. آنها دوست دارند به شوخی بگویند که این یک بازی است، که این فقط یک لاف زدن برای تیم است

رهبران و تیم برنده، اما اینطور نیست. همشون دارن تماشا میکنن فرمانده، استادان، افسران فرمانده - آنها در حال تماشا هستند تا ببینند چه کسی به اوج خواهد رسید. آنها هستند

ترشح بزاق تا ببینیم چه کسی سقوط خواهد کرد.

-پهفتاد سالگی-هفت، THE BOOK OF رنان



فصل بیست و پنج

"بزن بیرون!" ریانون در حالی که یک سوارکار از دومین وینگ می جنگد تا خودش را روی تشک به جلو بکشد، فریاد می زند، دست هایش باز می شود، ناخن هایش در حالی که لیام او را در قفل پا نگه می دارد، به داخل می کشد، و پشتش را مجبور می کند به یک قوس غیرممکن تبدیل شود.

قلبم می تپد که هیجان مسابقات امروز به اوج تب می رسد.

این آخرین چالش این بخش از نبرد جوخه است، و جمعیت به پشت ما فشار می آورند و من را مجبور می کند که به طور مداوم تلاش کنم تا روی تشک نیفتم. پس از دورویداد، ما در رتبه هفتم از بیست و چهار جدول امتیازات هستیم، اما اگر لیام برنده شود، به رتبه سوم خواهیم پرید.

زمان پرواز من در مسابقه آسمان دستکش کندترین زمان در تیم بود، اما این به این دلیل است که من مدام تایرن را مجبور می کردم که نگه دارنده جادویی اش را روی من رها کند—و سپس ثانیه های ارزشمندی را از دست می دادیم.

درحالی که او مجبور بود برای گرفتن من شیرجه بزند و من را به عقب برگرداند. بارها و بارها و بارها. قسم می خورم، کبودی روی الاغ من از فرود آمدن در هارد دیووت کمتر از تمسخرتایرن به درد می خورد که وقتی آخرین بار از خط پایان عبور کرده بودیم، کل خانواده اش را تحقیر کرده بودم.

میکائیل از درد فریاد می زند، صدا تند، گوش هایش نزدیک می شود، و توجه من را به صحنه مقابل می کشاند. لیام محکم نگه می دارد و برتری خود را فشار می دهد.

درسال های اول که تشویق می کردند زمزمه می کنم: «لعنت به من، به نظر می رسد که درد دارد». ریدوک می گوید: «بله، او برای مدتی راه نمی رود.

بافریاد دیگری، میکائیل سه بار کف دستش را به تشک می زند و جمعیت غرش می کنند. "آره! برو لیام!" ساویر از پشت سرم فریاد می زند و لیام میکائیل را روی تشک می اندازد، جایی که او خسته و کوفته بیرون می زند.

"ما بردیم!" لیام با عجله به سمت ما می آید، و من درگیر بازوها و هم تیمی های شادو فریاد می شوم. من کاملاً مطمئن هستم که Imogen را در این غوغا کوچک می بینم. اما من داین رانمی بینم. داین کجاست لعنتی؟ او هرگز این را از دست نمی دهد.

"برنده شما!" پروفیسور امتریو فریاد می زند، صدایش در سالن بدنسازی می پیچد و انرژی غیرتمندانه اش را خاموش می کند وقتی لیام از آغوش کوبنده ما خارج می شود. "لیام مایری از تیم دوم، بخش شعله، بال چهارم!"

لیام هر دو دستش را به نشانه پیروزی بالا می گیرد و در یک دایره کوچک می چرخد و صدای هلله باعث می شود گوش هایم به بهترین شکل زنگ بخورد.

فرمانده پانچک روی تشک قدم می گذارد و لیام به بقیه تیم ما ملحق می شود و عرق از روی پوستش می ریزد. می دانم که همه شما انتظار داشتید که آخرین بخش از نبرد تیم فردا برگزار شود، اما کادر فنی و من یک سورپرایز داریم.

او اکنون توجه تک تک سواران را دارد.
"به جای اینکه به شما بگویم وظیفه نهایی و ناشناخته چیست و امشب به شما اجازه دهیم تا برای آن برنامه ریزی کنید، وظیفه نهایی شما از همین ساعت آغاز می شود!" پوزخند می زند، دست هایش را بیرون می اندازد و درست مثل لیام می چرخد.

"امشب؟" ریدوک زمزمه می کند.
شکم به زمین می خورد. «دین اینجا نیست. سیانا هم نیست.»

ایموگن در حالی که خودش به جمعیت نگاه می کند زمزمه می کند: "اوه لعنتی."

همانطور که ممکن است متوجه شده باشید، رهبران گروه شما و افسران اجرایی آنها... آیا باید بگویم که با رهبران و رهبران بخش شما محبوس شده اند، و نه، قبل از اینکه کسی بپرسد، وظیفه شما یافتن آنها نیست. او به راه رفتن در یک دایره کوچک ادامه می دهد و هر طرف تشک را مورد خطاب قرار می دهد. "شما باید وارد جوخه های خود شوید و یک ماموریت منحصر به فرد را امروز عصر بدون رهبری و دستور رهبران گروه خود انجام دهید."

"آیا این هدف از داشتن رهبران تیم را شکست نمی دهد؟" یکی از روی تشک می پرسد.

"هدف یک رهبر جوخه تشکیل یک واحد فشرده است که بتواند پس از مرگشان ماموریت خود را ادامه دهد. رهبران خود را از بین رفته در نظر بگیرید." پانچک با لبخند شادی شانه هایش را بالا می اندازد. "شما تنها هستید، سواران. ماموریت شما ساده است: پیدا کردن و به دست آوردن، به هر وسیله ای که برای دشمنان ما مفید است.

درمورد تلاش جنگ رهبری به عنوان قاضی بی طرف عمل خواهد کرد و به تیم برنده شصت امتیاز اعطا خواهد شد.

"این کافی است تا ما را در اولویت قرار دهد!" ریانون زمزمه می کند و بازویش را به دست من می بندد. "ما توانستیم افتخار رفتن به جبهه را بدست آوریم!"

"مرزها چیست؟" یکی از سمت راست می پرسد پانچک پاسخ می دهد: "هر چیزی که در دیوارهای بسگیات باشد." و جرأت نکن اجازه دهی ببینم که سعی می کنی یک اژدهارا به اینجا ببری. آنها شما را از دلخوری محض خواهند سوزاند.»

تیم سمت چپ ما ناامیدی خود را زمزمه می کند. "شما" - پانچک ساعت جیبی اش را بیرون می آورد - "سه ساعت، در آن زمان از شما انتظار داریم گنج های دزدیده شده تان را در اتاق Battle Brief ارائه کنید."

همه در سکوت به او خیره می شویم. از بین همه چیزهایی که تصور می کردم وظیفه سومو آخر این است... خوب، این به آن فهرست نزدیک نبود.

"منتظر چی هستی؟" پانچک دستانش را به سمت ما تکان می دهد. "برو!"

هیاهو رخ می دهد.
این همان چیزی است که وقتی رهبری ما را حذف می کنید اتفاق می افتد. ما ... یک آشفستگی داغ fucking.

"جوخه دوم!" ایموجن فریاد می زند و دست هایش را بالا می گیرد. "بیا دنبالم!"

ساویرو هیتون مطمئن می شوند که همه ما جوجه اردک هستیم.

به لیام می گویم: "عالی کار کردی."

"این حماسی بود." ریدوک یک پوست آب به لیام می دهد که لیام بلافاصله آن را تخلیه می کند.

ایموجن می گوید: «بریم، بیا برویم،» و ما را از در باز عبور می دهد. او سریع شمارش سرانجام می دهد و سپس در را می بندد و با دست در را قفل می کند.

روی یکی از نیمکت ها صندلی پیدا می کنم که ریانون و لیام در کنارش هستند.

"اولین چیز. چه کسی می خواهد فرمانده باشد؟" ایموجن می پرسد و به ما ده نفر نگاه می کند.

ریدوک دستش را به هوا پرتاب می کند.

ریانون برمی گردد و آن را مجبور به عقب نشینی می کند. "نه." سرش را تکان می دهد. "شما این را به نوعی شوخی تبدیل خواهید کرد."

"نقطه عادلانه." شانه بالا می اندازد.

"لیام؟" کوین می پرسد و ابروهایش را بالا می اندازد.

"نه." سرش را تکان می دهد، اما نگاهش به سمت من می رود و استدلالش را از بین می برد.

من استدلال می کنم: "هیچ کس قرار نیست من را امتحان کند تا امشب بیرون باشیم."

به سمت ایموجن برمی گردد و یک بار دیگر سرش را تکان می دهد.

البته او سر تکان می دهد. آنها هر دو در تیم Xaden هستند. ریانون در حالی که به ایموجن نگاه می کند، پیشنهاد می کند: "شما فرمان را نگه دارید." "تو ما را تا اینجا رساندی."

زمزمه موافقت در اتاق می پیچد. امری؟ هیتون؟ «ایموجن می پرسد. "به عنوان سال سوم، این حق شماست."

"نه ممنون." هیتون به دیوار تکیه داده است. "جواب منفی. دلیلی وجود دارد که هیچ کدام از ما نمی خواستیم در رهبری باشیم." نادین، هر دلیلی دارد که برای چند ساعت از دستور ایموجن خوب نیستی؟"

هریک از ما به سراغ سال اولی می رویم که این اتفاق نیفتاده است

درمورد نفرت خود از افراد مشخص شده بسیار ظریف بود. اکنون می دانم که او اهل یک روستای شمالی در مرز استان های دیکن شایر و تیرندور است، می توانم استدلال اورا ببینم. من فقط با آن موافق نیستم، به همین دلیل دقیقاً با او دوست نیستم.

اوبه وضوح آب دهانش را قورت می دهد، نگاه عصبی اش روی همه ما می چرخد. "من با آن خوب هستم."

"خوب." ایموجن دست هایش را روی سینه اش جمع می کند، مچ دست با یادگار عصیاناش از زیر تونیک اش بیرون می آید. کمتر از سه ساعت وقت داریم. ایده های شما چیست؟»

"در مورد یک قطعه سلاح چطور؟" ریدوک پیشنهاد می کند. "یک پیچ متقاطع برای هریک از اژدهایان ما در دست دشمنان ما مرگبار خواهد بود."

کوبین با قاطعیت می گوید: «خیلی بزرگه». فقط یک مورد در موزه وجود دارد، و صادقانه بگویم، حتی پیچ و مهره آن کشنده نیست، بلکه سیستم پرتاب است.

"بعد؟" ایموژن به هر یک از ما نگاه می کند.

ریدوک قبل از اینکه ریانون دستش را روی دهانش بکوبد شروع می کند: «ما می توانیم زیرانداز پانچک را بدزدیم.»
"و به همین دلیل است که ما به شما اجازه رهبری نمی دهیم." ابرویی به سمت او کمان می کند.

"بجنبید بچه ها! فکر! مفیدترین چیز برای دشمن ما چیست؟» ابروی ایموجن روی چشمان سبز کم رنگش جمع می شود.

لیام پاسخ می دهد: «اطلاعات». نگاهش را به سمت من می چرخاند. ویولت، دزدیدن پیام های خبری از آرشیو چطور؟ آنهایی که از جلو می آیند؟»

سرم را تکان می دهم. بعد از هفت است. بایگانی ها قفل هستند، و این نوع خزانه ای است که حتی در دست گرفتن آن نیست

رفتن به لمس در صورت آتش سوزی، کل اتاق به صورت کاملاً در بسته بسته می شود.

"لعنتی." ایموجن آه می کشد. "این یکی خوب بود." کل اتاق وارد گفتگو می شود، هر صدایی بلندتر از صدای بعدی به عنوان پیشنهادات به فضای باز پرتاب می شود.

اطلاعات. با شکل گرفتن یک ایده شکم من می پیچد. این می تواند یک نمایش دهنده باشد، چیزی که هیچ کس دیگری نمی تواند با آن مقایسه شود. اما... سرم را تکان می دهم. خیلی ریسک داره "به چه فکر می کنی، سورنگیل؟" ایموجن می پرسد و اتاق ساکت می شود. "من می توانم چرخ دنده های کوچک را در ذهن شما ببینم."

"احتمالاً چیزی نیست." نگاهی به اعضای تیممان انداختم. اما چیزی نیست؟

ایموجن دستور می دهد: «اینجا بلند شو و در ذهنت کار کن.

"جدی، دیوانه است. مانند، غیر قابل انجام. اگر گرفتار شویم در تیپ پرتاب می شویم.» قبل از اینکه چیزی بگم دهنمو میبندم

امادیدگر خیلی دیر است - چشمان ایموجن از علاقه برق می زند.

"گرفتن. بالا اینجا. و. کار کنید. آی تی. بیرون،" او دستور می دهد، مطمئن می شود که می دانم این یک پیشنهاد نیست.

"ما می توانیم کنترل کنیم، درست است؟" ایستاده ام و دستانم را به پهلوها و دسته های شش خنجری که در آنجا غلاف کرده اند می کشم.

هیتون با تکان دادن سر تکرار می کند: «به هر طریق لازم است. "خیلی خوب." روی پاشنه هایم تکان می خورم و به ذهنم اجازه می دهم در یک نقشه بچرخند. می دانم که Ridoc می تواند یخ را کنترل کند، رایانون می تواند بازیابی کند، سایر می تواند فلز را دستکاری کند، ایموجن می تواند خاطرات اخیر را پاک کند.

اومی افزایش: "و من سریع هستم."
وجه مشترکی که او با زادن دارد. "هیتون، تو چی؟" من می
پرسم.

آنها پاسخ می دهند: "من می توانم زیر آب نفس بکشم."
پلک می زنم. "عالی است، اما فکر نمی کنم اگر این کار را انجام دهیم، مفید واقع
شود. امری؟"

"من می توانم باد را کنترل کنم." او پوزخند می زند. "باد زیاد."
بسیار خوب، آن یکی می تواند از نظر دفاعی مفید باشد، اما نه کاملاً آن چیزی که من
به دنبال آن هستم.
چکمه هایم روی زمین جیر می کشند که به سمت او برمی گردم. "کویین؟"

من می توانم پروژه اختری را انجام دهم. بدنم را در یک مکان نگه دارید و سپس در
جای دیگری قدم بزنید.

دهانم باز مانده است، تقریباً با نیمی از تیم منطبق است. "می دانم، بسیار عالی
است." او چشمک می زند و حلقه هایش را به صورت نان می کشد.

"آره. که ما میتوانیم استفاده کنیم." در حالی که ساده ترین راه را برای انجام این کار
بررسی می کنم، سرم تکان می خورد.
"به چه فکر می کنی، سورنگیل؟" ایموجن درخواست می کند و موهای کوتاه یک
طرف سر تراشیده اش را پشت گوشش جمع می کند.

"شما به من خواهید گفت که من عقلم را از دست داده ام، اما اگر آن را کنار
بگذاریم، مطمئناً برنده خواهیم شد." من ممکن است مانند مادرم برای جلب رضایت
او کافی نباشم، اما می دانم که او ارزشمندترین اطلاعات را در کجا نگه می دارد.

"و؟"

"ما وارد دفتر مادرم می شویم."

...

"تو خیلی ترسناک هستی." ریدوک دو ساعت بعد به هم می خورد،

خم شدن از کوبین، خوب، از شکل اختری کوبین. بدن او در حال حاضر نزد هیتون است و در اتاق وزنه نگهبانی می شود.

بقیه از راهروها به صورت مخفیانه از ربع شفا بخش عبور می کنیم. ما قبلاً با یک تیم ازدوم و دیگری از سوم روبرو شده ایم، اما هیچ یک از ما وقت نداشتیم که بقیه را زیر سوال ببریم یا از آنها جلوگیری کنیم.

مابا این جدول زمانی به شایستگی خودمان بالا می رویم یا سقوط می کنیم، و دو ساعت گذشته را در انتظار فرود آمدن شب تلف کرده ایم تا حتی ممکن باشد.

امری در حالی که از آخرین درب کلینیک عبور می کنیم، می گوید: «من هرگز دورتر از این نبوده ام.

"شما هرگز حتی به آرشیو نرفته اید؟" ایموجن می پرسد. امری پاسخ می دهد: «من مانند طاعون از این وظیفه اجتناب می کنم. کاتبان مرا عصبانی می کنند. آدم های کوچکی که همه چیز را می دانند، و طوری رفتار می کنند که انگار می توانند با نوشتن چیزی، کسی را بسازند یا از بین ببرند.»

پوزخند می زنم. حقیقتی که بیشتر از آن چیزی است که بیشتر مردم در آن بیانیه وجود دارد.

"پیاده نظام هنوز در کمپ هستند." ریانون پنجره ها را به ده ها آتش کمپ که میدان زیر را روشن می کند اشاره می کند.

نادین می گوید: «باید برای استراحت خوب باشد،» اما هیچ لحن بدی وجود ندارد، فقط همان خستگی است که فکر می کنم همه ما احساس می کنیم. همه کاتبان برای تابستان به خانه خواهند رفت. شفا دهندگان می توانند آخر هفته های خود را در آن استراحت گاه های سلامت ذهن و بدن بگذرانند، و پیاده نظام ممکن است مجبور شود در زمستان در برف اردو بزنند و اردو بزنند، اما حداقل آن ماه ها را در کنار آتش می گذرانند.»

ایموجن استدلال می کند: «ما باید به خانه برگردیم.

ریانون پاسخ می دهد: «پس از فارغ التحصیلی. "برای چی؟ چند روز؟"

به یک دوشاخه در مسیر می رسیم، جایی که می توانیم تونل را به سمت آرشیو دنبال کنیم یا به قلعه کالج جنگ صعود کنیم.

به گروه می گویم: «از اینجا راه برگشتی وجود ندارد.

"به پیش بروید!" کوین دستور می دهد و همه ما حدود یک پا به هوا می پریم.

"شس!" ایموجن هیس می کند. "بعضی از ما ممکن است گرفتار شویم، می دانید."

"درست. متأسف." کوین کریینگ می کند.

زمزمه می کنم: «همه، نقشه را به خاطر بسپارید. "هیچ کس منحرف نمی شود.

هیچکس"

همگی سر تکان می دهند و ما بی صدا از پله های تاریک بالا می رویم، سپس با عبور از حیات سنگی بسگیات به سایه ها می چسبیم.

"مطمئن می تواند همین الان از *Xaden* استفاده کند."

"تو داری عالی انجامش میدی،" آندرن با شادترین لحن به من اطمینان می دهد.

قسم میخورم هیچی اذیتش نمیکنه او نترس ترین بچه ای است که تا به حال دیده ام و من با میرا بزرگ شدم.

وقتی به پله های بعدی می رسیم زمزمه می کنم: «شش پرواز مستقیم به بالاست،»

و بدون هیچ سروصدایی با حداکثر سرعت ممکن به بالا رفتن ادامه می دهیم.

اضطراب اوج می گیرد، و در پاسخ قدرتم بالا می رود، یادگاری که در پشت من است به سوختگی ناراحت کننده تبدیل می شود. این اواخر همیشه وجود دارد، زیر پوستم می جوشد و به من یادآوری می کند که اگر به زودی علامتی را نشان ندهم، انجام جادوهای کمتر برای تخلیه آن کافی نیست.

درنهایت، به بالای پله ها می رسم و لیام به اندازه کافی به سمت بیرون خم می شود تا طول راهروی را که همیشه طولانی ترین راهروی جهان به نظر می رسد، ببیند. اوزمزمه می کند: "چراغ های جادویی در دیوارکوب ها وجود دارد." "و حق با تو بود." او به داخل امن راه پله عقب نشینی می کند. فقط یک نگهبان پشت در مستقر است.»

"آیا زیر در نور بود؟" آرام می پرسم صدای قلب من آنقدر بلند است که تمام دانشکده بشنود، حتی دانشجویان پیاده نظام که صداها فوت زیر ما خوابیده اند.

"نه." رو به کوین می کند. "نگهبان حدوداً شش فوت قد به نظر می رسد، اما بسیار ورزشکار به نظر می رسد. راه پله دیگر پایین راهرو به سمت چپ است، به این معنی که شما باید توجه او را جلب کنید و سپس آن را رزرو کنید.

کوین سر تکان می دهد. "مشکلی نیست."
«همه می دانند دارند چه می کنند؟» من می پرسم. هشت تکان سر وجود دارد.

"پس بیاید این کار را انجام دهیم. کوین، تو بیدار شدی هر کس دیگری به پایین حلقه بزنی تا اگر این طرف را نگاه کرد نتواند ما را ببیند.» من نمی توانم باور کنم که ما واقعاً در حال انجام این کار هستیم. اگر او ما را بگیرد، هیچ رحمتی وجود نخواهد داشت. این در ذات او نیست.

ما عقب نشینی می کنیم و کوین از پله ها بالا می رود. صدای او با دیوارهای سنگی خفه می شود، اما صدای تپنده گام های نگهبان را می شنویم که مثل روز از پلکان عبور می کند.

"برگرد اینجا! شما نمی توانید اینجا باشید!" اکنون
"ایموجن سفارش می دهد.

راهمی اندازیم و در حالی که به داخل راهرو پرواز می کنیم، ریانون و امری را در راه پله رهامی کنیم. ساویر با عجله به سمت پلکان مقابل می رود و در را می بندد و فلز را می پیچاند

درحالی که سالن را به پایین می بریم، با قدرت های او ارتباط برقرار می کند.
من هرگز در زندگی ام به این سرعت دویده ام، و نادین در حال حاضر پشت در است
وسعی می کند هر قسمتی را که مادرم استفاده کرده است بیافد.

لیام وارد نقطه ای می شود که نگهبان ایستاده بود و چانه اش را در هوا بلند می کند
و همان حالت را می گیرد. "حال شما خوب است؟"

درحالی که ایموجن برای کمک به نادین وارد عمل می شود، پاسخ می دهم: «بله.
مهره نادین توانایی باز کردن بخش ها است که هرگز فکر نمی کردم به این کار بیاید.
سواران همیشه بیرون هستند و بخش ها را می سازند و سپرها را در اطراف ناوارا نگه
می دارند. پس از آن، سواران زیادی سعی نمی کنند وارد دفتر فرماندهی ژنرال شوند. با
لبخندی که روی لبم نشست، به او اطمینان می دهم: «و من خوب می شوم». "این
خنده دار است، زیرا آخرین باری که اینجا ایستاده بودم به همان شکل فکر نمی کردم."

"فهمیدم!" نادین زمزمه می کند و در را باز می کند.
لیام شروع می کند: "اگر سوت من را می شنوید"، نگران پیشانی اش باشید.

درحالی که رایدوک و سایر با عجله از کنارشان می گذرند، به او اطمینان می دهم: «از
پنجره بیرون می رویم یا چیزی. "آروم باش. "با گذاشتن لیام به نگهبانی، به بقیه در دفتر
مامان می پیوندم.

به آن ها هشدار می دهم: «چراغ های جادوگر را لمس نکنید وگرنه متوجه می شود. "
تو باید خودت بسازی. "مچ دستم را تکان می دهم، قدرتم را در شعله آبی روشن می
چرخانم و اجازه می دهم روی من حرکت کند. این یکی از چیزهایی است که من واقعاً در
آن مهارت دارم.

"این چقدر خوبه؟" ریدوک روی کاناپه قرمز رنگ می زند. ساویر در حالی که به سمت
قفسه کتاب می رود سخنرانی می کند: «ما وقت نداریم که تو باشی... "به من کمک
کنید چیز مفیدی را جستجو کنم."

"ما میز را می گیریم." ایموجن و نادین شروع به مرتب سازی مقالات روی میز کنفرانس شش نفره می کنند.

زمزمه می کنم: «چیزی که من و میز را ترک می کنم»، در اطراف مبلمان ترسناک قدم می زنم و دعا می کنم که هیچ بخش هایی را که او تنظیم کرده است را تحریک نکنم. در وسط سه گلوله تا شده وجود دارد، و من اولی را برمی دارم، یک خنجر تیز با قبضه آلیاژی و چیزی که به نظر می رسد یک رون تیریش در دسته است که او باید به عنوان بازکننده نامه یا چیزی دیگر از آن استفاده کند، نشان می دهد. من نامه را تا جایی که می توانم با دقت باز می کنم.

ژنرال سورنگیل،

حملات به اطراف آتیین بال را بیش از حد نازک باز کرده است. پست شدن فراتر از ایمنی بخش ها با خطرات قابل توجهی همراه است، و اگرچه من از درخواست کمک بیزارم، باید. اگر پست را تقویت نکنیم، ممکن است مجبور شویم آن را رها کنیم. ما با جان، دست و پا و بال از شهروندان ناواریایی محافظت می کنیم، اما نمی توانم به اندازه کافی بگویم که وضعیت اینجا چقدر وخیم است. می دانم که شما روزنامه ها را از ضمیمه کاتبان ما دریافت می کنید، اما اگر شخصاً برای شما نامه ننویسم، از وظایفم به عنوان افسر اجرایی جناح جنوبی کوتاهی می کنم. لطفاً ما را تقویت کنید.

خالصانه،

سرگرد کالیستا نیما

از دردی که در خواهش نامه او در سینه ام فوران می کند نفس می کشم. ما تقریباً در مورد حملات روزانه در Battle Brief بحث کرده ایم، اما هیچ چیزی در این مقیاس.

شاید نمی خواهند ما را بترسانند.

اما اگر آن بیرون خیلی وحشتناک است، ما حق داریم

بدانید- احتمالاً قبل از فارغ التحصیلی به خدمت فراخوانده می شویم. شاید حتی امسال.

ایموگن در حالی که مقالات میز کنفرانس را پر می کند، می گوید: «اینها همه... اعداد هستند.

من می گویم: "آپریل است" و به پیام بعدی می رسم. او در حال کار بر روی بودجه سال آینده است.

همه می ایستند و برمی گردند و به من نگاه می کنند، همه درجات مختلف ناباوری را به تن دارند.

"چی؟" شانه بالا می اندازم. "فکر کردی این مکان خودش اداره می شود؟" ایموجن دستور می دهد: «به نگاه کردن ادامه بده».

من پیام بعدی را باز می کنم.

ژنرال سورنگیل،

اعتراضات در مورد قوانین خدمت اجباری در استان تیرندور در حال افزایش است. با علم به اینکه به دلیل بزرگی تیرندور، اکثریت سربازان وظیفه ما را برای تکمیل خطوط مقدم آماده می کند، نمی توانیم حمایت مردم را دوباره از دست بدهیم. شاید هجوم هزینه های دفاعی برای پاسگاه ها در اینجا نه تنها اقتصاد استان را تقویت کند و به تیرری های یادآوری کند که چقدر برای دفاع از پادشاهی ما نیاز دارند، بلکه ناآرامی ها را نیز کاهش دهد. لطفا این راه حل را به عنوان جایگزینی برای سرکوب ناآرامی ها با زور در نظر بگیرید.

خالصانه،

سرهنگ دوم آلیسا تراونته

چه جهنمی؟ نامه را می بندم و دوباره روی میز مامان می گذارم، سپس به سمت نقشه غول پیکری می چرخم که درست بالای سرم به دیوار آویزان شده است.

در حال حاضر باید یکی از امن ترین استان های این قاره باشد. خوب، به جز آریتیا. جایی که آن پایتخت باید باشد، فقط یک علامت سوخته وجود دارد، گویی که سوختن شهر نقشه را نیز آواز کرده است Tyrendor. چیز جدیدی نیست، و همچنین احساسات علیه سربازی اجباری نیست، اما ما مطمئناً در بتل بریف هیچ گونه غوغای سیاسی نشنیده ایم. به غیر از فرونشاندن نارضایتی، افزایش هزینه های دفاعی در آنجا بی معنی است، به ویژه که به دلیل سد طبیعی ایجاد شده توسط صخره های درالور، که توسط گریفون ها مقیاس پذیر نیستند، کمترین تعداد پاسگاه های ما را در خود جای داده است Unrest برای Tyrendor

من نقشه را برای ثانیه های ارزشمند مطالعه می کنم و به نشانگرهای نبردی که در امتداد حومه شهر قرار دارند، توجه می کنم. به طور منطقی، پاسگاه های بیشتری در امتداد مناطق مرزی فعال تر ما وجود دارد و طبق این نقشه، نیروهای بیشتری در آن مکان ها وجود دارد.

تمام ناوارا، کرولا در جنوب، براویک و سیگنیسن در جنوب شرقی، و حتی موانع Barrens، سرزمین های متروک ویران شده در انتهای جنوبی قاره را نشان می دهد. همچنین هر یک از پاسگاه ها و مسیرهای تدارکاتی ما در ناوارا را نشان می دهد.

پوزخند آهسته ای روی صورت من پخش می شود.
«هی، تیم دوم. من می دانم که چه چیزی را باید بدزدیم.» چند دقیقه طول می کشد تا نقشه را پایین بیاوریم و آن را از قابش جدا کنیم، سپس یکی دیگر آن را بغلتد و آن را با گره های چرمی محکم کند که ایموجن از کیفش بیرون می آورد.

لیام سوت می زند و قلبم تقریباً از سینه ام بیرون می جهد. "لعنتی! Ridoc به سمت در می دود و در حالی که همه ما برای فرار آماده می شویم، آن را باز می کند. "آن بیرون چه خبر است؟"
اوبه در سالن می کوبید! این در حال رفتن به هر ثانیه. ما باید بریم/کنون لیام در حالی که نگه داشت فریاد می زند

درحالی که همه ما وارد راهرو می شویم، باز می شود. نقشه برای یک نفر بزرگتر از آن است که بتوان آن را حمل کرد، و سایر و ایموجن از طریق در با لگد زدن نگهبان به در به سمت پایین راهرو می گذرند.

شکم به زمین می خورد و وحشت می تواند بر افکار منطقی غلبه کند.

نادین اعلام می کند: "و ما لعنت شده ایم." "فکر می کنی داری چیکار می کنی؟" نگهبان فریاد می زند و به سمت ما حرکت می کند.

"اگر او ما را با نقشه بگیرد، ما مرده ایم." ریدوک طوری روی انگشتان پاهایش می پرد که انگار در حال آماده شدن برای مبارزه است. در هر روز، من استدلال می کردم که سوارکاران جنگنده های برتر هستند - ما باید اینطور باشیم - اما نگهبان Basgiath ممکن است ما را به پول خود برساند.

اعتراض می کنم: «ما نمی توانیم به او صدمه بزنیم. بشکتهای نگهبان از اولین راه پله عبور می کند و ریانون در حالی که دستانش را دراز کرده به وسط راهرو قدم می گذارد. "لطفا کار کنید. لطفا کار کن لطفا کار کنید"، ایموژن شعار می دهد. نقشه از دستان اوناپدید می شود و دوباره در راهروی Rhiannon ظاهر می شود.

من به سختی وقت دارم ثبت کنم که با تلو خوردن نگهبان کار کرد، اما او به دویدن ادامه می دهد. هر چه نزدیکتر شود و او صورت من را ببیند.

"این بخشی از برنامه نبود." لیام به سمت من حرکت می کند. "سازگار شدن! امری!«ایموجن خش خش می کند و قدم های سال سوم به جلوی مهمانی حمله کوچک ما می رود.

"من خیلی متأسفم، مرد." دست هایش را دراز می کند و هل می دهد. سیلابی از هوا به سمت راهرو سرازیر می شود، مليله ها را از دیوارها جدا می کند و به نگهبان می زند و او را به سمت دیوار سنگی پرواز می دهد. "اجرا کن!"

ما به سرعت در سالن به سمت جایی که نگهبان لنگیده است می رویم. زمزمه می کنم: «او را اینجا بگذار.

لیامو ریدوک نگهبان را به داخل می کشند و من انگشتانم را روی گردنش می گذارم. «نبض قوی خوب. فقط او را ناک اوت کرد. دهانش را باز کن.» ویال را که در جیب چرم هایم پنهان کرده ام می بندم، آن را باز می کنم و سپس اجازه می دهم تونیک در دهان نگهبان جاری شود. "او بقیه شب را خواهد خوابید."

چشمان گشاد لیام با چشمان من برخورد می کند. "تو به جورایی ترسناکی." "متشکرم". "پوزخند می زنم و از آنجا خارج می شویم و تا جایی که می توانیم می دویم.

پانزده دقیقه بعد، سینه هایمان همچنان بالا می رود که به اتاق Battle Brief می رویم، درست زیر ساعت. ما آخرین نفری هستیم که وارد می شویم، و تیک فک داین از جایی که او در ردیف بالا با رهبری دیگر می نشیند، به من می گوید که ما در مورد آن صحبت خواهیم کرد.

نگاهم را کنار می کشم و وقتی سخنرانی ها به ترتیب تیم شروع می شود، صندلی هایمان را پیدا می کنیم، که به ما زمان کافی می دهد تا قبل از اینکه مجبور شویم روی صحنه برویم، از جلسه دوومیدانی خود ریکآوری کنیم.

یک تیم در First Wing کتابچه راهنمای دست نویس Kaori در مورد عادات شخصی و معایب همه اژدهایان فعال را به سرقت بردند. چشمگیر.

یک جوخه در دومین وینگ وقتی لباس یکی از استادان پیاده نظام را آشکار می کنند، زمزمه ای قدردانی برانگیخته می شوند، کاملاً دست نخورده با چیزی که سوارکاران هرگز تحمل نمی کنند - یک برچسب نام. این به هر دشمنی امکان دسترسی به پایگاه های ما را می دهد، با توجه به درجه ای که بر روی شانه است.

بهترین پیشنهاد بال سوم یک کاتب حیرت زده و با چشمان گشاد است که مستقیماً از تختش دزدیده شده و به دهانش داده شده است.

حرکت نمی کند... بله، قدرت امضای کسی گفتار را از بین می برد. بیچاره وقتی بالاخره رهانش می کنند ضربه روحی می بیند.

وقتی نوبت ما است که روی صحنه برویم، سایر و لیام، دو بلندقدترین در تیم ما، گوشه های بالای نقشه ما را نگه می دارند تا هنگام باز شدن برای همه قابل مشاهده باشد.

من در کنار ایموجن می ایستم و رهبری را برای یک جفت چشم عقیق جستجو می کنم. او آنجاست.

به دیوار نزدیک دیگر رهبران تکیه داده است و با ترکیبی تندکننده نبض از کنجکاوی و انتظار مرا تماشا می کند Xaden

ایموجن زمزمه کرد و مرا به جلو سوق داد: «این ایده تو بود. "حاضر."

چشمان مارکام در حالی که خودش را مجبور به ایستادن می کند مانند نعلبکی می درخشد و به سرعت دورا که دهانش آنقدر آویزان است که تقریباً خنده دار است دنبال می شود.

گلویم را صاف می کنم و به نقشه اشاره می کنم. ما بهترین سلاح را برای دشمنان خود آورده ایم. یک نقشه به روز از تمام پایگاه های کنونی بال های ناواریا، برای گنجاندن نیروی نظامی نبردهای پیاده نظام». به قلعه های کنار مرز سیگنیسن اشاره می کنم. و همچنین مکان تمام درگیری های جاری در سی روز گذشته. از جمله دیشب.»

زمزمه ای ربع را می شکافد.

و چگونه می دانیم که این نقشه در واقع فعلی است؟ کائوری می پرسد و دفترچه خاطرات خود را زیر یک دست نگه می دارد.

لبخندی که روی صورتم پخش می شود، مانعی ندارد. "چون ما آن را از دفتر ژنرال سورنگیل دزدیدیم."

ضرب و شتم مطلق رخ می دهد، برخی از سواران با عجله به صحنه می روند و اساتید به سمت ما می جنگند، اما من

همه را نادیده بگیر زیرا زادن گوشه ای از آن دهان زیبا را کج می کند و کلاهی خیالی را به سمت من می زند و سرش را برای ضربان قلب خم می کند، قبل از اینکه نگاهش را برای نگه داشتن نگاه من بازگرداند. وقتی به او لبخند می زنم، رضایت تمام وجودم را پر می کند.

مهم نیست رای چگونه پایین می آید. من قبلاً برنده شده ام.

هیچ پیوندی قوی تر از پیوند بین دو اراده‌ای جفت شده وجود ندارد. از
عمق انسان فراتر می رود
عشق یا ستایش به یک نیاز اولیه و غیرقابل انکار برای نزدیکی.
آدم نمی تواند زنده بماند
بدون دیگری

-سی اولونل ک AORI' اس اف IELD جی DUIDE TO راگونکنند



فصل بیست و شش

پرواز برای مسافت های کوتاه چیزی است که من مدیریت می کنم.
مانورهای پرواز - شیب ها و غواصی هایی که با ترکیب های رزمی همراه است - مرا
در آسمان می چرخاند، مگر اینکه تایر من را با گروه های قدرت خودش نگه دارد.

اما شش ساعت پرواز متوالی برای جایزه ما، یک تور هفتگی در یک پاسگاه رو به
جلو، ممکن است مرگ من باشد.
"من کاملاً مطمئن هستم که دارم میمیرم." نادین خم می شود و دستانش را روی
زانوهایش می بندد.

"آن را حس می کنم." هر مهره ای در ستون فقراتم با کشش جیغ می زند و
دست هایی که همین چند دقیقه پیش یخ می زدند درون دستکش های چرمی ام عرق
می کنند.

به طور طبیعی، داین کمتر تحت تأثیر قرار می گیرد، وضعیت او فقط کمی سفت
است زیرا او و پروفیسور دورا به مردی بلندقد با لباس مشکی سوار سلام می کنند، که
به نظر من فرمانده پاسگاه است.

فرمانده با لبخندی حرفه ای می گوید: «خوش آمدید، دانشجویان دانشگاه، دستانش
را روی سینه چرم های سبک وزن اش جمع کرده اند. موهای نمکی و فلفلی او تعیین
سن او را سخت می کند و ظاهری لاغر و فرسوده دارد.

همه سواران زمانی که برای مدت طولانی در مرز مستقر شده اند دچار مشکل می شوند. "من مطمئن هستم که همه شما دوست دارید ساکن شوید و به چیزی کمی مناسب‌تر با آب و هوا بروید. سپس اطراف مونتسرات را به شما نشان خواهیم داد.»

ریانون به تندی نفس می کشد و نگاهی بالا می اندازد و می چرخد.

"خوبی؟"

اوسر تکان می دهد. "بعد."

بعد دقیقاً در دوازده دقیقه غرق در عرق می رسد و ما را به اتاق های دو نفره پادگان نشان می دهیم. آنها کمیاب هستند، فقط با دو تخت، دو کمد، و یک میز تک نفره زیر یک پنجره عریض مبله شده اند.

او در تمام مدتی که ما از داخل اتاق حمام عبور می کنیم تا سواری را بشوئیم ساکت است و در حالی که ما چرم های تابستانی خود را می پوشیم، به طرز نگران کننده ای ساکت است. ممکن است اینجا در مونتسرات فقط آوریل باشد، اما در ماه ژوئن شبیه بسگیات است.

"میخواهی به من بگی چه خبر؟" می پرسم، کوله ام را زیر تخت قرار می دهم، قبل از اینکه مطمئن شوم همه خنجرهایم همان جایی هستند که قرار است باشند. دسته ها به سختی در غلاف هایی که روی ران هایم می پوشم دیده می شوند، اما من شک دارم که بسیاری از مردم در این شرق دور نمادهای تیریش را تشخیص دهند.

هنگامی که شمشیر خود را به پشت می بندد، دست های ریانون با چیزی شبیه انرژی عصبی می لرزد. "آیا میدانید ما کجاییم؟"

من به صورت ذهنی نقشه ای را می آورم. ما حدود دویست مایل از ساحل فاصله داریم...

روستای من کمتر از یک ساعت پیاده راه است. چشمان او در یک التماس ناگفته به چشمان من برخورد می کند، چنان احساساتی در اعماق قهوه ای تیره آنها می چرخد که گلویم مسدود می شود و کلماتم را خفه می کند.

دستان او را در دستانم گرفتم، سر تکان دادم و فشار دادم. من دقیقاً می دانم که او چه می پرسد و اگر ما دستگیر شویم دقیقاً چه هزینه ای خواهد داشت.

زمزمه می کنم: «به کسی نگو»، حتی اگر فقط ما در اتاق کوچک هستیم. ما شش روز فرصت داریم تا آن را بفهمیم و خواهیم کرد.» این یک وعده است و ما هر دو آن را می دانیم.

یک نفر در خانه ما را می کوبد. "بیا بریم، گروه دوم!" داین. نه ماه پیش، این بار با او نبودم. اکنون متوجه می شوم که از انتظارات همیشگی او از من اجتناب می کنم - یا به طور کلی از او دوری می کنم. خنده دار است که چقدر می تواند در این مدت کوتاه تغییر کند.

مابه دیگران ملحق می شویم و سرگرد کواد گشت بزرگ پاسگاه را به ما می دهد. شکمم غرغر می کند، اما آن را نادیده می گیرم و انرژی هولناک پایه را می گیرم.

این قلعه اساساً دارای چهار دیوار عظیم است که پر از سربازخانه ها و اتاق های مختلف با برجک ها در هر گوشه و ورودی بزرگ و قوسی شکل است که دارای یک خرقه میخ دار است که به نظر می رسد در هر ثانیه آماده سقوط است. در یک سر حیاط، اصطبل با آهنگر و اسلحه خانه برای گروهان پیاده است که در اینجا مستقر هستند و در سمت دیگر سالن غذاخوری قرار دارد.

سرگرد کواد در حالی که در وسط حیاط گل آلود ایستاده ایم به ما می گوید: «همانطور که می بینید، ما برای محاصره ساخته شده ایم. در صورت حمله، ما می توانیم همه را برای مدت زمان کافی تغذیه و خانه سازی کنیم.»

کافی/است؟ دهان های ریدوک، ابروهایش را بالا می برد. لب هایم را روی هم فشار می دهم تا نخندم، و داین نگاهی به او می کند که از جایی که کنارم ایستاده قول تلافی می دهد. لبخندم از بین می رود.

مابه عنوان یکی از پاسگاه های شرقی، دوازده کامل داریم

سوارانی که اینجا مستقر هستند سه نفر در حال گشت زنی هستند، سه نفر منتظر هستند، در صورت نیاز در کنارشان ایستاده اند، و شش نفر دیگر در مراحل مختلف استراحت هستند.

"این جستجو برای چیست؟" داین زمزمه می کند.
"چه نگاهی؟" می پرسم در حالی که غرش مشخص ازدها از دیوارهای سنگی طنین انداز می شود.
کوادمی گوید: «این باید یکی از گشت های ما باشد که اکنون برمی گردد.

داین با خم شدن کمی سرش و پایین نگه داشتن صدایش به اندازه ای پایین که فقط من می توانم او را بشنوم پاسخ می دهد: "کسی که شادی را از دنیای تو بیرون کشید."

می توانستم به او دروغ بگویم، اما این باعث می شود که آتش بس نیمه مان بیش تر ناجورتر شود. من فقط به یاد مردی افتادم که با او از درخت بالا می رفتم، همین.

مثل اینکه من به او سیلی زده ام، مبهوت می شود.
کوادادامه می دهد: «بنابراین ما شما سواران را سیر می کنیم و می خوابانیم، و سپس روی افرادی که تا زمانی که اینجا هستید سایه می اندازید کار می کنیم».

"آیا ما می توانیم در هر سناریو فعالی شرکت کنیم؟" هیتون می پرسد، عملاً از هیجان می لرزد.
"قطعاً نه!" دورا می زند.

کوادپاسخ می دهد: «اگر نبردی را می بینی، پس من شکست خورده ام، زیرا این امن ترین مکان در مرز برای اعزام شماست». "اما برای اشتیاق امتیازهای جایزه دریافت می کنید. بگذار حدس بزنم. سال سوم؟"
هیتون سر تکان می دهد.

کواداندکی می چرخد و به سه چهره نامشخص با لباس مشکی سواری لبخند می زند که زیر چاقو راه می روند. آنها اکنون آنجا هستند. چرا شما سه نفر نمی آید و ملاقات نمی کنید...
"بنفشه؟"

سرمبه سمت دروازه می چرخد و قلبم با ضربان های نامنظم می سوزد که باعث می شود سینه ام را با بهترین نوع شوک بغل کنم. به هیچ وجه. اصلا امکان نداره. من به دنبال دروازه می شوم، فراموش می کنم که رواقی باشم، از نظر عاطفی دست نخورده باشم، در حالی که او وارد دویدن می شود و درست قبل از برخورد ما دست هایش باز می شود.

اومرا بالا می کشد، من را به سینه اش می کشد و محکم می فشارد. او بوی خاک و ازدهاو رگ مسی خون می دهد، اما من اهمیتی نمی دهم. به همین سختی پشتش بغلش می کنم.

"میرا." صورتم را روی شانه اش فرو می کنم، و وقتی دستش را روی همان قیطانی که به من یاد داده بود، می سوزد، چشم هایم می سوزند. انگار سنگینی تمام اتفاقاتی که در 9 ماه گذشته افتاده پایین می آید و با نیروی ضربداری به من کوبیده می شود.

بادجان پناه.

نگاهی که در چشمان ژادن داشت وقتی متوجه شد که من یک سورنگیل هستم.

صدای جک که قسم می خورد مرا خواهد کشت. بوی گوشت سوخته آن روز اول. قیافه اورلی وقتی از دستکش افتاد. پریور و لوکا و ترینا و... تینان. اورن و امبر ماویس

تایرنو آندرنا من را انتخاب کردند. Xaden در حال بوسیدن من.

مادرما به من توجهی نمی کند.

میرا آنقدر مرا به عقب می کشد تا به من نگاه کند، گویی در حال بررسی آسیب است. "حالت خوبه." سر تکان می دهد و دندان هایش در لب پایینش فرو می رود. "حالت خوبه، نه؟"

سرم را تکان می دهم، اما او در دید من تار می شود، زیرا ممکن است من زنده باشم، حتی در حال رشد، اما من همان کسی نیستم که او در پایه آن برجک رها کرده است، و از سنگینی چشمانش، او هم این را می داند.

اوزمزمه می کند: «آره» و دوباره مرا محکم می بندد. "حالت خوبه، ویولت. شما خوب هستید."

اگرچه اندازه کافی آن را بگوید، ممکن است من شروع به باور کنم. "هستند شما؟" من به شدت برمیگردم تا او را مطالعه کنم. جای زخم جدیدی وجود دارد که از لاله گوش تا استخوان ترقوه اش کشیده شده است. "خدایا، میرا." او قول می دهد: "من خوبم" و سپس پوزخند می زند. «و به تو نگاه کن! تو نمردی!»

خنده های غیرمنطقی و گیج کننده حباب می کند. «من نمردم! تو تک فرزند نیستی!»

هر دو خندیدیم و اشک روی گونه هایم نشست.

"عجیب و غریب هستند Sorrengails": حالت را می شنوم Imogen

داین پاسخ می دهد: «تو هیچ نظری نداری»، اما وقتی برمی گردم و نگاه می کنم، لب هایش به اولین لبخند واقعی من خمیده می شود که در چند ماه اخیر از او دیده ام.

میرا پارس می کند و بازویش را روی شانه من می اندازد: «خفه شو، آیتوس». ویولت، همه چیز را به من جلب کن.

ممکن است صدها مایل از بسگیات فاصله داشته باشیم، اما من هرگز بیشتر از این در خانه خود احساس نکرده ام.

...

دوروز بعد، درست بعد از شام، اوایل غروب است که من و ریانون از پنجره طبقه اول خود بیرون می رویم و روی زمین می افتیم. میرا در حال گشت زنی است، و هر چقدر هم که نزدیک او بوده ایم، این تنها فرصت ماست.

"ما در راه هستیم."

"گرفتار نشوید" تایرن هشدار می دهد.

«سعی می کنم.» من و ریانون یواشکی در امتداد دیوار جنگی می رویم و گوشه را به سمت میدان می چرخانیم-

آنقدر به میرا برخورد کردم که به عقب پریدم. "لعتی!" ریانون در حالی که مرا می گیرد فریاد می زند.

"آیا حداقل گوشه ها را بررسی نمی کنی؟" میرا سخنرانی می کند، دست هایش را روی سینه اش جمع می کند و طوری به من خیره می شود که شاید شایسته آن باشم. خوب، من قطعاً لیاقتش را دارم.

آهسته می گویم: "در دفاع از من، فکر نمی کردم شما آنجا باشید." "چون شما قرار است در گشت زنی باشید."

"در شام فوق العاده عجیب رفتار می کردی." او سرش را به طرفین خم می کند و مثل اینکه ما دوباره بچه ایم، به من مطالعه می کند، خیلی زیاد می بیند. بنابراین شیفت ها را عوض کردم. می خواهی به من بگویی بیرون از دیوار چه می کنی؟»

نگاهی به ریانون انداختم و او به دور نگاه کرد.

«هیچ کدام از شما؟ واقعاً؟» آهی می کشد و روی پل بینی اش را می مالد. "شما دو نفر باید یواشکی از یک موقعیت دفاعی بسیار مستحکم خارج شوید زیرا...؟"

به ریانون نگاه می کنم. او به هر حال آن را کشف خواهد کرد. اون مثل یه سگ خونگيه با این چیزا به من اعتماد کن." شکمم منقبض می شود.

ریانون چانه اش را کج می کند. "ما به خانه خانواده ام پرواز می کنیم."

میرا سفید می کند. "تو فکر می کنی که هستی چی؟"

ما به روستای او پرواز می کنیم. به گفته تایرن، مثل یک پرواز پنج دقیقه ای است، و-«شروع می کنم.

"قطعاً نه." میرا سرش را تکان می دهد. "جواب منفی. شما نمی توانید مثل اینکه در تعطیلات هستید پرواز کنید. اگر اتفاقی برای شما بیفتد چه؟»

"در خانه پدر و مادرش؟" آهسته می پرسم "چون وجود دارد"

یک کمین بزرگ برنامه ریزی شده است که به احتمال زیاد ممکن است ما وارد آن شویم؟

چشمان میرا باریک می شود.

لعنتی این به خوبی پیش نمی رود و با توجه به فشار مرگی که ریانون اکنون روی بازوی من دارد، او نیز چنین فکر نمی کند.

من استدلال می کنم: «ما در خطر کمتری برای ملاقات با والدین او نسبت به بسگیات خواهیم بود.

کیف لب میرا. "نقطه عادلانه."

با صدای بلند می گویم: «با ما بیا. "به طور جدی. با ما بیا میرا او فقط می خواهد خواهرش را ببیند.»

شانه های میرا فرو می رود. او در حال نرم شدن است، و من بی رحمانه وارد عمل می شوم.

وقتی ریانون رفت، ریگان باردار بود. آیا می توانی تصور کنی که اگر من بچه داشتم کنار من نباشی؟ آیا شما کاری انجام نمی دهید، از جمله فرار از یک موقعیت دفاعی بسیار مستحکم، اگر این به معنای نگه داشتن خواهرزاده یا برادرزاده شما باشد؟» در حالی که برای پاسخ او آماده می شوم، بینی ام به هم می خورد. "علاوه بر این، با قهرمان Strythmore در کنار ما، چه چیزی ممکن است اشتباه باشد؟"

"حتی با آن شروع نکنید." او به من نگاه می کند، سپس ریانون، سپس دوباره قبل از ناله کردن به من نگاه می کند. "اوه، لعنتی خوب" وقتی هر دو پوزخند می زنیم انگشتش در حال چرخش بیرون می آید. اما اگر حتی به این فکر کنید که به کسی بگویید، من باعث می شوم تا آخر عمرتان پشیمان شوید.

زمزمه می کنم: «منظورش همین است.

ریانون پاسخ می دهد: «باور دارم.

میرا زمزمه می کند: «تو دو روز اینجا هستی و قوانین را زیر پا می گذاری. "بیا، کوتاه کردن این مسیر سریعتر است."

یک ساعت بعد، من و میرا روی نیمکت های بالشتکی که دو طرف میز ناهارخوری را کنار گذاشته اند، دراز کشیده ایم.

درخانه ریگان، در حال تماشای ریانون که برادرزاده اش را کنار شومینه تکان می دهد، درحالی که پدر و مادر و برادرشوهرش از روی کاناپه نزدیک، در گفتگو با خواهرش گم شده بود.

تماشای اتحاد دوباره آنها ارزش همه چیز را دارد.
"از اینکه به ما کمک کردید متشکرم." از پشت میز به میرا نگاه می کنم. "با یا بدون من این کار را می کردی." وقتی خانواده را تماشا می کند، لبخندش ملایم است، دستش را دور لیوان شراب چرخانده است. مادر ریانون به اندازه کافی مهربان بود که زودتر آورد. «حداقل اینطوری فکر می کنم که می دانم شما در امان هستید. چه قوانین دیگری را شکستی، خواهر؟» او شرابش را می خورد و نگاهی به من می اندازد.

درحالی که یک شانه را بلند می کنم، پوزخندی دهانم را می کشد. «شاید چند اینجا و آنجا. من در مسموم کردن حریفانم قبل از چالش ها بسیار خوب عمل کرده ام."

میرا تقریباً شرابش را بیرون می ریزد و دستش را روی دهانش می کوبد.

من می خندم، یک مچ چکمه دار را روی دیگری می گذرم. "آن چیزی نیست که انتظارش را داشتی؟"

احترام در چشمانش می درخشد. راستش نمی دانم چه انتظاری داشتم. من فقط ناامید بودم که تو زندگی کنی و سپس تو رفتی و نه تنها یکی از قدرتمندترین ارژدهایان زنده، بلکه یک دم پر را نیز به هم پیوند زدی.» سرش را تکان می دهد. "خواهر بچه من آدم بدی است."

مطمئن نیستم که مامان با آن موافق باشد.» انگشت شستم را روی دسته لیوانم می کشم. من هنوز دقیقاً علامتی را نشان نمی دهم. من در زمین محکم هستم و می توانم یک سپر بسیار قوی نگه دارم، اما...» بقیه را نمی توانم به او بگویم، هدیه ای که آندارنا حداقل در حال حاضر به من داده است. «اگر به زودی نشانم را نشان ندهم...»

هر دو می دانیم چه اتفاقی خواهد افتاد.

اوبی سر و صدا مرا به روشی که دارد مطالعه می کند، سپس می گوید: «مشکل اینجاست. اگر می خواهید امضای شما آشکار شود، با این فکر که ربطی به مادر دارد، آن را مسدود نکنید. قدرت تو فقط از آن توست، وی.

زیرنظرش می پیچم و موضوع را عوض می کنم، نگاهم به گردنش می افتد. "چطور اتفاق افتاد؟"

اوبا تکان دادن سر پاسخ می دهد: «گریفون». حدود هفت ماه پیش در نزدیکی روستای کرانستون. در میانه یک حمله به روستا، همه چیز از ناکجاآباد بیرون آمد. بخش‌های پایین رفتند و معمولاً امضای من کمی از دشمنان مصونیت می بخشد، اما نه از پزندگان لعنتی آنها. شفا دهنده ها ساعت ها طول کشید تا مرا بخیه بزنند. اما این یک زخم بسیار جالب به من داد.» چانه اش را کج می کند تا آن را نشان دهد.

"کرانستون؟" من به خلاصه های نبرد فکر می کنم. ما هرگز در مورد آن چیزی یاد نگرفتیم. من...» عقل سلیم به من می گوید که دهانم را ببندم.

"شما چی؟" او یک نوشیدنی دیگر می خورد.
به آرامی اعتراف می کنم: «فکر می کنم در طول مرزها بیش از آنچه به ما گفته می شود، در جریان است.
میرا بروهایش را بالا می اندازد. "خب، البته وجود دارد. شما انتظار ندارید که Brief Battle اطلاعات طبقه بندی شده را منتقل کند، درست است؟ تو میدونی بهتر از اون. و صادقانه بگویم، با سرعتی که مرزهای ما مورد حمله قرار می گیرند، آنها باید تمام روز را به نبرد بریف اختصاص دهند تا هر حمله را تشریح کنند.»

"این منطقی است. بچه ها همه اطلاعات را می گیرید؟" فقط آنچه ما نیاز داریم.
مثلاً می توانستم قسم بخورم که در طول این حمله شورش اژدها را در آن سوی مرز دیدم. «شانه بالا می اندازد. اما سوالات مربوط به عملیات مخفی بالاتر از نمره حقوق من است. به این موضوع فکر کنید - اگر شما یک شفا دهنده بودید، آیا باید جزئیات مربوط به دیگران را بدانید

بیماران؟"

سرم را تکان می دهم. "نه."

"دقیقا. حالا بگو بین تو و داین چه خبره؟ من تنش کمتری روی یک کمان پولادی دیده ام، و منظورم نوع خوب آن نیست." نگاهی به من می کند که جایی برای بهانه نمی گذارد.

برای زنده ماندن نیاز به تغییر داشتم. او به من اجازه نمی داد. «این ساده ترین توضیح در 9 ماه گذشته بود. من دوستش امبر را کشتم. او یک رهبر جناحی بود. و راستش، همه چیز با Xaden ما را آنقدر از هم دور کرد که نمی دانم چگونه دوستی مان را ترمیم کنم. حداقل به آنچه که بود نیست.»

«اعدام آن سرکرده یک دانش عمومی است. تو نگرفتی که او را بکشند او با شکستن کدکس خود را به قتل رساند. میرا برای لحظه ای آرام مرا مطالعه می کند. "آیا درست است که ریورسون شما را در آن شب نجات داد؟"

سرتکان می دهم. "Xaden یک موضوع پیچیده است." آنقدر پیچیده است که نمی توانم احساسات خودم را تشخیص دهم. فکر کردن به او فقط مرا به گونه ای به هم می ریزد که در گره ها گیرم می دهد. من او را می خواهم، اما نمی توانم به او اعتماد کنم، نه آن طور که می خواهم. و با این حال از جهات دیگر، او فردی است که من بیشتر به آن اعتماد دارم.

"امیدوارم بدانید که در آنجا چه می کنید." چنگش روی لیوانش محکم می شود. "چون من به وضوح به یاد دارم که به شما هشدار دادم که از پسر آن خائن دوری کنید."

با توصیف میرا از زادن شکمم می چرخد. واضح است که تایرن به این هشدار توجه نکرده است.

او خرخر می کند.

"اما واقعا، اگر گزیدن آن شب ظاهر نمی شد، یا اگر در زره نخوابیده بودم..." مکث می کنم و به جلو خم می شوم تا دست او را لمس کنم. من حتی نمی توانم شروع کنم به شما بگویم

چندبار جان من را نجات دادی بدون اینکه آنجا باشم.»

میرالبخند می زند. "خوشحالم که کار کرد. قسم می خورم که جمع آوری تمام آن فلس‌ها یک فصل کامل پوست اندازی طول کشید." "به این فکر کردی که در موردش به مامان بگی؟ آیا آنها را برای همه سواران ساخته شده‌است؟"

من به رهبریم گفتم.» به عقب خم می شود و یک نوشیدنی دیگر می نوشد. آنها گفتند که در حال بررسی آن هستند. ماشاهد بوسه ریانون بر گونه های چاق و بی نقص برادرزاده اش هستیم. اعتراف می‌کنم: «من هرگز خانواده ای به این خوشحالی ندیده بودم. حتی زمانی که برنان و بابا زنده بودند، ما اینطور نبودیم...

"نه، ما نبودیم." وقتی به من نگاه می کند، لبخند غمگینی روی دهانش خم می شود. "اما من می توانم شب های زیادی را به یاد بیاورم که با پدر و کتابی که دوستش داری دورآتش گذرانیدیم." "آه بله، کتابی که مرا مجبور کردی در اتاق خواب قدیمی خود بگذارم." ابرویی را کم می‌کنم.

"منظورت کتابی است که من گرفتم فقط برای اینکه مامان موهای زائد پیدا کرد و تصمیم گرفت در حالی که شما در ربع بودید وسایل شما را تمیز کند؟" لبخند او تبدیل به یک پوزخند می شود. من آن را در مونتسرات دارم. فکر می کردم اگر فارغ التحصیل می‌شدی عصبانی می‌شدی و از بین می‌رفتی. منظورم این است که اگر یک دقیقه جزئیات را از یاد ببری که چگونه سواران شجاع لشکر ویورن و ونین را که زمین را از جادومی مکیدند، چه کار می‌کنی؟

پلک می زنم. "لعنتی. من نمی توانم به یاد بیاورم. اما حدس می زنم به زودی بتوانم دوباره آن را بخوانم!" «حباب شادی در سینه ام بلند می شود. "تو بهترینی."

"من آن را در پاسگاه به شما می دهم." به عقب خم می شود و نگاه متفکرانه ای به من می اندازد. می دانم که آنها فقط داستان هستند، اما هرگز نمی دانستم چرا تبهکاران فساد را انتخاب می کنند

روحشان می شود و رگ می شود، و حالا...» پیشانی او درهم می رود.
"حالا با شرور همدردی می کنی؟" من اذیت می کنم.

"نه." سرش را تکان می دهد. «اما ما قدرتی داریم که مردم برای آن می کشند، ویولت. اژدها و گریفون دروازه بانان هستند، و من مطمئن هستم که برای کسی که به اندازه کافی حسادت دارد، به اندازه کافی جاه طلب است، به خطر انداختن یک روح بهایی منصفانه برای توانایی در دست گرفتن است.» در حالی که شانه هایش را بالا می اندازد. "فقط باعث خوشحالی من است که اژدهایان ما اینقدر باهوش هستند و بخشهای ما سواران گریفون را دور نگه می دارند. چه کسی می داند آن موجودات پشمالوچه نوع افرادی را انتخاب می کنند؟»

یک ساعت دیگر می مانیم، تا زمانی که بدانیم اگر یک دقیقه بیشتر بمانیم در معرض خطر قرار گرفتن در معرض خطر قرار می گیریم. سپس من و میرا کمی به ریانون خلوت می کنیم تا با خانواده اش خداحافظی کنیم و تا شب مرطوب از خانه بیرون برویم. تاینر در چند ساعت گذشته به طرز غیر معمولی ساکت بوده است.

"آیا با سواران جفت جفتی مستقر شده اید؟" در حالی که در را پشت سرمان می بندم از میرا می پرسم.

او در حالی که چشمانش به مسیر تاریک جلوی خانه تنگ می شود، پاسخ می دهد:
«یک». "چرا؟"

"من فقط به این فکر می کنم که تا کی می توانند از هم جدا شوند." "معلوم است، حدود سه روز حداکثر آنها است." Xaden از سایه ها خارج می شود.

برای شجاعت بالاتر و فراتر از ندای وظیفه در نبرد Strythmore، جایی که شجاعت او حاصل شد

نه تنها در انهدام یک باتری در پشت خطوط دشمن، بلکه جان کل یک گروه پیاده نظام را نیز نجات داد، من توصیه می کنم Mira Sorrengail ستاره ناوارا را دریافت کند. اما اگر ملاک باشد

برآورده نشده است، که به شما اطمینان می دهم چنین بوده است، تنزل رتبه به Order of the Talon یک امر است شرم آور، اما کافی است

-آر توصیه برای آاز طرف

مAJOR پ به OTSDAM جی ENERAL اس اورنگیل



فصل بیست و هفت

"پس تنها کاری که می کنیم این است که منتظر اتفاقی باشیم؟" ریدوک بعد از ظهر روز بعد، به پستی صندلی خود تکیه داده و چکمه هایش را روی انتهای میز چوبی که در طول اتاق توجیهی قرار دارد، می پرسد.

میرا از سر میز می گوید: «بله»، سپس مچ دستش را تکان می دهد و ریدوک را به عقب می فرستد. "و پاهایت را از روی میز دور نگه دار."

یکی از سواران مونتسرات می خندد و نشانگرهای نقشه بزرگی را تغییر می دهد که تنها دیوار سنگی اتاق منحنی و پنجره ای را مصرف می کند. این بالاترین برجک در پاسگاه است که مناظری بی بدیل از رشته کوه Esben در اطراف ما ارائه می دهد.

ما برای روز به دو گروه تقسیم شده ایم. ریانون، سایر، سیانا، نادین و هیتون صبح را با آنها گذراندند

دورادر این اتاق، در حال مطالعه نبردهای قبلی در پاسگاه است و اکنون در حال گشت زنی هستند.

داین، ریدوک، لیام، امری، کوین و من صبح را در یک پرواز دو ساعته در اطراف منطقه اطراف، با یک تاگالونگ اضافی گذرانیدیم - Xaden. او بدترین نوع حواس پرتی از شب گذشته بوده است.

داین از نگاه خشمگینانه به او و گفتن سخنان ناپسند دست بر نمی دارد. میرا از دیشب به طرز مشکوکی ساکت است و همیشه او را زیر نظر دارد.

و من؟ به نظر نمی رسد چشمانم را برای خودم نگه دارم. در هر اتاقی که وارد می شود، انرژی قابل لمس وجود دارد، و هر بار که چشمانمان به هم می رسند، مانند نوازش روی پوستم می نشینند. حتی الان هم از هر نفسی که در میز کنارم می نشیند آگاهم.

میرا ادامه می دهد: "این را در نظر بگیرید خلاصه نبرد خود را،" میرا، در حالی که او به سمت صندلی خود نگاه می کند. «امروز صبح تقریباً یک چهارم گشتی بود که ما مرتباً پرواز می کردیم، بنابراین معمولاً همین الان برمی گشتیم و یافته هایمان را به فرمانده گزارش می دادیم. اما به خاطر وقت کشتی، از آنجایی که ما در این اتاق به عنوان پرواز واکنش برای امروز بعد از ظهر هستیم، بیا بیدار و انمود کنیم که با یک پاسگاه دشمن تازه مستحکم شده روبرو شده ایم که از مرز ما عبور می کند. یک پرچم کوچک قرمز رنگ در نزدیکی یکی از قله ها در حدود دو مایلی از خط مرزی Cygnisen

- "اینجا."

"قرار است وانمود کنیم که یک شبه ظاهر شده است؟" امری، آشکارا شک و تردید می پرسد.

برای بحث، سال سوم. میرا چشمانش را روی او تنگ می کند و او کمی صاف تر می نشیند.

یکی دیگر از سواران مونتسرات، "من این بازی را دوست دارم."

از انتهای میز می گوید و انگشتانش را پشت گردنش می بندد.

"هدف ما چه خواهد بود؟" میرا نگاهی به اطراف میز انداخت و به طرز محسوسی از Xaden پرش کرد. دیشب، او یک نگاه به یادگار شورش روی گردن او انداخته بود و بدون اینکه حرفی بزند از آنجا رد شد. "آتوس؟"

داین از جایی که روی میز در Xaden می درخشید، مبهوت می شود و به سمت نقشه می چرخد. «چه نوع استحکاماتی وجود دارد؟ آیا ما از یک سازه چوبی تصادفی صحبت می کنیم؟ یا چیز اساسی تر؟»

ریدوک زمزمه می کند: «مثل اینکه وقت داشتند یک شبه قلعه بسازند. "این باید چوبی باشد، درست است؟"

"همه شما خیلی تحت اللفظی لعنتی هستید." میرا آهی می کشد و انگشت شستش را روی پیشانی اش می مالد. «بسیار خوب، فرض کنید آنها انباری را اشغال کردند که قبلاً تأسیس شده است. سنگ و همه.»
اما غیرنظامیان برای کمک تماس نگرفتند؟ کوین می پرسد و چانه نوک تیزش را می خاراند. پروتکل خواستار یک سیگنال پریشانی تا این اندازه کوههاست. آنها باید چراغ پریشانی خود را روشن می کردند و به سواران گشت هشدار می دادند، در آن زمان اژدهایان در حال گشت به همه اژدهایان موجود در منطقه می گفتند. همان سواران این اتاق ابتدا به عنوان نیروی واکنش سوار می شدند و بقیه از استراحت خود بیدار می شدند و به سوارکاران اجازه می دادند در وهله اول از گم شدن انبار جلوگیری کنند.

میرا تمسخر می کند و دست هایش را روی میز می بندد و همه را به پایین خیره می کند. "هر چیزی که در بسگیات به شما آموزش داده می شود تیئوری است. شما حملات گذشته را تجزیه و تحلیل می کنید و آن مانورهای رزمی بسیار... نظری را یاد می گیرید. اما همه چیز در اینجا همیشه طبق برنامه پیش نمی رود. پس چرا در مورد همه راههایی که ممکن است همه چیز به سمت جلو پیش برود صحبت نکنیم، تا بدانید چه کاری باید انجام دهید

زمانی که آنها این کار را انجام می دهند، در مقابل این استدلال که انبار نباید سقوط می کرد؟

کوبین به طرز ناخوشایندی وزن خود را تغییر می دهد.
"چند نفر از شما به عنوان سال سوم فراخوانده شده اید؟" میرا صاف می ایستد و دست هایش را روی چرم های مشکی اش و تسمه ای که شمشیرش را به پشتش گرفته است جمع کرده است.
امری و گزیدن دستان خود را بالا می برند، اگرچه ژادن به سختی یک ژست است.

به نظر می رسد داین سرش در حال انفجار است. «این درست نیست. ما هرگز تا زمان فارغ التحصیلی به خدمت فراخوانده نمی شویم.»
ژادن لب هایش را در یک خط محکم فشار می دهد و سرش را تکان می دهد و به طعنه ای به او اشاره می کند.
"آره، باشه." امری می خندد. "فقط تا سال آینده صبر کنید. من نمی توانم شمارش کنم که چند بار ما در همین اتاق ها در قلعه های میان لند نشسته ایم، زیرا سواران آن ها برای شرایط اضطراری به جبهه فراخوانده شده اند.»

رنگ از صورت داین می ریزد.
"اکنون این حل شده است." میرا دستش را زیر میز می برد و مجموعه ای از مدل ها را بیرون می آورد و یک نگهدارنده سنگی شش اینچی در مرکز میز قرار می دهد. "گرفتن." او یکی یکی مدل های چوبی نقاشی شده ازدها را به سمت ما پرتاب می کند و یکی را برای خودش نگه می دارد. وانمود کنید مسینا و اگزال در آنجا وجود ندارند، و ما تنها تیمی هستیم که می توانیم این تیم را پس بگیریم. به قدرت این اتاق فکر کنید. به این فکر کنید که هر یک از موتورسوارها چه چیزی را روی میز می آورد و چگونه از این قدرت ها برای غلبه بر هدف خود استفاده می کنید."

لیام آهسته از طرف دیگر من می گوید: "اما آنها این را به سال اولی ها یاد نمی دهند".

میرابه چرخش های جادویی روی مچ دستش نگاه می کند، اما به اعتبار لیام، آستینش را پایین نمی آورد. سخت است

گاهی به یاد داشته باشید که سال سوم اولین سوارانی هستند که با فرزندان رهبران قیامتیریش خدمت می کنند - قیامی که می توانست مرزهای ما را در نهایت بی دفاع کند و مردم بی گناه جنگ ناوارا را قربانی کند. همه در این اتاق به لیام، ایموجن... حتی ژادن عادت کرده اند. اما کسانی که در خدمت فعال هستند هرگز با کسی که با یادگاری شورش مشخص شده است پرواز نکرده اند.

سواران تیری که در طول قیام به ناوارا وفادار ماندند، ترفیع گرفتند، نه مجازات شدند، و سوارانی که علیه پادشاه و کشور مخالفت کردند کشته یا اعدام شدند. و درست مانند غم و اندوه من برای از دست دادن برنان در همان روز اول در پاراپت، بیش از یک سوارکار وجود خواهد داشت که عصبانیت خود را به سمت سواران مشخص شده هدایت می کند.

گلویم را صاف می کنم.
نگاه میرا با نگاه من برخورد می کند و من به نشانه هشدار واضح ابرویی را به سمت اومی زنم.

بادوستان من لعنتی نکن
چشمانش اندکی گشاد می شوند و توجهش را به سمت لیام معطوف می کند. آنها ممکن است این استراتژی نبرد را به عنوان سال اول به شما آموزش ندهند، زیرا همه شما مشغول تلاش برای ماندن در اژدهایان خود هستید. شما اولین طعم استراتژی خود را در طول نبرد اسکواد چشیدید، و تقریباً ماه می است، یعنی بازی های جنگ نهایی باید شروع شود، درست است؟

داین پاسخ می دهد: «دو هفته».
"پس زمان خوب. اگر آماده نباشید، همه شما از بازی ها جان سالم به در نخواهید برد. "نگاهم را نگه می دارد. "این نوع تفکر به تیم شما - کل جناح شما - مزیت خواهد داد، زیرا من تضمین می کنم که رهبر جناح شما در حال حاضر است."

ارزیابی هر سوارکار برای توانایی های خود.
مدل اژدهاش را روی بند انگشتانش می چرخاند اما پاسخی نمی دهد. از وقتی که
اومده با میرا حرفی نزده Xaden
"پس بیایید این کار را انجام دهیم." میرا عقب می ایستد. "چه کسی فرمانده است؟"
"نگاهی به کوین انداخت." و بیایید وانمود کنیم که من حتی در بالاترین رتبه شما سه
سال سابقه کار ندارم."

"پس من فرمانده هستم." داین صاف می نشیند و چانه اش یک اینچ بالا می رود.
«ماسرکرده اینجا است،" لیام استدلال می کند و به Xaden اشاره می کند. "من می
گویم که این او را در فرمان قرار می دهد."
مامی توانیم وانمود کنیم که اینجا نیستم، فقط به خاطر تمرین. گزیدن اژدهایش را
روی میز می گذارد و به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و بازویش را پشت دست من
می کشد، حرکتی که باعث می شود داین دندان هایش را به هم فشار دهد. «آیئتوس را
در اینجا به موقعیتی بدهید که همه می دانیم او هوس می کند.»

زمزمه می کنم: «دیک نباش.»
"تو حتی ندیدی که من شروع به دیک بودن کنم."
سرم به قدری سریع می چرخد که شنا می کند و دهانم باز می ماند که به کنار
صورت زادن خیره می شوم. این صدای او بود ... در لعنتی من سر.

اوبرمی گردد، لکه های طلایی در چشمانش نور را به خود جلب می کند، و قسم می
خورم که در ذهنم خنده اش را می شنوم، هرچند لب هایش بسته است، در آن پوزخند
تندکننده نبض او کج شده است.
"تو زل زده ای. اگر متوقف نشوید، در حدود سی ثانیه دیگر ناخوشایند خواهد شد."

"چطور؟" هیس می کنم
همان طور که با اسگیل صحبت می کنی. همه ما با شکوه و آزاردهنده به هم مرتبط
هستیم. این فقط یکی از امتیازات است. گرچه کم کم دارم آرزو می کنم کاش زودتر آن
را امتحان می کردم. قیافه تو اینه

بسیارگرانها." چشمکی میزنه و برمیگرده سمت میز.
اولعنتی چشمک زد. و آیا این نشانه ای از لبخند است؟ "شما هستید. . وینگر." هر
کلمه ای که داین به زبان می آورد از دندان های به هم فشرده بیرون می آید.

"حتی قرار نیست اینجا باشم." زادن شانه بالا می اندازد. اما اگر به شما احساس
بهتری بدهد، برای اهداف بازی های جنگی، دستورات خود را از رهبر بخش خود، گاریک
تاویس، دریافت می کنید که او از من دریافت می کند. شما مانورهای خود را به عنوان
یک تیم برای صلاح بال انجام خواهید داد. فقط وانمود کن که من یکی دیگر از اعضای
تیم تو هستم و هر طور که می خواهی از من استفاده کن، آیتوس." زادن دست هایش
را روی سینه اش جمع می کند.

نگاهی به میرا انداختم که با ابروهای بالا رفته بازی به بازی را تماشا می کند.

"تو اصلاً چرا اینجا هستی؟" چالش های داین "بدون توهین، آقا اما ما دقیقاً انتظار
رهبری ارشد را در این سفر نداشتیم."

"شما بیشتر از این آگاه هستید که Sgaeyl و Tairn با هم جفت شده اند."

"سه روز؟" داین به عقب شلیک می کند و به داخل خم می شود.

حرفش را قطع می کنم و با کمی قدرت بیشتر از حد لازم اژدهایم را پایین می اندازم:
«به او ربطی ندارد. "این به تایرن و اسگیل بستگی دارد."

"تو هرگز فکر نکردی که من نمی توانم از او دور باشم؟"

بازوی راستم را خم می کنم و به عضله دوسر زادن می زنم. منظورش این نیست نه
زمانی که او هنوز قاطعانه می گوید که بوسیدن من یک اشتباه بوده است. و اگر این کار
را کرد... من آنجا نمی روم.

"اکنون، اکنون، اگر نتوانید از این قدر... خشونت آمیز خودداری کنید، راز ارتباط
کوچک ما را فاش خواهید کرد." او به سختی

لبخند را مهار می کند، آشکارا دوست دارد که حرف آخر را بزند.

من باید بفهمم که او چگونه این کار را انجام می دهد تا بتوانم از نظر ذهنی پاسخگو باشم.

"البته شما برای دفاع از او عجله دارید." داین نگاهی دردناک به من پرتاب می کند. "اگرچه چگونه می توانی فراموش کنی که این مرد شش ماه پیش می خواست تو را بکشد، فراتر از من است."

به او پلک می زنم. "باورم نمی شود که به آنجا رفتی." "کار خوب حرفه ای ماندن، Aetos." Xaden یادگار را روی گردن خود می خراشد، من مطمئنم که در واقع خارش ندارد. "واقعاً این ویژگی های رهبری را به بهترین نحو نشان می دهد."

یکی از سواران پایین میز سوت می زند. «آیا شما پسرها فقط می خواهید آن را درآورد و اندازه بگیرید؟ سریعتر می شد.»

لیام خنده اش را خفه می کند، اما شانه هایش می لرزد. "کافی!" میرا دستش را روی میز می کوبد. سوارروی میز با لبخندی گسترده ناله می کند: "اوه، بیا سورنگیل."

من و میرا هر دو به سمت او نگاه می کنیم. "منظورم... سورنگیل مسن تر است. این بهترین سرگرمی است که ما در طول اعصار داشته ایم."

سرم را تکان می دهم و دور میز را نگاه می کنم. «میرا این توانایی را دارد که اگر بخش های پایین هستند، سپر را گسترش دهد، بنابراین اولین کاری که من انجام می دهم این است که او را بفرستم تا منطقه را با تین بررسی کند. ما باید بدانیم که آیا با پیاده نظام سر و کار داریم یا سواران گریفون.»

"خوب." میرا ازدهای خود را به قلعه نزدیک تر می کند. "حالا بیایید فرض کنیم که گریفون وجود دارد."

"میخواهی کار تو انجام بدی؟" با لبخند شیرین از داین می پرسم. "من

یعنی اینکه چطور می توانی فراموش کنی که رهبر تیم هستی، فراتر از من است.»

دستش دور ازدهای خودش گره می زند و نگاهی را از نگاه من جدا می کند.
«کویین، آیا می توانی از پشت ازدهایت اختری را فرافکنی؟»

او پاسخ می دهد: "بله."

داین دستور می دهد: «سپس از شما می خواهم که به داخل قلعه بروید تا نشانه های ضعف را بررسی کنید. و آیا شما باید گزارش دهید. لیام هم همینطور ما از دوراندیشی شما استفاده می کنیم تا ببینیم آیا می توانید مکان سواران گریفون را پیدا کنید و آیا تله ای وجود دارد یا خیر.»

"خوب. هنگامی که کوین و لیام ازدهایان خود را جابجا می کنند، میرا خاطرنشان می کند که نقاط ضعف دروازه چوبی و شهروندان ناواریایی است که در سیاه چال ها اسیر شده اند.

ریدوک می گوید: «برای انفجار کل مکان بسیار زیاد است. "شما یک هوادار هستید، درست است؟" داین از امری می پرسد. "بنابراین می توانید شعله های ازدهای خود را شکل دهید، آنها را بدون کشتن غیرنظامیان از طریق بخش های اشغالی انبار هدایت کنید."

امری پاسخ می دهد: "بله." "اما من باید تحت نظر باشم." میرا با بالا انداختن شانه می گوید: «پس باید وارد انبار شوی».

چشمان امری گشاد شد. «می خواهی ازدهایم را رها کنم و پیاده بروم؟»

«به نظر شما چرا ما این همه آموزش دست به دست می شویم؟ یا همه آن مردم بی گناه را رها می کنی تا بمیرند؟» میرا مچ دست خود را تکان می دهد و ازدهای امری از دست او خارج می شود و به دست او می رود. او آن را در مرکز نگهدارنده قرار می دهد. "سوال واقعی این است که چگونه می توانیم شما را به اندازه کافی نزدیک کنیم بدون اینکه شما را بکشند؟" نگاهی به دور میز انداخت. «از آنجایی که حدس می زنم دیگران مشغول مبارزه با آن ها خواهند بود

گريفون‌هايي که با شروع آتش‌بازي پرتاب مي‌شوند.
«آيتوس، امضاي تو چيست؟» کوين مي‌پرسد.

داين پاسخ مي‌دهد: «بالتر از نمره ي دستمزدتان»، نگاهی به دور ميز انداخت و از روی Xaden رد شد، سپس دوباره دور رفت و در نهايت آه کشيد. "هر ايده؟"

آيا اين ربع واقعاً باعث مي‌شود داين حافظه خواندن را مخفي نگه دارد؟ آيا روزي که امبرسوزانده بود دستش را به سمت من دراز کرده بود و کنترلش را از دست داده بود؟ چگونه بدون اينکه بگويد تا اينجا پيش رفته است هرکسي امضاي او چيست؟ سرم را تکان مي‌دهم.

"مطمئن. "اژدهاي Xaden را برمي دارم و آن را به سمت انبار هل مي‌دهم، یک پای‌ذهنی را در آرشیو می‌گذارم، جایی که قدرتم را نگه می‌دارم و از آن برای بلند کردن مجسمه‌اژدها در شناور بالای سازه استفاده می‌کنم. "شما از نادیده گرفتن اینکه یک سایه‌بان فوق‌العاده قدرتمند در اختیار دارید دست بردارید و از او بخواهید که منطقه راسیاه کند تا کسی نبیند شما فرود آمده اید."

میرامی پذیرد: «او اشتباه نمی‌کند»، اما حرف‌هایش بریده شده است. "تو می‌توانی آن را انجام دهی؟" داين با ناراحتی به زادن نگاه می‌کند. "جدي مي‌پرسی؟" Xaden پاسخ می‌دهد.

"فقط مطمئن نبودم که بتوانید منطقه ای را بپوشانید که..." زادن دستی را چند اینچ بالاتر از ميز می‌برد و سایه‌ها از زیر صندلی‌های ما سرازير می‌شوند، اتاق را پر می‌کنند و در یک چشمک زدن آن را به اندازه نیمه شب تاریک می‌کنند. با سیاه شدن دیدم قلبم می‌پرد.

"آروم باش. فقط منم." شبی از یک لمس روی گونه ام می‌ریزد. فقط اون کمی... ترسناک است. من این فکر را به سمت او پرتاب کردم، اما هیچ پاسخی وجود ندارد. شاید ما یک موضوع ارتباط یک طرفه در اینجا داریم، زیرا فکر نمی‌کنم بتوانم آنطور که اوبا او صحبت می‌کند، با او صحبت کنم.

درمورد امضا چه گفته بود؟ Sgaeyl این نشان می‌دهد که شما چه کسی هستید

هسته وجود شما هستند منطقی است. میرا محافظ است. داین باید همه چیز را بداند. Xaden... رازهایی دارد.

یکی می گوید: "لغت به من".
می گوید: «من می توانم کل این پاسگاه را احاطه کنم، اما فکر می کنم این ممکن است برخی افراد را به وحشت بیندازد،» و سایه ها ناپدید می شوند و دوباره به زیر میز می روند Xaden
نفس کامل می کشم و متذکر می شوم که همه افراد حاضر در میز به غیر از امری - که بدون شک قبلاً ژادن این نوع حقه را دیده است - کمی سبز به نظر می رسند.
حتی میرا که به ژادن خیره شده و انگار تهدیدی است که باید ارزیابی کند.

شکم می چرخد.
"امیدوارم تا زمانی که ما در تاریکی آنجا بودیم هیچ ایده ای دریافت نکرده باشید."
متلک می اندازد، و همینطور، همدردی من برای الاغ از بین می رود. من حوصله رو به روشن شدن با او را ندارم، فقط یک انگشت را بالا بیاورم Xaden

اومی خندد و من دندان هایم را به هم فشار می دهم.
"او را از سر من بیرون کن" به سمت تایرن پرت می کنم. "بهش عادت میکنی،" تایرن پاسخ می دهد.
"آیا این برای همه جفت های جفت شده و سواران آنها طبیعی است؟"
«برای برخی این یک مزیت بزرگ در نبرد است.»
"خب، در حال حاضر این درد در من است." دلم برای آندرنا تنگ شده ما آنقدر از هم دوریم که به سختی می توانم او را حس کنم.
"سپس مثل من از او محافظت کن - یا شروع کن به صحبت کردن." تایرن غر می زند. «شما هم این قدرت را دارید که درد دل کنید. به من اعتماد کن."

"و دقیقاً چگونه باید با او صحبت کنم؟" من به Xaden دوز زیادی از چشم کناری می دهم، اما او غرق در نبردی است که ما علیه نگهبانی خیالی انجام داده ایم.

"ببینید کدام مسیر به ذهن شما مربوط به اوست." اوه شادی این باید آسان باشد.

مأمولیات فرضی را به پایان می‌رسانیم، هر کدام از ما از قدرت خود به بهترین شکل ممکن استفاده می‌کنیم ... همه به جز من. اما وقتی نوبت به بیرون بردن گریفون هادر هوا می‌رسد، Tairn بر هر اژدهای دیگر در اتاق غلبه می‌کند.

میرادر حالی که به ساعت جیبی اش نگاه می‌کند، می‌گوید: «خوب است. «آتوس، ریورسون، و سورنگیل، می‌خواهم شما را در راهرو ببینم. بقیه شما برکنار شده‌اید.»

اینطور نیست که هیچ کدام از ما گزینه‌ای داشته باشیم، بنابراین میرا را دنبال می‌کنیم و به سمت پلکان مارپیچ می‌رویم.

اودر را پشت سر ما می‌بندد و یک خط انرژی آبی پرتاب می‌کند که ورودی را می‌پوشاند.

داین‌با لبخند می‌گوید: «سپر صدا. "خوب."

"خفه شو." میرا روی پله بالا می‌چرخد و انگشتش را در صورت داین قرار می‌دهد. "من نمی‌دانم چه حشره‌ای روی الاغ شما خزیده است، Dain Aetos، اما آیا فراموش کرده‌اید که یک رهبر گروه هستید؟ اینکه شما یک شانس بسیار واقعی برای تبدیل شدن به یک وینگر سال آینده دارید؟

اوه لعنتی، او عصبانی است، و این چیزی نیست که من بخواهم بخشی از آن باشم. یک قدم دیگر عقب نشینی می‌کنم، اما با زادن زیر من روی پله‌ها، جایی برای رفتن باقی‌نمانده است.

"میرا-" داین شروع می‌کند.

میرا پاسخ می‌دهد: «ستوان سورنگیل. داری دم میزنی، داین. من می‌دانم که شما چقدر شغل او را در سال آینده می‌خواهید." او با انگشت به سمت Xaden اشاره می‌کند. «فراموش نکنید که ما حدود ده فوت از هم فاصله داریم. و تو هستی دمیدن آن، چون چه؟ از اینکه ویولت جفت اژدهایش را به هم بست، عصبانی شدی؟»

گرماگونه‌هایم را می‌سوزد. او هرگز اهل حرف زدن نبود، اما فقط ... لعنتی.

"او بدترین چیز ممکن برای اوست!" پیشخوان داین "اوه، من این بحث را نمی‌کنم." به فضای او خم می‌شود. اما هیچ کس نمی‌تواند در مورد انتخاب اژدها انجام دهد. آنها با نظرات انسان‌های صرفاً زحمت نمی‌کشند، اینطور است؟ اما هر چیزی که بین شما دو نفر می‌گذرد - که انگشت بین من و داین می‌چرخد - تیم شما را به هم می‌زند. اگر بتوانم آن را بعد از چهار روز با شما ببینم، مطمئن‌آنها می‌توانند بگویند. و اگر می‌دانستم که برای چیزهایی که او نمی‌تواند کنترل کند، آنقدر سخت گیر با انعطاف پذیری صفر خواهید بود، هرگز به او نمی‌گفتم که پس از عبور از جان پناه، شما راپیدا کند.» نگاهی به من می‌اندازد، سپس به او برمی‌گردد. «شما دو نفر از پنج سالگی بهترین دوستان بودید. چیزهایت را بفهم.»

داین خیلی متشنج است، به نظر می‌رسد که ممکن است از وسط بشکند، اما نگاهی به من انداخت و سری تکان داد.

من هم همین کار را انجام می‌دهم.

"خوب، حالا برگرد داخل." او با سر به سمت در حرکت می‌کند و داین می‌رود و از میان سپر می‌گذرد. "و اما برای تو." او از دو پله پایین می‌آید و گزادن را با خیره‌ای خیره می‌کند. "آیا این چیزی است که او می‌تواند در سال آینده انتظار داشته باشد؟"

"آتوس یک احمق است؟" Xaden می‌پرسد و دستانش را در کناره‌هایش رها می‌کند. "شاید."

چشمان میرا باریک می‌شود. «اژدهای جفت شده معمولاً سوارکاران را در همان سال به دلیلی پیوند می‌دهند. شما نمی‌توانید انتظار داشته باشید که بال تعیین شده یامربیان او هر سه روز یکبار به شما اجازه پرواز دهند.

"انتخاب من نبود." شانه بالا می‌اندازد.

"ما باید چه کاری بکنیم؟ به غول اژدهایان شعله افکن بگو چطور می‌شود؟» از خواهرم می‌پرسم.

"آره!" فریاد می‌زند و به سمت من می‌چرخد. "چون تو

نمی‌توانم به این شکل زندگی کنم، ویولت. شما کسی خواهید بود که در نهایت آموزش موردنیاز خود را از دست می‌دهید، زیرا او در حال حاضر قدرتمندتر از شما دو نفر است. اما اگر نتوانید روی تمرینات خود تمرکز کنید، همیشه همینطور خواهد بود. شما هرگز تبدیل به کسی نخواهید شد که Tairn بتواند شما را به سمت آن سوق دهد. این همان چیزی است که شما به دنبال آن هستید، ریورسون؟

سرم را تکان می‌دهم زمزمه می‌کنم: میرا. "تو در مورد او اشتباه می‌کنی."

"به من گوش کن." او شانه‌هایم را می‌گیرد. او ممکن است سایه‌ها را در دست بگیرد، ویولت، اما راهش را به او بده، و تو یکی می‌شوی.»

به او قول می‌دهم: "این اتفاق نمی‌افتد."
"اگر او چیزی برای گفتن در مورد آن داشته باشد، خواهد شد." نگاهش پشت سرم سوسومی زند. «کشتن یک نفر تنها راه نابود کردن او نیست. به نظر می‌رسد که شما راه رسیدن به پتانسیل خود راهی عالی برای انتقامی که او علیه مادرمان قسم خورده است، باز دارد. طولانی و سخت فکر کنید. واقعاً چقدر او را می‌شناسید؟»

نفسم می‌مکد من به Xaden اعتماد دارم. حداقل، من فکر می‌کنم که دارم. اما حق بامیرا است. راه‌های بی‌نهایتی وجود دارد که می‌توان کسی را بدون پایان دادن به زندگی‌وی تخریب کرد.

"این چیزی است که من فکر کردم." نگاه در چشمان او به چیزی بدتر از عصبانیت تبدیل می‌شود. حیف است. اصلاً می‌دانی چرا او اینقدر از مادر ما متنفر است؟ چرا بچه‌هایی مثل او در معرض خطر قرار می‌گیرند...»

"حرفش را قطع می‌کند و به همان پله برمی‌خیزد تا در کنار من بایستد. "در صورتی که شما متوجه نشدید Xaden

اوپاسخ می‌دهد: «به سختی از دست دادن تو سخت است.

"تو گوش نمی‌کنی." صدایش پایین می‌آید. "من. صبح. اینجا. تاینر او را به بسگیات‌برنگرداند. او شکست نخورد

سپرهای او را می پوشاند و احساساتش را درون او می ریزد. او از او نخواست که در سراسر پادشاهی لعنتی پرواز کند. خواهرت هنوز اینجا است منم که رفتم من پست، من موقعیت، و من افسر اجرایی مسئول من بال. او فرصت را از دست نمی دهد/لعنتی"

"و سال آینده؟ وقتی یک ستوان کاملاً جدید هستید؟ چی/لعنتی آیا او این فرصت را از دست خواهد داد؟» میرا می پرسد.

"ما آن را کشف خواهیم کرد." دستش را دراز می کنم و فشار می دهم. میرا، او از هر دقیقه فرصتی که دارد برای چالش ها روی تشک تمرین می کند یا مرا به پرواز می برد، به این امید که بالاخره بفهمم چگونه صندلی لعنتی ام را بدون نگرانی داشتن تأثیر در جای خود نگه دارم، صرف کرده است. او هست."

او تکان می خورد. "نمی تونی صندلیت رو نگه داری؟" "نه." این به سختی یک زمزمه است، و خجالت پوستم را می حرارت از سوزاند.

«چطور می توانی نه؟» دهانش باز مانده است. "چون من تو نیستم!" من فریاد زدم.

مثل اینکه من به او سیلی زده ام عقب می نشیند، دست هایمان از هم می شکند. "اما تو... حالا خیلی قوی تر به نظر میرسی." مفاصل و ماهیچه های من قوی تر هستند، زیرا ایموژن باعث می شود این وزنه های وحشتناک را بلند کنم، اما این باعث نمی شود...

میرا سفید می کند. «نه. منظورم اینطوری نبود، وی. تو چیزی نیستی که باید درستش کنی فقط نمیدونستم نمیتونی صندلیت رو نگه داری چرا به من نگفتی؟»

"چون هیچ کاری نمی توانید در مورد آن انجام دهید." به زور لبخندی بدجنس میزنم "چیزی نیست هر کسی می تواند در مورد راهی که من ساخته شده ام انجام دهم.

سکوتی طولانی و ناخوشایند بین ما دراز است. چون هر چقدر که به هم نزدیکیم، هنوز چیزهای زیادی وجود دارد که به اشتراک نمی گذاریم.

"با صدای آرام و یکنواخت پیشنهاد می کند: "او در حال بهتر شدن است." "چند

هفته اول... فاجعه آمیز بود Xaden

من استدلال می کنم: "هی، او قبل از اینکه به زمین بخورم مرا گرفت." گزیدن قبل از

اینکه به سمت میرا برگردد غرغر می کند: «به سختی. "تو مجبور نیستی به من

اعتماد کنی..."

اومی گوید: "خوب است، زیرا من این کار را نمی کنم." او گفت: "همه آن قدرتی که

دردست کسی با سابقه شماست به اندازه کافی بد است، اما اینکه بدانید اژدهایان

شما آنقدر در هم پیچیده هستند که نمی توانید بیش از سه روز از ویولت فاصله داشته

باشید، از هر نظر ممکن است غیرقابل قبول باشد." کاملاً بی حرکت می ماند،

چشمانش تمرکز نمی کند.

"حجمی از گریفون ها به این سمت می رود!" تایرن دم.

"لعنتی! میرا غر می زند که ظاهراً همان زنگ خطر را از تین دریافت می کند. شانه

هایم را محکم می گیرد و مرا در آغوش می گیرد. "باید بروی."

"ما می توانیم کمک کنیم!" من بحث می کنم، اما او مرا آنقدر محکم در آغوش می گیرد که نمی

توانم حرکت کنم.

شمانمی توانید. و اگر تایرن از قدرت خود برای نشستن شما استفاده می کند، پس

اونیز کاهش یافته است. تو باید برو. از اینجا برو بیرون. اگر مرا دوست داری، ویولت،

می روی تا من هم نگران تو نباشم.» او مرا رها می کند و به سمت Xaden نگاه می کند

که تیم ما از در بالا بیرون می ریزد، در حالی که از پله ها می دویدند. "او را از اینجا بیرون

کن."

"بیا بریم!" داین فریاد می زند. "اکنون!"

"به میرا خرخر می کند: "حتی اگر به من اعتماد ندارید، من بهترین سلاحی هستم که

دارید Xaden

اگر آنچه شما می گوئید درست است، پس شما بهترین سلاح هستید/و دارد. نیمی

دیگر از تیم تا لحظاتی دیگر اینجا خواهند بود و تین فکر می کند که ما حدود بیست

دقیقه تا بازی وقت داریم.

گرفتارها می‌رسند.» چشم‌های میرا به چشمان من می‌رسد. "تو باید به امنیت برسی، ویولت. دوستت دارم. نمرود من از تک‌فرزند بودن متنفرم." هیچ‌پوزخندی مانند زمانی که در روز سربازی اجباری مرا در بسگیات گذاشت، وجود ندارد.

درحالی که میرا از پله‌های باقی‌مانده به سمت پشت‌بام می‌دود، ژادن من را به پهلوی خود می‌کشد.

این‌نمی‌تواند اتفاق بیفتد هیچ‌راهی وجود ندارد که بتوانم به جای امن فرار کنم و خواهرم را اینجا بگذارم، بدون اینکه بدانم او زنده است یا مرده است. این دقیقاً همان چیزی است که هرگز در Battle Brief درباره آن شنیده بودیم.

راه‌لغتی نیست هر سلول بدنم با این فکر عصیان می‌کند.

"نه!" من دعوا می‌کنم، اما فایده‌ای ندارد. او خیلی قوی است. «میرا! اگر صدمه بین‌چی؟ سرعت Tairn می‌تواند تنها چیزی باشد که شما را نجات می‌دهد. حداقل بگذار بمانیم.»

ازبالای شانه اش به درنگ می‌کند، اما در قیافه اش فولادی وجود دارد. «می‌خواهی من به تو اعتماد کنم، ریورسون؟ او را از اینجا بیرون کن و راهی پیدا کن که بتواند صندلی خود را حفظ کند. هر دوی ما می‌دانیم که او مرده است، اگر این کار را نکند.»

"میرا!" من فریاد می‌زنم و در آغوش زادن پنجه می‌زنم، اما او در حال حاضر تا نیمه من را از پله‌ها پایین می‌برد با دستی که دور کمرم بسته است، گویی وزنم از شمشیر روی پشتش کمتر است. "دوستت دارم!" من برجک را صدا می‌زنم، اما هیچ‌راهی وجود ندارد که بدانم او صدایم را شنیده است یا نه.

"آیا می‌توانم به شما اعتماد کنم که بسته خود را تهیه کنید؟" Xaden در حالی که در راهروی پادگان راه می‌رود می‌پرسد. "یا باید بدون هر چیزی که آورده‌ای، تو را از اینجا بیرون ببرم؟"

"من خودم آن را دریافت خواهم کرد." او را هل دادم و او اجازه داد بروم. چند دقیقه طول می‌کشد تا کوله من و ریانون را بگیرم،

از آنجایی که ما آنها را دست نخورده رها کرده ایم، حتی در مانتوهایمان جمع شده اند. سپس به راهرو برگشتم، جایی که زادن منتظر است، بسته خودش را روی شانه اش انداخته است. به نظر می رسد بسیار کوچکتر از آن چیزی است که او با آن وارد شده است، و من نمی خواهم حتی به این فکر کنم که او چه چیزی را پشت سر گذاشته است تا من را سریعتر به زور بیرون بیاورم.

من حوصله نگاه کردن به او را ندارم، اما او آرنجم را می گیرد و دورم می چرخد. "جواب منفی. ترک دیوارهای قلعه بسیار خطرناک است. ما داریم بالا می رویم." او دستش را دور کمرم حلقه می کند و من را تا نزدیک ترین برجک می برد. "بالا رفتن."

"این مزخرف است!" من بر سر او فریاد می زنم، بی توجه به اینکه دیگر اعضای تیم ماکه در حال بالا رفتن از همان برجک هستند می توانند بشنوند. Tairn می تواند به آنها کمک کند!

"خواهرت راست می گوید. شما باید آن را حل کنید، بنابراین ما می رویم. حالا لعنتی بالا رفتن"

"دین،" من استدلال می کنم، متوجه شدم که او درست در مقابل ما است. او برمی گردد و کوله ریانون را می گیرد و آن را روی شانه خود می بندد. من و ریورسون برای یک بار هم که شده موافقیم. فقط تو نیستی که ما باید بریم بیرون، ویولت. به هر سال اول دیگری فکر کنید. «التماس در چشمانش دهانم را می بندد. "آیا قرار است یک کل را محکوم کنی؟ فاقد تعلیم جوخه تا مرگ؟ چون من درستش میکنم سیانا، امری و هیتون نیز چنین خواهند کرد. و همه ما می دانیم که ریورسون این کار را خواهد کرد. اما رایانون چطور؟ رایدوک؟ سویر؟ می خواهی مرگ آنها روی دست باشد؟» او می پرسد، در حالی که ما به سمت بالا به سمت در باز حرکت می کنیم، کلماتش متلاطم هستند.

این مربوط به من نیست
هنگامی که امری ازدهایش را سوار می کند، که به طور نامطمئنی روی دیوار نازک تر از ربع نشسته است، به پشت بام می رویم.
خدایا، من هرگز نخواهم توانست با این کار به کوه تایرن بروم

زاویه

لیام به ما می گوید: «ریدوک و کوین در حال حاضر در هوا هستند.

"شما بعدی هستید!" زادن سر لیام داد می زند و داین سرش را تکان می دهد. دیگ
بانپروی فرود، سنگ تراشی را خرد می کند و لیام از مسیر باریک به سمت دم خنجر
قرمزبزرگ بلند می شود.

زادن پارس می کند: «تو بعدی، آیتوس». "وی
- داین شروع به بحث می کند.

"این یک دستور است." در آن لحن جایی برای بحث وجود ندارد، و همه ما آن را می
دانیم، به خصوص زمانی که کت جای دی را روی دیوار می گیرد. "من او را دارم، برو."

اصرار می کنم: «برو». اگر اتفاقی برای داین در حساب من بیفتد، هرگز نمی توانم با
خودم زندگی کنم. او ممکن است در چند ماه گذشته یک الاغ بوده باشد، اما این
سال هایی را که بهترین دوست من بوده، خنثی نمی کند.

به نظر می رسد که داین می خواهد بجنگد اما در نهایت سری تکان می دهد و به سمت
Xaden می چرخد. "من به تو اعتماد دارم که او را بیرون کنی."
"پاسخ می دهد: «امروز خیلی چیزها در حال وقوع است. "حالا سوار اژدهایت شو
تا من او را سوار اژدهایش کنم Xaden

داین نگاهی طولانی و شدید به من می اندازد، سپس می چرخد و می دود، به
گونه ای که پای کت را به گونه ای تداعی می کند که یادآور دستکش است که
فلاش بک هارا دریافت می کنم.
"شما کجا هستید؟" با دیدن آسمان خالی بالای سرمان از تایرن می پرسم.

"تقریباً وجود دارد. من کاری را انجام می دادم که می توانست انجام شود."

به Xaden می گویم: "من نمی توانم این کار را انجام دهم." "بقیه رفته اند. اسمش را
لطفی که به من داری، برام مهم نیست. ما می توانیم بمانیم. من نمی توانم او را اینجا
بگذارم. این است

اشتباه است، و این کاری است که او هرگز با من انجام نمی دهد. من باید برای او بمانم. من فقط باید.»

آنقدر شفقت و درک در چشمانش وجود دارد که وقتی کمرم را رها می کند، فکر می کنم ممکن است بگذارد من بمانم. سپس دست هایش روی گونه هایم قرار می گیرند و درحالی که دهانش را به سمت من می آورد، به پشت می لغزند تا قاعده ی گردنم را جمع کند.

بوسه بی پروا و مصرف کننده است، و من تمام تلاشم را می کنم، چون می دانم شاید آخرین بوسه باشد. زبانش با اضطراب در دهانم لیس می زند و می خواهم او را عمیق تر ببرم.

خدایا، فقط آنقدر خوب نیست که با یادآوری آن شب در موردش خیال پردازی می کردم. خیلی بهتره او مواظب من در مقابل آن دیوار بود، اما هیچ چیز تردیدی در مورد ادعای او برای دهان من وجود ندارد، هیچ چیز محتاطانه ای در مورد دردی که در شکمم پایین می زند وجود ندارد. او فقط زمانی بوسه را می شکند که هر دو نفس نفس می زنیم، سپس پیشانی اش را به پیشانی من تکیه می دهد. "ترک برای من ویولت."

"تقریباً وجود دارد" تایرن می گوید.

"زمان بدهد تا برسند. قلبم مثل سنگ فرو می رود و پاهایم را در جای خود می چسبانند." من به خاطر این از شما متنفر خواهم شد Sgaeyl و Tairn معطل مانده است تا به Xaden

"آره." سرش را تکان می دهد، در حالی که او دور می شود، یک جرقه از پشیمانی خالص از چهره اش عبور می کند. "من میتوانم با آن کنار بیایم." دست هایش از صورتم دور می شوند و به بازوهایم می رسند و آنها را بلند می کنند تا به شکل T در بیایم. محکم نگه دار.»
"لعنتی شما."

شکل عظیم تایرن در پشت سر او ظاهر می شود، و ژادن درست زمانی که تایرن مستقیماً از بالا پرواز می کند، روی زمین سنگی می افتد، سایه اش یک ثانیه قبل از اینکه چنگال جلوییش مرا بالا ببرد، مثل بارهای بی شماری که این کار را انجام داده است، روی من می افتد.

من وسط پرواز افتاده ام
"تو باید ما را برگردانی!"

"من هر کاری از دستم بر بیاید انجام داده ام و جان شما را به خطر نمی اندازم." او در ارتفاع بالا می رود، سپس در یک مانور تمرین شده مرا به پشت می اندازد. "حالا، دست نگه دار تا بتوانیم از آنها سبقت بگیریم."

از بالای شانه ام نگاه می کنم و Xaden را روی Sgaeyl می بینم که به سرعت نزدیک می شود، و دورتر پشت سرشان، صدها فوت پایین تر، دوجین گرایفون نگهدارنده را در برگرفته است.

برنده شدن در بازی های جنگی به معنای قدرت نیست. این در مورد حيله گرى است. براى اينكه بدانيد چگونه ضربه بزنيد، بايد بفهميد كه دشمنان شما- دوستانتان - كجا هستند

آسيب پذيرترين هيچ كس براى هميشه دوست نمى ماند، ميراث در نهايت نزديك ترين افراد به ما به نوعى دشمنان ما مى شوند، حتى اگر از طريق خوبى باشد.

عشق قصدى يا بى تفاوتى، يا اگر طولانى زندگى كنيم
براى تبديل شدن به تبهكاران آنها كافى است.

-پهشتاد سالگى، THE BOOK OF رنات



فصل بيست و هشت

ديوارسنگى بيرون دفتر پروفيسور ماركهام در ربع رايدر پشتم را فرو مى كند و يادگارم را آزارمى دهد در حالى كه تمام وزنم را كنار در بسته نگه مى دارم. من حاضرم با نگرانى و انباشته شدن غيرقابل تحمل قدرتى كه هر لحظه تهديد به احتراق مى كند از پوست خودم بيرون بيايم.

دوروز از مونتسرات مى گذرد. يك روز پرواز بازگشت به بسگيات و يك روز طاقت فرساسكوت.

خورشيدبه سختى طلوع مى كند. من از زمانى كه برگشتم وظيفه كتابخانه را انجام نداده ام و قبل از اينكه ليام بفهمد من رفته ام به نوعى توانستم از در بيرون بروم. صبحانه مهم نيست من نمى توانم چيزى را از دست بدهم. اين تنها جايى است كه مى توانم به بودنم فكر كنم.

قدم هاى روى راه پله مدور سمت چپ باعث مى شود

معهده‌تنش است، و نبضم می پرد در حالی که نگاهم به سمت در می رود و به دنبال اولین نشانه تونیک کرم می گردد.
درعوض، ژادن به راهرو می رود و دو لیوان اسپند بخار در دست دارد و مستقیم به سمت من می رود. "هنوز از من متنفری؟"

"کاملاً." این کاملاً درست نیست، اما به راحتی می توان تمام گناهی را که دو روز متوالی می خوردم به گردن او انداخت.

"تصمیم گرفتید که از قبل منتظر بودید." او یکی از لیوان ها را به عنوان پیشکش در دست می گیرد. «این قهوه است. Sgaeyl می گوید شما نخواهیدید.

"اگر من بخوابم به Sgaeyl ربطی ندارد." "اما ممنون." فنجان را برمی دارم. انگار از دیروزهشت ساعت کامل و مرخصی سپری کرده است. شرط می بندم مثل بچه ها می خوابی.

"از گفتن به Sgaeyl در مورد عادات خواب خود دست بردارید." من از تایرن غر می زنم.

"من با پاسخ دادن به این تقاضا احترام نمی گذارم." "آندارنا مورد علاقه من است."

تایرن خرخر می کند.

ژادن به دیوار روبروی من تکیه می دهد و قهوه اش را می خورد. من از شبی که پدرم برای اعلام جدایی آرتیا را ترک کرد، خوب نخواهیدم.»

لبام از هم جدا میشه این بیش از شش سال پیش بود. به قهوه اش خیره می شود.

"تو بودی..." مکث می کنم. من حتی نمی دانم الان چند سال دارید. حق با میرا بود. من تقریباً هیچ چیز در مورد او نمی دانم. و با این حال ... احساس می کنم که می دانم سازمان بهداشت جهانی او در مغز استخوان هایش است. آیا وقتی صحبت از او می شود احساسات من بیشتر از این می تواند پراکنده شود؟

اوپاسخ می دهد: «بیست و سه. "تولد من در ماه مارس بود." و من حتی نمی دانستم. "مال من در..."

اوبا یک شبخ لبخند پاسخ می دهد: "ژوئیه". "میدانم. من وظیفه خودم را گذاشتم که هر چیزی را که باید در مورد تو بدانم، همان لحظه که تو را روی جان پناه دیدم بدانم.»

"چون ترسناک نیست." اجازه دادم قهوه دست های یخ زده ام را گرم کند.

اوبه آرامی می گوید: «نمی توانم بدانم چگونه کسی را بدون اینکه اول بفهمم خرابش کنم.»

نگاهم را بالا می برم تا ببینم نگاهش روی من است. "و آیا این هنوز هم برنامه شماست؟" حرف های میرا دو روز است که مرا آزار می دهد. اوتکان می خورد. "نه."

"چه چیزی تغییر کرد؟" ناامیدی چنگام را روی لیوان سفت می کند. دقیقاً چه زمانی تصمیم گرفتید که مرا خراب کند؟»

اومی گوید: «شاید زمانی بود که اورن را دیدم که چاقویی به گلویت گرفته بود. «یا شاید زمانی بود که متوجه شدم کبودی های روی گردنت اثر انگشت است و می خواستم دوباره آن ها را بکشم تا به آرامی این کار را انجام دهم. شاید این اولین باری بود که بی پروا تو را بوسیدم یا وقتی فهمیدم لعنت شده ام چون نمی توانم به این کار فکر نکنم بیشتر نه فقط بوسیدن.» با پذیرش او نفسم بند می آید، اما او فقط آه می کشد، اجازه می دهد سرش به دیوار بیفتد. "تا زمانی که بین ما تغییر کرده باشد، مهم است چه زمانی؟"

زمزمه می کنم: «این کار را نکن» و او دوباره سرش را بلند می کند تا نگاهم را نگیرد.

"چیکار نکن؟ بهت بگم نمیتونم از سرم بیرون بکنم؟ یا مستقیماً به زبان خودتان صحبت کنید؟"

"هر دو."

"شما هم می توانید انجام آن را یاد بگیرید." چرا اینقدر غیرممکن است که از او نگاه کنی؟ برای به یاد آوردن آن بوسه

آن‌برج برای او یک بازی بود، که این‌همه ممکن است برای او یک بازی باشد؟ برای
فرونشاندن این درد غیرممکن که هر بار که به او فکر می‌کنم در شکمم می‌چرخد؟
دست‌بجانبان، امتحانش کن."

همان‌طور که به چشمان طلایی اش خیره می‌شوم، به این نتیجه می‌رسم که حق با
اوست. حداقل می‌توانستم در نیمه راه او را ملاقات کنم و تلاش کنم. من یک پای
ذهنی را در آرشیو خود می‌گذارم و احساس می‌کنم قدرت در رگ‌هایم موج می‌زند.
انرژی نارنجی روشن و لرزان از در پشت سرم به داخل جریان می‌یابد، و نور طلایی از
پنجره‌ای که من فقط برای آندرنا ساخته‌ام می‌تابد. نفس عمیقی می‌کشم و به آرامی
می‌چرخم.

و در آنجا، که در امتداد لبه سقف می‌چرخد، سایه‌ای از شب درخشان است.
Xaden.

صدای پای روی پله‌ها می‌آید و هر دو نگاه می‌کنیم. داین وقتی ما را می‌بیند،
می‌گوید: «حدس می‌زنم شما دو نفر همین فکر را داشتید. "چقدر منتظر بودی؟"

«پاسخ می‌دهد: "دوری نیست." هم‌زمان

می‌گویم: «ساعت Xaden

"لعنتی، بنفشه." داین دستی به موهای خیسش می‌کشد. "گرسنه‌ای؟ می‌خواهی
صبحانه بخوری؟»

"نه، احمق، او این کار را نمی‌کند، واضح است." کامنت‌های snide Xaden سرم را
پرمی‌کند.

"بزن لعنتی،" به عقب پرت می‌کنم. "نه ممنون." "ببین چه کسی آن را فهمید."
دهان Xaden به دلیل ضربان قلب به سمت بالا حرکت می‌کند.

یک قدم دیگر از پلکان بالا می‌آید و نفسم را حبس می‌کنم و چشمانم به در بسته
شده است.

پروفسور مارکهام وقتی ما سه نفر را بیرون دفترش می‌بیند مکث می‌کند، سپس به
سمت ما ادامه می‌دهد. «به چه کاری

مدیون لذت هستید؟»

"فقط به من بگو اگر او مرده است." به سمت مرکز سالن حرکت می کنم.

مارکهام با بیش از سهم نارضایتی اش به من نگاه می کند. شما می دانید که من نمی توانم اطلاعات طبقه بندی شده را ارائه دهم. اگر چیزی برای بحث وجود داشته باشد، آن را در Battle Brief انجام خواهیم داد."

"ما آنجا بودیم. اگر طبقه بندی شده باشد، پس ما قبلاً در مورد آن می دانیم.

زادن لیوان را از من می گیرد. "به سختی برای من مناسب است که..."

التماس می کنم: "او خواهر من است." من سزاوار آن هستم که بدانم آیا او زنده است یا نه، و من شایسته آن هستم نه برای شنیدن در مورد آن در اتاقی پر از سوار.»

فکش سفت می شود. "خسارات قابل توجهی به پاسگاه وارد شد، اما ما هیچ سواری را در موتسرات از دست ندادیم." خدا/یا شکر زانوهایم بیرون می آیند و داین مرا می گیرد و مرا به آغوش آشنایش می کشد، در حالی که تسکین به سیستم سرازیر می شود. داین در موهای من زمزمه می کند: "او خوب است، وی." "میرا خوب است." سرم راکتان می دهم و در برابر موجی از احساسات مبارزه می کنم تا کنترلم را حفظ کنم. من خراب نمی شوم. گریه نخواهم کرد. من ضعف نشان نمی دهم. اینجا نه.

فقط یک جا هست که می توانم بروم، یک نفر که مرا به خاطر فروپاشی سرزنش نمی کند.

دومی که خودم را در دست دارم از آغوش داین بیرون می روم.

زادن رفته است.

صبحانه را حذف می کنم و برای رفتن به میدان پرواز از دست می دهم و آنقدر خودم را کنار هم نگه می دارم تا به آن برسم

وسط چمنزار، جایی که به زانو در می آیم.
گریه می کنم: «حالش خوب است»، سرم در دستانم افتاد. من او را رها نکردم تا
بمیرد. او زنده است. "صدایی از هوا و سپس احساس سخت فلس ها در پشت
دستانم وجود دارد. به شانه آندارنا خم می شوم و به سمت او خم می شوم. "او زنده
است. او زنده است. او زنده است."

آنقدر تکرار می کنم تا باور کنم.

...

"ایا شما خواهر یا برادری دارید؟" دفعه بعد که روی تشک بودیم از Xaden می پرسم.
شاید این اظهار نظر میرا در مورد عدم شناخت کافی من از او باشد، یا شاید این
احساسات متضاد خودم باشد، اما او خیلی بیشتر از من درباره من می داند و من باید
این زمین بازی را مساوی کنم.

"نه." با تعجب مکث می کند. "چرا؟"
"فقط میپرسم." من موضع جنگی میگیرم "بیا بریم."
روزی بعد، با استفاده از ارتباط ذهنی ما، از او می پرسم غذای مورد علاقه اش در میانه
Battle Brief چیست. مطمئناً قبل از اینکه جواب بدهد می شنوم که او چیزی را در
پشت اتاق انداخته است.

"کیک شکلاتی. دست از عجیب و غریب بودن بردارید." پوزخند

می زنم.

یک روز بعد، پس از اینکه تایرن من را در یک مجموعه کاملاً خسته کننده از مانورهای
پروازی پیشرفته قرار داد که اکثر سال های سوم نتوانستند در آن بنشینند، ما با تایرن و
اسگیل روی یک قله کوه نشسته ایم وقتی از او می پرسم که لیام را چگونه می
شناسد. فقط بینم حقیقت را به من می گوید یا نه.

«ما با هم تربیت شدیم. این همه سؤال اخیراً چه خبر است؟»

"من به سختی شما را می شناسم."

"شما به اندازه کافی مرا می شناسید." او به من نگاهی می اندازد که می گوید تمام شده است.

"به ندرت. یک چیز واقعی به من بگو."

"مانند آنچه که؟" روی صندلیش می چرخد و رو به من است. "چیزی شبیه آنچه آن زخم های نقره ای روی پشت شما هستند." نفسم را حبس می کنم و منتظر جواب هستم و منتظر می مانم که هر چیزی بگوید که ممکن است به من اجازه ورود بدهد.

حتی از بیست قدمی هم می توانم او را در حالت تنش ببینم. "چرا می خواهی بدانی؟"

چنگم روی ترازو محکم می شود. من به طور غریزی می دانستم که زخم ها خصوصی هستند، اما واکنش او می گوید که چیزی بیشتر از یک خاطره دردناک در آنها وجود دارد. "چرا نمی خواهی به من بگی؟"

راپشت سر می گذارد Tairn مبهوت می شود، سپس به هوا پرتاب می شود و من Sgaeyl

"آیا به دلیلی اصرار می کنید؟" تاین می پرسد. «می توانی به

من بدهی که نتوانم؟»

او به شما اهمیت می دهد. این برای او به اندازه کافی سخت است. «مسخره می کنم/ او به زنده نگه داشتن من اهمیت می دهد. تفاوت وجود دارد.»

"برای او وجود ندارد."

...

آسمان بعد از ظهر بالای بسگیات در اواسط ماه مه برای اولین نبرد بازی های جنگی که نشان دهنده نزدیک شدن به فارغ التحصیلی است، شفاف است. به همان اندازه که می خواهم از اینکه واقعاً به زنده ماندن در اولین سال حضورم در Riders Quadrant نزدیک شده ام، هیجان داشته باشم، شکمم از اضطراب فشرده است.

هابیشر ویرایش می شوند. پروفیسور کار است Battle Brief

بیشتر مضطرب می شوم که مانند تمام دانشجویان سال اول نشانی از خود نشان نداده ام. داین به طرز عجیبی رفتار می کند لعنتی - یک دقیقه دوستانه و لحظه بعد بی تفاوت. Xaden مخفیانه تر می شود - اگر حتی ممکن بود برخی از تمرینات ما به دلایل غیرقابل توضیحی لغو شود. حتی تایرن هم احساس می کند چیزی وجود دارد که او به من نمی گوید.

"فکر می کنید تکلیف ما چه خواهد بود؟" لیام از سمت راست من می پرسد در حالی که ما در مرکز حیاط با بقیه بال چهارم ایستاده ایم. "دی فکر می کند که ما در حال حمله هستیم. او دست از لگد زدن به الاغ گلین بر نمی دارد، انگار به اژدهایش گوش می دهد. او در نهایت زمزمه می کند: "حدس بزنید اژدهاها کینه دارند."

رهبری جلوتر از ما جمع شده است و تکالیف خود را از Xaden می گیرد.

ریانون از سمت چپ من پاسخ می دهد: "ما قطعاً در حمله هستیم." «در غیر این صورت، ما قبلاً در میدان بودیم. من از زمان ناهار حتی یک سوارکار از فرست وینگ ندیدم."

شکم پایین میاد بال اول. برو فکر کن آنها اولین حریف ما خواهند بود. هر چیزی در طول بازی های جنگی آنجا بیرون می رود، و جک بارلو فراموش نکرده است که من او را به مدت چهار روز در بیمارستان بستری کردم. او هفته ها بعد از اینکه گردن اورن و بچه های دیگری را که به من حمله کرده بودند را اعدام کرد، اسکله وسیع تری به من داد - و البته بعد از امبر ماویس همه دیگر با من لعنتی متوقف کردند. اما با این حال، وقتی در سالن ها یا کافه تریا رد می شدیم، نگاهی از او می گرفتم، بغض خالصی که در اعماق آبی یخبندان چشمانش می سوخت.

به لیام می گویم: "فکر می کنم حق با اوست." مدتی است که به کاتبان و لباس های گرم آنها حسادت می کنم، اما این هوا به من احساس می کند که به پایان کوتاه تری رسیده ایم.

چوب‌یکنواخت این هم کمکی نمی‌کند که حتما اشتباه خوابیده باشم، چون زانویم همین‌طور است‌کشتن من، و پوشش تثبیت‌کننده احساس می‌کند که یک میلیون درجه است. "به نظر شما چرا سواران به هر حال مشکی می‌پوشند؟"

ریدوک از پشت سرم پاسخ می‌دهد: «چون بد است». ایموجن می‌گوید: «پس سخت‌تر است که ببینیم چه زمانی خونریزی می‌کنیم.» من زمزمه می‌کنم: «فراموش‌کن که پرسیدم. خونریزی آخرین کاری است که امروز می‌خواهم انجام دهم. "ما در حمله هستیم یا دفاع؟" از Xaden می‌پرسم.

"در حال حاضر کمی شلوغ است."
"اوه نه، حواس شما را پرت می‌کنم؟" لبخندی لبم را خم می‌کند. لعنتی، من معاشقه می‌کنم؟ شاید.
ایمان اهمیت می‌دهم؟ به اندازه کافی عجیب... نه.
"آره." لحنش به قدری خشن است که برای جلوگیری از خندیدن مجبورم لب‌هایم را در یک خط محکم فشار دهم.
"بیا دیگه. شما برای همیشه آنجا را می‌گذرانید. یه دختر راهنمایی کن."

"هر دو،" غرغر می‌کند، اما با سپرهایش مرا بیرون نمی‌اندازد - که می‌دانم می‌تواند انجام دهد - بنابراین کمی به او و جلسه‌ای که قرار است برگزار کند رحم می‌کنم و او را رهامی‌کنم.

توهین و دفاع؟ امروز بعد از ظهر باید جالب باشد. "از میرا شنیدی؟" ریانون زمزمه می‌کند و نگاهی سریع به من می‌اندازد.

سرم را تکان می‌دهم. "این فقط... غیر انسانی است." "صادقانه فکر کردی؟"

آنها انجام دادند زنگ تفریح را نه-

قانون مکاتبات؟ حتی اگر تلاش می‌کردند، مامان با سرعت آن را خاموش می‌کرد.

ریانون‌آه می‌کشد و من او را سرزنش نمی‌کنم. چیز زیادی برای گفتن در مورد این موضوع وجود ندارد.

جلسه‌رهبری به هم می‌خورد و داین با سیانا می‌رود. او عملاً می‌درخشد، دستانش بانرژی عصبی گره می‌شوند و باز می‌شوند.

"کدام است؟" هیتون می‌پرسد. "حمله یا دفاع؟" در حالی که دیگر رهبران تیم به سواران خود گزارش می‌دهند، می‌گوید: «هر دو».

غافلگیرشدم و نگاهی به او انداختم، اما زادن و رهبران بخش هیچ‌جا دیده نمی‌شوند.

داین به ما می‌گوید: "فرست وینگ در یکی از قلعه‌های تمرینی در کوهستان موقعیت دفاعی گرفته است و از یک تخم مرغ کریستالی محافظت می‌کنند."

منطقی است. این احتمالاً نشانه‌ای نمادین از نژادهای مختلف اژدها است که تخم‌های خود را در زمان اتحاد ناوار به بسگیات می‌آورند.

"چه چیزی را از دست داده ایم؟" ریدوک می‌پرسد. "چون شما بچه‌ها در مورد یک تخم‌مرغ هیجان زده به نظر می‌رسید."
سیانا با پوزخند مشتاقانه می‌گوید: «از سال‌های گذشته، ما می‌دانیم که تخم مرغ امتیاز بیشتری دارد. پرچم‌ها از نظر آماری پایین‌ترین رتبه‌ها را داشته‌اند و اساتید اسیر در جایی در وسط قرار دارند.»

داین می‌افزاید: «اما آنها دوست دارند آن را تغییر دهند. همان‌طور که می‌توانستیم به دنبال یک هدف واقعی روی خط برویم تا بفهمیم آن قدر که فکر می‌کردیم ارزشمند نیست.»

"پس چگونه این هم حمله و هم دفاع است؟" رایانون می‌پرسد. "اگر آنها تخم مرغ دارند، پس واضح است که ما باید برویم تخم مرغ را بیاوریم."

چون به ما پرچمی هم داده شده که دفاع کنیم و نه

پاسگاه برای انجام آن در. او پوزخند می زند. "و تیم ما برای حمل آن تعیین شده است."

"شما به داین ماموریت دادید که از پرچم بال چهارم دفاع کند؟" "امیدوارم او از درس خواهرت در مونتسرات چیزی یاد گرفته باشد." پاسخ می دهد، اما صدای او آرام تر است، که من شروع به یادگیری کردم به این معنی است که او دورتر است. نمی توانم فکر کنم که آیا تا چند ماه دیگر که فاصله های بیشتری ما را از هم جدا می کند، توانایی برقراری این ارتباط را خواهیم داشت Xaden

از این فکر که او اینجا نخواهد بود سینه ام درد می کند. او زندگی خود را در خط مقدم به خطر خواهد انداخت.

"و چه کسی قرار است این پرچم را حمل کند؟" ایموجن می پرسد. داین به نوعی موفق می شود حتی گسترده تر لبخند بزند. "این قسمت سرگرم کننده خواهد بود."

در طول بیست دقیقه آینده، در طول پیاده روی به سمت میدان پرواز، ما در استراتژی تمرین می شویم و از صدای آن، داین به میرا توجه می کند.

طرح ساده است: به نقاط قوت فردی خود بازی کنید و پرچم را اغلب پاس دهید، هرگز به First Wing فرصتی برای تشخیص اینکه چه کسی آن را حمل می کند، ندهید.

وقتی به میدان پرواز می رسیم، ده ها ده ها اژدها وجود دارند که میدان گل آلود را پر می کنند، همگی طوری قرار گرفته اند که انگار در جوخه های خود نیز آرایش دارند. به راحتی می توان تایرن را تشخیص داد، زیرا سر او بالاتر از بقیه است.

هنگامی که از کنار سایر جوخه ها عبور می کنیم، هوای قابل لمس از انتظار وجود دارد، همه در حالی که رهبران گروه و بخش دستورات لحظه آخری را صادر می کنند.

ریانون با اعتماد به نفس می گوید: "ما پیروز می شویم."

"چه چیزی شما را اینقدر مطمئن می کند؟"
ماشما را داریم، تایرن، ریورسون، و اسگیل. و بدیهی است.» او پوزخند می زند. "
هیچ راهی نیست که این را از دست بدهیم."
"شما مطمئناً" هستید که تایرن در معرض دید کامل قرار می گیرد، کلمات من از بین می
روند.

او قد بلند و مغرور جلوی بخش ما می ایستد و به خود زحمت نمی دهد که کت را به
عنوان اژدهای داین تحسین کند، اما این موقعیت او نیست که نفس مرا می رباید. این
زینی است که در پشت او بسته شده است که من را وادار به اخم می کند.

"شنیده ام که همه چیز مد است" تارین لاف می زند.
"این... من حتی کلماتی هم ندارم. به نظر می رسد که نوارهای فلزی مشکی به طور
پیچیده ای به هم متصل شده اند، زیرا دور هر ساق جلویی حلقه می زنند و در جلوی
سینه اش به هم می رسند و صفحه ای مثلثی شکل را تشکیل می دهند قبل از اینکه
بالای شانه هایش بالا بروند و به زینی با رکاب های محکم و تسمه ای برسند. "این یک
زین است."
"این عالی است، همین است." ریانون به پشتم ضربه می زند. و به نظر راحت تر از
ستون فقرات استخوانی فیرج است، این را به شما می گویم. اون بالا میبینمت." او از
کنارتایرن به سمت کوه خودش می گذرد.

"من نمی توانم از آن استفاده کنم." سرم را تکان می دهم. "مجاز نیست." «من
تصمیم می گیرم چه چیزی مجاز است و چه چیزی مجاز نیست» تایرن غرغر می کند،
سرش را تا سطح من پایین می آورد و با بخاری به من می پاشد. هیچ قانونی وجود
ندارد که بگوید اژدها نمی تواند صندلی خود را برای خدمت به سوار خود تغییر دهد.
شما به همان اندازه سخت - اگر نگوییم سخت تر - از هر سوارکاری در این ربع کار کرده
اید. فقط به این دلیل که بدن شما متفاوت از سایرین ساخته شده است، به این معنی
نیست که لیاقت حفظ صندلی خود را ندارید. برای تعریف یک سوارکار بیش از چند
نوارچرم و یک پوکه لازم است.

"با نزدیک شدن به او موافقت می کند: "او درست می گوید، می دانید Xaden

ومن به طور خلاصه تعجب می کنم که او کجا رفته بود که به این سرعت برگشته است.

"کسی از شما نپرسید." با دیدنش نبضم تکان می خورد و پوستم سرخ می شود. یونیفرم های ما هر سوارکاری را خوب جلوه می دهند، اما Xaden حتی آن را با روشی که خطوط عضلانی بدنش را برش می دهد، بالا می برد.

"اگر شما از آن استفاده نکنید، من توهین شخصی خواهم کرد." او دستانش را روی سینه اش جمع می کند و به بررسی قلب می پردازد. "با توجه به اینکه من آن را برای شما ساخته بودم و در جریان تلاش برای زدن آن به او، خودم را زنده زنده سوزاندم." او درتایرن ابرویی را برمی دارد. حتی اگر او به طراحی آن کمک کرد، ممکن است اضافه کنم.

اولین مدل ها غیرقابل قبول بودند و امروز صبح هنگام مونتاژ ناشیانه فلس های قفسه سینه ام این قدر را داشتید که فشار بیاورید. «چشمان طلایی تایرن روی زادن تنگ می شود.

چگونه می توانستم بدانم چرم نمونه اولیه به این راحتی می سوزد؟ و اینطور نیست که راهنماهای زیادی در مورد نصب زین روی a وجود داشته باشد/ژدها. می کشد Xaden

"مهم نیست زیرا من نمی توانم از آن استفاده کنم." برمیگردم رو به زدن. "زیبا است، شگفتی مهندسی..."
"و؟" فکش قفل میشه

و همه اینجا خواهند فهمید که من نمی توانم بدون آن صندلی خود را حفظ کنم. گرما گونه هایم را می سوزد.

"خشونت از شکستن آن متنفرم، اما همه از قبل این را می دانند." به زین اشاره می کند. «در اینجا عملی ترین راه برای سوار شدن شما وجود دارد. این بند روی ران های شما دارد تا پس از بلند شدن، خود را کمانک دهید، و از نظر تیئوری، باید بتوانید در پروازهای طولانی بدون باز کردن کمانش، موقعیت خود را تغییر دهید، زیرا ما نیز کمر بنده مخصوص پا را ساخته ایم.

"از نظر تیئوری؟"

اونمی توانست به آن پرواز آزمایشی بدهم.

"وقتی گوشت از استخوان هایم پوسیده شد، می توانی سوار من شوی، فرمانده."

خوب، این توصیفی است.

"بین، هیچ قانونی علیه آن وجود ندارد. من بررسی کردم. و در هر صورت، شما با آزادکردن تمام قدرت او و برداشتن سنگینی نگرانی از ذهن او، به او لطف خواهید کرد. مال من هم، اگر این کمکی کند."

ناخن هایم به کف دستم می خورد که دنبال دلیل دیگری می گردم، بهانه ای دیگر، اما وجود ندارد. شاید نخواهم متفاوت از هر سوارکار دیگری در این میدان ظاهر شوم، اما در حال حاضر هستم.

"لعنتی، آن نگاه سرسخت و پر جنب و جوش همیشه باعث می شود که بخواهم تو را ببوسم." قیافه ی گزادن بی حوصله و حتی بی حوصله می ماند، اما وقتی نگاهش به دهانم می افتد، چشمانش گرم می شود.

"و شما این را اکنون می گوئید، جایی که مردم می بینند که آیا واقعاً انجام می دهید یا خیر." نفسم بند میاد

"چه زمانی این تصور را به شما دادم که فکر می کنم مردم در مورد من چه فکر می کنند؟" گوشه ای از دهانش بالا می آید، و حالا فقط می توانم روی آن تمرکز کنم، لعنت به او. "من فقط برایم مهم است که آنها در مورد شما چه فکر می کنند."

چون او یک رهبر است.

هیچ چیز بدتر از این نیست که دانشجویان دانشگاه در مورد اینکه شما در راه امن خوابیده اید شایعات می کنند. این همان چیزی است که میرا در پاراپت هشدار داد.

«بلندشو، سورنگیل. ما یک نبرد برای پیروزی داریم.»

نگاهم را از نگاه او جدا می کنم و ساختار نفیس و پیچیده زین را مطالعه می کنم. "زیباست. متشکرم، Xaden."

"خواهش میکنم." او می چرخد اما به فضای من خم می شود و وقتی لب هایش گوشم را مسواک می زند، لرزی در ستون فقراتم می رقصد. "نعمت من را برآورده بشمار."

"این یک زین است؟"

من از Xaden به عقب می پریم، اما وقتی داین حرفش را قطع می کند، یک اینچ تکان نمی خورد، پرچم زرد گول پیکری را روی یک میله چهار فوتی در دست گرفته است، در حالی که به تایرن خیره شده است، چشمانش گشاد شده است.

"نه، این یک یقه است"، تایرن دندان هایش را به هم می زند. داین چند پله پشتیبان می گیرد.

«پاسخ می دهد: "بله." "مشکلی با آن دارید؟" "نه." داین جوری به ژادن نگاه می کند که او غیرمنطقی است. "چرا من با آن مشکل دارم؟ من با هر چیزی که ویولت را ایمن نگه می دارد خوب هستم، اگر شما متوجه نشده اید Xaden

"خوب." ژادن یک بار سر تکان می دهد و به سمت من می چرخد. "شرط می بندم اگر الان تو را ببوسم بدتر می شود، نه؟" بله لطفا.

دفعه بعد که ما همدیگر را می بوسیم بهتر است فقط برای عصبانی کردن داین نباشد. دفعه بعد بهتر است فقط به این دلیل باشد که ما آن را می خواهیم. "دفعه بعد، ها؟" نگاهش دوباره به دهانم ختم می شود. و البته، اکنون تمام چیزی که به آن فکر می کنم، احساس لب های او روی لب هایم، روشی که دست هایش همیشه روی گردن من قرار می گیرند، لغزش زبانش. من از خم شدنم جلوگیری می کنم. "برو بال خودت را رهبری کن - یا هر کاری که می خواهی انجام بده."

"من یک تخم مرغ می دزدم." قبل از اینکه به طرف داین برگردد لبخندش برق می زند. "پرچم ما را از دست بال اول دور نگه دار."

داین سرش را تکان می دهد و ژادن می رود و در سراسر میدان به سمت جایی که Sgaeyl منتظر است می رود.

داین می گوید: «این یک زین عالی است.

موافقم، "همین است" و داین قبل از رفتن به سمت کات به من لبخندی پیشنهاد می کند.

با حرکت به سمت پای جلوی تایرن، باید بخندم که او شانه اش را برای من فرو می کند. "چی؟ بدون نردبان؟"

"ما در مورد آن فکر کردیم و تصمیم گرفتیم که شما را نیز بسازد

آسیب‌پذیر."

"البته که فکر کردی... " قبل از بالا رفتن مکث می‌کنم که برق طلا به سمت من می‌تازد. «آندارنا؟»

من هم می‌خواهم بجنگم.» او درست جلوی من می‌ایستد.

دهانم باز و بسته می‌شود. آندارنا با ما پرواز کرده است و برای مدت کوتاهی می‌تواند با تاین همگام شود، اما نحوه تابش آن فلس‌ها در خورشید چراغی برای ... همه است.

اما اگر بتوانم یک زین داشته باشم، پس-
"فهمیدم." چشمانم میدان پرواز را که در اوج گل آلودترین خود از فصل رواناب از قله‌های برفی بالا است، جارو می‌کند. "برو رول کن." به گل اشاره می‌کنم. «مگر این که بال‌های شما را خراب کند؟ این فلس روی شکم شماست که من بیشتر نگران این هستم که به راحتی دیده شوم.»

"مشکلی نیست!" او می‌دوید، و من سوار تاین می‌شوم و زین واقعی را می‌بینم که صندلی را در پایین گردن او می‌پوشاند و فلس‌های پوممل را می‌بینم.

"فکر کردم گفتمی چرم بد است؟" خود زین چرمی مشکلی مجلل است که با دو عدد گلبرگ برآمده برای دستانم کامل شده است و وقتی در آن مستقر می‌شوم مانند یک رویا جا می‌گیرد. رکاب‌ها را با سیستم سگک روی تسمه‌ها خم می‌کنم و تنظیم می‌کنم.

«اگر آتش بزنیم، چرم برای سینه‌ام خطری ایجاد می‌کند، زیرا زین شما درست از جای خود می‌لغزد. اما اگر یک انفجار مستقیم در آنجا انجام دهید، نشستن روی یک تکه فلز شما را نجات نخواهد داد.»

من حوصله ندارم به این نکته اشاره کنم که تنها آتشی که می‌گیریم از اژدهایان دیگر است، که مشکلی است که وجود ندارد، زیرا گریفون‌ها همگی منقار و پنجه هستند. در عوض، من آن را پیدا می‌کنم

بندبرای ران و سگک من.

"این مبتکرانه است" من به Xaden می گویم.

"بعد از اینکه امروز برنده شدیم، به من اطلاع دهید که آیا نیاز به اصلاح دارد." الاغ مغرور

مالحظاتی بعد در هوا هستیم، آندارنا همچنان به راه خود ادامه می دهد و نزدیک تایرن می ماند، درست همانطور که تمرین کرده ایم.

مأموریت ما دور نگه داشتن پرچم از دست دشمن است، بنابراین از محیط میدان جنگ صد مایلی که بیشتر محدوده مرکزی را در بر می گیرد، می گذریم در حالی که جوخه های دیگر شناسایی و بازیابی را انجام می دهند.

حدود یک ساعت بعد از ظهر، من نمی دانم که آیا این تکلیف واقعاً به عنوان مجازات برای داین است و نه افتخار. ما دوازده نفری که آندارنا را در نظر می گیریم به دو ترکیب 7،6 تایی تقسیم می شویم. داین پرچم را در گروه خود درست جلوتر از ما دارد و وقتی به قله دیگری در محدوده رسیدیم، او به سمت راست تقسیم می شود.

کرانه های تایر به سمت چپ، و شکم من زمین می زند در حالی که ما به سمت پایین کوه رفتیم. تسمه های پهن در ران هایم فرو می روند و من را محکم در جایم نگه می دارند، و قلبم رعد و برق می زند همانطور که نشاط خالص به اندازه ی هجوم باد به صورتم می خورد و هنگام شیرجه، شیرجه و شیرجه، عینک هایم را می خورد.

وبرای اولین بار، هیچ ترسی وجود ندارد که از پشت او بیفتم. به آرامی، دستانم را از روی قلاب ها باز می کنم و بعداً با ضربان قلبم، دست هایم بالای سرم هستند و به سمت دره پایین پایین می رویم.

من بیست سال زندگی کرده ام و هرگز به اندازه این لحظه احساس زنده بودن نکرده ام. حتی بدون اینکه در بایگانی هایم زمین گیر شوم، قدرت در رگ هایم موج می زند، با یک زندگی تمام عیار می ترکد، تک تک حواسم را تا حدی تکان می دهد که به درد نزدیک می شود.

تایرن بال هایش را باز می کند، هوا می گیرد و از شیرجه بیرون می آید.

"شما باید روی آن عضلات شانه کار کنید، *Silver One*. ما این هفته تمرین خواهیم کرد."

تا آنجا که می توانم از زین خم شده ام، اندارنا را می بینم که در پنجه تایرن چنگ زده است، در حالی که در امتداد کف دره به صورت سرخورده از زمین خارج می شویم.

"با تشکر! من آن را در حال حاضر،" آندرنا می گوید و تایرن او را آزاد می کند.

قدرت استخوان هایم را تکان می دهد، انگار به دنبال راهی برای خروج است، و به زور خودم را ایستاده می کنم. با معمول فرق داره... مثل اینکه به جای اینکه آماده قالب گیری با دست من باشه، میخواد قالب بزنه من

لحظه ای از ترس روی ستون فقراتم می پیچد. چه می شود اگر واکنش قدرت از عدم تجلی یک نشانه انتخاب شده باشد /مروزتا بالاخره آزاد شود؟ سرم را تکان می دهم. وقت ندارم نگران چی باشم ممکن اتفاق می افتد - نه در میانه بازی های جنگ. قدرت من فقط احساس آزادی است، زیرا در نهایت تمرکز زیادی روی افتادن از صندلی خود ندارم. همه چیز همین است.

باقد بلند روی زین نشسته، نگاه ناپایدارم را در امتداد منظره جارو می کنم که تایرن دوباره شروع به بالا رفتن می کند و قلبم لکنت می کند. در بالای خط الراس غربی، برجی خاکستری وجود دارد که تقریباً با صخره می آمیزد. من آن را از دست می دادم اگر نبود-

"آیا این همان چیزی است که من فکر می کنم؟" ترس فقط انرژی غیرقابل کنترل را تغذیه می کند که پوستم را می سوزاند.

سرتایرن قبلاً به آن سمت چرخیده است. "اژدها!" از بالای شانه ام به لیام و ریانون نگاه می کنم و می بینم که تایرن باید پیام را منتقل کرده باشد، زیرا ما تشکیلات را می شکنیم و همانطور که سه اژدها از آنجا پرتاب می شوند، پراکنده می شویم.

صخره بالای سر ما، شیرجه زدن در جهات مختلف.
مابه آنها اهداف متعددی داده ایم، اما اکنون یک به یک با آنها روبرو خواهیم شد.

تگرگ گلوله های یخ به پوست من برخورد می کند و از فلس های تایرن می پرد، اما
اومجبور است بال هایش را محکم ببندد تا آسیبی نبیند.

باسقوط آزاد شکمم به گلویم می رود، کف دره با سرعتی نگران کننده به سمت ما
بالا می آید. گرما و انرژی هر اینچ از بدنم را تهدید می کند و حتی چشمانم احساس می
کنند آتش گرفته اند. اوه لعنتی، امضای من/ست در طول بازی ها علیه من واکنش
نشان خواهد داد.

"هم/کنون زمین!". غرش می کند Tairn
چشمانم را محکم می بندم، هر دو پای ذهنی را روی کف مرمر آرشیو می اندازم و
دیوارهای اطرافم را بالا می اندازم، فقط ورودی هایی را برای سیل قدرت تایرن، آندارنا،
ودسترسی به Xaden باقی می گذارم، و بلافاصله احساس می کنم کنترل بیشتری
دارم.

چشمانم را که باز می کنم، داریم بالا می رویم، بال های تایرن آنقدر می کوبند که با هر
فشاری به عقب در زین می لغزم.

اوکادت اول بال یخی را در یک شیرجه پشت سر ما رها کرده است، و من می ترسم
که ازدها به سختی فرود را کنترل می کند و در جهت مخالف حرکت می کنم.

"این جایی است که آنها از تخم مرغ محافظت می کنند." با توجه به اینکه سه ازدهای
دیگر جای بقیه را در لبه صخره گرفته اند، باید آماده پرتاب باشد.

"موافق. محکم نگه دار." تایرن به سختی یک ثانیه فرصت دارد که فریاد بزند قبل از
اینکه ازدهایی از دره به سمت راست پرواز کند و جریانی از آتش را به سوی ما منفجر
کند.

"تایرن!" من فریاد می زنم و با وحشت به شعله های آتش نگاه می کنم

نسبت به ما

بانک‌های Tairn، انفجار را مستقیماً به شکم او می‌برد، و من را از همه چیز محافظت می‌کند، به جز گرمای سوزناکی که می‌سوزد. واقعاً لعنتی چیه؟
«آند/رنا؟» اگر اتفاقی برای او بیفتد، زیرا فرست وینگ به خاطر خون بیرون است...

"ضد آتش، یادت هست؟"

نفسی لرزان بیرون دادم. یکی نگران است، اما اژدهای دیگر روی پاشنه ماست، دهانش را باز می‌کند و زبانش را حلقه می‌کند.

تایرن تکان می‌خورد و دمش تاب می‌خورد و اژدهای متخلف را در پهلوی، درست زیر بالش می‌گیرد. اژدهای دیگر غرش می‌کند، به پهلوی سقوط می‌کند و با سرعتی هشدار دهنده ارتفاع را از دست می‌دهد.

امامن روی فرود تمرکز نمی‌کنم. در عوض، از زمان استفاده می‌کنم تا دامنه کوه را برای یافتن پاسگاهی که قبلاً جاسوسی کرده بودم، اسکن کنم. ضربان قلبم تندتر می‌شود وقتی می‌بینم که از پشته بیرون می‌زند، فقط یک اژدهای باقی مانده از آن محافظت می‌کند.

"گزدان! تخم مرغ اینجاست!" من رله می‌کنم.

"در حال حاضر در راه. ما بیست مایلی فاصله داریم." لبه وحشت از لحن او گره ای از ترس در گلویم ایجاد می‌کند، که فقط وقتی می‌بینم که دی و لیام در نبرد بالای سرمان با یک دم عقرب نارنجی آشنا-باید- قفل شده اند.

جک.

ما باید به لیام کمک کنیم.

"بر روی آن." تایرن شتاب می‌گیرد و آندرنا می‌افتد. هنگامی که او را در دامنه کوه می‌بینم که در آن ایمن باشد، روی گردن تایرن فرو می‌روم و به او مقاومت کمتری در برابر باد برای مبارزه می‌دهم زیرا ما سریعتر از همیشه بالا می‌رویم. باد در قیطان هاله ای موهام می‌پیچد، تارهای شل شده به صورتم می‌تازند در حالی که چشمانم را به دیگ قفل می‌کنم و

لیام

باید ددمش را به دی می کوبد، پیاز سمی که به طرز خطرناکی به گلوی دی نزدیک است.

پولس‌های او ضخیم‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کنید. این لیام است که در خطر است.» هشدار می‌دهد، بالا رفتن Tairn

تقریباً به آنجا رسیده ایم که جک شمشیر خود را بیرون می‌آورد و از پشت باید به شمشیردیگ می‌پرد و لیام را غافلگیر می‌کند که اژدهاها با سرعتی سرسام‌آور نزدیک برجی که به آن نزدیک می‌شویم دست و پنجه نرم می‌کنند.

قبل از اینکه جک شمشیر را به پهلویش بکوبد، به سختی فرصتی برای لیام وجود دارد که پاهایش را بلند کند.

"لیام!" وقتی جک چکمه‌اش را به شکم لیام لگد می‌زند، جیغ از گلویم می‌ریزد و بدن لیام را به زور از تیغه بیرون می‌کشد... و دی.

نه نه نه.

لیام می‌افتد، دست‌هایش در حالی که جلوتر از ما پایین می‌آید، می‌لرزد. "او را بگیر!" من تقاضا می‌کنم، می‌ترسم به آن نخواهیم رسید. دیگ و باید با برج برخورد می‌کنند، و جک را می‌بینم که در بالاترین برجک به سمت امن می‌غلطد، پوزخند سادیستی‌او به اندازه‌ای گشاد است که از اینجا می‌توانم ببینم که تاینر با یک چرخش دراماتیک مسیر خود را تغییر می‌دهد.

فقط بندهای چرمی روی ران‌هایم مرا در حالتی که بدن لیام را تعقیب می‌کند، در حالت‌نشسته نگه می‌دارد، بال‌های تاینر را محکم بسته‌اند، اما برآمدگی‌ها خیلی نزدیک‌هستند، و ما خیلی بلندیم.

خیر گلویم بسته می‌شود. من از دست دادن او امتناع می‌کنم. نه زمانی که او این همه‌ماه از زندگی خود را برای زنده نگه داشتن من اختصاص داده است. شکست یک گزینه نیست فقط... نه.

«آند/رنا؟» من گریه می‌کنم، در حال حاضر پنجره را در ذهنم باز کرده‌ام به جایی که هدیه درخشان او در کمین است.

"انجام دهید"، او پاسخ می‌دهد. «روی همه چیز به جز خودت و

تایرن!»

حق با آن خانم است. اگر تایرن یخ زده باشد، فایده ای ندارد که به لیام برسم.

"انجام دهید!"

من به قدرت طلایی دست می گیرم و قوس های پشتم را دراز می کنم که در ستون فقراتم فرو می رود، از میان انگشتان دست و پاهایم جاری می شود و تمام سلول های بدنم را در بر می گیرد و سپس با موج ضربه ای که از تایرن می گذرد به بیرون منفجر می شود.

ناگهان، ما تنها کسانی هستیم که در حال حرکت هستیم و در آسمانی بی باد به سمت بدن یخ زده لیام فرو می رویم، تنها چند پا از رخنمون ناهموار صخره های زیر.

ضربان قلب، این تمام چیزی است که ما داریم. تمام بدنم از تلاش برای نگه داشتن آن می لرزد، قدرتی که از آندارنا سرازیر می شود در حالی که تایرن بال ها و پنجه هایش رادراز می کند، بدن لیام را از هوا می رباید و سنگ ها را با نیروی دمش بیرون می آورد، درحالی که خودمان به سختی از مرگ فرار می کنیم.

"گرفتمش."

زمان به عقب برمی گردد، وقتی بالا می رویم باد صورتم را می کوبد، برای جلوگیری از برخورد با خط الرأس، محکم می چرخم.
«آندارنا؟»

"بی خطر." صدای او به سختی در سرم زمزمه می کند. خشم و خشم خونم را می جوشاند که چشمانم به شکل بالای آن برج قفل می شود. این آخرین باری است که این احمق بعد از دوستانم یا من می آید.

از پایین ظاهر می شود، بازوهای ریانون دراز شده در حالی که زیر ما بالا می روند. تایرن به قدری کند می شود که لیام را به او منتقل کند. او زنده است - او باید باشد. این تنها نتیجه ای است که می پذیرم Feirge

دروسایل جانبی خود، من می بینم که کت و اژدهایان دیگر از شمال می رسند، درست زمانی که گروه دیگری از صخره به راه می افتد.

دربالا.

باید پشت سر ما در هوا است و به سمت اسب سوار خود می دود که هنوز در بالای آن برج لعنتی شادی می کند.
"بالا رفتن!" سفارش می دهم، تیغه ای را از دنده هایم بیرون می آورم و یک دست را آزاد می گذارم تا وقتی وقتش رسید سگک ها را باز کند.
"تو خودت را از جا نخواهی کرد!" در حالی که به جلو می رویم، دم می زند و اردهای نارنجی کوچکتر را پشت سرمان می گذارد. او سرش را به چپ می چرخاند و جریانی از آتش را به سمت خط اردهایان بال اول می افکند تا به آنها هشدار دهد و در حالی که ما از کنار آن عبور می کنیم موفق می شود.

وقتی نگاهم را به جک قفل می کنم، قدرت فزاینده ای در سینه ام می چرخد. وقتی نزدیکتر می شوم، می توانم لذت بیمار را در چهره اش ببینم، خونی که از شمشیرش می چکد. خون لیام
یک اردهای بزرگ در افق ظاهر می شود. من نیازی به نگاه کردن یا حتی باز کردن احساساتم ندارم تا بدانم که Xaden است، اما نمی توانم لحظه ای را برای او دریغ کنم. تایرن سریعتر از آنچه ما صعود کرده ایم بالا می رود و قدرت در پوست من می چرخد و خونم را می سوزاند.

اگر اینطور است، اگر قدرت من به شدت واکنش نشان می دهد، پس اگر آن احمق را با خودم ببرم، لعنت خواهم کرد. تایرن نسوز است، اما جک نیست.

"سریع تر!" فریاد می زنم، صدایم ناامید و نگران است که به موقع نمی رسم.

تایرن برج را شارژ می کند، بال هایش تندتر و سریع تر می کوبند، و من به طور غریزی دست هایم را به جلو پرتاب می کنم، انگار می توانم تمام این قدرت را که در درونم وجود دارد به سمت دشمنی که فقط سعی کرده دوستم را بکشد، که تمام تلاشش را برای کشتن من انجام داده است، پرتاب کنم. در هر فرصتی

آن صدای سحر و جادو به یک گرداب کشنده و چرخان از انرژی تبدیل می شود، و اگرچه پاهای من هنوز محکم روی زمین هستند،

قدرت تا نقطه شکست بالا می رود و سقف آرشیو من از هم می پاشد. قدرت بالای سرم می ترق، دور سرم می چرخد، پاهایم را زیر سرم می پیچد.

من آسمان و قدرت هر طوفانی هستم که تاکنون بوده است.

من بی نهایت هستم.

درست زمانی که رعد و برق با رعد و برق وحشتناکی آسمان را می شکافد، فریادی از گلویم بیرون می زند.

رگه آبی مایل به آبی مرگ نقره ای به برج می خورد و جرقه هایی که در انفجار سنگ منفجر می شود، شعله ور می شود. تاینر بانک ها برای جلوگیری از انفجار، و من در زین می چرخم.

جک از دامنه کوه در بهمن سنگی سقوط می کند که می داند او نمی تواند زنده بماند.

از نحوه گریه بیده در زیر ما، او هم این را می داند. وقتی خنجر تمیز را روی دنده هایم می پوشانم، دستم می لرزد. تنها خونی که یافت می شود روی صخره های زیر است، هرچند من به دستانم طوری نگاه می کنم که انگار باید در مرگ پوشیده شوند.

طایرن با صدای بی چون و چرای غرور غرش می کند. "رعد و برق دار."

مرگ یک کادت یک تراژدی اجتناب ناپذیر و در عین حال قابل قبول است. این فرآیند گله را لاغر می کند و تنها قوی ترین سواران را به جا می گذارد و تا زمانی که علت مرگ قانون را زیر پا نگذارد، هر سوارکاری که درگیر خاموش کردن زندگی دیگران باشد باید

مجازات نشود

م- FENDRAAJOR اس جی اس- UADRANT IDEERS آ ر UIDE TO THE
U (غیر مجاز EDITION)



فصل بیست و نه

دقایقی بعد در میدان پرواز فرود می آییم. یا شاید یک عمر بوده است. مطمئن نیستم.

زمین می لرزد وقتی اژدهاها به چپ و راست می رسند، میدان به سرعت مملو از سواران جشن از بال چهارم و سواران عصبانی از اول می شود. اژدهاها به محض پیاده شدن سوارانشان بلند می شوند، به استثنای آندرنا، که بین پاهای جلوی تایرن منتظر می ماند تا من با سگ ها دست و پنجه نرم کنم.

جک مرده

من او را کشتم.

من دلیلی هستم که پدر و مادرش نامه ای دریافت می کنند، دلیل اینکه نام او روی سنگ حک می شود.

درسراسر میدان، گاریک تخم کریستالی را بالای سرش بلند می کند در حالی که داین پرچم را تکان می دهد، و آنهایی که در بال چهارم هستند تشویق می کنند و به سمت آن جفت می شتابند که انگار خدایان هستند.

وزن تایرن با لیز خوردن آخرین سگ زیر من جابه جا می شود

از میان انگشتانم می گذرد و از زین بیرون می روم. سرم شنا می کند، بدون شک استرس باعث ایجاد طلسم سرگیجه ای می شود که حفظ تعادل را در حالی که به سمت شانه اش می روم و از اسب پیاده می شوم، سخت می کند.

وقتی به جایی می رسم که آندرنا بین پاهای جلوی تایرن قرار دارد، در گل و لای تلو تلومی خورد و به زانوهایم برخورد می کنم.

به من بگو لیام زنده است. به من بگو ارزشش را داشت.»
«دی می گوید که او زندگی می کند. شمشیر از پهلویش گذشت.» تایرن می گوید.

"خوب. خوب خوبه. ممنون آندرنا من می دانم که این برای شما چقدر هزینه دارد.»
به چشمان طلایی اش نگاه می کنم و او به آرامی پلک می زند.

"ارزش را دارد."

حالت تهوع مرا در چنگال خود می گیرد و دهانم آب می زند. کشتش. من او را کشتم.

"لعنتی، سورنگیل!" ساویر صدا می زند. "رعد و برق؟ تو از ما حمایت کردی!"

رعد و برق من یک زندگی را می گرفتم.

شکم تکان می خورد و سایه ای تاریک مرا فرا می گیرد، اما آن گزادن نیست. تایرن بالایش را روی ما جمع کرده است و دنیا را بسته است در حالی که من امروز هر چیزی را که خورده ام پس می دهم.

"تو آنچه لازم بود را انجام دادی" تایرن می گوید، اما مانع از این نمی شود که شکم دوباره به هم بچسبد و سفت شود، و تمام تلاشش را می کنم تا چیزی را که حتی آنجا نیست، به زور بالا بیاورم.

"تو دوستت را نجات دادی" آندرنا می افزاید.

بالاخره شکمم آرام می شه و به زور روی پاهایم می روم و پشت دستم را روی دهانم می کشم. "تو باید کمی استراحت کنی، نه؟"

"من افتخار می کنم که شما مال من هستید." صدای آندرنا تکان می خورد، پلک زدن چشمانش کندتر می شود. "حتی اگر نیاز به حمام داشته باشم."

تایرن بال هایش را عقب می کشد، و آندرنا به جلو می رود، سپس با ضربان بال های ثابت به سمت واله به آسمان پرتاب می شود.

به زین خیره می شوم. من باید او را از این وضعیت خارج کنم تا او نیز بتواند استراحت کند. اما تمام چیزی که می توانم فکر کنم این است که بالاخره یک مهر دارم، یک مهر واقعی و واقعی، و اولین کاری که با آن کردم کشتن یک مرد بود.

"بنفشه؟" داین در سمت چپ من ظاهر می شود. "بود شما با برخورد صاعقه؟ اونی که برج رو خراب کرد؟"
اونی که جک رو کشت

سرم را تکان می دهم و به تمام دفعاتی فکر می کنم که به جای قلب شانه را نشانه گرفته ام. سمومی که برای ناتوانی استفاده کردم نه قتل. من اورن را بیهوش روی زمین در Threshing گذاشتم و حتی وقتی او به اتاقم حمله کرد به سمت گلو نرفتم.

همه به این دلیل که من نمی خواستم قاتل باشم.
من هرگز چنین چیزی ندیده ام. فکر نمی کنم بیش از یک قرن است که صاعقه بازی وجود داشته باشد-» او مکث می کند. "بنفشه؟"

با مطالعه صفحه سینه مرکزی زین زمزمه می کنم: "من او را کشتم." این باید جایی باشد که همه چیز به هم متصل شود، درست است؟ او باید به نحوی از این ماجرا خلاص شود.

مامان خیلی افتخار خواهد کرد که بداند من الان مثل بقیه هستم. درست مثل او. شکم خالی ام دوباره می چرخد و انگار بدنم می خواهد احساس گناه را بیرون کند.

"لعنتی." دستش را روی پشتم می کشد. "همه چیز درست است، وی." این بار زودتر متوقف می شود، و داین مرا به سینه اش می کشد و به آرامی تکان می خورد در حالی که دستش حرکات آرام بخشی را به سمت بالا و پایین ستون فقراتم انجام می دهد.

"من او را کشتم." چرا لعنتی فقط می توانم بگویم؟ من یک جعبه موسیقی شکسته هستم که همان ملودی را دوباره تکرار می کنم

به پایان رسید، و هر کس می توانید من را ببینید. همه می دانند که من نمی توانم عواقب امضای خود را تحمل کنم.
"میدانم. میدانم." بوسه ای را به بالای سرم فشار می دهد. و اگر نمی خواهید دوباره از آن نوع قدرت استفاده کنید، مجبور نیستید...

"لعنتی را با این مزخرفات از او دور کن." گزیدن سینه داین را هل می دهد و من را از آغوشش بیرون می آورد، سپس شانه هایم را می گیرد و من را به سمت او می چرخاند. شما بارلو را کشتید.

سرتکان می دهم.

"رعد و برق. مهر شما رعد و برق است، اینطور نیست؟" او با چنان شدتی به من نگاه می کند، انگار که پاسخ من کلید هر چیزی است که او نیاز دارد.

"آره."

آرواره اش خم می شود و سرش یک بار تکان می خورد. "من اینطور فکر می کردم، اما تا زمانی که دیدم شما آن برج را پایین نمی آورید مطمئن نبودم."
او اینطور فکر می کرد؟ لعنتی یعنی چه؟ "به من گوش کن، سورنگیل." او یک دستش را بلند می کند تا شاخه های شل شده مو را پشت گوشم نوازش کند، لمسش به طرز شگفت انگیزی ملایم است. دنیا بدون بارلو جای بهتری است. هر دوی ما این را می دانیم. ای کاش من کسی بودم که به زندگی نکبت بار او پایان می داد؟
کاملاً. اما کاری که شما انجام دادید تعداد بیشمار دیگری را نجات خواهد داد. او چیزی بیش از یک قلدر نبود و با قدرتمندتر شدنش بدتر می شد. ازدهای او وقتی آماده شد سوار دیگری را انتخاب می کند. خوشحالم که مرده خوشحالم که او را به قتل رساندی.»

"من قصد نداشتم." این به سختی یک زمزمه است. من خیلی عصبانی بودم و لیاقت را دستگیر کرده بودیم. فکر می کردم یادگارم در نهایت واکنش منفی نشان می دهد.
چشمانم گشاد می شوند. "نزدیک بود، زادن. بودهم پستن. من مجبور بودم کاری کنم."

"هر کاری که انجام دادی همان چیزی بود که او را زنده نگه داشت." انگشت شست او

روی‌گونه ام می زند، حرکت کاملاً با لحن او مغایرت دارد، و چشمانش به اندازه ای می درخشد که می دانم او از کاری که انجام دادم آگاه است.

زل‌زدَم: "من این را نمی خواهم." ریانون می تواند اجسام را در فضا جابجا کند و داین دارای قابلیت بازشناخت است.

داین می گوید: «هی».

"فکر می کنی من قبلاً این را نمی دانستم؟" زادن روی شانه اش پارس می کند.

کائیوری می تواند تخیل خود را زنده کند و سایر می تواند فلز را خم کند. میرا می تواند بخش ها را گسترش دهد. هر کسی یک مهره دارد که فقط برای جنگ مفید نیست. آنها ابزار خوبی در جهان هستند. و من چه جهنمی هستم، زادن؟ من لعنتی هستم سلاح"

داین با صدای ملایم و آرامش بخش شروع می کند: «نیازی نیست از قدرتت

استفاده کنی، وی».

"متوقف کردن. لعنتی نوازش. او." Xaden هر کلمه ای را در Dain به زبان می آورد.

«او بچه نیست. او یک زن کامل است. یک سوار. با او مثل او رفتار کنید و حداقل نجابت را داشته باشید که حقیقت را به او بگویید. شما فکر می کنید ملگرن یا هر ژنرال دیگری - به شمول مادر خودش - به او اجازه خواهد داد که روی چنین قدرتی بنشیند؟ اینطور نیست که او بتواند آن را پنهان کند، نه آنطور که او درست کرده است تخریب شده یکی از دژهای تمرین.»

داین استدلال می کند: "شما فقط می خواهید او مانند شما باشد." "یک قاتل

خونسرد. به زودی به او می گویی که اشکالی ندارد، به قتل عادت می کنی.»

نفس تند میکشم

اورا با خیره شدن میخکوب می کند. خون در رگ های من مثل تو گرم است، آیتوس، و اگر این شغل من است که سال آینده می خواهی، پس بهتر است بفهمی که تو Xaden هرگز به کشتن عادت کن، اما می فهمی که لازم است.»

اوبه سمت من برمی گردد، در حالی که نگاه تیره اش در نگاه من خسته کننده بود. این مدرسه ابتدایی نیست. این جنگ است - و شما قبلاً یک بار شنیده اید که من آن را گفته‌ام، اما حقیقت زشتی که کسانی که در خط مقدم نیستند فراموش می کنند این است که وجود دارد. همیشه کیسه های بدن در جنگ.»

من شروع به تکان دادن سرم می کنم، اما چشمان او به چشمان من تنگ می شود. "شاید شما آن را دوست نداشته باشید، حتی ممکن است از آن متنفر باشید، اما این قدرت مانند شماست که زندگی ها را نجات می دهد."

"با کشتن مردم؟" من گریه میکنم. اگر Sgaeyl درست می گوید، و امضاها نشان می دهند که ما در هسته ی ما چه کسی هستیم، پس من دقیقاً همان چیزی هستم که Xaden به من لقب داده است ... خشونت.

باشکست دادن ارتش های مهاجم قبل از اینکه فرصت آسیب رساندن به غیرنظامیان را پیدا کنند. آیا می خواهید برادرزاده ریانون را در آن دهکده کوچک مرزی زنده نگه دارید؟ اینگونه است. وقتی میرا پشت خطوط دشمن است می خواهی زنده نگه داری؟ این. است. چگونه. شما فقط نیستید/اسلحه، Sorrengail. شما هستید/سلاح شما این توانایی را آموزش می دهید، آن را در اختیار دارید و قدرت دفاع از یک کل را خواهید داشت پادشاهی " او شاخه های بیشتری از موهایم را که در اثر باد شل شده پشت گوشم صاف می کند، دیدم را روشن می کند تا بهانه ای جز دیدن صداقت در چشمانش نداشته باشم. وقتی مطمئن شد که من بیشتر از این بحث نمی کنم، به سمت خود نگاه می کند. "ریانون، می توانی او را به قلعه برگردانی؟"

"کاملاً. Rhiannon hustles بیش از.

داین مسخره می کند و به سمت دیگر رهبران تیم می رود و ما را ترک می کند.

"زین -" شروع می کنم.

تایرن می تواند خودش آن را از بین ببرد. این یکی از چندین شرط طراحی او بود. «Xaden برمی گردد تا برود اما مکث می کند. "از اینکه پیام را نجات دادی متشکرم. او برای من مهم است.»

"لازم نیست تشکر کنی... پشتش آه می کشم. "و او قبلاً رفته است."

ریانون در حالی که بازویش را به دست من وصل می کند، می گوید: «شما دو نفر عجیب‌ترین رابطه را دارید.
"ما در رابطه نیستیم." به تاینر نگاه می کنم، که به طور شگفت انگیزی زبانش را در هرچیزی که با Xaden و Dain بود نگه داشته است.

"برو". اصرار دارد Tairn/اما در گناه غوطه ور نشو، سیلور وان. هر چه احساس می کنی طبیعی است. به خودتان اجازه دهید آن را احساس کنید اما سپس آن را رها کنید. سردار به نکته درستی اشاره کرد. با چنین علامتی، شما بهترین امیدی هستید که پادشاهی در برابر انبوهی از شر که به دنبال آسیب رساندن به آن هستند، دارد. استراحت کن فردا میبینمت من زین خودم را بر می دارم.»

ریانون ادامه می دهد: «تو قطعاً در یک رابطه هستی» و من را از میدان خارج می کند. من فقط نمی توانم بفهمم که آیا این شراکت متضاد - جذب دو چنگال است یا سوختگی آهسته و کشنده تنش سوزان جنسی. نگاهی از پهلو به من می اندازد. "حالا به من بگو چگونه شما دو نفر به این سرعت به آنجا رفتید."

"منظورت چیه؟"

اوسرش را تکان می دهد: «وقتی لیام در حال سقوط بود، من و فیرج تا جایی که می توانیم سریع پرواز کردیم، اما می دانستم که با توجه به زاویه و سرعتمان خیلی کند خواهیم بود، و فکر کردم تو...» او سرش را تکان می دهد. «فقط به نظر می رسید که یک ثانیه بالاتر از او بودی و در ثانیه بعد او را داشتی. من تا به حال ندیده بودم اژدها به این سرعت پرواز کند. انگار پلک زدم و از دست دادم.»

اکنون احساس گناه به یک دلیل کاملاً دیگر در من وجود دارد. رایانون دوست من است، نزدیکترین دوست من در اینجا، اگر صادقانه بگویم من و داین چه شده ایم. از همه، او باید بداند -

«از اینکه نمی توانید به او بگویید احساس گناه نکنید. این راز متعلق به اژدها است نه شما. تاینر هشدار می دهد. "هیچ کس ندارد"

حق به خطر انداختن جوجه های خود نه حتی تو، سیلور وان."
به عنوان توضیح می گویم: "Tairn واقعا سریع است." دروغ نیست، اما حقیقت
کامل هم نیست.
و خدا را به خاطر آن شکر کن. زینال باید واقعا لیام را دوست داشته باشد و امروز دو
بار مرگ را فریب داده است.
اما این لیام نبود که مرگ را فریب داد. من بودم.

و نمی توانم فکر نکنم که آیا ملک در جایی، در سطحی از هستی، بر تخت پادشاهی
خود می نشیند، خشمگین از اینکه روحی را از چنگ او ربودم.

اما دوباره جک را به او دادم.
البته ممکن است برای همیشه مال من را شکسته باشد.

...

هدف چوبی اتاقم وقتی یکی از خنجرهایم در کنار آخرین خنجری که پرتاب کردم در چوب
فرومی رود، می لرزد. من ممکن است با دنیا عصبانی باشم، اما حداقل هدفم دور از
ذهن نیست. اگر از دست ندهم، با توجه به جایی که هدف را روی دیوار قرار داده ام،
احتمال زیادی وجود دارد که تیغه از پنجره به بیرون پرواز کند.

من سه بار دیگر پرتاب می کنم و سریع شلیک می کنم و هر بار به گلوی هدفی که به
شکل شخص است ضربه می زنم.
دیگر چه فایده ای دارد که به دنبال شانه ها بروم اگر من از قبل مردم را با صاعقه
بیرون می برم؟ مهار من برای چه بود؟ با تکان دادن مچ دستم، خنجر بعدی را به اوج
می فرستم و آن را مستقیماً از پیشانی چهره می گذارم، درست زمانی که در خانه ام به
صدادر می آید.

یا این است که ریانون برای دهمین بار می پرسد که آیا می خواهم در مورد اتفاق
امروز صحبت کنم یا اینکه لیام است-

مکث می کنم نمیتونه لیام باشه، چک میکنه ببینه واقعا هستم یا نه

برای شب برگشت، زیرا لیام هنوز در تیمارستان است و از شمشیری که به پهلوی گرفته بود، شفا می یابد.

"بفرمایید تو، بیا تو." چه کسی اهمیت می دهد که من در هیچ لباسی جز لباس مجلسی خود نباشم؟ اینطور نیست که نتوانم با چاقو به یک مزاحم ضربه بزنم. یا رعد و برق

درکنارم باز می شود، اما وقتی خنجر دیگری پرتاب می کنم، حوصله نگاه کردن را ندارم. اون ارتفاع؟ آن اشاره ای به موهای تیره ای که در دید محیطی خود می بینم؟ آن عطر باور نکردنی؟ من حتی نیازی به نگاه کامل ندارم - بدنم به من می گوید که Xaden است.

سپس بدنم دقیقاً به من یادآوری می کند که داشتن دهان او روی دهانم چه حسی دارد و شکم تکان می خورد. لعنتی، من بیش از حد عصبانی هستم که نمی توانم با او یا احساسی که او امشب در من ایجاد می کند، رفتار کنم.

"تصور می کنی من هستم؟" او می پرسد، در من را می بندد و به پشتش تکیه می دهد، دستانش را روی سینه اش جمع می کند. سپس یک دوتایی انجام می دهد و نگاه داغش روی بدنم پرده می زند.

ناگهان نسیم بهاری که از پنجره باز می آید برای خنک کردن پوستم کافی نیست، نه وقتی که او اینطور به من نگاه می کند.

قیطان بلند روی پشتم تاب می خورد و خنجر دیگری از روی کمدم برمی دارم. «نه. اما حدود بیست دقیقه پیش تو بودی.»

"الان کیست؟" ابرویی را بالا می آورد، یک مچ پا را روی مچ پای دیگر می کشد.

"هیچکس را نمی شناسید." با تکان دادن مچ دستم، تیغه بعدی از جناغ سینه عبور می کند. "چرا اینجا ای؟" من آنقدر به راه او نگاه می کنم تا متوجه شوم که او حمام کرده است و به جای چرم پرواز، یونیفرم استاندارد ما را پوشیده است، و قطعاً آنقدر طولانی نیست که متوجه شوم چقدر خوب است.

به نظر می رسد. فقط یک بار، من دوست دارم او را ژولیده یا بی اعصاب ببینم، هر چیزی خارج از کنترل آرامی که او مانند زره می پوشد. "بگذار حدس بزنم. از آنجایی که لیام از کمیسیون خارج شده است، این وظیفه شماست که در مورد خوابیدن در پنبه ساده به من سخنرانی کنید.

آهسته می گوید: «من برای سخنرانی نیامده ام،» و من می توانم گرمای نگاهش را مانند نوازشی حس کنم که روی بند نازک مشکی لباسم می چرخد. "اما من قطعاً می توانم ببینم که شما زره خود را به تن ندارید."

"هیچ کس آنقدر مسخره نخواهد بود که اکنون به من حمله کند." خنجر دیگری از کمربرمی دارم، توده ام کم می شود. نه زمانی که بتوانم آنها را از پنجاه یاردی بکشم.» با ضربه زدن به انتهای اسلحه تیغ، کمی چرخش می دهم، فقط به اندازه ای که با او روبرو شوم. «فکر می کنید در داخل کار می کند؟ منظورم این است که اگر آسمان نباشد، چگونه یک نفر رعد و برق می گیرد؟ در حالی که چشمانم را به چشمان او بسته بودم، خنجر را به سمت هدف پرتاب کردم. صدای رضایت بخش چوب شکافته به من می گوید که به درستی ضربه زدم.

"لعنتی، این داغ تر از آن چیزی است که باید باشد." نفس عمیقی می کشد. "من فکرمی کنم این چیزی است که شما باید بفهمید." نگاهش به دهانم می افتد و دستانش تنش می کند.

نمی خواهید وارد شوید و بگویید می توانید به من آموزش دهید؟ می توانی مرا نجات دهی؟» من روی زبانم کلیک می کنم و میل کاملاً مضحکی دارم که آن را تا خطوط یادگار روی گردن او بکشم و الگوی پیچیده را دنبال کنم. "چقدر شما گزاردن بی نظیر هستید."

من هیچ سرنخی ندارم که چگونه یک رعد و برق دار را آموزش دهم، و با توجه به آنچه امروز شاهد بودم، شما نیازی به صرفه جویی ندارید. در چشمانش اشتیاق خالص وجود دارد که طول بدنم را از انگشتان پاهای برهنه ام تا خط پاچه ای که روی ران هایم، روی سینه هایم تا گردنم می گذرد و در نهایت به چشمانم می رسد، اسکن می کند.

زمزمه می کنم: «فقط از خودم. کارهایی که وقتی اینطور به من نگاه می کند با او انجام می دهم مطمئناً خراب می شود

من، و امشب مطمئن نیستم که برایم مهم است. این یک ترکیب خطرناک است. " پس چرا اینجایی، ژادن؟"

"چون به نظر نمی رسد که نمی توانم دور باشم." او هر چیزی به نظر می رسد جز خوشحالی از پذیرش، اما به هر حال نفسم حبس می شود.

"نباید آنجا باشی و جشن بگیری؟" هر کس دیگری است.

"ما در یک نبرد پیروز شدیم، نه یک جنگ." در را هل می دهد و یک قدم بر می دارد و فاصله بین ما را می بندد و قیطانم را از روی شانه ام بلند می کند و به آرامی انگشت شستش را روی تارها می مالد. "و من فکر کردم که ممکن است هنوز ناراحت باشید."

توبه من گفתי که از پس خودم برآیم، یادت هست؟ پس چرا لعنتی اگر من ناراحت باشم برایت مهم است؟" دست هایم را روی سینه ام جمع می کنم و خشم را به شهوت ترجیح می دهم.

من به شما گفتم که برای کشتن باید شکم خود را تقویت کنید. من هرگز نگفتم که از پس آن بر می آیی.» قیطان من را رها می کند.

"با این حال، من باید، درست است؟" سرم را تکان می دهم و به وسط اتاق عقب نشینی می کنم. ما سه سال را در اینجا می گذرانیم تا یاد بگیریم چگونه قاتل شویم، کسانی را که این کار را به بهترین شکل انجام می دهند تبلیغ و تمجید می کنیم.

او حتی تکان نمی خورد، فقط با آن نگاه آرام و خشم آمیز خود مرا تماشا می کند.

من از اینکه جک مرده عصبانی نیستم. ما هر دو می دانیم که او از زمان پاراپت می خواست من را بکشد و در نهایت می خواست. من عصبانی هستم که او در حال مرگ تغییر می کند من "درست بالای قلبم به سینه ام می زنم." دین به من گفت که این مکان زیبایی ها را از بین می برد تا نشان دهد کسی واقعا کیست.

"آنجا بحث نمی کنم." او مرا تماشا می کند که من شروع به قدم زدن می کنم.

ومن فقط به این فکر می‌کنم که وقتی کوچکتر بودم، از پدرم پرسیدم اگر بخواهم سوارکاری مثل مامان یا برنان شوم چه اتفاقی می‌افتد، و او به من گفت که من شبیه آنها نیستم. که مسیر من متفاوت بود، جز این که این مکان، مدنیت، زیبایی‌هایم را از بین برده است، و معلوم است که قدرت من ویرانگرتر ازهراز آنها.» درست مقابلش می‌ایستم و دستانم را بالا می‌گیرم. و اینطور نیست که بتوانم این قدرت را به گردن تایرن‌بیاندازم، نه این که این کار را بکنم. نشانه‌ها بر اساس سوار است که فقط توسط اژدهاسوخت می‌شود، به این معنی که همیشه در زیر سطح وجود داشته و فقط منتظررها شدن است. و فکر کنم - گره‌ای در گلویم شکل می‌گیرد. "در تمام این مدت، من این امید کوچک و محرک را داشتم که مانند برنان باشم و که می‌تواند پیچ و تاب در افسانه‌کوچک من باشد. که مهرم در حال ترمیم باشد و بتوانم همه چیزهای شکسته را دوباره کنار هم بگذارم. اما در عوض، من مجبور شدم آنها را از هم جدا کنم. با این چند نفر را خواهم کشت؟»

چشمانش نرم می‌شود. «هر تعداد که شما انتخاب کنید. فقط به این دلیل که امروز به قدرت‌رسیدید به این معنی نیست که اختیار را از دست داده‌اید.»
"مشکل من چیست؟" سرم را تکان می‌دهم، دستانم را مشت کرده‌ام. "هر سوارکار دیگری هیجان زده می‌شود." حتی در حال حاضر، من احساس می‌کنم قدرت زیر پوستم می‌جوشد.
"تو هرگز مثل هیچ سوارکار دیگری نبودی." نزدیک تر می‌شود اما به من دست نمی‌زند. "احتمالاً به این دلیل که هرگز نمی‌خواستی اینجا باشی."

خدایا، دلم می‌خواهد مرا لمس کند، زشتی‌های روز را از بین ببرد، چیزی را در من احساس کند، جز این شرمندگی.

"هیچکدام از شما می‌خواست اینجا باشم." نگاهی دقیق به یادگار شورش روی گردنش انداختم. "همه شما خوب کار می‌کنید."
اوبه من نگاه می‌کند، واقعاً به نظر می‌رسد، و احساس می‌کند که او می‌بیند

خیلی زیاد «اگر این گزینه را داشتیم، بیشتر ما این مکان را با خاک یکسان می ساختیم، اما هر کدام علامت گذاری شده بودمی خو/هداینجا بودن زیرا تنها راه ما برای بقا است. برای شما یکسان نیست. شما یک زندگی آرام و پر از کتاب و حقایق می خواستید. شما می خواستید نبردها را ضبط کنید، نه اینکه در آنها باشید. چیزی نیست/شتباه با تو. از این که امروز مردی را کشته ای عصبانی می شوی. از اینکه مردی سعی کرد دوست شما را بکشد عصبانی می شوید. در این دیوارها هر طور که بخواهی احساس می کنی.»

او اکنون به قدری نزدیک است که می توانم گرمای بدنش را از پنبه نازک روپوشم احساس کنم.

"اما نه خارج از آنها." این یک سوال نیست.

اومی گوید: «ما سوارکار هستیم، انگار این توضیح کافی است. دست هایم را می گیردو به سینه اش می آورد. "پس هر کاری که نیاز دارید انجام دهید تا آن را بیرون بیاورید. میخوای داد بزنی؟ بر سر من فریاد بزن. میخوای به چیزی بزنی؟ من رو بزن. من می توانم آن را تحمل کنم.»

ضربه زدن به او آخرین کاری است که می خواهم انجام دهم و ناگهان مبارزه با آن را تمام کردم.

اوزمزمه می کند: "بیا." "به من نشان بده چه داری." روی انگشتان پاهایم بالا می روم و می بوسمش.

اگرچه ممنوع نیست، اما دانشجویان به شدت تشویق می شوند که در حین تحصیل در ربع برای تحصیل، وابستگی های عاشقانه قوی ایجاد نکنند.

راندمان واحد

ARTICLE I - اف من داشتم، اس SECTION اس زوج
تی او D راگون آر IDER اس سی ODEX



فصل سی

بدنش برای یک ضربه، دو ضربه سفت می شود، و سپس با سرعت غیرممکنی ما را می چرخاند، پشتم را به در می گذارد و چارچوب را تکان می دهد. / او منچ دستم را در یک دستم می گیرد و بالای سرم اسیر می کند. زادن روی دهانم ناله می کند: «ویولت». التماس در لحن او رگ های من را با شکلی متفاوت از قدرت پر می کند. دانستن اینکه او به همان اندازه که من تحت تأثیر جذابیت ما قرار دارد، عجله ای است. "این چیزی نیست که شما می خواهید."

پاسخ می دهم: «این دقیقاً همان چیزی است که من می خواهم. من می خواهم خشم را با شهوت جایگزین کنم، مرگ روز را با اطمینان تند تند زندگی خودم، و می دانم که او قادر است همه اینها و بیشتر را ارائه دهد. گفتم هر کاری که لازم دارم انجام بده. کمر را قوس می دهم و نوک سینه هایم را روی سینه اش فشار می دهم.

نفس هایش تغییر می کند و جنگی در چشمانش جریان دارد که من مصمم به پیروزی آن هستم.
وقت آن است که از رقصیدن حول این تنش غیرقابل تحمل دست بردارید و آن را بشکنید.

خم می شود، دهانش تنها چند سانتی متر با دهان من فاصله دارد. "و من به شما می گویم که من آخرین چیزی هستم که به آن نیاز دارید." غرش صدایش که به سختی بندآمده از سینه اش می پیچد و تمام عصب هایی که در بدن من به پایان می رسند، جان می گیرند.

"آیا داری شخص دیگری را پیشنهاد می کنی؟" قلبم تند تند می زند که شانس می دهم بلوف او را صدا کنم.

"لغنتی نه." شعله غیرقابل انکار حسادت قبل از اینکه باسمنم را به در بچسباند چشمانش را برای ضربان قلب تنگ می کند و آرامش فوری من از پاسخ او با تکانی از شهوت خالص جایگزین می شود. می توانم کنترل بدنم را ببینم که روی لبه معلق می ماند و به طور نامطمئنی روی نوک چاقو تعادل برقرار می کند. تنها چیزی که او نیاز دارد یکی است. مقدار کمی. فشار دادن. و من می خواهم بی شرمانه هل بدهم.

"خوب." سرم را به سمت لبش خم می کنم و لب پایینی او را بین لب هایم می کشم، قبل از اینکه به آرامی با دندان هایم او را بچشم. "چون من فقط تو را می خواهم، ژادن."

کلمات چیزی را در او نقض می کنند و او می دهد. *سرانجام*.

دهان ما به هم برخورد می کند و بوسه داغ و سخت است و کاملاً خارج از کنترل ماست. هنگامی که الاغم را در دستانش می گیرد و من را روی باسنش می کشد، نیاز به ستون فقراتم می ریزد.

پاهایم را دور کمرش حلقه می کنم و مچ پایم را قفل می کنم. لباس آرایشم با حرکت بالامی آید، اما برایم مهم نیست، نه به روشی که او مرا می بوسد. نوازش دهان و ضربات زبان پلیدش هر فکر منطقی را می دزدد و دنیای من به این بوسه، این دقیقه، این مرد تنگ می شود. *مال خودم*. در این لحظه، Xaden Riorson است *مال خودم*.

یاشاید من او هستم. تا زمانی که مرا می بوسد لعنتی به کی اهمیت می دهد؟

گرمادر عجله ای اعتیادآور بدنم را جاری می کند و هر اینچ از پوستم را شعله ور می کند، در حالی که دهان او در یک حمله نفسانی به پایین گردنم می لغزد که باعث ناله ام می شود.

مقابل گلویم می گوید: «خدایا» و بعد حرکت می کنیم.

چوب زمین را می خراشد و قبل از اینکه الاغم به میز کار برخورد کند، می کوبد، و وقتی که روی من خم می شود، قوزک پاهایم از قسمت کوچک پشتش می افتد و در حالی که دوباره دهانم را می گیرد، انگشتانش را لای موهایم به پشت گردنم می زند. من او را با گرسنگی که فقط با او می شناسم می بوسم.

دست هایم به عقب پرواز می کنند تا وزنم را مهار کنم، همه چیز و همه چیز را از سر راهم می اندازند، و هر چیزی را به زمین می فرستند. تیک تاک ساعت متوقف می شود.

صبح از من متنفر خواهی شد. شما. نکن. واقعا خواستن این." او هر کلمه را با بوسه ای در امتداد فک من نقطه گذاری می کند و به سمت گوش من می رود. او لوب را گاز می گیرد و هسته من مایع می شود و مذا ب می شود.

"به من نگو آنچه می خواهم." به سختی نفس می کشم و انگشتانم را از لای تارهای کوتاه موهایش می کشم، سرم را کج می کنم و به او دسترسی بهتری می دهم. او آن را می گیرد و به سمت پایین گردنم حرکت می کند تا جایی که به شانه ام خم می شود.

لعنتی، این حس خوبیه هر تماس دهان او با پوست داغ شده من شعله تا شعله است و من وقتی روی نقطه حساسی می ماند و وقتش را می گیرد نفس تند می مکم. اما بعد دوباره آرام می گیرد، نفسش گرم و خیس کنار گردنم است.

ابروی من با فکری ناخواسته درهم می رود. "مگر اینکه شما نمی خواهم من"

"آیا این احساس می کند که من تو را نمی خواهم؟" دستم را می گیرد و بین بدن هایمان می لغزد و انگشتانم از لابه لای چرم هایش دور طولش حلقه می شوند. از این احساس که او برای من چقدر سخت است، با میل خالص ناله می کنم.

"من همیشه تو را می خواهم." همانطور که من فشار می دهم ناله می کند. سپس سرش را بلند می کند، نگاهم را با نگاهی می گیرد و من نیاز وحشی را در آن اعماق پر از طلا تشخیص می دهم. آینه من است. «تو وارد اتاقی می شوی، و من نمی توانم به آن نگاه کنم. من به هر جایی به شما نزدیک می شوم، این چیزی است که اتفاق می افتد. فوراً سخت. لعنتی، من به سختی می توانم فکر و وقتی در اطراف هستی.» باسنش را به دستم می زند و چنگام همراه با شکم سفت می شود. "خواستن تو مشکل اینجا نیست."

"پس چیه؟"

"من سعی می کنم کار شرافتمندانه را انجام دهم و بعد از اینکه شما یک روز بد را گذرانده اید از شما سوء استفاده نکنم." فک او خم می شود.

لبخند می زنم و کنار دهانش را می بوسم. «این اطراف همیشه روز بدی است. و وقتی می پرسم سودی نمی برد» - دندان هایم روی لب هایش می چسبد - «اصلاح، /التماس کردن تو تا روزم را بهتر کنی.»

"بنفشه." اسمم را مثل یک هشدار می گوید، انگار چیزی است که باید مراقبش باشم. بنفشه. او فقط زمانی نام من را می گوید که فقط ما دو نفر هستیم، وقتی همه دیوارها و تظاهرها از بین می روند، و خدایا اگر نخواهم دوباره و دوباره آن را بشنوم، همین طور.

"من نمی خواهم فکر کنم، Xaden. من فقط می خواهم احساس کنم." من او را آزاد می کنم. برای باز کردن قیطان بلند و گشاد موهایم تنها با یک کشیدن روبان کافی است و من انگشتانم را از میان این توده عبور می دهم.

چشمانش تیره می شود و می دانم که برنده شده ام.

اومی گوید: «لغت به من، این موها»، سپس دهانش را روی دهان من می چرخاند.
"و این دهان. تنها کاری که می خواهم بکنم این است که تو را ببوسم، حتی زمانی که تو مرا عصبانی می کنی.»

"پس مرا ببوس." من به او خم می شوم و لب هایش را می گیرم، بوسیدن او ممکن است تنها زمانی باشد که این فرصت را پیدا می کنم. این نوع ناامیدی طبیعی نیست. این یک آتش سوزی است که اگر اجازه دهیم، احتمالاً هر دوی ما را کاملاً می سوزاند.

بوسه آشکارا، لذیذ جسمانی است، و من در برابر او ذوب می شوم، و هر فشار زبان او را با من تطبیق می دهم. او طعم نعنای و زادن دارد و من سیر نمی شوم.

اوبدترین نوع اعتیاد است، خطرناک و غیر ممکن.

اوزمزمه می کند: «به من بگو متوقف شوم»، انگشت شستش روی پوست بیش از حد حساس داخل ران من می چرخد.
"متوقف نشو." اگر بکند میمیرم
"لغنتی، بنفشه"، او ناله می کند و دستش را بین ران های من می لغزد.

بیخیال. که من می خواهم از این به بعد اسم مرا بگوید. همینطور.

اوپارچه لباس زیرم را روی کلیشه ام می چرخاند و پشتم از شدت لذتی که در بدنم تابیده می شود قوس می دهد، آنقدر شیرین که می توانم طعم آن را بچشم.

اودوباره دهان من را در یک حمله گرسنه با دهانش می گیرد، زبانش در حالی که انگشتانش روی پارچه من را نوازش می کنند، روی زبانم می لغزد و ماهرانه از آن برای اصطکاک استفاده می کند. سعی می کنم بیشتر باسنم را روی دستش تکان دهم، اما پاهایم از روی میز آویزان شده و قدرت را از من سلب می کند. من فقط می توانم آنچه را که او تصمیم می گیرد بدهد.

می خواهم: «مرا لمس کن»، ناخن هایم پشت گردن محکم او را می جوند، میل مثل یک در من می کوبد.

ضرب طبل

صدایش به دهنم می خورد. «اگر دستم به تو برسد، واقعاً، صادقانه بگویم، نمی دانم می توانم متوقف شوم یا نه».

او خواهد کرد. من آن را در روح خود می دانم. به همین دلیل به بدنم اعتماد دارم.

قلب من؟ این در این تصمیم بازی نمی کند.

"بس کن اینقدر لعنتی محترم و لعنت به من، Xaden. چشمانش برق می زند، و بعد مرا می بوسد، گویی من همان هوایی هستم که او از دست داده است، مثل اینکه زندگی او به آن بستگی دارد، و فکر می کنم مال من ممکن است. انگشت هایش زیر لباس زیرم می لغزند و به هسته ی صاف شده ام می کشند و ناله ای از لب هایم بیرون می آید. لمسش برقی است.

"خیلی نرم لعنتی." او مرا عمیقاً می بوسد در حالی که انگشتانش لمس می کنند و اذیت می شوند و باعث می شود آن سیم پیچ شیرین لذت در هسته ام سفت شود. ناخن هایم را در شانه اش فرو می کنم، پشتم قوس می کند در حالی که او دایره های محکم ترو سفت تری روی کلیشه متورم من ایجاد می کند. شرط می بندم به همان اندازه که احساس می کنید طعم خوبی دارید. لذت در من می لرزد، آتشی زنده و نفس گیر در زیر پوستم.

"بیشتر." این تنها چیزی است که من می توانم بگویم، در حالی که پوستم برافروخته می شود و نبضم بالا می رود. دارم می سوزم، آتش می گیرم، و تنها کاری که می توانم بکنم این است که در حالی که یک انگشتش را داخل من می لغزد، روی دهانش ناله کنم. ماهیچه هایم دورش فشرده می شوند و او در یک ثانیه کار می کند.

"تو خیلی داغون شدی." صدایش پایین می آید، انگار که روی زغال خراشیده شده باشد. "ممکن است هر دوی ما را لعنت کند، اما من نمی توانم صبر کنم تا احساس کنم تو به دور خروس من آمدی." او هخدا/یان "این دهان. دست هایم را به دیوار می اندازم تا اهرمی داشته باشم، در حالی که باسنم می چرخد، چیزی شل می زند.

وقتی روی انگشتان فشار دهنده اش سوار می شوم، چیزی روی زمین در سمت چپ خردمی شود. او آنها را به دیوارهای داخلی من می پیچد و من نفس نفس می زنم، ران هایم دور باسن چرمی اش قفل می شوند. و وقتی از انگشت شستش برای نوازش کلیشه‌ام استفاده می کند، اصطکاک و فشار مرا به لبه سعادت بی فکر می کشاند.

من فریاد می زنم و او صدا را با دهانش می پوشاند و با ضربات حيله گرانه زبانش که با حرکت انگشتانش در درون من مطابقت دارد می بوسد. قدرت بالا می رود، در استخوان هایم موج می زند، و من حتی سخت تر به سمت Xaden چنگ می زنم، در حالی که از هجوم غیرمنتظره انرژی ترقه خورده غافلگیر شده ام.

«به تو نگاه کن. تو زیبایی لعنتی، ویولت. رها کن به خاطر من.» حرف هایش در ذهنم حلقه می زند، دهانش با دهانم می آمیزد و صمیمیت آن مرا تا مرز لذت و بعد درست روی آن سوق می دهد.

او گریه مرا در حالی که پشتم خم می شود می بلعد، اولین موج ارگاسم من را فرا می گیرد و آن سیم پیچ محکم تنش را در جرقه هایی در لبه دیدم رها می کند و مرا به میلیون هاستاره پراکنده می شکند. رعد و برق بیرون پنجره ام می زند و بارها و بارها نور را در اتاق می تاباند و با مهارتی که اوج اول را به ثانیه می برد، مرا نوازش می کند.

من ناله می کنم که لذت کاهش می یابد و دوباره شعله ور می شود. پوزخند می زند و انگشتانش را از روی بدنم بیرون می کشد، و من چیزی جز نفس های تند و گرسنگی خام نیستم که به پیراهنش دست می گیرم. من آن را خاموش می خواهم "Xaden/کنون. او با اضطراب من کنار می آید، پارچه را می درید، و بعد دوباره می بوسیم، همه زبان های چرخان و دست های پرسه زن. احساس پوست او در زیر نوک انگشتان من الهی است، به طور غیرممکنی نرم است بیش از متری از ماهیچه های سخت. خطوط پشت او را دنبال می کنم و با هر حرکت او شیب ها و حفره ها را به عنوان موج های سینه ای به خاطر می سپارم.

باعث می شود.

"من به تو نیاز دارم/کنون نفس می کشم و دستم را به دکمه های چرم هایش می برم.

"میدونی چی میگم؟" او می پرسد در حالی که من پارچه - و هر پارچه ای زیر آن - را از کنار باسنش می رانم، و طول ضخیم خروشش را آزاد می کنم. در دستم گرم و سخت است و ناله ای که از لبانش می زند احساس شکست ناپذیری به من می دهد.

"من از شما می خواهم که مرا لعنت کنید." قوس می گیرم و می بوسمش. او ناله می کند، باسنم را به لبه میز می کشاند، سپس لباس زیرم را روی پاهایم می کشد و من را برهنه می کند.

نبضم بالا میره "من از سرکوب کننده باروری استفاده می کنم." البته هر دوی ما این کار را می کنیم. آخرین چیزی که هر کسی می خواهد این است که بچه های ربع کوچکی در حال دویدن هستند. اما بهتر است بگوییم تا متاسفم.

"یکسان." باسنم را می گیرد و برای زاویه بهتر بلندم می کند و سر خروشش به کلیشه ام می مالد. نفس نفس می زنم و چشمانش با چشمانم قفل می شوند. گرسنگی که در تمام خطوط تنش بدن او حک شده می بینم، از بین بردن من است. برایم مهم نیست که ما را لعنت کند. من به او نیاز.

دیگر عقب نشینی نیست. دیگر نه.

دستم را بین خودمان دراز می کنم و سر خروشش را به سمت ورودی خود راهنمایی می کنم، اما این موقعیت چرند است. او به طور قابل توجهی بلندتر از میز است، و اگر من آنقدر از او ناامید نبودم، می خندیدم، اما هستم. من قوس می کنم، اما کمکی نمی کند. هر ثانیه ای که منتظر می مانیم احساس می کنیم که برای یک دهه طول می کشد.

او قسم می خورد: "میز لعنتی." افکار
من دقیقاً

عضله دوسر او در حالی که من را از پشت رانم بلند می کند خم می شود، و من دستانم را دور گردنش و پاهایم را دور کمرش حلقه می کنم، در حالی که لباس آرایشم بین ما گیر کرده است.

درحالی که پشتم به زره می خورد، دهان هایمان در بوسه ای پرخاشگر به هم می رسند،
امامن به سختی پلک می زنم، بیش از حد از تکان زبان او، احساس او در بین ران هایم.

"لعنتی. حال شما خوب است؟" او می پرسد. "

من خوبم. تو مرا نمی شکنند.»

اوبه داخل آن اولین اینچ من فشار می آورد، و من از تناسب، کشش نفس نفس

می زنم.

"بیشتر." من آنقدر مشغول بوسیدن او هستم که نمی توانم صحبت کنم." من به همه شما نیاز دارم
".

"تو مرگ من خواهی شد، ویولت." هر چه از کنترلش می ماند می لغزد و با یک

ضربه محکم مرا کاملاً می برد.

دربوسه ناله می کنم. عمیق. او آنقدر عمیق است که من او را احساس می کنم هر
کجا.

"به من بگو که حالت خوب است." او در حال حرکت است، خدا را شکر.

"من کامل هستم." بهتر از کامل. قدرت دوباره زیر پوستم شعله ور می شود، در

تقاضای بی کلام و دیوانه وار زوزه می کشد.

"تو احساس خیلی خوبی داری لعنتی." او دوباره و دوباره به من کوبیده می شود، در

حالی که با سرعتی بی رحمانه و ثابت قدم می گذارد، در حالی که دستش به سمت

سینه ام بالا می رود، دهانش پایین گردنم می لغزد.

حتی نمی توانم به لذت دیوانه کننده ای فکر کنم که پشتم با هر فشاری که می زند به

درب زرادخانه می کوبد و اتاق را با صدای بدن های در حال زور زدن ما و صدای

خش خش چوب پر می کند. هر ضربه ای بهتر از آخرین است. نفس هایم لکنت دارند

"لعنتی، من هرگز از تو سیر نمی شوم، نه؟" او می گوید، صورتش در گردن من فرو

رفته است، در حالی که من به سمت او قوس می کنم.

"خفه شو و مرا لعنت کن، ریورسون." فردا به زودی برای پشیمانی کافی است.

بارسیدن به سمت بالا، لبه بالایی زره پوش را با یک دست می گیرم تا بتوانم با نیروی بیشتری به عقب برگردم و با حرکت باسنش برخورد کنم و او را عمیق تر و محکم تربیرم. یکی از بندهای لباس خوابم را از روی شانه ام می کشد و هوای خنک شب قبل از اینکه دهان داغش آن را بیوشاند، قله سفت شده نوک پستانم را به ضربان قلبم می بوسد. احساسات مارییچ، چرخیدن و پیچ خوردن، گره محکمی از لذت را در اعماق من تشکیل می دهند، تنش فوق العاده غیر قابل تحمل است.

درب اسلحه ناله می کند، سپس از لولاها جدا می شود، و سایه های Xaden بیرون می زند، و از من محافظت می کند، زیرا قاب شکسته می شود و چوب در اطراف ما سقوط می کند. قدرت من شعله ور می شود، در پاسخ به قدرت او بالا می رود، زیر پوستم می سوزد، همانطور که شانه هایش را می گیرم، دهانم دهانش را پیدا می کند.

هیچ توقفی وجود ندارد مائمی تو/ندمتوقف کردن.
"لعتنی،" او در حالی که من را بارها و بارها می برد، فحش می دهد، هرگز متوقف نمی شود، ما را دوباره می چرخاند تا پارچه ای پشت من باشد. اما این تخت نیست. این پرده هایی است که به کنار پنجره فرو می روند.

هنگامی که دهان هایمان به هم می رسند، انرژی دوباره می ترکد، و او همچنان پیش می رود و با هر حرکتی آن گره درونم را به طرز دردناکی محکم تر می کند.

وقدرت ... خیلی زیاد است. دارد مرا می سوزاند، خونم را با نیاز به رهایی گرم می کند. فریاد می زنم: «Xaden»، همزمان به او می پیچم، اما انگار تنها چیزی است که مرا به زمین لنگر می اندازد.

او در حالی که شلواری که نفسش پاره شده بود به لبم می خورد، قول می دهد: "من تو را دارم، ویولت". "بگذار بیرون."
رعد و برق در سرم شلیک می کند، چنان برق می زند که چشمانم به شدت بسته می شود. گرما در بالای سرم شعله ور می شود که رعد و برق بلافاصله می ترکد.

وبوی دود می دهم.

"لعلتی." قدرت زادن اتاق را پر می کند، نوری که ما داشتیم را تحت الشعاع قرار می دهد، و پرده فرو می ریزد، اما قبل از آن که پارچه زغالی شده پوست من را لمس کند، حرکت می کنیم.

آن گره لذت وقتی که من را روی زمین می برد به نقطه شکست می رسد و سرانجام، من تمام وزن او را دارم که او به سمت من می راند. سایه ها از بین می روند و دیدن او بالای سرم، نگاه تیره اش که با تمرکز شدید روی نگاه من قفل شده، زیباترین منظره ای است که تا به حال دیده ام.

"بنابراین، خیلی زیبا." هر کلمه را با یک بوسه نقطه گذاری می کنم. عقب می کشد، چشمانش به دنبال یک یا دو ضربه قلب من می گردد، قبل از اینکه با یک بوسه دیگر مرا ویران کند که باعث می شود بیشتر به من فشار بیاورم و باسنم را روی باسن او تکان دهد.

این مرد با تمام بدنش می بوسد، باسنش را به موقع با فشار زبانش می چرخاند، به اندازه کافی وزنش را محکم می گیرد تا بتوانم در حالی که سینه اش را روی نوک سینه های حساسم نوازش می کنم نفس بکشم. او مرا در همان لبه ای که سوار می کند نگه می دارد، و نمی دانم قبل از اینکه کل اتاق را آتش بزنم، چقدر دیگر می توانم آن را تحمل کنم.

"من نیاز دارم... نیاز دارم..." حرف های من کجاست؟

"میدانم." او دوباره دهانم را ادعا می کند و به بین ما می رسد و با استفاده از آن انگشتان با استعداد مرا به ارگاسم دیگری می برد و نور دوباره چشمک می زند و به دنبال آن رعد و برق و تاریکی وقتی زیر او جدا می شوم.

لذت مرا به صورت امواج می برد و بارها و بارها در وجودم غلت می زند تا زمانی که تنهاکاری که می توانم انجام دهم این است که شانه های زادن را بغل کنم و با تسلیم سعادت مندانه سوارش کنم.
اوزمزمه می کند: "زیبا".

دومی که پایین می آیم ریتمش به هم می خورد و او

زانویم را به سمت سینه ام فشار می دهد و مرا حتی عمیق تر می برد. باسنم را بالا می برم تا با مهره های عرق روی پوستمان ملاقات کنم در حالی که با شیفتگی در حال بازشدن او را تماشا می کنم. من به همان اندازه که از کنترل خودم می ترسم از دست دادن کنترل او را دوست دارم و وقتی باسنم را می چرخانم، او ناله می کند و در حالی که یک بار فشار می دهد گردنش را قوس می دهد. دو برابر.

درسوم، او فریاد می زند، سپس در درون من می لرزد، و قدرتش در رگه هایی از سایه ها به بیرون می زند، و نیرو هدف چوبی را در طرف دیگر پنجره می شکافد.

تکه ها پرواز می کنند و Xaden موج دیگری از تاریکی را به بیرون پرتاب می کند که فقط به اندازه کافی طول می کشد تا از ما در برابر آوار محافظت کند. سپس سایه ها عقب نشینی می کنند و خنجرها پشت سرم به زمین می کوبند.

اوبه همان اندازه شوکه و شیفته به نظر می رسد، همانطور که من احساس می کنم وقتی آنجا دراز کشیده بودیم، به هم خیره شده بودیم، سینه هایمان در پی اتفاقی که فقط می توان آن را دیوانگی کامل و مطلق توصیف کرد، بالا می رود.

اومی گوید: «من هرگز کنترل خود را به این شکل از دست نداده ام. این حرکت آنقدر ملایم است، آنقدر با آنچه که اخیراً تجربه کرده ایم مغایرت دارد، که نمی توانم از پلک زدن و لبخند زدن خودداری کنم.

"من هم نه." لبخند به یک پوزخند تمام عیار تبدیل می شود. نه اینکه قبلاً قدرت از دست دادن کنترل را داشته باشم.

اومی خندد و ما را به پهلوی خود می نشاند و من را نزدیک نگه می دارد و سرم را با عضله دوسر خود نگه می دارد.

دود موجود در هوا را بو می کشم. "آیا من..."

"پرده ها را آتش بزنیم؟" ابرویی را بلند می کند. "آره."

"اوه." نمی توانم خجالت بکشم، بنابراین پشت انگشتانم را روی ته ریش کنار فک او می کشم.

"و تو آن را خاموش کردی."
"آره، درست قبل از اینکه هدف پرتاب شما را نابود کنم." «گرم می زند. "من برای
یک مورد جدید می آورم."
نگاهی به اسلحه خانه می اندازم. "و ما..."
"بله." ابروهایش را بلند می کند. "و من تقریباً مطمئن هستم که شما هم به یک
صندلی جدید نیاز دارید."
"این بود..." من حتی شلوار مرد را به طور کامل در نیاوردم، و لباس آرایشم به طور
تصادفی از یک شانه آویزان است.

"به طرز وحشتناکی کامل." کنار صورتم را می پوشاند. ما باید تو را تمیز کنیم و
بخواهیم، ما می توانیم نگران ... اتاق شما فردا باشیم. از قضا، تخت شما تنها چیزی
است که ما خراب نکردیم.»

من می نشینم تا تأیید کنم که تخت درست شده است، و Xaden در کنار من همین
کار را انجام می دهد و به جلو خم می شود. بلافاصله علاقه ام به همه چیز به جز خطوط
عضلانی پشت او و یادگار آبی-سرمه ای اسگیل که به او منتقل شده بود را از دست
می دهم.

دستم را دراز می کنم و یادگار اژدها را روی پشتش می بینم، انگشتانم روی زخم های
نقره ای برآمده مانده اند، و او سفت می شود. همه آنها خطوط کوتاه و نازکی هستند،
بیش از حد دقیق هستند که نمی توانند یک تازیانه باشند، هیچ قافیه یا دلیلی برای
الگوی خود ندارند، اما هرگز متقاطع نیستند. "چی شد؟" با حبس نفس زمزمه می کنم.

"شما واقعا نمی خواهید بدانید." او تنش دارد اما از لمس من دور نمی شود.

"انجام میدهم." آنها تصادفی به نظر نمی رسند. کسی عمداً بدخواهانه به او صدمه
زدو این باعث می شود که آن شخص را شکار کنم و همین کار را با او انجام دهم.

آرواره اش وقتی روی شانه اش نگاه می کند خم می شود و چشم هایش به من
می رسد. لبم را گاز می گیرم، می دانم که این لحظه می تواند به هر طرف برود. او می
تواند مثل همیشه مرا ببندد یا در واقع اجازه دهد

من در

زمزمه می کنم و انگشتانم را روی ستون فقراتش می کشم: «تعدادشان زیاد است».

"صد و هفت." او به دور نگاه می کند.

این عدد باعث می شود که شکمم تند شود و بعد دستم مکث می کند. صد و هفت، این عددی است که لیام به آن اشاره کرده است. این همان تعداد از بچه های زیر سن بلوغ است که یادگار شورش را حمل می کنند.»

"آره."

جابجایی شوم تا بتوانم صورتش را ببینم. "چه اتفاقی افتاده، Xaden؟" موهایم را عقب می اندازد و نگاهی که از روی صورتش می گذرد آنقدر به لطافت نزدیک است که قلبم را به لکنت می اندازد. او به آرامی می گوید: «فرصت را دیدم که معامله کنم." و من آن را گرفتم."

"چه نوع معامله ای شما را با چنین زخم هایی بر جای می گذارد؟" درگیری در چشمانش موج می زند، اما بعد آه می کشد. «مسئولیت شخصی برای وفاداری صد و هفت کودکی که رهبران شورش پشت سر گذاشته اند را بر عهده می گیرم و در عوض، اجازه داریم به جای اینکه مانند والدین خود به قتل برسیم، در ربع رایدن برای جان خود بجنگیم." نگاهش را منحرف می کند. "من شانس مرگ را بر یقین ترجیح دادم."

ظلم این پیشنهاد و فداکاری که برای نجات بقیه انجام داد، مثل یک ضربه فیزیکی می زند. گونه اش را گهواره می کنم و صورتش را به سمت صورتم برمی گردم. "پس اگر یکی از آنها به ناوار خیانت کند..." ابروهایم را بالا می آورم.

"پس زندگی من از بین می رود. زخم ها یادآوری هستند.»

به همین دلیل است که لیام می گوید همه چیز را به او مدیون است. "من خیلی متاسفم که برای شما اتفاق افتاد." به خصوص زمانی که او کسی نبود که شورش را رهبری کرد.

اوطوری به من نگاه می کند که به اعماق آنچه هستم می بیند. شما چیزی برای عذرخواهی ندارید.

درحالی که برای ایستادن حرکت می کند، دستش را می گیرم. "اقامت کردن."
"من نباید." در حالی که چشمانم را جستجو می کند دو خط بین ابروهایش ظاهر می شود. "مردم صحبت خواهند کرد."
"چه زمانی این تصور را به شما دادم که فکر مردم را به لعنت می رسانم؟" از کلمات قبلی اش علیه او استفاده می کنم و می نشینم و دستم را دور قسمتی از گردنش که یادگارش را دارد حلقه می کنم. "با من بمون، زادن. مجبورم نکن التماس کنم."»

هردوی ما می دانیم که این ایده بدی است. "
پس آن را/ایده بد."

شانه هایش فرو می رود و می دانم که برنده شده ام. او برای شب مال من است. ما به نوبت به اندازه کافی مخفیانه بیرون می رویم تا تمیز کنیم، و سپس او پشت سر من به رختخواب می رود. او به آرامی می گوید: "فقط در این دیوارها" و من منظور او را می فهمم.

موافقم: «فقط در این دیوارها». اینطور نیست که ما در یک رابطه یا چیز دیگری باشیم. با توجه به سلسله فرمان، این فاجعه بار خواهد بود. «به هر حال ما سوارکار هستیم.»

"اگر کسی بگوید من به خلق و خوی خود اعتماد ندارم"
بوسه ای روی دهانش می زنم و او را ساکت می کنم. "من می دانم که شما چه می گوئید. خود شیرین."

به پوستم نیش می زند "من شیرین نیستم. لطفا هیچ بخشی از من را با نرم یا مهربان اشتباه نگیرید. این فقط به تو صدمه می زند، و هر کاری که انجام می دهی...»
صورتش را در گردن من فرو کرد و نفس عمیقی کشید. "به من دل نبند."

دستم را روی بازوی علامت گذاری شده اش می کشم و دعا می کنم که این دقیقاً کاری نباشد که من انجام می دهم. این کنار هم قرار گرفتن شدید از اشتیاق و رضایت درسینه من باید پیامد آمدن نه یک بار بلکه سه بار باشد، درست است؟ بیشتر از این نمی تواند باشد.

"خشونت؟"

از پنجره به آسمان سیاه بی نهایت نگاه می کنم و موضوع را تغییر می دهم،
پلک هایم لحظه به لحظه سنگین تر می شوند. "چرا حدس زدی که من می توانم از رعد
و برق استفاده کنم؟"

به اندازه ای دراز می کند که سرم را زیر چانه اش بگذارد. "من فکر می کردم شما این
کار را در اولین شبی که Tairn قدرت را به شما منتقل کرد، انجام دادید، اما مطمئن
نبودم، بنابراین چیزی نگفتم."

"واقعاً؟" پلک می زنم و به عقب فکر می کنم، اما مغزم پر از زمزمه ای دلپذیر و
کسل کننده است، زیرا خواب می جنگد تا مرا به زیر بکشد. "چه زمانی؟" چشمانم بسته
می شود

در حالی که من را نزدیکتر می کند، دست هایش دور من محکم می شود، پشت
ران هایم به شلوارش فشار می آورد که من شروع به دریدن می کنم.

"اولین باری که مرا بوسید."

...

وقتی از خواب بیدار می شوم، Xaden رفته است، اما این دقیقاً تعجب آور نیست. او
برای شروع شب می ماند؟ حالا این شوک کننده بود.

پیدا کردن یک کوزه روی میز خواب من با یک مشت بنفشه بهاری؟ قلبم ورم می کند
من خیلی در دردسر لعنتی هستم
او حتی تمام زباله ها را به یک توده در گوشه ای منتقل کرد، به این معنی که او باید از
سایه های خود در هنگام خواب استفاده کرده باشد زیرا من چیزی نشنیدم.

من هنوز خسته هستم، اما به سرعت لباس می پوشم و موهایم را سنجاق می کنم،
باتوجه به اینکه خورشید از قبل طلوع کرده است. در حالی که لیام در تیمارستان است،
امروز برای سفر بایگانی خود تنها خواهم بود، اما ممکن است بتوانم مخفیانه وارد شوم
تادر راه بازگشت او را ببینم.

وقتی در خانه ام به صدا در می آید، چکمه هایم را می بندم. به اندازه کافی بلند می
گویم: «باید شوخی کنی

کوبنده برای شنیدن "فقط به این دلیل که لیام در حال شفا است به این معنی نیست که من به دیگری نیاز دارم" - در را با آچار باز می کنم و به آخرین کلمه "بادیگارد" دست می زنم.

پروفسور کار در راهروی من ایستاده است، موهایش سیخ شده در حالی که با ارزیابی علمی به من نگاه می کند، سپس ابروهایش را بالا می اندازد و در حالی که از کنار من به ویرانه های اتاقم خیره می شود، خیره می شود. "ما کاری داریم که باید انجام دهیم."

من استدلال می کنم: "من وظیفه آرشیو دارم." او خرخر می کند. تا زمانی که مطمئن شویم مکان را نمی سوزانید، از وظیفه آرشیو خارج هستید. رعد و برق و کاغذ به خوبی با هم ترکیب نمی شوند. به من اعتماد کن، سورنگیل، کاتبان تو را در نزدیکی کتاب های ارزشمندشان نمی خواهند، و از نظر ظاهری، تو حتی نمی توانی قدرت خود را در خواب کنترل کنی.»

من سعی می کنم نیش حرف های او را نادیده بگیرم، زیرا او دور است، اما در نهایت وقتی او را ترک می کند، او را در سالن تعقیب می کنم. "کجا داریم میریم؟"

او بدون اینکه به عقب نگاه کند می گوید: «جایی نمی توان آتش سوزی در جنگل ایجاد کرد». بیست دقیقه بعد، در میدان پرواز هستیم و در کمال تعجب، تایرن زین شده است.

"لعنتی چطور این کار را کردی؟"
او با عصبانیت اخم می کند. «انگار به آنها اجازه می دادم چیزی را طراحی کنند که نمی توانستم بفهمم چگونه می توانم آن را روی خودم بیاورم. به یاد داشته باشید که قدرت خود را از کجا می آورید، سیلور وان."
"آندارنا چگونه؟" در حالی که پروفسور کار کیفی را در دستانم فرو می برد، می پرسم.
"این برای چیست؟"
"خواب است، اما او خوب است"، تارین قول می دهد: «صبحانه». "باتمام تلاش هایی که می خواهید انجام دهید، به آن نیاز خواهید داشت." او بر روی خودبالا می رود

دم‌خنجر نارنجی و بعد از اینکه تایرن را سوار شدم و بند را گرفتم، در هوا هستیم.

گزش باد بهاری گونه هایم را می‌گزد که در اعماق رشته کوه پرواز می‌کنیم، و از اینکه امروز صبح چرم‌های پروازی پوشیدم، به این فکر می‌کنم که قبل از ناهار یک جلسه داشته باشم.

تقریباً نیم ساعت بعد، بالای خط درخت فرود می‌آیم. من می‌لرزم و بازوهایم را می‌مالیم تا با دمای پایینی که با ارتفاع زیاد همراه است مبارزه کنم.

«نگران نباش. شما برای مدت طولانی سرد نخواهید بود.» طبق آنچه دیشب خواندم، این توانایی خاص این قدرت را دارد که سیستم شما را بیش از حد گرم کند، از این رو-»
اوبه اطراف ما اشاره می‌کند.

"به علاوه، اینجا چیز زیادی برای سوزاندن وجود ندارد، درست است؟" و اگر او تصمیم بگیرد گردن من را بشکند، شاهدهی نیست. به سرعت به او نگاه می‌کنم، قبل از اینکه نگاه کنم، سگک‌های زینم را باز می‌کنم، سپس از پای جلوی تایرن می‌لزم. "من را ترک نکن."

"هرگز. قبل از اینکه یک قدم به سمت تو بردارد او را زنده زنده می‌سوزانم."

"دقیقا." او به دقت مرا مطالعه می‌کند و من از ملاقات با چشمانش اجتناب می‌کنم زیرا پوشش روی زانویم را بررسی می‌کنم تا مطمئن شوم زیر چرم‌هایم لیز نخورده است. "این همیشه برای من جالب است که چگونه طبیعت تعادل را پیدا می‌کند."

"مطمئن نیستم منظور شما را بفهمم، پروفیسور."

او آه می‌کشد: «این نوع قدرت در یکی یافت می‌شود...» «آیا خودت را شکننده نمی‌دانی؟»

"من همانی هستم که هستم." من مو می‌زنم. من هرگز به این استاد خاص دلیلی ندادم که من را متفاوت تصور کند.

"این توهین نیست، دانشجو." شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و به آن نگاه می‌کند

زین‌اسب. «این یک تعادل است. در طول وظایفم، نوعی همبستگی پیدا کرده‌ام که سیستم‌کنترل قدرت را حفظ می‌کند. به نظر می‌رسد مال شما بدن شماست.»

وقتی‌تایرن اژدهای کوچکتر کار را از فضایش بیرون می‌کشد، صدای غرش در سینه او می‌پیچد.

کارمی گوید: «اژدهای شما به من اعتماد ندارد، مثل اینکه این یک مشکل دانشگاهی است که باید حل شود.» و با توجه به اینکه او در حال حاضر قدرتمندترین آنها در ربع است-

"اما نه قاره" تایرن اعتراف می‌کند.

-این یعنی تو هم به من اعتماد نداری، کادت سورنگیل. نگاهم را می‌گیرد و باد بالای کوه‌موهای سفیدش را مثل پر می‌رقصاند. "چرا این است؟"

"دروغ گفتن فایده‌ای ندارد."

"به غیر از اینکه من را ضعیف خطاب می‌کنی؟" من در پایه پای جلوی تایرن می‌مانم و در صورت لزوم آماده سوار شدن هستم. روزی که ارمیا را کشتید من آنجا بودم. مهرش‌نمایان شد و تو گردنش را مثل یک شاخه جلوی همه ما شکستی.»

کاردر فکر سرش را کج می‌کند. "بله، خوب، او در مقدار قابل توجهی وحشت داشت، و به طور گسترده‌ای شناخته شده است که متخصصان خصوصی اجازه زندگی ندارند. قبل از اینکه ببیند پایانش می‌آید، به رنج او پایان دادم.»

من هرگز نمی‌فهمم چرا ذهن خوانی حکم اعدام است. دستم را روی پای تایرن می‌گذارم طوری که می‌توانم قدرتش را جذب کنم، حتی اگر از قبل احساس می‌کنم که در درونم جریان دارد.

«زیرادانش قدرت است. شما به عنوان دختر ژنرال باید این را بدانید. ما نمی‌توانیم کسی را داشته باشیم که با دسترسی نامحدود به مطالب طبقه بندی شده راه برود. آنها یک خطر امنیتی برای کل پادشاهی هستند.»

و با این حال داین زندگی می‌کند.

زیرآیتوس تا زمانی که بتوانند او را تحت کنترل خود نگه دارند برای آنها مفید خواهد بود... یک پف بخار روی سرم می ریزد و دم خنجر نارنجی حتی بیشتر از آن حمایت می کند. قدرت او نیز محدود به لمس است، بنابراین قابل کنترل تر است.

حالا، لازم نیست به من اعتماد کنی، و حتی اگر دوست داشته باشی، می توانی از روی صندلی خود روی اژدهایت حرکت کنی، اما امیدوارم وقتی به تو می گویم که هیچ برنامه ای برای کشتن تو ندارم، باور کنی، کادت سورنگیل. از دست دادن دارایی مانند شما یک تراژدی برای تلاش های جنگی است.»

دارایی.

«واین واقعیت که شما تایرن را به هم پیوند دادید، شما و ریورسون را به دوست داشتنی ترین جفت سوارانی تبدیل می کند که این پادشاهی برای مدت طولانی دیده است. اگر بتوانم نصیحتی ارائه کنم؟» چشمانش باریک می شود.

"لطفا انجام بدهید." حداقل او به طرز وحشیانه ای صادق است، بنابراین من می دانم که در کنار او کجا ایستاده ام.

"وفاداری های خود را روشن نگه دارید. شما و ریورسون هر دو قدرت استثنایی و کشنده ای دارید که هر سوارکاری به آن حسادت می کند. اما با هم؟» ابروهای پریشانش شیار می شوند. «شما یک دشمن مهیب خواهید بود که فرماندهی به سادگی نمی توانست اجازه دهد وجود داشته باشد. آیا می فهمی من چی میگم؟» صدایش نرم می شود.

«ناواراخانه من است، پروفیسور. من جانم را برای دفاع از آن خواهم داد، درست مثل هر سورنگیل که قبل از من سوار شده است.»

"عالی." سر تکان می دهد. «حالا بریم سر کار. هر چه زودتر بتوانی رعد و برق را مهار کنی، هر دو زودتر می توانیم از یخ زدن الاغ خود دست برداریم.»

"نکته خوب." من به محدوده نگاه می کنم. "تو فقط من را می خواهی

به...» به کوه های اطرافمان اشاره می کنم.
"ترجیحاً در هر جایی به جز همین جا، بله."
به کوه های دور خیره می شوم. من واقعاً مطمئن نیستم که قبلاً چه کاری انجام دادم
تا آن را صدا کنم. این یک واکنش عاطفی بود.» و آنچه که دیشب اتفاق افتاد قطعاً
قابل بحث نیست.

"جالب هست." او با یک تکه زغال چیزی را در دفترش یادداشت می کند. «شما
علاوه بر نمایش دیروز در طول بازی های جنگ، از رعد و برق استفاده کرده اید؟»

من بحث می کنم که پاسخم را برای خودم نگه دارم، اما سکوت من کمکی نمی کند. "
چندبار."
"و هر دو بار نتیجه واکنش های احساسی بود؟" تاینر خرخر می کند و من با پشت
دستم به پای جلوی می کوبیم. "آره."

«خب، پس از آنجا شروع کن. در قدرت خود مستقر شوید و سعی کنید هر آنچه را که
داشتید احساس کنید.» به دفترچه اش برمی گردد.

"آیا باید سردار را بگیرم؟" در سرم خنده های بی وقفه می خندد.

"خفه شو." من هر دو پا را در آرشیو خود زمین زدم و قدرت از طریق من در اطراف
من جریان دارد. نور طلایی آندرنا نیز آنجاست، اما از دیروز تخلیه شده، نرم شده است،
وبالای سرم سایه های سیاه مایل به رنگی که می دانم نشان دهنده ارتباط با Xaden
هستند، می چرخند.

"چالش ها و مسائل؟" می پرسد، انگار که او پرس و جو من را احساس می کند
Xaden "و تو این همه دور چه کار می کنی؟"
"آموزش با Carr." با شنیدن صدای آهسته اش گونه هایم داغ می شود. "و از کجا می
دانی که من چقدر دور هستم؟"

«در دست زدن قوی تر شوید، و می توانید آن را نیز انجام دهید.

هیچ جایی وجود ندارد که بتوانی بروی که من تو را پیدا نکنم، خشونت.» وعده باید تهدید باشد، اما اینطور نیست. برای آن خیلی راحت است.

"در حال حاضر، من به استفاده از رعد و برق راضی هستم. کار به من خیره شده است، و اگر نتوانم بفهمم که چگونه، واقعاً بد می شود..."

تصاویری از... من به ذهنم سرازیر شود دیشب است، با این تفاوت که من به نوعی آن را از چشمان زادن می بینم و سوزش بی چون و چرای اشتیاق سیری ناپذیر را احساس می کنم. کنترل من می لغزد - نه، این کنترل زادن است که وقتی زیر او ناله می کنم، باسنم روی دستش می لغزد، ناخن هایم به پوستش می خورد با دردی که با لذت در حین چروکیدن من محدود می شود. خدایا، من نیاز دارم - نه - او به من نیاز دارد. گرسنگی او در خط گرسنگی قدم می زند تا لمس، طعم و احساس من را بداند

قدرت تمام سیستم من را فرا می گیرد، در امتداد پوستم می ترکد، و نور پشت چشمان بسته ام چشمک می زند. تصاویر متوقف می شوند و احساسات من بار دیگر متعلق به خودم هستند. و لعنت به من اگر آنقدر روشن نیستم که مجبور شوم وزنم را تغییر دهم تا درد بین ران هایم کاهش یابد.

"آفرین!" پروفیسور کار سر تکان می دهد و چیزی را یادداشت می کند. «باورم نمی شود که این کار را کردی.» "خواهش میکنم."

گونه هایم داغ شعله ور می شوند که پشت دست هایم را روی پوستم بلند می کنم.

"دیدنی به تو گفتم." کار نوت بوک را بلند می کند. «آخرین صاعقه بر گشت که باعث گرم شدن بیش از حد آنها شده است. حالا دوباره انجامش بده.»

تایرن چورتل.

"حتی یک کلمه لعنتی از شما خارج نمی شود" هشدار می دهم. این بار روی احساس عجله قدرت تمرکز می کنم و نه

چه چیزی آن را به آنجا رساند، تمام حس ها را باز کرد و اجازه داد انرژی داغ سفید از من عبور کند و به نقطه شکست رسید. سپس آن را رها می کنم و صاعقه بیش از یک مایل دورتر می زند. خوب، به آن نگاه کنید. من یک شرور گواهی شده هستم.

"شاید بتوانید این بار روی هدف گیری آن کار کنید؟" پروفیسور کار به نوت بوک خود نگاه می کند. "فقط به یاد داشته باشید که قدرت بدنی را که با آن قدرت را کنترل می کنید، خسته نکنید. هیچ کس نمی خواهد شما را در حال سوختن ببیند. قدرتی مثل تایرن، اگر نتوانید جلوی آن را بگیرید، شما را زنده زنده خواهد خورد.»

رعدو برق قبل از اینکه خسته شوم پنج بار دیگر می زند و هیچ کدام به جایی که هدفم بود نمی خورد.
این سخت تر از آن چیزی است که فکر می کردم.

اول جولای، سالگرد نبرد آرتیا است
بدینوسیله روز اتحاد مجدد اعلام می شود و هر ساله در این تاریخ در
سرتاسر ناوآرا جشن گرفته می شود تا جان های از دست رفته در طول
جنگ برای نجات پادشاهی ما از دست جدایی طلبان و نجات یافته ها
توسط

معاهده آرتیا

آر-آیال پ اعلامیه از کینگ تی AURI THE د بلیو ISE



فصل سی و یک

در حالی که از بقایای اسکلتی که قبلاً اسلحه خانه ام بود، یک دست لباس برمی دارم،
در خانه ام به صدا در می آید.
صدای زخم: «بیا داخل» و آنها را روی تخت می اندازم.
درباز می شود و ژادن وارد می شود، موهایش وزش باد می زنند، انگار تازه از میدان
پرواز آمده است، و نبض می پرد.
او شروع می کند و سپس مکث می کند و خرابه های اتاق دیشب من را بررسی می
کند. "امروز به نوعی خودم را متقاعد کردم که آنقدر آسیب نرسانده ایم، اما..."

«آره، این...»

اوبه من نگاه می کند و هر دو لبخند می زنیم.
"ببین، این نباید ناخوشایند یا چیز دیگری باشد." شانه بالا می اندازم و سعی می کنم
تنش را کم کنم. "ما هر دو بزرگسال هستیم."
ابروی زخمی اش بالا می رود. "خوب، چون قرار نبود اینطوری کار کنم. اما کمترین
کاری که می توانم انجام دهم این است که به شما کمک کنم تمیز کنید." توجه او به
اسلحه خانه معطوف می شود، و او خم می شود. "قسم می خورم وقتی من در تاریکی
کاملاً خراب به نظر نمی رسید

امروز صبح رفت معلوم شد دیشب هم بیش از چند درخت را آتش زدی. برای بیرون آوردن آنها دو دستگاه آبیگر گرفت.»

گونه‌هایم گرم می شوند. "تو زود بلند شدی." سعی می کنم تا جایی که ممکن است لحنم را بی تفاوت جلوه دهم که به سمت میزم می روم - که به طرز معجزه آسایی زنده ماند- و خم می شوم تا چند کتابم را که روی زمین کوبیده بودیم جمع کنم.

من یک جلسه رهبری داشتم و باید زودتر شروع کنم.» وقتی خم می شود و کتاب افسانه های مورد علاقه ام را برمی دارد، بازویش به دستم می خورد، همان کتابی که میرا وقتی آن شب به مونتسرات برگشتیم، در کوله پشتی من فرو رفت.

"اوه." سینه ام روشن می شود "این کاملاً منطقی است." ایستاده ام و متن هایم را روی میز می گذارم. "پس به این دلیل نبود که من خروپف می کنم یا هر چیز دیگری."

"نه." گوشه ای از دهانش بالا می رود. "تمرین با کار چطور پیش رفت؟"

تغییر موضوع خوب

"من می توانم تسلط داشته باشم، اما نمی توانم هدف قرار دهم، و این کاملاً طاقت فرسا است." کیسه های دهانم را می گیرم و به اولین ضربه ای که زدم فکر می کنم. "میدونی دیروز تو زمین پرواز یه جورایی احمق بودی."

چنگالش روی کتاب محکم می شود. "آره، آنچه را که فکر می کردم برای گذراندن آن لحظه باید بشنوی به تو گفتم. من می دانم که دوست ندارید دیگران شما را آسیب پذیر ببینند و شما..."

تمام می کنم: «آسیب پذیر بودند».

سرتکان می دهد. "اگر این باعث می شود احساس بهتری داشته باشید، پس از اولین باری که کسی را کشتم نیز نمی توانستم چیزی را پایین نگه دارم. به خاطر داشتن چنین واکنشی به شما کمتر فکر نمی کنم. فقط

یعنی تو هنوز انسانیت را داری.»

من به آرامی کتاب را از او می گیرم: «تو هم همینطور». "این قابل بحث است."

مردی که صد و هفت زخم بر پشتش دارد می گوید. اینطور نیست. نه به من.»

اوبه دور نگاه می کند، و من می دانم که او در هر لحظه دفاعش را تقویت می کند.

باناامیدی می گویم: «یک چیز واقعی به من بگو».

"مانند آنچه که؟" او می پرسد، درست مثل قبل وقتی که ما پرواز می کردیم، وقتی که من اعصابم را داشتم که در مورد زخم هایش بیرسم، مرا روی آن کوه نشسته بود.

"مثل... " ذهن من به سرعت در حال حرکت است، به دنبال چیزی برای پرسیدن. " مثل جایی که رفتی شبی که تو را در حیات پیدا کردم."

ابروهایش درهم می رود. "شما باید دقیق تر از این باشید. سال سوم دایماً دور می شوند."

تو بودی را با خود داشتی. درست قبل از دستکش بود.» عصبی زبانم را روی لب پایینم می کشم.

"اوه." او کتاب دیگری را برمی دارد و روی میز می گذارد، در حالی که تصمیم می گیرد به روی من باز شود یا نه.

قول می دهم: «هرگز به کسی چیزی که به من می گویی نمی گویم. "امیدوارم آن را بدونی."

"میدانم. تو هرگز به یک روح درباره آنچه پاییز گذشته زیر درخت دیدی نگفتی.» پشت گردنش را می مالد. «آتباین. شما نمی توانید دلیل آن را بدانید یا چیز دیگری پرسید، اما ما اینجا بودیم.

"اوه." این قطعاً آن چیزی نبود که انتظار داشتم، اما برای کادت ها غیرعادی نبود که چیزی را به یک پاسگاه بفرستند.

"ازاینکه به من گفתי ممنونم." من حرکت می کنم تا کتاب را برگردانم و می بینم که بعد از اینکه دیشب قطعه عتیقه را از روی میز انداختیم، صحافی قطعاً برای پوشیدن بدتر است. "لعنتی." قاب پشتی را باز می کنم و می بینم که در قسمت صحافی شکافته شده است.

چیزی در حال بیرون آمدن است.
"اون چیه؟" زادن می پرسد و از بالای شانه ام نگاه می کند. "مطمئن نیستم." وقتی کتاب سنگین را با یک دست متعادل می کنم، چیزی را که به نظر می رسد یک قطعه پوست سفت است، از جایی که پشت صحافی قرار گرفته است، می کشم. وقتی دستخط پدرم را تشخیص می دهم، جاذبه تغییر می کند و قدمت آن چند ماه قبل از مرگ او است.

بنفشه من،

تازمانی که این مورد را پیدا کنید، به احتمال زیاد در ربع کاتبان خواهید بود. به یاد داشته باشید که فولکلور از نسلی به نسل دیگر منتقل می شود تا گذشته ما را به ما بیاموزد. اگر آن را از دست بدهیم، پیوندهای گذشته خود را از دست خواهیم داد. فقط یک نسل ناامید طول می کشد تا تاریخ را تغییر دهد - حتی آن را پاک کند.

می دانم که وقتی زمانش برسد، انتخاب درستی می کنی. تو همیشه هم در بین من و هم مادرت بهترین بودی.

عشق،

بابا

ابروهایم در هم می رود و نامه را به ژادن می دهم و کتاب را ورق می زنم. قصه ها همه آشنا هستند و من هنوز صدای پدرم را می شنوم که هر کلمه ای را می خواند، انگار هنوز بچه ای هستم که بعد از یک روز طولانی روی آغوشش حلقه زده است.

"اظهار می کند: "این مرموز است Xaden"

به آرامی اعتراف می کنم: «او در سال های پس از مرگ برنان کمی مرموز شد.» از دست دادن برادرم پدرم را بیشتر کرد

منزوی من واقعاً می توانستم با او وقت بگذرانم زیرا همیشه در آرشیو بودم و برای کاتب شدن درس می خواندم.»

هنگامی که من داستان های پادشاهی باستانی را که اقیانوسی به اقیانوس را در بر می گرفت و یک جنگ بزرگ بین سه برادری که برای کنترل جادو در این سرزمین عرفانی می جنگیدند، ورق می زدم، صفحات بال می زد. برخی از افسانه ها داستان اولین سوارانی را روایت می کنند که یاد گرفتند با اژدها پیوند برقرار کنند و این که چگونه آن هادی توانست سوار را در صورت تلاش برای مصرف بیش از حد نیرو برانگیزند. دیگران از شر بزرگی صحبت می کنند که در سراسر زمین گسترش یافت زیرا انسان توسط جادوی تاریک فاسد شد و به موجوداتی به نام ونین تبدیل شد که گله هایی از موجودات بالدار به نام وایورن را ایجاد کردند و در تشنگی قدرت بیشتر سرزمین همه جادورا تازیانه زدند. دیگری در مورد خطرات استفاده از قدرت از زمین به جای آسمان صحبت می کند، زیرا می توان به راحتی شروع به کشیدن جادو از زمین کرد و در نهایت دیوانه شد.

یکی از اهداف افسانه ها آموزش خطرات قدرت زیاد به کودکان است. هیچ کس نمی خواهد رگ شود. آنها هیولاهایی هستند که وقتی کابوس می بینیم زیر تخت ما پنهان می شوند. و ما مطمئناً هرگز نمی خواهیم سعی کنیم جادو را بدون اژدها کنترل کنیم. اما تمام آن ها همین است، داستان های قبل از خواب کودکان. پس چرا پدرم این یادداشت مرموز را برای من گذاشت و آن را در کتاب پنهان کرد؟

"فکر می کنی او می خواست به شما چه بگوید؟" Xaden می پرسد. "من نمی دانم. هر افسانه ای در این کتاب درباره این است که چگونه قدرت بیش از حد باعث فساد می شود، بنابراین شاید او احساس می کرد که یک نفر در رهبری فاسد است. نگاهی به Xaden انداختم و به شوخی می گویم: «مطمئناً تعجب نمی کنم اگر ژنرال ملگرن یک روز نقابش را کنده و نشان دهد که رگ وحشتناکی دارد.

آن مرد همیشه خزش ها را به من داده است.»
زادن می خندد. "خب، بیایید امیدوار باشیم که اینطور نباشد. پدرم می گفت ونین وقت خود را در برنز می گذراند و یک روز می آمد تا ما را بیاورد - اگر سبزیجاتمان را نخوریم. از پنجره سمت چپش به بیرون نگاه می کند و می داند که پدرش را به یاد می آورد. او گفت یک روز اگر ما مراقب نبودیم هیچ جادویی در پادشاهی باقی نمی ماند.

«متاسفم—» شروع می کنم، اما وقتی او تنش می کند، تصمیم می گیرم تغییر موضوع چیزی است که او واقعاً به آن نیاز دارد. "بنابراین، ابتدا باید با کدام آشفتگی مقابله کنیم؟"

اودر حالی که انبوهی از لباس ها را روی تختم می گذارد، می گوید: «من ایده بهتری درباره نحوه گذراندن شبمان دارم.
"اوه؟" نگاهی می اندازم و چشمانش را در حال تیره شدن در حالی که به دهانم خیره می شود، می بینم. نبضم فوراً تندتر می شود، فکر لمس کردن او انرژی انفجاری را در من می فرستد.

دلتننگ من نشو...

سخنان دیشب او تضاد شدیدی با نگاهی که او اکنون به من دارد ایجاد کرد.

یک قدم به عقب برمیدارم گفتمی که به تو نیفتم. نظرت عوض شد؟»

"قطعاً نه." آرواره اش منقبض می شود.
"درست." من انتظار ندارم که به اندازه آن صدمه ببیند، که بخشی از مشکل است. من در حال حاضر بیش از حد درگیر عاطفی هستم که نمی توانم جنسیت را جدا کنم، مهم نیست چقدر خارق العاده است. موضوع اینجاست. فکر نمی کنم وقتی به تو می رسد بتوانم رابطه جنسی را از احساسات جدا کنم.» خب، لعنتی، حالا گفتم. ما برای آن خیلی نزدیک هستیم، و اگر دوباره به هم پیوندیم، در نهایت عاشق تو خواهم شد.»
قلبم در انتظار اعتراف عجولانه او می تپد

واکنش.

"نخواهی کرد." چیزی شبیه به وحشت در چشمانش شعله ور می شود و دستانش راروی هم می زند. قسم می خورم که واقعا می توانم دیدن مردی که دفاع خود را در برابر احساسات خود می سازد. «تو واقعا من را نمی شناسی. نه در هسته من.»

واین تقصیر کیست؟

به آرامی استدلال می کنم: «من به اندازه کافی می دانم. و ما تمام وقت دنیا را خواهیم داشت تا بفهمیم که اگر از این کار مثل یک مزخرف احساسی دست بکشی و فقط بپذیری که اگر به همین منوال ادامه دهیم، عاشق من هم می شوی.» هیچ راهی وجود نداشت که او آن زین را طراحی می کرد، تمام آن زمان را صرف آموزش من برای جنگیدن و پرواز کرد، اگر احساس نمی کرد چیزی. او مجبور است برای این نیز بجنگد، وگرنه هرگز کارساز نخواهد بود.

"من کاملا دارم نه سورنگیل، قصد عاشق شدن با تو را دارد." چشمانش ریز می شود و هر کلمه ای را بیان می کند، مثل اینکه من می توانم آن را به نحو دیگری انتخاب کنم.

لعنتی که او به من اجازه ورود داد. او در مورد زخم های خود به من گفت. او یک زرادخانه برای من ساخته بود. او اهمیت می دهد. او هم مثل من درگیر این موضوع است، حتی اگر در نشان دادن آن بدجنس باشد. "آخ." من خفه می شوم. «خب، واضح است که شما حاضر نیستید بپذیرید که این به کجا می رود. بنابراین بله، من فکر می کنم بهتر است قبول کنیم که این فقط یک مورد بوده است.» به زور شانه هایم را بالا می اندازم. هر دوی ما نیاز داشتیم کمی بخار کنیم، درست است؟

او موافق است و دلهره پیشانی اش را پوشانده است. "بنابراین دفعه بعد که شما را می بینم، مثل شما در حال حاضر خونسرد رفتار می کنم و وانمود می کنم که یادم نمی آید چه حسی دارد که شما در درونم لغزیدید." گرم و سخت. او واقعا بدنی باور نکردنی دارد، اما نمی تواند با قلبم کاری را که من انجام دهم را دیکته کند.

باپوزخندی جلو می رود و نگاهش هر اینچ از بدنم را گرم می کند. و من فقط وانمود می کنم که احساس ران های نرم شما در اطراف باسنم یا آن صداها ی کوچک نفس کشی را که درست قبل از آمدن ایجاد می کنید به خاطر نمی آورم.» دندان هایش روی لب پایینش می چرخد و تمام اراده ام را می طلبد تا آن لب را به دهانم نکشم.

«ومن خاطره ای که دست هایت به باسنم گاز می زدند، و مرا به زرادخانه می چسبانند، نادیده می گیرم تا بتوانی مرا عمیق تر ببری، و دهانت را روی گلویم بگذاری. آسان.» با عقب نشینی لب هایم از هم جدا می شوند، وقتی او دنبال می کند قلبم به بهترین شکل می پرد و پشتم را به دیوار تکیه می دهد.

وقتی به فضای من خم می شود، دستش کنار سرم قرار می گیرد، لب هایش به صورت نیم خنده خمیده می شوند. "پس حدس می زنم خاطره ای را که در اطراف خروسم احساس گرما و نرمی می کنی، و اینکه چگونه برای بیشتر فریاد می زنی نادیده می گیرم تا زمانی که تمام چیزی که می توانم به آن فکر کنم این است که چگونه هر محدودیت فیزیکی را پشت سر بگذارم تا دقیقاً همان چیزی باشد که نیاز داری."

لعنتی او در این بازی بهتر از من است. گرما پوستم را سرخ می کند. من او را نزدیک ترمی خواهم. من دقیقاً همان چیزی را می خواهم که دیشب داشتم. اما من می خواهم بیشتر. نفسش با شلوار پاره پاره به لبم می خورد و حالم بهتر از این نیست.

لعنت بهش من می توانم او را داشته باشم، درست است؟ من می توانم دقیقاً همان چیزی را که او ارئه می کند قبول کنم و از هر دقیقه لذت ببرم. ما می توانیم تکه های مبلمان این اتاق را تکه تکه کنیم و سپس به سمت او برویم. اما صبح کجا ما رارها می کند؟

همین جا، هر دو می خواهند و فقط یکی از ما آنقدر شجاع است که می توانیم آن را تحمل کنیم، و من سزاوار بیش از رابطه ای هستم که فقط با شرایط او باشد.

"تو من را می خواهی." دستم را روی سینه اش می گذارم و ضربان قلبش را حس می کنم. "و من می دانم که این تو را می ترساند حتی اگر به همان شدت تو را می خواهم."

اوسفت می شود.

اماموضوع اینجاست. نگاهش را نگه می دارم، می دانم که هر لحظه ممکن است بچرخد. شما نمی توانید احساس من را دیکته کنید. شما ممکن است دستورات را در آنجا بدهید، اما نه در اینجا. تو نمی توانی به من بگویی که می توانیم لعنت کنیم، اما من نمی توانم به تو دل ببندم. عادلانه نیست. شما فقط می توانید به کاری که من انتخاب می کنم احترام بگذارید. بنابراین تا زمانی که من این کار را انجام نمی دهم خواهی/ستن به خطر انداختن قلبم و اگر زمین بخورم، این مشکل من است، نه شما. تو مسئول انتخاب های من نیستی.»

فکش یکبار منقبض می شود. دو برابر. و سپس از دیوار فشار می آورد و به من فضا می دهد. "من فکر می کنم این برای بهترین است. من به زودی فارغ التحصیل می شوم و چه کسی می داند به کجا می رسم. علاوه بر این، من و شما به خاطر Sgaeyl و Tairn به هم زنجیر شده ایم، که همه چیز را پیچیده می کند. او هر بار یک قدم عقب نشینی می کند، مسافتی فراتر از صرف فیزیکی. علاوه بر این، با همه اینها/نمود کردن مطمئن هستم که ما در نهایت فراموش خواهیم کرد که دیشب همیشه اتفاق افتاده است.

نحوه نگاه ما به هم به من می گوید که هیچ کدام از ما اینطور نیستیم همیشه رفتن به فراموش کردن و او می تواند هرچه می خواهد از آن اجتناب کند، اما ما بارها و بارها به اینجامی رسیم تا زمانی که او مایل به تشخیص این باشد. زیرا اگر یک چیز را به طور قطعی بدانم، این است که من عاشق این مرد خواهم شد - اگر قبلاً این کار را نکرده باشم - و او هم در نیمه راه است، چه متوجه شود یا نه.

با پشت کردن به او، به سمت نیمه های شکسته هدف پرتابم می روم و قبل از اینکه ازاتاقم برگردم، آنها را برمی دارم. "هیچ وقت تو را دروغگو ندانستم، زادن." نیمه ها را به سینه اش می زنم. وقتی آماده بودی به خود بیایی، می توانی برای من یک دستگاه جدید تهیه کنی. سپس مقداری بخار را از بین می بریم.» مرد مزاحم را بیرون می اندازم.

...

آیاشنیده اید که پادشاه تائیوری روز اتحاد مجدد را در اینجا جشن می گیرد؟ ساویر در حالی که پایش را روی نیمکت کنار من در هنگام ناهار می چرخاند می پرسد.

"واقعا؟" با غیرت به مرغ سوخاری ام حمله می کنم. از آنجایی که من هر روز با کار تمرین می کنم، اشتهای من تا حدودی شبیه یک گودال بی انتها است. حداقل روزی یک ساعت مرا به آن قله کوه می کشاند، اما با این حال، تا صبحانه می رسد، من هوس کرده ام.

بعد از یک ماه، من هنوز نمی توانم رعد و برق را هدف قرار دهم. اما من تا حدود بیست ضربه در ساعت دارم، بنابراین این یک پیشرفت است. با نگاهی به پایین میزها، چشم ژادن را به خود جلب می کنم که همراه با رهبری روی میز غذا می خورد.

او امروز صبح شیک به نظر می رسد. حتی ابر کوچولو که همه جا او را تعقیب می کند جذابیت خاصی دارد زیرا چشمانش را روی چیزی می چرخاند که گاریک می گوید.

"اینطور به من نگاه نکن." "مانند آنچه که؟"

یک ابرو قوس می کنم.

نگاهش به نگاه من می چرخد. "مثل اینکه داری به ورزش اسپارینگ دیشب فکر می کنی."

ریانون روبه روی من می گوید: «خب، دیوونه.» «به همین دلیل است که دورا در حال حاضر حدود پانصد لباس مشکی در میان مردم دارد. جایی که پادشاه سفر می کند، مهمانی هم همین طور است.»

"خب، حالا که به آن اشاره کردی." زبانم روی لب پایینم تکان می خورد و به یاد می آورم که چگونه باسن او بعد از اینکه همه برای شب رفتند، باسنم را به تشک چسباند. چقدر نزدیک شدیم که هر دوی ما تسلیم نیاز شدید بینمان شویم.

فک او خم می شود و چنگالش محکم می شود. "به طور جدی. وقتی اینطور به من نگاه می کنی نمی توانم فکر کنم."

"واقعاً؟ فکر کردم اینها برای فارغ التحصیلی هستند؟» سوالات Ridoc

ایموجن مسخره می کند. "مثل هر کسی که برای فارغ التحصیلی لباس می پوشد. این اساساً یک ساختار غول پیکر است که پانچک می گوید: بین تو زندگی کردی آفرین. بیاتکالیفتو بگیر و بعد وسایلت رو جمع کن و برو."

همه به تقلید او می خندند.
"تو کسی هستی که قاعده مضحکی در مورد دل نکردن همدیگر دارید." به او یادآوری می کنم.
"تو هنوز به دنبالش هستی." حواسش را به بشقابش برمی گرداند.

"تو نگاه کردن را سخت می کنی." دلم برای دهانش روی پوستم تنگ شده است، حسی که بدنش به دهانم فشار می آورد. دلم برای قیافه اش تنگ شده بود وقتی که به من نگاه می کرد. اما دلم برای حسی که در خواب دورم حلقه شده بود بیشتر تنگ شده است.

من اینجا هستم و خاطرات و داستانم را برای خودم نگه می دارم زیرا تو از من خواسته ای و تو با چشمانت مرا لعنت می کنی. این عادلانه بازی کردن نیست.»

چنگالم را رها می کنم و همه پشت میز برگشتند و خیره شدند. "حالت خوبه اونجا؟" ریانون می پرسد، ابروهایش بالا می رود.

"بله." سرم را تکان می دهم، بدون توجه به گرمای شدیدی که گردنم را بالا می برد. "من عالی هستم."

لیام لیوانش را پایین می گذارد و بین من و گزدن نگاه می کند و سرش را تکان می دهد و در حال مبارزه با لبخند است. البته او می داند چه خبر است. با توجه به اینکه به Xaden و Garrick کمک کرد تا در تسلیحات جدید حرکت کنند، باید کاملاً غافل باشد.

"بهت گفتم از خیره شدن دست بردار." در صدایش خنده می آید، اما چهره اش مثل همیشه بی بیان است.

چنگالم را با ناامیدی محض به بشقابم می زنم. میدونی چیه؟ لعنت به این دو نفر می توانند در این بازی بازی کنند." اگر شما فقط بلند شوید و اعتراف کنید که چیزی بین ما وجود دارد، من تا روی پوستم برهنه می شدم تا بتوانید تک تک من را ببینید. و هنگامی که تو را وادار به التماس کردم، به زانو در می آورم، آن لباس هایی را که می پوشی باز می کنم و لب هایم را دور می پیچم..."

خفه می شود Xaden

هرسر در سالن غذاخوری به سمت خود می چرخد، و گاریک به پشت او می کوبید تا زمانی که زادن او را تکان دهد و از آب او بنوشد.

پوزخندی می زنم که حدود شش نگاه گیج از روی میزمان و یک سری چشم های گرد شده از لیام به من دست می دهد.
"تو مرگ من خواهی شد."

...

فقط ده روز با فارغ التحصیلی فاصله داریم و من تک تک آنها را می شمارم. در آن زمان است که متوجه خواهیم شد Xaden تا چه اندازه از Basgiath فرستاده شده است. به اکثرستوان های جدید پست های میدلند داده می شود که در امتداد جاده هایی که به پاسگاه های مرزی منتهی می شوند، نیرو می دهند، اما کسی با قدرت Xaden؟ من حتی نمی خواهم به این فکر کنم که او تا کجا پیش خواهد رفت.

یاچرا او هنوز اعتراف نکرده که چیزی بین ما وجود دارد. یا حتی اشاره کرد که حداقل از آن شب پشیمان نبود. من آن را می پذیرم.

دلتنگ من نشو...

من یک خارشنی آشنا را در سرم احساس می کنم، و می دانم که Xaden با بقیه کادتهای باقی مانده و رهبری وارد اتاق Battle Brief شده است.

پروفسور دورا مستقیماً وارد خلاصه امروز می شود، اما توجه به آن برای من دشوار است.

امروزشش سال از کشته شدن برنان می گذرد. با توجه به شیوه ای که حرفه اش شروع شده بود، او تا به حال یک کاپیتان یا شاید هم سرگرد شده بود. شاید ازدواج کرده بود شاید خاله می شدم شاید قلب پدر ما آن اولین بار از فشار از دست دادن او یا آخرین بار در آن بهار دو سال پیش از دست نمی داد.

"*مرا به رختخواب ببر*" از نظر ذهنی عصبانی می شوم، سپس کمی روی صندلی خود فرومی روم. هر چند پشیمان نیستم امروز از همه روزها، به یک حواس پرتی نیاز دارم.

"*ممکن است در مقابل این همه مردم ناخوشایند باشد.*"
نمی توانم او را از جایی که می دانم بالای اتاق بتل بریف نشسته است ببینم، اما حرف هایش مانند نوازشی پشت گردنم است. "*شاید ارزشش را داشته باشد.*"

"و چه کاری متفاوت انجام می دادید؟" دورا می پرسد و جمعیت را اسکن می کند.

ریانون پاسخ می دهد: «اگر می دانستم بخش ها در منطقه ضعیف می شوند، درخواست کمک می کردم.
من نظرم را تغییر نداده ام، خشونت، هیچ آینده ای برای ما وجود ندارد"

"و زمانی که هیچ کمکی در دسترس نیست؟" دورا می پرسد و ابرویی قوس می دهد. شما متوجه شده اید که کلاس های فارغ التحصیلی از Riders Quadrant هر سال در حال کاهش است، در حالی که افزایش حملات برای ما هزینه 7 سوار دیگر را داشته است. واژدهایشان امسال، اینطور نیست؟ حداقل یک گروه کامل از پیاده نظام برای جبران از دست دادن یک سوار لازم است.»

"*ده روز دیگر تا فارغ التحصیلی است.*" نزدیک شدن به ضرب الاجل من را در معرض خطر قرار داده است.

ریانون پاسخ می دهد: "من به طور موقت سواران را از پست های میدلند بیرون می کشیدم تا به بازسازی بخش ها کمک کنم."

"به من یادآوری نکن."

"عالی." دورا سر تکان می دهد.

"آیا به طور جدی می خواهید بسگیث را بدون... ترک کنید؟" بدون چی؟ اعلام شهوت مرگ ناپذیر خود را؟
"آره."

البته او این کار را خواهد کرد. Xaden استاد مهار احساسات خود است، احتمالاً به همین دلیل است که او نیز به مهار احساسات من بسیار علاقه دارد. یا دلیل دیگری وجود دارد که او خود را عقب نگه می دارد که من به آن توجه نمی کنم؟ جنسش عالی بودشیمی ما؟ مواد منفجره ما حتی... دوستان هم هستیم، اگرچه درد مداوم در سینه ام به من می گوید که خیلی فراتر از آن رفته است. اگر او فقط می توانست یک احمق باشد، آن شب را فقط به عنوان سکس می نوشتم - به طرز مضحکی دیوانه کننده رابطه جنسی - و ادامه دهید. اما او یک الاغ نیست... حداقل معمولاً نه، و اکنون می فهمم که چرا او کارش را اینقدر جدی می گیرد. او مسئولیت هر علامت گذاری شده در اینجارا بر عهده دارد.

"به هر چیزی که فکر می کنید، می توانید صبر کنید تا جایی از مردم بین ما نباشد." او می گوید.

"دیگه چی برای من داری؟" دورا ادامه می دهد و برای سال دوم تحصیل می کند.

یک ماه و نیم است که اتاقم را خراب کرده ایم -و ما توانسته ایم دست هایمان را از هم دور نگه داریم، حتی اگر یک شب برای راضی کردن هیچکدام از ما کافی نبود، اگر شب های پر تنش روی تشک های اسپارینگ نشانه ای باشد. البته، هر دوی ما می دانیم که هر چیزی بیشتر فقط یک وضعیت بیش از حد پیچیده را پیچیده تر می کند.

امامطمئناً او این تنش جنسی را از بین نمی برد

بین ما محکم می شود - با شخص دیگری. مسلماً. فکر موزیانه با سرعتی بیمارگونه گسترش می یابد.

درحالی که شکمم به یک احتمال بسیار واقعی می پیچد، دیگر گوش نمی دهم." کس دیگری هم هست؟"

من در حال حاضر این بحث را با شما ندارم. توجه کن.

همه چیزم را می خواهد که برگردم و سر او فریاد نزّم. اگر من هر شب را صرف پرت کردن و چرخاندن ملحفه هایم در تنهایی کرده باشم در حالی که او -

"این نیز ایده خوبی است، Aetos." دورا لبخند می زند. "اگر بتوانم بگویم، یک پاسخ بسیار جنجالی."

خدایا، اگر دورا مدام از او تعریف و تمجید کند، امروز در حین مسابقه اسپارینگ، نفس داین غیر قابل تحمل خواهد بود.

اسپارینگ... وقتی نگاه ایموگن به زدن آن شب را به یاد می آورم، قلمم را کمی محکم می بندم. لعنتی این منطقی خواهد بود. او یک یادگاری از شورش را حمل می کند، و قطعاً دختر زنی نیست که پدرش را کشته است، بنابراین او نیز این کار را می کند.

ایموژن است؟"

من دارم مریض میشم "به خاطر لعنتی، خشونت."

"آیا این است؟ می دانم که گفتیم دیگر آنجا نمی رویم، اما... دارم به خودم لگد میزنم که بهش گفتم الان بیشتر میخوام و بخاطر اینکه باید به جای دعوا با زادن حواسم باشه."

حداقل به من بگو."

"Sorrengeail: می زند Xaden.

یخ می زنم و سنگینی هر نگاهی را روی خود احساس می کنم. "بله، ریورسون؟" دورا درخواست می کند.

گلویش را صاف می کند. اگر نیروهای کمکی در دسترس نبودند، میرا سورنگیل را برای انتقال موقت درخواست می کردم. بخش ها در مونتسرات قوی هستند و او با امضای او

می‌تواند نقاط ضعف را تقویت کند تا زمانی که سوارکاران دیگر بتوانند آن بخش‌ها را تقویت کنند.

"ایده خوبی است." دورا سر تکان می‌دهد. "و چه سوارانی منطقی‌ترین انتخاب برای کمک به بازسازی بخش‌ها در این گردنه کوهستانی خاص هستند؟"

پاسخ می‌دهم: «سال سوم.

"ادامه دادن." دورا سرش را به سمت من کج می‌کند.

به سال‌های سوم آموزش می‌دهند که بخش بسازند، و در این مقطع از سال، به هر حال آنها را ترک می‌کنند.» شانه بالا می‌اندازم. "همچنین ممکن است آنها را زودتر ارسال کنید تا بتوانند مورد استفاده قرار گیرند."

"نقطه لعنتی ساخته شده است."

سپر را پایین می‌گویم و جلوی او را می‌گیرم.

دورامی گوید: «این یک انتخاب منطقی است. و این تمام چیزی است که برای امروز داریم. فراموش نکنید که باید برای آخرین تمرین بازی‌های جنگی قبل از فارغ‌التحصیلی آماده شوید. همچنین از تک‌تک شما انتظار داریم که امشب ساعت 9 در حیاط روبروی بسگیات برای جشن گرفتن روز اتحاد مجدد آتش بازی کنید. فقط لباس فرم بپوش.» او ابروهایش را در Ridoc بالا می‌کشد.

شانه بالا می‌اندازد. "دیگه چی بپوشم؟"

دورامی گوید: «هیچ وقت نمی‌دانیم به چه چیزی می‌رسی.» و ما را اخراج می‌کند.

لیام در حالی که وسایلمان را جمع می‌کنیم ابروهایش را به سمت من بالا می‌اندازد: "هر چیزی که باید در مورد آنچه بین تو و... می‌گذرد بدانم."

«مطمئنم هیچ چیز بین ما اتفاق نمی‌افتد. نه یک چیز لعنتی،" اصرار می‌کنم. اگر Xaden نمی‌خواهد ببیند که آیا ممکن است بین ما بیشتر باشد، پیام دریافت شد. به رایانون برمی‌گردم. "پس آیا شما هیجان زده‌اید که بالاخره بتوانید ده روز دیگر برای خواهرتان نامه بنویسید؟"

اوپوزخند می زند. از زمانی که به اینجا رسیده ایم، ماهی یک بار برای او می نویسم.
حالا بالاخره می توانم آنها را پست کنم.»
حداقل یک چیز خوب با فارغ التحصیلی در راه است. همه ما می توانیم دوباره با
عزیزان خود صحبت کنیم.

...

بعداً همان شب، ارسی را روی تنه لباس مشکی ام تنظیم کردم و یک تار از موهایم را
در آرایش زیبایی که کوین قبل از ملاقات با ریانون در راهرو به من کمک کرد، برگردانم.

او موهایم را از حالت بافته و محافظ معمولش باز کرده است و کلاف های تنگ
هاله ای زیبا در اطراف صورتش تشکیل می دهند که با رژگونه طلایی رنگ آن را
پوشانده است. گزینه انتخابی او از شلوار شیک و دوخته شده و یک دوتایی متقاطع که
روی نیم تنه او در قسمت مورب بریده است، در قامت بلندتر او فوق العاده به نظر
می رسد. در حالی که ارسی هایش را می کشد، با تکان دادن سر می گویم: «دگرم».

من با یقه بلند و گزینه بدون آستین برای مخفی کردن زره و دامن روان و بلند با
شکاف تا بالای ران رفتم، که دورا به من گفت برای تحرک در صورت حمله است. من
به شخصه مخالف فلاش ران که در هنگام حرکت می دهد نیستم، مخصوصاً با تمام
کارهایی که برای تقویت پاهایم با ایموژن انجام داده ام. ارسی من ساده است، همان
ساتن مشکی بقیه است، با نام من زیر شانه من و ستاره یک سال اول گلدوزی شده
است.

نادین در حالی که به ما می پیوندد، می گوید: «شنیده ام که گروهی از پیاده نظران
آنجا خواهند بود.

"آیا کمی مغز با قوای خود را ترجیح نمی دهید؟" ریدوک درست داخل می لغزد،
ساویردر کنارش.

"تو انجام دادی نه سعی کن بدون من بروی!" لیام در حالی که به جلو می دود، فریاد می زند، در حالی که ما به سمت پلکانی که به پردیس اصلی بسگیات منتهی می شود، درمیان جمعیت حرکت می کند.

درحالی که او به کنار من می رسد صادقانه پاسخ می دهم: «امیدوار بودم شب را به تو مرخصی داده باشند». "خوش تیپ به نظر نمی آیی."

"میدانم." او به طعنه خود را نشان می دهد و ارسی خود را روی دوتایی سیاه نیمه شب صاف می کند. من شنیده ام که دانشجویان شفا دهنده چیزی برای سوارکاران دارند.

"به ندرت." ریانون می خندد. «هر چند وقت یک بار که مجبورند ما را دوباره کنار هم بگذارند؟ شرط می بندم که آنها بیشتر اهل کاتب هستند.»

"کاتبان در چه چیزی هستند؟" لیام از من می پرسد در حالی که با دریای سیاه از پله های پایین می آیم و مسیری را که هر روز صبح به سمت آرشیو می رویم در پیش می گیریم. «می بینی که تقریباً یکی از آنها بودی؟»

جواب می دهم: «معمولاً کاتبان دیگر. اما در مورد پدرم، حدس می زنم سواران باشند.»

ریدوک می گوید: «من فقط از دیدن افرادی که سوار نیستند هیجان زده هستم.» در راباز نگه می دارد تا بتوانیم از تونل عبور کنیم. "این اطراف به نوعی محارم می شود."

"موافق است." ریانون سر تکان می دهد.

"حالا هرچی. تو و تارا دوباره روشن بودی، دوباره تمام سال خاموش بودی." لعنتی. دوباره رفتی؟»

اومی گوید: «تا پاراپت نفس می کشیم،» و وارد ربع شفا بخش می شویم.

ساویر می گوید: «به سختی می توان باور کرد که تا دو هفته دیگر به سال دوم می رسیم.

من اضافه می کنم: «باورش سخت است که زنده مانده ایم. این هفته فقط یک نام در فهرست مرگ وجود داشت، یک سال سوم که

از ماموریت یک شبه برنگشت.

وقتی به حیاط می‌رسیم، مهمانی در اوج است. ترکیبی از آبی کمرنگ برای شفا دهندگان، کرم برای کاتبان، و لباس‌های آبی-سرمه‌ای پیاده نظام بیش از غلبه بر یونیفرم‌های سیاه پراکنده وجود دارد. باید هزار نفر یا بیشتر در اینجا باشند.

نورهای ماژ به شکل ده‌ها لوستر بالای سر ما آویزان هستند و پرده‌هایی از مخمل‌های غنی دیوارهای سنگی بسگیات را می‌پوشانند و فضای کاربردی بیرون را به یک سالن رقص تبدیل می‌کنند. حتی یک کوارتت زهی در گوشه‌ای می‌نوازد.

"شما کجا هستید؟" من از Xaden می‌پرسم، اما هیچ پاسخی وجود ندارد. به نظر می‌رسد وقتی وارد می‌شویم همه ما پراکنده می‌شویم، اما لیام در کنار من می‌ماند، به اندازه ریسمان روی کمان پولادی من. "به من بگو که زیر همه اینها زره پوشیده‌ای."

"فکر می‌کنی یکی جلوی مادرم منو با چاقو بزنه؟" به بالکن آشکاری اشاره می‌کنم که به نظر می‌رسد مادر در حال برگزاری دادگاه است و دامنه‌اش را بررسی می‌کند. نگاه‌های ما به هم برخورد می‌کند و او چیزی را با مرد کنارش زمزمه می‌کند و از دید ناپدید می‌شود.

از دیدن شما هم خوشحالم
فکرمی‌کنم اگر کسی می‌خواست شما را با چاقو بزند، اکنون وقت آن است،
به ویژه با دانستن اینکه کشتن شما شانس خوبی برای پایان دادن به پسر فن ریورسون دارد. «صدایش سفت می‌شود.

آن وقت بود که متوجه نگاه‌های خیره‌افسران و کادت‌های اطرافمان شدم. آنها به موهای من یا اسمی که روی ارسی من است نگاه نمی‌کنند. نه، نگاه‌هایشان به مچ دست لیام و چرخش‌های قابل مشاهده یادگار شورش او می‌شود.

دستم را از لای دستش می‌گیرم و چانه‌ام را بالا می‌آورم. "خیلی متاسفم." مطلقاً چیزی برای متاسف شدن وجود ندارد. «او

به دستم آرامش می دهد
زمزمه می کنم: «البته که هست. خدایا، همه اینجا هستند تا در جشن پایان چیزی که
اوو دیگران آن را ارتداد می نامند، گرد هم آیند. آنها مرگ مادرش را جشن می گیرند. "
میتونی بری. باید بری این...» سرم را تکان می دهم.

"من میرم جایی که تو میری." دستش روی دستم محکم می شود.
یک تخته سنگ در گلویم نشسته است، و من به طور غریزی می دانم که او اینجا
نیست، جمعیت را اسکن می کنم. نه گاریک، نه بودی، نه ایموجن، و قطعاً هیچ زادن
وجود ندارد. جای تعجب نیست که او امروز در چنین حال و هوای بدی بود.

"این برای شما عادلانه نیست." به افسر پیاده نظام که اعصابش را دارد که از مچ
دست لیام وحشت زده نگاه کند خیره می شوم.
من شدیداً شک دارم که از جشن گرفتن سالگرد مرگ برادرتان لذت ببرید.» لیام خود
رابا وقاری نگه می دارد که هرگز نمی توانستم تصورش را بکنم.

"برنان از همه اینها متنفر است." به جمعیت اشاره می کنم. او بیشتر به دنبال انجام
کار بود تا جشن پایان کار.

"آره، به نظر می رسد..." کلمات او می میرند، و من بازوی او را محکم تر می فشارم
وبه جمعیتی که در حال جدا شدن هستند، نگاه می کنم.
شاه توری در کنار مادرم راه می رود و از جهت لبخند پهن و دنداندارش به این
سمت می رود. یک ارسی ارغوانی دوبلت او را روی سینه اش رد می کند و با ده ها
مدال که هرگز از صد میدان جنگی که هرگز در آن پا نگذاشته است، به دست نیاورده
است.

مدال های مادر همگی به دست می آیند و ارسی مشکی او را مانند جواهرات
می آرای می کنند که روی لباس آستین بلند و یقه بلند او پوشیده شده است.

بازمزمه ای به لیام زمزمه می کنم: «برو» و به خاطر مادرم به زور لبخند می زنم که
ژنرال ملگرن به آنها ملحق می شود. ملگرن می

باهوش‌باش، اما او همچنین از بودن در اطرافش ناامید کننده است.
"زمانی که بزرگترین خطر شما نزدیک می‌شود؟ فکر می‌کنم نه." ستون فقراتش صاف می‌شود.

من می‌خواهم سر زرق و برق دار Xaden را به خاطر مجبور کردن لیام از طریق این کارپاره کنم.

زمزمه می‌کنم: «عالیجناب»، مانند آموزش میرا یک پایم را پشت سرم انداختم و در حالی‌که سرم را خم می‌کنم، خم شدم و متوجه شدم که لیام از ناحیه کمر خم شده است.

مادرت به من می‌گوید که با یکی دیگر پیوند خورده‌ای دو اژدهاهای استثنایی،
پادشاه‌تاوری، زیر سبیل خود لبخند می‌زند.

ملگرن با لبخندی یخ زده در حالی که در ارزیابی آشکار به من خیره می‌شود، اضافه می‌کند: «بله، او کاملاً به قدرت تو اطمینان دارد.

بالبخندی مؤدبانه پاسخ می‌دهم: «در حال حاضر همین را نمی‌گویم. من زمان کافی راصرف ژنرال‌های خودخواه، سیاستمداران و افراد سلطنتی کرده‌ام تا بدانم چه زمانی باید فروتن باشم." من هنوز دارم یاد می‌گیرم که چگونه به کار بگیرم."

مامان می‌گوید: «اینقدر متواضع نباش، دختر. طبق گفته‌های استادان او، آنها فقط چندبار در دهه گذشته هدیه‌ای به این قدرتمندی را در برنار و پسر ریورسون دیده‌اند.

که پسر یک مرد بیست و سه ساله است، اما من بهتر می‌دانم که او را اصلاح کنم و هدف بزرگ تری را روی کمر زادن قرار دهم.

"و هدیه شما؟" پادشاه توری از لیام می‌پرسد. لیام پاسخ می‌دهد: «دوربین، اعلیحضرت».

چشمان ملگرن به یادگار شورش آشکار لیام می‌بندد، سپس به سمت ارسی او می‌رود. «مایری، مثل پسر سرهنگ مایری؟»
بازویش را محکم‌تر به دستم فشار می‌دهم و مامان متوجه می‌شود.

«بله ژنرال. اگرچه من بیشتر توسط دوک لیندل در Tirvainne بزرگ شده بودم. فک اوخم می شود، اما این تنها نشانه فیزیکی ناراحتی اوست.

"آه." شاه تائوری سر تکان می دهد. "بله، دوک لیندل یک مرد خوب، یک مرد وفادار است." برتری در هوای او باعث می شود که مدال ها را از سینه اش بردارم.

"من باید از او به خاطر صبوری ام تشکر کنم، اعلیحضرت." لیام خوب بازی می کند.

"بله، شما انجام می دهید." ملگرن دوباره سر تکان می دهد و نگاهش جمعیت را می بیند. حالا به من بگو پسر ریورسون کجاست؟ من همیشه دوست دارم سالی یک بار به او نگاه کنم و مطمئن شوم که مشکلی ایجاد نمی کند.»

من جواب می دهم: «مشکلی نیست. او در واقع رهبر جناح ماست. وقتی در خط مقدم در مونتسرات بودیم، او جان من را نجات داد.» با وادار کردن من به رفتن به جای اینکه برای کمک بمانم، اما با این حال، او سزاوار این است که من حواس میرا را پرت نکنم و او را به دست بیاورم، و تایرن کشته شد. Xaden بیشتر از نجات من انجام داده است. وقتی به او گفتم که امبر افراد بی بند و بار را به اتاق من هدایت کرد، حرفم را باور کرد. او یک زرادخانه کامل خنجر داشت که فقط برای من ساخته شده بود. او یک زین برای تایرن طراحی کرد تا بتوانم با همسالانم وارد جنگ شوم. او در مواقعی که نیاز داشتم از من محافظت می کرد و به من یاد می داد که از خودم دفاع کنم تا برای همیشه به محافظت نیاز نداشته باشم.

و وقتی دیگران به سرعت جلوی من می ایستند، ژادن همیشه در کنار من می ایستد و به من اعتماد می کند که خودم را نگه دارم.

اما من هیچ کدام از اینها را نمی گویم. چه فایده ای دارد؟ Xaden نمی خواهد این افراد در مورد او چه فکری می کنند، بنابراین من هم نمی خواهم. در عوض، من فقط به ارائۀ یک لبخند ساده ادامه می دهم، ظاهراً در هیبت مردان قدرتمند پیش از من.

مامان با لبخندش می گوید: «اژدهایشان جفت شده اند.

"بنابراین او از سر ناچاری به او نزدیک شده است."
از شهوت و نیاز و درد سینه من می ترسم تعریف کنم، اما مطمئنم، ضرورت آثار.

"عالی است." تیرهای شاه تآوری "خوب است که یک Sorrengail مراقب ما باشد.
اگر تصمیم گرفت به ما اطلاع می دهی، اوه، نمی دانم.» او می خندد. "جنگ دیگری
شروع شود؟"

ملگرن کاملاً قادر است نتیجه چنین پوچی را ببیند، و با این حال با تمرکزی عصبی به
من و لیام خیره شده است.

تمام بدنم منقبض می شود. "من می توانم به شما اطمینان دهم، او وفادار است." "پس
او کجاست؟" پادشاه تائیوری حیاط را اسکن می کند. "من از آنها خواستم که همه آنها اینجا
باشند، همه آنها علامت گذاری شده اند."

"من او را کمی زودتر دیدم." من از طریق دروغ ناب لبخند می زنم. خلاصه نبرد بود
زودتر لبه ها را بررسی کنم؟ او زیاد اهل مهمانی نیست.»

"اوه نگاه کن! Dain Aetos وجود دارد! مامان میگو و یه جایی پشت شونه ام تکنون
میده. او پادشاه را تشویق می کند: "اگر شما سلام کنید خیلی متواضع می شود."

"البته." سه تای آن ها راه می روند و من و لیام را در سکوت کامل رها می کنیم تا
آنها را تماشا کنیم تا تصادفاً به پادشاه پشت نکنیم. احساس می کنم به تازگی از مرگ
حتمی یا حداقل نوعی بلای طبیعی جان سالم به در برده ام.

درحالی که داین با آداب عالی به پادشاه سلام می کند، زیر لب غر می زنم: «من می
خواهم او را بکشم که تو را به اینجا رساند.

من را مجبور نکرد که بیایم." "چی؟" نگاهم به

سمت او پرید Xaden"

او هرگز این را از من نپرسید. هرگز آن را از کسی نپرس. اما من به او گفتم که تو را در
امان خواهم داشت و این کاری است که من انجام می دهم.

شمارا ایمن نگه می دارد.» لبخندی کج می زند.
"تو دوست خوبی هستی، لیام مایری." سرم را روی بازویش می گذارم.

ویولت جان من را نجات دادی. حداقل کاری که می توانم انجام دهم این است که پوزخند بزنم و آن را در یک مهمانی لعنتی تحمل کنم.»
"مطمئن نیستم بتوانم پوزخند بزنم و تحمل کنم." نه با روشی که مردم دائماً به مچ دست او نگاه می کنند، مثل اینکه او شخصاً ارتش را به سمت مرز هدایت کرد.

هنگامی که پادشاه مرخصی می گیرد، داین لبخند می زند، سپس به شانه او نگاه می کند، نگاه من را می بیند و به سمت ما می رود.
او پوزخند می زند، و خیلی راحت به یاد می آوریم که در طول سال ها در چند رویداد مشابه این با هم شرکت کرده ایم. لمسش ملایم است وقتی به گونه ام می بندد. "تو امشب زیبا به نظر میرسی، وی."

"متشکرم." من لبخند می زنم. "تو خودت فوق العاده به نظر میرسی."
وقتی به سمت لیام برمی گردد دستش می افتد. «این یکی تا حالا سعی کرده فرار کنه؟ او همیشه از این چیزها متنفر است.»

لیام پاسخ می دهد: "هنوز نه، اما عصر جوان است." داین باید خطوط پر تنش صورت لیام را بخواند، زیرا وقتی به من نگاه می کند لبخندش می لغزد. پلکان در حدود پنچ فوت سمت راست ما است. من حواسم را پرت می کنم در حالی که تو دور می شوی.»

"متشکرم." سرم را به علامت تشکر تکان می دهم و لبخندی آرام به او نشان می دهم. به لیام می گویم: "بیا از اینجا برویم."
هنگامی که از مهمانی خارج شدیم و به ربع سواران برگشتیم، مستقیماً وارد حیاط و زمین می شوم و اجازه می دهم قدرت در اطراف و درون من بچرخد. انرژی طلایی آندارنا، نیروی شعله ور از Tairn که مرا به Sgaeyl متصل می کند و در نهایت، سایه های درخشان Xaden را حس می کنم.

چشمانم را باز می کنم و جزر و مد آن را دنبال می کنم

سایه درخشان، و من می دانم که او جایی مقابل من است.

"لیام، می دانی که من تو را دوست دارم، درست است؟

"خب، این خوب است -"

"گمشو." مستقیم از داخل حیاط می روم. "چی؟" لیام به من میرسه "من نمی توانم
تورا تنها بگذارم."

توهین نمی کنم، اما اگر بخواهم می توانم کل این مکان را با صاعقه سرخ کنم، و باید
زادن را ببینم، پس برو.» دستی به بازویش می زنم و به سمت این احساس قدم برمی
دارم و از آن برای هدایتم استفاده می کنم.

"منظورم این است که هدف شما به قول شما مزخرف است، اما بقیه را من می
دانم!" او صدا می زند، عقب می ماند.

وقتی از ناحیه ای که معمولاً در آن ایستاده ایم عبور می کنم و به سمت چهره هایی
که روی تنها روزنه ای در این دیوار ترک شده از خدا نشسته اند، راه می روم، از نور مازی
خسته نمی شوم. تنها یک مکان وجود دارد که Xaden می تواند باشد.

به گاریک و بودی می گویم: «به من بگو که او آنجا نیست.»

بودی با مالیدن پشت گردنش گفت: «می توانم این را به شما بگویم، اما دروغ
می گویم.»

"شما نمی خواهید او را ببینید. نه امشب، سورنگیل،" گاریک با گرمسی هشدار می
دهد. «حفظ نفس یک چیز است. توجه کنید که ما با او نیستیم و بهترین دوستان او
هستیم.»

"آره، خوب، من او هستم... " دهانم را باز می کنم و چند بار بستم چون... لعنت به
من اگر بدانم برای او چه هستم. اما حسرتی که قلبم را به گروگان می گیرد، این رانندگی
باید در کنارش باشد، زیرا می دانم که او رنج می برد، مهم نیست که به این معنی باشد
که خودم را با سر در بلاتکلیفی پرتاب کنم... نمی توانم

آنچه او برای من است را انکار کن دمپایی های چرمی یونیفرم لباسم را از پا در می آورم
- آنها بیش از هر چیزی خطر ساز هستند و در این باد؟ خب ببینیم چطور پیش میره "من
فقط... او هستم."
برای اولین بار از سال گذشته، بر روی جان پناه می روم.

در مورد 107 بی گناه، فرزندان افسران اعدام شده، آنها اکنون چیزی را حمل می کنند که به عنوان یادگار شورش شناخته می شود، که توسط ارژدهایی که عدالت پادشاه را اجرا می کند، منتقل شده است. و برای نشان دادن رحمت پادشاه بزرگ ما، همه آنها به ربع سواران معتبر در بسگیات اعزام خواهند شد، تا بتوانند وفاداری خود را به ما ثابت کنند.

پادشاهی با خدمت آنها یا با مرگ آنها.

RETIA TREATY OF THE 4.2 DD DUNDUM I-



فصل سی و دو

راه رفتن روی جان پناه در روز سربازی یک خطر قابل تایید است.
راه رفتن روی جان پناه با لباس فرم، پابرهنه، در تاریکی؟ حالا این دیوانگی است.

ده قدم اول، در حالی که هنوز داخل دیوارها هستم، ساده ترین است، و وقتی به لبه می رسم، جایی که باد مثل بادبان دامنم را به هم می زند، به نقشه ام شک می کنم. اگر به جانم بیفتم، رسیدن به Xaden سخت خواهد بود.

امامن او را می بینم که در حدود یک سوم راه در آن سوی پل سنگی باریک نشسته است و به ماه خیره شده است که انگار به نوعی به باری که حمل می کند می افزاید و قلبم به شدت درد می کند. او جان هر صد و هفت نفر علامت گذاری شده را در پشت خود حک کرده بود و مسئولیت آنها را بر عهده می گرفت. اما کسی که مسئولیت می پذیرد- می پذیرد/همیت د/ن-از او؟

همه آن سوی دره در حال جشن گرفتن مرگ پدرش هستند و او در اینجا به تنهایی عزادار است. وقتی برنان

مرد، من میرا و بابا را داشتم، اما زادن کسی را نداشت.
تو واقعاً منو نمیشناسی در هسته من نیست. آیا وقتی به او گفتم که در نهایت عاشقش می شوم، او پاسخ داد؟ گویی شناختن او باعث می شود که من کمتر او را بخواهم، اما هر چیزی که در مورد او می آموزم فقط باعث می شود که سخت تر و سریع تر غلت بزنم.

خدایا من این حس را می شناسم. انکار آن از حقیقت آن کم نمی کند. احساسات من همانی است که هستند. من از یک سال پیش که از این جان پناه عبور کردم از چالش فرار نکردم و الان هم قرار نیست شروع کنم.

آخرین باری که اینجا ایستادم، ترسیده بودم، اما فاصله تا زمین آن چیزی نیست که نبضم تند باشد. بیش از یک راه برای سقوط وجود دارد. لعنتی آن درد در قفسه سینه ام روشن تر از نیرویی است که در رگ هایم می گذرد.

من عاشق Xaden هستم.
مهم نیست که او به زودی می رود یا احتمالاً این احساس را نسبت به من ندارد.
حتی مهم نیست که او به من هشدار داد که به او دل نبندم. این یک شیفتگی، شیمی فیزیکی ما یا حتی پیوند بین اژدهایان ما نیست که باعث می شود از هر طریق ممکن به این مرد برسم. این قلب بی پروا من است

من از رختخواب او دور مانده ام - از آغوشش - چون او سرسخت است که من نمی توانم به او دل ببندم، اما آن کشتی مدت هاست حرکت کرده است، پس چه فایده ای دارد که عقب نمانم؟ آیا نباید هر لحظه ای را که می توانیم داشته باشیم، در حالی که او هنوز اینجا است، در دست بگیرم؟

اولین قدم را روی پل سنگی باریک برمی دارم و دست هایم را برای حفظ تعادل بیرون می آورم. درست مثل راه رفتن روی ستون فقرات تایرن است که صدها بار انجام داده ام.

به جز اینکه من در لباس هستم.

وتایرن اگر بیفتم مرا نمی گیرد.
وقتی می شنود که من این کار را کردم خیلی عصبانی می شود - "از قبل هستم."

سرزادن به سمت من می چزد. "خشونت؟"
یک قدم برمی دارم و سپس یک قدم، کادرم را با حافظه ماهیچه ای که سال گذشته نداشتم عمود نگه می دارم و شروع به عبور می کنم.

پاهایش را به سمت بالا تکان می دهد و سپس لعنتی می کند Xaden می پرده
پاهای او "همین الان بچرخ!" او داد می زند.
باباد صدا می زنم: «با من بیا. زمزمه می کنم و به راه رفتن ادامه می دهم:» باید با
شلواری می رفتم.

اودر حال حاضر به سمت من می آید، قدم هایش به همان اندازه طولانی و مطمئن
است که گویی روی زمین محکمی است، فاصله بین ما را می خورد، همانطور که من
به آرامی جلو می روم تا زمانی که همدیگر را ملاقات کنیم.

"لعنتی اینجا چیکار میکنی؟" می پرسد و دست هایش را روی کمرم قفل می کند. او
درچرم سواری است، نه یک لباس، و هرگز بهتر به نظر نمی رسد.

من اینجا چیکار میکنم؟ من برای رسیدن به او همه چیز را به خطر می اندازم. و اگر
مرارد کرد... نه. روی جان پناه جایی برای ترس وجود ندارد.

"من می توانم همین را از شما بپرسم."
چشمانش گشاد می شوند. "شما ممکن بود زمین بخورید و بمیرید!"
"من می توانم همین را بگویم." لبخند می زنم، اما می لرزد. نگاه در چشمان او
وحشی است، مثل اینکه از نقطه ای عبور کرده باشد که بتواند خود را در نمای منظم و
بی تفاوتی که معمولاً در انظار عمومی می پوشد، نگه دارد.

من را نمی ترساند. من او را بیشتر دوست دارم وقتی با من واقعی باشد.

وآیا تو فکر کردی که اگر زمین بخوری و بمیری، من می توانم بمیرم؟ خم می شود و نبضم می پرد.

آهسته می گویم: «دوباره»، دستانم را روی سینه محکمش، درست بالای ضربان قلبش قرار می دهم. "من می توانم همین را بگویم." حتی اگر مرگ Xaden نتواند Sgaeyl را بکشد، من مطمئن نیستم من توانست از آن جان سالم به در ببرد.

سایه ها بلند می شوند، تاریک تر از شبی که ما را احاطه کرده است. "تو فراموش می کنی که من سایه ها را اعمال می کنم، خشونت. من اینجا هم مثل حیاط امن هستم. آیا می خواهی از رعد و برق استفاده کنی تا سقوطت را بشکنی؟"

خوب. نکته خوبی است.

اعتراف می کنم: «من... شاید به آن قسمت مثل شما فکر نکرده ام. من می خواستم به او نزدیک شوم، پس نزدیک شدم، لعنت به جان پناه.

"تو به طور جدی مرگ من خواهی بود." انگشتانش روی کمرم خم می شوند. "برگرد."

این یک طرد نیست، نه با نوع نگاه او به من. ما در یک ماه گذشته از نظر عاطفی مبارزه کرده ایم، جهنم، حتی بیشتر از آن، و یکی از ما باید گردن گردن خود را آشکار کند. من در نهایت آنقدر به او اعتماد دارم که بدانم او برای کشتن نخواهد رفت.

«فقط اگر این کار را بکنید. من می خواهم هر جا که هستی باشم.» و منظورم آن است. هر کس دیگری - هر چیز دیگری در جهان ممکن است از بین برود و من تا زمانی که با او هستم اهمیتی نخواهم داد.
«خشونت...»

می دانم چرا گفתי آینده ای برای ما نمی بینی. «در حالی که کلمات را به زبان می آورم، قلبم می تپد که انگار می خواهد پرواز کند.

"آیا تو؟" البته او این کار را آسان نمی کند. من مطمئن نیستم که آن مرد حتی بداند چیست آسان است.

درحالی که در چشمان او نگاه می کنم، می گویم: "تو من را می خواهی." و نه، من فقط در رختخواب صحبت نمی کنم. شما. خواستن من، Xaden Riorson. شاید نگویند، اما یکی را بهتر انجام می دهید و نشان می دهد. هر بار که انتخاب می کنی به من اعتماد کنی نشان می دهی، هر بار که نگاهت به من می ماند. شما آن را با هر درس اسپارینگ که برای آن وقت ندارید و هر درس پروازی که شما را از مطالعه خود دور می کند نشان می دهید. وقتی از دست زدن به من امتناع می کنی نشان می دهی، زیرا نگران هستی که من واقعاً تو را نمی خواهم، سپس زمانی که برای شکار بنفشه ها قبل از جلسه رهبری وقت گذاشتی، دوباره آن را نشان می دهی تا با احساس تنهایی از خواب بیدار نشوم. شما آن را به میلیون ها روش مختلف نشان می دهید. لطفاً آن را انکار نکنید.»

آواره اش خم می شود، اما انکار نمی کند.
«تو فکر می کنی ما آینده ای نداریم، زیرا می ترسید که من از این که واقعاً پشت این همه دیواری که نگه داشته اید، خوشم نیاید. و من هم می ترسم. می توانم اعتراف کنم. شما در حال فارغ التحصیلی هستید. من نیستم. شما در عرض چند هفته از بین خواهید رفت و ما احتمالاً خود را برای دلشکستگی آماده کرده ایم. اما اگر به ترس اجازه دهیم هر آنچه را که بین ماست بکشد، پس لیاقت آن را نداریم.» یک دستش را به پشت گردنش می برم. من به شما گفتم که من تصمیم می گیرم چه زمانی حاضرم قلبم را به خطر بیندازم و دارم می گویم.»

طرز نگاه او به من، با همان آمیزه ای از امید و دلهره که در حال حاضر بر سیستمم جاری است، به من زندگی مطلق می بخشد.

او در حالی که سرش را تکان می دهد، می گوید: «منظورت این نیست. و آنجا می رود و دوباره زندگی را می مکد. "منظورم همین است."

"اگر این در مورد چیز Imogen باشد-"
"این نیست." سرم را تکان می دهم، باد فرها را می گیرد

کوین زمان زیادی را صرف آن کرد. "من می دانم که هیچ کس دیگری نیست. اگر فکر می کردم داری نقش من را بازی می کنی، نیمه های شب روی جان پناه راه نمی رفتم.»

ابروهایش درهم می رود و من را در برابر گرمای بدنش نزدیک تر می کند. «پس چه چیزی باعث شد که به این فکر کنی؟ باید اعتراف کنم، من را عصبانی کرد. من دقیقاً هیچ دلیلی به شما ارایه نکرده ام که فکر کنید در رختخواب دیگران هستم.»

یعنی او فقط در مال من است.

«ناامنی های خودم و نگاه او به شما و گاریک اسپارینگ. شما ممکن است چیزی برای او نداشته باشید، اما او قطعاً برای شما یکی دارد. من آن نگاه را می شناسم. این همان نگاهی است که من وقتی دارم تو را تماشا می کنم.» خجالت گونه هایم را داغ می کند. می توانم موضوع را تغییر دهم یا منحرف شوم، اما اگر احساساتم را پنهان کنم، هیچ لطفی به رابطه ما نمی کند، مهم نیست که احساسات غیرمنطقی چقدر ضعیف به نظر می رسند.

"تو حسودی می کنی." او لبخند را پس می گیرد.
اعتراف می کنم: «شاید»، سپس تصمیم می گیرم که پاسخ نیمه تمام است. "خوب. آره. او قوی و خشن است و همان رفتار بی رحمانه شما را دارد. من همیشه فکر می کردم که او برای تو بهتر است.»

"من این احساس را خوب می شناسم." سرش را تکان می دهد. «و تو قوی و خشن هستی و رگه بی رحمی هم داری. ناگفته نماند که تو باهوش ترین فردی هستی که تا به حال دیده ام. این ذهن شما مثل جهنم سکسی است. من و ایموژن فقط دوست هستیم. به من اعتماد کن، او به من نگاه نمی کرد، و حتی اگر نگاه می کرد...» او مکث می کند، دستش به پشت سرم می لغزد در حالی که ما را با وجود وزش باد ثابت نگه می دارد. "خدایا کمک کن، من فقط به تو نگاه می کنم."

امید صدایی قوی تر از هر چیزی است که آنها خدمت می کردند

درمهمانی.

"او به تو نگاه نمی کرد؟"

«نه. به آنچه که گفתי دوباره فکر کن اما مرا از معادله خارج کن.» ابروهایش را بالا می اندازد و منتظر است تا من به نتیجه درست برسم.

"اما روی تشک اسپارینگ... چشمانم گرد شد. او یک چیز برای گاریک دارد.

"به سرعت در حال گرفتن هستید، نه؟"

"من هستم. تموم شدی که منو دور کنی؟"

عقب می کشد و قبل از اینکه به شانه ام نگاه کند، چشمانم را زیر نور ماه جستجو می کند. "آیا خودت را در معرض خطر قرار دادی تا منظورت را برسانی؟"

"احتمالا نه."

او آه می کشد. «فقط تو هستی، خشونت. آیا این همان چیزی است که باید بشنوی؟»

سرتکان می دهم.

"حتی وقتی من با تو نیستم، فقط تو هستی. دفعه بعد فقط پیرس تو هرگز مشکلی نداشتی که رک و پوست کنده با من صادق.» باد در اطراف ما می وزد، اما او به اندازه خودجان پناه بی حرکت است. «همانطور که یادم می آید، تو حتی خنجرهایی به سرم پرتاب کرده ای، که من خیلی ترجیح می دهم بینم تو در افکارت درگیر می شوی. اگر قرار است این کار را انجام دهیم، پس باید به یکدیگر اعتماد کنیم.»

"و شما می خواهید این کار را انجام دهید؟" نفسم را حبس می کنم.

او آهی بلند و سخت می کشد، سپس اعتراف می کند: «بله». دستش می لغزد و با انگشت شستش گونه ام را نوازش می کند. من نمی توانم به شما قولی بدهم، خشونت. اما از مبارزه با آن خسته شده ام.»

"آره." یک کلمه هرگز برای من اینقدر معنی نداشت. بعد پلک می زنم و یاد کامنت قبلی اش در مورد حسادت می افتم.

"منظورت چیه که حس حسادت رو خوب میدونی؟"
دست‌هایش روی کمرم محکم می‌شود و نگاهش را به سمتش می‌گیرد. "اوه نه،
اگرمجبور باشم به شما اعتماد کنم و به شما بگویم که به چه فکر می‌کنم، پس از
شمانیز همین انتظار را دارم." من تنها آسیب‌پذیری که در این طاقچه وجود دارد،
نخواهم بود.

غرمی زند و نگاهش را به نگاه من می‌کشانند. "آیتوس را دیدم که بعد از خرمنکوبی
تورا می‌بوسد و تقریباً از دستم گذشت."
اگر قبلاً او را دوست نداشتم، ممکن بود من را از مرز دور کند. "پس من را می
خواستی؟"

اواذعان می‌کند: «از اولین ثانیه‌ای که تو را دیدم، تو را می‌خواستم، خشونت». "و
اگر من امروز با شما کوتاه بودم ... خوب، فقط یک روز مزخرف است."

"من می‌فهمم. و می‌دانی من و داین فقط دوست هستیم، درست است؟"

می‌دانم که شما چنین احساسی دارید، اگرچه در آن زمان مطمئن نبودم. «انگشت
شستش را روی تورم لب‌هایم می‌کشد. "حالا الاغ خود را به زمین محکم برگردان."

اومی خواهد اینجا بماند و غلت بزند.
"با من بیا." انگشتانم مواد چرم‌های پرواز او را می‌گیرند و آماده‌اند تا در صورت
لزوم او را بکشم.
سرش را تکان می‌دهد و به دور نگاه می‌کند. من امشب در جایی نیستم که از کسی
مراقبت‌کنم. و بله، می‌دانم که گفتن این حرف مزخرف است، زیرا سالگرد از دست
دادن برنان است...
"میدانم." دست‌هایم را روی بازوانش می‌کشم. "با من بیا، Xaden."

«وی...» شانه‌هایش فرو می‌روند، و غمی که در هوای بین ما نفوذ می‌کند، توده‌ای
رادر گلویم فرو می‌کند.
"به من اعتماد کن." از آغوشش عقب می‌روم و دستانش را می‌گیرم. "بیا دیگه."

قبل از اینکه یک بار سرش را تکان دهد، لحظه‌ای سکوت می‌گذرد،

در حال حرکت به جلو و ثابت نگه داشتن من در حالی که من به اطراف می چرخم. من در این زمینه بسیار بهتر از جولای گذشته هستم.
"پس می بینم." او نزدیک می ماند و یک دستش را روی کمرم می گذارد و در آخرین قسمت جان پناه می روم. "با یک لباس لعنتی."
روی شانه ام می گویم: «در واقع یک دامن است.

"چشم رو به جلو!" او غر می زند، و فقط ترس در لحنش است که مرا از انجام یک کار متکبرانه مانند پرش کردن چند قدم آخر باز می دارد.

دومی که در محدوده دیوار قرار می گیریم، او مرا به سمت خود می کشد، پشتم را به جلوی من می برد. هرگز زندگی خود را به خاطر چیزی به اندازه صحبت کردن دوباره با من به خطر ندهید. به اندازه یک غرغر در مقابل گوشم است و لرزی به ستون فقراتم می فرستد.

"سال آینده بسیار سرگرم کننده خواهد بود"، به جلو راه می روم و انگشتانم را با انگشتان من می بندم تا او دنبال کند.
اوزمزمه می کند: «لیام سال آینده اینجا خواهد بود تا مطمئن شود که شما کارهای بدانجام نمی دهید.

"شما می خواهید عشق نامه هایش را می گیرم." قول می دهم، آخرین پای خود را از روی جان پناه به حیاط پایین می پریم. "متعجب." در حالی که دمپایی هایم را دوباره می پوشم نگاهی به اطراف حیاط خالی می اندازم. گاریک و بودی همین جا بودند.

"آنها احتمالا می دانند که من آنها را می کشم که به شما اجازه داده اند بیرون بروید.
یک لباس، Sorrengail؟ واقعا؟»

دستش را در دستانم می گیرم و به سمت حیاط می روم. "کجا داریم میریم؟" او به اندازه روزی که او را ملاقات کردم احمق به نظر می رسد.

وقتی به خوابگاه نزدیک می شویم، روی شانه ام می گویم: «تو مرا به اتاقت می
بری».

"من چه هستم؟"

دررا باز می کنم، سپاسگزار چراغ های جادویی هستم که دیدن او را اکنون آسان می کند، با تمسخر و همه چیز. "تو منو به اتاقت میبری." به سمت چپ می چرخم، ما راز راهرو به اتاقم می گذرانم و سپس از پله های مارپیچ عریض بالا می رویم.

او استدلال می کند: "کسی خواهد دید." "من نگران شهرت من نیستم، سورنگیل. تو سال اولی هستی و من سردسته ات..."

وقتی از در راهروی سال دوم عبور می کنیم، به او یادآوری می کنم: «مطمئنأ همه از قبل می دانند - ما آن شب نیمی از جنگل را آتش زدیم. آیا می دانستید اولین باری که باداین از این پله ها بالا رفتم، از اینکه نرده ای وجود نداشت، وحشت کردم؟»

"آیا می دانستید که نمی توانم تحمل کنم نام او را روی لبانتان بشنوم، در حالی که شمادر حال پیشروی هستید؟ من اتاق؟" از پله های پشت سرم بالا می رود، سایه ها طوری از روی دیوار حلقه می زنند که انگار حال و هوای او را حس می کنند و نمی خواهند کاری با آن داشته باشند. اما سایه های او مرا نمی ترساند. هیچ چیز دیگری درمورد این مرد وجود ندارد که مرا بترساند، جز بزرگی احساسات من نسبت به او.

"نکته این است، و حالا به من نگاه کن." وقتی به طبقه سوم می رسیم پوزخند می زنم و در قوسی شکل را فشار می دهم. "همه به جز رقصیدن روی جان پناه با لباس."

"احتمالا زمان خوبی برای یادآوری من نیست." او به دنبال من وارد راهرو می شود. به نظر می رسد طبقه دوم است، با این تفاوت که درهای کمتر و سقف بلند و طاقدار وجود دارد.

"کدوم مال شماست؟"

اوزمزمه می کند: «باید کاری کنم که حدس بزنی،» اما وقتی به انتهای سالن بسیار طولانی می رویم، انگشتانم را با انگشتانش می بندد. البته این آخرین مورد است.

مسخره می کنم: «بال چهارم.» "همیشه باید به دورترین راه رفت."

اوبخش های خود را باز می کند و در را باز می کند و عقب می ایستد تا من بتوانم اول وارد شوم. "من باید قبل از رفتن یا در خانه جدید شما را نگه دارم یا در ده روز آینده به شما یاد بدهم که چگونه."

وقتی برای اولین بار وارد اتاقش می شوم، به مهلت نزدیک رفتن او فکر نمی کنم. این دو برابر بزرگتر از تخت من است - و همینطور تخت. زنده ماندن تا سال سوم مزایای جدی دارد. یا شاید اندازه نشان دهنده رتبه او باشد، چه کسی می داند.

کاملاً تمیز است، با یک صندلی راحتی بزرگ کنار تخت، فرش خاکستری تیره، زره چوبی پهن، میز کار مرتب و یک قفسه کتاب که فوراً حسادتم را برمی انگیزد. یک قفسه شمشیر قسمت کنار در را می خورد، با خنجرهای زیادی که نمی توانم همه آنها را بشمارم، و در سراسر فضا، در کنار میز، یک هدف پرتاب کننده درست مانند من در اتاقم ایستاده است. یک میز و صندلی در گوشه ای وجود دارد، و پنجره او رو به بسگیث است، اما با پرده های سیاه ضخیم با نشان بال چهارم در پایین قاب شده است.

اواز در می گوید: «ما گاهی برای بخش های اینجا جلسات رهبری برگزار می کنیم.

می چرخم تا ببینم او با چشم های کنجکاو مرا تماشا می کند، مثل اینکه منتظر قضاوت من در مورد فضایش است. از کنار قفسه شمشیر گذشتم، اجازه دادم انگشتانم از دسته های خنجرهای مختلف عبور کنند. "به هر حال در چند چالش برنده شده اید؟"

اومی گوید: «سوال بهتر این است که چند نفر را از دست داده ام.» او وارد شد و در راپشت سرش بست.
زمزمه می کنم: «خودی که من خیلی می شناسم و دوست دارم وجود دارد.

"بهت گفتم امشب چقدر زیبا به نظر میای؟" صدایش پایین می آید. "اگر نه، من یک احمق هستم، زیرا شما فوق العاده زیبا هستید."

گرمادر گونه هایم بالا می رود و دهانم به لبخند تبدیل می شود. "متشکرم. حالا بشین." دستی به لبه تختش می زنم.

"چی؟" ابروهایش بالا میره دستور می دهم:

"بنشین" و به او خیره شده ام. "نمی خوام

دربارش حرف بزنم."

"من هرگز نگفتم که مجبوری." نیازی به پرسیدن چی نیست آی تی این است و نمی خواهم اجازه بدهم اتفاقی که نزدیک به شش سال پیش افتاد، حتی برای یک شب بین ما فاصله بیندازد.

درکمال تعجب، او همان کاری را که من می پرسم انجام می دهد و کنار تختش می نشیند. پاهای بلندش در مقابلش دراز می شود و کمی به پاشنه دستانش تکیه می دهد. "حالا چی؟"

بین ران هایش حرکت می کنم و انگشتانم را لای موهایش می کشم. چشمانش را می بندد و به لمس من خم می شود و قسم می خورم احساس می کنم قلبم کاملاً باز می شود. "الان من از شما مراقبت می کنم."

چشمانش باز می شود و خدایا زیبا هستند. من تمام تکه های طلا را در آن اعماق عقیق حفظ کرده ام، و این چیز خوبی است، زیرا نمی دانم بعد از فارغ التحصیلی او را به کجا می فرستند. هر چند روز یک بار دیدنش مثل این نیست که بتوانم هر زمانی که دوست دارم لمسش کنم.

بارها کردن موهایش، جلوی او تا زانو فرو می روم. "بنفش -"

"من فقط چکمه هایت را در می آورم." پوزخندی روی لب هایم نقش می بندد که یکی را باز می کنم و بعد دیگری را باز می کنم. بلند می شوم و چکمه هایش را به سمت اسلحه خانه می برم.

اوبا صدای بلند می گوید: «شما فقط می توانید آنها را آنجا رها کنید.

من آنها را روی زمین کنار اسلحه خانه می گذارم و برمی گردم. من قصد نداشتم لباس های شما را جست و جو کنم، و به هر حال اینطور نیست که همه آنها را ندیده باشم.»

نگاهش روی دامنم قفل می شود و هر بار که شکاف بخشی از رانم را نشان می دهد گرم می شود. "تو تمام شب آن را پوشیده ای؟"

"این چیزی است که با راه رفتن پشت سر من بدست می آورید" و دوباره بین ران های او بایستم.
من واقعاً نمی توانم درباره منظره پشتی بحث کنم.» چانه اش را کج می کند تا به من نگاه کند.

"ساکت باش و بگذار این را از سرت بردارم." ردیف دکمه های مورب روی سینه اش را باز می کنم، و او شانه هایش را از روی چرم ها بالا می اندازد. "امشب داشتی پرواز میکردی؟"

"معمولاً کمک می کند." سر تکان می دهد در حالی که من خم می شوم تا آنها را روی صندلی راحتی بگذارم. «این روز همیشه...»
"متاسفم." در حالی که می گویم به چشمانش نگاه می کنم، به این امید که وقتی برگشتم و دست به پیراهنش می زنم، بفهمد که چقدر منظورم را دارم.

"من هم متاسفم." او دست هایش را بالا می آورد و من پیراهن را قبل از پوشیدن آن با ژاکت پرواز بیرون می آورم.

شما چیزی برای پشیمانی ندارید. در حالی که زوایای بی امان صورتش را درهم می کشم، چشمانم را به او نگاه می کنم، سپس جای زخمی را که یک ابرو را به دو نیم می کند، دنبال می کنم. "چالش؟"

"سگیل." شانه بالا می اندازد. "خرمن کوبی"

باغیبت می گویم: «بیشتر ازدها سواران خود را زخمی می کنند، اما تایرن و آندرنا هرگز به من صدمه نزده اند.

"یا شاید آنها می دانستند که شما قبلاً زخمی به همراه داشته اید." انگشتانش را از روی زخم طویل نقره ای روی بازوی من از تیغه تینان پایین می کشد. "من می خواستم لعنتی آنها را بکشم. و در عوض، من

مجبور شدم آنجا بایستم و تماشا کنم که آنها سه به یک به سمت شما می روند. زمانی که تاین فرود آمد، من در لبه کنترل خود بودم و آماده بودم که وارد عمل شوم.»

به او یادآوری کردم: «این فقط دو بر یک بود که جک دوید. و شما نمی توانستید دخالت کنید. این خلاف قوانین است، یادتان هست؟» اما او این قدم را برداشت. همان قدمی که به من می گفت او خواهد داشت.

گوشه ای از دهانش به یکی از جذاب ترین پوزندهایی که تا به حال دیده ام تبدیل می شود. "در پایان روز، تو با دو اژدها رفتی." قیافه اش می افتد. "دو هفته دیگر، من حتی برای تماشای زمانی که شما را به چالش می کشند، اینجا نخواهم بود، چه رسد به اینکه کاری در مورد آن انجام دهم."

قول می دهم: "خوب خواهم شد." "هر کسی را که نتوانم در یک چالش شکست دهم، فقط مسموم می کنم." او نمی خندد.

"بیا، بیا تو را به رختخواب ببریم." خم شدم و جای زخم روی ابرویش را می بوسم. "فردا خواهد بود که از خواب بیدار شوی." "من لیاقت تو را ندارم." دستش دور باسنم حلقه می شود و مرا نزدیک تر می کند. "امامن شما را همینطور نگه خواهم داشت." "خوب." خم می شوم و لب هایم را روی لب هایش می کشم. "چون فکر می کنم عاشق تو هستم." ضربان قلبم نامنظم است و وحشت قفسه سینه ام را فرا می گیرد. نباید میگفتم

چشمانش گرد می شوند و دستانش دور من محکم می شوند. "تو فکر می کنی؟ یا میدونی؟" شجاع باش.

حتی اگر او هم چنین احساسی نداشته باشد، حداقل من حقیقت خود را گفته ام. "میدانم. من آنقدر عاشق تو هستم که نمی توانم تصور کنم زندگی من بدون تو چه شکلی خواهد بود. و من احتمالاً نباید این را می گفتم، اما اگر این کار را انجام می دهیم، پس از جایی شروع می کنیم

صداقت کامل.»

اودهانش را روی دهان من له می کند و من را به طور کامل به دامن خود می کشد
تامن او را در آغوش بگیرم. مرا آنقدر عمیق می بوسد که خودم را در آن، در او گم می
کنم. در حالی که او ارسی، تاپم را از تنم در می آورد و دکمه های دامنم را باز می کند،
حرفی نمی زند، همه اینها بدون اینکه بوسه بشکند. مقابل لبم می گوید: بایست.

قلبم رعد می زند "Xaden."

"من لعنتی نیاز تو، ویولت همین الان. و من نیازی ندارم هر کسی، بنابراین من کاملاً
مطمئن نیستم که چگونه با این احساس کنار بیایم، اما تمام تلاشم را می کنم. و اگر
امشب این را نمی خواهی، خوب است، اما من به تو نیاز دارم که همین الان از آن در
بیرون بروی، زیرا اگر این کار را نکنی، در آینده برهنه ت می کنم. دو دقیقه."

شدت چشمانش و تندی کلماتش باید مرا بترساند، اما اینطور نیست. حتی اگر این
مرد هر ذره ای از کنترل خود را از دست بدهد، می دانم که او هرگز به من صدمه
نخواهد زد.

حداقل نه با بدنش.

او التماس می کند: «برو یا بمان، اما در هر صورت، من باید بایستی.»

"من فکر می کنم دو دقیقه ممکن است مهارت های شما را با کمرست بیش از حد
ارزیابی کند." نگاهی به زره ام انداختم.

پوزخندی می زند و مرا از بغلش بلند می کند. پاهایم به
زمین خورد. "من شما را زمان بندی می کنم." "آیا این
"

"یک. دو." انگشتانم را بالا می گیرم. "سه."

اوبا ضربان قلب روی پاهایش است و سپس دهانش روی دهان من است و من از
شمردن دست می کشم. من آنقدر مشغول تعقیب ضربات زبانش هستم، موج های
ماهیچه هایش را زیر نوک انگشتانم احساس می کنم، نمی توانم به جایی که لباس هایم
می رود فکر کنم.

وقتی دامنم به زمین می خورد، احساس می کنم هوا به پاهایم می خورد،

ودر حالی که زبانش را می مکم با پا زدن دمپایی به او کمک می کنم.

اوناله می کند، دستانش روی پشتم پرواز می کنند. بند ها در زمان بی سابقه ای گشاد می شوند و کمرست روی زمین می افتد و من را با لباس زیرم رها می کنم، زیرا زیر آن لباس لباس چیز زیادی وجود نداشت.

خنجرها، هم او و هم من، در حالی که غلاف ران من را باز می کند و غلاف ران خود را باز می کند، به زمین می خورد. تا زمانی که هر دو برهنه شدیم و او مرا بی نفس می بوسد، صدای متال باشکوهی است.

سپس دست هایش در موهای من است، و پین ها آنقدر پرواز می کنند که توده ها بدون بند به پشتم بیفتند. فقط آنقدر عقب می کشد که نگاه هولناکش را روی بدنم ببرد. "خیلی قشنگه لعنتی."

شروع می کنم: «فکر می کنم شاید کمی بیشتر از دو باشد»، اما او پشت ران هایم را می گیرد و بلند می شود و پاهایم را از زیر من بیرون می کشد. پشتم با جهشی خفیف به تخت برخورد می کند، و راستش را بخواهید، با توجه به اینکه او من را در بخش بهتری از یک سال به پشتم می گذارد، باید آن حرکت را می دیدم.

"هنوز در حال شمارش هستید؟" او می پرسد، در کنار تخت به زانو در می آید و من را از روی روتختی نرم تا لبه می کشاند.

"آیا به من نیاز داری که امتیاز بگیرم؟" در حالی که الاغم به انتهای تخت می خورد اذیت می کنم.

"راحت باش." پوزخند می زند و قبل از اینکه بتوانم حرف دیگری بزنم، دهانش بین ران هایم است.

نفس تند می مکم و سرم را به خاطر لذت محض زبانش به عقب پرت می کنم، لیس می زنم و دور کلیشه ام می چرخم. او خدا/یان "

"برای کدام یک صدا می کنی؟" او علیه من می پرسد

گوشت "چون فقط من و تو در این اتاق هستیم، وی، و من با هم اشتراک نداریم."

"شما." انگشتانم در موهایش گره می خورد. "من برای شما صدا می زنم."

"من قدردان ارتقاء به خدا هستم، اما نام من این کار را خواهد کرد." او مرا از ورودی تاکلیشه لیس می زند، در نهایت زبانش را روی آن جوانه حساس تکان می دهد و من ناله می کنم. "لعنتی، تو طعم خوبی داری." ران هایم را روی شانه هایش بالا می آورد و انگارامشب جایی دیگر برای بودن ندارد.

سپس او کاملاً مرا با زبان و دندان می بلعد. لذت، داغ و اصرار، مارپیچ در شکمم می چرخد و من در احساس گم می شوم، باسند بالا و پایین می شود در حالی که او را تعقیب می کنم که او با هر ضربه ماهرانه ای به زبانش مرا به سمت آن سوق می دهد.

ران هایم می لرزد وقتی او ریتمی در برابر کلیشه ام می گیرد و دو انگشتش را داخل من می برد. وقتی انگشتانش را به موقع با زبانش نوازش می کند قفل می شوند. بی فکر، من ساده هستم بی فکر.

قدرت در طوفانی از درون من می آید و با لذت آمیخته می شود تا زمانی که آنها یکی می شوند، و وقتی او مرا از لبه فراموشی منحرف می کند، این نام اوست که فریاد می زنم در حالی که قدرت با هر موجی از اوج من به بیرون می تابد.

تندربوم می کند و شیشه های پانل شده در پنجره های Xaden را می لرزاند.

او می گوید: «این یکی است. اگرچه فکر می کنم باید روی نمایش آتش بازی کار کنیم یا مردم همیشه می دانند که ما چه می کنیم.»

"دهانت ..." سرم را تکان می دهم در حالی که دستانش زیر من می لغزند و ما را به مرکز تاختش می برد. "وجود ندارد"

کلمات برای آن."

اوزمزمه می کند: «خوشمزه است»، لب هایش روی صفحه شکم من می چرخد.
«شما کاملاً خوشمزه هستید. من هرگز نباید اینقدر منتظر می ماندم تا دهانم را به تو
بیاورم.»

وقتی او قله سینه ام را در دهانش می مکد، نفس می کشم، زبانش می زند و نوک
سینه ام را نوازش می کند در حالی که طرف دیگر را بین انگشت شست و سبابه کار
می کند، آتشی کاملاً جدید در من ایجاد می کند که بر روی اخگر اولی ساخته شده است.

وقتی به گردنم می رسد، زیر او شعله ای می چرخم، هر قسمتی از او را که می توانم
لمس کنم، دست هایم را روی بازوها، پشت و سینه اش می کشم. خدایا، این مرد
باورنکردنی است، هر خط او برای نبرد تراشیده شده و با مبارزه و شمشیر بازی ساخته
شده است.

دهان هایمان در یک بوسه عمیق به هم می رسند، و وقتی زانوهایم را به سمت بالا
می کشم، می توانم مزه هر دوی ما را بچشم و باسن های او را دقیقاً در جایی که قرار
است قرار می دهند، بین ران هایم قرار می دهم.
اوناله می کند: "ویولت" و من می توانم سر او را در ورودی خود احساس کنم.

"من زمان مساوی برای بازی ندارم؟" اذیت می کنم، باسنم را قوس می دهم تا او
روی من بلغزد و با این حرکت نفسم را بند می آورم.

لب پایینم را نیش می زند. "شما می توانید بعداً هر آنچه که می خواهید بازی کنید اگر من
بتوانم شما را همین الان داشته باشم."
بله، این برنامه ای است که می توانم با آن کار کنم. "تو از قبل من را داری." نگاهش
درحالی که بالای سرم شناور می شود با نگاه من برخورد می کند و وزنش را محکم
می کند تا مرا له نکند. "تو هر آنچه را که باید بدهم داری."

فعلاً همین کافی است... سرم را تکان می دهم و دوباره باسنم را قوس می کنم. با
چشمان من قفل شده، با یک چرخش طولانی باسنش به درون من فشار می آورد،
هراینچ را می خورد و سپس می برد

یکی دیگر تا زمانی که او تا آخر بنشیند.
فشار، کشش، تناسب او فراتر از گفتار است. "تو احساس خیلی خوبی داری." باسنم
رامی چرخانم چون نمی توانم جلوی خودم را بگیرم.

"من می توانم همین را در مورد شما بگویم." او لبخند می زند و از کلمات قبلی من
علیه من استفاده می کند. سخت، عمیق و آهسته، او ریتمی را تنظیم می کند که من را
مجبور می کند برای هر فشاری که بارها و بارها و بارها دور هم جمع می شویم، قوس
کنم.

اوما را روی تخت بالا می برد، و من دستانم را به عقب پرت می کنم، در حالی که با
هر فرو رفتن باسنش روبرو می شوم، به تخته سر می بندم. خدایا هر کدام بهتر از آخری
هستند. وقتی از او اصرار می کنم که سریع تر حرکت کند، پوزخندی شیطانی به من
می زند و با همان سرعت دلخراش و تکان دهنده ای مرا می برد. "من می خواهم این
دوام داشته باشد. من نیاز این برای ماندگاری.»

"اما من..." آن آتش در هسته من پیچیده است و آنقدر آماده ترکیدن است که
تقریباً می توانم طعم شیرین آن را بچشم.
"میدانم." او دوباره به جلو می راند، و من زمزمه می کنم که چقدر حس خوبی دارد. "
فقط با من بمان." او زاویه را طوری تنظیم می کند که با هر فشاری به کلیشه ام ضربه
می زند و زانوی من را به سمت جلو فشار می دهد و مرا حتی عمیق تر می کند.

من قرار نیست از این کار جان سالم به در ببرم. من همین جا در این تخت میمیرم.

اوبا بوسیدن من قول می دهد: "پس من با تو میمیرم." من خیلی دور شدم، حتی
متوجه نشدم که کلمات را با صدای بلند گفتم و بعد یادم می آید که مجبور نیستم."
بیشتر. من بیشتر لازم دارم." قدرت زیر پوستم می جوشد و پاهایم قفل می شوند.

شما تقریباً آنجا هستید. لعنتی، تو در کنار من احساس خوبی داری من هرگز از این
سیر نمی شوم، از تو کافی است.»
"دوستت دارم." کلمات بسیار آزاد کننده هستند، حتی اگر

او آنها را پس نمی گوید.

چشمانش برق می زند و کنترلش در حالی که به من می زند، می زند، و آن لذت پیچیده وقتی منفجر می شود، وقتی که قدرت هایم دوباره بیرون می زند، در اتاق می شکافد، وقتی وزنش را به کناری می اندازد، مثل شیشه خرد می شود، و در حالی که به سمت ماشین می رود، من را با خودش می آورد. رهایی خود را، ناله کردن در کنار گردن من در حالی که آخرین امواج ارگاسم من را به لرزه در برابر او رها می کند.

دقایقی دراز می گذرد که نفس ما ثابت می شود و نسیمی ملایم رانم را که روی ران او پرتاب شده است می بوسد. "حالت خوبه؟" او می پرسد و موهایم را از روی صورتم برمی کند.

"من عالی هستم. تو عالی هستی. این بود... "عالی؟"
"او تامین می کند."
"دقیقا."

می خواستم از کلمه «منفجره» استفاده کنم، اما فکر می کنم «عالی» آن را پوشش می دهد. «انگشتانش در موهایم گره می خورد. "من عاشق موهایت هستم لعنتی. اگر روزی خواستی مرا به زانو درآوری یا در بحثی پیروز شدی، آن را ناامید کن. من موضوع رامتوجه می شوم.»

پوزخند می زنم در حالی که نسیم از میان رشته های قهوه ای تا نقره ای خش خش می کند.

صبرکن. نسیمی نباید بیاید

وقتی خودم را روی آرنج فشار می دهم تا بالای شانه ی زادن نگاه کنم، شکمم می افتد. "اوه نه، نه، نه." دستم دهانم را می پوشاند در حالی که به ویرانی نگاه می کنم. "من کاملاً مطمئن هستم که پنجره شما را منفجر کردم."

"مگر اینکه شخص دیگری وجود داشته باشد که رعد و برق را به اطراف پرتاب کند، بله، آن شما بودید. ببینید منظورم چیست؟ مواد منفجره." او می خندد.

نفس میکشم به همین دلیل خودش را به پهلوی پرتاب کرد تا از من در برابر خرابه های خودم محافظت کند. "خیلی متاسفم." من روی آن اسکن می کنم

آسیب‌دیده است، اما روی تخت فقط شن و ماسه وجود دارد. "من باید آن را تحت کنترل بگیرم."

"من یک سیر انداختم. نگرانش نباش." او مرا برای بوسیدن دوباره به داخل می‌کشاند.

"چه کاری می‌خواهیم انجام دهیم؟" تعمیر پنجره در سطحی کاملاً متفاوت از تعویض یک‌زره پوش است.

"همین الان؟" دوباره موهایم را از روی صورتم نوازش می‌کند. «اگر هنوز در حال شمارش‌هستیم، این دو بود، و من می‌گویم تمیز می‌کنیم، شن‌ها را از تخت بیرون می‌آوریم و شما را به سه، شاید چهار می‌رسانیم، اگر هنوز بیدار هستید.»

فکرمی افتد "بعد از اینکه من فقط پنجره شما را شکستم؟" او لبخند می‌زند و *شانه بالامی‌اندازد*. "من ما را تحت پوشش قرار داده ام فقط در صورتی که تصمیم بگیرید بعد از آن کمد را بیرون بیاورید."

به‌بدنش خیره می‌شوم و هوس او دوباره شعله‌ور می‌شود. چطور ممکن است این‌طور نباشد وقتی او به نظر می‌رسد که خدایان او را برکت داده‌اند و احساس می‌کند که خدایان برکت داده‌اند من؟ "آره، سه تا برویم."

می‌رویم برای پنج، باسنم در دستان زادن است در حالی که به آرامی او را سوار می‌کنم، وقتی انگشتانم را از چرخش‌های سیاه‌یادگار روی گردنش پایین می‌کشم. من مطمئن نیستم که چگونه یکی از ما هنوز در حال حرکت هستیم، و با این حال به نظر نمی‌رسد امشب متوقف شویم، نمی‌توانیم سیر شویم. به او می‌گویم: «واقعاً زیباست»، از جایم بلند شدم تا دوباره به پایین فرو بروم و او را در اعماق خودم فرو بردم.

چشمان تیره‌اش با خم شدن دستانش می‌درخشد. قبلاً به آن به عنوان یک نفرین فکر می‌کردم، اما اکنون می‌دانم که این یک هدیه است. باسنش را قوس می‌دهد و با زاویه‌ای عالی به من ضربه می‌زند.

"هدیه؟" خدایا او هر فکری را از من می‌رباید. کسی به در می‌کوبد.

"لعنتی برو دور!" Xaden خرخر می‌کند، به پشت می‌رسد و به شانه ام می‌چسبد تا مرابه سمت پایین بکشد.

رانش

جلومی افتم و ناله ام را در گردنش خفه می کنم.
"من واقعاً ای کاش می توانستم." آنقدر در صدا پشیمانی وجود دارد که آن را باور می کنم.

ژادن پاسخ می دهد: «اگر من از این تخت بیرون بیایم، یکی بمیرد، گاریک».

"فکر می کنم وجود دارد زیاد از مردم مرده، به همین دلیل است که آنها ربع کامل را به شکل گیری می خوانند، جکاس! گاریک غرغر می کند.

هم من و هم Xaden مبهوت شدیم، نگاه هایمان در شوک به هم برخورد کرد. از روی اومی لغزم، و زادن قبل از اینکه پاهایش را در چرم هایش فرو کند و به سمت در حرکت کند، مرا با پتویش می پوشاند.
"لغنتی در مورد چی حرف میزنی؟" از دریچه کوچک در می پرسد.

گاریک می گوید: «چرم های پرواز خود را بردارید، و بهتر است Sorrengail را نیز با خود بیاورید. "ما مورد حمله قرار گرفته ایم."

ناتوانی در کنترل یک مهره قدرتمند به همان اندازه است
خطرناک برای یک سوار - و هر کسی که در آن است
مجاورت- به گونه ای که هرگز آشکار نمی شود.



فصل سی و سه

من هرگز به این سرعت لباس نپوشیده ام زندگی و من حتی با غلاف ران هم زحمتی ندارم. "ساعت چند است؟" از Xaden می پرسم، لباس رسمی و دمپایی ام را می کشم و موهایم را از صورتم بیرون می کنم.

بخش‌ها در حال سقوط هستند. قرار است چند ناواری را از دست بدهیم؟

"چهار و ربع." او بند چکمه هایش را تمام می کند، در حالی که من دارم غلاف هایم را برمی دارم تا دندان مسلح شده است، مطمئناً یکی از آنها را گم کرده ام. "شما در آنجا یخ خواهید زد."

"اینجا. "Xaden یکی از ژاکت های پرواز خود را روی من پرتاب می کند و موهایم را به دام می اندازد. اگر گاریک درست می گوید و ما مورد حمله قرار می گیریم، حدس من این است که آنها به سال های قدیمی تر دستور خواهند داد تا پست های میانی نگهبانی را پر کنند، بنابراین شما نباید خیلی طولانی در ترکیب باشید. من نمی توانم فکرسرد بودن را تحمل کنم.»

یعنی جهنم رفتن

وقتی دستانم را به طرز ناشیانه ای از میان آستین های ژاکتش فرو می کنم، قلبم می چرخد. او در امان خواهد بود، درست است؟ این فقط یک وظیفه میدلند خواهد بود و او قدرتمندترین سوارکار در ربع است.

بادستان پر از اسلحه، در مورد بستن دکمه های کت پرواز روی سینه ام بحث نمی کنم.

ماباید به شکل گیری برسیم. دستانش صورتم را در آغوش گرفته است. و اگر مجبور شدم بروم، نگران نباشید. من مطمئن هستم که Sgaeyl من را چند روز دیگر به عقب خواهد کشید. "خم می شود و محکم و سریع مرا می بوسد. "خواستن تو مرگ من خواهد بود. بیا بریم."

بهترین چیز در مورد یک کالج جنگ در هرج و مرج کامل؟ هیچ کس متوجه نمی شود که من از اتاق رهبرم بیرون می روم و وارد دریای سواران می شوم و همه لباس های خود را می کشند تا به آرایش برسند. همه با آدرنالین در حال دویدن هستند، آنقدر مشغول جمع کردن چیزهایشان هستند که متوجه نمی شوند من چه کار می کنم یا لمس کوتاهی دست زدن به دست من قبل از اینکه به سمت رهبری جمع شده در نزدیکی حیاط خانه برود.

من تنها کسی نیستم که هنوز یونیفرم لباسم را به تن دارم. وقتی من آن را شکل می دهم، باد می خورد، اما حداقل ژاکت پرواز Xaden موهایم را جمع می کند.

ریدوک در حالی که پشت سر من وارد ترکیب می شود، ناله می کند: "این بهتر است خوب باشد، زیرا من بالاخره با آن شفا دهنده سبزه زرق و برق دار عکس می گرفتم."

لیام سمت راست من ایستاده و همچنان دکمه های بالای لباسش را بسته است.

"شب بخیر؟" از لیام می پرسم

اوزمزمه می کند: "خوب"، گونه هایش صورتی می شوند

مهتاب

"کسی داین را دیده است؟" از نادین می پرسم که او پیش از من وارد ترکیب می شود.

درحالی که ریانون به سمت بالا می رود، او روی شانه خود پاسخ می دهد: "همه رهبران تیم با رهبری هستند."

ری خمیازه بزرگی می کشد، سپس به راه من نگاه می کند و دوبار می گیرد. او زمزمه می کند: «ویولت سورنگیل» و نزدیک تر می شود. "آیا کت پرواز ریورسون را پوشیده ای؟"

سرلیام به سمت من می چزد و به شنوایی خویش لعنت می فرستد.

"چرا اینو میگی؟" من کار بدی انجام می دهم که تظاهر به شوک می کنم و غلاف ها رادر هر جیب موجود در این چیز فرو می برم. هر سه آنها، که به طور قابل توجهی عمیق تر از آنها می هستند که در ژاکت خودم هستند.

"اوه، من نمی دانم. چون برای شما بزرگ است و سه ستاره در اینجا وجود دارد؟ او به جایی ضربه می زند که فقط یک ستاره روی یونیفرم او وجود دارد.

خب لعنتی فقط نشان می دهد که هیچ یک از ما به وضوح فکر نمی کردیم.

"این می تواند هر سال سوم باشد." شانه بالا می اندازم.
"با سپر بال چهارم روی شانه؟" ابرویی به هم می زند.

موافقم: «این کمی آن را محدود می کند».
"و الف سرکرده نشان زیر آن ستاره ها؟" او مسخره می کند.

درحالی که فرمانده پانچک و به دنبال آن پدر داین و رهبران جناح به دست می گیرند، سریع زمزمه می کنم: "خوب، مال اوست." زادن به خوبی می تواند چشمانش را از من دور نگه دارد، اما من نمی توانم همین را بگویم، به خصوص وقتی شک کمی وجود دارد که او در شرف اخراج است و من هنوز می توانم او را احساس کنم.

دهان روی پوستم

"من میدونستم!" ری پوزخند می زند. "به من بگو خوب است."
"من شیشه اش را شکستم." می پیچم و گونه هایم داغ می شوند. "مثل اینکه ...
چیزی به سمتش پرت کردی؟" ابروهایش گره می خورد. «نه. همان طور که در آن،
رعدو برق ... زیاد برخورد کرد و من پنجره اش را شکستم.» نگاهم را به سمت گلخانه
می اندازم. "و ببین، او اکنون آنجاست، همه آرام، خونسرد و جمع شده است." سینه ام
سفت می شود که فکر می کنم کدام است و/قعی نسخه او؟ اونی که اون بالا ایستاده و
کاملاً کنترل داره و آماده فرمان دادن به بالش هست؟ یا اونی که کمتر از نیم ساعت
پیش درونم بود؟ اونی که اعلام کرد لیاقت من رو نداره ولی منو نگه میداره؟

زادن هرچیزی جز خوشحال به نظر می رسد و نگاهش برای یک میلی ثانیه با نگاه من
قفل می شود. "بازی های جنگی لعنتی."
آسودگی و ناباوری به یک اندازه به من ضربه زد.
"تو با من شوخی می کنی." ما را برای بازی های جنگی از تخت بیرون آوردند؟

"جواب منفی."

"لعنتی." ریانون پوزخند می زند. "کاش کسی مجبورم می کرد پنجره ها را بشکنم."

به سمتش برمی گردم و چشمانم را می چرخانم. "اوه لطفا، شما چیزهای بیشتری
داشته اید."

ریانون می گوید: «هی، آیتوس،» به شانه ام تکیه داده و به سرعت دستش را روی
استخوان ترقوه ام می کشد تا نشان و رتبه گزادن را پنهان کند. "صبح بخیر، ها؟"

داین در حالی که ریانون به تیم نزدیک می شود، طوری به ریانون نگاه می کند که انگار
بیش از حد مید نوشیده است. "نه واقعا، نه." او به بقیه ما نگاه می کند. می دانم که
زوداست... یا دیر، بسته به شب شما، اما ما تمام سال را برای این تمرین گذرانده ایم،
پس بیدار شوید. در حالی که پانچک آن را در دست می گیرد، رو به دیس می گردد

پدیوم.

درحالی که ریانون پشت سر من ایستاده است، زمزمه می کنم: «متشکرم. من حاضر نیستم به سخnrانی داین درباره انتخاب هایم گوش دهم. امشب نه.

"ربع سواران!" پانچک فریاد می زند و صدایش به سراسر حیاط می رسد. "به آخرین رویداد بازی های جنگی امسال خوش آمدید."

زمزمه ای در سازند می شکافد.

هشدار می که به صدا درآمده شبیه چیزی است که اگر این یک حمله واقعی بود - برای اینکه ببینیم چقدر سریع می گیرید - و ما این تمرین را همانطور که هست ادامه می دهیم. اگر همزمان به مرزها حمله می شد و بخش ها متزلزل می شدند، همه شما برای تقویت بال ها به خدمت فراخوانده می شوید. سرهنگ آیتوس، آیا افتخار خواندن سناریو را به ما می دهید؟

پدر داین جلو می رود، در دست می چرخد و شروع به خواندن می کند. "لحظه ای که از آن می ترسیدیم فرا رسیده است. بخش هایی که ما زندگی خود را وقف حفظ آنها کرده ایم در حال سقوط هستند و یک حمله بی سابقه و چند سطحی در امتداد مرزهای مارخ داده است که روستاها را تحت محاصره رانش سواران گریفون قرار داده است. تلفات انبوه در میان غیرنظامیان و پیاده نظام و همچنین کشته شدن چندین سوار گزارش شده است.

اوروی ملودرام بسیار غلیظی دراز کشیده است.

او ادامه می دهد: «همانطور که اگر شما یک نیروی آماده جنگ بودید، بال های شما رابه هر طرف می فرستیم. «بال چهارم به سمت جنوب شرقی. هر تیمی انتخاب خواهد کرد که کدام پست را در آن منطقه تقویت کند. "انگشتش را بالا می گیرد. «انتخاب هادر اولویت قرار دارند، ابتدا اراییه می شوند. با این حال، رهبران جناحی خواهند بود

به منظور تعیین ستاد این رزمایش به آنها اختصاص داده شده است.»

اوبه طرف تک تک رهبران برمی گردد و دستور می دهد، اما قبل از اینکه به سمت ژادن بچرخد، نگاهی به سمت ما می اندازد - بدون شک به دنبال داین می گردد. چیزی در مورد نحوه لغزش لبخند او برای ضربان قلب باعث می شود موهای پشت گردنم بالا بروند.

ریورسون، شما دفتر مرکزی خود را برای بال چهارم در آتاین ایجاد خواهید کرد. رهبران، جوخه های مقرر خود را به صلاحدید خود جمع آوری کنید و از هر و همه سوارکارانی که در بال های خود هستند بیرون بکشید. این را یک آزمون رهبری در نظر بگیرید، زیرا هیچ محدودیتی در یک سناریوی دنیای واقعی وجود ندارد. هنگامی که به پایگاه های انتخابی خود برای این تمرین پنج روزه برسید، سفارشات به روز شده را دریافت خواهید کرد. او به عقب برمی گردد.

آتاین؟ این فراتر از بخش ها است... اینجاست که Xaden ماموریت مخفیانه اش را انجام داد. نگاه من به دنبال نگاه اوست، اما او روی سرهنگ متمرکز شده است.

"پنج روز کامل؟ این بسیار سرگرم کننده خواهد بود." هیتون با شادی وحشتناکی فریادمی زند و دستش را روی شعله های بنفش رنگ شده روی موهایشان می کشد. "ماتظاهر به جنگ خواهیم کرد."

ایموجن به آرامی اضافه می کند: «آره. "من فکر می کنم ما هستیم." پانچک می گوید: «دقیقاً مانند زندگی واقعی، شما رهبران تیم باید به سرعت انتخاب کنید، سپس در عرض سی دقیقه به میدان پرواز گزارش دهید. "تو اخراج شدی."

"تایرن."

"از قبل در حال حرکت است."

داین می گوید: «ما می خواهیم پاسگاه را در التووال، شمالی ترین پست در منطقه تعیین شده مان ادعا کنیم.

وقتی رایانون دوباره روی شانه ام خم می شود و نشان زادن را مسدود می کند، به سمت ما چرخید. وقتی می دانیم که Poromiel اینگونه نیست که حمله کند، من در برخی از پاسگاه های ساحلی گیر نمی کنم. کسی با آن مشکلی دارد؟»

همه سرمان را تکان می دهیم.
"خوب، پس شنیدی فرمانده. شما سی دقیقه فرصت دارید تا عوض کنید، وسایلی را که می توانید به مدت پنج روز حمل کنید، بسته بندی کنید و الاغ هایتان را به میدان پرواز برسانید."
سازندمی شکند و همه ما با سرعت به سمت اتاق های خوابگاه خود می رویم.

«فکرمی کنید وقتی به آنجا رسیدیم، دستورات ما چه خواهد بود؟» رایانون می پرسد
درحالی که ما به زور از تنگنای دانشجویانی که همه سعی می کنند وارد پادگان شوند، عبور می کنیم. "تخم مرغ بیشتر برای شکار؟"

"حدس بزنید ما در حال کشف کردن هستیم."
ده دقیقه طول می کشد تا زانوهایم را بیچم و شانه هایم را برای یک پرواز طولانی نگه دارم، سپس لباس های مخصوص پروازم را بپوشم. پنج دقیقه دیگر طول می کشد تا موهایم را از دست زدن Xaden جدا کنم و آن را بیافم، که دقیقاً پنج دقیقه برای بسته کردن مو باقی می ماند. من کاپشن زادن را در کوله پشتی ام می اندازم تا زمانی که من رفته ام، کسی به اتاقم سر بزند.

"هر خنجر که داری بپوش". مطالبه می کند و من را شگفت زده می کند Xaden

"من در حال حاضر دوازده پوشیده ام." من به ریختن وسایل در بسته یک شبه خود ادامه می دهم.
"خوب."

"من شما را در زمین پرواز می بینم، درست است؟" اگر بدون خدا حافظی برود
دنبالش می روم و خودم می کشمش.

”آره.” پاسخ او کوتاه است، اما من جمع بندی را تمام می کنم و بیرون می روم و ریانون و لیام را در راهرو ملاقات می کنم.

درحالی که ما به سمت میدان پرواز می رویم، با جیره بندی که کارکنان آشپزخانه در نزدیکی عوام در راه ما می دهند، هیاهویی از هیجان همراه با جمعیت است. بدون شک مادر اواسط پرواز صبحانه می خوریم.

وقتی می رسیم، یک ثانیه طول می کشد تا این منظره را جذب کنم. هر اژدهایی از ربع، میدان را پر می کند، در همان ساختاری که ما در حیاط نگه می داریم، ایستاده است، و صدها نور جادویی مانند ستاره های معلق در بالای سرشان شناور هستند و به فضاحسی ماورایی می دهند، گویی که به جای اینکه در یک سالن بزرگ هستیم، در یک سالن بزرگ هستیم. میدان پرواز زیبا و در عین حال تهدید کننده است.

ترکیبی عصبی از انرژی و انتظار وجود دارد و بیش از یک نفر در حالی که زمین مملو از سواران می شود، هر آنچه را که می نوشند، جمع می کنند.

ریانون می گوید: «ما پیروز می شویم» در حالی که از میان بال ها در میان اژدهایان بسیار غرغر می کنند و دندان های در حال شکستن می رویم. امشب تنها ما نیستیم که مضطرب هستیم. ”ما بهترینیم. ما پیروز خواهیم شد.“ چهره او در خطوط عزم قرار گرفته است. من تقریباً می توانم از انتخاب رهبر تیم برای سال آینده لذت ببرم.»

به او می گویم: «تو متوجه می شوی»، سپس به سمت لیام برمی گردم که به بخش خود نزدیک می شویم. ”تو چطور؟ آیا می خواهید خود را با شکوه متمایز کنید تا بتوانید به رهبری تیم برسید؟“ او با مهارت های دست به دست و نشانه های خیره کننده اش در کلاس ها، یک بازیکن است.

”خواهیم دید.“ وقتی به راه رفتن ادامه می دهیم، او به طور غیرعادی تنش دارد. ما به اژدهایان خود می رسیم، و من نمی توانم متوجه شوم که تایرن در جایی که باید کات باشد ایستاده است و مجبور است

اژدهای داین به سمتی که داین سر شماری می کند. اژدهای خودپسند من قبلاً با آندرنا زیربال خود زین شده است.

لعنتی آندارنا را مجبور می کنند که با ما همراهی کند. و اگر ما آتش دشمن را بگیریم، اولین پوشش موجود را پیدا می کنی و درست مانند سناریوی گذشته پنهان می شوی. تو برای صلاح خودت خیلی براق هستی.» تایرن به او می گوید.

"خیلی خوب."

"شما چی پوشیدید؟" از آندرنا می پرسم، که از زیر بال تایرن با سر بالا بیرون می زند و به وسیله ای می بالد که مرا یاد زین می اندازد اما نیست.

"سرگروه آن را برای من ساخته بود. دیدن؟ به تایرن متصل است."

بادیدن شکل مثلث پشت آندرنا که مطمئنم با شکلی که روی سینه تایرن قرار دارد، نمی توانم لبخند نزدم. "این شگفت انگیز است."

"این فقط در صورتی است که من نتوانم ادامه دهم. حالا من می توانم بیایم!"
دلیل دیگری برای دوست داشتن Xaden است.

"خب، من آن را دوست دارم." به تایرن برمی گردم، کسی که مشغول کتک زدن است تا به او فضای بیشتری بدهد. "نیاز دارید چیزی را ضمیمه کنم؟"
"من آن را مدیریت کرده ام."

"مطمئنم که این کار را می کنی." بعد به من می زند. پنج روز. لعنتی! اگر جدا شدی خوب میشی؟"

"جوخه دوم!" داین صدا می زند. «برای اولین مرحله چهار ساعته پرواز ما آماده شوید. با متفرق شدن تیم ها، باید در پانزده دقیقه اول ترکیبی فشرده داشته باشیم.»
نگاهی به راه من می اندازد، سپس بالای شانه ام. "رهبر جناحی؟"

من می چرخم و می بینم که زادن در حال قدم زدن در راه ما است، دسته های دو شمشیر که به پشتش بسته اند از بالای شانه هایش بالا می روند و گلویم بسته می شود. چطوری باید باهاش خداحافظی کنم

جلوی این همه آدم؟ و بدتر از آن، چگونه اژدهایان ما قرار است کنار بیایند؟

"نگران نباش، سیلور وان" تایرن مداخله می کند، لحنش حل شد. "همه چیز همان است که باید باشد."

"چگونه می توانم به شما کمک کنم؟" داین گاز می گیرد، شانه هایش صاف می شود.

"به من می گوید: "من به تو نیاز دارم Xaden"

"متاسفم؟" داین قبل از اینکه بتوانم سرم را تکان دهم پاسخ می دهد.

توضیح می دهم: «آرام باش، او فقط می خواهد خداحافظی کند.

«تصحیح می کند: "اگر خداحافظی می کنید، برای اوست." من در حال ساخت تیم ستادم هستم و شما با من می آیید. لیام و ایموجن هم همینطور Dain با تکان دادن سر به Xaden

آرواره ام باز می شود من هستم چی؟

داین در حالی که جلو می رود پارس می کند: "لعنتی که هستی." "او سال اول است و آتیین فراتر از بخش است."

زادن چشمک می زند. من نمی شنوم که شما همان استدلال را در مورد مایری به من بدهید.

از روی شانه ام نگاه می کنم، و مطمئناً، لیام با چانه اش روبه روی دی می ایستد. تقریباً انگار انتظار این را داشت.

"چه خبره؟" از Xaden می پرسم.

داین در حالی که دستانش را روی سینه اش می چرخاند، استدلال می کند: «لیام بهترین دانش آموز در بین سال های اول است، حتی با وجود اینکه شما وظیفه نگهبانی برای ویولت به او اختصاص می دهید.

گزادن می گوید: «و سورنگیل صاعقه می زند. "و نه اینکه توضیحی به شما بدهکارم، سال دوم چون من این کار را نمی کنم، اما سگیل و تایرن نمی توانند بیش از چند روز از هم جدا شوند.

البته. حالا منطقی است.

"چیزی که میدونی!" داین فریاد می زند. «یا می توانید صادقانه به من بگویید که وقتی در مونتسرات حضور پیدا کردید، اسگیل به هوش بود؟ شما هرگز به طور کامل آزمایش نکرده اید که چقدر می توانند از هم دور باشند.

"احساس می کنی خودت از او پرسی؟" زادن به طعنه می پردازد و ابرویش را قوس می کند.

هنگامی که اسگیل به جلو می رود، غرغر آهسته ای می پیچد و تهدیدی در چشمانش می درخشد. قلبم از طرف داین به گلویم می رود. مهم نیست هر چند وقت یکبار دور و برم باشم، همیشه بخشی از وجودم هست که او را حکم اعدام می بیند.

«این کار را نکن. داین استدلال می کند که سوارکاران در طول بازی های جنگ می میرند، و او با من امن تر است. "وقتی از بسگیث دور شدیم، ممکن است هر اتفاقی بیفتد، چه رسد به اینکه او را به آن سوی بخش ها ببرید."

من با یک پاسخ به آن احترام نمی گذارم. این یک دستور است. «چشمان داین باریک می شود. "یا این برنامه شما بوده است؟ برای جدا کردن او از تیمش تا بتوانید از او برای انتقام گرفتن از مادرش استفاده کنید؟

"دین!" سرم را برایش تکان می دهم. شما می دانید که این اتفاق نخواهد افتاد.

"آیا من؟" او شلیک می کند. «او از کل چیز «اگر می میرد» می میرد کار بزرگی انجام داده است، اما آیا شما آن را به طور واقعی می دانید؟ آیا می دانید تایرن از مرگ شما جان سالم به در نخواهد برد؟ یا همه اینها یک ترفند برای جلب اعتماد شما بوده است، ویولت؟»

نفسم تند می مکد "تو باید همین الان توقف کنی." Xaden خیس می کند: «لطفاً، تازمانی که عقب هستید، دست از کار بکشید، Aetos. «تو حقیقت را می خواهی؟ اوبا من فراتر از بخش ها بسیار امن تر از آن است که با شما در آنها باشد. ما هر دو آن رامی دانیم.» نگاه در چشمان او شبیه به چشمانش است

مال Sgaeyl است، و متوجه شدم که چرا او او را انتخاب کرد. آنها هر دو بی رحم هستند، هر دو مایلند هر چیزی را که بین آنها قرار دارد و آنچه را که می خواهند از بین ببرند.

وداین در مسیر Xaden است.
"متوقف کردن." دستم را روی بازوی زادن گذاشتم. "گزادن، بس کن. اگه میخوای باهات بیام، میرم. ساده است."
نگاهش به سمت نگاه من تغییر می کند و بلافاصله نرم می شود. داین زمزمه می کند: «هیچ راه لعنتی نیست،» اما مثل صاعقه در استخوان هایم طنین انداز می شود.

من می چرخم و دستم را از بازوی گزدن می اندازم، اما با بیان داین مشخص است که او اکنون می داند که چیزی بین من و زدن وجود دارد - و او صدمه دیده است. شکمم به زمین می خورد. "دین..."

"به او؟" چشمان داین گشاد می شود و صورتش سرخ می شود. "تو و... به / او؟" سرش را تکان می دهد. "مردم حرف می زنند، و من فکر می کردم که همه چیز همین است، اما تو..." ناامیدی شانه هایش را پایین می آورد.. نرو، ویولت. لطفا. او تو را خواهد کشت.

می دانم که شما فکر می کنید ژادن انگیزه های پنهانی دارد، اما من به او اعتماد دارم. او هر فرصتی را داشته و دارد هرگز به من صدمه بزن. «به سمت داین حرکت می کنم." در یک نقطه، شما باید این را رها کنید."
داین برای یک ثانیه وحشت زده به نظر می رسد اما به سرعت آن را پنهان می کند. "اگر او همان چیزی است که شما انتخاب می کنید..." او آه می کشد. "پس حدس می زنم که باید برای من کافی باشد، اینطور نیست؟"
"آره." سر تکان می دهم. خدا را شکر که این همه چرندیات در حال از بین رفتن ماست.

آب دهانش را به سختی قورت می دهد و خم می شود و زمزمه می کند: «دلم برای تنگ خواهد شد، ویولت». سپس روی پاشنه خود می چرخد و به سمت کات می رود.
وقتی به پای جلوی تایرن می رسم، زادن می گوید: «از اینکه به من اعتماد کردید متشکرم.
"همیشه."

"باید سوار شویم."

مکث می کند، انگار می خواهد چیزهای بیشتری بگوید، اما در عوض رویش را برمی گرداند. همانطور که او به Sgaeyl برمی گردد، نمی توانم توجه کنم که هر دو مرد مهم در حال حاضر از من دور می شوند، در جهت های مخالف، و با توجه به کسی که من انتخاب کرده ام، زندگی من برای همیشه تغییر خواهد کرد.

اولین حمله گریفون شناخته شده در AU 1 (پس از یکپارچگی) در نزدیکی محل تجارت فعلی رخ داد. پست‌رلسون در لبه مرز محافظت شده از اژدها، پست همیشه در برابر حمله آسیب پذیر بوده است و در طول شش قرن گذشته، دست‌خود را تغییر داده است.

یازده بار در جنگی که به جنگی بی پایان تبدیل شده است تا مرزهایمان را در برابر تشنه قدرت حفظ کنیم دشمنان

- ن- UAN، AVARRE اصلاح شده اچ تاریخ توسط سی اولونل EWISL مآرخام



فصل سی و چهار

ماتا صبح و سپس بعد از ظهر پرواز می کنیم، و وقتی آندارنا نمی تواند پرواز را حفظ کند، به بند وسط پرواز تایرن متصل می شود. او تا زمانی که ژادن تصمیم می گیرد از صخره های هزاران فوتی درالور که به تیرندور برتری زمین شناسی نسبت به هر استان در قلمرو پادشاهی هر استان در قاره می دهد، بگذرد، واقعاً خواب است، و در عوض به اطراف برود و به سمت کوه های شمال آتین برود.

یک احساس کشش در سینه ام وجود دارد، سپس یک ضربه محکم و ناگهانی همانطور که از سد بخش ها عبور می کنیم.
"احساس متفاوتی دارد" به تایرن می گویم.

«بدون بخش ها، جادو اینجا وحشی تر است. برای اژدهاها راحت تر است که در داخل بخش ارتباط برقرار کنند. رهبر جناح هنگام فرماندهی جناح خود از این پاسگاه باید این را در نظر بگیرد.»

"من مطمئن هستم که او قبلاً به این موضوع فکر کرده است."

ساعت نزدیک به یک بعد از ظهر است که به آتیین نزدیک می شویم، به دستور
اژدهاها در نزدیک ترین دریاچه به پاسگاه توقف می کنیم تا بتوانند آب بنوشند. سطح
دریاچه مانند شیشه صاف است و قبل از اینکه شورش در خط ساحلی فرود بیاید و
امواج ضربه ای ریز روی آب بفرستد، قله های دنداندار جلوی ما را با دقتی خیره کننده
منعکس می کند. جنگل انبوهی از درختان و صخره های سنگین یک لبه آب را احاطه
کرده است و علف های نزدیک زیر پا گذاشته شده است، به این معنی که ما اولین
شورشی نیستیم که اینجا استراحت می کنیم.

در کل ده اژدها با ما وجود دارد، و اگرچه ممکن است هر یک از آنها را نشناسم، می
دانم که من و لیام تنها سال اول گروه هستیم. دیگ در کنار تایرن فرود می آید و لیام از
روی صندلی خود می پرد، انگار که ما فقط هفت ساعت را در آسمان سپری نکرده ایم.

"هر دو باید بنوشید و احتمالاً چیزی بخورید." در حالی که سگک را از زین باز می کنم
به آنها می گویم. ران های من درد و گرفتگی دارند، اما آنقدر بد نیست که در
مونتسرات بود. ساعات اضافی در زین در ماه گذشته کمک کرده است.

تایرن یک چنگال را روی چفت می اندازد و آندرنا روی زمین می کوبد و سر، بدن و
سپس دمش را تکان می دهد.
"و باید بخوابی". پاسخ می دهد Tairn "تو تمام شب بیدار بودی."

"وقتی تو بخوابی من میخوابم." با دقت در میخ هایش حرکت می کنم، پای جلوی
رابه سمت لبه خزه ای ساحل می کشم.
من می توانم روزها بدون خواب بمانم. ترجیح می دهم به خاطر کم خوابی، رعد و برق
شلیک نکنی.»

این در نوک زبانم است که بگویم برای به کار بردن رعد و برق نیاز به تلاش است، اما
بعد از اینکه شب گذشته پنجره Xaden را شکستم، مطمئن نیستم که در این زمینه
تخصص داشته باشم. یا شاید فقط Xaden است که باعث می شود کنترلم را از دست
بدهم. هر دو

به هر حال، من در اطراف خطرناک هستم. من تعجب می کنم که کار از من دست نکشیده است.

"عجیب است که فراتر از بخش ها باشید." میگم تغییر موضوع

چنگال های تایرن با نزدیک شدن لیام در خاک فرو می روند و گردنش را تا بالای شانه هایش دراز می کنند. از آشوب عمومی شورش، نمی دانم که آیا این چیزی است که همه آنها احساس می کنند، این/شتباه در هوایی که موهای پشت گردنم سیخ شده است.

مابییست دقیقه با آتباین فاصله داریم، پس هیدراته باش! ما نمی دانیم چه نوع سناریویی در انتظار ما است.

"حالت خوبه؟" لیام می پرسد، در حالی که تایرن و آندارنا هر دو قدم هایی را که برای دسترسی به آب نیاز دارند برمی دارند.

"با تایرن بمانید" به آندرنا می گویم. او یک هدف براق است که از حفاظت دره دور است.

"من خواهم"

خدایا، باید او را در بسگیث رها می کردم. داشتم به چی فکر میکردم که اونو بیرون بیارمش؟ او فقط یک بچه است و این پرواز طاقت فرسا بوده است.

"این هرگز انتخاب شما نبود" سخنرانی های Tairn. «انسان ها، حتی انسان های پیوندخورده، تصمیم نمی گیرند که اژدها کجا پرواز کنند. حتی یک جوان به اندازه آندارنا، ذهن خود را می داند.» سخنان او آرامش کمی به همراه دارد. وقتی فشار برای هل دادن می آید، من مسئول امنیت او هستم.

"بنفشه؟" نگرانی پیشانی لیام را درهم می کشد.

"اگر بگویم مطمئن نیستم، کمتر به من فکر می کنی؟" راه های زیادی برای پاسخ به این سوال وجود دارد. از نظر جسمی من درد دارم اما خوبم، اما از نظر روحی... خب، من یک آشفته اضطراب و

انتظار برای آنچه که بازی های جنگی به ارمغان خواهد آورد. به ما اخطار داده شده بود که ربع همیشه ده درصد از کلاس فارغ التحصیلی را در آزمون نهایی از دست می دهد، اما بیشتر از این است. من فقط نمی توانم انگشتم را روی آن بگذارم.

"من فکر می کنم شما صادق هستید."

گاهی به سمت چپ می اندازم و ژادن را عمیقاً در حال گفتگو با گاریک می بینم. به طور طبیعی، رهبر بخش برای تیم شخصی Xaden برش را انجام داد.

به سمت من نگاه می کند، چشمان ما برای یک ثانیه قفل می شوند، و این تمام چیزی است که باید به بدنم یادآوری کنم که چند ساعت پیش او را برهنه کرده بودم، خطوط ماهیچه های کنده شده اش روی پوستم فشار می آورد. من خیلی لعنتی عاشق اون مردم چگونه باید آن را از صورتم دور کنم؟ Xaden

فقط حرفه ای باش این تمام کاری است که باید انجام دهم. گرچه از همه چیزهایی که اواز زمان خروج از اتاق خوابش گفته و انجام داده است بسیار آگاه هستم، تقریباً به من یک نمونه راهبردی می دهد که چرا بچه های سال اول نباید با رهبران شان بخوابند، چه رسد به اینکه عاشق آنها شوند. چه خوب که او فقط یک هفته دیگر رهبر من است.

به من اینطور نگاه کن تا بیش از نیم ساعت متوقف شویم. بدون اینکه به من نگاه کنده شدار می دهد.
"وعده؟"

نگاهش به راهم شلاق می زند و قسم می خورم که او را واقعا می بینم/بخند قبل از برگشت به سمت گاریک.

"تو با هر اتفاقی که آنجا می گذرد خوب عمل می کنی؟" لیام می پرسد و من را متعجب می کند.

"و اگر به شما بگویم مطمئن نیستم؟" همان جواب را به او می دهم، لب هایم خمیده می شوند.

"فکر می کنم تو خودت را به سرت بردی." قیافه اش الان چیزی جز تمسخر است.

"برای کسی که گفته است همه چیز را مدیون زادن است، این یک توصیه درخشان نیست." کوله ام را روی زمین می اندازم و ماهیچه های منقبض شانه هایم را می چرخانم. "روی من به داین تبدیل نشو."

"حالت خوبه؟" می پرسد Xaden
"خوب. فقط کمی درد دارد." آخرین چیزی که می خواهم باشم برای او بار سنگینی است.
"این، آن نیست." لیام گریمس کرد "فقط این است که من اولویت های او را می دانم."

به آرامی می گویم: "واقعا متاسفم که به حساب من کشیده شدی" تا دیگران نشنوند. "شما باید در یکی از پست های میدلند با داین باشید، نه اینکه از جلوی بخش هابور کنید. سرهنگ آیتوس مردی منصف است، اما من شک ندارم که این مأموریت به این منظور است که «حقش را به سرکرده برجسته نشان دهد.»».

"من نمی ترسم، هیچ کس نیست حمل و نقل من، و باور کنید یا نه، ویولت، گاهی اوقات دستورات من در واقع فقط حول شما نمی چرخد. من مهارت های دیگری هم دارم، می دانی."

"من هرگز فراموش نکرده ام که چقدر تو شگفت انگیزی، لیام." و منظورم آن است. اوسرفه می کند و من به او اشاره می کنم. "اکنون، من به یک لحظه نیاز به حریم خصوصی دارم."
اوبا تکان دست تعظیم می کند، انگار که مرا به جنگل پشت سرمان معرفی می کند، و من به اعماق سایه آنها می روم.

وقتی به ساحل دریاچه برمی گردم، زادن از گاریک دور می شود و در حالی که نزدیک می شود دستش را دراز می کند.
ابروهام بالا میره آیا او... نه. او نمی خواهد. نه در مقابل هشت دانشجوی دیگر.

انگشتانش را با انگشتانم می بندد. حدس بزنید که او این کار را خواهد کرد. این بیشتر از لمس پوست اوست که نبض من را می پراند. داره قانون خودش رو میشکته

بانگاهی اشاره ای به جایی که بقیه جمع شده اند نگاه می کنم، همه در حالت های مختلف آرامش در کنار ساحل، اما دستم دور دستش محکم می شود.

«هیچیک از آنها حتی یک کلمه هم در مورد شما یا ما نمی گویند. من به تک تک افراد اینجا به زندگی خود اعتماد دارم.» او می گوید و مرا به سمت خوشه ای از صخره ها هدایت می کند که تقریباً دو برابر ارتفاع او در سمت دور دریاچه قرار دارند.

«مردم صحبت می کنند. به آنها اجازه دهید.» من از دوست داشتن او خجالت نمی کشم و می توانم با هر شایعه بداخلاقی که سر راهم قرار بگیرد، کنار بیایم.

"تو الان اینو میگی." فک او خم می شود. «آیا به اندازه کافی مشروب خوردی؟ یا بخورم؟»
من هر چیزی را که نیاز داشتم در بسته ام آوردم. شما لازم نیست نگران من باشید.»

"نگرانی در مورد تو نود و نه درصد کاری است که من انجام می دهم." انگشت شستش پشت دستم را نوازش می کند. وقتی به پاسگاه رسیدیم، از شما می خواهم پس از رسیدن به هدف سناریوی خود استراحت کنید. لیام می ماند تا زمانی که من به احتمال زیاد سال سوم را برای گشت زنی بیرون بیاورم.

فوراً اعتراض می کنم: "می خواهم کمک کنم." به همین دلیل نبود که مرا آورد؟ برای رعد و برق من؟ نه اینکه دقیقاً برنده جوایز دقت هستم، اما هنوز.

«بعد از اینکه استراحت کردی، می توانی. شما باید با قدرت کامل باشید تا از آن علامت خود استفاده کنید، وگرنه در خطر سوختن قرار خواهید گرفت. تایرن خیلی قدرتمند است.»

اوبه نکته شایسته ای اشاره می کند، اما به این معنا نیست که من باید آن را دوست داشته باشم.

هنگامی که از دید دیگران دور شدیم، او به پشتیبان من روی بزرگترین تخته سنگ می نشیند و سپس جلوی من به حالت خمیده پایین می آید.

"چه کار می کنی؟" فقط به این دلیل که می توانم انگشتانم را لای موهایش می کشم. این حقیقت که من این مرد را لمس می کنم کاملاً مات کننده است، و من قصد دارم تا زمانی که می توانم از این امتیاز استفاده کنم.

"پاهای شما سفت هستند." او از ساق پاهای من شروع می کند و با دستان قوی خودگروه ها را باز می کند.

"من حدس می زنم که ما واقعاً نمی توانیم تا زمانی که اژدهاها آماده باشند، آنجا را ترک کنیم، درست است؟" لمس او کاملاً منحط به نظر می رسد.

"درست. ده دقیقه دیگر یا بیشتر وقت داریم." او یک لبخند شیطانی به من می زند.

ده دقیقه. با توجه به اینکه ما واقعاً نمی دانیم که بقیه روز چه چیزی را به همراه خواهد داشت، من خوشحالم که از مدت زمانی که در اختیار داریم استفاده می کنم.

وقتی ماهیچه هایم آب می شوند و سرم به عقب می افتد تا روی تخته سنگ قرار بگیرد، ناله می کنم. "این خیلی دردناک است. متشکرم."

او می خندد و تا ماهیچه های منقبض ران من بالا می رود. "به من اعتماد کنید، انگیزه های من نوع دوستانه نیست، خشونت. من به هر بهانه ای دستم را روی دست بگذارم."

خراش روی گونه هایش کف دست هایم را می خراشد، در حالی که دست هایم را از کناره های صورتش می لغزم تا پشت گردنش را حلقه کنم. "احساس بیش از دو طرف است."

وقتی به بالای ران هایم می رسد، نفس هایش تغییر می کند، انگشتانش ماهیچه هایم را ورز می دهند تا کاملاً تسلیم شوند. "من برای امروز صبح متاسفم."

"چی؟"

اوبه من نگاه می کند، نور خورشید خال های طلا را در چشمانش می گیرد و ابروی زخمی اش را قوس می دهد. «اگر یادت نمی آید ما وسط یک چیزی بودیم.»

لبخند آهسته ای روی صورتم پخش می شود. "اوه، یادم آمد." دکمه بالای کت پروازش باز شده است و پارچه را می گیرم و او را به سمت خودم می کشم. این ولع دایمی برای او در چه مرحله ای قرار است کاهش یابد؟ من او را چندین بار در بیست و چهار ساعت گذشته داشته ام و هنوز هم می توانستم یک دور دیگر... یا سه. "آیا این اشتباه است که ای کاش وقت داشتیم کار را تمام کنیم؟"

مطمئن نیستم که هرگز باشم تمام شده " او بلند می شود، هر هواپیمای بدنش در راه بالا، مرا نوازش می کند. "وقتی نوبت به تو می رسد من خیلی حریص هستم."

اوسرش را روی سر من کج می کند و با یک بوسه آرام و مجلل بقیه دنیا را محو می کند. زبانش بین لب های باز شده ام می لغزد تا روی لب هایم بچرخد، طوری که انگار هیچ برنامه دیگری برای آن روز ندارد جز اینکه هر گوشه از دهانم را به خاطر بسپارد.

تمام بدنم زنده می شود، سپس وقتی مسیری را در گلویم می بوسد شروع به جوشیدن می کند. او کمرم را به دست می گیرد و منحنی هایم را با زوایای سختش همسطح می کند و من چیزی جز گرما و نیاز نیستم. ضربان قلبم آنقدر تند می زند که در گوشم مثل ضربان بال می آید. خدایا، من هرگز از این سیر نمی شوم.

اوناله می کند، یک دستش به الاغم می خورد. "به من بگو به چه فکر می کنی."

دستانم را دور گردنش حلقه می کنم. اولین باری که مرا به اتاقم بردی، فکر می کردم دقیقاً همانی هستی که پیش بینی کرده بودم.»

"اوه آره؟" عقب می کشد و کنجاوی در چشمانش موج می زند. "و دقیقاً چه بود؟"

"یک اعتیاد بسیار خطرناک." نگاهم از روی خط نقره ای جای زخمش می گذرد، مژه های ضخیم بسیاری از زنان

برای و از روی برآمدگی در بینی خود را به آن دهان کاملاً جاری شده بکشد. من قبلاً به او گفته ام که او را دوست دارم، بنابراین اینطور نیست که اینجا رازها را حفظ کنم. جهنم، در مقایسه با او، من یک کتاب باز هستم. "غیر ممکن است به اشباع."

چشمانش تیره می شود. درست مثل دیشب قول می دهد: «من تو را نگه می دارم». یا امروز صبح بود؟ "تو مال منی، ویولت."

چانه ام را بلند می کنم. "فقط اگر تو مال من باشی." "من برای مدت طولانی تری مال تو بودم که تصورش را بکنی." گویی کلمات او را باز می کنند، گردنم را می بندد و بلند و محکم مرا می بوسد، هر نفسی را می دزدد، هر فکری را فراتر از جاروی زبانش و موج فزاینده نیازی که پوستم را داغ می کند.

بانفس نفس دهانش را برمی دارد، بوسه را می شکنند و سرش را به پهلوی خم می کند که انگار به چیزی گوش می دهد Xaden

"مشکل چیه؟" من می پرسم. او زیر بغل من سفت شده است. "لعنتی." وقتی نگاهش را به نگاه من می کشاند چشمانش گشاد می شوند. ویولت، خیلی متاسفم...

"آیا شما اژدها سواران وقت خود را جدی می گذرانید؟" زنی از پشت زادن می پرسد، صدایش مانند مخملی که روی جاده ای شن کشیده شده است.

خیلی سریع دور خودش می چرخد، تار است. سایه هایی مانند ابر رعد و برق مرا در برگرفته اند.

من نمیتونم چرتو ببینم

یک نفر فریاد می زند و چند جفت پا از میان برس می زند. بودی، شاید؟ "Xaden!"

زن با لحن کوتاهش می گوید: «پنهان کردن چیزی که قبلاً دیده شده، احمقانه است. و اگر شایعات درست باشد، تنها یک سوار مو نقره ای در کارخانه مرگ شما در یک کالج وجود دارد که

یعنی این جواترین ژنرال سورنگیل است.
"قسم می خورم: "لعتی Xaden من به تو نیاز دارم که آرام بمانی، خشونت." آرام؟
سایه ها از بین می روند، و من دست هایم را در کناره هایم می کنم تا در صورت
نیاز به گرفتن خنجر یا استفاده از آن، از Xaden عبور کنم تا بتوانم ببینم.

یک جفت گرایفون سوار در چمنزار حدود سی فوت دورتر ایستاده اند و جانوران شان
به طرز وحشتناکی پشت سرشان ساکت هستند. اندازه آنها یک سوم اندازه اژدهایان ما
است، اما منقارها و پنجه ها به همان اندازه قادر به خرد کردن پوست و پوسته هستند.

"تایرن!"

"آینده."

"با Sgaeyl بمانید" آندرن را سفارش می دهم.
"گریفون ها از اینجا خوشمزه به نظر می رسند." او پاسخ می دهد. آنها به
همان اندازه شما هستند. نه.»

"یک سورنگیل لعتی." این زن فقط چند سال از من بزرگتر به نظر می رسد، اما
ظاهر یک سوارکار کهنه کار دارد. ابروی تیره اش را بالا می آورد و به من نگاه می کند که
انگار چیزی هستم که باید از اصطبل اسب بیرون بیاورم. صدای ضرب و شتم بال ها
هوارا پر می کند، زیرا مشتی اژدها سوار به فضای اطراف ما می رسند. ایموژن. بودی.
یک سال سوم با لب زخمی که می شناسم. لیام اما هیچ کس به دنبال سلاح نیست.

حداقل شانس الان به نفع ماست. قدرت در زیر پوستم پخش می شود، و من آن در
بایگانی را باز می کنم و اجازه می دهم انرژی در سیلابی از گرمای سوزان بر من هجوم
بیاورد. آسمان می ترقد.
"نه!" زادن برمی گردد و مرا به سینه اش می کشد، دستانش را دور من حلقه می
کند و بازوهایم را به پهلوهایم می چسباند.

"چه کار می کنی؟" وزنم را در مقابل زادن می اندازم، اما فایده ای ندارد. او مرا محکم
قفل کرده است.

وقتی تاین فرود آمد، باد به سمت راستم می خورد.
"لعتی مقدس، آن یکی است بزرگ زن می گوید. در اطراف بازوی غیرقابل حرکت
Xaden، سواران گریفون را می بینم که با گام های سریع عقب نشینی می کنند و
چشمانشان در حالی که به بالا نگاه می کنند در حال پرواز هستند.
ژادن یک دستش را بلند می کند تا به پشت گردنم نگاه کند. لعنتی داره چیکار میکنه؟
قبل از مردن من را می بوسید؟" اگر تا به حال به من اعتماد کرده ای، ویولت، من باید
همین الان این کار را انجام دهی. "التماس در چشمانش مرا متحیر می کند. دشمنان ما
چند قدم دورتر هستند و او می خواهد ... داشته باشد لحظه؟

"فقط اینجا بمان. آرام بمان." چشمان او به دنبال پاسخی برای سوالی که از من
نپرسیده اند، چشمان من را جستجو می کند. سپس مرا به لیام می سپارد.

پاس می دهم من مثل اینکه من یک کوله پشتی لعنتی هستم.
لیام با قدرتی محتاطانه اما تسلیم ناپذیر بازوهایم را به پهلوهایم می چسباند. "من
برای این متاسفم، ویولت."
چرا همه عذرخواهی می کنند؟
"اجازه دهید. من برو،" در حالی که Xaden به سمت جفت گریفون سوار، گاریک در
کنار او قدم برمی دارد، می خواهم. ترس مثل گیره ای قلبم را می فشارد که فکر می کند
خودش می تواند گریفون ها و سوارانشان را بگیرد.

لیام در حالی که صدایش پایین می آید عذرخواهی می کند: "من نمی توانم این کار را انجام دهم." "من
واقعاً ای کاش می توانستم."
تاین از سمت راستم آنقدر غرش می کند که تف مگس می زند و به صورت لیام می
کوبد و گوش هایم زنگ می زند. لیام دست هایش را پایین می اندازد و به آرامی عقب
می رود و کف دستش را بالا می گیرد. "فهمیدم. نکته مشخص شد. بدون دست زدن." «

آزاد از چنگال او، به سمت زمین می چرخم که Xaden به سواران می رسد.

"تو داری لعنتی زود او می گوید.

وَقَلْبِمْ مِ اِیْسْتَد.

فن‌ریورسون در آخرین روزهای بازجویی خود، ارتباط خود را با واقعیت از دست داد و علیه پادشاهی ناوارا انتقاد کرد. او پادشاه تائوری و همه کسانی را که آمدند متهم کرد
پیش از او، توطئه ای آنقدر گسترده و ناگفتنی که طاقت تکرار آن را ندارد.
این‌مورخ اعدام برای دیوانه ای که به قیمت جان های ناگفته تمام شد، سریع و رحمت آمیز بود.

ن- UAN، AVARRE اصلاح شده اچ تاریخ توسط سی‌اولونل EWISL م‌آرخام



فصل سی و پنج

به نحوی می توانم نفس بکشم، که با توجه به اینکه قلبم ممکن است در میلیون ها تکه تکه شود، تأثیرگذار است و نگاهم را به دشمن محدود کند.

من قبلاً سوار گریفون ندیده بودم. اژدهاها معمولاً آنها را به همراه قله های نیمه عقابی و نیم میلیونی خود می سوزانند و خاکستر می کنند.

«دیدار فردا چه شد؟ ما یک محموله کامل نداریم.

زن در حالی که سرش را تکان می دهد، می گوید: «محموله موضوع مهم نیست. برخلاف مشکمی ما، چرم های سوارکاران قهوه ای است، که با پره های تیره تر جانوران شان همخوانی دارد... که در حال حاضر مثل شام به من خیره شده اند.

"اگر آنها چیزی را امتحان کنند، آنها یک میان وعده خواهند بود." تاین می گوید.
حمل و نقل. من به سختی آنچه را تاین می گوید از طریق شوک کلمات سوارکار پردازش می کنم. و Xaden آنها را می شناسد. او هست

کارکردن با آنها، به دشمن ما کمک می کند. خیانت گلویم را مثل شیشه می کند که سعی می کنم قورت بدهم. به همین دلیل است که او مخفیانه از ربع خارج شده است.

"پس شما منتظر بودید در همان نزدیکی برای چت کردن به احتمال زیاد ما یک روز کامل زودتر پرواز کنیم؟" Xaden می پرسد.
مادیروز از دریتوس در حال گشت زنی بودیم - حدود یک ساعت از اینجا به سمت جنوب شرقی فاصله دارد -

"پاسخ می دهد: "من می دانم درایتوس کجاست Xaden
سوارگرایفون مرد می گوید: «هرگز نمی دانم، شما ناواری ها طوری رفتار می کنید که انگار هیچ چیز فراتر از مرزهای شما وجود ندارد. من نمی دانم چرا ما به آنها هشدار می دهیم.

"به ما هشدار بده؟" سر زادن به کناری خم می شود.
مادو روز پیش روستایی را در مجاورت با گروهی از ونین از دست دادیم. آنها همه چیز را نابود کردند.»

من مبهوت می شوم، چشمانم در حال پرواز است. او فقط گفت چی؟ ایموژن از سمت چپ من می گوید: «ونین هرگز به این دور از غرب نمی آید.

ونین. بله، هر دوی آنها همین را گفتند. جهنم واقعی چیست؟ فکر می کردم کسی با من لعنتی می کرد، اگر این دو گریفون عظیم پشت این جفت سوار نبود. اما هیچ کس نمی خندد.

زن پاسخ می دهد: «تا حالا» و نگاهش را به سمت Xaden برمی گرداند. «آن ها به طور بی گمان ورنی بودند و یکی از آنها را داشتند
"-

حرفش را قطع می کند: «دیگر چیزی نگو. شما می دانید که هیچ یک از ما نمی توانیم جزئیات را بدانیم یا همه چیز را به خطر می اندازیم. تمام چیزی که لازم است این است Xaden یکی از ما در حال بازجویی.»

"آیا این را می گیری؟" از تایرن می پرسم، نگاهی به چپ و راست می اندازم تا ببینم آیا کس دیگری متوجه این مضحک خالصی شده که از دهان زن بیرون می ریزد، اما بقیه افراد دیگر.

به نظر می رسد... وحشت زده، انگار واقعاً معتقدند یک دهکده توسط موجودات افسانه‌ای ویران شده است.

"متأسفانه بله."

مردمی گوید: "جزئیات یا نه، به نظر می رسد گروه ترکان و گروه ها در حال حرکت به سمت شمال هستند." "مستقیم به سمت پست تجاری ما در مرز روبروی پادگان شمادر آتیین. مسلح هستی؟"

"اذعان می کند: "ما مسلح هستیم Xaden

«پس‌کار ما در اینجا تمام شد. به شما هشدار داده شده است،» مرد می گوید. اکنون باید از مردم خود دفاع کنیم. همانطور که هست، این سفر فرعی فقط یک ساعت به ما فرصت می دهد تا به موقع به آنها برسیم.»

فوراً جو تغییر می کند، تشدید می شود و سواران اطراف من به نظر می رسد برای چیزی آماده می شوند.

زادن از بالای شانه اش به من نگاه می کند، و به جای خندیدن به بی معنایی مطلق آنچه که آنها در حال بحث هستند، چهره اش در خطوط تیره ای قرار گرفته است.

مرد با پوزخندی به سمت من می گوید: "اگر فکر می کنی می توانی یک سورنگیل را متقاعد کنی که گردنش را برای کسی خارج از مرزهای خودش به خطر بیندازد، پس احمق هستی."

برق به طور دردناکی زیر پوستم می چرخد و نیاز به خروجی دارد.

مرد کمی به پهلوی من می شود و با قضاوت آشکار به من نگاه می کند. "من تعجب می‌کنم که پادشاه شما حاضر است برای پس گرفتن دختر برجسته ترین ژنرال خود چه چیزی بپردازد. من حاضرم شرط ببندم که باج شما ارزش سلاح کافی برای دفاع از کل دریتوس برای یک دهه را دارد."

فدیه؟ اوه، فکر نمی‌کنم. تایرن غر می‌زند.

بودی زمزمه می کند: «لعنتی،» و به من نزدیک تر می شود.
"تلاش کردن. من به شما جرات می کنم.» انگشتانم را به سمت آنها خم می کنم و
به اندازه کافی قدرت آزاد می کنم که نور در ابرهای بالای سرمان چشمک می زند.
سایه ها از درختان کاج لبه ی چمنزار به طور تهدیدآمیز می جنگند، در حالی که گزدن
دست هایش را در کناره هایش بالا می برد، و هر دو سوار گریفون وقتی تاریکی تنها
چنداینچ از پای هایشان مکث می کند، تنش دارند. "شما یک قدم به سمت خود
بردارید که سورنگیل و قبل از اینکه بتوانید وزن خود را تغییر دهید، خواهید مرد. "او
برای بحث نیست."

زن نگاهی به سایه ها می اندازد، سپس آه می کشد. ما با بقیه دریافت خود آنجا
خواهیم بود. اگر می توانید از کافران دور شوید، فقط علامت بدهید.» او دور می شود و
مرد را به سمت گریفون هایشان هدایت می کند.

آنها در عرض چند ثانیه سوار می شوند و به سمت آسمان پرتاب می شوند. هر سر با
نگاه هایی که از انتظار تا چیزی شبیه به ترس متفاوت است به سمت من می
چرخد و شکم فرو می رود. هیچ کس از آشنایی گریفون سواران یا پرتاب کلماتی مانند
"ونین" به اطراف تعجب نکرد. و همه آنها می دانستند که Xaden به دشمن کمک می
کند.

من خارجی اینجا هستم.
"موفق باشی ریورسون." ایموجن تکه ای از موهای صورتی اش را پشت گوشش
می گذارد، یادگار عصیاننش در بالای آستین چرم های پروازش به بیرون می چرخد تا به
ما فضا بدهد.

معه ام می افتد و ذهنم به سرعت می جنگد، در حالی که همه آنها به آرامی ایموجن
را به سمت دریاچه دنبال می کنند، جز حقیقت آشکار و ویرانگر.

یادگاری از شورش در حال پیچیدن ساعد سال سومی است که از جلوی من می
گذرد.

گاریک اینجاست او یک رهبر بخش است، اما او اینجاست، نه با هیچ یک از تیم های بخش شعله. بودی و ایموجن هم همینطور. فکر می کنم آن سوار سبزه ای که حلقه دماغش را دارد، سلیل است، و این قطعاً یادگاری است روی ساعد چپ او. سال دوم از بخش پنجه؟ او هم یکی دارد.

وليام ... ليام در کنار من است.
"تایرن" نفسم را حتی الامکان حفظ می کنم در حالی که زادن به من خیره می شود،
چهره اش مانند یک رهبر بی احساس نقاب گرفته شده بود.

"نقره یک؟" سر غول پیکر تایرن در جهت من می چرخد. "همه آنها یادگارهای شورش
را حمل می کنند." به او می گویم. همه در این تیم به جز من فرزند یک جدایی طلب
هستند. در هرج و مرج میدان پرواز، Xaden یک تیم کاملاً مشخص ساخت.

و همه آنها هستند. لعنتی خائنان و دلم گرفت.

دلم گرفت به او.
"آره. آن ها هستند،" او موافق است، استعفا با لحن خود.
قفسه سینه ام تهدید می کند که غار کند زیرا واقعاً به من ضربه می زند. این خیلی
بدتر از این است که Xaden به من خیانت کند و به کل پادشاهی ما خیانت کند. فقط
یک توضیح وجود دارد که چرا اژدهایان من در حضور دشمن اینقدر مطیع بوده اند.

توو آندارنا هم به من دروغ گفتی. خیانت آن زیاد است و شانه هایم از سنگینی آن
فرومی رود. "تو می دانستی که او چه می کند."

"ما هر دو شما را انتخاب کردیم" اندارنا می گوید، اینطوری اوضاع را بهتر می کند.

"اما تو می دانستی." از جایی که ليام جرأت می کند با غم به من خیره شود، به تایرن
نگاه می کنم که تمرکز کشنده اش مستقیم است.

مثل اینکه او کاملاً تصمیم نگرفته است که آیا قرار است Xaden را زنده زنده بسوزاند یا نه.

"اژدها با پیوندها بسته شده اند" او با نزدیک شدن Xaden توضیح می دهد: "تنها یک پیوند دیگر مقدس تر از پیوند اژدها و سوار آن وجود دارد."

اژدها و جفتش

همه می دانستند جز من. حتی اژدهایان خودم. خدایا، داین درست می گوید؟ آیا تمام کارهایی که Xaden انجام داده یک ترفند برای جلب اعتماد من بوده است؟

درخشش شیرین شادی، عشق، اعتماد و محبتی که همین چند دقیقه پیش به شدت در سینه ام می سوخت، به طرز دردناکی می پاشد و مانند آتشی که پس از پایان مفیدبودنش توسط یک سطل آب خاموش می شود، اکسیژن نفس می کشد. تنها کاری که می توانم انجام دهم این است که غرق شدن و مردن اخگرها را تماشا کنم.

هرچه نزدیکتر می شود با نگرانی فزاینده مرا تماشا می کند، انگار که من نوعی حیوان گوشه ای هستم که می خواهد با دندان و چنگال او را بیرون بیاورد Xaden

چگونه من آنقدر احمق بودم که به او اعتماد کنم؟ چطوری تا حالا سقوط برای او؟ ریه هایم درد می کند و قلبم فریاد می زند. این نمی تواند اتفاق بیفتد من نمیتونم اینقدر ساده لوح باشم اما من حدس می زنم که هستم، زیرا ما اینجا هستیم. تمام بدن او یک هشدار لعنتی است، به خصوص یادگار تاریکی که در حال حاضر به وضوح روی گردنش قابل مشاهده است. پدرش ممکن است خائن بزرگ بوده باشد، ممکن است به قیمت جان برادرش تمام شود، اما خیانت زادن به همان اندازه عمیق است.

درحالی که چشمانم به نور خیره می شوند، تکان می خورد.

"آیا ما تا به حال واقعا دوست بودیم؟" من برای لیام زمزمه می کنم و به دنبال

قدرتی برای فریاد زدن هستم.

لیام پاسخ داد: "ما با هم دوست هستیم، ویولت، اما من همه چیز را به او میدونم."

بدبختی بسیار است که من تقریباً برای او متاسفم. تقریباً. «همه ما انجام می دهیم. و زمانی که به او فرصت توضیح دادید -

اینهاش. خشم به کمک من می شتابد و بر رنج غلبه می کند. تو تمرین من را با او تماشا کردی! سینه لیام را هل دادم، و او از لای چمن ها به عقب سر خورد. "تو کنار ایستادی و دیدی که من عاشقش شدم!"

"اه لعنتی." بودی دست هایش را پشت گردن کلفتش می بندد. Xaden می گوید: «خشونت، اجازه بدهید توضیح دهم. او همیشه ماهیت واقعی من را می دانست، و صادقانه بگویم، سایه ها باید من را به او سرنخ می کردند. او استاد اسرار است.

وقتی به لیام پشت می کنم تا با Xaden روبرو شوم، قدرت مصرف نشده در استخوان هایم موج می زند. "اگر حتی به لمس من فکر می کنی، قسم می خورم که تو رامی کشم." قدرت من با خشم من شعله ور می شود و رعد و برق در آسمان می شکافد و از ابری به ابر دیگر می پرد.

لیام هشدار می دهد: «فکر می کنم منظورش این است. "من می دانم که او این کار را می کند." آرواره گزادن در حالی که نگاه های ما به هم برخورد می کند و نگه می دارد. «همه، به ساحل برگردید. اکنون." وقتی نزدیک تر می شود با دلهره مرا تماشا می کند. زیدن با صدای آرام فریبنده اش می گوید: «می دانم به چه چیزی فکر می کنی، و سوسو زدن از ترس در آن اعماق عقیق وجود دارد.

"تو نمی دانی به چه فکر می کنم." لعنتی خائن. "شما فکر می کنید من به پادشاهی ما خیانت کرده ام." «حدس منطقی. خوش به حالت. "رعد و برق دیگری آزاد می شود و ابر به ابر رگه می زند. "شما با گریفون سوار کار می کنید؟" من بازوهایم را در پهلوهایم رها می کنم، فقط در صورتی که به دست هایم آزاد نیاز داشته باشم، هرچند می دانم که با او همتا نیستم. نه هنوز. "خدایا، تو خیلی کلیشه ای هستی، زادن. تو شیطانی هستی که در یک منظره لعنتی پنهان شده ای.»

اوخم می شود. Xaden به آرامی می گوید: «در واقع، به آنها فلایر می گویند. "و من ممکن است برای برخی شرور باشم، اما شما نه."

"متاسفم؟ آیا ما به طور جدی در مورد معنای خیانت شما بحث می کنیم؟"

«اژدهاسواران دارند و گریفون ها پروازها» "که می دانی چون با آنها همبازی هستی." چند قدم عقب نشینی می کنم تا به میل شدید مشت زدن به صورتش عمل نکنم. "شما با دشمن ما کار می کنید."

"آیا تا به حال فکر کرده اید که گاهی اوقات می توانید از سمت راست یک جنگ شروع کنید و در نهایت در سمت اشتباه قرار بگیرید؟"

«در این مورد خاص؟ نه.» به سمت ساحل اشاره می کنم. «من به عنوان یک کاتب آموزش دیدم، یادتان هست؟ تنها کاری که ما انجام داده ایم این است که ششصد سال از مرزهای خود دفاع کنیم. آنها کسانی هستند که صلح را به عنوان راه حل نمی پذیرند. چه محموله هایی به آنها داده اید؟»

"سلاح ها."

شکم به زمین می خورد. "از آن برای کشتن اژدها سواران استفاده می کنند؟"

"نه." سرش را به شدت تکان می دهد. "این سلاح ها فقط برای مبارزه با ونین هستند."

آرواره ام باز می شود «ونین مواد افسانه ها هستند. مثل کتاب پدرم - پلک می زنم. نامه. چه نوشته بود؟ فولکلور از نسلی به نسل دیگر منتقل می شود تا گذشته ما را به مایا موزد.

آیا او می خواست بگوید... نه. این غیرممکن است.
"به آرامی می گوید: "آنها واقعی هستند Xaden"

"شما به افرادی می گوید که می توانند به نحوی از آن بهره ببرند"

منبع جادو بدون اژدها یا گریفون برای کانال، که قدرت آنها را فراتر از هر نجاتی فاسد می‌کند، در واقع وجود دارد. من کلمات را به آرامی می‌گویم تا کاملاً شفاف باشیم. " آنها فقط بخشی از افسانه خلقت نیستند. "

"آره." پیشانی اش چین می‌خورد. آنها تمام جادو را از بایرها تخلیه کردند و سپس مانند یک هجوم گسترش یافتند.

"خب، حداقل این با فرهنگ عامه مطابقت دارد." دست‌هایم را روی سینه‌ام جمع می‌کنم. «باز هم افسانه چه بود؟ یکی از برادران به گریفون پیوند خورد، یکی به اژدها، و وقتی سومی حسادت کرد، مستقیماً از منبع بیرون کشید، روح خود را از دست داد و با دونفر دیگر جنگ کرد.

"آره." او آه می‌کشد. "این طوری نبود که می‌خواستم به شما بگویم." "با فرض اینکه شما بودید همیشه به من بگو!" نگاهی به جایی می‌اندازم که تاینر تماشا می‌کند، سرش پایین است که انگار هر لحظه ممکن است مجبور شود گزدن را بسوزاند. «آیا می‌خواهید به بحث اضافه کنید؟»

"نه هنوز. ترجیح میدم خودت به نتیجه بررسی من تو را به خاطر هوش و شجاعت انتخاب کردم نقره وان. ناامیدم نکن."

به سختی جلوی خودم را می‌گیرم که انگشت وسط را به سمت اژدهای خودم تکان دهم.

"خوب. اگر باور کنم که ونین وجود دارد و با جادوی تاریک در قاره پرسه می‌زنم، باید باور کنم که آنها هرگز به ناوارا حمله نمی‌کنند، زیرا...» چشمانم از نتیجه منطقی احتمال گشاد می‌شود. "زیرا بخشهای ما همه جادوهای غیر اژدها را غیرممکن می‌کنند."

"آره." وزنش را جابجا می‌کند. "آنها در ثانیه ای که وارد ناوارا شوند ناتوان خواهند بود."

لعنتی، این منطقی است، و من به شدت نمی‌خواهم. این بدان معناست که من باید باور کنم که ما هیچ سرنخی نداریم

که پورومیل بی امان و به طرز وحشیانه ای توسط تاریک کاران درست آن سوی مرزهای مامورد حمله قرار می گیرد.» ابروی من درهم می رود.
نگاهی به دور انداخت و قبل از اینکه در چشمانم نگاه کند نفس عمیقی می کشد. "یا باید باور داشته باشید که ما می دانیم و تصمیم می گیریم در مورد آن کاری انجام ندهیم".

عصبانیت چانه ام را بلند می کند. "چرا جهنم ما انتخاب می کنیم که انجام دهیم؟ هیچ چی در مورد مردم ذبح شده؟ این برخلاف هر چیزی است که ما از آن دفاع می کنیم."
"زیرا تنها چیزی که ونین را می کشد همان چیزی است که بخش های ما را نیرو می دهد."

وقتی آنجا ایستاده ایم هیچ چیز دیگری نمی گوید، تنها صدایی که آب به موقع به ساحل می زند با پژواک کلماتش که بر لبه های قلبم می تپد.

آیا به همین دلیل است که در مرزهای ما حملاتی صورت گرفته است؟ آنها به دنبال موادی هستند که ما برای تامین انرژی بخش هایمان استفاده می کنیم؟ من می پرسم.
نه به این دلیل که من او را باور دارم، نه هنوز، بلکه به این دلیل که او سعی نمی کند مرا متقاعد کند. حقیقت به ندرت نیاز به تلاش دارد باهام می گفت

سرتکان می دهد. این ماده برای مبارزه با رگ به سلاح تبدیل می شود. اینجا، این را بگیر.»

بابالا بردن دست راستش، خنجر دسته سیاهی را از غلاف کنارش می گیرد. من به طرز وحشیانه ای از هر حرکتی آگاه هستم، به طرز وحشتناکی می دانم که او توانسته است من را هر زمان که بخواهد بکشد، و این لحظه تفاوتی ندارد. اگر چه اگر او به سادگی از یکی از شمشیرهای بسته شده در پشت خود استفاده می کرد، مرگ سریعتر می شد. او به آرامی حرکت می کند و خنجر را به عنوان پیشکش دراز می کند.

من آن را می گیرم و به تیغه تیز شده آن توجه می کنم، اما این آلیاژ تعبیه شده در دسته با علامت رونی است که باعث نفس نفس زدن من می شود. این را از روی میز مادرم برداشتی؟ نگاهم می پره به

خود.

«نه. مادر شما احتمالاً به همان دلیلی که شما باید یکی دارد. برای دفاع در برابر ونین. آنقدر در چشمانش حیف است که سینه ام سفت می شود.

خنجر. حملات. همه چیز درست است.

"اما تو به من گفتی که هیچ شانس وجود ندارد که بتوانیم با چنین چیزی بجنگیم."

"نه." نزدیک تر می شود، دستش را به سمت من دراز می کند و انگار که فکرش را بهتر کرده است، دستش را پایین می اندازد. من به شما گفتم که امیدوارم اگر این تهدید وجود داشته باشد، رهبری ما به ما بگوید.»

"شما حقیقت را مطابق با نیازهای خود تحریف کردید." دستم دور دسته خنجر حلقه می شود و احساس می کنم با قدرت زمزمه می کند. ونین واقعی هستند. ونین هستند. واقعی.

"آره. و من می توانستم به تو دروغ بگویم، خشونت، اما اینطور نیست. مهم نیست در حال حاضر چه فکری می کنید، من دارم هرگز به تو دروغ گفتم." «چون فکر کردن که ما از آن پادشاهی هستیم که این کار را انجام می دهد، دردناک است. تنظیم مجدد هر چیزی که فکر می کنید می دانید دردناک است. دروغ آرامش بخش است حقیقت دردناک است.»

زمزمه قدرت را در تیغه احساس می کنم و خیره به Xaden می شوم. هر زمان می توانستی به من بگویی، اما در عوض پنهان شدی همه چیز از من.»

او تکان می خورد. "آره. باید ماهها پیش بهت میگفتم ولی نشد. دارم ریسک میکنم همه چیز با گفتن به شما -"

«چون مجبوری، نه به این دلیل که می خواهی—» «چون اگر توبهترین دوست این خاطره را می بیند، همه چیز از بین رفته است.» او حرفش را قطع می کند و من نفس نفس می زنم.
"تو نمی دانی که -"

«دینیک قانون را زیر پا نمی گذارد جان خود را نجات دهد، بنفش. فکر می کنید اگر این دانش را داشت چه می کرد؟»

چی/خو/هد شد داین انجام دهید؟ «باید باور کنم که او کدکس را بالاتر از افرادی که فراتراز مرزهای ما رنج می برند قرار نمی دهد. یا شاید می توانستم سپرهایی بسازم که داین را از کنجکاوی باز می داشت. یا شاید او همچنان به مرزهای من احترام می گذارد و هرگز در وهله اول نگاه نمی کند.» چشمانم را تنگ می کنم. اما ما هرگز نخواهیم دانست، آیا؟ چون تو به من اعتماد نداشتی که کار درست رو بدونم، زادن، درسته؟»

دست هایش را به گشاد پرتاب می کند. «این از من و تو بزرگتر است، خشونت. و رهبری از هیچ چیز برای نشستن در پشت بخش های آنها و مخفی نگه داشتن رگ متوقف نمی شود. صدای او در حالی که التماس می کند خشن است، «من شاهد اعدام پدرم بودم که سعی می کرد به این افراد کمک کند. من هم نمی توانستم شما را به خطر بیندازم.» او با هر کلمه کمی بیشتر به فضای من خم می شود و نبضم را به حرکت درمی آورد، اما من تمام شده ام که اجازه می دهم قلبم تصمیم بگیرد. "تو منو دوست داری و..."

اورا تصحیح می کنم: «دوست دارم»، از کنارش می گذرم تا بتوانم کمی لعنتی شوم فضا و سپس مصرف آن
"عشق!" او فریاد می زند، من را در مسیر من متوقف می کند و از هر سوارکاری که در فاصله شنوایی است نگاهی به ما می کند. "شما عشق من."

یکی از آن خش های کوچک سینه ام سعی می کند دوباره زنده شود، و قبل از اینکه فرصت سوختن پیدا کند، آن را له می کنم.
به آرامی به سمت او برمی گردم. "هر چیزی را که احساس می کنم-" قورت می دهم و می جنگم تا خشم را نگه دارم تا از هم نپاشم. "تمدزیرا تو بر اسرار و فریب استوار بودی." شرم در گونه هایم می سوزد که آنقدر ساده لوح بودم که از همان اول به سراغش رفتم.

"همه چیز بین ما واقعی است، خشونت." شدت

که باهاش می‌گه قلبم بیشتر به درد میاد. بقیه را می‌توانم با زمان کافی توضیح دهم. اما قبل از اینکه به پاسگاه تعیین شده خود برسیم، باید بدانم که آیا شما مرا باور دارید یا خیر.

نگاهی به خنجر می‌اندازم و کلماتی را در نامه پدرم می‌شنوم که گویی او آنها را گفته است. می‌دانم که وقتی زمانش برسد، انتخاب درستی می‌کنی. او تنها راهی که می‌توانست داشته باشد به من هشدار داد: از طریق کتاب.

من می‌گویم: "بله" و خنجر را به دست Xaden می‌دهم. "من تو را باور دارم. این بدان معنا نیست که دیگر به شما اعتماد دارم." "نگهش دار." حالت او در تسکین نرم می‌شود. روی رانم غلاف می‌کنم. "تو داری به من اسلحه میدی بعد از اینکه بهم گفתי ماه‌ها منو فریب دادی ریورسون؟"

"کاملاً. من دیگری دارم، و اگر آنچه که پروازها می‌گویند درست باشد و ونین به سمت شمال حرکت کند، ممکن است به آن نیاز داشته باشید. من هرگز دروغ نگفتم که گفتم بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم، خشونت." او به آرامی عقب می‌نشیند، لب‌هایش در لبخندی غمگین خمیده می‌شوند. "و زنان بی دفاع هرگز نوع من نبوده‌اند، یادتان هست؟"

من از راه دور حاضر نیستم با او شوخی کنم. "بیایید فقط به آتباین برسیم."

اوسر تکان می‌دهد و چند دقیقه بعد، ما در میانه پرواز هستیم. ما می‌دانیم که دروغ نگفته‌ایم. ما همه چیز را به شما نگفتیم. آندرنای می‌گوید، در حالی که به سمت پاسگاه می‌رویم، با کمترین مقاومت در برابر باد پشت تاین پرواز می‌کنیم.

"این دروغ با حذف است،" من بحث می‌کنم. امروز چیزهای زیادی در جریان است.

"او درست می‌گوید، طلایی." تنش در تمام خطوط بدن تاین و ضربات بال‌هایش پخش می‌شود. "شما حق دارید عصبانی باشید." او بانک‌ها را دنبال می‌کند

رشته‌کوه در امتداد مرز بند های روی زین من به ران هایم می خورد. ما تصمیم گرفتیم بدون رضایت شما از شما محافظت کنیم. این یک خطا بود و من دیگر مرتکب آن نمی شوم.» احساس گناهی که او احساس می کند بر احساسات من غلبه می کند و داغ ترین خشم من را ذوب می کند و من شروع به فکر کردن می کنم.

واقعا واقعا فکر کن

اگر چنین وجود داشته باشد، ما رکورد داریم. و با این حال هیچ نسخه ای از آن وجود نداشت/فسانه های نازادر بایگانی - یک مکان ناوار باید یک نسخه از هر کتابی که در چهارصدسال گذشته نوشته یا رونویسی شده است داشته باشد، به این معنی که پدر فقط یک کتاب کمیاب به من نداد... بلکه یک کتاب ممنوعه را به من داد.

چهارصدسال توم و نه حتی یک - چهارصد سال. اما تاریخ ما بیش از شش است. همه چیز کپی کار قبلی است. تنها متن اصلی در آرشیو قدیمی تر از چهارصد سال - تقریباً زمانی که با پورومیل وارد جنگ شدیم - طومارهای اصلی از اتحاد بیش از ششصدسال پیش است.

فقط یک نسل ناامید طول می کشد تا تاریخ را تغییر دهد و حتی آن را پاک کند.

خدایا، پدر همه چیز را برای من هجی کرد. او همیشه به من می گفت که کاتبان تمام قدرت را دارند.

"آره"، تایرن می گوید همانطور که در اطراف آخرین قله منحنی می کنیم، نوک دنداندار آن برهنه از گرمای تابستان، و پاسگاه کوهستانی آتیین همزمان با صخره های درالور نمایان می شود. یک نسل برای تغییر متن. یک نسل برای آموزش آن متن انتخاب می کند. بعدی بزرگ می شود و دروغ تبدیل به تاریخ می شود.»

اوبه سمت چپ حرکت می کند و منحنی کوه را دنبال می کند، سپس با نزدیک شدن به میدان پرواز پاسگاه، سرعت را کاهش می دهد.

هنگامی که در مقابل سازه ای که در کنار آخرین قله در این محدوده قرار دارد، فرود می آییم، دست هایم پومل ها را می گیرند. طراحی آن شبیه به مونتسرات است، یک قلعه مربع ساده با چهار برج و دیوارهایی که به سختی ضخامت کافی برای پرتاب یک اژدها را دارند. ارتش اگر یکنواخت نباشد چیزی نیست.

سگک زینم را باز می کنم و پای جلویش را پایین می کشم. زمزمه می کنم: «و به نحوی قرار است بتوانیم روی بازی های جنگی تمرکز کنیم»، بسته ام را روی شانه هایم تنظیم می کنم، و به یک پست تجاری فکر می کنم که ممکن است به زودی مورد حمله موجودات افسانه ای قرار گیرد یا نباشد.

بقیه پیاده می شوند و من به عقب نگاه می کنم تا آندرنا را ببینم که از قبل بین پاهای تایرن جمع شده است.

زادن با گاریک راه می رود و با چیزی که حس اشتیاق به من دارد نگاه می کند. من همه چیز را به او دادم، و او هرگز واقعاً به من اجازه نداد. من تصور می کنم این همان چیزی است که با تیغه ای کسل کننده و زنگ زده از هم جدا می شود. به اندازه کافی سنگ نخورده است که به سرعت بریده شود، و صد در صد احتمال دارد که زخم بچرخد. اگر نتوانم به او اعتماد کنم، آینده ای برای ما وجود ندارد.

زمانی که ما ده نفر از زیر اسکله باز و داخل پاسگاه می رویم، تنش بیش از حد است. خیلی خالی پایگاه.

"چه لعنتی؟" گاریک از حیاط در مرکز سازه گام برمی دارد و در امتداد فضاهای تجمعی که باید فضای داخلی را دقیقاً مانند مونتسرات قرار دهد نگاه می کند.

ژادن دستور می دهد: «ایست کن» و دیوارهایی را که از هر طرف بالای سر ما بلند می شوند بررسی می کند. "هیچ کس اینجا نیست. تقسیم کن و جستجو کن." نگاهی به من می اندازد. "تو کنار من را ترک نمی کنی. من این کار را نمی کنم"

فکر کنید این یک بازی جنگی است.»

من شروع به بحث می‌کنم که او احتمالاً نمی‌تواند این را بداند، اما شلاق باد از دروازه‌باز باعث توقف من می‌شود. تنها صدایی در یک قلعه که باید بیش از دوپست نفر را در خود جای دهد صدای پای ما در زمین سنگی است و حق با اوست. همه چیز احساس می‌شود خاموش.

بایش از مقدار کمی کنایه پاسخ می‌دهم: «عالیه» و همه به جز لیام - که بار دیگر سایه‌من است - در گروه‌های دو یا سه نفری پراکنده می‌شوند و از پله‌های مختلف بالامی‌روند.

می‌گوید: «از این طرف،» و مشتاق برج جنوب غربی است. بالا می‌رویم و بالا می‌رویم، در نهایت به بالای طبقه چهارم می‌رسیم، جایی که در ما به یک نقطه رصدی در هوای آزاد می‌برد که مشرف به دره پایین، از جمله پست تجاری پورمیش است Xaden

من می‌گویم: "این یکی از استراتژیک‌ترین پادگان‌های ما است." هیچ راهی وجود ندارد که آن را برای بازی‌های جنگی رها کنند.

"این دقیقاً همان چیزی است که من از آن می‌ترسم." زادن به دره نگاه می‌کند، سپس چشمانش را به پست تجاری هزار پا پایین‌تر می‌اندازد. "لیام."

"بر روی آن." لیام به جلو حرکت می‌کند و به دیوار سنگی تکیه می‌دهد و روی سازه‌های دوردست زیر ما تمرکز می‌کند. پست تجاری شاید بیست دقیقه پیاده روی در امتداد مسیر شنی وسیعی است که به سمت پایین دامنه کوهی که پاسگاه ما در آن قرار دارد، می‌پیچد. سقف چندین ساختمان فقط از بالای دیوار سنگی دایره‌ای استوانه‌های دفاعی آن بیرون می‌آید، انبوهی از گریفون‌ها و پرندگان هایشان که از جنوب نزدیک می‌شوند.

«به سمت من می چرخد، و نگاه در چشمان او چیزی جز خوشامدگویی است.» «دین قبل از رفتن ما به شما چه گفت؟ خم شد و چیزی زمزمه کرد Xaden

پلک می زنم، سعی می کنم به یاد بیاورم. "او چیزی شبیه به ... " گفت: حافظه ام را جستجو می کنم. "دلم برای تنگ خواهد شد، ویولت." بدنش متشنج می شود. و او گفت می خواهم تو را بکشم.

"بله، اما او همیشه این را می گوید." شانه بالا می اندازم. "دین چه ربطی به خالی کردن یک پاسگاه کامل دارد؟" "من چیزی دارم!" گاریک از برج جنوب شرقی صدا می زند، در حالی که او و ایموجن از باروی ضخیم عبور می کنند و به سمت ما می آیند، یک پاکت به نظر می رسد.

"آیا از سفرهای من به اینجا گفتی؟" زادن سوال می کند، چشمانش سفت می شوند. "نه!" سرم را تکان می دهم. «بر خلاف برخی افراد، من هرگز پنهان نشدم هر چیزی از تو.» عقب می کشد، نگاهش در حالی که فکر می کند قبل از اینکه دوباره روی من بنشیند و گشاد شود به چپ و راست می چرخد. او به آرامی می گوید: «خشونت، بعد از اینکه درباره آتیین بهت گفتم آیتوس تو را لمس کرد؟»

"چی؟" ابروهایم درهم می رود و در حالی که باد به دور ما می چرخد، یک تار موی اشتباه را از صورتم بیرون می زنم. "مثل این." دستش را روی گونه ام می برد. «قدرت او مستلزم لمس صورت کسی است. آیا او شما را اینگونه لمس کرد؟»

لبام از هم جدا میشه "بله، اما او همیشه مرا لمس می کند. او هرگز نمی خواهد...» پاشدم. اگر او خاطرات مرا بخواند، می دانم.»

صورت زادن می افتد و دستش به سمت پایین می لغزد و پشت گردنم را می چرخاند. «نه، خشونت. به من اعتماد کن، نمی خواهی.»

درلحن او هیچ اتهامی وجود ندارد، فقط یک استعفا است که به آنچه از قلب من باقی مانده آسیب می زند.

"او نمی خواهد." سرم را تکان می دهم. داین چیزهای زیادی است، اما او هرگز من را چنین تجاوز نمی کند، هرگز چیزی را که من پیشنهاد نکرده بودم قبول نمی کند. جز اینکه یک بار تلاش کرد.
گاریک و پاکت را به گزادن می دهد و می گوید: «خطاب به شماست.

زادن دستش را از روی صورتم می اندازد و مهر را می شکند. من می توانم حروف را درحالی که نامه را باز می کند بخوانم.

بازی های جنگی برای *Xaden Riorson*، وینگلیدر *بال* چهارم، من دستخط را تشخیص می دهم-چطور نمی توانم وقتی آن را در تمام عمرم دیده ام؟ "این از سرهنگ Aetos است."

"چی میگه؟" گاریک می پرسد و دستانش را روی سینه اش جمع کرده است. "تکلیف ما چیست؟"

لیام از جبهه می گوید: «بچه ها، من چیزی را می بینم که از پست تجاری گذشته است." اه لعنتی."

صورت زادن از همه رنگ می ریزد، و قبل از اینکه به من نگاه کند، پیام را در مشتش محاله می کند. می گوید ماموریت ما این است که اگر بتوانیم زنده بمانیم.

او خد/یان. داین بدون اجازه من خاطرات من را خواند. او باید به پدرش گفته باشد که به کجا رفته اند. من ناخودآگاه به Xaden خیانت کردم... به همه آنها خیانت کردم.

"این نیست..." گاریک سرش را تکان می دهد.

لیام فریاد می زند: "بچه ها، این بد است" و ایموجن به سمت او می دود.

ژادن به من می گوید: «این تقصیر تو نیست»، سپس نگاهی را از نگاه من جدا می کند و به سمت دوستانش می چرخد که از باروها پایین می روند تا به ما بپیوندند. "ما به اینجا فرستاده شده ایم تا بمیریم."

زیرا آنجا، در سرزمینی فراتر از سایه ها، هیولا‌هایی بودند که در شب ساکن بودند و بر روح کودکانی که خیلی نزدیک به آن سرگردان بودند، غذایی خوردند.

چوبها.

-«تی اودبلیو YVERN'اس سی RY"، تی اواف ABLES OF THE آر



فصل سی و شش

می دهد، و بقیه ما با عجله به سمت نبردها می رویم تا ببینیم با چه چیزی روبرو هستیم، اما من نمی توانم هیچ تهدیدی را در دره پایین یا دشت هایی که مایل ها قبل از صخره های درالور امتداد دارند، تشخیص دهم Garrick مأمور را به Xaden

"چیزی خاموش است" تایرن می گوید. من آن را در دریاچه احساس کردم، اما اینجا قوی تر است.

"آیا می توانید مشخص کنید که چیست؟" در حالی که وحشت گلویم را فرا می گیرد پاسخ می دهم. اگر پدر داین بداند که Xaden و دیگران در حال تهیه اسلحه برای پروازهای گرافون بوده اند، این احتمال وجود دارد که این یک اعدام باشد.

"از دره پایین می آید."

بودی که روی لبه سنگ تراشی خم شده است، می گوید: «من نمی توانم آن پایین را ببینم.

لیام پاسخ می دهد: «خب، من می توانم، و اگر اینها همان چیزی است که من فکر می کنم، ما لعنتی شده ایم.»

"دستور می دهد: "به من نگو که آنها چه فکر می کنند - به من بگو از چه چیزی

مطمئن می Xaden

رهبر بخش پشت سر ما می خواند: «این نامه می گوید این آزمایش فرمان شماست.» "شما حق انتخاب دارید

رهاکردن دهکده دشمن یا کنار گذاشتن فرماندهی جناح خود.»

"آن لعنتی چه معنی میدهد؟" بودی به عقب می رسد و نامه را می گیرد.

"آنها وفاداری ما را بدون اینکه واقعاً بگویند، آزمایش می کنند." زادن دست هایش را روی سینه اش جمع می کند و در کنار من ایستاده است. بر اساس گزارش، اگر اکنون ما را ترک کنیم، به موقع به محل جدید مقرر فرماندهی بال چهارم در التووال خواهیم رسید تا دستورات خود را برای بازی های جنگی انجام دهیم، اما اگر ما را ترک کنیم، پست تجاری رسون و آن سرنشینان نابود خواهند شد.»

"به چه وسیله های؟" ایموجن می

پرسد. لیام پاسخ می دهد: "ونین."

شکم می افتد.

"تو مثبت اندیشی؟" Xaden می پرسد.

لیام سر تکان می دهد. «تا آنجایی که می توانم مطمئن باشم بدون اینکه قبلاً آنها را دیده باشم. چهار نفر از آنها. لباس های بنفش. رگهای قرمز متسع شده در اطراف چشمهای قرمز روشن. ترسناک مثل چرند.»

"به نظر درست میاد." وزن زادن تغییر می کند.

بودی زمزمه می کند: «وقتی اسلحه ها را تحویل می دادیم، بیشتر دوست داشتم.

لیام ادامه می دهد: «اوه، و یک پسر با کارکنانی غول پیکر." و به دان قسم می دهم،

یک ثانیه دشت صاف بود و لحظه ای دیگر آن ها آنجا بودند و به سمت دروازه ها

می رفتند." چشمانش گشاد است، مردمک هایش دمیده شده و از مهر خود برای

دیدن ته دره استفاده می کند.

"رگهای قرمز؟" ایموجن می پرسد.

زمزمه می کنم و به ژادن نگاه می کنم و به این فکر می کنم که آیا او به یاد می آورد که

آندارنادر شبی که ما وارد تونل شدیم، زمزمه می کنم: "زیرا جادو خون آنها را فاسد می

کند و روحشان را از دست می دهند."

به میدان پرواز "طبیعت همه چیز را در تعادل دوست دارد."
هرسر به جز لیام به سمت من می چرخد.
اگرافسانه ها حقیقت داشته باشند، حداقل. بخشی از من امیدوار است که آنها
باشند، یا من تقریباً چیزی در مورد دشمن زیر نمی دانم. البته اگر درست باشند...

"هفت گریفون کنار ما فرود آمده اند" تایرن به من می گوید. هر کس دیگری سفت
می شود، بدون شک همان پیام را از اژدهای خود دریافت می کند.

"آندارنا با تایرن بمون" من می گویم. Xaden ممکن است به پروازها اعتماد کند، اما
آندارنالعتنی تقریباً بی دفاع است.
"خیلی خوب"، او پاسخ می دهد.
لیام شروع می کند: «مردی که کارکنانش را دارد.»
صدای انفجاری به گوش می رسد که در دره درختان پراکنده طنین انداز می شود و به
دنبال آن دود آبی به گوش می رسد. با دیدنش قلبم میلرزد

او تمام می کند: «این دروازه ها بودند.
"چند نفر در رسون زندگی می کنند؟" بودی می پرسد. ایموجن پاسخ می دهد:
«بیش از سیصد» در حالی که رونق دیگری در دره می شکافد. "این پستی است که
آنها معاملات سالانه را در آن انجام می دهند."

"پس بیا بریم اون پایین." بودی برمی گردد و زادن به عقب برمی گردد و با دستی
درازراه او را می بندد. "تو با من شوخی می کنی، درست است؟"

مانمی دانیم به چه چیزی می رویم. «لحن Xaden منو یاد اون روز اول بعد از
Parapet میندازه. او در حالت فرمان کامل است.

"پس باید تا زمانی که غیرنظامیان می میرند اینجا بایستیم؟" بودی سؤال می کند و
من تنش می کنم. همه ما تماشای Xaden را انجام می دهیم.
"این چیزی نیست که من می گویم." زادن سرش را تکان می دهد. او باید انتخاب
کند. این همان چیزی است که در بازی جنگ جنگ گفته شد. او

می‌تواند آن دهکده یا فرمان خود را که اکنون در التووال منتظر اوست رها کند. "این یک‌تمرین تمرینی لعنتی نیست، بودی. برخی - اگر نه همه - اگر به آنجا برویم، می‌میریم. اگر ما به یک جناح فعال منصوب می‌شدیم، رهبری بسیار قدیمی تر و با تجربه تری این تصمیم را می‌گرفت، اما اینطور نیست. اگر ما را با یادگارهای عصیان نشان نمی‌دادند، اگر به دشمن کمک نمی‌کردیم» - نگاه او به طور خلاصه به سمت من می‌رود - «حتی با این انتخاب اینجا نبودیم. بنابراین، تمام ساختار فرماندهی به کنار، نظر شما چیست؟»

سلیل می‌گوید: «ما اعداد را داریم.» و چشم‌های قهوه‌ای خود را روی زمین تنگ می‌کند و ناخن‌های سبز روشنش را به صورت ریتمیک روی تاج‌های سنگی سنگ فرش می‌کوبد. "و برتری هوایی."

"حداقل هیچ وایورنی وجود ندارد." فقط برای اطمینان از آسمان اسکن می‌کنم.

"آه. چی؟" ابروهای بودی بالا می‌رود.
«وایورن. افسانه‌ها می‌گویند که ونین آنها را برای رقابت با اژدها و به جای کانال کشی خلق کرده است/ز جانب آنها، قدرت کانال به آنها.» بیایید امیدوار باشیم چیزی در آن کتاب وجود داشته باشد که درست نباشد.

"آره، بیایید مشکل قرض نکنیم." Xaden نگاهی به سمت من انداخت، سپس آسمان را مطالعه کرد.
گاریک که از لبه نبرد دور می‌شود، می‌گوید: «چهار ونین و ده نفر هستیم».

لیام در حالی که به دره پشت می‌کند، می‌گوید: «ما سلاح داریم که آنها را بکشیم.» و دیگ به من هفت فلایر گریفون گفت -

سبزه‌مسن تر از دریاچه، که از گوشه جنوب شرقی به پایین می‌رود، می‌گوید: «ما اینجا هستیم».

پاسگاه‌زمانی که متوجه شدیم پاسگاه شما رها شده است، بقیه رانش را بیرون گذاشتم. او به ابرهای دودی که از دره زیرین برمی خیزد، با نگاهی ناامید، به ابرهای دودی که شانه هایش فرو رفته است، از روی بارو نگاه می کند. "من از شما نمی خواهم که با ما دعوا کنید."

"تو نیستی؟" ابروهای گاریک بالا می رود.
"نه." لبخند غمگینی به او می زند. چهار مورد از آنها مساوی با حکم اعدام است. بقیه دریافت من با خدایان ما صلح می کنند.» او به سمت Xaden می چرخد. اومدم بهت بگم برو. شما هیچ سرنخی ندارید که آنها قادر به استفاده از چه چیزی هستند. فقط دو نفر از آنها طول کشید تا یک را پایین بیاورند کل شهر ماه گذشته دو از آنها ما دو دریافت را از دست دادیم تا آنها را متوقف کنیم. اگر آن پایین چهار نفر باشند...» سرش راتکان می دهد. آنها به دنبال چیزی هستند و برای به دست آوردن آن همه افراد در رسون را می کشند. شورش خود را بردارید و تا می توانید به خانه بروید.»

ترس سینه ام را می فشارد، اما قلبم از این فکر می کند که آنها را رها کنم تا بمیرند. این برخلاف هر چیزی است که ما از آن دفاع می کنیم، حتی اگر آنها غیرنظامیان ناواری نباشند.

ایموجن می گوید: «ما اژدها داریم. مطمئناً این باید برای چیزی مهم باشد. ما از جنگیدن نمی ترسیم.»

«از مردن می ترسی؟ آیا هیچ کدام از شما نبرد دیده اید؟» نگاه سبزه ما را فرا می گیرد و ناگهان احساس می کنم... جوان هستم و سکوت خود را پاسخ می دهیم. "فکر نکرد. اژدهایان شما برای چیزی به حساب می آیند. آنها می توانند شما را به دور و سریع پرواز دهند. آتش اژدها آنها را نمی کشد. فقط خنجرهایی که شما آورده اید، و ما آنها را داریم.» او به Xaden نگاه می کند. "از شما برای هر کاری که انجام دادید متشکرم. شما ما را در این دو سال اخیر زنده نگه داشته اید و به ما فرصت مبارزه داده اید."

"می گوید: "شما برای مردن می روید Xaden"

درواقع

"آره." با صدای انفجار دیگری سر تکان می دهد. «شورش را از اینجا بیرون کن. سریع". او در حالی که روی پاشنه خود می چرخد، با قدم هایی به سمت پایین بارو برمی گردد، سرش را بالا گرفته قبل از اینکه در برج سمت مقابل ناپدید شود.

آرواره زادن منقبض می شود و من می توانم نبرد را در چشمانش ببینم.

سنگینی غیر قابل تحملی در شکمم می نشیند.
اگرما برویم، همه آنها خواهند مرد. هر غیرنظامی هر پرواز. ما آنها را نخواهیم کشت،
امادر مرگ آنها همدست خواهیم بود.

اگر بجنگیم، احتمالاً با آنها خواهیم مرد. ما می توانیم به
عنوان ترسو زندگی کنیم یا به عنوان سوار بمیریم.
شانه های زادن صاف می شوند و سنگ شکمم تبدیل به حالت تهوع می شود. او
تصمیم گرفته است. من می توانم آن را در خطوط صورتش ببینم، عزم را در حالت او. "
سگیل می گوید که هرگز از دعوا فرار نکرده است و امروز اولین بار نخواهد بود. و من
نیز در حالی که مردم بیگناه در حال مرگ هستند کنار هم نمی ایستم.» سرش را تکان
می دهد. اما من به هیچ یک از شما دستور نمی دهم که به من پیوندید. من مسئولم
همه از تو. هیچ یک از شما از آن جان پناه عبور نکردید زیرا شما تحت تعقیب به. هیچ
کدام تان. شما از آن عبور کردید زیرا من معامله کردم. من کسی هستم که شما را
مجبور کردم وارد ربع شوید، بنابراین به کسی که بخواهد برای التوال پرواز کند کمتر فکر
نمی کنم. انتخاب خود را انجام دهید.» دستش را لای موهایش پاره می کند. "من
نمی خواهم که شما در معرض آسیب باشید."

در یک دنیای عالی، این تنها چیزی است که باید بشنوم. "اگر دیگران می توانند
انتخاب کنند، پس من هم همین کار را می کنم."
فک او خم می شود.

ایموگن در حالی که صدای انفجار دیگری به گوش می رسد، می گوید: «ما سوارکار هستیم.

ما از افراد بی دفاع دفاع می کنیم. این کاری است که ما انجام می دهیم.»
بودی می گوید: «تو اینجا همه ما را نجات دادی، پسرعمو. و ما سپاسگزاریم. حالا، دوست دارم کاری را که برای آن تمرین کرده ایم، انجام دهم، و اگر به این معنی است که به خانه نمی روم، حدس می زنم روحم به ملک تحسین شود. به هر حال من از دیدن مادرم بدم نمی آید.»

گاریک می گوید: «من همان کاری را به شما می گویم که پس از اولین سال حضور در Threshing، زمانی که تصمیم گرفتیم قاقاق تسلیحات را شروع کنیم، به شما خواهم گفت. شما ما را در تمام این سالها زنده نگه داشتید. ما باید تصمیم بگیریم که چگونه بمیریم من با تو هستم.»
"دقیقا!" سلیمان می گوید و نوک انگشتانش را درست بالای خنجر که روی ران او پوشانده بود می کوبد. "من هستم."
لیام جلوتر میاد و کنارم می ایستد. ما شاهد اعدام والدینمان بودیم، زیرا آنها شجاعت انجام کار درست را داشتند. دوست دارم فکر کنم که مرگ من به همان اندازه شرافتمندانه خواهد بود.»

سینه ام سفت می شود. والدین آنها برای افشای حقیقت جان باختند در حالی که پدر و مادر من برادرم را قربانی کرد تا این راز شنیع را حفظ کند.

"موافق است." ایموژن سر تکان می دهد.

همه آنها انجام می دهند.

یکی یکی همه قبول میکنند تا اینکه فقط من باشم. Xaden نگاه من را جلب می کند.

اگر فکر می کنید می توانید یک سورنگیل را متقاعد کنید که گردن خود را برای هر کسی خارج از مرزهای خود به خطر بیندازد، پس احمق هستید. آیا این چیزی نیست که هواپیما در کنار دریاچه گفت؟

لعنت به اون

"تایرن؟" فقط من به جنگ نمی روم. "ما بر استخوان های آنها جشن خواهیم گرفت، نقره ای." گرافیکی، اما نکته قابل توجه.

من مردم بی گناه را در هر طرف مرزی که زندگی می کنند نمی گذارم بمیرند. با وجود درخواستی که در چشمان Xaden می بینم، اجازه نمی دهم که هم تیمی هایم در حین دویدن جان خود را به خطر بیندازند. حداقل Rhiannon، Sawyer، و Ridoc اینجا نیستند. آنها تا سال دوم زندگی خواهند کرد. میرا خواهد فهمید. شک ندارم که او هم همین کار را خواهد کرد.

واما مامان... خنجر روی میزش به این معنی است که او می داند و کاری برای جلوگیری از آن انجام نداده است. حدس بزنید من دومین فرزندى خواهم بود که او برای مخفی نگه داشتن وجود ونین قربانی می کند.

چانه ام را بالا می آورم و به زدن می گویم: «من بی دفاع بوده ام. و حالا من یک سوارکار هستم. سواران می جنگند.»
بقیه در موافقت فریاد می زنند.
هزاران احساس از چهره اش عبور می کند، اما گزیدن تنها با سر تکان می دهد که به سمت نبردها می رود. "لیام. به من گزارش بده."

برادر رضاعی او به سمت او حرکت می کند و تمرکز می کند. پروازها درگیر هستند، هرفت تا شش نفر. به نظر می رسد که آنها سعی می کنند آتش را از غیرنظامیان دور کنند، اما لعنتی، رگ ها نوعی آتش را در دست دارند که من هرگز در بین سواران ندیده بودم. سه تا شهر را احاطه کرده اند و یکی در حال حرکت به سمت سازه ای در وسط است. یک برج ساعت.

"هدف قرار می دهیم، و مراقب پیشروی برج ساعت هستیم که در هر گذر از شهر به آن نزدیک می شویم." تنها راه بیرون آوردن آنها با خنجر است Resson یک جاروی محیطی برای شناسایی انجام می دهند، در حالی که بقیه ما ونین را در طرف های مختلف Soleil و Garrick. سر تکان می دهد، سپس ما را بر اساس اهداف تقسیم می کند Xaden

این بدان معناست که ما باید از اسب پیاده شویم و پس از رسیدن به آن بجنگیم

گاریک در حالی که چهره اش در خطوط تیره آمیز قرار گرفته است، اضافه می کند. تنها سلاح خود را پرتاب نکنید مگر اینکه از هدف خود مطمئن باشید.

زادن سر تکان می دهد. «تا جایی که می توانید مردم را نجات دهید. بیا بریم.» از پله ها پایین می رویم و از حیاط ساکت می گذریم، گزادن پیشرو است. وقتی از پاسگاه بیرون می آییم، اژدهایان ما منتظر می مانند، همگی در لبه خط الراس نشسته اند و وزن خود را در حالی که پست تجاری زیر را بررسی می کنند، با آشفتگی تغییر می دهند.

من مستقیماً بین Tairn و Sgaeyl راه می روم.
"می دانستم که انتخاب درستی می کنی." با لیام نزدیک می شود، می اندازد، قدم های آنها به طرز خطرناکی به سمت صخره در سمت چپ من نزدیک می شود Xaden می گوید، نگاهی به سمت جایی که Sgaeyl و هم همینطور. حتی اگر او دوست نداشته باشد که شما خود را در معرض خطر قرار دهید، می دانست که این کار را خواهید کرد.

"خب، او من را خیلی بهتر از من می شناسد." برایش ابرویی بر می دارم.

اوپلک می زند. «تو از دختری که می لرزید که در حیاط ایستاده بود و سعی می کرد ترسش را بعد از پاراپت بیوشاند، خیلی فاصله داری. تایید میکنم.»

"من از شما تایید نمی خواستم." اگر قرار است بمیرم، شاید در آخرین لحظاتم صادق باشم.

اوسر تاین را با سرش تکان می دهد و تکان می دهد، اما او فقط روی پست تجاری متمرکز شده است.

زمین صخره ای زیر چکمه هایم خرد می شود که زیر تاین راه می روم تا جایی که آندرنابین پاهای جلوی ایستاده و حمله را در زیر ما تماشا می کند. من خودم را درست در مقابل او قرار دادم و جلوی دید او را از آنچه باید قتل عام باشد گرفتم. "اینجا بمان و پنهان شو" من یک بچه را به جنگ نمی برم.

"این جا بمان،" او در پاسخ به طعنه غر می زند. لبخند غمگینی رو گاز گرفتم واقعاً خیلی بد است که نخواهم دید که او در سال های سرکش نوجوانی اش می گذرد.

"موافق است." تایرن برای من شانه می زند. "تو یک هدف هستی کوچولو."

"منظورم همین به آندرنا دستور می دهم و دستم را روی بینی فلس دارش می کشم. اگر تا صبح برنگشتیم، یا اگر فکر می کنید که ونین نزدیک می شود، به خانه در واله پرواز می کنید. هرچی هست برید پشت بند"

سوراخ های بینی اش شعله ور می شود. "من تو را ترک نمی کنم." سینه ام به شدت درد می کند، با میل به مالیدن ناحیه بالای قلبم مبارزه می کنم، اما در عوض شانه هایم را مربع می کنم. باید گفته شود. "لحظه ای را احساس خواهید کرد که می دانید چیزی برای ترک وجود ندارد. و ممکن است قلب شما را بشکند، اما وقتی آن را احساس می کنید، پرواز می کنید. به من قول بده که پرواز کنی."

ضربان قلب می گذرد تا آندرنا بالاخره سرش را تکان دهد. زمزمه می کنم: «برو» و برای آخرین بار فک زیباییش را نوازش می کنم. اون خوب میشه و آن را به دره باز خواهد گشت. نمی توانم به خودم اجازه بدهم جور دیگری باور کنم. او برمی گردد و به سمت پاسگاه می رود، و من چیزهایم را جمع می کنم و بین پاهای جلوی تایرن راه می روم و آخرین نگاهی سریع به دره می اندازم. زادن و لیام در سمت راست من ایستاده اند و همین کار را می کنند.

صدای جیغی هوا را می شکافد، و یک اژدهای خاکستری عظیم از دره ای در دو خط الراس به سمت جنوب ... آن سوی مرز پورومیش بیرون می آید. در حالی که از ما دور می شود، دو پای خود را زیر بدن عظیم خود می برد و مستقیم به سمت رسون می رود.

"آیا ما در این نزدیکی شورش داریم؟" لیام می پرسد.
Xaden پاسخ می دهد: "نه."

انگار زمین زیر پایم جابجا می شود.
می توانستم قسم بخورم که شورش اژدها را در آن سوی مرز دیدم. آیا این همان
چیزی نیست که میرا در مونتسرات گفت؟
اژدها دوباره فریاد می کشد، رگه ای از آتش آبی را از دامنه کوه پرتاب می کند و برخی
از درختان کوچک تر را قبل از رسیدن به دشت هایی که رسون ایستاده، آتش می زند.
آبی. آتش.

نه نه. خیر "وایورن." قلبم به گلویم می رود. "Xaden، دو پا دارد، نه چهار. این یک
اژدها نیست. این یک وایورن است." شاید اگر چند بار دیگر بگویم آنچه را که می بینم
باور کنم.

مقدس. لعنتی آیا این چیزی است که رهبری بوده است در حال ویرایش؟ آنها قرار
است اسطوره باشند، نه موجودات گوشتی و خونی. اما باز هم ونین هم همینطور
است.

ایموجن روبه روی ما می گوید: «خب، برتری هوایی ما به پایان رسید.» سپس
شانه هایش را بالا می اندازد. "لعنت به آنها. آنها هم می توانند بمیرند."
«آنها زشتی ها آفریده اند» تایرن می گوید، غرغر آهسته ای در سینه اش می پیچد.

"آیا می دانستی؟"
"من مشکوک شدم. فکر می کنی چرا در طول مانورهای پرواز به شما سخت
گرفته ام؟"
"من و شما باید روی مهارت های ارتباطی خود کار کنیم."

لیام می گوید: «حدس می زنم اکنون همه جزئیات را می دانیم. "کسی می خواهد
نظر خود را تغییر دهد؟" Xaden از خط می پرسد. هیچ کدوممون جواب نمیدیم

"نه؟ سپس سوار شوید."
به سمت شانه تایرن می روم در حالی که زادن با قدم های بلند به سمت من می آید.
اودستور می دهد: «برگرد، خشونت،» و من به او نگاه می کنم. غلاف یکی از
خنجرهایش را بیرون می آورد و می کشد

جای خالی من روی دنده هام هست "حالا شما دو نفر دارید."
«تونمی خواهی در مورد ایمن ماندن در پاسگاه به من سخنرانی کنی؟» می پرسم،
عواطفم در نزدیکی او آشوب می کند. او همه اینها را از من پنهان کرد، و با این حال
سینه ام فقط با نگاه کردن به او درد می کند.

"اگر از شما بخواهم که عقب بمانید، آیا می خواهید؟" چشمانش در چشمان من فرو
رفت.
"نه."

"دقیقا. من سعی می کنم دعوایی را انتخاب نکنم و می دانم که نمی توانم برنده شوم.
چشم ام برق میزنه ژنرال ملگرن می داند که اینجا چه اتفاقی افتاده است. او حتی
اکنون نیز می تواند نتیجه نبرد را ببیند.»

سرش را به آرامی تکان می دهد و به گردنش اشاره می کند، به یادگار عصیان که مار
دورگلویش می چرخد. "یادت میاد چطوری بهت گفتم فهمیدم این یه هدیه بود نه یه
نفرین؟"
"آره." زمانی که در تخت او بودم.
"فقط به من اعتماد کن - به این دلیل، ملگرن نمی تواند چیز لعنتی را ببیند."

لب هایم از هم جدا می شوند، یاد ملگرن می افتم که می گوید دوست دارد سالی
یک بار به زادن نگاه کند. "راز دیگری که از من پنهان می کنی؟"

"آره." گردنم را می بندد و به فضا می خم می شود. "زنده بمان و قول می دهم هر چه
می خواهی بدانی به تو خواهم گفت."
این اعتراف ساده قلبم را به هم می بندد. به همان اندازه که عصبانی هستم، نمی
توانم دنیایی را بدون او تصور کنم. "من به تو نیاز دارم تا از این وضعیت جان سالم به
درببری، حتی اگر از اینکه هنوز دوستت دارم متنفرم."
"من میتوانم با آن کنار بیایم." گوشه ی دهانش بالا می آید که دستش را می اندازد
و از من دور می شود و به سمت Sgaeyl می رود.

تایرن دوباره شانه اش را پایین می آورد و من سوار می شوم و در آنجا مستقر می شوم

بعداز اینکه کوله ام را پشت صندلی محکم کردم، زین و ران هایم را بستم. وقتشه.» یک مخفیگاه خوب پیدا کن، اندرنا. من نمی توانم فکر کنم که تو صدمه ببینی.»

"به دنبال گلو برو" او می گوید و وارد پاسگاه متروکه می شود.

باضربات شدید و سنگین بال هایش به سمت آسمان می آید، پومل ها را محکم می گیرم Tairn به سمت راست من پرتاب می شود، و زمانی که Sgaeyl

چیزی در آن پست تجاری وجود دارد. همه ما آن را احساس می کنیم.» تایرن می گوید در حالی که با Sgaeyl کنار می رود و از خط الراس به سمت شیرجه ای شیب دار می رود که شکم من را پشت سر می گذارد. بندهای زین در ران هایم فرو می روند، اما آنها کار خود را انجام می دهند و در حالی که عینک های سواری خود را پایین می آورم تا از چشمانم در برابر باد محافظت کنم، من را روی صندلی نگه می دارند. ما در سایه پرواز می کنیم، خورشید در پشت صخره های درالور غرق می شود و بعد از ظهر را به سایه می اندازد.

انفجار دیگری رخ می دهد، این بار در حالی که تایرن به سمت بالا می آید، تکه ای از دیوارهای سنگی پست را بیرون می کشد، یک سوار گرایفون را به سختی از دست می دهد و ما را به سطح پست می رساند، خیلی سریع پرواز می کنیم که چیزی بیشتر از فریاد مردم شهر در حین دویدن نمی شنویم. خیابان ها، فرار برای خروج از دروازه های پست.

وایورن کجا رفت؟ از تایرن می پرسم.
«به دره عقب نشینی کرد. نگران نباشید - باز خواهد گشت.» اوه شادی

نگاهم پشت بام پست کوچک را جارو می کند تا آن را ببینم - او - هر چه باشد. چهره ای در بالای برج ساعت چوبی ایستاده است و لباس های بنفش تا زمین پوشیده است که در باد می وزد در حالی که شعله های آبی مانند خنجر به سوی غیرنظامیان زیر پرتاب می کند.

اوترسناک تر از هر تصویرگری است که می توانست آن را به تصویر بکشد، رودخانه هایی از رگ های قرمز که به هر جهت در اطراف چشم های بی روح که توسط سحر و جادو می خوردند، می چرخند. صورتش نحیف است، با گونه های تیز و لب های نازک، دستی غرغره ای که یک عصای قرمز بلند ساخته شده از چوب بدشکل را گرفته است.

"تایرن!"

"بله، اجازه دهید." دور می شود و ما را در پیچی سخت می کشد و به روستا می برد. چند ضربه بعد از بال هایش، آتش از دهانش جاری می شود و برج ساعت را دریک پرواز می سوزاند Sgaeyl از Tairn

"گرفتمش!" در زین می چرخم و می بینم که سازه چوبی در اثر انفجار فرو می ریزد. تنها چند ثانیه طول می کشد تا وین از شعله های آتش خارج شود و هیچ خراش روی او نباشد. "اوه، لعنتی. او هنوز آنجاست." در حالی که پست را کاهش می دهیم تا به منطقه تعیین شده خود برسیم، صدا می زنم، و از نظر ذهنی به خودم لگد می زنم که فکرمی کردم می توانست به همین سادگی باشد. دلیلی وجود دارد که این موجودات داستان های کابوس های ناواریایی ها را تشکیل می دهند - و دلیل آن این نیست که کشتن آنها آسان است. باید آنقدر نزدیک شویم که خنجر در او بیفتیم.

درست به موقع به جلو برمی گردم تا بینم توده عظیمی از بال ها و دندان ها با صدای گوش شکن در مسیر ما بریده اند، و دم تایرن با دیوارهای سنگی پشت سرم برخورد می کند و در حالی که او از وایورن طفره می رود، سنگ تراشی را شل می کند. مابه سختی از صدای خش خش آتش آبی که از دهانش جاری می شود فرار می کنیم و درختی در نزدیکی آتش می گیرد.

ویورن برگشته است!

"این یک چیز متفاوت است" تایرن پارس می کند. "من به دیگران دستور می دهم."

البته او هست. Xaden ممکن است در این مورد به سواران فرمان دهد

میدان، اما Tairn به وضوح رهبری اژدهاها. وایورن به اطراف می چرخد و به سمت مرکز شهر می رود، دو پا را جمع می کند و بال‌های تار عنکبوت را می زند. این سواری زن سواری دارد که با تجهیزات پروازی قهوه ای رنگ شبیه ماست، و چشمانش همان رنگ قرمز وهم انگیز رگ روی برج ساعت است.

"بیش از یک وایورن وجود دارد، Xaden."

لحظه‌ای سکوت وجود دارد، اما من می توانم شوک محسوس زادن و سپس خشم را احساس کنم. "اگر از تایرن جدا شدید، صدا بزنید، سپس تا من به آنجا برسم بجنگید."

هیچ‌شانسی برای این اتفاق وجود ندارد. من او را از پشت‌رها نمی کنم، رهبر، تایرن با اولین نگاه خوبم به فضای هوایی بالای شهر، پر از اژدها، گریفون و وایورن، درست مانند داستان خلقت، غرغر می کند.

«سلیل یک ورودی مهر و موم شده به معدنی پیدا کرد.» خادن می گوید. "من نیاز دارم"

تایرن ناگهان می پیچد و به سمت کوه ها منحرف می شود. «—شما ببینید آیا می توانید پوششی بگذارید تا گاریک و بودی بتوانند مردم شهر را تخلیه کنند.» او تمام میکند. "لیام در راه است."

"بر روی آن. نبضم میپره" تایرن، من نمی توانم هدف بگیرم.

"تو خواهی کرد" او می گوید که این یک نتیجه گیری قبلی است. "سفارش ها در میان گریفون ها پراکنده می شوند."

"اژدها می توانند با گریفون صحبت کنند؟" ابرو هام بالا میره «به طور طبیعی. فکر می کنید قبل از اینکه انسان ها درگیر شوند چگونه با هم ارتباط برقرار کردیم؟»

در حالی که از بالای شهر می پریم، از روی یک درمانگاه، چیزی که به نظر می رسد یک مدرسه است، و ردیف ها و ردیف های بازار روبازی که در حال حاضر در آتش است، می‌گذرم. هیچ نشانه ای از رگ های بنفش پوشی که برای اولین بار در زمان خود دیدیم وجود ندارد

بادبان بر روی بدن چروکیده یک گریفون و سوار آن در نزدیکی مرکز شهر حرکت کنید. معده ام می چرخد، مخصوصاً وقتی می بینم که یک وایورن به سمت آنها می چرخد - و اسگیل در مسیر رهگیری است.

"او می تواند خودش را نگه دارد" تایرن مرا به یاد می آورد. او نیز می تواند. سفارش داریم تمرکز. تمرکز درست.

از خانواده هایی رد می شویم که از خانه های ویران شده شان می جنگند، سپس از روی دیوارهای شهر، به سمت دهانه در کنار کوه می رویم، جایی که دم کلاب قهوه ای Soleil دم خود را به تخته های چوبی می چرخاند که تونل متروکه را پوشانده است. چند ساختمان جانبی در کنار جاده وجود دارد، اما نه چیز دیگری.

باز نزدیک شدن به ما، تایرن به شدت به سمت چپ می کشد، بند در پاهایم فرو می رود که وزنم در زین با حرکت ناگهانی جابجا می شود. سپس بال هایش را باز می کند تا جلوی سولیل شناور شود، روبه روی رسون و جمعیت فریادانی که صد یاردی بین دیوارهای شهر و ما دویده اند، به رهبری یک جفت گریفون و پروازهایشان که مدام پشت سرشان را نگاه می کنند و آسمان ها را اسکن می کنند.

اما چیزی که آنها نمی بینند رگ است که از شمال دروازه به سمت ما می رود و حرکت جمعیت را با یک نگاه قرمز باریک تماشا می کند. رگ های دو طرف چشم های اوبیستر از رگ های سوارکار قبلی است، و ردای بلند آبی او مرا به یاد عصایی می اندازد که از انفجار برج ساعت جان سالم به در برده است.

من قبلاً به فویل گفته ام. او از سلیمان محافظت خواهد کرد. تایرن می گوید، به سمت تهدید حرکت می کند.
"ما را از جمعیت دور کن." قدرت از قبل زیر پوستم می سوزد.

کودکی در جاده خاکی تلو تلو خوران می کند و قلبم به شدت می لرزد

پدرش او را در آغوش می گیرد و به سرعت خود ادامه می دهد.
دی می گذرد، و من می بینم که او از گوشه چشمم فرود می آید، در حالی که بازوهایم
را بلند می کنم و اجازه می دهم قدرتم آزاد شود و روی رگ تمرکز می کنم.

ترک های رعد و برق. بخشی از دیوار شهر فرو می ریزد. لعنتی

"ادامه بده. *Deigh* می گوید آنها به زمان بیشتری نیاز دارند!. اصرار دارد Tairn

من اشتباه می کنم که در زین بچرخم، به این نکته اشاره می کنم که لیام و سولیل هر
دو نشسته اند و مردم شهر را وارد معدن می کنند، در حالی که دیگ و فویل از دو طرف
مسیر تخلیه محافظت می کنند. اگر اتفاقی بیفتد

-اگر یکی از کسانی که دور شهر می چرخند تصمیم بگیرد که به آن توجه کند، آسیب
پذیر هستند. اما افرادی که از آنها محافظت می کنند نیز همینطور هستند.

سه گرایفون به داخل پرواز می کنند، هر سه شهرنشین آویزان از چنگال های خود،
آنها را در ورودی معدن رها می کنند و برای دویدن دوباره به عقب برمی گردند.

انرژی در من می شکافد، همانطور که من یک پیچ را به سمت رگه نشانه می برم، این
یکی یک ساختمان بیرونی را در امتداد دامنه تپه در سمت راست ما می شکند. تخته ها
شکافته می شوند و چوب با فرو ریختن آن پرواز می کند.
توجه رگ به سمت بالا می رود و وقتی مرا می بیند شکمم می پیچد. وقتی با دست
چپش به جلو می رود، در چشم های قرمزش بدخواهی محض وجود دارد، سپس آن را
تکان می دهد و هوا را مشت می کند.

سنگ ها از دامنه کوه فرو می ریزند.

سلیل دست هایش را بالا می اندازد و سرسره را قبل از اینکه بتواند افرادی را که به
معدن زیر می دوند له کند، متوقف می کند. دستان او می لرزند، اما تخته سنگ ها در
دوطرف مسیر تخلیه سقوط می کنند و راه فرار را روشن می کنند.

به سمت رگ برمی گردم و نفس نفس می زنم.
قدرت خام در هوا قابل لمس است، در حالی که رگ با کف دستش روی زمین می ایستد، موهای روی بازوهایم را بلند می کند. علف های اطراف او قهوه ای می شوند، سپس گل های بوته های شبدر وحشی پژمرده می شوند و برگ ها پیچ می خورند و رنگ خود را از دست می دهند.

«تایرن، او...»

"کانال سازی"، او غرغر می کند.

در حالی که سوختگی از رگ به بیرون گسترش می یابد، آتش دیگری از انرژی پرتاب می کنم، انگار دارد جوهر زمین را تخلیه می کند، اما خیلی نزدیک به جاده برخورد می کند، و ولگرد برای راحتی من به سمت ایمنی می دوید.

"مواظب باش. Deigh می گوید که ساختمان آن طرف جاده دارای جعبه ای است که با نشان خانواده لیام مشخص شده است. تایرن به من می گوید که من یک انفجار دیگر را شلیک می کنم که در نزدیکی ونین فرود نمی آید." او می گوید که بسیار ناپایدار است. او تمام می کند و در حین انتقال اطلاعات مکث می کند.

"نگران نیست ساختمان" در حالی که دایره مرگ زیر بال های تپنده تایرن گسترش می یابد، پاسخ می دهم و قدرت بیشتری از تایرن می گیرم و آماده ضربه زدن دوباره هستم.

سولیل با فویل روی پاشنه هایش به سمت رگ می چرخد، خنجرش را کف دست و آماده در حالی که بقیه گروه از مردم شهر وارد تونل می شوند.

همه اینها تا زمانی که زنده بمانند ارزش دارد.
موج مرگ از رگ به جلو می راند، به بیرون جاری می شود و به غیرنظامی فراری در میانه راه می رسد. او می افتد، سپس بی صدا فریاد می زند، در حالی که بدنش چیزی جز پوسته ای از صدف نمی شود.

هوادر ریه هایم یخ می زند و قلبم لکنت می کند. رگ

فقط...

فریادمی زنم، اما دیگر دیر شده است. سال سوم چند قدمی به منطقه مرده می خورد، اردهایش در حالی که هر دو دست و پا می زنند و می افتند، به سمت او می آید، فویل با برخورد شدیدش ابری از خاک را بالا می آورد "Soleil!"

آنها در عرض چند ثانیه خشک می شوند و بدنشان چروک می شود. گیره ای دور سینه ام می بندد و برای یک ثانیه نمی توانم نفس بکشم. در حال حاضر رگه حتی قدرت بیشتری دارد.

"به Deigh بگو!" از بالای شانه ام به عقب نگاه می کنم تا لیام را در حال دویدن برای Deigh ببینم. او به زمان نیاز دارد.

"انجام شده." تایرن می چرخد و گلوله آتشین به سمت ما می آید، اولین گلوله رگباری که باعث می شود ما در سراسر جاده عقب نشینی کنیم.

"ما سلیمان را از دست دادیم" من به Xaden می گویم.

تنها تصدیق موجی از اندوه است و می دانم که از اوست.

گرفیون ها پرواز می کنند، سواران آن ها از چیزی که به نظر می رسد جادوی کمتری درونین به دست می آورند، در حالی که دو وایورن نزدیک می شوند، هر دو بدون سوار.

به آنها بگویید تاکتیک را تغییر دهند. اگر نتوانند به آن رگ نزدیک شوند، شانسی ندارند.» به تایرن می گویم.

گرایفون ها مسیرشان را تغییر می دهند، و من دوباره قدرتم را از دست می دهم و به رگ نزدیک تر می شوم. او به من خیره شد، سپس با صدای تکان دادن بال ها برمی گردد.

گاریک و دیگر سال های سوم مشخص شده در راهند. تعداد او بیشتر است، و لعنتی، امیدوارم او آن را بداند.

گرفیون ها متحد می شوند، در حالی که لیام سوار می شود و دیگ پرتاب می شود، به یکی از وایورن نزدیک می شوند و از حلقه مرگ فرار می کنند، اما وایورن دیگر پایین می آید و به سمت ونین می رود.

درست در مسیر عبور از کنار ساختمان.

"شما گفتید که ساختمان دارای مواد ناپایدار است، درست است؟" من می پرسم.

"آره."

نمی توانم مطمئن باشم که به آن ضربه

خواهم زد، اما - "ایده عالی."

تایرن ما را در موقعیتی قرار می دهد، در حالی که لیام به دنبال گریفون های بالای
سرمایه پرواز می کند و نیزه هایی از یخ را به گلوی وایورن آسیب دیده می زند. هنگامی
که وایورن با فریادی گوش خراش از آسمان فرو می افتد، خون جاری می شود.

یکی پایین.

رگ به جاده می رسد و وایورن به سمت زمینی در مسیر خاکی می لغزد تا بتواند

سوار شود.

"اکنون!" من فریاد زدم.

تایرن در اعماق نفس می کشد و آتش خالص را با بلند شدن وایورن بازدم می کند و
ساختمان های بیرونی را در شعله ای می فرستد که هر چیزی را که در درون است
شعله ورمی کند. گرما به صورتم هجوم می آورد و در حالی که ساختمان منفجر می
شود گونه ام را صدا می کند و همه چیز اطرافش را فرا می گیرد.
طوفان آتش تقریباً ما را گرفت، اما بانک های Tairn آنجا را ترک کردند و به سختی
انفجار را از دست دادند.

فریادمی زنم، مشتم را بالا می اندازم در حالی که به عقب می چرخیم، باد نیش گونه
ام را کم می کند. ما یک وایورن پایین داریم، بخش خوبی از مردم شهر تخلیه شده اند، و
هیچ راهی وجود ندارد که چیزی از آن انفجار جان سالم به در ببرد.

تایرن بال راستش را پایین می آورد و ما تند می پیچیم و آماده می شویم تا دوباره در
شهر پیماییم. به سمت راست نگاه می کنم و نفس نفس می زنم. نه تنها آن انفجار نه
وایورن را بکش، اما سوارش هم زنده و سالم است و به سمت پرواز می کند-

لعنتی/لعنتی/لعنتی

تعداد وایورن های بیشتری نسبت به اژدهاها از دره خارج می شوند

جنوب، و من سخت تلاش می کنم که وقتی آتش آبی داغ از کنار ما می گذرد، وحشت نکنم. من در زین می چرخم و در دم خود یک وایورن را می بینم که با سرعت ترسناکی به دیوارهای پست نزدیک می شود.

آیا ایده ای برای کشتن این تعداد وایورن دارید؟ از تاینر می پرسم، هراسی که روی سینه ام نشسته است، مثل لنگری که تهدید می کند مرا به درون هرج و مرج افکارم بکشانند.

حداقل شش وایورن وجود دارد، از آنچه من می توانم ببینم، همه با دهانه بال های وحشتناک و دندان های تیز، و آنها مستقیماً به سمت ما می روند.

"همان روش هایی که می تواند ما را بکشد" تاینر می گوید، وایورن را از مرکز پست دور می کند، جایی که گاریک و بودی هر دو پیاده هستند و خنجرهایی در دست به دنبال وین از برج ساعت هستند.

"من دقیقاً یک پیچ و مهره متقاطع دستی ندارم!"
"نه، اما شما رعد و برق دارید، و یک تیر آن قلب هر اژدهایی را متوقف می کند."

"به من بگو که به دیگران هشدار دادی که چگونه سلیمان و فویل مردند." هر کسی که زمین را لمس کند آسیب پذیر است.
"همه آنها می دانند چه خطری دارند."
خدایا، هنوز بچه هایی آنجا هستند، برخی فریاد می زنند، برخی دیگر به طرز دلخراشی سکوت می کنند در حالی که مادرانشان اجساد مرده شان را از خیابان می کشند.

هیچ حرفی نیست.
ما باید آنها را از شهر دور کنیم به Xaden می گویم، برگشتن در زین تا جایی که نوارهای روی ران هایم به من اجازه می دهد موقعیت بهتری از فضای هوایی و وایورن داشته باشم، که به نظر می رسد برخی از آن ها آهسته شده اند تا بقایای آن را دور بزنم. برج ساعت.

"هر چه آنها می خواهند باید آنجا باشد" تاینر می گوید.

«در هر دو مورد به توافق رسیدیم. هر کاری می‌توانید انجام دهید تا زمان استراحت
را برای تخلیه بگذارید.» پاسخ می‌دهد Xaden اکنون در حال پاکسازی حاشیه شهر
هستیم. او مکث می‌کند و موجی از نگرانی از سد عاطفی ما عبور می‌کند. "سعی کن
نمردی."

"دارم روش کار می‌کنم."

یک وایورن فقط برای بالا رفتن دوباره با پای انسان از بین دندان هایش شیرجه می
زند.

به عقب می‌چرخیم، سپس از طریق پست تجاری به سمت جنوب می‌رویم، از مرکز
شهر و هر کاری که بودی و گاریک انجام می‌دهند، دور می‌شویم. "آنها دنبال نمی‌کنند"
تایرن غرغر می‌کند. "ما باید آنها را بیرون بکشیم."

وقتی رعد و برق زدم به نظر نمی‌رسید آن رگ را دوست داشته باشد. "تو یک
تهدید هستی."

"پس بیایید توجه آنها را جلب کنیم و تهدید کنیم." او به
نشانه‌تایید غر می‌زند.

من دریچه‌های قدرت تایرن را باز می‌کنم و می‌گذارم زیر پوستم بچرخد و بپرد.

به محض اینکه بیرون از دیوار هستیم، دست‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گذارم آزاد
شود.

رعد و برق آسمان را خط می‌زند و ما را متوجه انبوهی از وایورن می‌کند که یکی از
آنها الگوی پرواز خود را جدا می‌کند و به سمت ما اوج می‌گیرد و دم‌های خاردار سمی
اش پشت سرش می‌چرخد.

شاید این بهترین ایده نبود. "ما اکنون متعهد هستیم" تایرن
مرا به یاد می‌آورد. درست.

آنها بالاخره بیرون از دیوارهای شهر هستند.

من قدرت و قدرت بیشتری را احضار می‌کنم، دستانم از تلاش برای کنترل سیل
انرژی خام می‌لرزند. رعد و برق یک بار می‌زند، وایورن را بیشتر از آنچه که دلم می
خواهد از دست می‌دهد

اقرارکردن. وحشت دهانم را از طعم خاکستر پر می کند. من برای این آماده نیستم.

"دوباره امتحان کن."

"من کنترل کافی ندارم -" "دوباره امتحان

کنید!" تایرن مطالبه می کند.

من دوباره دست به کار می شوم، دیوارهای بین من و تایرن را خراب می کنم، و انرژی بیشتری که او به من منتقل می کند در من می شکافد. رعد و برق آسمان غروب را با انفجاری چنان درخشان می شکافد که پلک می زنم.

"از نو!"

اجازه دادم که قدرت بارها و بارها بر من غلبه کند، در حالی که تایرن از انفجارهای آتش آبی طفره می رود، روی مکان وایورن تمرکز می کنم. بالاخره ضربه ای به پشت سرمان می رسد و او را از آسمان پرت می کند. با یک تصادف رضایت بخش به دامنه تپه برخورد می کند.

"در مورد رگی که به آن چسبیده است چطور؟" من از تلاش برای کنترل قدرت می لرزم و می جنگم تا از من سبقت نگیرد. عرق از صورتم می چکد.

"امیدوارم آنها هم مثل ما باشند. وایورن را بکش و سوارکار می میرد، اما تشخیص آن با این همه بی سوار سخت است."

"امیدوارم" بهترین کلمه در حال حاضر نیست... "زین را می چرخانم و با وحشت نگاه می کنم که دو وایور بی سوار دیگر از دره پرواز می کنند. غیرنظامیان برای رسیدن به معدن به زمان بیشتری نیاز دارند. به آنها بدهیم."

تایرن به تایید غرغر می کند، و ما با سرعت به سمت پست برگشتیم.

یکی از وایورن ها را در گلوی خود دارد که آن را با سایه ها خفه می کند، زیرا سال سوم یخ به سمت سوارش پرتاب می کند، و چهار نفر دیگر هر کاری می کنند تا تازه واردان را با ترکیبی از آتش اژدها و جادو به عقب برانند Xaden

قدرت به صورت موجی پس از موج سوزان در من تکان می خورد، زیرا رعد و برق بیشتری نسبت به همیشه در عمل به کار می برم. بازویم را به اطراف می چرخانم و پیچ دیگری را به سمت وایورن که نزدیک دروازه جلویی پرواز می کرد - یا همان چیزی که قبلاً دروازه جلو بود، نشانه می برم. دلم برای وایورن تنگ شده است، اما به برج خالی برخورد کردم، سنگ به همه جهات پرواز کرد، یک تکه بزرگ به دم وایورن برخورد کرد و باعث چرخش آن در هوا شد.

.بانک یک پیچ سخت دیگر و ما به اطراف بازگشت. نفس عمیقی می کشم، سپس صاعقه ای را صدا می زنم - این رعد و برق مستقیماً با صدایی رضایت بخش به یک وایورن می خورد. جانور غول پیکر فریاد می زند، سپس با صدای رعد و برق به دامنه تپه ای نزدیک می زند Tairn

دوباره برای یک پاس دیگر به اطراف برمی گردم، و از کشتن اخیرم سر در گم، سه صاعقه دیگر را پشت سر هم پرتاب می کنم. متأسفانه، سرعت بیشتر به معنای دقت بیشتریست، و هجوم آدرنالین نیز به هدف من کمک نمی کند. من موفق به ایجاد سه انفجار هشداردهنده دیگر می شوم که یکی از آنها حواس وایورن نسبتاً بزرگی را که روی دم بودی بود منحرف می کند و به او یک لحظه امتیاز می دهد، که اژدهایش با حرکت سخت به سمت چپ و بالا آمدن پشت وایورن و فرو رفتن دندان هایش از آن استفاده می کند. در گردن خاکستری چرمی اش. یک شکاف شوم وجود دارد، و سپس اژدهای بودی، بدن بی جان وایورن را رها می کند و اجازه می دهد پنجاه فوت زیر زمین بیفتد.

"در سمت چپ!" وقتی دو وایورن دیگر در جناح عقب ما ظاهر می شوند، فریاد می زنم.

من مانورهای فراری را به تاینر واگذار می کنم و تمرکز خود را بر این می کنم که تا آنجاکه ممکن است ضربات بیشتری را از بین ببرم تا وایورن روی ما سرعت بگیرد. بازوهایم می لرزند، با هر پیچی که سعی می کنم کنترلش کنم ضعیف تر و ضعیف تر می شوند تا ضربه نخورم

سواران خودمان

یک‌پرش دویدن چشمگیر از پشت خود انجام می‌دهد و با یک رول در خیابان پایین فرود می‌آید. تقریباً بلافاصله، سایه‌ها به هر طرف کشیده می‌شوند و مردمی را که فریادمی زنند، می‌پوشانند که سعی می‌کنند از آرواره‌های خرخر یک وایورن گرسنه فرارکنند Xaden در سمت غرب پاسگاه است، و قلب من به گلوئی من می‌خزد وقتی که او پایین پرواز می‌کند و Sgaeyl

یکی از وایورن‌های روی دم من باید متوجه شود که زادن از روی زین بیرون آمده است، زیرا بال‌هایش را برای لحظه‌ای جمع می‌کند و برای زمین شیرجه می‌زند، فقط آنها را گشاد می‌کند و در آخرین لحظه بیرون می‌زند و تنها با پاهایش بالای سایه‌های ابریشمی می‌لغزد. لعنتی مستقیم به سمت Xaden می‌رود، آرواره‌هایش طوری باز می‌شوند که انگار می‌خواهد فقط Xaden را مانند یک لقمه سریع برای خوردن بکشد.

"Xaden!" من با صدای بلند فریاد می‌زنم، اما او قبلاً متوجه وایورن شده است که طنابی از سایه‌ها را در بالای ساختمان‌ها به شکل کمندی دور سر اسگیل پرتاب می‌کند و او را از زمین بلند می‌کند و از مسیر وایورن که می‌آید خارج می‌کند. یک دقیقه Xaden از طناب سایه آویزان است و دقیقه بعد او در زین خود به عنوان Sgaeyl برای یک‌گذرگاه پایین دیگر از شهر برمی‌گردد.

امامن آنقدر روی Xaden متمرکز شده بودم که کاملاً wyvern روی دم خودم را فراموش کردم. با این حال، تایرن این کار را نکرده است، و شروع به بالا و بالاتر رفتن می‌کند، و وایورن را از پست هدایت می‌کند، زیرا او به طرز تهوع‌آوری سریع ارتفاع می‌گیرد.

"خشونت!" زادن فریاد می‌زند. «زیر تو!"

به پایین نگاه می‌کنم و نفس نفس می‌زنم. جریانی از آتش آبی به سمت ما می‌آید. "بانک!"

تایرن به سمت چپ می‌چرخد، و الاغ من زین را ترک می‌کند و تنها با تسمه‌ها نگه می‌دارد ما را وارونه می‌چرخاند تا از انفجار دوری کنیم. اما وقتی او صاف می‌شود، وایورن هنوز روی ماست.

وقتی دهانش باز می شود، قلبم در گلویم فرو می رود، دندان های تیز و خون آلودش در حالی که به سمت تایرن می رود.

"نه!" بازوهایم را بلند می کنم تا یک پیچ را در جهت آن پرتاب کنم و برای ضربه آماده شوم.

تاری آبی بین ما پخش می شود و وایورن توسط بدن یک اژدهای نیروی دریایی - Sgaeyl - از بین می رود. آرواره های او در چند گزش سریع و بی رحمانه، پاره شدن گوشت و پاشیدن خون در فجیع ترین غذای هوا که تا به حال دیده ام، از کناره ی وایورن پاره می شود. سپس تلنگر می زند و با دم خنجرش سر وایورن بلعیده شده را می گیرد و جسد مرده اش را قبل از اینکه به زمین بخورد چند صد فوت حرکت می کند.

سرعت می گیرد، کنار ما پرواز می کند، بال او تقریباً محبت آمیز زیر بال تایرن می چرخد- که کاملاً در تضاد با تابش خیره کننده ای است که به نظر می رسد متوجه من است، خون وایورنی هنوز از آرواره هایش می چکد. پیام دریافت شد. وظیفه او این است که پشت زادن را زیر نظر داشته باشد و کار من تماشای تایرن است Sgaeyl

یک چرخش سریع در زینم انجام می دهم، همه طرف هایمان را برای وایورن بیشتر بررسی می کنم، سپس به تایرن می گویم: *بیا بید صعود کنیم تا بتوانیم از آنچه با آن روبرو هستیم بیشتر بشماریم.*

مابه سختی به صد فوتی بالاتر از شهر رسیده ایم که من جاسوسی می کنم که لیام و دیگ با شدت و سرعت در جهت مخالف پرواز می کنند، در حالی که یک رگ بر دمش سوار بر وایورن است.

"لیام به کمک نیاز دارد! من عجله دارم توضیح دهم.

"بر روی آن،" تایرن می گوید و ما را در هوا می چرخاند. قبل از اینکه بال های عظیم او هوا را بگیرند و ما را بچرخانند، برای یک ثانیه در آسمان معلق می مانیم تا مستقیم به سمت لیام حرکت کنیم.

رگ به نوعی عصا را بلند می کند و توپ های شعله آبی را به Deigh می فرستد، اما اوموفق می شود مانند لیام از همه آنها اجتناب کند.

می ایستد و در امتداد ستون فقرات دی به سمت دم خنجرش می دود. در آخرین ثانیه، دی از دمش استفاده می کند تا لیام را به هوا به سمت وایورن سوق دهد. من حتی وقت ندارم فریاد بزنم قبل از اینکه او به صورت دولایه در پشت وایورن فرود بیاید و یکی از خنجرهای دوخته شده را مانند آن دو خنجر که ژادن به من داده است بیرون بیاورد.

رگ به اطراف شلاق می زند و عصای خود را بالا می برد، اما لیام به طرز وحشیانه ای سریع است و گلوی رگ را با دقتی بیمارگونه می شکافد. وایورن در عرض چند ثانیه از زدن بال هایش دست می کشد، بدن سنگینش آزادانه روی زمین می افتد، و لیام درست زمانی که دی از زیر آن پرواز می کند، از پشتش می پرد و به راحتی او را می گیرد.

وایورن از سمت چپ به سمت ما پرواز می کند و با ضربات شدید بال هایش نزدیک می شود.

"تایرن!" قدرت رگ هایم را پر می کند و دست هایم را بلند می کنم، اما تایرن غلت می زند، در حالی که پنجه ها و دم ستاره ای صبحگاهی اش را در امتداد وایورن از گلو تا دم می کشد، آن را در هوا باز می کند، سپس در حالی که وایورن رگه های خونینی را می زند. مسیر به سمت زمین

عجله در سر من نتیجه ای بیش از آکروباتیک های Tairn است.

برای اولین بار از زمانی که توافق کردیم در این پست تجاری از غیرنظامیان دفاع کنیم، از آنجایی که به ما گفته شد چهار ونین وجود دارد و به هیچ وجه نمی توانیم برنده شویم، اندکی از وحشتی که روی سینه ام نشسته بود شروع به کاهش کرد. ما واقعاً ممکن است امروز بتوانیم زنده بمانیم. شاید.

درست در آن زمان، یک وایورن دیگر از ابری بالای سرمان بیرون می آید، در تایرن غواصی می کند، در حالی که در بال هایش فرو می رود سرعت می گیرد و تبدیل به نیزه ای دندان دار می شود..

زمانی برای مانورهای فراری نیست. چند ثانیه فاصله دارد

-اما قرمز دید من را پر می کند و Deigh آنجاست و به سمت جانور خاکستری عظیم می رود.

نفس راحتی وجود ندارد زیرا برخورد باعث می شود لیام با سرعتی سرسام آور از پشت دیگ و گردن تایرن پرت شود.

"بنفشه!"

"لیام!" دست های درهم تنیده اش را می گیرم که کنارش می لغزد و نگه می دارد، گریه ای می آید که شانه هایم از فشار وزنش بیرون می آیند، و تایرن در یک چرخش تند زمین می زند تا دیه را دنبال کند. "صبر کن!"

لیام با گریه کردن، علیرغم زاویه غیرممکن، روی آرنج هایش به جلو می خزد، سپس قلاب های زین را می گیرد. خودم را روی او می اندازم، سرش را پناه می گیرم و همه چیزهایی را که تایرن دارم نگه می دارم تا از دیگ و وایورن عظیم خاکستری نزدیک اما دور باشم.

درچند قدمی نبرد قفل شده اند، چنگال های آن ها در میان پولک های دیگری در میان دندان های در حال شکستن و غرش های دردناک فاجعه بار دیگ خرد می شوند. آنها برای من خیلی نزدیک هستند و هیچ تضمینی وجود ندارد که به وایورن ضربه بزنم و بارعد و برق خود Deigh را ندهم.

هیچ کاری نمیتونم بکنم جز اینکه لیام رو حفظ کنم. کمر بندکمری را که هرگز استفاده نمی کنم، می گیرم، آن را دور تنه لیام می پیچم و سگک می زنم. این باید شما را تا زمانی نگه دارد که بتوانیم شما را به دیگ برگردانیم، اما من نمیتوانم بدون ضربه زدن به او دست به کار شوم! من فریاد می زنم در حالی که باد در اطراف ما شلاق می زند.

عذاب چشمانش نفسم را می دزدد.

"چرا این کار را کردی؟" من گریه می کنم، انگشتانم در جستجوی خرید روی چرم هایش می گردند تا او را نزدیک تر کنند. به پشت یقه و یقه اش بسنده می کنم. "چرا آن رابه خطر می اندازید؟" خدایا اگر اتفاقی برایشان بیفتد...

نگاهش با نگاه من برخورد می کند. «آن چیز می خواست قسمتی از تایرن را از بین ببرد. تو زندگی من را نجات دادی و حالا نوبت من است. مهم نیست در مورد من برای حفاظت اسرار چه فکری می کنی، ما با هم دوست هستیم، ویولت.

پاسخ غیرممکن است زیرا تایرن دوباره غلت می زند، تمام بدن لیام را بلند می کند و کمر بند چرمی درست زیر بازوهایش می لغزد. دستانم را در پشت چرم های پرواز او مشت می کنم، اما چیز زیادی برای چنگ زدن به آن وجود ندارد. ضربان قلب می گذرد و من نمی توانم نفس بکشم، نمی توانم از ناامیدی برای ایمن نگه داشتن لیام فکر کنم، تازمانی که تایرن دوباره به سطح خود برسد و سعی کند تا جایی که می تواند به Deigh نزدیک بماند بدون اینکه هیچ یک از ما را در این روند به خطر بیندازد.

اما پس از آن فریاد Deigh مرا تا استخوان تکه تکه کرد و آن دو به شیرجه افتادند.

"نمیتونی کاری بکنی؟" از تایرن التماس می کنم.
"دارم روش کار می کنم!" او به سمت راست زمین می زند و به شدت پایین می آید،
و خود را در اطراف دویئل رو به پایین مارپیچ قرار می دهد تا ضربه بزند. این ما باید
برای زندگی مان بجنگیم، نه لیام و دی.

وخدایا، Deigh در حال از دست دادن است، که به معنای لیام
است- گلوی من منقبض می شود. خیر قرار نیست اتفاق بیفتد.
"بیا اینجا!" من بر سر Xaden فریاد می زنم. انرژی از دستانم می گذرد، اما هدف
مشخصی وجود ندارد. آنها خیلی سریع حرکت می کنند.

"من در حال شکار رگ در دیوارها هستم!" او پاسخ می دهد. "دی برای
زندگی اش می جنگد!"

ضربان قلب وحشتی که سینه ام را مانند گیره می فشارد مال من نیست. این مال
Xaden است. "اگر من بروم، این غیرنظامیان همه مرده اند!"
ماسر خودمونیم یک نگاه سریع به میدان به من می گوید که هر ازدهای دیگری در
نبرد خودش قفل شده است.

دم تایرن به بیرون تاب می خورد و به دم وایورن می خورد

قسمت‌عقبی، و خونین دور می شود، اما لعنتی Deigh را آزاد نمی کند. پنجه های آن خم می شوند و عمیق تر در زیر فلس های قرمز فرو می روند.

"دیگه!" جیغ لیام خام است، صدایش در آخر می شکند.

تایرن لانگز، کوبیدن به شانه وایورن و کشیدن خون، اما کافی نیست. او به اطراف می چرخد تا زاویه بهتری روی وایورن بگیرد، و این نیرو تقریباً به قیمت چنگ زدن لیام تمام می شود، اما سگک نگه می دارد.

وایورن بی سوار دیگری از سمت راست به سمت ما پرواز می کند. "در سمت راست!"

تایرن سریع تر از آنچه من احساس کرده ام، بدنش را شلاق می زند و گلوی تهدید جدید را بیرون می زند، وایورن را مانند یک عروسک تکان می دهد، سپس آرواره هایش راها می کند و اجازه می دهد چیزی صدها فوت به دامنه کوه پایین بیفتد.

سپس تایرن شیرجه می زند تا به دیگی و وایورن برسد که به سمت زمین مسابقه می دهند.

ترس در سینه ام می نشیند، شوم و سنگین. "ما در راه هستیم!"
خادن می گوید. اما او خیلی دیر خواهد آمد.

"بنفشه!" لیام بر فراز باد فریاد می زند، و من حواسم را از نبرد وحشتناکی که در کنار مابود، جدا می کنم، همانطور که به سمت پایین می رویم. "ما باید سواران را بیرون بیاوریم."
"میدانم!" من جواب می‌دهم. "ما خواهیم کرد!" او فقط باید صبر کند. هر دو انجام می‌دهند.

"نه، منظورم همین است..."

تایرن دوباره پرت می شود، و ما به پهلوی پرتاب می شویم که او با دندان هایش سوراخ دیگری در بال های وایورن می کند و با چنگال هایش دمش را پایین می آورد، اما این موجود Deigh را در قفل مرگ دارد. بال هایش الان خرد شده اما به نظر نمی رسد

مراقب باشد که چنگال هایش در شکم دیگ فرو می روند، مثل اینکه حاضر است
بی خیال بمیرد تا کشتار را انجام دهد.
به لیام قول می دهم: «همه چیز درست می شود»، باد گونه هایم را می سوزاند. همه
چیز باید درست باشد. حتی اگر زمین به سمت ما هجوم بیاورد، هر ثانیه نزدیک تر و
نزدیک تر، فقط... باید باشد.

دوباره فریاد می زند، صدا ضعیف تر و بلندتر از صدای قبلی است. این یک گریه
است Deigh

"باید بالا بکشیم!" تایرن هشدار می دهد.
"او در حال مرگ است!" لیام از پشت تایرن می پرد و اژدهایش را دراز می کند،
انگار که بتواند برای آخرین بار دم خنجر قرمز را لمس کند.

"فقط نگه دار..." شروع می کنم، اما فریاد درد دیگ گلویم را می بندد و کلمات را
خفه می کند. او در حال بیرون کشیدن است و ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم.

وایورن قبل از اینکه با صدایی بیمارگونه به دامنه تپه سقوط کند، ضربان قلب خود را
به نشانه پیروزی غرش می کند. وایورن روی پاهای عقب و چنگال هایی که بال هایش
رانوک می دهند، می لنگد.
دیه تکان نمی خورد.
فریاد خام لیام قلبم را می شکنند و تایرن بال هایش را باز می کند و به سختی ما را از
همان سرنوشت وحشتناک دور می کند.

"دیگه." غم و اندوه تایرن در بدنم موج می زند که آتشی را به سمت وایورن در حال
عقب نشینی می ریزد و فریاد آندرنا سرم را پر می کند.

نه. اگر Deigh...

"آیا او -" من نمی توانم خودم را به پایان برسانم.
"او رفته است." تایرن مسیر خود را معکوس می کند و به سمت دامنه تپه خارج از
دیوارهای شهر که دیگ سقوط کرده است، حرکت می کند.
نه نه. خیر یعنی...

"لیام!" در حالی که با سرعت فرود می آییم، دوستم را می گیرم، پنجه های تایرن در زمین فرو می روند تا ما را نزدیک بدن دیگ متوقف کنند.

"شما فقط چند دقیقه فرصت دارید" تایرن هشدار می دهد.

لیام زمزمه می کند: «دی» و لنگ به پشت تایرن می افتد. قول می دهم: «من تو را پیش او می برم.» دی رفته است "من به سمت Xaden گریه می کنم، صدایم لرزان به هم ریخته است." لیام در حال مرگ است."

"نه." احساس می کنم وحشت، اندوه و خشم طاقت فرسا او دور ذهنم می پیچد و با خشم من مخلوط می شود تا اینکه نفس کشیدن به درد می آید.

دقایق. دقیقه داریم

به لیام زمزمه می کنم: «فقط دست نگه دار» و می جنگم گریه نکنم در حالی که با آن چشم های آبی آسمانی، گشاد شده از شوک و درد به من نگاه می کند. بعد از همه چیزهایی که لیام به خاطر من از دست داد، این کمترین کاری است که می توانم برای او انجام دهم. می توانم او را به دیگ برسانم، همان طور که می دانم او مرا به تایرن یا آندرا خواهد برد. تایرن به طور کامل دراز می کشد و تا آنجا که ممکن است ران هایم را باز می کنم، هیکل عظیمش را صاف می کند. سپس دست هایم را دور قاب حجیم لیام حلقه می کنم و از کنار تایرن به پایین سر می خوریم و پاهایمان را به دامنه ی صخره ای دوراز پست تجاری می کوبیم.

دیگ چند ده فوت دورتر دراز کشیده و بدنش با زاویه ای غیرطبیعی تا شده است.

این منصفانه نیست این درست نیست نه Deigh. نه... لیام. آنها قوی ترین سال ما هستند. آنها بهترین ما هستند
لیام می گوید: «نمی توانم به آن برسم.

عجله می کنم تا او را بگیرم که پایین می آید، اما وزن قابل توجه او برای من خیلی زیاد است و هر دو به زانو در می آییم.

به‌زور از گلوی در حال سفت شدنم بیرون می‌روم و سعی می‌کنم بازوی او را روی
شانه‌هایم قلاب کنم. ما خیلی نزدیکیم
اگر رگی پیش بیاید، با آن برخورد خواهم کرد.
"ما نمی‌توانیم." او روی من مچاله می‌شود و از کنارم می‌لغزد. دوباره روی پاشنه
هایم می‌افتم و در حالی که بدنش سست می‌شود، سرش در دامنم می‌افتد. او در
حالی‌که به من نگاه می‌کند، می‌گوید: "اشکال ندارد، ویولت."

اوبه سختی نفس می‌کشد.
"همه چیز درست نیست." من می‌خواهم با بی‌عدالتی آن فریاد بزنم، اما این کمکی
نمی‌کند. دستم می‌لرزد در حالی که عینک سواری او را روی پیشانی اش می‌کشم،
سپس موهای بلوندش را از روی پیشانی اش برمی‌گردانم. "هیچ کدام از اینها درست
نیست. لطفاً بمان، التماس می‌کنم، اشک‌هایی که نمی‌توانم با آن‌ها مبارزه کنم،
بدون کنترل روی گونه‌هایم می‌چرخند. «برای ماندن بجنگ. خواهش می‌کنم پیام برای
ماندن بجنگ.»
"در Parapet- صورتش از درد می‌پیچد. "تو باید از خواهر من مراقبت کنی."

"لیام، نه." در حالی که اشک‌گلویم را می‌بندد از کلمات خفه می‌شوم. "تو آنجا
خواهی بود." موهایش را نوازش کردم. او خوب است. او از نظر بدنی، کاملاً خوب
است، و با این حال، من نگاهش می‌کنم که او از بین می‌رود. "تو باید آنجا باشی." او
باید به خواهری که سال‌ها دلش برایش تنگ شده بود لبخند بزند و آن گودی اش را
چشمک بزند. او باید پشته نامه‌هایی را که نوشته است به او بدهد. اوسزوار/است بعد
از همه چیزهایی که او پشت سر گذاشته است.

اونمی‌تواند برای من بمیرد.
"تایرن" من گریه می‌کنم. "به من بگو چه کار کنم." "هیچ کاری
نمی‌توانی انجام دهی، سیلور وان."
هردوی ما می‌دانیم که این کار را نمی‌کنم. فقط قول بده که از اسلون مراقبت کنی.
"وعده."

زمزمه می کنم: «قول می دهم»، دستش را می گیرم و می فشارم، حوصله پاک کردن اشک هایم را ندارم. "من از اسلون مراقبت خواهم کرد." او در حال مرگ است و من هیچ کاری نمی توانم انجام دهم. هیچ چیه هر کسی می تواند انجام دهد. چطور ممکنه این همه قدرت اینقدر لعنتی باشه بلا استفاده؟
نبض زیر شستم کند می شود.

"خوب. خوبه." به زور لبخند ضعیفی می زند و آن فرورفتگی قبل از اینکه حالتش کمرنگ شود ظاهری ضعیف پیدا می کند. "و من می دانم که شما احساس می کنید به شما خیانت شده است، اما Xaden به شما نیاز دارد. و منظور من فقط زنده نیست، ویولت. او نیاز دارد شما. لطفا صدای او را بشنوید.»

"خیلی خوب." سرم را تکان می دهم تا به زور لبخندی آبکی بزنم. او می تواند در حال حاضر هر چیزی بخواهد، و من آن را به او می دهم. "متشکرم، لیام. ممنون که سایه من هستی با تشکر از شما برای دوستی." وقتی اشک ها سریع تر می آیند، دید من تاریک می شود.

"این شده است. افتخار من." قفسه سینه لیام در حالی که ریه هایش تقلا می کنند می لرزد.

وزش باد رشته های شل شده قیطان من را از صورتم به عقب می برد. چند ثانیه بعد، احساس می کنم Xaden به سمت ما می دود، سیلی از احساسات او احساسات من را تحت تأثیر قرار می دهد.

"نه، لیام،" Xaden در حالی که در مقابل ما خم می شود، خفه می شود، ماهیچه های صورت او برای کنترل حالت او کار می کنند، اما ناامیدی که به ارتباط ذهنی ما فشار می آورد پنهان نیست.

لیام با زمزمه ای خفه شده و سرش را به سمت گزادن می چرخاند، التماس می کند: «دی»

"میدونم برادر." آرواره ژادن خم می شود و نگاه های ما روی لیام قفل می شود و اشک از چشمانم سرازیر می شود. "میدانم." به جلو خم می شود و لیام را در آغوشش می گیرد، سپس می ایستد و او را حمل می کند. "من تو را خواهم برد."

اوبه آرامی از روی زمین شنی به سمت بدن دی می رود و چیزهایی می گوید که از جایی که زانو زده ام نمی شنوم، سنگ ها در زانوهایم از پارچه چرم فرو می روند در حالی که خداحافظی زادن را تماشا می کنم.

لیام را پایین می آورد و او را می نشیند Xaden در برابر Deigh
شانه بدون لک، سپس در کنار او زانو می زند و به آرامی برای هر آنچه لیام گفته است سرتکان می دهد.
فریاد وایورن هوا را بالای سرمان می شکافد و من به طور غریزی به بالا نگاه می کنم.

ابری از بال های خاکستری در حال تکان از بالای دره به سمت ما حرکت می کند.
وایورن ده ها وده ها از وایورن
"به دره نگاه کن!"

سرلیام به آرامی در حالی که هر دو نگاه می کنند می چرخد.
سرزادن خم می شود و نفسم در ریه هایم یخ می زند و سایه ها لحظه ای دور او شلیک می کنند، مثل انفجاری از تهدید و اندوه.

ثانیه ها بعد، فریاد بی صدا و روح افکن او چنان سرم را پر می کند که قلبم مانند شیشه ای در برابر کف سنگی می شکند.

نیازی نیست پرسم لیام رفته
لیام که هرگز از این که سایه من است شکایت نکرد، هرگز از کمک کردن دریغ نکرد،
هرگز به این که بهترین سال ما بود به خود بالید. او برای محافظت از من جان داد.
خدایا، و من فقط از او پرسیدم که آیا واقعاً یک ساعت پیش با هم دوست شده بودیم؟

فقط یکی از آن جانوران توانست دوست من را بکشد. چه چیزی می تواند که بسیاری انجام می دهند؟

وایورن خون آلود برای ما شیرجه می زند و تاینر بال خود را روی من پرتاب می کند.
قبل از اینکه بالش جمع شود صدای به هم خوردن دندان هایش و صدای گریه تند بالای سرم را می شنوم.

"ما /هدف روی زمین هستیم" می گوید wyvern به عنوان Tairn

پرواز می کند دور

"پس بیایید کسانی باشیم که شکار می کنند." به موقع روی پاهایم تلو تلو خوردم تا بینم گزدن در حال دویدن به سمتم است.
"خشونت!" زادن شانه هایم را می گیرد و با عزم ظاهرش را می پوشاند. "لیام به من گفت که به شما بگویم که دو سوار با آن گروه هستند."

سندان روی سینه ام می نشیند: «چرا به من می گوید و نه...»

"چون او می دانست که من باید کسی باشم که تا آنجایی که ممکن است ویورن را متوقف کند." او صورت من را بررسی می کند که انگار دیگر هرگز آن را نخواهد دید.

"و من کسی هستم که می تواند همه آنها را بکشد." من را می کشد که چندین بار از آن استفاده کنم، اما من بهترین شوتی هستم که داریم. بهترین ضربه/وباید زنده بماند

"شما می توانید آنها را بکشید." مرا به نزدیکی می کشد و پیشانی ام را می بوسد. او در برابر پوست من می گوید: "من بدون تو وجود ندارد."

قبل از اینکه من بتوانم واکنشی نشان دهم، او به سمت دره می چرخد و دستانش را بلند می کند - دیواری از سایه را که فضای بین خط الراس را اشغال می کند، پرتاب می کند. «برو! تا جایی که بتوانم بهت وقت میدم!»

هرثانیه مهم است، و اینها مطمئناً آخرین من خواهند بود
- ما آخر.

دریک ضربان قلب، از بالای شانه ام، از کنار تایرن، نگاه می کنم و خرابه های شعله ورپست تجاری را می بینم. مردم شهر از دیوارهای شهر فرار می کنند و از وایورنی که در بالا حلقه می زند فرار می کنند. شکم من از شکست ما می افتد - ما نتوانسته ایم همه غیرنظامیان را تخلیه کنیم.

در ضربان دوم، در حالی که یک گریفون تنها در میان مه پرواز می کند، نفس لکنت زده ای از هوای دود گرفته را می کشم.

توسط گاریک و ایموجن روی اژدهایشان، و من فقط می توانم امیدوار باشم که بقیه هنوز زنده باشند.

در ضربان سوم قلب، به سمت بدن های بی جان لیام و دی برمی گردم و خشم سریعتر از هر رعد و برقی که تا به حال داشته ام به رگ هایم سرازیر می شود. انبوهی از وایورن در پشت دیوار گزدن، درست مانند دیگ، به تایرن و اسگیل می شکند.

Xaden... مهم نیست که او چقدر قوی است، Xaden نمی تواند آنها را برای همیشه نگه دارد. بازوهای او از قبل با تلاش برای کنترل این همه قدرت می لرزند. او اولین کسی خواهد بود که می میرد اگر من دقیقاً آن چیزی نباشم که آن ماه ها پیش زیر آن درخت مرا صدا می زد. خشونت.

ده ها وایورن و یکی از من وجود دارد.
من باید به اندازه برنان استراتژیک و به اندازه میرا اعتماد به نفس داشته باشم.

من سال گذشته را صرف تلاش کردم تا به خودم ثابت کنم که هیچ شباهتی به مادرم ندارم. من سردم نیست من سنگدل نیستم اما شاید آنجا/ست بخشی از من که بیشتر شبیه اوست تا من اعتراف کنم.

زیرادر حال حاضر، ایستادن در نزدیکی جسد مرده دوستم و اژدهایش - تنها چیزی که می خواهم این است که به این احمق ها نشان دهم که دقیقاً چقدر می توانم خشن باشم.

عینکم را پایین می کشم که به سمت شانه تایرن می چرخم و به سرعت سوار می شوم. نیازی نیست که از او بخواهیم پرتاب کند، نه زمانی که احساسات ما به این شکل هماهنگ است. ما دقیقاً همان چیزی را می خواهیم. انتقام.

تسمه هارا روی ران هایم محکم می کنم، همانطور که تایرن به سمت بالا می آید و با ضربات سنگین بال های بزرگش بلند می شود. وایورن خون آلود دو برابر شده است و تایرن مستقیماً به سمت آن پرواز می کند. حتی برایم مهم نیست که همان یکی باشد

دوستان ما را کشت همشون دارن میمیرن
به محض اینکه به اندازه کافی نزدیک می شویم، دستانم را بیرون می اندازم و با فریاد
غم‌انگیز تمام توانم را رها می کنم. رعد و برق در اولین شلیک به وایورن برخورد می کند
وهیولا را در نزدیکی دیوارهای شهر به زمین می اندازد.

امام‌ن هرگز کسی را نمی بینم که از سمت چپ به سمت ما می آید. تا
زمانی که صدای غرش تایرن را احساس نکنم.

اما این برادر سوم بود که دستور داد
آسمان تا بزرگترین قدرت خود را تسلیم کند، که سرانجام
برخواهر و برادر حسود خود پیروز شد
قیمت وحشتناک

-«تی او RIGINO»، تی او اف ABLES OF THE ب آرن



فصل سی و هفت

روی زین شلاق می زنم و رگه ای را می بینم - کسی که رگ های گشاد شده و شاخه
مانند سلیمان را که از چشمان سرخش پخش می شود کشته است - شمشیری را که
بین فلس های تایرن در ناحیه پشت بال هایش زده است چنگ می زند.

"یک رگ در پشت شما وجود دارد!" در حالی که رگ گلوله ای از آتش را به سمت
سرم می زند، سر تایرن فریاد می زنم. آنقدر نزدیک می شود که صدای گرما را روی گونه
ام حس می کنم.

تایرن غلت می زند و یک صعود سرگیجه آور انجام می دهد که وزن من را دوباره به
زین می اندازد، و با این حال رگه محکم نگه می دارد و به شمشیر تعبیه شده چنگ می
زند در حالی که پاهایش از زیرش به بیرون پرواز می کنند. تایرن دوم که سطحش پایین
می آید، رگ به من خیره می شود که انگار وعده ی غذایی بعدی او هستم، با چیزی جز
اراده در چشمانش و مشت زدن خنجرهای نوک دنداندار سبز به من گام برمی دارد.

"سه بی سوار دیگر در دم من!" تایرن فریاد می زند. لعنتی چیزی هست که من از
دست می دهم. از لبه ذهنم مثل پاسخ به آزمونی که می دانم برایش درس خوانده
ام، مرا مسخره می کند.

"آیا برای یک اردها سوار کمی کوچک نیستی؟" رگ

هیس می کند.

"به اندازه کافی بزرگ برای کشتن شما" من و تایرن اگر کاری نکنم مرده ایم.

"من به شما نیاز دارم که در سطح باقی بمانید" به تایرن می گویم و بند رانم را باز می کنم.

"شما خواهید کرد نه نشستن!". غرغر می کند Tairn

"من نمی گذارم / او تو را بکشد!" به پاهایم می روم و غلاف دو خنجر را که ژادن امروز به من داده بود، در می آورم. هر چالش، هر مانع، هر ساعتی که ایموگن در اتاق وزنه سپری می کند، هر بار که زادن مرا به تشک می برد باید ارزشی داشته باشد، درست است؟

این فقط یک چالش است... با یک تاریکی نه چندان ساختگی... روی جان پناه.

جان پناهی متحرک و پرنده.

"برگرد روی صندلیت!". سفارش می دهد Tairn

شمانمی توانید او را تکان دهید. او دوباره به شما دست خواهد زد. من باید او را

بکشم." ترس رو کنار زدم اینجا جایی برایش نیست

بانور خاموش خورشید و درخشش وهم آور شهر در حال سوختن زیر ما، از اولین ضربه چاقوی او طفره می روم، سپس ضربه دوم را کنار می زنم، پایین می روم و ساعدم را بالا می اندازم تا جلوی رانش رو به پایین را بگیرم، و جلوی ضربه های فلزی به سمت صورتم را بگیرم. نیروی ضربه منجر به ضربه ای می شود که می دانم یکی از استخوان های من است.

در دقایق فرسا لحظه ای من را یخ می زند که خنجر از دستم بیرون می رود. من فقط به یکی رسیدم. وقتی پاهایم به یکی از میخ های تایرن گیر می کند، قلبم تند می زند و تلو تلو می خورم.

من حتی نمی توانم بازوی ویران شده و تپنده ام را در گهواره بگیرم که او پیش می رود، و با هر جهش و ضربه زدن خنجرهای نوک سبزش به من حمله می کند. گویی اودقیقاً می داند که من قبل از انجام آن چه کار خواهم کرد. او با تک تک من مخالفت می کند

بایک سریعتز از خودش حمله می کند، گویی او در حال انطباق با سبک مبارزه من از لحظه های مبارزه است. او به طور غیر طبیعی سریع است. من هرگز Xaden یا Imogen را ندیده بودم که به این سرعت حرکت کنند.

من موفق می شوم هر یک از حملات او را دفع کنم، اما شکی نیست که در دفاع هستم. او حتی چرمی نیست، فقط یک بادبان بالنده ردایی است، و هنوز-

درد در پهلوی من شعله ور می شود، داغ و تیز، و وقتی یکی از خنجرهای او را می بینم که پایین سمت بیرون زده، درست زیر لبه زره در مقیاس اژدها، در کمال ناباوری به عقب می افتم.

طایرن غرش می کند و آندرنا فریاد می کشد.

بنفشه! زادن فریاد می زند.

"او خیلی سریع است!" من شک دارم که خنجر از موقعیتش به چیزی حیاتی برخورد کرده باشد، و با حالت تهوع آزاردهنده می جنگم تا تنها تیغه رگ هایی را که باقی مانده ام متعادل کنم و تیغه او را بیرون بیاورم. اما چیزی درست نیست زخم شروع می شود سوختن و من بلافاصله برای حفظ تعادل در حالی که اسید در رگهایم می چرخد مبارزه می کنم. نوک چاقو دیگر سبز نیست چون از انگشتانم می افتد.

«چنین قدرت بکر. جای تعجب نیست که ما را اینجا صدا کردند. می توانی به آسمان فرمان بدهی که تمام قدرتش را تسلیم کند، و شرط می بندم که نمی دانی با آن چه کار کنی، نه؟ سواران هرگز انجام نمی دهند. می خواهم تو را باز کنم و بینم آن همه رعد و برق حیرت انگیز از کجا می آید.» او خنجر دیگر را برایم تکان می دهد و من متوجه می شوم که او همینطور است بازی کردن با من. «یا شاید اجازه بدهم به /وانجام دهید. اگر تو رابه حکیم خود بسپارم آرزوی مرگ خواهی کرد.»

او یک --- دارد معلم?

او یک دانش آموز لعنتی است، درست مثل من، و من به طرز مهلکی پیشی گرفته ام. من به سختی می توانم ردیابی کنم که کدام دست اوست

تیغه داخل است. بازویم ضربان قلب خودش را دارد و طرفم جیغ می زند

"زمین بازی را هموار کنید". دستور می دهد. او قدرتش را تقسیم کرده است و سایه ها از صخره های سمت چپ من هجوم می آورند و دنیای اطراف من - و رگ - را درابری از تاریکی کامل پرتاب می کنند Xaden

و من قدرت نور را دارم. اکنون من کسی هستم که کنترل را در دست دارم و من زمین پشت تایرن را مانند دست خودم می شناسم. به سمت راست حرکت می کنم، جایی که می توانم شیب شانه اش را احساس کنم، موضع جنگی می گیرم، خنجرم را در دست خوبم می گیرم و اجازه می دهم قدرتم در تاریکی منفجر شود و آسمان را برای یک ثانیه تروق و بی ارزش روشن کند.

رگ بهم ریخته است، پشتش به سمت من چرخیده است. خنجر را بین دنده هایش فرومی برم - درست همان جایی که زدن تمام آن ماه ها پیش به من نشان داد - و آن را بیرون می کشم تا گمش نکنم. او به سمت عقب تلو تلو می خورد، قبل از اینکه از پشت تایرن بیفتد، صورتش خاکستری خاکستری می شود.

تزلزل می کنم، چون اسید در رگ هایم روشن تر، خشن تر می سوزد و از درون به بیرون می سوزد. "او مرده است" من موفق می شوم به آنها بگویم، تایرن، ژادن، آندرنا، سگیل ... هر کسی که ممکن است گوش کند.

سایه ها از بین می روند و به نور محو غروب راه می یابند که به سمت زین تلو تلو خوردن می روم و پهلوی خود را نگه می دارم تا جریان خون از زخم چاقو را مهار کنم.

"تو صدمه دیده ای" تایرن متهم می کند.
 "من خوبم،" دراز می کشم و با چشمان گشاد خیره می شوم در حالی که خون سیاه تیره در انگشتانم می ریزد. خوب نیست. پس خوب نیست
 من نمی توانم تن به تن با دیگری بجنگم، نه با

زخم در پهلوی من است، و به زودی ضعیف تر از آن خواهم شد که بتوانم از آن استفاده کنم. قدرت با خونم از من جاری می شود. خنجر را غلاف می کنم. بهترین سلاح من در حال حاضر ذهن من است. نفس عمیقی میکشم و برای تثبیت ضربان قلبم میجنگم فکر.

"آنها در حال سقوط هستند" تایرن می گوید، و من نگاهم را از پهلو می گیرم تا ببینم سه وایورن از آسمان فرو می روند و به زمین سقوط می کنند.

وایورن بدون سوار.

ایجاد شده توسط venin.

و همه آنها مردند زیرا من یک ونین را کشتم.

این چیزی بود که لیام می خواست به من بگوید. وقتی اژدها می میرد، سوارش هم می میرد. اما ظاهراً وقتی یک ونین می میرد، وایورنی که آنها ایجاد کرده اند نیز می میرد. همه آنها. اینگونه می توانیم همه را در این میدان جنگ نجات دهیم.

دوسوار در میان گروه ترکان و مغولان وجود دارد که Xaden عقب نشینی می کند.

"ما باید سواران را بیرون بیاوریم" زمزمه می کنم.

"آره"، تایرن موافق است و افکار من را دنبال می کند. "ایده عالی."

آیا حاضرید زندگی خود را روی آن قمار کنید؟ اگر اشتباه می کنم، ما هر دو مرده ایم، Xaden و Sgaeyl هم همینطور.

"از روز اول زندگی ام را روی تو شرط می بندم." او می گوید، در حالی که اژدهایان

دیگر با سواران خود به دنبال ما می شتابند و بدون شک از دستور تایرن پیروی می کنند، می خواهد به دره پرواز کند. فقط گاریک و دم عقرب قهوه ای اش جلوتر از ما هستند که با ارتفاع کم و سریع به سمت Xaden پرواز می کنند. "سه تا از رگ ها مرده اند، اما یکی مرده است..."

من با وحشت می بینم که رگی با عصایی به قد او از تاریکی بیرون می آید و نگاه تهدیدآمیزش قفل شده است.

Xaden.

"به سمت چپ!" من در Xaden فریاد می زنم.
می چرخد و آتش به سمت رگ می زند، اما او آنقدر مکث نمی کند Sgaeyl

گاریک از صندلی خود تکیه می کند و خنجر را پرت می کند، اما قبل از اینکه به رگ ها برسد، چهره ی روپوش عصای خود را به زمین می کوبد و طوری ناپدید می شود که انگار از ابتدا آنجا نبوده است.

او حرکت کرد. اما به کجا؟ "جهنم؟" به باد فریاد
می زنم.
"یک ژنرال می تواند ژنرال دیگری را بشناسد و آن رهبر آنهاست." تایرن می گوید.

حکیم؟
"من نمی توانم آنها را خیلی بیشتر نگه دارم!" زادن فریاد می زند، دستانش به شدت می لرزند، به نظر می رسد که بدنش در همان درزها از هم می پاشد که ما به سمت دهانه دره می شتابیم.

«طرح جدید،» به Xaden می گویم که Tairn خودش را به حداکثر می رساند. "من به شمانیاز دارم که اجازه دهید سایه ها سقوط کنند."
"چی؟ او در حال حاضر تزلزل دارد. من می توانم آن را از شکل های سخت در برابر سایه هایش ببینم، و ایورنی که ناامید هستند تا راه خود را از بین ببرند.

"اینهمه رنج." صدمه در صدای آندارنا مرا آزار می دهد. سرم را به سمت پست تجاری برمی گردانم و درخشش طلا را می بینم. قلبم می گیره «نه! اینجا برای شما امن نیست!»

"تو به من احتیاج داری!" او فریاد می زند
"لطفا پنهان شوید. یکی از ما باید از این وضعیت جان سالم به در ببرد." به او می گویم در حالی که تایرن از کنار گزیدن و اسگیل می گذرد.
"شما باید سایه ها را رها کنید. این تنها راه است Xaden."

"تایرن!" فریاد می زند، می ترسد لحن او را به گونه ای که من هرگز نشنیده ام بریده باشد Sgaeyl

"این را از من نپرس." حتی زادن صد/تکان می دهد. این سایه ها خواه ناخواه پایین می آیند. او به فرسودگی شغلی نزدیک می شود.

"اگر تا به حال به من اعتماد کرده ای، زادن، من به تو نیاز دارم که همین الان این کار را انجام دهی." من از کلمات قبلی او استفاده می کنم و به سختی از درد شدید پهلویم نفس می کشم. اگر به من اعتماد نداشته باشد خودش را به خاطر فرسودگی از دست می دهد.

"لعنتی!" در یک پلک، دیوار سایه سقوط می کند و وایورن با سرعتی وحشتناک به سمت ما پرواز می کند. اگر نتوانم این کار را انجام دهم، هیچکس زنده نمی ماند. تعداد آنها بسیار زیاد است.

سوار قدرتمندتر، تایرن را ببینید. این بهترین شرط است. تنها شرط بندی

مایک دقیقه با یک برخورد فاصله داریم.
وقتی سوار را بیرون آوردم، فقط یکی باقی می ماند، گزادن. فقط آن یکی را بکش و بقیه وایورن سقوط خواهند کرد.
"دارم میام."

امامن اول به آنجا خواهم رسید. Tairn سریعتر از Sgaeyl است. "شما ما را با این مدت عقب نگه داشتن آنها نجات دادید."

وقتی شروع به پاسخ دادن می کند، سپرم را به پایین می کوبم و مانع تمرکز او می شوم.

سرتایرن در حال جستجو به چپ و راست می چرخد، و من آخرین دیوارهای آرشیو خود را می شکنم و یک پا را محکم روی آن کف مرمر نگه می دارم.

"آنجا،" تایرن می گوید، سرش به سمت راست چرخیده است. "آن یکی."

در گوشه گروه در حال پرواز، رگه ای نشسته است، رگ های سرمه ای رنگی که روی شقیقه هایش می آیند و روی گونه هایش می روند.
"تو مطمئنی؟" من می پرسم.

"مثبت."

آتش آبی از گروه ترکان فوران می کند، و من به سختی نفس می کشم قبل از اینکه سیلابی از سایه ها از لبه های دره بلند شود و شعله را خاموش کند.

قدرت در استخوان هایم موج می زند و وجودم را با مقدار انرژی که بدنم را وادار به آن می کنم به ارتعاش در می آورد.

"به من بگو برنامه تو این نیست که سعی کنی روی پشت وایورن بپری؟" تایرن در حالی که نفسم بند می آید می پرسد. فقط چند ثانیه دیگر و ما به اندازه کافی نزدیک خواهیم بود.

"من مجبور نیستم" به او می گویم. نشنیدی ونین چی گفت؟ من می توانم به آسمان فرمان دهم که تمام قدرتش را تسلیم کند، اما من برای انجام آن به تک تک شما نیاز خواهم داشت.» مهرم را باز می کنم و یک بار ضربه می زنم، وایورن را از دست می دهم، سپس دوباره، یک بار دیگر از دست می دهم.

آنها تقریباً در حال ما هستند در حالی که من بارها و بارها ضربه می زنم، و خودم را به حداکثر می رسانم در حالی که Xaden شعله های آبی را خفه می کند قبل از اینکه فرصتی برای زنده سوزاندن من داشته باشند.

من نمی توانم هدف بگیرم. من آماده نیستم. شاید اگر یکی دو سال دیگر فرصت تمرین داشتم، اما الان نه. "من به چیزهای بیشتری نیاز دارم، تایرن!"
"تو خواهی سوخت، سیلور وان!" او غرغر می کند و از شعله ای طفره می رود که Xaden از دست می دهد. "شما قبلاً لبه را طی کرده اید."

وقتی دوباره آنها را بلند می کنم، دستانم می لرزند. این تنها راهی است که می توانم آنها را نجات دهم. من می توانم Sgaeyl را نجات دهم. فقط باید تصمیم بگیرم که زندگی کنی، تایرن. حتی اگر این کار را نکنم.»

من مرگ یک سوارکار دیگر را تماشا نمی کنم زیرا آنها محدودیت های خود را نمی دانند. یک اعتصاب دیگر می تواند آخرین اعتصاب شما باشد. من قدرت رو به زوال تو را احساس می کنم.»

"من دقیقاً می دانم که چه چیزی توانایی دارم" قول می دهم که انرژی بار دیگر بدنم را پر می کند و قلبم می لرزد و در تلاش برای یافتن ریتم مناسب هستم. داغ من خیلی داغونم، احساس می کنم

خودم می توانستم آتش بزnm من قدرت زیادی گرفته ام "من نائیولین نیستم."

وقتی رگ به سمت ما می رود، ترس مرا تهدید می کند، آنقدر نزدیک که می توانم دهان خراش را ببینم، اما این وحشت من نیست. این مال تایرن است.

"بگذارید کمک کنم!" آندرنا فریاد می زند و قلبم حتی با لکنت از انرژی که در رگ هایم جریان دارد، متورم می شود. من وقت ندارم نگاه کنم تا ببینم او کجاست - فقط امیدوارم او هنوز در پاسگاه باشد.

"فقط چیزی که نیاز دارم" به او می گویم.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم، دست خوبم خنجر پر از خون را در حالی که به سمت دیوار وایورن پرواز می کنیم، چنگ زده است. من به قدرت طلایی او دست می گیرم، و این قدرت روی ستون فقراتم پخش می شود و در من منفجر می شود و زمان در اطراف ما مکث می کند.

تایرن بال خود را باز می کند و ما را به شناور می کشاند در حالی که وایورن اینچ به اینچ به سمت ما حرکت می کند و با جادوی آندارنا با جادوی خود مبارزه می کند.

مجبور هستم خواستن برای کشتن آن رگ، و خدایان به من کمک می کنند، انجام می دهم. "اکنون!" بازوهایم را به سمت رگ می فشارم و به رعد و برق فرمان می دهم تا آسمان را شکافته و این کار را انجام می دهد و به هر جهت منشعب می شود، اما من فقط باید یکی از رگ های نقره ای-آبی آن را کنترل کنم. من روی نزدیک ترین رگ به رگ تمرکز می کنم و آن را در فواصل آرامی که زمان را به چالش می کشد پایین می آورم. دست هایم می لرزند و احساس می کنم که قدرت تایرن مرزهای بدنم را فشار می دهد، در حالی که شاخه ها را در نزولش به طرفین می کشم، اینچ به اینچ با آخرین قدرتم، آن را روی رگ قرار می دهم. "بیشتر، تایرن!"

او غرش می کند و خود رعد و برق در من می شکافد، ریه هایم را می سوزاند و نفسم را ذغال می کند تا هدیه آندرنا کم شود. لازم نیست نزدیکش باشم تا خستگی و قدرتش را احساس کنم

فروکش کردن اما من فقط آنچه را که نیاز دارم می گیرم. آندرنا حتی اگر تنها باشد امروز زنده خواهد ماند.

من فقط چند ضربان قلب دارم وگرنه اینقدر قدرت در وجودم می سوزد و مرا زیر پا می گذارد.

از طریق مانع در ذهن من فریاد می زند، و صداها ی اضطراب و ترس او تقریباً بیش از آن است که بتوانم تحمل کنم. اما فرصتی برای تمرکز روی او وجود ندارد و فکر می کنم اگر موفق نشوم چه اتفاقی می افتد. چون در حال حاضر روی انتقام با سردی متمرکز شده ام که باعث افتخار حتی مادرم می شود Xaden

در نهایت با کشیدن رعد و برق به سمت پایین در حالی که پوستم می سوزد و می سوزد، زمان را رها می کنم و به اندازه ای خود را در حالت ایستاده نگه می دارم تا ببینم درست است و رگ را در اولین لمس انرژی آن می کشم. انگار زمان هنوز یخ زده است، بدنش به آرامی از بالای وایورنش فرو می ریزد.

در نفس بعدی، بیش از نیمی از هیولاها از آسمان به زمین می افتند، گویی که خودشان مورد اصابت قرار گرفته اند، و گویی منتظر رسیدن من به هدفم بوده اند، زخم پهلوم را تهدید می کند که زنده زنده می سوزم.

«در سمت چپ! تایرن غرش می کند، در حالی که با چشمانشان قتل به سمت ما حرکت می کنند، به سمت وایورن و سوارش می چرخند. طنابی از سایه پرواز می کند، در حالی که تایرن بانک ها را ترک می کند تا از ضربه جلوگیری کند، دور گردن رگ می پیچد، و من به سختی می توانم صندلی خود را حفظ کنم.

رگ را از پشت وایورن می کشد و او را به سمت پایین می برد، درست داخل خنجر ی که در دست دراز شده اش نگه می دارد Xaden

لعنتی، گاهی فراموش می کنم که چقدر زیبا کشنده است. با دانستن اینکه همه آنها زنده خواهند ماند، اجازه دادم گرانش بدنم را تصاحب کند و از پشت تایرن سر بخورد.

"بنفشه!" صدای جیغ زادن را می شنوم که می افتم.

در صورت مواجهه با سمی انجام می دهید
تشخیص داده نمی شود، بهتر است با هر پادزهری درمان شود. در هر
صورت، بیمار خواهد مرد، اما
حداقل اینجوری یاد می‌گرفتی
چیزی

م- AJOR اف RADERICK اس م ODERN جی برای EALERS



فصل سی و هشت

فکر کنم شاید امروز بمیرم
هوا هجوم می آورد و شکمم انگار جایی بالای سرم است.

چون دارم می افتم
سقوط بی پایان

تایرن غرش می کند، و این وحشت است، زیر و بمی آن زیر که چشمانم را به اندازه
کافی باز می کند تا بینم او برایم شیرجه می زند، اما نمی توانم او را در سرم احساس
کنم، نمی توانم پاهایم را روی بایگانی احساس کنم. نمی توانم به قدرت من دسترسی
پیدا کنم من قطع شده ام، دیگر زمین نیست.

پشتم به چیزی برخورد می کند، نفس ریه هایم را می کوبد، فرود را آهسته می کند
اما جلوی آن را نمی گیرد، و طلای درخشان اطرافم بالا می آید و فرو می رود. سکون
باد، فریادهای ضرب و شتم و ویرانی مکث می کند، اما سوختگی درون به شدت ادامه
دارد و دندان های آتشینم را می بلعد. زمان.

آندرنابا چه قدرتی که از او باقی مانده، زمان را متوقف کرده است. من بر پشت او
هستم و در حال سقوط هستم... زیرا او به اندازه کافی قوی نیست که بتواند مرا
ببرد، اما او آنقدر شجاع است که به این نبرد پرواز کند.

الان چشمم هم داره میسوزه اون نباید اینجا باشه او را باید در پاسگاه قرار داد، سه برابر اندازه او از وایورن در امان بود.

آیا وایورن باقی مانده است؟ آیا همه آنها را گرفتیم؟ وقتی زمان دوباره شروع می شود، باد به پوست نمایان شده ام می زند، از پشت او می لغزم و با بازوهای قوی انسانی نزدیک می شوم.

"بنفشه." من آن صدای عمیق و وحشت زده را می شناسم. *Xaden*. اما نمی توانم حرکت کنم، حتی نمی توانم به زور لب هایم را از هم باز کنم تا وقتی او به زخم فشار می آورد، از درد همه اش فریاد بزنم. "لعنتی، باید سم باشد. شما باید با آن مبارزه کنید."

سم. خنجر نوک سبز.

اما چه سمی می تواند مرا نه تنها از نظر جسمی بلکه از نظر جادویی فلج کند؟

"مراقب تو خواهم بود. فقط... فقط زندگی کن لطفاً زندگی کن." البته او می خواهد که من زندگی کنم. من جزئی از بقای او هستم. تمام توانم را می گیرم، اما موفق می شوم برای یک ثانیه پلک هایم را بلند کنم و ترس آشکار در چشمانش قبل از اینکه از هوش بروم، قلبم را تکان می دهد.

...

وقتی از خواب بیدار می شوم، یکی با صدای عمیقی می گوید: «شاید سم نباشد.» اما نمی توانم چشمانم را باز کنم. گاریک، شاید؟ خدایا همه چیز درد می کند "شاید این جادو است."

"آیا دیدی که او چگونه صاعقه را مستقیماً به سر آن رگ زد؟" کسی می پرسد

بودی عملاً غرغر می کند: «الان نه». او زندگی لعنتی شما را نجات داد. او نجات داد همه زندگی ما.»

امامن این کار را نکردم. سلیل و ... لیام مردند.

"خونش لعنتی است سیاه می زند و بازوهایش *Xaden*"

سفت کن، مرا به سینه اش گرفت.
ایموجن گریه می کند: «باید سم باشد» - صدایی که من هرگز از او نشنیده ام. "بهش نگاه کن! باید او را به بسگیات برگردانیم. نولون ممکن بتواند کمک کند.»

آره. نولون آنها باید من را به نولون ببرند. اما نمی توانم آن را بگویم، نمی توانم لب هایم را به حرکت درآورم، حتی نمی توانم در امتداد مسیرهای ذهنی که به اندازه نفس کشیدن برایم آشنا شده اند، دست دراز کنم. بریده شدن از تایرن، از آندارنا... از زادن به تنهایی یک شکنجه است.

"این یک پرواز دوازده ساعته است." صدای زدن بلند می شود. "و من تقریباً مطمئن هستم که دست او شکسته است."
دوازده ساعت دیگه میمیرم وعده فراموشی شیرین از قبل در لبه هوشیاری من آویزان است، وعده ای برای صلح اگر قبول کنم فقط رها شوم.

ژادن به آرامی می گوید: «جایی نزدیک تر است» و احساس می کنم انگشتانش روی گونه ام می چرخند. حرکت به طرز بی عصبی لطیف است.

موج دیگری از آتش مرا می بلعد و هر اعصابی را به صدا در می آورد، اما تنها کاری که می توانم انجام دهم این است که آنجا دراز بکشم و آن را بگیرم.
آن را متوقف. خدایا کاری کن که متوقف شود
"شما نمی توانید جدی باشید." صدای کسی تا حد خش خش کم می شود. گاریک هشدار می دهد: "تو همه چیز را در معرض خطر قرار می دهی."

تایرن دمش آنقدر بلند است که قفسه سینه ام می لرزد. حداقل او نزدیک است.

ایموجن زمزمه می کند: «من دیگر این را نمی گویم، وگرنه احتمالاً شما را خواهد خورد. و فراموش نکنید، اگر او بمیرد، شانس بسیار خوبی وجود دارد که Xaden نیز بمیرد."

گاریک پاسخ می دهد: "من نمی گویم او نباید این کار را کند، فقط به او یادآوری می کنم که مخاطرات چیست."

آیا Tairn می تواند عدم ارتباط بین ما را احساس کند؟ آیا او هم مثل من عذاب می کشد؟ آیا شمشیر هم مسموم شده بود؟ آیا آندارنا می تواند پرواز کند؟ یا نیاز به خواب دارد؟

خواب. این همان چیزی است که من می خواهم. خواب خنک، شاد، خالی. "من به چیزی که برای من اتفاق می افتد فکر نمی کنم!" Xaden سر کسی فریاد می زند. "ما می رویم و این یک دستور است."

"نیازی به دستور نیست، مرد. ما او را نجات خواهیم داد." اون بودی من فکر می کنم.

در برابر گوش من زمزمه می کند: "با نام مستعار خود زندگی کنید و با این خشونت مبارزه کنید." سپس با صدای بلندتر به یکی دورتر می گوید: «باید او را نزد او ببریم. ما سوار می شویم.» وقتی او شروع به راه رفتن می کند، تغییر را احساس می کنم، اما عذاب حرکت در برابر زخم بیش از حد است و من در سیاهی محو می شوم Xaden

...

ساعت ها می گذرد تا دوباره بیدار شوم. شاید ثانیه ها شاید روزها شاید برای همیشه باشد و من به خاطر بی پروایی محضم توسط مالک به شکنجه ابدی محکوم شده ام، اما نمی توانم خودم را از نجات آنها پشیمان کنم.

شاید اگر بمیرم بهتر باشد. اما پس از آن Xaden ممکن است بمیرد. هر چی که الان بین ما قاطی شده، نمیخوام بمیره. من هرگز آن را نمی خواهم.

هجوم مداوم باد به صورتم و ضربان موزون بالها به من می گوید که در حال پرواز هستیم، و تمام انرژی لازم را برای برداشتن یک پلک از روی صخره های درالور می گیرد. سقوط هزار فوتی غیرقابل انکار است. این چیزی است که شورش تیرریش را نه تنها ممکن کرد، بلکه تقریباً موفقیت آمیز کرد.

زهر تمام رگ ها، تمام عصب های انتهایی بدنم را می سوزاند، همانطور که بدون کنترل از درونم می گذرد و ضربان قلبم را کاهش می دهد. حتی کنایه از اینکه من با زهر میمیرم

چیزی که من دانش بی نظیری درباره آن دارم، نمی تواند من را وادار کند که برای صحبت کردن، فکری در مورد یک پادزهر، انرژی جمع کنم. چگونه می توانم وقتی حتی نمی دانم چه چیزی روی من استفاده شده است؟ تا چند ساعت پیش حتی نمی دانستم وین بیرون از افسانه ها وجود دارد و حالا چیزی جز درد و مرگ نیست.

فقط مسئله زمان است و مال من کوتاه است.

...

مرگ ارجح است بر اینکه ثانیه ای دیگر در این آتش تنه وجود داشته باشد، اما ظاهراً رحمتی است که اجازه ندارم چون بیدار شده ام.

هو. هوا کافی نیست ریه هایم برای نفس کشیدن تلاش می کنند. "در این مورد مطمئنی؟" ایموجن می پرسد.
هر قدمی که Xaden برمی دارد موج جدیدی از عذاب را به همراه دارد که از پهلوی من شروع می شود و در تمام بدنم موج می زند.
گاریک می گوید: «لعنتی از او این را نپرس. او تصمیم خود را گرفت. از او حمایت کنید یا ولش کن، ایموجن."
مرد دیگری پاسخ می دهد: "و این بد است."
"چه زمانی شما بودی غر می زند، صد و هفت زخم روی پشتت داشته باشی، سپس تصمیمات لعنتی را می گیری.

غرش تایرن من را مبهوت می کند، و من تکان می خورم، که فقط شکنجه وصف ناپذیری را که اکنون بدنم را زیر و رو می کند، تشدید می کند.
"آن چه بود؟" گاریک از جایی به سمت چپ می پرسد. Xaden و من را نزدیکتر نگاه می دارد، پاسخ می دهد: "او اساساً گفت که اگر شکست بخورم مرا زنده می پزد."
من حدس می زنم که بخشی از پیوند هنوز سر جای خود است. گونه ام روی شانه اش می افتد، و قسم می خورم که حس می کنم او بوسه ای را روی پیشانی ام می زند، اما این نمی تواند درست باشد.

از کسی که به او اهمیت می دهی راز نمی گذاری، چه رسد به رازهایی که اگر ضربان لکنت قلبم نشانه ای از آن باشد، یک ثانیه به قیمت جانم تمام می شود.

درتلاش است تا آتش مایعی را که رگهایم را سوزانده است پمپاژ کند.

خدایا، کاش اجازه می داد من بمیرم.
من سزاوار آن هستم. من دلیل مرگ لیام هستم. من آنقدر ضعیفم که حتی متوجه نشدم داین خاطرات من را برداشت و علیه من - علیه لیام - استفاده کرد.

درحالی که ما حرکت می کنیم، زادن روی پیشانی من زمزمه می کند: "تو باید بجنگی، وی". «وقتی از خواب بیدار می شوی، می توانی از من متنفر شوی. می توانی فریاد بزنی، بزنی، خنجرهای لعنتی ات را به سمت من پرتاب کنی، اما باید زندگی کنی. نمی تونی کاری کنی که عاشقت بشم و بعد بمیرم. هیچ کدام از اینها بدون تو ارزش ندارد.» او آنقدر صمیمانه به نظر می رسد که تقریباً او را باور می کنم.

این دقیقاً همان چیزی است که من را در وهله اول به این وضعیت رساند.

"گزدان؟" صدای آشنا صدا می زند، اما من نمی توانم آن را قرار دهم. بودی، شاید؟ یکی از سالهای دوم؟ خیلی غریبه و بدون دوستان

لیام مرده

"شما باید او را نجات دهید."

شما همه ترسو هستید

-تی‌او آخرین کلمات از اف‌اِن‌آر‌آی‌ورسون (ویرایش شد)



فصل سی و نه

XADEN

«اس/او خوب خواهد شد.» صدای Sgaeyl ملایم تر از آن چیزی است که او تا به حال برای استفاده از من در نظر گرفته است. بعد دوباره، او مرا انتخاب نکرد چون به نوازش نیاز داشتم. او مرا برای زخم‌های پشتم و این واقعیت ساده انتخاب کرد که من نوه دومین سوارکار او هستم - کسی که موفق به عبور از ربع نشد.

تونمی دانی که حال او خوب خواهد شد. هیچ کس نمی‌کند. "سه روز لعنتی می‌گذرد و ویولت از خواب بیدار نشده است. سه روز بی‌پایان را روی این صندلی راحتی گذرانده‌ام، بین عقل و جنون با لبه چاقو راه رفته‌ام، هر بالا و پایین رفتن سینه‌اش را مطالعه کرده‌ام تا مطمئن شوم هنوز نفس می‌کشد.

ریه‌های من فقط زمانی پر می‌شود که ریه‌های او پر می‌شود، و فاصله بین ضربان‌های قلبم پر از ترس شدید و همه‌گیر است. او هرگز برای من شکننده به نظر نمی‌رسید، اما اکنون اینطور است، وسط تخت من درازکشیده، لب‌هایش رنگ‌پریده و ترک خورده، انتهای موهایش کدرتر از رنگ تیغه‌ای معمولش است. برای سه روز، همه چیز در مورد او احساس می‌کرد که زندگی از بدنش خارج شده است، فقط سایه‌ای از روح او زیر پوستش باقی مانده است.

اما امروز، حداقل، نور صبح گونه‌های او را نشان می‌دهد

در امتداد خط تیره تر عینک پروازش نسبت به دیروز کمی رنگ بیشتری داشته باشد.

من یک احمق لعنتی هستم باید او را در بسگیث می گذاشتم. یا او را با Aetos فرستاد، حتی اگر Sgaeyl و Tairn را تحت فشار قرار داد. او هرگز نباید از مجازاتی که سرهنگ آیتوس تحویل داده بود متحمل می شد. برای جنایتی که او حتی نمی دانست که من دارم مرتکب می شوم. حتی مشکوک هم نشد

دستی به موهایم می کشم. او تنها کسی نبود که رنج می برد.

لیام زنده بود

لیام احساس گناه با اندوهی جانکاه جفت می شود و من به سختی می توانم درد قفسه سینه ام را استنشاق کنم. من به برادر رضاعی ام دستور داده بودم که او را در امان نگه دارد و این دستور او را به قتل رساند. مرگ او بر من است.

باید می دانستم چه چیزی در آتاین در انتظار ماست

شما باید در مورد رگ به او می گفتید. من منتظر بودم تا شما اطلاعات را در اختیار شما قرار دهید، و اکنون او در رنج است. غرغر می کند. اژدها تجسم زنده و آتشین شرم من است. اما حداقل پیوندی که ما چهار نفر را به هم پیوند می دهد هنوز پابرجاست، حتی اگر او نتواند با او ارتباط برقرار کند که به این معنی است که ویولت زنده است Tairn

اومی تواند سر من فریاد بزند تا زمانی که قلبش می تپد.

"من باید خیلی کارها را متفاوت انجام می دادم." کاری که نباید می کردم این بود که با احساساتم برای او مبارزه کنم. من باید بعد از اولین بوسه آنطور که می خواستم به او چنگ می زدم و او را در کنار خود نگه می داشتم، باید تمام راه را به او اجازه می دادم که داخل شود.

هر بار که پلک می زدم پلک هایم مثل کاغذ سنباده می خراشند، اما با تمام استخوان های بدنم با خواب می جنگم. خواب است

جایی که فریاد دلخراشش را می شنوم، گریه اش را می شنوم که لیام مرده، می شنوم که او بارها و بارها مرا یک خائن لعنتی خطاب می کند.

اونمی تواند بمیرد، و نه فقط به این دلیل که این احتمال وجود دارد که من زنده نمانم. اون نمیتونه بمیره چون من *دانستن* من حتی اگر زندگی کنم نمی توانم بدون او زندگی کنم. جایی بین شوک جذابیت ما در بالای آن برجک تا فهمیدن اینکه او با دادن چکمه برای شخص دیگری روی جان پناه در همان روز اول جان خود را به خطر انداخته تا اینکه او آن خنجرها را به سرم زیر درخت بلوط پرتاب کرد، من تکان خوردم. باید از اولین باری که او را روی پشتش گذاشتم متوجه خطر نزدیک شدن بیش از حد می شدم و به او نشان می دادم که چقدر راحت می تواند مرا روی تشک بکشد - آسیب پذیری که به هیچ کس دیگر اجازه نداده ام - اما آن را به عنوان یک موضوع غیرقابل انکار کنار زدم. جذب یک زن منحصر به فرد زیبا. وقتی او را تماشا کردم که دستکش را فتح کرد و سپس از آندارنا در تراشینگ دفاع کرد، دچار حیرت و حیرت از حيله گری و حس شرافت او شدم. وقتی وارد اتاقش شدم و دست خائنه او را در گلویش دیدم، خشمی که کشتن هر شش نفر را بدون چشم زدن آسان می کرد، باید به من می گفت که به سمت یک صخره می روم. و هنگامی که او پس از تسلط بر سپر خود در عرض چند دقیقه به من لبخند زد، در حالی که برف در اطراف ما می بارید، صورتش روشن شد، من زمین خوردم.

ماحتی نبوسیده بودیم و من افتادم. یاشاید زمانی بود که او چاقوهایش را به سمت بارلو پرتاب کرد یا زمانی که حسادت مرا زنده زنده خورد با دیدن ایتوس که دهانی را که بارها در خواب دیده بودم می بوسد. بانگاهی به گذشته، هزاران لحظه کوچک وجود داشت که من را به خاطر زنی که در تخت خوابش می خوابید، از لبه اش کشید.

ومن هرگز به او نگفتم تا زمانی که او با سم هذیان می کرد. چرا؟ چون می ترسیدم به او قدرت بدهم

من زمانی که او قبلاً همه چیز را در دست داشت؟ چون او دختر لیلیت سورنگیل است؟ چون مدام به ایتوس شانس دوم و سوم می داد؟

نه. چون نمی توانستم بدون اینکه کاملاً و کاملاً با او صادق باشم و بعد از نگاه او به من در دریاچه، خیانت محض این کلمات را به او بگویم-

خش خش ملحفه ها باعث می شود نگاهم به صورتش تازیانه بزند و اولین نفسم را از زمانی که او از پشت تایرن افتاد می کشم. چشمانش باز است.

"شما بیدارید." صدای من به نظر می رسد که از روی شن کشیده شده است، زمانی که فکر می کردم فقط قلب من است.

تلوتلو تلو خوردم روی پاهایم و دو قدمی که مرا از کنار تختش جدا می کند برمی دارم. او بیدار است. او زنده است. او ... لبخند می زند؟ این باید یک ترفند نور باشد. این زن احتمالاً می خواهد مرا آتش بزند.

"میتونم سمت رو چک کنم؟" وقتی نزدیک لگنش می نشینم، تشک کمی فرو می رود.

سرتکان می دهد و دستانش را مانند گربه ای که زیر نور خورشید چرت می زند، قبل از اینکه به پتوها برسد، دراز می کند.

روکش ها را عقب می کشم، ردای پوشاننده لباس شب کوتاه را باز می کنم که همان شب اول او را عوض کردم و به آرامی سجاف را بالای پوست ابریشمی لگنش بلند می کنم و خودم را برای پیچک های سیاهی آماده می کنم که رگ هایش را در طول پرواز تغییررنگ داده بودند، اما به آرامی از آن زمان عقب نشینی کردند. ما رسیدیم. چیزی نیست. فقط یک خط نقره ای نازک یک اینچ بالاتر از استخوان لگنش. هوا با آرامش از ریه هایم فوران می کند. "معجزه آسا."

"چه معجزه آسا؟" او قار می کند و به جای زخم جدیدش نگاه می کند.

لعنتی من یک شفا دهنده وحشتناک خواهم بود. "اب." دستم از خستگی می لرزد، یا از تسکین، حتی برایم مهم نیست که کدام، در حالی که می ریزم

یک‌لیوان از پارچ روی میز کنار تختم. "تو باید خشک شده باشی."

او خودش را هل می دهد تا بنشیند، سپس لیوان را می گیرد و تمام چیز را پایین می نوشد. "با تشکر."

"شما هستند." لیوان خالی را روی میز خواب گذاشتم و سپس به سمت او برمی گردم و به چشمان فندقی که از زمان پاراپت به من تعجب کرده بودند خیره شدم. با زمزمه تمام می کنم: "شما معجزه آسا هستید." "من خیلی وحشت زده بودم، ویولت. کلمات کافی وجود ندارد.»

اوبه آرامی می گوید: «خوبم، زادن،» دستش بالا می رود تا بالای قلب تپنده ام قرار بگیرد.

"فکر کردم تو را از دست خواهم داد." این اعتراف خفه شده بیرون می آید، و شاید بعد از تمام تلاش هایی که کردم به شانس من فشار آورد، اما نمی توانم جلوی خم شدنم را بگیرم و لب هایم را روی پیشانی اش و سپس شقیقه اش بکشم. خدایا، من او را برای همیشه می بوسم اگر فکر می کردم این بحث آینده را از بین می برد، ما را در این یک لحظه بکر نگه می دارم که در آن واقعاً می توانم باور کنم که ممکن است همه چیز بین ما خوب باشد، که من به طور غیرقابل برگشتی این موضوع را به هم نزده ام. بهترین چیزی که تا به حال برای من اتفاق افتاده است

"تو من را از دست نمی دهی." او نگاهی متحیر به من می اندازد، لبخندی می زند که انگار چیز عجیبی گفته ام. بعد خم می شود و مرا می بوسد.

اون هنوز منو میخواد وحی قلبم را به لعنت می اندازد/وج گرفتن. بوسه را عمیق تر می کنم، زبانم را روی لب نرم پایینش می کشم و به آرامی انحنای لطیف را می مکم. این تمام چیزی است که برای سیل کردن سیستم من لازم است، داغ و سخت. همیشه بین ما اینطور است—کوچکترین جرقه ای آتشی را به راه می اندازد که هر فکری را که به چند راه می توانم او را وادار به ناله کردنش کنم ربطی ندارد. ما یک عمر خواهیم داشت

ازاین لحظات پیش روی ما، زمانی که می توانم او را تا روی پوستش برهنه کنم و هر انحنای سوراخ بدنش را پرستش کنم، اما این یکی از آنها نیست، نه زمانی که او به سختی پنج دقیقه بیدار است. عقب می کشم و به آرامی دهانش را رها می کنم. قول می دهم: «با تو جبران می کنم» و دست های ظریف او را بین دست های خشنم می گیرم. "من نمی گویم که ما نمی جنگیم یا شما نمی خواهید آن خنجرها را به سمت من پرتاب کنید، در حالی که من به ناچار یک الاغ هستم، اما قسم می خورم که همیشه برای بهتر شدن تلاش خواهم کرد."

"چه تصمیمی به من بده؟" با لبخندی کنجکاو کنار می کشد.

همانطور که ابروهایم درهم می روند پلک می زنم. آیا او خاطرات خود را از دست داده است؟ «چقدر یادت هست؟ زمانی که شما را به اینجا رساندیم، سم به مغز شما سرایت کرد و...

چشمانش برق می زند، و چیزی جابه جا می شود، چیزی که در حالی که دستانش را از دستان من بیرون می کشد، شکم را مانند سنگ فرو می برد. نگاهش را به دور می اندازد، و چشمانش طوری برق می زند که به من می گوید که با اژدهایش چک می کند.

"وحشت نکنید. همه چیز خوب است. آندارنا کاملاً یکسان نیست، اما او... او اکنون بسیار بزرگ است، اما من قصد ندارم این را به ویولت بگویم. به گزارش تایرن، هدیه او نیاز بین رفته است، اما زمان زیادی برای به اشتراک گذاشتن این خبر وجود دارد. در عوض، من می گویم: "شفا دهنده به من گفت که مطمئن نیست سم چه اثرات ماندگاری می تواند داشته باشد، زیرا چیزی بود که او هرگز ندیده بود، و هیچ کس واقعاً نمی داند که اگر خاطرات شما ماندگار باشد چقدر طول می کشد. آسیب، اما من به شما می گویم -"

دستش را بالا می اندازد و به اطراف اتاق نگاه می کند، انگار برای اولین بار متوجه کجای ما شده است، سپس از رختخواب بیرون می آید و عبایش را می کشد. نگاه در او

چشم هاگیره ای را دور سینه ام می گذارند و به پنجره های بزرگی می رسند که اتاق خوابم را پوشانده اند.

پنجره هایی که به سمت کوه می نگرند، این قلعه بر روی دره زیر بنا شده است و ردیف درختان ذغالی آن جایی که زمین تا سنگ سوخته بود و شهر آرام - که قبلاً یک شهر بود - آرتیا در زیر آن را نشان می دهد. ما

شهری که برای بازسازی آن از انبوهی از خاکستر و خرابه کار کرده ایم.

"بنفشه؟" سپرهایم را بالا نگه می دارم و سعی می کنم به حریم خصوصی او احترام بگذارم، اما خدایا، باید بدانم او به چه فکر می کند.

چشمانش در حالی که نگاهش به شهر می چرخد، هر بنای بام های سبز یکسان خود را می چرخاند، سپس روی معبد آماری، که برجسته ترین نقطه عطف در کنار کتابخانه مابود، مکث می کند.

"ما کجا هستیم؟ و جرات نکن به من دروغ بگویی." او می گوید. "دوباره نه."

دوباره نه. "یادت هست." "من به یاد دارم."

"خدایا شکرت" زمزمه می کنم و دستم را توی موهایم فرو می کنم. این چیز خوبی است، ثابت می کند که او واقعاً شفا یافته است، اما... لعنتی.

"جایی که. هستند. ما؟" هر کلمه ای را گاز می گیرد، چشم هایش روی من تنگ می شود. "بگو."

"نحوه ای که به من نگاه می کنی می گوید که از قبل می دانی." هیچ راهی وجود ندارد که این زن باهوش آن معبد را شناسد.

"این شبیه آرتیا است." به پنجره اشاره می کند. تنها یک معبد با آن ستون های خاص وجود دارد. من نقاشی ها را دیده ام.

"آره." درخشان لعنتی زن

«آرتیا کاملاً سوخته بود. من دیده ام آن ها نقاشی هایی نیز، همان هایی که کاتبان برای اطلاعیه های عمومی آورده اند. مادرم به من گفت که اخگرها را با چشمان خود دیده است، پس ما کجا هستیم؟ صدایش بلند میشه

"آرتیا." گفتن حقیقت به او احساس آرامشی باورنکردنی دارد. "بازسازی شده
یاهرگز نسوخته است؟" او به من پشت می کند. "در حال بازسازی است."

"چرا من در این مورد نخوانده ام؟"

شروع می کنم به او می گویم، اما او دستش را بالا می گیرد و منتظر می مانم. او نیز فقط یک دقیقه طول می کشد تا آن را حل کند.
اوبه یادگار شورش من اشاره می کند و می گوید: «ملگرن نمی تواند نتیجه را ببیند
وقتی بیش از سه نفر از شما با هم باشید. به همین دلیل است که شما اجازه تجمع
ندارید.»

من نمی توانم کمکی به آن کنم. من لبخند می زنم. این زن لعنتی باهوش مال من
است. یا مال من بود اگر چیزی در موردش داشته باشم دوباره مال من می شود. که
من احتمالاً ندارم. آهی می کشم و لبخندم را از دست می دهم. لعنتی

نه، تا زمانی که او به من نگوید تسلیم نمی شوم. همه چیز ممکن است پیچیده باشد،
اما هر دوی ما هم همینطور. این و ما دیگر آنقدر بزرگ نیستیم که توجه کاتبان را
جلب کنیم. ما پنهان نیستیم ما فقط وجود خود را تبلیغ نمی کنیم.» به همین دلیل
است که این مکان هنوز از نظر فنی... مال من است. اشراف دقیقاً مشتاق نبودند که
پول خود را به شهر سوخته بریزند یا از زمین های غیرقابل استفاده مالیات بگیرند.
بالاخره متوجه خواهند شد بالاخره از دستش میدم بعد سرم را از دست خواهم داد. "
شما می توانید هر آنچه را که می خواهید بدانید. فقط پرس.

اوسفت می شود. "همین الان یک چیز به من بگو." هر
چیزی."

"آیا... " شانه هایش هنگام نفس کشیدن لکنت دارند. "آیا لیام واقعا مرده است؟"

لیام خنجر تازه ای از غم دنده هایم را سوراخ می کند. وقتی سعی می کنم کلمات مناسب را پیدا کنم، ضربان های قلب بی صدا می گذرد، اما وجود ندارد، بنابراین از جیبم حکاکی به اندازه کف دست و تازه تمام شده آندارنا لیام را که روی آن کار می کرد، بیرون می آورم.

اوبه سمت من می چرخد، نگاهش بلافاصله روی مجسمه قفل می شود و چشمانش اشک می ریزد. "تقصیر من است."

«نه، مال من است. اگر همه چیز را زودتر به شما گفته بودم، آماده بودید. شما احتمالاً به همه ما آموزش می دادید که چگونه آنها را بکشیم.» وقتی با پشت دست هایش اشک های دوقلو را می کشد، روح دوباره می شکند. حکاکی را در دست او گذاشتم. می دانم که باید می کردم، اما طاقت سوزاندن آن را نداشتم. دیروز او را آرام گرفتیم. خوب، بقیه این کار را کردند. از زمانی که به اینجا رسیدیم از این اتاق بیرون نرفته ام.» نگاه هایمان به هم برخورد می کند، و این تنها کاری است که می توانم انجام دهم تا به او دست ندهم، اما می دانم که آخرین جایی هستم که او به دنبال آرامش است. "من تو را ترک نکردم."

اوبا لبخندی آبکی و کنایه آمیز می گوید: «خب، تو به زنده ماندن من علاقه داری. یک لحظه به من فرصت بده تا لباس بپوشم و بعد با هم صحبت می کنیم.

"من را از اتاق خودم بیرون می کنند." من به آن لحن طعنه آمیز و تمسخر آمیز که زمانی که صحبت از او می شد بسیار آسان بود، دست می گیرم و عقب می روم. "یک جدید."

"حالا، ریورسون."

من نمی توانم از فریب خوردن خودداری کنم. او هرگز از نام خانوادگی من استفاده نمی کند. شاید به این دلیل است که او دوست ندارد به یاد بیاورد که من پسر فن ریورسون هستم و تمام هزینه های پدرم برای او هزینه شده است، اما من همیشه برای او Xaden بوده ام. از دست دادن مانند یک پرتگاه بی انتها است، مانند یک ضربه مرگ. اتاق حمام تمام شده است

آنجا." به دیوار دور اشاره می کنم و به سمت خروجی قدم می زنم و در راه خروج
شمشیرم را روی پشتم می چرخانم.

پسرعموی من به دیوار تکیه داده است و با گاریک صحبت می کند، کسی که از
شقیقه تا فک یک زخم جدید شش اینچی دارد، اما وقتی در را پشت سرم بستم، هر دو
ساکت می شوند. آنها تنش می کنند و گاریک در تمام قد خود می ایستد. "او بیدار
است."

بودی در حالی که شانه هایش افتاده است، می گوید: «متشکرم عماری». بازوی او
هنوز در یک زنجیر است و از چهار جایی که یک ورید آن را شکسته بهبود می یابد.

"او باید انتخاب کند." به گاریک نگاه می کنم و متوجه نگرانی در چشمانش می شوم.
اوقلاً به من گفته است که فکر می کند راز ما را حفظ خواهد کرد. این نگرانی برای
وضعیت روحی من است اگر مرا نبخشد که زودتر به او نگفتم. او یا راز ما را حفظ
خواهد کرد یا نه.

او پاسخ می دهد: "این چیزی است که شما باید بفهمید." و سپس به او پیامیزد که
اگر بخواند چگونه آن را از آیتوس پنهان کند.

"کلمه ای از پروازها؟"

بودی پاسخ می دهد: «اگر این چیزی است که می خواهی، سیرنا زنده است.
خواهرش هم همینطور. اما بقیه...» سرش را تکان می دهد.

حداقل آن ها این کار را کردند و حالا که ویولت بیدار است، بالاخره می توانم نفس
بکشم. "میفهمی اون جعبه چی بود که کراد به سمت رسون کشیده شد؟" من می
پرسم. اژدهای گاریک به طور قابل توجهی به رون ها حساس است، که به آنها اجازه می
دهد جعبه آهنی کوچک زیر آوار برج ساعت را پیدا کرده و بازیابی کنند.

آنها در حال حاضر روی آن کار می کنند. ان شاءالله تا چند ساعت آینده پاسخی
خواهیم داشت. خوشحالم که حالش خوب است، گزدن. به بقیه میگم. «یک بار سر
تکان می دهد و سرش را پایین می آورد

باتوجه به اینکه او هر تابستان را قبل از ارتداد در اینجا می گذراند، تقریباً به اندازه من با چیدمان قلعه آشنا بود. جد/بی همانطور که ناواری ها شورش پدر را می نامند.

خنده دار است که چگونه مردم نام هر چیزی را که باعث ناراحتی آنها می شود تغییر می دهند. ما ایمان خود را از دست دادیم که پادشاه ما همیشه کار درست را انجام خواهد داد. و تماس می گیرند ما خائنان بودی بینی خود را چروک می کند. "چی؟"

"شما بوی الاغ اژدها می دهید." "لعنت کن." من شانس دارم و نمی توانم بحث کنم. "من از اتاق شما استفاده می کنم."

"من آن را یک لطف شخصی می دانم." انگشت وسطم را دراز می کنم و به سمت اتاقش می روم.

...

یک ساعت بعد، حمام شده و بی صبر هستم و بیرون از اتاقم در یک مجموعه چرم تازه بابودی منتظر می مانم، که تمام تلاشش را می کند تا روحیه ام را مثل همیشه سبک کند، وقتی در باز می شود و ویولت آنجا می ایستد.

نزدیک بود زبانم را قورت بدهم با دیدن موهای نمدار و نمناکش که درست زیر سینه هایش حلقه می زند. من حتی نمی توانم بیان کنم که چه چیزی در مورد رشته هایی است که من را مستقیماً به قلمروی که اکنون باید او را لعنتی کنم، سوق می دهد، و من آنقدر مشغول جنگیدن هستم که نمی توانم دستانم را کنارم نگه دارم و دلیل آن را زیر سوال ببرم.

او وجود دارد، و من روشن می شوم. من این حقیقت خاص را در سال گذشته پذیرفته ام.

بودی پوزخند می زند و لبخندی می زند که دقیقاً شبیه خاله من است. "خوشحالم که تورا بلند می بینم، سورنگیل."

سپس در حالی که راه می رود به شانه ام می زند و از روی شانه اش به عقب نگاه می کند. من طرح پشتیبان را دریافت خواهم کرد. موفق باشید."

خدایا، من می خواهم او را در آغوشم بکشم و دوستش داشته باشم تا زمانی که همه چیز را فراموش کند جز اینکه چقدر با هم هستیم، اما مطمئنم این آخرین چیزی است که او دوباره می خواهد.

اوبه آرامی می گوید: «برگرد داخل» و قلبم به لرزه می افتد. "تا زمانی که من را دعوت کرده ای." وارد می شوم و از بی اعتمادی در چشمانش متنفرم.

چه ویولت مرا باور کند یا نه، من هرگز به او دروغ نگفته ام. نه یکبار.

من نیز هرگز کاملاً صادق نبوده ام.
"آیا همه اینها اصلی است؟" او می پرسد، نگاهش روی اتاق خواب من می چرخد.

درحالی که او به بررسی قوس های دقیق سقف، نور طبیعی پنجره هایی که دیوار غربی را می خورند، می گویم: «بیشتر قلعه سنگی است. "سنگ نمی سوزد."

"درست."

قورت می دهم. سخت. «فکر می کنم بعد از همه چیزهایی که دیده اید، سؤالی که باید قبل از اینکه همه چیز را به شما بگویم بپرسم بسیار ساده است. شما داخل هستید؟ آیا حاضری با ما بجنگی؟» او به همین راحتی می توانست تصمیم بگیرد که همه ما را تحویل دهد. او آنقدر نمی دانست که ما را محکوم کند، اما اکنون می داند.

"من هستم." او سر تکان می دهد.

تسکین با عجله ای قوی تر از هر چیزی که می توانستم از Sgaeyl بفرستم در من موج می زند و من به سمت او می روم. "خیلی متاسفم که مجبور شدم ادامه بدم..." وقتی او به عقب برمی گردد، کلماتم روی زبانم می میرند و از من دوری می کنند.

"اتفاق نمی افتد." دنیایی از درد در آن فندق می درخشد

چشم، و من لعنتی پُرمرده شدن. "فقط به این دلیل که من شما را باور دارم و حاضرم با شما بجنگم، به این معنی نیست که دوباره با قلبم به شما اعتماد خواهم کرد. و من نمی توانم با کسی باشم که به او اعتماد ندارم." «
چیزی در سینه ام مچاله می شود. "من هرگز به تو دروغ نگفته ام، ویولت. نه یکبار. هرگز نخواهم کرد.»

اوبه سمت پنجره می رود و به پایین نگاه می کند، سپس به آرامی به سمت من برمی گردد. "حتی این نیست که تو این را از من نگه داشتی. من آن را دریافت می کنم. این به راحتی این کار را انجام دادید. به راحتی که تو را به قلبم راه دادم و در عوض همان چیزی را دریافت نکردم." او سرش را تکان می دهد، و من آن را آنجا می بینم، عشق، اما این نقاب در پشت دفاعی است که من احمقانه او را مجبور به ساختن کردم.

من او را دوست دارم. ازدوره من او را دوست دارم. اما اگر الان به او بگویم، فکر می کند که این را به دلایل اشتباهی می گویم، و صادقانه بگویم، حق با اوست.

من تنها زنی را که تا به حال عاشق او شده ام بدون جنگ از دست نمی دهم. "حق با شماست. اعتراف می کنم که رازها را حفظ کرده ام، دوباره به جلو فشار می آورم، قدم به قدم بر می دارم تا زمانی که کمتر از یک قدم با او فاصله دارم. لیوان را در دو طرف سرش می گیرم و او را در قفس می بندم، اما هر دوی ما می دانیم که اگر بخواهد می تواند برود. اما او حرکت نمی کند. مدت ها طول کشید تا به تو اعتماد کنم، مدت ها طول کشید تا بفهمم عاشقت شدم.

یک نفر در می زند. من آن را نادیده می گیرم.
"این را نگو." چانه اش را بالا می آورد، اما نگاهش به دهانم را از دست نمی دهم.

"من عاشق تو شدم." سرم را پایین می اندازم و مستقیم به چشمان زیبایش نگاه می کنم. او ممکن است به درستی عصبانی باشد، اما مطمئن است که ملک بی ثبات نیست. "میدونی چیه؟ شاید دیگر به من اعتماد نکنی، اما هنوز هم مرا دوست داری." «

لبهایش از هم جدا می شود، اما انکار نمی کند. "من به شما اعتماد کردم

یک بار به صورت رایگان، و یک بار تنها چیزی است که دریافت می کنید.» او با یک پلک زدن سریع آسیب را می پوشاند.
دوباره هرگز آن چشم ها دیگر هرگز آسیبی را که من وارد کرده ام منعکس نمی کنند.

"لغت کردم که زودتر بهت نگفتم، و حتی سعی نمی کنم دلایلم را توجیه کنم. اما الان به زندگیم اعتماد دارم
-بامال همه زندگی می کند.» من با آوردن او به اینجا به جای بردن جسدش به بسگیات، همه را به خطر انداختم. من به شما هر چیزی را که می خواهید بدانید و هر چیزی را که نمی دانید به شما می گویم. من هر روز از زندگی ام را صرف جلب اعتماد شما خواهم کرد.»

فراموش کرده بودم که دوست داشته شدن چه حسی دارد، واقعاً، واقعاً دوست داشته شدن -سالها از مرگ پدر گذشته است. و مامان... آنجا نرفتن اما بعد ویولت آن کلمات را به من داد، به من اعتماد کرد، قلبش را به من داد و من به یاد آوردم. اگر برای نگه داشتن آنها جنگم لعنت بر من خواهد بود.

"و اگر ممکن نیست؟"
"تو هنوز دوستم داری. ممکن است." خدایا، آیا از بوسیدنش درد می کنم، تا دقیقاً به او یادآوری کنم که ما با هم چه هستیم، اما این کار را نمی کنم، تا زمانی که او نپرسد. من از کار سخت نمی ترسم، مخصوصاً وقتی می دانم که پاداش ها چقدر شیرین است. من ترجیح می دهم کل این جنگ را ببازم تا اینکه بدون تو زندگی کنم، و اگر این بدان معناست که باید بارها و بارها خودم را ثابت کنم، آن را انجام خواهم داد. تو قلبت را به من دادی و من آن را نگه می دارم.» او قبلاً صاحب من است، حتی اگر متوجه نباشد.

چشمانش گشاد می شوند، انگار که بالاخره تصمیم را در چشمان من می بیند.

وقت آن است که او همه چیز را بداند. ویولت با شناختن ویولت، در پشت دیوارهای بسگیات محصور نخواهد ماند، به خصوص نه اکنون که می داند این دیوارها چقدر فاسد هستند.

اودر کنار من با این جنگ خواهد جنگید.
ضربه‌اصراری دیگری به در می آید.
زمزمه می کنم: "لعنتی، او بی تاب است." اگر من او را بشناسم، شما حدود بیست
ثانیه فرصت دارید که یک سوال پرسید.
اوپلک می زند. من هنوز امیدوار هستم که آن پیام در آتیین واقعاً در مورد بازی های
جنگی باشد. آیا فکر می کنید این احتمال وجود دارد که ما در وسط یک حمله وایورن در
آن پاسگاه قرار بگیریم؟»

اواز در می گوید: «این قطعاً تصادفی نبود، خواهر کوچک.

آهی می کشم و به کناری می روم و چشمان ویولت را می بینم که گشاد شده و او را
درآستانه در ایستاده می بیند. به آرامی به او می گویم: «به تو گفتم که استادان مسموم
کننده بهتری را می شناسم. "شما شفا نگرفتید. تو اصلاح شدی.»

"برنان؟" او با دهان باز به برادرش خیره شده است.

برنان فقط پوزخند می زند و آغوشش را باز می کند. "به انقلاب خوش آمدی بنفشه."



عشق به اینجا ختم نمی شود... برای کتاب های رایگان، هدایا، دسترسی انحصاری به
عناوین آینده، به Entangled Insiders بپیوندید،
و خیلی بیشتر!

قدردانی‌ها

اول و مهمتر از همه، از پدر آسمانی ام تشکر می‌کنم که فراتر از وحشیانه‌ترین رویاهایم به من برکت داد.

از همسر، جیسون، تشکر می‌کنم که بهترین الهام بخشی بود که یک نویسنده می‌توانست برای دوست پسر کتاب بی‌نقص و حمایت بی‌پایان شما از راه‌های رویاپردازی من داشته باشد. از شما سپاسگزارم که وقتی دنیا به هم ریخته بود، دست مرا گرفتید، مرا به هر قرار ملاقات دکتر رساندید، و تقویم عظیمی را که با داشتن چهار پسر و یک همسر مبتلا به اختلال بافت همبند همراه است، مدیریت کردید. از طریق جراحی‌ها و متخصصان، شما سنگ ما بوده‌اید. از شش فرزندم متشکرم که بیش از آنچه من به آنها یاد خواهم داد به من یاد می‌دهند. شما بچه‌ها دلیل من هستید هرگز شک نکن که تو برای وجود من ضروری هستی. به خواهرم، کیت، دوستت دارم، این را معنائکن. به پدر و مادرم که همیشه وقتی به آنها نیاز دارم در کنارشان هستند. به بهترین دوستم، امیلی بایر، برای اینکه همیشه وقتی ماه‌ها در غار نوشتن ناپدید می‌شوم، مرا شکار می‌کرد.

از تیم من در برج قرمز تشکر می‌کنم. در دنیا به اندازه کافی از ویرایشگر لیز پلتیه قدردانی نمی‌شود که به من فرصت داد تا بال‌هایم را باز کنم و فانتزی بنویسم و در طول بیست و یک روز پایان ویرایش‌هایمان سیر نگه دارم و بخندم. در ساخت این کتاب به هیچ‌لپ‌تاپ آسیبی وارد نشد. اما به طور جدی، این کتاب آرزوی من است. از شما برای تحقق بخشیدن به آن با مشاوره، نظرات، صبر و حمایت بی‌پایانتان سپاسگزاریم—بدون شما این امکان وجود نداشت. به Stacy برای ویرایش کپی در طول شب‌های بی‌خوابی. هدر، کرتیس، مولی، جسیکا، ریکی و

همه در Entangled و Macmillan برای پاسخ دادن به جریان های بی پایان ایمیل ها و برای آوردن این کتاب به بازار. به مدیسون و نیکول برای تمام یادداشت های باورنکردنی و بیدار ماندن تمام شب در طول خواندن. الیزابت، از شما برای این جلد زیبا، و از بری و امی برای هنر نفیس تشکر می کنم. از نماینده خارق العاده ام، لویییز فیوری، تشکر می کنم، که وقتی گفتم می خواهم یک فانتزی بنویسم، چشم پوشی نکرد و به سادگی با ایستادن پشت سرم زندگی مرا آسان تر می کند.

از همسرانم، تثلیث نامقدس ما، جینا مکسول و سیندی مدسن سپاسگزارم—من بدون شما گم خواهم شد. به کیلا که این کتاب را ممکن کرد. به شلی و کاسی که اردک های من را پشت سر هم نگه داشتند و همیشه دختران پرمخاطب شماره یک من بودند. به Candi برای رسیدگی به هر چیزی که به ما می رسد با لطف و خنده. به استفانی کاردر که برای خواندن وقت گذاشت. از هر وبلاگ نویس و خواننده ای که در طول سال ها فرصتی برای من داشته است، نمی توانم به اندازه کافی از شما تشکر کنم. به گروه خوانندگانم، The Flygirls، که هر روز مرا شاد می کند.

در آخر، چون شما آغاز و پایان من هستید، باز هم از جیسون من تشکر می کنم. در هر قهرمانی که می نویسم اندکی از شما وجود دارد.

درباره نویسنده

ربکا یاروس است *USA Today* نویسنده پرفروش بیش از پانزده رمان. "یک داستان نویس با استعداد" (کوکوس)، او همچنین برنده جایزه عالی نویسندگان عاشقانه کلرادو است. ربکا که یک دلقره ارتشی نسل دوم است، عاشق قهرمانان نظامی است و بیش از بیست سال است که با او ازدواج کرده است. او مادر شش فرزند است و او و خانواده اش در کلرادو با بولداگ های انگلیسی سرسخت، دو چینچیلای سرسخت و یک بچه گربه به نام آرتمیس زندگی می کنند که بر همه آنها حکومت می کند.

ربکا که کوچک ترین دخترش را پرورش داده و سپس به فرزندخواندگی پذیرفته است، مشتاق کمک به کودکان در سیستم سرپرستی از طریق غیرانتفاعی خود، یک اکتبر، است که او با همسرش در سال 2019 آن را تأسیس کرد. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد مأموریت آنها، به oneoctober.org مراجعه کنید.

برای اطلاع از آخرین نسخه های منتشر شده و رمان های آینده ربکا، به RebeccaYarros.com مراجعه کنید.

